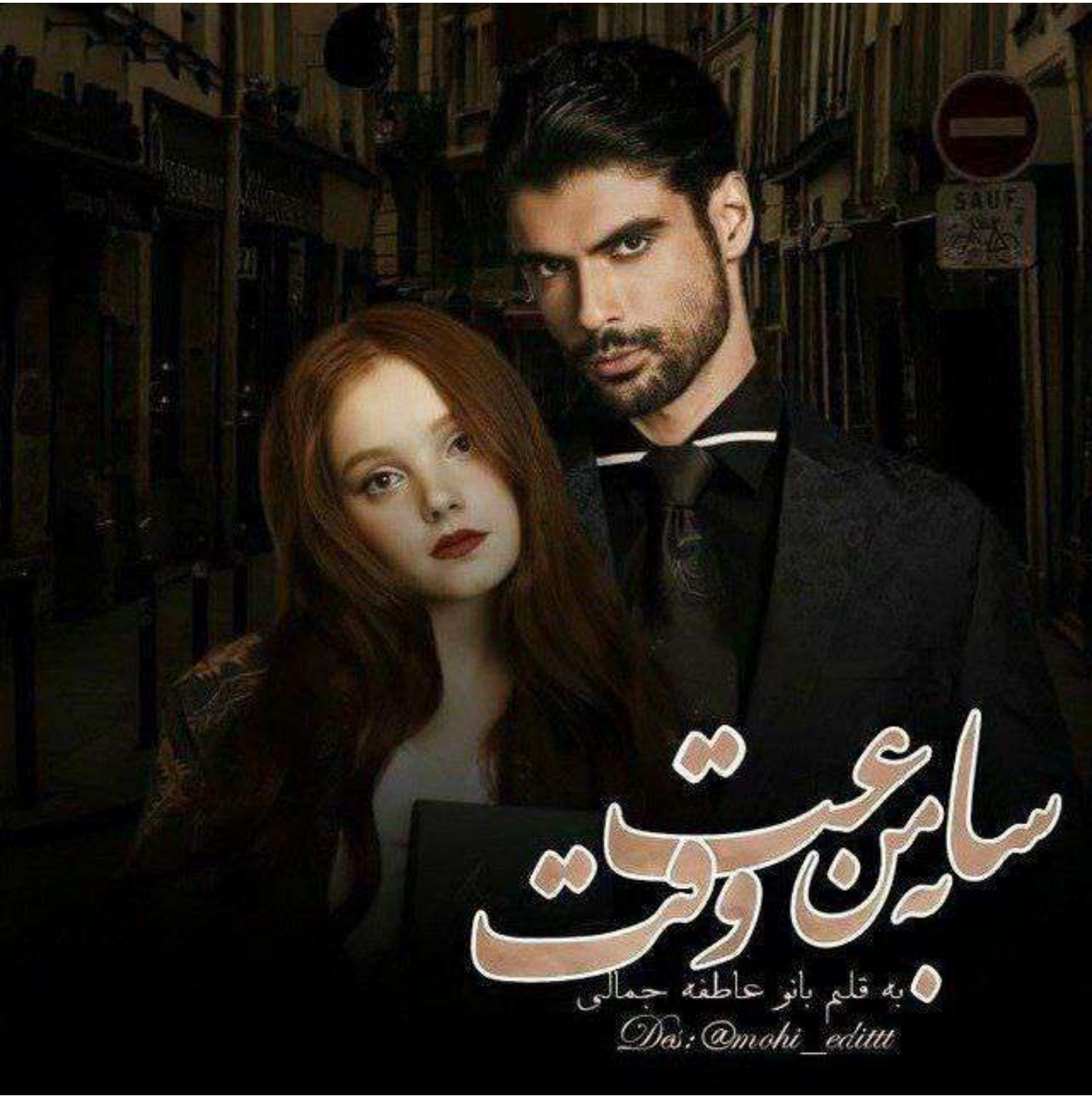
سایه من عشق و وقت
به قلم بانو عاطفه جمالی
Dis: @mohi_editt

📑#ساعت_به_وقت_من

✍نویسنده: #عاطفه_جمالی

✨ژانر: #عاشقانه

📄خلاصه:

کارن محتشم پسری که با غرورش سردیش همه رو به طرف خودش میکشه!!

ولی....

دختری مو قرمزی که از قضا دختر عموش هم هست و از ۱۰ سالگی زن کارن محسوب میشه کارن رو به خودش جذب میکنه که در این هنگام...

به نام خداوند قلم

#پارت_یک

#ساعت_به_وقت_من

یه بار دیگه از انتهای حلقم چنان جیغ کشیدم که حس کردم حنجرم آتیش گرفت اما بی توجه به سوزش گلوم روی سفالی های پشت بوم بالا پایین پریدم که گلنوش هم جیغ فرابنفش کشید و با التماس گفت:

_حنا حنا تو آخر منو می کشی مرگ گلی بیا پایین!

گلناز که تقریبا گلنوش رو بغل گرفته بود تا پس نیفته، گفت:

_حنا جان قربون شکل ماهت بشم بیا پایین خطرناکه الان بابا میاد اون بالا می‌بینتت شر می‌شه ها!

با لجبازی گفتم:

_اتفاقا منتظرم بابا بیاد تا شر بشه!

گندم با ترش رویی و تندی گفت:

_آخه در دیونه، منگل عقب افتاده مثلا رفتی اون بالا فاز خودکشی برداشتی بابا بیاد که خودتو مارم روی تو آتیش می‌زنه!

با تخسی و کشدار گفتم:

_نمیـــــــــام! اصلا میخوام خودمو بکشم از دست همتون راحت بشم!

گندم با تلخی گفت:

_جهنم بکش فقط لطفا زودتر تا بابا نیومده!

اخمی کردم و گفتم:

_بیخود نبود که بابا اسم گل روت نذاشت و گذاشت گندم می‌خواسته بذار گنداخلاق که فکر کنم ثبت احوال قبول نکرده ناچار شده بغل "گند" یه "م" هم اضافه کنه!

گندم همچین از این حاضر جوابی من آتیش گرفت که خم شد و دمپایی ابری صورتی رنگش رو در آورد و همینطور که پرت می‌کرد سمت من گفت:

_ذلیل مرده‌ی کله هویجی زبون دراز!

قبل از اینکه بفهمم داره چه اتفاقی می افته دمپایی صورتی زشت و گنده‌ی گندم صاف خورد تو سرم و تعادلم رو از دست دادم و هم چنان که تلو تلو می‌خوردم و سعی داشتم تعادلم رو حفظ کنم ما بین

جیغ و شیون های گلنوش و گلناز و حتی گندم گنداخلاق! صدای فریاد بابا که گفت:

_حنـــــــــا!

چنان هول کردم که همون یه مقدار تعادل بدست اومده رو هم از دست دادم و بین زمین و هوا جیغ زدم:

_حنا بی حنا الان دیگه میشه کتلت!

با حس درد شدیدی تو همه جای تنم مخصوصا قسمت سر و پام چشم باز کردم، با دیدن پرده سفیدی که در فاصله خیلی نزدیک از تختم کشیده شده بود و سرمی که سوزن وحشتناکش توی پوست دستم فرو رفته بود چنان جیغ کشیدم که چند ثانیه بعد پرده به صورتی وحشیانه کنار زده شد و خواهران غریب وحشت زده به

سمتم هجوم آوردن طوری که گفتم الان میفتن روی سرو هیکل من، سریع نیم خیز شدم که چشمم به پای گچ گرفتم افتاد و یه بار دیگه بلند تر از ترس جیغ کشیدم که این سه تا هم از جیغ من هول شدن و جیغ زدن!

حالا من جیغ میزنم اینا چرا جیغ میزنن؟ پقی زدم زیر خنده که با صدای عصبی بابا که با حرص گفت:

_حنا!

خندم در کمتر از یک صدم ثانیه تبدیل به گریه شد و دیگه چه اهمیتی داشت که پرستار اومده و چه خبره خانم،چه خبره خانم اینجا بیمارستانه راه انداخته!

با گریه تو خودم جمع شدم و به پرستار اخموی ظالم که داشت سرم دستم رو چک می‌کرد گفتم:

_نه نه اینجا بیمارستان نیست اینجا قتلگاه حنای بدبخته! اینجا کشتارگاهه خانم فکر کنم امروز عیدقربانه چون حنای بدبختو امروز مثه گوسفند قربونی می‌کنن!

پرستار با اخم گفت:

_این حرفا چیه می‌زنی؟

گندم اومد نزدیکم و گفت:

_این کولی بازیا چیه در میاری...

سریع خودمو کشیدم کنار و با ترسی نمایشی گفتم:

_ای قاتل ، دور شو دورشو از من ای قاتل گستاخ! این قاتل با سلاح سرد می‌خواست منو بکشه!

قبل از اینکه بابا دمار از روزگار من در بیاره با گریه و زاری و مظلوم نمایی گفتم:

_بابا... بابایی دیر اومدی که حناتو کشتن، دیگه حنا نداری این ظالم از خدا بی خبر(به گندم که با چشمای گرد شده نگام می‌کرد و زبونش بند اومده بود اشاره کردم) حناتو عین دسته گل پر پر کرد... دیدی چطور از پشت بوم شوتم کرد پایین؟ ببین چه بلایی سر پای نازنینم آورده ای خدا... وای پام... وای کمرم... آخ سرم... آی دل و رودم... خانم پرستار راستشو بگو من طاقتشو دارم چه بلایی سرم اومده؟ نکنه دل و رودم پاشیده بیرون؟ چندساعت تو اتاق عمل بودم؟ عمل موفقیت آمیز بوده؟ نکنه مردم خودم خبر ندارم؟ بگو من طاقتشو دارم!

پرستار با دهان باز نگاهم می‌کرد و خواهرا هم دست کمی از اون نداشتن و اما بابا که با اخم هایی هشتادوهشتی به سمتم اومد و گفت:

_من تورو آدمت می‌کنم فقط ببرمت خونه!

با غصه به پای تو گچی که به شدت هم درد میکرد نگاه کردم، دستم رو آوردم بالا و یه بار دیگه با دیدن سوزن ترسناک سرم زدم زیر گریه، گلنوش که کنارم روی صندلی نشسته بود، به سمتم خم شد و دست سالمم رو گرفت و همینطور که نوازش میکرد گفت:

_قربونت برم من درد داری؟ گریه نکن... آخه این چه کاری بود کردی؟ سر هر چیز کوچیک میری اون بالا فاز خودکشی بر میداری، چندبار گفتم خطرناکه می‌افتی یه چیزیت میشه مارو بدبخت می‌کنی؟ یعنی اگه اون تشک کهنه‌ی تخت زیر بوته ها نبود الان مرده بودی!

وسط گریه خندم گرفت، اون تشک رو خودم اونجا گذاشته بودم که اگه یه وقت هین خودکشی نمایشیم افتادم نمیرم!

اما با یاد آوری اینکه چرا می‌خواستم خودکشی کنم غم عالم ریخت تو دلم!

با بغض رومو از گلنوش گرفتم که خم شد و پیشونیم رو بوسید و گفت:

#پارت_دو

#ساعت_به_وقت_من

_حنا چرا انقد لجبازی میکنی؟ تو که میدونی اول و آخر باید به حرف بابا گوش کنی پس چرا انقد تن و بدن مارو میلرزونی؟ من بعد از مامان براتون مادری کردم تو رو یه جور دیگه دوست دارم نمیتونم ببینم بلایی سرت بیاد، حنا خدا شاهده که الان رو این تخت با پای گچ گرفته و صورت زخمی زیر سرم می‌بینمت دلم داره میترکه!

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید که با حرص پاکش کردم و گفتم:

_گلی من نمیخوام زن اون بشم مگه زوره؟ گلی من فقط شونزده سالمه!

گلنوش با غم نگام کرد و گفت:

ـچاره ای نیست حنا تو که میدونی بابا کوتاه نمیاد رو حرف عمو هم حرف نمیزنه!

با غیظ گفتم:

ـچرا گندمو نمیدین بهش؟ من چرا...

ـچون من تورو میخوام دلبر کارن!

با چشم های گرد به اون قامت بلند و چهره جدی و سرد، با اون چشم های مشکی و ته ریش کم، پوشیده در کت اسپرت کرمی و پیراهن و شلوار قهوه ای سوخته و پرستیژ خاص خودش و دسته گل بزرگی که دستش بود، حرف تو دهنم ماسید و وارفته گفتم:

ـیا اکثر امامزاده ها...

گلنوش سریع و با دست پاچگی که تو رفتارش مشخص بود از روی صندلی بلند شد و گفت:

_کارن جان اومدی؟ کی بهت خبر داد؟

کارن بدون اینکه چشم از من بر داره گفت:

_مگه میشه دلبر کوچولوی من تو بیمارستان باشه و من نفهمم؟

زیر لب ایشی گفتم و رومو ازش گرفتم، گلنوش دسته گل بزرگ رو ازش گرفت و دور از چشم کارن یه چشم و ابرو اومد تا درست رفتار کنم و گفت:

_چرا زحمت کشیدی؟چیز خاصی نشده که سرمش تموم بشه میبریمش خونه!

کارن روی صندلی کنارم نشست و خطاب به گلنوش با اون صدای بم و دورگش که ازحق نگذریم به شدت جذاب بود گفت:

_زحمتی نیست وظیفمه، تو میتونی بری گلنوش، سرمش تموم شد خودم میارمش.

با چشم های گرد شده به گلنوش نگاه کردم و با چشم هام التماس کردم که منو با هاش تنها نذاره، گلنوش مردد نگاهم کرد و گفت:

_آخه کارن جان...

کارن خیلی محکم و دستوری گفت:

_برات ماشین گرفتم جلوی در بیمارستان منتظره یه پژو سفیده!

با دهان باز مونده بهش نگاه کردم که هنوز خیره نگاهم میکرد، گلنوش ناچار خم شد سمتم و صورتم رو بوسید و در گوشم گفت:

_باهاش تلخی نکن حنا کارن عین یه بمب ساعتیه نذار بترکه و آتیشش هممونو خاکستر کنه!

با چشم های خیس به گلنوش نگاه کردم، گلنوش زیر لب خداحافظی کرد و رفت و منو با کارن این غول بی شاخ و دم تنها گذاشت!

ذهنم پر کشید به سه ماه پیش، من از کارن فقط یه اسم شنیده بودم، اسمی که همیشه همراه من بوده!

می‌خوردم زمین می‌گفتن جواب کارنو چی بدیم؟ مریض میشدم... جواب کارنو چی بدیم؟ کسی اذیتم میکرد... جواب کارنو چی بدیم؟

کارن کارن کارن همش کارن چپ می‌رفتم کارن راست میرفتم کارن!

و اما کارنی که خودش کانادا بود و ده سال بزرگتر ازمن، کارنی که تنها نوه پسری خاندان بزرگ محتشم بود، با یه ثروت عظیمی که پشتش خوابیده و عزیز کرده کل خاندان محتشم طوری بار اومده بود ، که هیچ

کس حق مخالفت و حرف زدن روی حرفش رو نداشت!

رفتارش درست مثل یه امپراتور مستبد و کاریزماتیک می‌موند که در حضورش احساس ضعف می‌کردی!

همون امپراتوری که اگه اراده میکرد میتونست مارو به خاک سیاه بنشونه چرا که تمام سرمایه بابا دستش بود چون سه ماه پیش وقتی با شنیدن اینکه اولین خواستگار برای من سرو کلش پیدا شده زودترازموعد از کانادا برگشت.

بابا در مرز ورشکستگی بود و کارن شرکتی که داشت میرفت تا ورشکست بشه رو با هوش و نبوغ زیادش تونسته بود نجات بده و حالا شده بود مدیر شرکت بابا

و بابای ساده منم حتی هیچ مدرکی نداشت چون بهش وکالت تام داده بود !

تمام این سالها منو مجبور می‌کردن پای تلفن بشینم و با کارن حرف بزنم و من لجبازانه سکوت میکردم و فقط کافی بود تا با اون لحن مستبد و زورگوش اسمم رو با تحکم صدا کنه تا از ترسش دهان باز کنم و به حرف بیام!

کارن برای من توفیق اجباری بود و روزی که به ایران برگشت برای من روز عزا بود و برای اینکه منو با خودشون به فرودگاه نبرن توی انباری خونه قایم شده بودم در حالی که از ترس موش و سوسک داشتم سکته میکردم، آخر هم موفق به پیدا کردنم نشدن و

بابا با کلی داد و فریاد و تهدید با دخترا رفتن استقبال شازده!

و کارن هم که دیده بود من همراهشون نیستم مستقیم از فرودگاه به جای خونه آقاجون اومد خونه ما و منم از همه جا بی خبر تا کمر توی یخچال بودم و داشتم کیکی که گلنوش پخته بود رو دو لپی و با دست میخوردم و بی توجه به باز شدن در خونه و سر و صدای بابا و دخترا و دومادمون اشکان «شوهر گلنوش ، البته دوماد سرخونه!» با صورت و دستای خامه‌ای و شلوارک گشاد گل گلی و جوراب بلند زنبوری زرد و مشکی و یه هودی بنفش در حالی که روش خامه کیک مالیده بود و موهای قرمزمم که از دو طرف عین آن

شرلی بافته بودم از تو یخچال بیرون اومدم و با دهان پر گفتم:

_عه چه زود برگشتین خدارو شکر شازدتون نیومد؟

#پارت_سه

#ساعت_به_وقت_من

امابادیدن کارن با اون تیپ بی نقض و اتو کشیده و دست گل توی دستش و تعجب توی چشماش که سر تا پای منو ورنداز میکرد چشمام از کاسه زد بیرون و بماند که گلنوش زد توی صورتش و گلناز لبشو گزیدو اشکان دستشو کشید روی لبش تا نخنده و به در و دیوار نگاه می کرد و بابا که چشم هاش به حدی گرد

شده بود و قیافش طوری بود که هر آن امکان می دادم سکته کنه و اما در آخر گندم بیشعور که زد زیر خنده!

کیکی که تو نصف لپم مونده بود رو بدون اینکه بجوم با صدای بلندی قورت دادم و با فکر اینکه الان کارن پشیمون شده با دیدن من میره و پشت سرشم نگاه نمیکنه با نیش باز به سمتش رفتم و گفتم:

_عه پسرعمـــــــــو اومدی؟ چقد من منتظرت بودم خدا میدونه این قوم الظالمین منو جا گذاشتن نیاوردن استقبالت!

رفتم سمتش و از عمد دست کثیف و خامه ایم رو به سمتش دراز کردم و صدوبیست درصد مطمئن بودم که چندشش میاد و عمرا با من دست بده اما در کمال

تعجب دستش رو دراز کرد و سفت و محکم دستم رو گرفت و فشرد و قبل از اینکه از درد دستم جیغ بزنم منو کشید بغلش و من مطمئن بودم که کل پیراهن مردونه‌ی شیری رنگش الان با خامه‌ی قهوه ای گند خورده!

مطمئن بودم الان بابا اعتراض می‌کنه به این حرکت بی پروای کارن اما بابا هیچ حرفی نزد و کارن منو بیشتر به خودش فشرد که وحشت زده سرم رو بلند کردم و از فاصله بسیار نزدیک که حتی هرم نفس هاشم بهم می خورد نگاهش کردم ، عمیق تو چشم هام نگاه کرد و با لحن بسیار جدی ای گفت:

_اعتراف میکنم تصور دیگه‌ای ازت داشتم... اما بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم دلبرو تو دل برویی!

چشمای من تا آخرین حد ممکن گرد شده بود و اخم توی هم کشیده و به زور از بغلش اومدم بیرون و گفتم:

_آی داداش اینجا ایرانه ها مثلا اینجا خانواده نشسته این هندی بازیا چیه؟

فقط به عکس العمل من لبخند سنگین و باوقاری زده بود و من در این فکر بودم که بابا چرا شبیه سیب زمینی بی رگ وایساده و بر بر فقط نگاه میکنه!

اون شب خواهرای سیندرلا (گندم و گلناز) منو مجبور کردن عین ادم لباس بپوشم و همگی همراه هم به خونه آقاجون بریم و کارن تمام مدت رو به روی من نشسته بود و عمیق با لبخندی یه وری نگام میکرد!

عمو اصرار داشت هرچه زودتر بعد از مراسم عروسی گلنوش برای منم عروسی بگیرن و آقاجون هم تایید کرد و بابا فقط سکوت کرد و من اعتراض!

و از اون جایی که هیچکس منو شلغم هم حساب نکرد تمام این سه ماه خودمو به هر آب و آتیشی زدم و تمام این مدت از تنها شدن با کارن و حرف زدن باهاش در رفتم، دروغ چرا من عین چی از کارن می‌ترسیدم و فکر ازدواج باهاش برام عین کابوس بود!

اما حالا که فقط سه روز به عروسی گلنوش مونده و قراره یه هفته دیگه منو پای سفره عقد بنشونن و من درست پنج روزه که هرروز میرفتم بالای پشت بوم و

جیغ و هوار میکردم که بالاخره امروز با دمپایی گندم سرنگون شدم!

با صدای بم و گیرای کارن که به گمونم مثلا پر احساس بود گفت؛

_حنا؟

از افکارم که مثل گردبادی به دورم می‌چرخید بیرون کشیده شدم و با اخم ازش رو گرفتم، ملایم خندید و من به این فکر افتادم که چرا کارن با این صدای آروم و تن بم و جذابی که داره تا حالا خواننده نشده؟

دستم رو مثل یه شئ ارزشمند توی دست بزرگ و قدرتمندش گرفت که شاکی شده خواستم دستم رو از

دستش بیرون بکشم که محکم تر فشردش و با لحن مقتدری گفت:

_بچه بازی رو تمومش کن!

کارن مثل هوای بهار بود، نرم و با لطافت اما ناگهان آسمون اخلاقش رعد و برق می‌زد و من رو سر جام میخکوب میکرد!

آب دهانم رو فرو دادم و مظلوم نگاهش کردم، اخم هاش رو توهم کشید که چنان جذبه و ابهتی بهش داد که رسما لال شدم، با همون اخم ترسناکش گفت:

_هر چی مراعاتت رو کردم بسه حنا انقد بازیگوش و سر به هوایی که معلوم نیست حواست کجا بود از پله ها پرت شدی پایین، وقتی شنیدم بیمارستانی نمیدونی با چه حالی خودمو رسوندم!

چی؟ بهش گفتن از پله ها افتادم؟ حتما از ترسشون نگفتن که میخواستم خودکشی کنم ، البته به صورت نمایشی!

با همون لحن جدی گفت:

_اگه فکر کردی بخاطر پای گچ گرفتت مراسم ازدواج رو عقب میندازم سخت در اشتباهی! میخواستم برات صبر کنم تا بزرگ تر بشی حنا، عاقل تر بشی اما دیگه طاقت ندارم... من شش ساله منتظرم!

قلبم تند و بی امان خودش رو به سینم می کوبید ومن احساس می‌کردم فشارم داره میفته!

کف دستم عرق کرد و اشک تو چشمم حلقه زد و مجبور شدم به سقف نگاه کنم تا اشکم نریزه!

لبم رو گزیدم، کارن پشت دستم رو به لطافت گلبرگ های گل رز نوازش داد و گفت:

_هیچوقت فرصت نشد درست و حسابی باهم حرف بزنیم و تو با من به درستی آشنا بشی، همش شش سالت بود که عاشقت شدم .

#پارت_چهار

#ساعت_به_وقت_من

انقد تو دل برو و زبون دراز بودی که خودمم نفهمیدم چطور تو دلم جا باز کردی ، از طرفی هم آقاجون وعده

تو یه ته تغاری عزیز کرده رو به من داده بود و تو هم که بچه بودی و همه چیزو خاله بازی میدیدی میپریدی بغل من و میگفتی که عروس منی ، تقصیر شیرین زبونیای خودت بود که دلم برات رفت و وقتی آقاجون گفت باید برای تحصیل برم منم شرط تورو گذاشتم که تو امانت من پیش بقیه‌ای!

چی؟ من بچه بودم اینارو می گفتم؟یعنی خاک تو سر جلفت کنن حنا! خب من بچه بودم یه حرف مفتی می زدم این چرا جدی گرفته حالا؟

مکثی کرد و از روی صندلی بلند شد و از تخت فاصله گرفت و رفت و من متعجب به اینکه چرا حرفشو نصفه رها کرد و اصلا کجا گذاشت رفت؟

اما چند لحظه بعد با پرستار برگشت و پرستار به سمت سرمم اومد و اونوقت بود که فهمیدم سرم تموم شده، با چشم های وحشت زده تو خودم جمع شدم و چشم های آبی تیله ایم رو درشت کردم و انگشت اشارم رو با تهدید به سمتش گرفتم و گفتم؛

_به من دست بزنی جیغ میزنما دست به سوزن زدی نزدی!

دست پرستار که تا نیمه راه اومده بود تا سوزن رو بکشه، رو هوا موند و متعجب نگاهم کرد، کارن بهم نزدیک شد و با لحن مهربونی گفت:

_دختر کوچولوی من از سوزن میترسه؟

با بغض نگاهش کردم که خم شد و دستش رو گذاشت روی پیشونیم و توی چشم هام خیره شد، چشم های مشکی و درشتش گیرا و عمیق بین چشم های من می‌گشتن و من محو اون سیاهی مطلقی که احساس توش جریان داشت شدم ، چشم هاش قابلیت حرف زدن با آدم رو داشتن ، چشم هاش میتونستن منو خلع سلاح کنن و به زانو در بیارن و قدرت حرکت و حرف زدن رو از من سلب کنن!

ناگهان با حس سوزش توی دستم از جا پریدم و جیغ خفه ای کشیدم! پرستار بی رحم از این موقعیت سواستفاده کرده و سوزن رو کشیده بود!

پرستار خطاب به کارن گفت:

_پدرش قبلا پذیرش رفته و حساب کرده الان میگم براتون ویلچر بیارن...

کارن بی توجه به پرستار ناگهان دست انداخت زیر پاها و کمرم و تو یه حرکت مثل پر کاه از روی تخت بلندم کرد، شوکه و وحشت زده جیغ خفه دیگه ای کشیدم و نا خوداگاه دست انداختم دور گردنش تا نیفتم!

پرستار بی تفاوت شونه بالا انداخت و رفت و من زبونم بند اومده بود که کارن چطور بی تفاوت به نگاه های توی اورژانس منو تو بغل گرفته!

صورتم مقابل گردنش بود و عطر خنک و تلخش تو مشامم می‌نشست و من با خودم فکر می‌کردم که تا حالا خوشبو تر از این عطر رو استشمام نکردم!

قلبم تند میتپید و کل بدنم لرز خفیفی داشت، دلم میخواست اعتراض کنم که بی اجازه و بی توجه به خواست من بغلم کرده، اما این نزدیکی بیش از حد زبونم رو بند آورده بود و من صدامو گم کرده بودم!

چشام رو بستم تا نبض گردنش رو نبینم، تا موقعی که من رو روی صندلی جلوی لندکروز غولپیکر نقره‌ایش نشوند چشم باز نکردم!

وقتی کنارم پشت رل نشست با صدای لرزونی گفتم:

_دیگه اینطوری بغلم نکن... اینجا ایرانه، شاید حال و هوای غرب روت تاثیر گذاشته باشه ولی محرم من نیستی من خوشم نمیا...

وسط حرفم پرید و بی تفاوت و خیلی عادی گفت:

_چی باعث شده فکر کنی محرمت نیستم؟

متعجب بهش نگاه کردم که ماشین رو روشن کرد و بی حرف راه افتاد اما ذهن من درگیر شد و خواستم سوال بپرسم که سیستم ماشین رو روشن کرد و صدای کر کننده خواننده خارجی تو فضا پیچید و من رسما لال مونی گرفتم!

مقابل یه رستوران متوقف شد و من شاکی گفتم:

_من با این سر و وضع نمیام رستوران!

یه شلوار مشکی خونه پام بود که بخاطر گچ پام پارش کرده بودن و یه تونیک گشاد مشکی که پایینش کلوش میشد و گلای اپلیکه قرمز داشت و دور مچش با کش جمع شده بود ، لباسی که قبل از سقوط تنم بود و فقط

روی موهای بافته شده قرمزم هم یه شال مشکی ساده سرم کرده بودن و حتی کفش یا دمپایی هم نداشتم!

کارن نگاهی به سر و وضعم انداخت و گفت:

_سر و وضعت از نظر من هیچ اشکالی نداره اما چون کفش نداری و پاتم حتما درد میکنه غذا میگیرم توی ماشین بخوریم، حتما از صبح چیزی نخوردی ضعف کردی!

گرسنم بود اما دوست نداشتم کنارش غذا بخورم برای همین گفتم:

_من گرسنم نیست!

نگاهش روی تنم چرخید، طوری که مور مورم شد و ناخواسته خودم رو جمع کردم، نیشخندی زد و گفت:

_برای همین انقد لاغری و اصلا جون نداری، چی میخوری بگیرم عزیزم؟

بی توجه به عزیزمی که دل بی جنبم زو لرزونده بود! اخم کردم و براش پشت چشم نازک کردم که خیلی آروم گفت:

_ناز و اداتم خریدارم یکی یدونه!

قلبم ناگهان فرو ریخت و کارن با لبخند از ماشین پیاده شد!

این شخصیت کارن برای من غریب بود هیچوقت فکر نمیکردم اون چهره سرد و خشن بتونه از این حرفا هم بزنه ، من از کارن تصور یه مرد خشن و بداخلاق

داشتم و این روی کارن اصلا با تصورات من جور در نمی اومد.

چند دقیقه بعد در باز شد و کارن همراه یه پاکت بزرگ پشت رل نشست و گفت:

_خودت که با من حرف نمیزنی ، پس زرشک پلو با مرغ گرفتم!

#پارت_پنج

#ساعت_به_وقت_من

پاکت رو باز کرد و ظرف یکبار مصرف غذا رو بیرون کشید و درش رو باز کرد و روی پام گذاشت ، نمیدونم با خودم لج کرده بودم یا اون چون من به طرز

وحشتناکی شکمو بودم و به طرز وحشتناک تری عاشق زرشک پلو!

اما رومو به طرف پنجره کردم و تو دلم گفتم:«سر جدت بیشتر اصرار کن!»

بوی زرشک پلو باعث شده بود معدم از گرسنگی بهم بپیچه و آب توی دهنم جمع بشه! وقتی دید دست به غذا نمیزنم پاکت رو که احتمالا غذای خودش هم توش بود صندلی عقب گذاشت و ظرف غذای منو از رو پام برداشت که چشم هام گرد شد.

داشتم آماده میشدم که تو ذهنم به انواع و اقسام روش های انسانی و غیر انسانی ترورش کنم که کارن قاشق یکبار مصرف رو توی غذا فرو کرد و کمی برنج

رو زیر و رو کرد و قاشق پر از برنج رو مقابل دهنم گرفت!

با چشمای گرد نگاهش کردم، چهره مردونه و پوست گندمی و اون چشمای مقتدر و درشت مشکیش حالا پر از مهر و لطافت با لبخندی گرم کنج لبش منتظر نگاهم میکرد!

وقتی چشمای وق زده منو دید، سنگین خندید و گفت:

_اونطوری نگام نکن خیلی گرسنمه مجبور میشم یه لقمت کنما!

چشمام گرد تر شد و یکم عقب تر رفتم که لبخندش کش اومد و دندونای سفید و ردیفش رو به نمایش گذاشت ، من قبل از اینکه به ایران بیاد چندبار

تصویری باهاش حرف زده بودم ، توی این سه ماه به خونمون اومده بود و به خونشون رفته بودم.

چند بار تو مهمونیای خونه آقاجون دیده بودمش، هیچوقت نمیخندید!

تا حالا خنده و لبخندش رو اینطور واضح ندیده بودم ، همیشه یه اخم که متاسفانه کلی هم جذابش میکرد به چهره داشت و خشک و سرد و نفوذناپذیر بود!

کارن قاشق رو بیشتر به لبام نزدیک کرد و با صدای آروم لحن شیفته‌ای گفت:

_دلبر کارن، تا شب هم برام ناز کنی نازتو میخرم، بخور از دستم عزیزم... اگر ساعت ها هم نخوری این قاشق رو جلوی دهنت نگه می دارم!

لحنش به شیرینی عسل به جونم نشست و قفل دهنم بی اختیار باز شد و از شوک همچین رفتاری به روایتی فکم افتاد و کارن با لبخند عمیقی قاشق پراز برنج رو تو دهنم گذاشت!

بله آدم سواستفاده گر که می گن ایشونن و خدا شاهده که من اصلا و ابدا و به هیچ عنوان دلم غنج نزده بود برای این لحن فوق جنتلمن و عاشق پیشه و اصلا هم میل به خوردن نداشتم!

تو چشمام خیره شد و با مهربونی گفت:

_این وجه از شخصیت من فقط برای توئه حنا، من تورو یه جور خاص دوست دارم... تو زیادی خواستنی و

تو دل برویی ، ظریف و شکننده و بانمک ، من از اینکه احساسمو نشونت بدم نه خجالت میکشم و نه میترسم!

کلماتش انقدر عمیق و گیرا و پر احساس بودند که حس میکردم برای یه دختر شونزده ساله زیاد باشه!

گیج شده بودم، دلم داشت میلرزید ، تا حالا کسی اینطور بهم توجه نکرده بود، قلبم انقد تند میزد و گوش ها و گونم داغ کرده بود که دیگه نمیتونستم چیزی بخورم و لقمه نجویده گوشه لپم کز کرده بود.

کارن لبخندش جمع شد و چشم هاش با حوصله تو تک تک اعضای صورتم به گردش در اومد ، نگاهش به نرمی یک نوازش ، روی پوست صورتم می نشست و من دویدن خون زیر پوستم رو حس می‌کردم.

صورتش رو کمی بهم نزدیک تر کرده بود و با دقت نگاهم میکرد و با دقت نگاهش میکردم، پوست تیره و برنزه ، مژه های بلند ، چشمای مشکی و درشت ، ابرو های پهن و مردونه، پیشونی بلند و کشیده ، گونه برجسته و بینی استخونی و کشیده و لب های کلفت و متوسط و ته ریشی که ترکیب صورتش رو مردانه و جذاب و مقتدر به نمایش میگذاشت!

کارن یه مرد کامل و به شدت جذاب بود، اون میتونست آرزوی هر دختری باشه!

شاید اولین نشونه های علاقمند شدن همین لرزیدن دل و داغ شدن گونه ها و لرز خفیف دست ها باشه!

کیه که از توجه و عشق یه مرد کامل مثل کارن بدش بیاد؟ انقدر گیج و مبهم بین احساس عجیبی که داشتم و رفتار عجیب تر کارن بودم که متوجه نشدم صورتش به صورتم نزدیک شده ، ناگهان چشم هام گرد شد و خواستم برم عقب تر که دستش نشست پشت گردنم و نگهم داشت .

وحشت زده آب دهانم رو فرو دادم قلبم انقد تند می زد و استرس گرفته بودم که هر آن احتمال می دادم پس بیفتم!

نگاه کارن روی لب هام بود و کم مونده بود بزنم زیر گریه که زمزمه کرد:

-از من میترسی حنا؟

#پارت_شش

#پارت_6

#ساعت_به_وقت_من

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم ، لبخند کجی روی لبش نشست و گفت:

-من هیچ وقت اذیتت نمی کنم دلبر کوچولو... من با همه دنیا سر داشتن تو می جنگم حنا... تو تصورشم نمی کنی تا چه حد می خوامت...

مکثی کرد و شمرده شمرده گفت:

_تمام تورو... هر چیزی که مربوط به توئه... روحت... جسمت... افکارت...احساست... همه چیز حنا... و تو نمی دونی خواستنت تو این سال ها چه بلایی سر من آورده!

لقمه تو دهنم رو نجویده قورت دادم و شوکه و گیج و حتی ترسیده نگاهش کردم که ناگهان سکسکم گرفت!

متعجب دستم رو گذاشتم جلوی دهانم ، لبخند محوی زد و دقیق نگاهم کرد که خجالت زده با لکنت گفتم:

-تو... هع... چی از من می دونی... هع که انقد... هع عاشقمی؟

کمی ازم فاصله گرفت که حس کردم هوا بهم رسید ، مردک نمیگه اینجا ایرانه این ادا ها چیه در میاره با قلب دختر مردم بازی می کنه!

دستی به ته ریش مرتبش کشید و سعی کرد لبخندش رو جمع کنه و گفت:

-من همه چیزو در مورد تو می دونم ، کدوم مدرسه میری... صبا بهترین دوستته... دوشنبه و چهارشنبه میری کلاس زبان... عاشق رنگ سبزی چون به موهای قرمز و دلبرت میاد و دل و ایمان منو میبره... بستنی شکلاتی دوست داری... هربار که میری بیرون باید بستنی شکلاتی بخوری... شکمویی و عاشق زرشک پلو با مرغ...

چشم هام گرد تر از این نمیشد ، ناگهان چهرش درهم شد و جدی و سرد ادامه داد:

ـو زیادی با اون پسره گرم می‌گیری حنا!

اخم هام رو درهم کشیدم... از کدوم پسر حرف می‌زد؟ تیز به سمتم برگشت و چشم های درشت مشکیش حالا وحشیانه و سرد شکارم کرد که از ترس سکسکم و نفسم هم بند اومد!

یکم خم شد سمتم که از ترس چسبیدم به در ، دستش اومد بالا که وحشت زده دست هام رو حائل صورتم کردم و بی اختیار جیغ کشیدم!

قلبم محکم به سینم می کوبید ، من تا حالا کسی دست روم بلند نکرده بود و از فکر اینکه کارن می‌خواد منو بزنه با صدای بلند زدم زیر گریه!

دست هاش که روی شونه هام نشست دوباره بی اختیار جیغ کشیدم و از جا پریدم که گفت:

_آروم باش حنا... من کاریت ندارم ، نمی خواستم بزنمت دلبرِ من! مگه دیونم که بزنمت انقد ترسیدی؟

تازه داشت می پرسید مگه دیونم؟ نه پس حتما نرماله و حتما می دونه دیشب شام هم چی خوردم؟! آروم منو

کشید تو بغلش که حس کردم تو قلبم دیسکو راه انداختند که اینطور پر سرو صدا و وحشیانه خودش رو به سینم می کوبه!

حس عجیبی بود ، بالا پایین شدن هورمون ها و دویدن خون با سرعت زیر پوستم رو حس می کردم و بدتر از همه این بود که داشتم شیفته این آغوش و حس امنیت عشق و توجهی که بهم می داد و مخصوصا عطر فوق العاده خوش بوش می شدم!

کارن ده سال از من بزرگتر بود ، پخته تر و دنیا دیده بود و انگار بلد بود چطور یه دختر بی تجربه و سربه هوا و تخسی مثل من رو رام خودش کنه و این قدرتش رو

به وضوح به نمایش گذاشت وقتی که من بی هیچ مقاومتی توی آغوشش آروم گرفتم!

از دو حالت خارج نبود یا من خیلی بی جنبه و ساده بودم ، یا اون زیادی زرنگ و کار بلد بود که تونست مثل یک جادوگر افسونم کنه و شاید هم حالت سومی بود به نام معجزه عشق که انقدر عاشقم بود که من ناخوداگاه این صداقت رو توی احساسش دریافت می کردم!

به هر حال مغز شونزده ساله من از تجزیه و تحلیل و سنجیدن رفتار یه مرد عاقل و تحصیل کرده و زرنگی مثل کارن عاجز بود و ترجیح می دادم حالت سوم رو انتخاب کنم.

بوسه ای روی سرم زد و ازم فاصله گرفته ، من به شدت پرو بودم و کم پیش می اومد خجالت بکشم و در اون لحظه هم به جای اینکه از خجالت پیشونیم بچسبه کف زمین نیشم به طور خودکار تا نزدیک بناگوشم باز شد.

کارن با ابروی بالا رفته نگاهم کرد وو کمی سرش رو کج کرد و ناگهان زد زیر خنده و گفت:

_تو بی نظیری حنا... آدم با تو حوصلش سر نمیره!

مکثی کرد و در حالی که صورتش جدی تر شده بود آرومتر گفت:

_کنارت خیلی چیزا از یادم میره... فقط کافیه نگاهت کنم!

گیج در حالی که منظورش رو نفهمیده بودم گوشه چونم رو خاروندم و بی تعارف ظرف غذامو از روی پاش برداشتم و گفتم:

_بیشتر از این ناز و ادا و قرو فر نمیتونم بیام وقتی پای زرشک پلو در میون باشه... پس رد کن بیاد تا غش نکردم!

#پارت_هفت

#پارت_7

#ساعت_به_وقت_من

بعد از خوردن نهار منو به خونه رسوند و بی توجه به خواهران غریبم همونجور که جنتلمن وار من رو از پله های سالن پذیرایی که به طبقه بالا و اتاق خواب ها می رسید بالا می برد با لحنی محکم و مقتدر و بسیار جدی گفت:

_چیزی خواست براش ببرید بالا!

گلنوش سریع گفت:

_چشم.

_نذارید این پله هارو بیاد پایین!

این بار گلناز سریع گفت:

_چشم.

_هر کاری داشت ، چیزی خواست ، مشکلی بود سریع به من زنگ بزنید!

اینبار گلنوش و گلناز باهم گفتن:

_چشم.

چشم های من گرد شده و زبونم از این همه ابهت کارن و حرف گوش کنی و مودبی خواهران غریب بند اومده بود!

گلنوش جلو تر از کارن به سمت در اتاقم رفت و بازش کرد و کارن برای اولین بار چشمش به جمال اتاق من روشن شد و با دقت و هوشیاری بالایی تا برسه به تخت همه جارو اسکن کرد ، طوری که یه لحظه شک کردم و دست پاچه خودمم یه دور اتاق رو از نظر گذروندم ، سپاس خداوندگار را که اتاق تقریبا مرتب بود و من وقت نکرده بودم اتاق رو بهم بریزم!

یه دیوار اتاقم پراز قفسه های عروسک در سایز و اندازه های مختلف بود و یه طرف دیگه هم کاغذ دیواری با طرح درخت های بامبو ، یه تخت بزرگ سفید و رگال چوبی لباس هام و میز کوچک توالت و اون طرف اتاق هم میز تحریر و قفسه کتاب هام و در نهایت یه گلیم گرد و ساده که وسط اتاق پهن بود و مقابل پنجره قدی اتاقم هم یه پرده حریر ساده سفید آویزون بود!

نفس راحتی کشیدم که کارن من رو روی تخت گذاشت و کوسن های کوچک و رنگی رنگی روی تخت رو پشتم قرار داد تا راحت تکیه بدم ، خم شد توی صورتم و با دقت نگاهم کرد و انگشت اشارش رو مقابلم گرفت و با تحکم گفت:

_مواظب خودت هستی ، جایی نمیری... به پات فشار نمیاری... چیزی خواستی به من زنگ میزنی هر ساعتی که شد!

فقط بر بر نگاهش کردم که محکم و غلیظ گفت:

_حنا!

از جا پریدم و تند تند سرم رو تکون دادم گفتم:

_چشم!

اما سریع از تعجب چشم هام گرد شد و محکم دوتا دست هام رو گذاشتم روی لب هام و فشار دادم ، من چی گفتم؟ چشم؟ من به بابامم نمی گم چشم... این چی بود گفتم!

اما زر زده شده پس گرفته نمی شد و کارن با ابروی بالا رفته و لبخند کج روی لب هاش سری تکون داد و با یه خداحافظ از اتاق رفت بیرون در حال که خواهران غریب هم شوکه و عین ماست ایستاده بودند و حتی بدرقش هم نکردند!

تازه بعد از رفتنش بود که چشمم به جمال نحس گندم گنداخلاق روشن شد که دست به سینه تکیه زده بود به چارچوب در و با ابروی بالا رفته ما سه تا شوت بدبخت رو نگاه می کرد!

گندم پقی زد زیر خنده و گفت:

_تو عمرتون انقد چشم نگفته بودین که به شازده کارن چشم گفتین... اصلا خوشم اومد حال کردم همین کارن باید این کله هویجی زبون درازو آدمش کنه!

هنوز حرفش رو کامل نزده بود که مورد اثابت شلیک کوسن قرار گرفت و من تا جان در بدن داشتم با دقت و مهارت هرچی کوسن روی تخت بود رو روی سر و صورتش پرت کردم و الحق هم که چه دقیق می خورد وسط سر و صورتش!

#پارت_8

#ساعت_به_وقت_من

به سقف اتاق زول زده بودم که گلناز آروم گفت:

_گلنوش استرس نداری؟

رومو سمت گلنوش که کنارم دراز کشیده بود کردم که لبخند محو و آرومی زد و گفت:

_چرا استرس داشته باشم؟ ما همدیگه رو دوست داریم... اشکان پسر خوبیه ، کنارش آرامش دارم.

آهی کشیدم که صورت گلنوش و گلناز برگشت سمتم ، گلنوش چرخید سمتم و دستش و حلقه کرد دورم و گفت:

_قربونت برم من... چرا آه می کشی؟ کارن هیچی کم نداره ، تیپ ،قیافه ، تحصیلات، پول ، شغل، از همه مهم تر هم که عاشقته نگران نباش تو هم عاشقش میشی کارن آرزوی هر دختریه حنا!

گلناز هم دست سمت چپم رو گرفت و فشرد و گفت:

_ما کنارت هستیم حنا از هیچی نترس ، بچه و بی تجربه ای اما به عنوان خواهرهات کنارت هستیم و کمکت می کنیم هیچوت تو سختی هات تنهات نمی زاریم!

گندم که کنار گلناز دراز کشیده بود بی خیال گفت:

_خیلی نگران نباشین کارن هنوز نمیدونه این چه وحشیه جمعه ببرتش شنبه برش میگردونه همینجا!

سریع چرخیدم و اومدم حمله کنم به سر و صورت گندم که از سمت راست گلنوش بغلم کرد و از چپ گلناز مهارم کرد و نذاشتن یه خورده این گندم گنداخلاق رو بزنم ، خانم باعث شد از اون بالا بیفتم و پام بشکنه هنوز زبونش درازه!

گلنوش با اون آرامش و خونسردی ذاتیش خندید و گفت:

_شما دوتا آخر آدم نشدین عین سگ و گربه باید همیشه بیفتین به جون هم!

چرخیدم سمتش و به صورت مهربونش نگاه کردم ، خوش به حال اشکان خواهرم هم خوشگل بود با اون صورت گرد و سفید و چشم های مشکی و موهای فرش و هم به شدت مهربون و عاقل ، همش دوازده سالش بود که مامان به خاطر بیماری سرطان فوت کرد و گلنوش شد مادر هممون!

گلنوش نه سال از من بزرگتر بود و گلناز شش سال و گنداخلاق خانم هم دو سال!

من عاشق خواهرام بودم حتی اون گند اخلاق خانم ولی گلنوش رو از همه بیشتر دوست داشتم اون هم مادر بود ، هم خواهر، هم دوست و هم پرستار!

ناگهان حس کردم حس دوست داشتنم فوارن کرده که عین گربه خزیدم بغلش و سرم رو چسبوندم به سینش ،گلنوش هم سریع بغلم کرد و سرم رو بوسید و گفت:

_من به خاطر اینکه از شماها دور نباشم برای اشکان شرط گذاشتم که باید تو همین خونه زندگی کنیم اونوقت حنا عروسی کنه باید از اینجا بره من دق میکنم تو رو نبینم حنا!

بغض کردم و بیشتر تو بغلش جمع شدم که گلناز هم از پشت بغلم کرد ، یه دست دیگه هم از پشت مارو

بغل کرد که فهمیدم گندمه ، تا اومدم از این حس خوب آرامش بگیرم گندمخیلی آروم گفت:

_البته پول کافی نداشتن اشکان هم تو شرطش دخیل بوده ها داره میندازه گردن دوری از ما!

این رو که گفت سه تامون برگشتیم سمتش و چپ چپ نگاهش کردیم که خندش گرفت و دست هاش رو به حالت تسلیم بالا گرفت ، اشکان معلم تربیت بدنی بود و خب درامد آن چنانی نداشت و عروسیشون هم که سه روز دیگه میشد قرار بود با کمک پدرش بگیره ، با یاد آوری عروسی گلنوش اون هم سه روز دیگه غم عالم ریخت تو دلم و ماتم زده گفتم:

_وای حالا من تو عروسیت با این پای چلاق چی بپوشم؟ اصلا چطوری برقصم؟

گندم دهنش رو باز کرد چیزی بگه که سه تامون هم زمان گفتیم:

_تو ساکت!

کیفم رو با غیظ کوبیدم روی مبل و تقریبا خودم رو کوبیدم به مبل و دست به سینه و با حرص گفتم:

_یعنی چی حق ندارم برم بابا؟

بابا کتش رو از دست زینب خانم مستخدم خونه گرفت و همونطور که در آرامش می پوشید گفت:

_یعنی اینکه حق نداری بری... با این پات کجا پاشی بری؟ کارن دیشب زنگ زد تاکید کرد اجازه ندم امروز بری مدرسه!

با حرص و عصبانیت گفتم:

_کارن گفته؟کارن؟مگه کارن بابای منه...شما بابای منی و هنوزم که زن اون کارن عصاقورت داده نشدم که از الان امر و نهی می کنه!

بابا یه مرد پنجاه ساله جا افتاده بود که با اینکه موهاش تقریبا جوگندمی شده بودند اما هیچ آثاری از پیری تو صورتش نبود ، با خونسردی نگاهم کرد و گفت:

_انقد غر نزن حنا ، کارن نامزدته و صلاحتم می خواد اگر کارن هم نمی گفت من امروز نمی ذاشتم بری

مدرسه... تازه همین دیروز از بیمارستان آوردیمت خونه! برو بالا بگیر راحت بخواب و استراحت کن تا حالت بهتر بشه خودم زنگ میزنم مدرست اجازه چندروزت رو میگیرم!

بابا این ها رو گفت و بی توجه به اعتراض های من لقمه ای که زینب خانم اماده کرده بود از دستش گرفت و کیفش رو هم برداشت و رفت. ماتم زده تو مبل فرو رفتم ، گندم با عجله در حالی که مقنعش رو روی سرش مرتب می کرد از پله ها پایین اومد و گفت:

_زینب خانم صبحونه منو می دی من برم؟ داره دیرم میشه!

چشمش به من افتاد و گفت:

_تو این پایین چی کار میکنی؟ مگه شازده امر نفرمودند حق نداری این پله هارو بیای پایین؟

بی حوصله یه برو بابایی بهش گفتم که گلناز هم در حالی که با مقنعش در گیر بود از پله ها اومد پایین و گفت:

_اِ حنا؟ تو چرا اومدی پایین؟ تو که نمیتونی الان بری مدرسه با این پات!

ناگهان جیغ کشیدم:

#پارت_9

#ساعت_به_وقت_من

_میخوام برم... میخوام برم... به کارن چه ربطی داره گفته حق ندارم برم مدرسه؟خوبه هنوز زنش نشدم لابد زنش بشم منو تو خونه می بنده!

با جیغی که زدم گندم و گلناز خشکشون زد و زینب خانم هم که یه خانم تقریبا مسن بود ، لب گزید و چنگ انداخت به گونه هاش و گلنوش هم سراسیمه در حالی که هنوز دکمه های مانتوی اداریش رو نبسته بود از پله ها اومد پایین و گفت:

_چی شده حنا؟ چرا سر صبحی جیغ میزنی؟

با دیدن گلنوش زدم زیر گریه و گفتم:

_چرا انقد به من زور می گه؟

گلنوش همونطوری که به سمت من می اومد رو به گلناز و گندم گفت:

_برید صبحانتون رو بخورید... زینب خانم لطفا صبحانه دخترارو بده دیرشون نشه!

زینب خانم چشمی گفت و همراه خواهرا رفتن آشپزخونه ، گلنوش کنارم نشست و مقنعه کج و کوله شده روی سرم رو برداشت و شونه هام رو گرفت و من و برگردوند تا پشتم بهش باشه ، موهای نامرتب و ژولیدم رو که حتی حوصله نکرده بودم شونه کنم ، آروم با دست هاش سعی کرد مرتب کنه و گفت:

ـمی دونی حنا وقتی مامان تو رو باردار بود من نه سالم بود ، مامان اون موقع مریض بود و خودش هم نمی دونست ، بخاطر شرایط سخت بارداریش نمیتونست به گندمو گلناز رسیدگی کنه... اون روزا حال خوشی نداشت من می فهمیدم برای همین همیشه سعی می کردم قبل از مامان به دخترا رسیدگی کنم ، تو هم که به دنیااومدی کم کم بیماری خودش رو نشون داد و فهمیدیم که مامان وقت زیادی نداره... من موندم و حس مسئولیتی که نسبت به شما ها داشتم... یه روز مامان منو نشوند کنارش و شروع کرد بافتن موهام و گفت ، گلنوش میدونم هنوز بچه ای هنوز از خاله بازی و عروسک بازی سیر نشدی ولی مامانم بعد من تویی و خواهرات هواشونو داشته باش میدونم که تو عاقلی بیشتر از سنت می فهمی میدونم که فهمیدی من موندنی نیستم... بمیرم برات که قراره زودتر از سنت

بزرگ بشی... مادر بشی... ولی مامانم جون تو و خواهرات ، باباتون هم هست اما اون همیشه خونه نیست شاید حتی یه روزی یه مامان دیگه براتون آورد نباید بدخلقی کنید اما یادت باشه اول و آخر خودتون باید پشت هم باشید و تو باید هواشونو داشته باشی...

گلنوش آهی کشید و موهای نسبتا مرتب شدم رو آروم شروع به بافتن کرد و ادامه داد:

_حالا من به تو میگم بمیرم برات خواهرکم که قراره تو هم زودتر از سنت بزرگ بشی... خانم بشی... حالا دیگه باید یاد بگیری خانم بودن چطوریه سنگین بودن و مسئولیت پذیر بودن یعنی چی! خدا می دونه چقد سر این ازدواج زود هنگام با بابا بحث کردم ، بابا هم هیچ اختیاری نداره یا هم که نمی خواد داشته باشه اما این

وسط همه چی دست آقاجون و عموئه و کاری از ما بر نمیاد ماتلاش خودمون رو کردیم ، از حق نگذریم کارن مرد خوبی میتونه برات باشه که اگر یک درصد شک می کردم که کارن مناسبت نیست زمین و زمان رو بهم میدوختم و شده باعمو و آقاجونم سر بهم زدن قرار مدارهای ازدواجتون می جنگیدم!

با کش پایین موهای بافته شدم رو بست و منو برگردوند سمت خودش و گفت:

_دیگه بدخلقی و لجبازی رو بزار کنار باشه؟

فقط گلنوش بود تو این دنیا که می تونست من و نصیحت کنه و من جبهه نگیرم و حرفاش رو بپذیرم و آروم بشم ، حالا آروم تر شده بودم و اون خشمم

فروکش کرده بود سرم رو به تایید تکون دادم که گفت:

_قول؟

نگاهش کردم و زیر لب گفتم:

_قول!

گلناز از آشپزخونه بیرون اومد و بلند گفت:

_گندم زود باش کلاس دانشگام داره دیر میشه... بجنب تو روهم سر راه برسونم مدرسه!

وقتی داشت از کنار ما رد می شد خم شد و اول گونه گلنوش و بعد هم گونه من رو بوسید و با خداحافظی رفت ، گلنوش با لبخند از جاش بلند شد و همینطور که

دکمه های مانتوش رو می بست به سمت آشپزخونه رفت ، گندم هم با عجله و یه خداحافظی سرسری از خونه بیرون زد و چند لحظه بعد گلنوش همراه سینی صبحانه برگشت سمتم.

سینی رو روی پای خودش گذاشت و لیوان شیر رو داد دستم و همین طور که مشغول لقمه گرفتنبود گفت:

_همه شیر رو بخور برای استخون شکسته پات خوبه ، جون گلی امروز آتیش نسوزون و بشین استراحت کن... بعد از ظهر که از مدرسه برگشتم باید با اشکان بریم یه سری خرید های عروسی مونده انجام بدیم ، تو چیزی لازم نداری برات بگیرم؟

لقمه رو از دستش گرفتم و گفتم:

_ممنون تو بخور دیرت نشه خانم معلم خودم میخورم... نه چیزی لازم ندارم ولی گلی من تو خونه تنهایی چی کار کنم آخه حوصلم سر می ره!

#پارت_10

#ساعت_به_وقت_من

گلنوش که رفت با همون فرم مدرسه روی کاناپه بزرگ طوسی رنگ دراز کشیدم و توی خودم جمع شدم ، پام درد می کرد و حس بدی داشتم.

با کلافگی زینب خانم رو که تو آشپزخونه مشغول نهار درست کردن بود صدا کردم ، زینب خانم از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

_جانم حنا خانم؟

بغض کرده گفتم؛

_زینب خانم بی زحمت قرصای منو همراه گوشیم از اتاق بیار من دیگه جون ندارم این همه پله رو برم بالا!

زینب خانم سری تکون داد و همینطور که از پله ها میرفت بالا گفت:

_چشم میارم برات ، بعد با این درد و حالت میخواستی بری مدرسه!

جوابی ندادم بهش ، من تنها موندن رو اصلا دوست نداشتم و از طرفی مدرسه رفتن برام تفریح بود هم درسم خوب بود هم کلی دوستای خوب داشتم مخصوصا صبا که بهترین دوستم بود و همیشه باهم بودیم ، اصلا فکر خودکشی هم ایده صبا ذلیل نشده بود!

آهی کشیدم که زینب خانم قرص هام رو به همراه یه لیوان آب بهم داد ، گوشیم رو از دیروز صبح جمعه که رفتم برای خودکشی ندیده بودم!

گوشی رو روشن کردم که چندین و چند پیام و تماس از دست رفته روی نوتیف گوشی خود نمایی کرد ، دو تا

پیام از صبا بود که نوشته بود کجامو خودکشیم به کجا رسید مردم یا زندم؟ بقیه هم از کارن بود ، چند تماس از دست رفته تو ساعت های مختلف دیروز و حتی دیشب!

پیام هاش رو باز کردم؛

_دلبرکارن کجایی عزیزم؟ امروز میخوام ببینمت!

_چرا خاموشی حنا ، روشن کردی با من تماس بگیر!

_یکی یدونم هنوز که خاموشی فردا مدرسه نمیری میمونی خونه تا حالت بهتر بشه صبح میام بهت سر میزنم!

با دیدن پیام آخرش که دیشب ساعت یازده و نیم فرستاده بود چشم هام گرد شد که زنگ آیفن رو زدن ، زینب خانم از آشپزخونه بیرون اومد و متعجب به ساعت که هشت صبح رو نشون میداد نگاهی انداخت و من مطمئن بودم که کارن پشت دره!

صدای زینب خانم رو شنیدم که گفت:

_خیلی خوش اومدین آقا کارن بفرمایید.

دست پاچه سعی کردم روی کاناپه بشینم ، دستی به موهام کشیدم خدارو صدهزار مرتبه شکر که گلنوش مرتبشون کرده بود ولی مقنعم رو از روی مبل چنگ زدم و سعی کردم روی موهام مرتبشون کنم!

نمی شد با این پا سریع برم بالا و لباس عوض کنم فاصله در بیرون تا ورودی خونه نسبتا زیاد بود اما کارن که پیاده نمی اومد با ماشین می اومد... صبر کن ببینم ، من چرا انقد هول کردم؟

یاد دیدار اولم با کارن افتادم که چه تیپ خزوخیلی داشتم و چه اوضاع داغونی و اصلا هم برام مهم نبود و اتفاقا خیلی هم خوشحال شدم اما الان...

با باز شدن در و پیدا شدن قامت بلند کارن ، نفس تو سینم حبس شد!

کارن این لعنتی جذاب با اون کت شلوار مشکی و تنگی که تمام عضلات پیچیده در همش رو با سخاوت به نمایش گذاشته بود و اون عطر تلخ و محرکش که به محض ورود به مشامم رسید ، داشت چه به روز من و عواطفم می آورد؟

تا همین دیروز اصلا به چشمم نمی اومد و حالا با دیدنش دست پاچه شده بودم و به فکر لباس های تنم بودم!

بی اختیار همه وجودم چشم شد و به چشم های وحشی و مشکیش خیره شدم ، نمیشد هیچ حسی رو توشون خوند ، نافذ و عمیق سر و وضعم رو از نظر گذروند.

یه دستش توی جیب شلوارش بود و گوشه کتش کنار رفته بود و یه دست دیگش هم پشت سرش!

به هیچ عنوان نمیشد منکر جذابیت های ظاهریش شد ... آب دهانم رو فرو دادم و گفتم:

_سلام.

لبخند کمرنگی زد و به سمتم اومد و مقابلم ایستاد ، تو این حالت که من نشسته بودم و اون مقابلم ایستاده بود می تونستم قد بسیار بلندش رو ببینم و به این فکر کنم که ما چه تفاوت فاحشی توی قد هامون داریم!

دستی که پشت سرش بود رو جلو آورد و من شاخه گل رز صورتی رنگی رو توی دستش دیدم و اونجا بود که تیر خلاص رو به دل من زد و مطمئن شدم که خودم رو بهش باختم!

#پارت_11

#ساعت_به_وقت_من

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

دستم رو روی قلبم گذاشتم و آروم گفتم:

_مال منه؟

من همیشه مناسبت های مختلف از خیلی ها کادو گرفته بودم ، اما گل اونم رز صورتی به این قشنگی نه!

کارن روی زانوش خم شد تا هم قدم بشه لبخند کجی روی صورت پهن و بزرگش نقش بست و گفت:

_برای یکی یدونم باید خیلی بیشتر از یه شاخه گل مایه بزارم... اما شما به بزرگی خودت ببخش که هفت صبح از خونه زدم بیرون جز یه شاخه گل چیز دیگه ای نشد تهیه کنم!

لبم رو گزیدم و شاخه گل رو از دستش گرفتم ، به بینیم نزدیک کردم و عمیق بو کشیدم.

لبخند عمیقی روی لبم نشست و گفتم؛

_باورم نمی‌شه تو همون کارنی باشی که فکر می کردم میشناسم!

لبخندش جون بیشتری گرفت و گفت:

_تو منو نمی شناسی حنا... یعنی قابل ندونستی که بشناسی همش در حال فرار بودی این سه ماه مجال ندادی پنج دقیقه باهم تنها بشیم و هم من یه دل سیر ببینمت و از حضورت آرامش بگیرم هم تو منو بشناسی!

خجالت زده لب گزیدم و با انتهای ساقه گلم ور رفتم و گفتم:

_من دوست ندارم چیزی به من اجبار بشه... تو خوبی اما از بچگی همش بهم گفتن کارن! تو مال کارنی! خب مگه من اسباب بازیم که مال کسی باشم من یه آدمم و دلم می خواست حق انتخاب داشته باشم ، هیچ کس نظری از من نخواست!

اخم های کارن توی هم رفت و گفت:

-تو اسباب بازی نیستی حنا ، تو دلبر کوچیک منی! حالا هم با این لباس مدرسه و مقنعه کج روی سرت دختر کوچولوی معصوم منی که جونم به جونت بنده!

تو قلب و روح منی پس به من تعلق داری... شاید تو شناختی از من نداشته باشی اما تمام این سالها من حواسم به تک تک رفتارهای تو بوده تصویر تو شب و روز جلوی چشم های من بوده...

از روی دو زانوش بلند شد و کنارم نشست ، دستی به مقنعم کشیدم که دستم رو توی دست بزرگش گرفت و با شستش پشت دستم رو نوازش کرد و گفت:

-من عصبیم حنا... سرد و سختم... ملایمت تو وجودم نیست ، از بچگی بین یه مشت اجنبی تنها موندم ، یاد گرفتم به کسی اعتماد نکنم ، به کسی تکیه نکنم ، سخت باشم و عواطفم رو نادیده بگیرم تا بتونم رشد کنم ، بتونم دووم بیارم! تو نمی دونی من تو چه

شرایطی این ده سال لعنتی رو گذروندم و تمام شب و روز این ده سال تنها نقطه عطف زندگیم تو بودی ، تنها دلخوشی من فکر کردن به تو بود وقتی که شب ها توی غربت و تنهایی عمارت بزرگی که ساکنش بودم خواب از سرم می پرید ، فکر تو آرومم می کرد!

نمیدونم این چی بود که توی دلم داشت جا به جا میشد و تکون های محکمی می خورد!

احساساتی شده به چشم های وحشی و خشنش نگاه کردم که یه برق خاصی توشون بود ، انگار داشت یه دردی رو بی صدا فریاد می کشید!

لبخند سنگینی زد و دستم رو بلند کرد و بدون اینکه ارتباط چشمیمون رو قطع کنه پشت دستم رو عمیق و آروم بوسید!

گر گرفتم و قلبم مثل پرنده ای وحشی خودش رو به قفسه سینم کوبید و خون با سرعت زیادی زیر پوستم دوید ، گونه های داغ شدم بهم گوشزد کردند که حتما عین لبو قرمز شدم!

با تک سرفه زینب خانم ، هول شدم و بیشتر داغ کردم اما کارن خونسرد دستم رو از لب هاش جدا کرد و بدون اینکه رهاش کنه به زینب خانم که با سینی محتوای دو فنجون قهوه کنارمون ایستاده بود نگاه کرد ، زینب خانم لبخند دست پاچه ای زد و گفت:

-اِ ببخشید چیزه... یعنی قهوه آوردم براتون ، بفرمایید!

خم شد و سینی رو مقابل کارن گرفت ، کارن بی حرف چند ثانیه فقط نگاهش کرد ، نگاهی که انگار داشت می گفت الان چه وقت اومدن بود؟

فنجونی برداشت و به دست من داد و بعد فنجون خودش رو برداشت و تشکری زیر لب کرد و زینب خانم هم سریع از زیر نگاه سنگین کارن به آشپزخونه پناه برد!

هیچ نشونه ای مبنی بر اینکه کارن خجالت کشیده باشه در چهرش دیده نمیشد اما من از خجالت در حال آب شدن بودم و به این فکر می کردم که الان زینب

خانم داره پیش خودش فکر می کنه من تا همین یه ساعت پیش خونه رو روی سرم گذاشته بودم که کارن هیچ حقی روم نداره اونوقت ریلکس نشستم دل میدم و قلوه می گیرم و حتی اجازه میدم دستم رو ببوسه!

دوباره لبم رو گزیدم که انگشت کارن روی لبم نشست و آروم لبم رو از حصار دندونم رها کرد و سرش رو کمی کج کرد و در حالی که نگاهش خمار و ریز شده بود گفت:

_نکن اینطوری!

بعد لبخند کجی به چهره سرخ شدم زد و گفت:

-امروز اومدم ببرمت خونمون رو ببینی پسندت میشه یا نه!

قهوه رو که تازه داشتم مزه می کردم پرید تو گلوم و به سرفه افتادم از لفظ خونمون که به کار برد ، دوباره یادم اومد که یک هفته بیشتر به عروسیمون نمونده و من تو این مدت نه هیچ خریدی کردم و نه اصلا به فکرش بودم!

آروم‌به پشتم چند ضربه زد و گفت:

ـنگران عروسی نباش تا پات خوب نشه مراسم بزرگی نمی گیریم هفته دیگه فقط برای اینکه از قبل تالار رزرو کردیم یه مراسم مختصر میگیریم تا ازدواجمون به رسمیت شناخته بشه ، عروسی و مراسم اصلی

بمونه وقتی پای دلبرکم خوب شد تا بتونه تو مراسمش مثل یه پرنسس لباس بپوشه و هرچقد که میخواد برقصه و دلبری کنه

#پارت_12

#ساعت_به_وقت_من

کارن... کارن... این مرد واقعا کی بود؟ مگه می‌شد با همه این توجهات و احساساتی که نثارم می کرد بهش حسی پیدا نکنم؟ با خودم فکر کردم چرا زودتر بهش

فرصت ندادم تا بهم نزدیک بشه و بهتر بشناسمش؟
چرا تمام این مدت ازش فرار کردم؟

واضح بود که آدمی هیچ وقت زور و تحمیل رو نمی پسندید و زیر بار زور نمی رفت و من هم مثل هر دختر دیگه ای دوست داشتم خودم انتخاب کنم!

اما حالا که نمی شد این انتخاب اجباری رو رد کرد ، اما می شد پذیرفت! حرف های گلنوش توی سرم پیچید که می گفت کارن مرد خوبیه و آرزوی هر دختری می تونه باشه!

حس نو ظهور درونم بهم تلنگر می زد که جنگیدن دیگه کافیه این مرد ارزش پذیرفته شدن و دوست داشتن رو داره!

با اینکه قرص هام رو خورده بودم اما پام به شدت درد می کرد و چهرم در هم شده بود.

بعد از اینکه قهومون رو در سکوت خوردیم ، بی حرف بلند شد و دست انداخت زیر پاها و کمرم و بلندم کرد.

شوکه جیغ خفه ای کشیدم و دست انداختم دور گردنش که صورتش رو برگردوند و در فاصله خیلی کمی از صورتم نگه داشت و زول زد تو چشمای گرد شدم!

نگاهش گیرا و وحشی از چشم هام گذر کرد و تو کل اجزای صورتم‌گشت زد و در آخر روی لب هام مکث کرد و با اون صدای دورگه با تن آرومی لب زد:

_میبرمت اتاقت لباس هات رو عوض کنی تا بریم بیرون!

آب دهانم رو با زور فرو دادم و فقط سرم رو تکون دادم و مطمئن بودم که زینب خانم یواشکی داره سرک می کشه و حتما گزارش لحظه به لحظه امروز رو به گلنوش میده!

خیلی راحت از پله ها بالا رفت و حالا دیگه میدونست اتاقم کدومه و درش رو باز کرد و من رو روی تخت نشوند و گفت:

_خیلی سبکی حنا انگار اصلا جون تو تنت نیست... باید بهت برسم عزیزم!

درد پام زیاد بود و مجال نداد که جواب این حرفش رو بدم ، چهرم بیشتر تو هم رفت که کنارم نشست و گفت:

-جان چرا درهم شدی عروسکم؟

با درد لب گزیدم و گفتم:

-پام خیلی درد میکنه...

پوفی کشید و کلافه چنگی به موهای خوش حالت و مشکیش زد و دو دکمه‌ی کت اسپرتش رو باز کرد و از تنش در آورد ، با دیدن بالاتنه‌ی عضلانی و درشتش که انگار پیراهن مشکی جذبش در حال دریده شدن بود آب دهانم رو فرو دادم و متعجب نگاهش کردم!

کارن جدا از جذابیت می تونست خیلی هم ترسناک باشه! اصلا یکی از دلایلی که مخالف ازدواج باهاش بودم اندام درشت و عضلات پیچیده درهمش بود که از اون مرد خشن و قدرتمندی به نمایش میگذاشت!

آستین های پیراهن مردونش رو بالا داد و حالا رگ های برجسته و بیرون زده از دستش تا آرنجش رو می شد دید ، این بار با صدای بلند تری آب دهانم رو فرو دادم و خیلی محسوس کمی روی تخت خودم رو عقب کشیدم و گفتم؛

-چ چیکار میکنی؟

نگاهی به چهرم انداخت و گفت:

-گرمم بود کتم رو در آوردم... قرصات رو خوردی؟

سرم رو تکون دادم که کتش رو روی دسته صندلیم آویزون کرد و لب تخت کنارم نشست ، حس می کردم یه دختر بچه کوچولو هستم که باباش کنارش نشسته!

کارن منو به تاج تخت تکیه داد و پاهام رو روی تخت دراز کرد و مچ دستش رو بالا آورد و نگاهی به ساعت مارک و گرون قیمت طلایی رنگش که داد می زد اصله انداخت و بلند شد و از جیب کتش گوشیش رو برداشت و تماسی گرفت.

تماس که وصل شد محکم ، خشک و جدی گفت:

-امیری امروز من به شرکت نمیام جلسه با سهامدارارو کنسل کن... همین که گفتم کار واجب تری دارم...

ناگهان جدی و پر غضب غرید:

-سلطانی به گور باباش میخنده که برا من امرو نهی کنه.... امیری خوب گوشاتو وا کن ببین چی میگم ، سلطانی اگر هارت و پورت کرد بگو سهمشو میخرم هرچقد که باشه فقط دهنشو ببنده و تو کارای من دخالت نکنه ، من کارن محتشمم هیچکس حق نداره برای من تصمیم بگیره و منو بازخواست کنه... هیچ کس امیری... اگر با من بازی کنن منم بازی میکنم باهاشون منتهی کثیف بازی میکنم پس حالیشون کن کارن محتشم کیه و حد و حدودشون رو بدونن!

بی خداحافظی تماس رو قطع کرد و من ماتم برده بود از این همه جدیت و سرمایی که تو رفتارو لحنش با امیری که چند بار از بابا شنیده بودم مدیرعامل جدیدیه که مورد اعتماد کارنه و به دستور اون تو شرکت

مشغول شده و تو تمام شعبه ها سرک میکشه و همراه کارن به کارا رسیدگی میکنه!

در یک کلام میشد گفت که کارن اگر می خواست میتونست ترسناک ترین مرد رو زمین باشه!

تخت رو دور زد و از اون سمت کنارم نشست و خودش رو بهم نزدیک کرد که معذب کمی خودم رو کنار کشیدم.

فقط نگاهم کرد که از وحشت تو جام خشکم زد و حتی نتونستم پلک بزنم ، بهم نزدیک شد و دستش رو انداخت پشت گردنم و منو کشوند سمت خودش و سرم رو گذاشت روی سینه درشت و عضلانیش!

قلبم چنان محکم می زد و خجالت و هزارتا احساس دیگه بهم حمله ور شد که دست هام شروع کرد به لرزیدن... کارن تو اتاقم بود و روی تختم منو به آغوشش کشیده بود و من از ترس زبون و صدامو گم کرده بودم و قلبم وحشی شده و عنان از کف داده بود!

#پارت_13

#ساعت_به_وقت_من

آروم شروع به نوازش کمرم کرد که آب دهانم رو فرو دادم و با لکنت و صدایی که به زور در می اومد گفتم؛

_ک کارن!

دست برد زیر چونم و سرم رو آورد بالا تا صورتم رو ببینه و حالا کمتر از دو بند انگشت با صورتش فاصله داشتم و قلبم هری ریخت پایین!

تو چشم هام از فاصله نزدیک نگاهی گردوند و لب زد:

_جان کارن؟ تو فقط صدام کن دلبرکم...

داشت با دل و احساسات من چی کار می کرد؟ مسخ شده با لکنت گفتم:

_در درست نیست... اینجوری... ای اینجا تو تخ تخت من... بغلم کردی... بابام...

انگشت اشارش رو روی لبم گذاشت و با دقت و نافذ تمام اجزای صورتم رو از نظر گذروند و گفت:

_نگران نباش کسی چیزی نمیگه ، عمو با حضور من مشکلی نداره صبح قبل از اینکه بیام بهش زنگ زدم!

آخ بابا ، آخ از دست شما که نمی دونم رگ غیرتت کجا رفته و انقد راحت منو میدی دست کارن!

دست پهن کارن بین گوش و گونم نشست و آروم نوازشم کرد و با اون صدای جذاب و دورگش آروم پچ زد:

_تو چی داری که نمیشه ازت گذشت؟

منتظر جوابم نبود ، آروم مقنعه رو از سرم کشید که لرزی به تنم نشست ، شیفته به موهام نگاهی انداخت و سرش رو خم کرد و روی موهام رو عمیق بوسید و بو کشید.

شامپوی من بوی شکلات و توت فرنگی میداد ، سرم رو بلند کردم تا صورتش رو ببینم که دیدم یه لبخند

کج روی لبش نقش بسته ، لپم رو گرفت و آروم کشید و گفت:

_آخ حنا تو قاتل جون منی... عروسک کوچولوی خوردنی!

چشمام گرد شد که اینبار شیفته و ناگهانی با دست هاش صورتم رو قاب گرفت و خم شد روی صورتم و ثانیه ای بعد لبهاش روی لب هام نشست!

نفس تو سینم حبس شد و حس کردم جریان برق از کل تنم عبور کرد ، خواستم عقب بکشم که یه دستش رو از روی صورتم به پشت گردنم رسوند و اجازه نداد ، چشم هاش بسته بود و لبهای داغش بی حرکت روی

لب هام نشسته بود و قلب من داشت از جا کنده می شد!

آروم با دستش گردنم رو نوازش کرد ، دست ها و لبهاش داغ بودند و تن من رو هم داغ میکردند ، کمی منو روی سینش بالاتر کشید.

کوبش قلبش رو از روی سینه سفت و محکمش حس میکردم و قلب خودم هم دست کمی از اون نداشت.

لبم لرز خفیفی کرد که انگار استارت یه بوسه آتشین زده شد ، لبهاش ازهم فاصله گرفت و داغ و پر حرارت شروع به بوسیدنم کرد.

تمام تنم شل شد و غرق شدم تو این حس عجیبی که برای اولین بار تجربه می کردم حس نابی ک قلبم رو به بازی می گرفت و در کنارش یه عذاب وجدانی هم به این حال خوش نیشتر می زد!

لبم رو هشدار گونه فشرد که فهمیدم می خواد همراهیش کنم ، اما نمی دونستم باید چیکار کنم و هول شده و ناشیانه لبم رو حرکت دادم ، کش اومدن لبهاش از روی خنده رو حس کردم و خجالت زده خواستم عقب بکشم که باز هم مانع شد و عمیق تر و با شور بیشتر منو بوسید.

کم کم از شور و هیجان و شدت بوسیدنش کم کرد و لب هاش رو از لبهام فاصله داد و بدون اینکه چشم باز کنه منه سرخ و خجالت زده رو به سینش فشرد و دم گوشم زمزمه کرد:

_تو شراب ناب منی حنا... دوستِ دارم دلبرکارن!

#پارت_14

#ساعت_به_وقت_من

متعجب به واحد مبلمان شده بزرگ مقابلم نگاه کردم ، حتی نمی تونستم دهانم رو ببندم ، کارن مقابلم ایستاد و گفت؛

-چطوره؟ یکی از بهترین برج های ولنجک با بهترین امکانات و ویوی عالی!

یه واحد چهارصد متری وارد که می شدی یه راهروی بزرگ با رواق دایره ای شکل بود که چهار طرفش ستون های گچ بری داشت و شیری و طلایی بود و سمت چپ داخل راهرو یه سرویس بهداشتی قرار داشت ، بعد از راهرو سمت راست یه پذیرایی بسیار بزرگ از سه جهت پنجره های بزرگ و سرتاسری داشت و سه دست مبل که شامل سه تا نشیمن بزرگ

میشد و سقف هر نشیمن پراز گچ بری های طرح گل و تاج بود و تو بعضی نقاطش ورق طلا کار شده بود ، فرش ها داد می زون که دست بافتن و بوی اشرافیت از گوشه گوشه پذیرایی و سالن بزرگ خونه به مشام می رسید ، رنگ بندی مبل ها و پذیرایی چیزی ما بین طلایی و سفید و بژ و در بعضی جاها صورتی کم رنگ و چرک به چشم می خورد و جای جای خونه پر از گیاه ها و گلدون ها و درختچه های بزرگ بود که حس فوق العاده عالی ایجاد می کرد.

درست در مرکز خونه یه چلچراغ بزرگ آویزون بود و پرده های حریر سفید جمع شده گوشه های پنجره ها خودنمایی می کردند.

چهارتا اتاق خواب با امکانات کامل و هرکدوم دارای رنگ بندی های متفاوت و شیک و یه آشپزخونه بسیار بزرگ که پشتش هم یه تراس بزرگ با ویوی کوه و یه پارک خلوت و آروم بود!

ماتم زده به خونه نگاه کردم که کارن متعجب به سمتم اومد و گفت:

-خوشت نیومد عزیزم؟من بهترین دکوراتورهارو برای چیدن اینجا آوردم... هرچیزی که نمیپسندی رو عوض می کنیم و با سلیقه خودت می گیریم!

روی مبل سفید نشستم و گفتم:

-کارن اینجا خیلی بزرگه من برای این خونه زیادی کوچولوعم و از طرفی...من... من تنهایی... اینجا می می ترسم!

لبخند محوی جای نگرانی روی صورت کارن نشست و گفت:

-دلبر کوچولوی من... کی گفته قراره تنها باشی؟ چندتا مستخدم تمام کارای اینجارو میکنن و تو میشینی و خانمی می کنی و تنها هم نیستی اینجا پس من چیکارم...

بعد لبخند موزیانه ای زد و برق شیطنت توی چشم هاش نشست و با لحن شروری گفت:

-چهار پنج تا بچه هم میاریم که قشنگ از تنهایی در بیای ، بالاخره اتاقای اینجارو یه جور باید پر کنیم دیگه!

چشم هام گرد شد و بی اختیار جیغی از حرص کشیدم و کوسن دم دستم رو بزاش پرت کردم ، که توی هوا گرفتش و با صدای دلنشین و محکمی زد زیر خنده و من تو ذهنم به این فکر افتادم کارن چقد قشنگ و جذاب می خنده!

دستم رو گرفت تا کمک کنه بلند بشم و گفت:

-امشب خونه ما دعوتین عزیزم بیا بریم نهار بخوریم و بعدش برسونمت خونه تا هم استراحت کنی و هم بعدش حاضر بشی!

گلنوش سمت راستم‌نشسته بود و گلناز سمت چپم ، گلناز آروم پچ زد:

-پس شاهزاده کارن برات قصرشو آماده کرده!

گندم از اون سمت گلنوش نیششو زد:

-خدا بده شانس! آخه این کله هویجی رو چه به آپارتمان لوکس چهارصد متری تو ولنجک! این تو اتاق خودشم گم میشه!

گلنوش نیشگون ریز و نامحسوسی از پهلوش گرفت و آروم پچ زد:

-الهی خوشبخت بشی حنا ، من خوشبختی شما سه تا رو ببینم چیزی از دنیا نمیخوام!

گلناز خندید و گفت:

-چرا عین ننه بزرگا حرف میزنی... فعلا که ما باید خوشبختی تو رو ببینیم که داری عروس میشی ، اول خوشبختی تو اولویته بعدم حنا تو که خوشبخت باشی باعث دلگرمیه ماست!

#پارت_15

#ساعت_به_وقت_من

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

گلنوش با محبت خاصی به اشکان که اون سمت پذیرایی کنار مردها نشسته بود نگاهی انداخت و چیزی نگفت!

به اشکان نگاه کردم ، هم سن کارن بود و هیکل ورزیده و ورزشکاری داشت... به کارن نگاهی انداختم که روی مبل رو به روی اشکان نشسته بود و با دقت و هوشیاری بالایی مثل یک عقاب به اشکان نگاه می کرد... چشم هام رو ریز کردم و با خودم گفتم اما قد کارن بلند تره و حتی یه هوا از اشکان درشت تر!

دوباره به اشکان نگاه کردم... اشکان خوش چهره و بسیار خوش اخلاق و شوخ بود و حتی همین الان هم داشت با خنده چیزی رو تعریف می کرد!

دوباره به کارن نگاه کردم... ولی کارن علاوه بر اینکه خیلی جدی و سنگینه از نظر ظاهری فوق العاده جذاب تر...

چشم های نافذ کارن روم زوم شد و نگاه منو شکار کرد و من هول و دست پاچه چندبار پلک زدم ، یه ابروش رو بالا داد و لبخند معنا دار و کجی زد و کمی سرش رو خم کرد!

یعنی خاک بر سرت حنا... خاک!!! کارن فهمیده بود دارم با اشکان مقایسش می کنم و حتی متوجه نگاه شیفته من روی خودش شده بود!

چیزی که خودم متوجه نبودم! من داشتم عنان از کف می دادم و با احساس خاصی که از انتهای قلبم شروع می شد و مثل ریشه تو کل وجودم پیش روی می کرد ، کارن رو بررسی می کردم!

کاری که هیچوقت تو این چند سال نکرده بودم! من هیچ وقت به کارن اهمیت نمیدادم و همیشه امیدوار بودم که این ازدواج رو کنسل می کنم!

کارن با غرور سرش رو بالا گرفت و هم چنان اون لبخند معنادارش روی لب هاش نشسته بود و من لب گزیدم از اینکه چقد راحت بند رو آب دادم!

با فرو رفتن ناگهانی آرنج گلناز تو پهلوم آخ بلندی بی اختیار از بین لبهام خارج شد که کتایون خواهر کوچکتر کارن با شیطنت خندید و گفت:

-خوردی داداشمو! خجالتم خوب چیزیه پرو پرو نشسته جلو خواهرشوهرش داره چشای داداشمو در میاره! نترس همش مال خودته!

چشمامو گرد کردم و گفتم:

-حالا تو چرا جوش می زنی والا این داداش توئه داره چشای مارو در میاره!

نسیم دختر نچسبِ عمه مهناز پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-چقد ندید بدید بودی حنا رو نمی کردی!

گندم تند و تلخ گفت:

-دیگه دید دختر عمه هاش دارن کولاک میکنن یاد گرفت ازشون ، در جریانید که حنا هنوز سنی نداره ممکنه به اشتباه الگوهای غلط انتخاب کنه!

گندم تلخ بود اما هیچوقت در دفاع از ما کوتاهی نمی کرد ، خودش مارو می شست پهن می کرد تو آفتاب خشک بشیم اما کافی بود کسی برامون شاخ و شونه بکشه تا شاخاشو بشکنه!

نسیم چشم های سبز درشتش رو درشت تر کرد و گفت:

-تا وقتی خواهراش هستن که نمیره برا الگو از دخترعمه هاش مایه بزاره... بعدشم این سنی نداره و الگو انتخاب می کنه؟ والا ماهمه باید این یه الف بچه رو الگو قرار بدیم که چطور یه مرد بالغ و تحصیل کرده رو تور کرده! با همین چشم و ابرو اومدنا و خیره شدناش دل کارنو برده دیگه!

گندم اخم هاش توهم رفت ، یا اکثر امام زاده ها الان بود که جنگ جهانی سوم شروع بشه چون نسیم حرف گنده تر از دهانش زده بود و علاوه بر اینکه واقعا به من

بر خورده بود مطمئن بودم که گندم الان تیکه و پارش می کنه!

قبل از اینکه گندم دهان باز کنه و نسیم رو با حرفاش ترور شخصیتی کنه ، گلنوش خشک و جدی تک سرفه ای کرد و گفت:

-کافیه دیگه... تو خجالت نمی کشی نسیم؟ این ازدواج قول و قراری بوده که از بچگی براشون گذاشتن و حنا هیچ دخالتی تو این تصمیم نداشته!

کمتر از یه هفته دیگه قراره رسما ازدواج کنن و فکر نمیکنم نگاه کردن حنا و کارن به هم دیگه الان و تو این موقعیت نزدیک به ازدواجشون بخواد حرف و

حدیثی ایجاد کنه! کاملا حق طبیعیشون هست همدیگه رو نگاه کنن و بیرون برن و وقتشون رو باهم بگذرونن!

عمه مهناز که مشغول صحبت با عمه مهین بود با بالا رفتن صدای بحث ، تمام حواسش به این سمت جمع شد و با سیاست خاصی که داشت مصلحتی خندید و گفت:

-ماشالله به این زبوناتون! بابا امون بدین چند نفر به یه نفر؟ دختر منو تنها گیر آوردین؟

گندم دوباره بی حوصله و تلخ گفت:

-ماشاالله به حسادت دخترت عمه نمی دونستیم ازدواج کارن و حنا خار تو چشمش شده ببخشید البته که از نسیم جون اجازه نگرفتیم قبلش که حنا رو بدیم به کارن یا نه!

بعد هم به من نگاه کرد و جدی گفت:

-دفعه آخرت باشه قبل از اینکه از نسیم اجازه بگیری به نامزدت نگاه می کنیا وگرنه چشاتو خودم در میارم!

نمی دونستم بخندم یا گریه کنم! عمه مهناز بهت زده از این حجم از رک بودن و به خصوص تلخ بودن گندم ، نمی تونست عصبی شدنش رو مخفی کنه و گفت:

-چی برای خودت می بافی گندم؟ معلومه دیگه مادر که بالا سر شما نبوده مهران کوتاهی کرده تو تربیت شماها که نه بزرگتر حالیتونه نه کوچیک تر!

چهره هر چهارتامون تو هم رفت و این بار قبل از اینکه گلنوش حرفی بزنه گفتم:

-حرف درستی نزدین عمه ، نه شما نه نسیم من فقط یه لحظه به کارن نگاه کردم جرم نکردم که لایق این حرفا و تهمتا باشم! نداشتن مادر رو خیلی تلخ به رخمون کشیدین

#پارت_16

#ساعت_به_وقت_من

عمه انگار تازه فهمیده بود که چی گفته ، رنگ از رخش پرید و دهانش چند بار باز و بسته شد تا چیزی بگه اما نتونست ، عمه مهین که عمه بزرگمون بود و تا الان ساکت بود با میانجی گری گفت:

-چرا انقد یه بحث کوچیک رو بزرگ می کنید تا به دلخوری برسه ، حنا و کارن از بچگی به اسم هم هستن و یه هفته بیشتر به ازدواجشون نمونده ، طفلی

کارن که تا الان کانادا بوده این دوتا بچه وقت نکردن اصلا هم دیگه رو ببینن و دل سیر باهم آشنا بشن و بهم عادت کنن... مهناز جان تو که آقاجون رو می شناسی خودش میبره و میدوزه این دوتا چه گناهی کردن وقت کافی نداشتن برای آشنایی... هیچ اشکال نداره عمه یه هفته دیگه عروسیته بعدش یه عمر وقت دارین باهم باشید... دورتون بگردم من که چقدم به هم دیگه میاید!

با حرف های عمه مهین حال ما چهارتا بهتر شد و نسیم سرخ شده با اجازه ای گفت و از جمعمون رفت و بعدش هم عمه مهناز دنبالش رفت!

عمه مهین سری تکون داد و روش رو به سمت دنیا ، دخترش که باردار هم بود کرد و با دنیا و دریا دخترای خودش مشغول صحبت شد.

زن عمو شهلا هم که تو این بحث های شیرین اصلا حضور نداشت و رفته بود آشپزخونه تا به غذاها و کار آشپزشون سرکشی کنه!

زن عمو زن آروم و بی حاشیه ای بود ، رفتارش با من مثل رفتارش با بقیه دخترها بود ، مهربون و با احترام نه خیلی گرم و نه سرد ، شخصیت ساکت و درونگرایی داشت و من هیچوقت نفهمیدم که آیا منو به عنوان عروس پذیرفته بود و دوست داشت یا نه!

کتایون از روی مبلی که نشسته بود بلند شد و اومد سمت من و خودش رو به زور بین من و گلناز جا کرد و گفت:

-عروس کوچولوی ما نبینم بری تو لکا... خودت که عمه مهناز و نسیمو می شناسی ، دیگه عالم و آدم میدونن که نسیم از بچگی چشمش دنبال کارن بوده و هیچوقت کارن از دهانش نمی افتاده! عمه مهنازم که در جریانی شوهرش ورشکست شد و الان آه در بساط ندارن از خداشه کارن دخترشو بگیره!

گندم با همون لحن معروفش گفت:

-چی میگی کتایون؟ آخه الان دیگه وقت این حرفاست؟ بابا یه هفته مونده اینا عروسی کنن ، خونشون آمادست تالار هم که اوکی کردن فقط یه لباس عروس و حلقه مونده که نگرفتن تو این یه هفته میخوان مثلا منصرف بشن بعدشم کارن بره نسیمو بگیره؟ بابا مگه فیلم هندیه؟

از تصور اینکه نسیم رو کنار کارن ببینم لرزی به تنم نشست و یه حس تلخی تو قلبم نیش زد!

حالا که به قول گندم فقط یه هفته مونده بود انگار حقایق داشت برام روشن می شد!

من از بچگی عادت کرده بودم اسم کارن فقط کنار اسم من باشه نه هیچ کس دیگه ، عادت داشم همه منو عروس کارن بخونن! عادت داشتم کارن دورادور تماس بگیره و بگه حرف بزنم تا آروم بشه!

کارن انگاری بی اختیار و اجازه من خیلی وقت بود که جاش توی زندگی و قلبم محکم شده بود ، فقط نمی خواستم این حقیقت رو بپذیرم !

کتایون و گندم هنوز داشتن بحث می کردن که مستخدم همراه یه تشکچه بزرگ به سمتم اومد و گفت:

-حنا خانم ، آقای کارن گفتن براتون تشکچه بیارم بذارم زیر پاتون!

ناگهان تمام حس های بدم پر کشیدن و رفتن و من ناباور به کارن نگاه کردم ، با یه اخم و جدیت خاصی داشت به حرف های بابا و عمو گوش میداد ، همون لحظه گوشیم لرزید ، به صفحه موبایلم نگاه کردم یه پیام از کارن بود:

-چهرت درهم شده دلبرم ، اگر درد داری ببرمت اتاقم استراحت کنی؟

خندم گرفت ، دیگه همینم مونده بود باهاش برم اتاقش تا عمه مهناز و نسیم طبل رسواییم رو تو گوش فلک بزنن!

مستخدم تشکچه رو زیر پام گذاشت که کتایون با خنده گفت:

-اوه لالا داداشمون چقد خوب بلده احساس به خرج بده – ما خبر نداشتیم!

یه پیام براش زدم:

-خوبم نگران نباش الان که گفتی تشک بیارن بهترم شدم!

فقط یه قلب بزرگ برام فرستاد و من غرق شدم تو این حس جدید و دیگه تا آخرشب چیزی نتونست لبخند رو از لب هام پاک کنه!

کمی که گذشت و همه مشغول صحبت باهم بودن ، احساس کردم بدنم خشک شده انقدر که یه جا نشستم ، هیچوقت سابقه نداشت من مدت زیادی بی حرکت یه جا بشینم ، همیشه تو مهمونیا من عین فرفره بین همه می‌چرخیدم و با همه حرف می زدم اما حالا با این پای شکسته که البته هنوز هیچکس دلیل

واقعیش رو نمیدونست ، بی تحرک یه گوشه نشسته بودم.

پوفی کشیدم و آروم از جام بلند شدم که گلنوش گفت:

-کجا میری حنا؟ چیزی می خوای به خودم بگو!

ابرویی بالا انداختم و آروم گفتم:

-بابا نشیمنگاهم به درد اومد انقد نشستم ، میرم تا آشپزخونه هم یه آبی بخورم هم یکم از این خشکی در بیام.

گلناز گفت:

-میخوای باهات بیام کمکت کنم؟

سری تکون دادم و گفتم:

-نه مرسی میتونم آروم آروم برم.

لنگون لنگون و به سختی خودم رو به آشپزخونه رسوندم ، یه نفر درحال آشپزی بود و یه نفر هم ظرف های کثیف رو می شست و یه نفر هم داشت سالاد آماده می کرد.

با دیدن من سلامی کردند و مستخدمی که مشغول سالاد درست کردن بود گفت:

-چیزی لازم دارین حنا خانم؟

#پارت_17

#ساعت_به_وقت_من

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-یه لیوان آب لطفا!

چشمی گفت و برام یه لیوان آب ریخت ، به آشپزخونه نگاه کردم ، زن عمو رو نمی دیدم برای همین گفتم:

-ببخشید نمیدونید زن عمو شهلا کجاست؟

همون خانم در جوابم به تراس پشت آشپزخونه اشاره ای کرد و گفت:

-خانم رفتن تراس یکم هوای تازه بهشون بخوره!

سری تکون دادم و لیوان آبم رو سرکشیدم ، خواستم برگردم پیش بقیه اما یه حسی منو می کشوند سمت تراس ، تو یه تصمیم آنی به سمت تراس رفتم و در شیشه ایش رو که رفلکس بود و دید نداشت باز کردم.

پا توی تراس بزرگی که رو به باغ بزرگ عمارتشون بود گذاشتم و هوای تازه و نسبتا خنک اواخر آبان صورتم رو نوازش کرد.

تراس پراز گل های خوش عطر و خوش رنگ بود و کفش رو چمن مصنوعی کار کرده بودند و یه میز فلزی و صندلی های راحتی بزرگ چیده بودند.

زن عمو رو دیدم که پشتش به من بود و روی یکی از صندلی ها نشسته بود ، به سمتش رفتم بدون اینکه برگرده با صدای آروم و لحن ساده ای گفت:

-منیژه مگه نگفتم مزاحمم نشو به یکم آرامش نیاز دارم!

تک سرفه ای کردم و گفتم:

-اهم... منم زن عمو ببخشید خلوتتون رو بهم زدم!

زن عمو متعجب برگشت سمتم و از جاش بلند شد و با همون لحن ملایم و آرومش گفت:

-حناجان عزیزم اینجا چی کار میکنی با این پات؟

لبخندی زدم و گفتم:

-خسته شدم از رس نشستم یه گوشه اشکالی نداره یکم پیشتون بشینم؟

زن عمو هم لبخندی زد و به سمتم اومد و شونه هام رو گرفت و کمک کرد روی یکی از صندلی ها بشینم ، کنارم نشست و گفت:

-از وقتی شنیدم پات شکسته چند بار به بهرام گفتم بیا عروسی رو عقب بندازیم عروس که با پای شکسته نمیتونه تو مراسم باشه ولی کو گوش شنوا میگه دوباره براش عروسی می گیرم اصلا هفت بار دیگه هم عروسی می گیرم یه پسر که بیشتر ندارم ، حنا هم که تاج سرمه ته تقاری خاندان محتشم جاش روی سرمه!

لبخند عمیقی رو لبم نشست و ذوق زده گفتم:

-عمو به من لطف داره!

زن عمو لبخند متینی زد و دستم رو توی دست لطیفش که کمی چروک داشت گرفت و گفت:

-حنا یه سوال بپرسم راستش رو به من می گی؟

جدی شدم و گفتم:

-حتما زن عمو من هیچوقت دروغ نمی گم!

اون یکی دستش رو روی گونم گذاشت و گفت:

-میدونم که دروغ نمی گی... حنا تو... میدونم الان دیره برای این حرف ولی... تو راضی هستی؟

لبخندم محو شد و تو چشم های مشکی درشتش که کاملا شبیه به کارن بود نگاه کردم ، زن عمو یه زن پنجاه و اندی ساله با پوست روشن و چهره ای دلنشین بود که از اثار پیری فقط چندتار سفید موهاش که زیر روسری ساتن مشکی و طلاییش نشسته بود و چین کمی گوشه چشم هاش به یادگار داشت!

انگار همه خاندان محتشم از جمله خودم این ازدواج رو جدی نمی گرفتیم و حالا تو این یک هفته باقی مونده یادمون افتاده بود که ببینیم راضی هستیم یا نه؟

تمام این مدت زن عمو حتی یک بار هم از من در مورد کارن نپرسیده بود درست مثل بقیه!

حتی به خواستگاری من هم نیومده بودند و این برام یکم درد داشت!

همه چیز تو خونه آقاجون اتفاق افتاده بود ، همه قرار ها گذاشته شده بود و حالا انگار یکی یادش اومده بود بپرسه حنا نظرت چیه؟

تلخ خندیدم و گفتم:

-مگه مهمه زن عمو؟

#پارت_18

#ساعت_به_وقت_من

چهره زن عمو ناگهان وا رفت و انگار آب سرد ریختند روی سرش ، با لحن ضعیف و بی حالی گفت:

-تو راضی نیستی؟

رعدو برقی زد و نورش آسمون رو روشن کرد ، کمی از جا پریدم و در حالی که به گچ پام نگاه می کردم گفتم:

-فقط دوست نداشتم انقد عجله ای و زوری باشه...
من همه عمرم داشتم با این ازدواج مخالفت می کردم و هیچ کس نفهمید ، اما... اما حالا که کارن داره بهم نزدیک می شه و دارم می شناسمش می بینم که... می شه دوستش داشت و... و باهاش خوشبخت شد!

زن عمو اما تغییری تو چهره بهم ریختش ایجاد نشد ، کنار من بود اما انگار اینجا نبود ، جای دیگری سیر میکرد.

باد سردی همراه بارون شروع به وزیدن کرد و لرزی به شونه هام نشست ، زن عمو به باغ نگاه می کرد اما انگار خیلی دورتر از باغ رو می دید... شاید نقطه ای

ناکجا اباد رو از نظر می گذروند ، با لحن بی حال و آرومش گفت:

-عاشقش باش حنا... کارن جز تو امیدی نداره!

سرم رو کج کردم و نگاهش کردم ، حسی توی صورت یخ زدش نبود ، خودش بدون اینکه به من نگاه کنه و از حال و هواش بیرون بیاد ادامه داد:

-تمام این سالها که بهش سر می زدم... تمام فکر و ذکرش دخترک موقرمزی ته تقاری خاندان محتشم بود... اتاقش پراز عکس های تو بود... چند بار اصرار کرد تو رو هم به دیدنش ببریم اما بهرام مخالفت کرد... طفلک پسرم حتی اجازه نداشت تمام این سالها

یک بار برگرده به ایران... تمان دلخوشی هاش صحبت های تلفنی هرازگاهی با تو بود!

یه چیزی داشت تو دلم تکون می خورد ، تصور کارن با اون چهره خشن و هیکل ورزیده و عضلانی که بی تاب بهونه یه دختر بچه مثل منو می گرفته تو این سالها خیلی سخت بود!

حسم شبیه به بچه ای بود که تمام روز جمعه رو زیر آفتاب تابستون دوچرخه بازی کرده و حالا نفس نفس زنون داره بستنی می خوره!

همونقدر شیرین... همون قدر خنک و دلچسب! کارن... کارن... کارن مال من بود اون مرد گنده‌ی دومتری مال من بود و به من تعلق داشت ، قلب و ذهنش برای من بود و چقدر حسم می تونست خاص باشه!

زن عمو اما انگار حالش خوش نبود ، بهم ریخته و چشم هاش برق می زد که اعلام می کرد پرده حریر اشک توی قاب نگاه تیرش جولان میده!

آروم دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

-زن عمو چیزی گفتم که انقد بهم ریختین؟ از چیزی ناراحتین؟

پلکی زد و با کنترلی که روی خودش و لحن ملایمش داشت ، لبخند بی حال و سردی زد و گفت:

-تو جبران تمام حقی هستی که این سالها از کارن دریغ شده... کارنه من کسیه که ثروت عظیمی پشتش خوابیده یه مرد کامل و تحصیل کرده ولی هیچکس نمی دونه چه بلاهایی به سرش آوردن!

شوکه با لکنت گفتم:

-ب بلا؟ کیا سرش... بلا آوردن؟ از... چی حرف می زنید... زن عمو؟

زن عمو نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت و نگاه بی فروغش نمی دونم به دنبال چی سرگردون و حیرون توی باغ می گشت!

با رعد و برق دیگه ای که زد ، چیزی روی شونه هام افتاد و از ترس از جا پریدم که چشمم به کارن افتاد.

کتش رو روی شونه هام انداخته یود و بالای سرم ایستاده بود ، لبخند با محبت و نایابی روی لبش نشست و گفت:

-مادرشوهر و عروس مهمونی رو پیچوندین و خلوت کردین؟

زن عمو لبخند واقعی و روشنی روی لبش نقش بست و با لذت و عشق سر تا پای کارن رو ورانداز کرد و از جاش بلند شد و گفت:

-راست می گی ، مهمونی رو پیچوندیم من برم بگم میز رو بچینن!

کارن خم شد و عمیق پیشونی زن عمو رو بوسید ، زن عمو به سمت در تراس رفت و قبل از اینکه از در خارج بشه بهمون نگاه کرد و گفت:

-دیر نکنید برای شام!

#پارت_19

#ساعت_به_وقت_من

زن عمو که رفت ، کارن نفس عمیقی کشید و خم شد سمتم ، شونه هام رو گرفت و از روی صندلی بلندم کرد.

متعجب نگاهش کردم که لبخند کجی زد و نشست جای من ، چشمام گرد شد و خواستم چیزی بگم که دستم رو کشید که افتادم تو بغلش!

منو روی پاهاش نشوند و دست هاش رو دورم حلقه کرد ، قلبم شروع کرد به تند زدن و نفس هام به شماره افتاد!

عطر خاص و خوشبوش همراه با عطر تن خودش به مشامم نشست و گرمای تنش تنم رو گرم کرد ، آب دهانم رو به سختی فرو دادم ، نفس عمیق و راحتی کشید و تکیه زد به پشتی صندلی و چشم هاش رو بست و آروم گفت:

-آرامش وجودم... حنا تو خود مسکن و آرامبخشی!

لبخندی روی لبم نقش بست ، سرم رو روی سینش گذاشتم و به ریتم منظم تپش های قلبش گوش دادم.

هوا سرد شده بود اما تن من تو آغوش امنی گرم بود و دلم نمی خواست این سکوت و حس خوبم از بین بره!

هرچند عذاب وجدان داشتم از اینکه قبل از محرمیت تو آغوشش باشم اما می دونستم اعتراضم فایده ای نداره و کارن خودخواه تر و یه دنده تر از این حرف هاست و اصولا من آدم آرومی بودم که خیلی اهل

اعتراض نبودم و یا اگرم اعتراض می کردم راه به جایی نمی بردم ، شاید چون سنم پایین بود کسی من رو جدی نمی گرفت!

آروم کمرم رو نوازش کرد و گفت:

-دلبرم قلبت تند می زنه!

واقعا انتظار داشت با اولین هایی که تجربه می کردم قلبم تند نزنه؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم که سنگین و توی گلو خندید و گفت:

-داره برای من می تپه نه؟ بالاخره دست از لجبازی برداشتی و به حرفش گوش دادی!

سرم رو آوردم بالا تا نگاهش کنم که بی هوا لبم رو کوتاه بوسید و قلبم از یه پرتگاه سقوط کرد!

لبخندی زد و گفت:

-بوسه آنگاه قشنگ است که تمرین نشود!

دست هام رو روی صورتم گذاشتم و توی سینش پنهون شدم و با صدایی که از حس و هیجان می لرزید و ریتم نفس هام بهم ریخته بود گفتم:

-قبول نیست تو... تو...

خندید و منو به خودش فشرد و آروم گفت:

-جان؟ من چی... چی بگو... هوم؟

نالیدم:

-بدجنسی!

بازهم با آرامش و لذت خندید و گفت:

-آره هستم ، قبول دارم... خب دیگه چی... بگو ببینم چی تو دل دلبرکم می گذره!

سرم رو بیشتر تو سینش پنهون کردم و گفتم:

-خودخواه و لجبازی!

دست هاش رو محکم دورم پیچید و منو به خودش فشرد و گفت:

-آره هستم... سر تو خودخواهم تو مال منی ، خب دیگه؟

مشت آرومی به سینه سفت و عضلانیش زدم و گفتم:

-منو معذب میکنی خجالت می کشم اینجوری!

دستش رو زیر چونم گذاشت و صورتم رو آورد بالا ، هرم نفس هاش به صورتم می خورد و ضربان قلبم رو می برد روی هزار!

عمیق تو صورتم نگاه کرد و آروم و با طمانینه به صورتم نزدیک شد و پیشونیم رو بوسید ، بعد تو چشم هام نگاه کرد و چشم چپم رو بوسید ، لبخند محوی زد و چشم راستم رو بوسید.

آب دهانم رو به سختی فرو دادم و حس می کردم الانه که قلبم سینم رو بشکافه و بیاد بیرون ، با دست های

بزرگش صورت کوچکم رو قاب گرفت و گوشه گوشه‌ی صورتم رو آروم بوسید و روی لبم مکث کرد.

هرم داغ نفس هاش اختیار رو ازم گرفت و دست هام رو حلقه کردم دور گردنش ، یه شب بارونی و باد سرد و بوی نم خاک و عطر خاص تنش و گرمای وجودش تمام احساساتم رو زیرو رو کرد!

کمی جا به شد و محکم تر منو به آغوشش فشرد و عمیق تر بوسید ، انقد ادامه داد تا نفس کم آوردم و نفس زنون ازش جدا شدم.

لبخند عریضی روی لبش نشست و با شستش گوشه لبم رو که خیس بود پاک کرد و گفت:

-آفرین همینجوری خوبه... من شوهرتم حنا حق نداری از من خجالت بکشی!

لب گزیدم و سرخ شده از خجالت دوباره سرم رو تو سینش پنهون کردم ، دوباره شروع کرد به نوازش پشتم.

گرمای خاص تنش و آرامشی که بینمون بود چشم هام رو سنگین و خمار کرد و نفهمیدم کی به خواب رفتم!

#پارت_20

#ساعت_به_وقت_من

سرم رو کمی جا به جا کردم و کمی کش و قوس به تنم دادم ، چه بوی خوبی می اومد.

هوم کشداری همراه خمیازه کشیدم و این بوی خوش رو که همراه یه دود غلیظ و خوش عطر بود استشمام کردم.

کمی هوشیار تر شدم ، این چه بویی بود؟ چرا سرم رو یه جای سفت و گرم بود؟ چشم های خمارم رو باز کردم و کامل هوشیار شدم... من تو بغل کارن بودم و خوابم برده بود!

هنوز توی بغلش بودم و کت اسپرت و خوش عطرش رو تا روی سرم کشیده بود تا گرم بمونم و یه دستش دور کمرم بود و توی دست دیگش یه سیگار برگ بزرگ قرار داشت.

گیج و مبهوت سرم رو از روی سینش بلند کردم و به صورتش نگاه کردم ، چشم هاش رو ریز کرده بود ، در حالی که چهرش جدی بود اما نگاهش محبت داشت و گرم بود!

متعجب با صدای خوابالودی گفتم:

-من از کی خوابیدم؟

لبخند کجی زد و پک عمیقی به سیگار خوش عطر و بزرگ قهوه ای رنگش زد و چشم های خمار و ریز شدش رو از بین دودی که از دهانش بیرون داد دیدم.

همون دستش که دور کمرم بود رو کمی شل کرد و نوازشم داد و با صدای دو رگه شده ای گفت:

-یک ساعتی میشه که خوابی!

چشم هام گرد شد و خواستم از روی پاش بلند بشم که اجازه نداد ، آب دهانم رو با صدا قورت دادم و گفتم:

-چ چرا منو... بیدار نکردی؟ مگه زن عمو نگفت برای شام دیر نکنیم... وای حالا بابا اینا نمی گن من تا حالا کجام؟

خونسرد و بی خیال پک دیگه ای به سیگارش زد و گفت:

-نسیم اومد دنبالمون برای شام صدامون کنه گفتم خوابت برده هروقت بیدار شدی می‌ریم!

وای وای دیگه از این بدتر هم مگه می شد؟؟؟ چنگی به صورتم زدم و با استرس دوباره خواستم از روی پاش بلند بشم که باز هم نذاشت ، به صورتش نگاه کردم که یه اخم ظریف روی صورتش بود!

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چرا نمیذاری بلند بشم؟ یه ساعت تموم رو پات خوابیدم تن خودم خشک شد تو خشک نشدی؟ بریم دیگه خیلی دیر کردیم الان آبرو و حیثیت برا من نمونده!

اخمش غلیظ تر شد و خشک وجدی گفت:

-حنا ، آبروت چرا باید بره؟ پیش غریبه بودی؟

وای خدایا چرا انقد چهرش ترسناک شد؟ وحشت زده به اخم و چشمای وحشی و چهره جدیش نگاه کردم ، حتی تو اون لحظه یادم نمی اومد چی پرسید که باید الان جواب بدم!

وقتی متوجه ترسم شد ، پک دیگه ای به سیگارش زد و خاموشش کرد ، به ساعت مچی گرون قیمتش نگاهی کرد و گفت:

-برام کاری پیش اومده فقط منتظر بودم بیدار بشی من باید برم... اما دفعه آخرت باشه وقتی کنار منی نگران آبرو و حرف فامیل باشی تو زن منی حنا... زّنِ...منّ! حنای کارن! فهمیدی؟

انقدر کلمات آخرش رو با تاکید و تشدید بیان کرد که هول شده فقط سرم رو به تایید تکون دادم.

نیشخندی زد و لپم رو کشید و گفت:

-آفرین عروسک... حالاهم پاشو بدو برو شام بخور من باید برم... فردا صبح میام دنبالت بریم برای آزمایش خون و خرید حلقه و لباس!

بی اختیار از شنیدن خرید حلقه و لباس کلی ذوق کردم و لبخند دندون نمایی روی لبم نشست که کارن رو به خنده انداخت!

با ذوق گفتم:

-من لباس عروس چین چینی دوست دارما! حلقه هم از این تک نیگن الماسا می‌خوام!

محو صورتم شد و با یه محبت خاصی گفت:

-دختر کوچولوی من ، هرچی بخوای برات می گیرم!

جون به جونم می کردن هنوز بچه بودم و ذوقای بچگونه داشتم و اون لحظه حس کردم چقد در برابر کارنِ پخته ، بچه و خامم!

خجالت زده از روی پاش بلند شدم و کتش رو بهش دادم ، کارن هم بلند شد و مقابلم ایستاد و خم شد سرم رو بوسید و گفت:

-ذوق کردنات به من حس زندگی میده حنا ، هرچی که میخوای همینطور با ذوق به من بگو فرقی نداره آدامس و پاستیل باشه یا لباس عروس چین چینی!

لبخند شیرینی روی لبم نشست و بدون اینکه بخوام جلوی خودم رو بگیرم روی پنجه پام بلند شدم و گونش رو بوسیدم!

به خودم تو آیینه نگاه کردم ، سایه محو گلبهی و طلایی پشت چشم های آبیم با اون خط چشم گربه ای نازک و رژ گونه و رژ کمرنگ گلبهی ، یه آرایش لایت و دخترونه و ساده بود اما به شدت تغییرم داده بود و موهای حنایی بلندم رو ساده فقط حالت داده بودم و لباس شب قرمزی که دامن کوتاه و پلیسه داشت به تن داشتم!

امشب عروسی گلنوش بود و چهارتامون تو یه آرایشگاه بودیم و کار من زود تر از همه تموم شده بود!

هرچقد که آرایش و لباسم خوب بود اما گچ پام تو چشم بود و تو ذوق می زد ، با لب های آویزون دست به سینه روی صندلی نشسته بودم و به خواهرام نگاه می کردم.

گلناز یه ماکسی بلند و اندامی با آستین های توری و سنگدوزی شده قرمز به تن داشت و گندم هم یه دکلته کوتاه قرمز!

ما سه تا ساقدوش گلنوش بودیم و لباس هامون باید هم رنگ می بود!

هرچند دلم می‌خواست من رنگ لباسم تک باشه اما خب نمی‌شد که یکی از ساقدوش ها متفاوت باشه!

عروسی تو یه تالار بود که زن و مرد جدا بودند وگرنه بابا هرگز اجازه نمی داد ما همچین لباسای بازی تو مجالس بپوشیم!

#پارت_21

#ساعت_به_وقت_من

چقد دلم رو صابون زده بودم که عروسی گلنوش حسابی برقصم و هرچی انرژی دارم خالی کنم ، اما با این پای شکسته فقط می تونستم یه گوشه بشینم حتی تو عکسای عروسی گلنوش به عنوان ساقدوش عکاس باید از بالاتنه به بالا عکس می گرفت از من!

در اتاقی که گلنوش رو اونجا آرایش می کردند و تا حالا اجازه نداده بودند ما واردش بشیم باز شد و گلنوش پوشیده در لباس عروس سفید و ساده با پف خیلی کم و یه دنباله‌ی تقریبا بلند بیرون اومد.

با ذوق از جام بلند شدم و با کمک دیوار به سمتش رفتم و بی توجه به اخطار آرایشگر خودم رو انداختم بغلش!

گلنوش شبیه فرشته ها شده بود با اون آرایش ملایم و شینیون ساده و تاج ظریف روی موهاش!

گلنوش با خنده منو به خودش فشرد و گفت:

-دختر لوس چند شب دیگه عروسی خودته و من تورو تو لباس عروس می بینم!

گندم و گلناز هم اومدن و این اولین باری بود که جمع ما خواهرا انقد شاد و پر از ذوق و شوق بود!

حتی اون لحظه گندم هم تلخ نبود و با ذوق از هممون تعریف کرد ، که البته این جای شکر داشت که رومون عیب و ایرادی نذاشت و یه نفس راحتی کشیدیم!

بعد از اینکه اشکان با اون کت و شلوار خاکستری و پاپیون مشکی همراه با دسته گل رزهای قرمزش اومد و کلی مسخره بازی در آورد و فیلمبردار و عکاس و مارو دق داد رفتیم باغ تا عکساشون رو بگیرن.

توی باغ نتونستم خیلی همراهشون باشم و هرجا که میرن من هم برم ، بنابراین روی یه نیمکت نشستم و به گل های باغ نگاه کردم.

گوشیم که توی کیف دستی کوچکم بود زنگ خورد و من از تماشای باغ دست کشیدم.

با دیدن شماره کارن ضربان قلبم تشدید شد و ذوقی زیر پوستی به تنم نشست...

گوشی رو روی گوشم گذاشتم و برای اولین بار با خجالت و هیجان زده زیرلب گفتم:

-جانم؟

صدای نفس عمیقی که کشید رو شنیدم و بعد از چندثانیه مکث گفت:

-قربون اون جان گفتنت که دل منو لرزوند! کجایی دلبرم؟

ریز ریز خندیدم و گفتم:

-من؟ همونجام تو قلبت دیگه!

بازهم مکث کرد و اینبار صداش خش داشت و گفت:

-پدرصلواتی از این دلبریا هم بلد بودی؟

با حال خوشی زدم زیر خنده که آروم و شیفته گفت:

-فدای خنده هات که دل و دین و ایمان برا آدم نمیذاره!

لبم رو گزیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم ، کارن سکوتم رو که دید زمزمه کرد:

-حنا؟

-جانم؟

-دوست دارم دلبر تو همه چیز منی!

دو دل بودم که بهش بگم منم حالا دیگه دوسش دارم یا نه که یه چیزی از پشت با صدای بلندی گفت:

-پخخخخ!

وحشت زده جیغ کشیدم و گوشی از دستم افتاد ، با ترس برگشتم پشتم که دیدم اشکانه!

نفس زنون جیغ زدم:

-زهرم ترکید اشکان این چه کاری بود؟؟؟

غش غش خندید و با انگشت به صورتم اشاره کرد و گفت:

-وای خدا قیافشو ب ببخشید... ولی دیدم داری تلفنی لاو می ترکونی نشد زهره ترکت نکنم و کرم نریزم!

چشم غره ای بهش رفتم و گوشیم رو که روی زمین افتاده بود به سختی برداشتم ، کارن هنوز پشت خط بود.

گوشی رو روی گوشم گذاشتم و گفتم:

-ببشخید یهو جیغ زدم حتما پرده گوشت پاره شد نه؟

-این پسر مگه الان نباید درگیر عکس و فیلم باشه؟

به اشکان نگاه کردم و حرف کارن رو براش بازگو کردم ، اشکان بی خیال کنارم روی نیمکت نشست و گفت:

-سلام بهش برسون ، گلنوش و دخترا داشتن عکس های تکیشون رو می گرفتن که من جیم زدم اومدم پیش خواهرزن جان ببینم تنهایی چه میکنه!

#پارت_22

#ساعت_به_وقت_من

با کارن خداحافظی کردم و دست به سینه نگاهش کردم و گفتم:

-خب بفرمایید آقای داماد!

اون هم دست به سینه چرخید سمتم و گفت:

-خانم خواهرزن پات چطوره؟ اذیت که نیستی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-نه خیلی مسکن خوردم آقای داماد.

اون هم سری تکون داد و گفت:

-خانم خواهرزن هر مشکلی داشتی به خودم بگو داداش که نداری ، من داداش بزرگترت!

ابروم رو بالا دادم و گفتم؛

-چه مشکلی آقای داماد؟

جدی‌شد و گفت:

-در هر رابطه ای که بود ، اگه پات اذیت کرد ، کسی مزاحمت شد ، کسی اذیت کرد ، چیزی نیاز داشتی... هرچی که بود! گلنوش تمام این سالها مثل مادر براتون زحمت کشیده یه وقت فکر نکنید با ازدواجش شماهارو ول می کنه ، اینطور نیست تازه منم بهتون اضافه شدم و چهارتاتون رو جفت چشمای من جا دارین و هر چی که بود رو منم حساب کنید!

لبخند عمیقی زدم و گفتم:

-گلنوش چقد خوشبخته که تو رو داره اشکان!

چشمکی بهم زد و گفت:

-کیه که قدر بدونه برو اینو به خواهرت بگو!

یهو یه نفر از پشت یقه کتش رو گرفت و همینطور که گی کشیدش سمت بالا گفت:

-حالا دیگه عروسو قال میذاری و تازه پشتشم حرف می زنی؟

با دیدن گلنوش که یه دستش رو به کمرش زده بود و دست دیگش رو هم به یقه کت اشکان بند کرده بود زدم زیر خنده ، اشکان ترسیده و با مظلوم نمایی دست هاش رو آورد بالا و گفت:

-من تسلیم... من غلط بکنم پشت شما جز تعریف و تمجید چیزی بگم!

بعد به من نگاه کرد و چمک با مزه ای زد ، خلاصه بعد از کلی دنگ و فنگ رفتیم تالار ، هنوز موفق نشده بودم کارن رو ببینم و آقایون اجازه نداشتن بیان سمت خانم

ها... خیلی دلم می خواست کارن من رو تو این لباس و آرایش ببینه اما همش به خودم تشر می زدم که یکم حیا داشته باش حنا کارن هنوز محرمت نیست!

هی با خودم کلنجار می رفتم ، حوصلم به شدت سر رفته بود ، چون تقریبا همه وسط می رقصیدند و فقط من با این پای فلجم همراه چند تن از فامیل های سن بالا دور میزهامون نشسته بودیم.

صندلی کناریم به عقب کشیده شد و خانم جون روش نشست ، خانم جون یه زن هفتاد ساله و با صلابت و خشک و جدی بود که کت و دامن سنگ دوزی شده زرشکی رنگش هم به جدیتش افزوده بود!

به احترامش نیم خیز شدم که دستش رو روی پام گذاشت و محکم و حدی گفت:

-نمی خواد بلند بشی!

چشمی زیر لب گفتم ، خانم جون جدی به من نگاه می کرد و این باعث می شد که استرس بگیرم!

کمی که سر تا پام رو ورنداز کرد با همون لحن سختش گفت:

-چند شب دیگه عروسی تو هم هست... آمادگیش رو داری؟

آب دهانم رو به سختی فرو دادم و گفتم:

-ب بله!

سری تکون داد و گفت:

-دروغگوی خوبی نیستی!

متعجب به صورتش نگاه کردم که روش رو برگردوند و به گلنوش که وسط با ناز و زیبایی می رقصید نگاه کرد و گفت:

-دختر های مهران باید باعث س. بلندی ما باشند اما گلنوش نا امیدمون کرد! امیدوارم حداقل تو سربلندمون کنی!

حس بدی بهم دست داد ، خانم جون و آقاجون مخالف ازدواج گلنوش و اشکان بودند ، چون اشکان پولدار نبود!

اخم هام تو هم رفت و چیزی نگفتم که باز ادامه داد:

-اگر گلنوش با محسن ازدواج می کرد تمام جهیزیش رو خودم می خریدم براش ، همونطور که برای تو رو خریدم و خونت قبل از ورودت آماده بود!

متعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-اون... اون وسایل ها رو...

جدی نگاهم کرد و گفت:

-بله من خریدم ، هزینه کل جهیزیه رو من دادم!

اخم هام تو هم رفت ، اما ادب حکم می کرد که ازش تشکر کنم؛

-ممنون خانم جون... من نمی دونستم که شما زحمتش رو کشیدین ، آخه کارن حرفی...

-گفتم به کسی چیزی نگه ، هر کدوم از نوه هام که باعث سربلندیم باشن من براشون سنگ تموم می زارم ، مخصوصا تو حنا که اگر پسر برامون بیاری که میشه وارث ، ثروت خاندان محتشم ببین چه کارها که برات نمی کنم!

حس فوق العاده بدی داشتم ، خانم جون همه چیز رو با ثروت می سنجید و همه چیز هم توی داشتن پسر می دید!

نمی تونستم به احترامش حرفی بزنم ، فقط می تونستم از خشم انگشت های دستم رو فشار بدم ، با لحنی که سعی داشتم آروم و مودب باشه گفتم:

-ممنون بخاطر جهیزیه... اما بابا هم می تونست از پس جهیزیه بر بیاد!

چشم های آبیش رو که همه می گفتن چشم های من شبیه به اونه ریز کرد و گفت:

-مهران عرضه نداره تونبون خودش رو بکشه بالا اونوقت می خواست جهیزیه میلیاردی برای خونه چهارصد متری تو بخره؟ گول خونه و ماشین پدرت رو خوردی و فکر می کنی ثروتی داره؟ آقاجون اراده کنه اونارو هم ازش می گیره... مادر تو عرضه نداشت برای مهران پسر بیاره ، دختر هم که مال مردمه پس ثروتی قرار نیست به پدرت برسه ، اون فقط مدیریت یکی از شعبه هارو داشت و حقوق همون رو هم می گرفت اما با بی کفایتی داشت شرکت رو به ورشکستگی می رسوند!

از این تحقیرهای خانم جون که هم پدرم و هم مادر خدابیامرزم رو زیر سوال برد بغض بدی به گلوم چنگ انداخت و چونه و لبهام لرزید ، کاش گندم اینجا بود...

#پارت_23

#ساعت_به_وقت_من

اگر گندم اینجا بود با تلخی و حق به جانب جواب خانم جون رو می داد ولی من نمیتونستم... نمی تونستم از مادر خدابیامرزم دفاع کنم و بگم که خودم توی یه

برنامه پزشکی دیدم دختر دار شدن یا پسر دار شدن هیچ ربطی به زن نداره و این مرده که نطفه‌ی پسر یا دختر رو به زن می ده و زن فقط اون رو درون رحمش پرورش میده!

نتونستم بگم هیچ فرقی بین پسر و دختر نیست و این افکار پوسیده مال قرن ها پیشه!

نتونستم بگم و فقط بغض کرده چونم لرزید و پشت پلکم بدون اینکه بباره خیس شد!

خانم جون سرش رو مغرور بالا گرفت و گفت:

-تو بین خواهرهات فرق می کنی حنا ، چون تو عزیز کارنی تنها وارث ما پس وظیفت اینه که یه وارث پسر براش بیاری و نسل این خانواده رو ادامه بدی!

هیچ حرفی نتونستم بزنم از این همه شقاوت و تبعیض و فقط با خودم گفتم امیدوارم هیچ وقت پسری به دنیا نیارم خانم جون تا داغ این وارث به دلتون بمونه!

تمام شب گرفته و ناراحت و بغ کرده ، چسبیده به اون صندلی سپری شد و افکار خانم جون که مطمئن بودم افکار آقاجون هم هست مثل مار به قلبم نیش زد و من از ته دل از خدا خواستم که پسری به دنیا نیارم!

ازدواج از نظر خاندان بزرگ محتشم فقط بقای نسل پسر بود و معامله‌ی ثروت و ثروت!

انقدر حالم گرفته بود که خواهرام هم فهمیده بودند و حتی گلنوش با اون لباس عروس به تنش پیشم اومد تا ببینه چه مرگم شده اما این بهترین شب زندگی خواهرم بود و من حق نداشتم که خرابش کنم!

بنابراین درد پام رو بهونه کردم و بهش اطمینان دادم که چیزی نشده!

تو این مدت کارن چند باری پیام داده بود اما بخاطر اینکه بهم نگفته بود وسایل خونه جهیزیه‌ای که خانم

جون با هزار منت برام گرفته عصبی بودم و جوابش رو ندادم.

به صفحه موبایلم که پیام کارن اومده بود نگاه کردم و با خودم واگویه کردم:

-کارن... حنا نیستم اگر تک تک اون وسایلی که پولش رو خانم جون داده مجبورت نکنم عوضشون کنی!

تقریبا آخرهای مجلس بود که دوباره یه پیام از کارن برام اومد :

-همین الان میای پایین تو محوطه تالار.

از لحن دستوری و محکمش جا خوردم و لبم رو گزیدم و براش نوشتم:

-چرا؟ چیشده؟

چند لحظه منتظر موندم اما هیچ جوابی نداد ، دوباره لبم رو گزیدم و بین رفتن و نرفتن مردد بودم اما دلم گواه بد می داد ، سریع بلند شدم و مانتوی بلندم رو روی لباس شبم پوشیدم و شالم رو سر کردم و تا جای امکان موهام رو پوشوندم و آروم و به سختی از سالن خارج شدم.

از سالن که بیرون رفتم کارن دم در ایستاده بود و به طرز وحشتناکی عصبی بود!

با استرس آب دهانم رو قورت دادم ، با دو گام بلند خودش رو بهم رسوند و مقابلم ایستاد که بی اختیار از ترس هینی کشیدم!

کارن خم شد و تو صورتم نگاه کرد و گفت:

-باید با من بیای!

چندبار پشت هم پلک زدم و گفتم:

-ک ک کجا؟

بی هوا دست انداخت زیر پا و کمرم و تو یه حرکت بلندم کرد ، وحشت زده جیغی کشیدم که صدام بین صدای بلند دی جی گم شد!

تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن و با بغض و وحشت زده گفتم:

-ک کارن!

منو به خودش فشرد و همینطور که از تالار به سمت پارکینگ می رفت گفت:

-جان... چیزی نگو حنا ، الان چیزی نگو!

لرزش اندامم دست خودم نبود و از ترس به نفس نفس زدن افتاده بودم ، کارن به شدت ترسناک شده بود و قلبم داشت از سینه بیرون می زد!

به سمت لندکروزش رفت و درش رو باز کرد و من رو روی صندلی نشوند ، با عجله پشت رل نشست و با یه تیکاف وحشتناک از پارکینگ خارج شد.

#پارت_24

#ساعت_به_وقت_من

تمام بدنم می لرزید و از ترس پلک هام می پرید ، کارن با سرعت وحشتناکی رانندگی می کرد و مغزم حتی توانایی این رو نداشت که تحلیل کنه تو کدوم خیابون هستیم و به کجا میریم.

کارن زیر لب چیزهایی می گفت که متوجه نمی شدم ، با صدای لرزونی صداش زدم:

-کا کارن!

عصبی چندبار محکم روی فرمون کوبید و با فریاد گفت:

-لعنتی... لعنتی... لعنتی!

از ترس جیغ کشیدم که با چشم هایی پرخون نگاهم کرد ، با وحشت چسبیدم به در و دستم رو روی قلبم گذاشتم ، نفسم به سختی بالا می اومد و دیگه طاقت نیاوردم و زدم زیر گریه!

کارن در حالی که با یک دست رانندگی می کرد با دست دیگش دستم رو گرفت که کم مونده بود سکته کنم ، هنوز به شدت عصبی بود و چشم هاش به خون نشسته بودند ، با صدای گرفته و دورگه ای گفت:

-گریه نکن... گریه نکن حنا حق نداری از من بترسی!

تند تند پلک زدم که با هر پلکم گوله گوله اشک از چشم هام سرازیر شد و با ترس و لرز گفتم:

-تو... تو ترسناک شدی... عصبانی هستی...

برای ثانیه ای چشم های به خون نشستش رو بست و سرش رو کج کرد تا کمی به خودش مسلط بشه اما انگار نمی تونست ، هر اتفاقی که افتاده بود کارن رو به طرز دیوانه واری بهم ریخته بود!

نفس خشمگینی کشید و دستم رو محکم کشید که با سر به سینش برخورد کردم ، همون دستش رو دور تنم حلقه کرد و حین رانندگی بوسه ای به سرم زد و گفت:

-آروم باش... تو مال منی حنا هیچکس نمیتونه تو رو از من بگیره!

گریم بند اومد و به صدای تپش های تند و بی امان قلبش گوش دادم ، نگران دستم رو روی سینش گذاشتم و گفتم:

-چیشده کارن؟

دندون هاش رو محکم روی هم فشرد و فکش رو کمی جابه جا کرد ، هیچ جوری نمی تونست آروم بگیره و حتی هیچ حرفی نمی زد!

گوشیم که روی پام بود زنگ خورد ، از بغلش اومدم بیرون و قبل از اینکه ببینم کی پشت خطه ، کارن سریع تر گوشی رو برداشت و خاموشش کرد.

استرس این رفتارهای عصبی کارن داشت من رو سکته می داد وقتی مقابل برج ولنجک ترمز کرد و با ریموت در پارکینگ رو زد حس کردم فشارم کامل افتاد!

زبونم قفل کرد و وحشت زده بهش نگاه کردم ، هیچ حرفی نمی زد و رفتارهای خشن و عصبیش آروم نمی گرفت!

ماشین رو پارک کرد و پیاده شد ، در سمت من رو باز کرد که با صدای بلند زدم زیر گریه!

بی توجه به تقلا هام منو بغل گرفت و به سمت آسانسور رفت ، با مشت به سینه سفتش ضربه زدم و با هق هق گفتم:

-چرا... چرا منو آوردی اینجا... میخوای چه بلایی به سرم بیاری؟ من نمیخوام باهات بیام ، منو بر گردون تالار...

با غضب نگاهم کرد که حرف تو گلوم موند و از ترس جدیت نگاهش خفه شدم!

هق هق می کردم که هشدار گونه گفت:

-هیس حنا... فقط ساکت باش!

دست هام رو جلوی دهانم گرفتم و سعی کردم صدای هق هقم رو خفه کنم ، از ترس زیاد به مثانم فشار اومده بود و دیدن چهره سرخ شده کارن با اون عضلات و رگهای بیرون زده گردن و دست هاش کنترل مثانم رو به شدت سخت کرده بود و هر آن امکان میدادم از ترس خودم رو خیس کنم!

در واحدمون رو که باز کرد هق هق بی صدام شدت گرفت و تقلا کردم تا من رو بذاره زمین!

در رو با پاش بست و مستقیم به سمت اتاق خوابی که تم سفید و سبز داشت رفت ، من رو روی تخت بزرگی که مسقف بود و پرده های حریر سفید از چارچوب هاش آویزون بود انداخت و عصبی مقابلم قدم رو رفت.

چنگی به موهای بلندش که ریخته بود توی پیشونیش زد و گوشیش رو از تو جیب شلوارش بیرون کشید و شماره ای رو گرفت.

#پارت_25

#ساعت_به_وقت_من

با ترس روی تخت خودم رو عقب تر کشیدم و به قدم رو رفتن هاش نگاه کردم ، با همون صدای دو رگه و خشمگینش گفت:

-الو امیری... گوش کن ببین چی می گم ، یه مدت نیستم تا بعد از عروسیم... شیش دنگ حواست رو جمع می کنی هیچ احدی حق دخالت تو برنامه هایی که بهت دادم رو نداره... تمام حسابا رو می کشی بیرون

تک تکشون رو می کشونی پای حساب کتاب... فعلا نمیام شرکت تو جای من همه کارارو میکنی نماینده تام الاختیار منی تا وقتی که برگردم... وای به حالشون وقتی که برگردم به خاک سیاه می نشونمشون....

هیستریک خندید و گفت:

-حالا دیگه کارشون به جایی رسیده پا روی دم من میذارن هنوز نمیدونن این دم شیر نیست بلکه دم ماره... من انقد نیش خوردم که حالا افعی شدم ببین چه آشوبی به پا کنم...

ناگهان فریاد کشید:

-به گور باباش خندیده مرتیکه من رحم نمیکنم بهش... هر خری که می خواد باشه انقد منو نصیحت نکن هر چی گفتم بگو چشمّ!

گوشی رو قطع کرد و ناگهان برگشت سمت من ، چنان چهرش ترسناک بود که از این حرکت یهوییش جیغ کشیدم!

با دست هاش صورتش رو پوشوند و بهم پشت کرد ، دست هاش رو به کمرش زد و سرش رو به عقب هل داد و نفس های عمیق کشید!

برگشت سمتم ، حالا آروم تر شده بود اما چشم هاش هنوز سرخ بودند با غم خاصی که تو صداش بود گفت:

-من ترسناکم نه؟ همه از من می ترسن اما تو نترس... من قراره کابوس خیلیا بشم حالا مونده تا بازی شروع بشه!

خودم رو روی تخت عقب کشیدم و سعی کردم اشکهام رو پاک کنم ، خواست به سمتم بیاد که سریع از روی تخت رفتم پایین اما بخاطر گچ پام تعادلم بهم خورد و افتادم روی پارکت های چوبی کف زمین!

سر جاش ایستاد و چشم های وحشیش رو درشت کرد و هشدار داد:

-حق نداری از من فاصله بگیری... حق نداری از من بترسی... هرچی فاصله بینمون بوده امشب تموم میشه تو تمام و کمال مال من بودی و هستی... امشب تموم میشه... تو شش ساله زن منی اون احنقا فکر کردن می تونن کسی که زن عقدی منه ازم بگیرنش...

از معنای حرفش رعشه به تنم افتاد ، دوباره به سمتم اومد که از ترس و استرس اختیار مثانم رو از دست دادم و خیس شدن لباسم رو حس کردم و از شرم و خجالت و ترس با صدای بلندی زدم زیر گریه و صورتم رو با دست پوشوندم تا شماتت رو تو چشم هاش نبینم!

چند لحظه بعد سفت منو تو آغوشش گرفت و سرم رو بوسید و با غم گفت:

-مگه نگفتم از من نترس... من برای هر کس هیولا باشم برای تو فقط یه مرد عاشقم... تو همه چیز منی حنا... می‌خوان همه چیزمو بگیرن من اجازه نمیدم!

هق هق گریم شدت گرفت و با مشت به سینش زدم و با هق هق گفتم:

-چرا... منو میترسونی... این... این چه رفتاریه... من قلبم... قلبم داره... میاد تو دهانم...

پشتم رو نوازش کرد و با حال آشفته ای گفت:

-جان نترس... کاریت ندارم دیگه عزیزم...قول می دم دیگه نترسونمت... ببخشید تقصیر منه عصبی شدم نفهمیدم چی کار میکنم...

با گریه گفتم:

-م منظورت چیه زنِ ع عقدیت؟ ما که... هنوز... ع عقد نکردیم!

چونم رو گرفت و صورتم رو آورد بالا و گفت:

-هنوز خیلی چیزها هست که تو نمی دونی حنا... حالا مونده تا سر از راز های سر به مهر این خاندان در بیاری!

کلافه یقش رو گرفتم و کشیدم سمت پایین و گفتم:

-بگو... بگو منظورت چی بود...

نیشخند عصبی روی لبش نشست و گفت:

-ده سالت که بود به صورت غیابی به عقد من در اومدی!

#پارت_26

#ساعت_به_وقت_من

لرزی از تنم رد شد و هیستریک خندیدم و گفتم:

-هه... چی می گی... چرا پرت و پلا می گی... کی منو به عقد تو... در آورد... چرا هیچکس تا حالا نگفته بود!

-فقط بابات می دونه و بابامو آقاجون! تا حالا شناسنامت رو دیدی؟ اصلا می دونی کجاست؟

گیج و مبهم نگاهش کردم ، بلند شد و به سمت کمد رفت و درش رو باز کرد ، انتهای کمد دستش رو کشید یه کشوی مخفی بود که پشتش یه گاوصندوق قرار داشت.

رمزش رو زد و درش رو باز کرد و از بین اسناد و مدارک و پولهایی که توش بود یه چیزی مثل شناسنامه بیرون کشید و اومد سمت من ، قلبم تند می زد و تو وضعیت اسفناکی بودم و یه چیزی من رو از دیدن اون شناسنامه منع می کرد!

روی دو پا خم شد و شناسنامه رو باز کرد و مقابل چشم هام گرفت ، اما من به چشم های وحشی و جدیتش نگاه می کردم و توان نگاه کردن به اون شناسنامه لعنتی رو نداشتم!

به سختی چشم هام رو که انگار وزنه بهشون وصل بود حرکت دادم و به شناسنامه ای که متعلق به کارن بود و اسم من به عنوان همسر توش نوشته شده بود نگاه کردم!

یه قطره اشک معصومانه از گوشه چشمم سر خورد و بهت زده و مظلوم گفتم:

-مگه... مگه من عروسکم... اسباب بازیم... مگه من ملک و املاکم که... که همینجوری راحت... راحت سندمو بزنن... به نامت؟ مگه... مگه من آدم نیستم؟ مگه نباید... حق... حق انتخاب داشته باشم؟ انقد... انقد بی ارزشم... بابام... بابام...

نفسم بالا نمی اومد که حرفم رو تکمیل کنم ، دهانم چند بار باز و بسته شد و تقلا کردم هوا بهم برسه... شوک خیلی بدی بود!

من رو مثل یه خونه یا ماشین معامله کرده بودند ، به چه قیمتی؟

کارن ادعای عاشقی داشت... بابا چی؟ بابا چه ادعایی داشت که منو معامله کرده بود؟ با چی و با چه قیمتی؟

چرا حس میکردم اکسیژن تو این اتاق نیست؟ چندبار تلاش کردم نفس بکشم ، اما بی فایده بود... کارن ترسیده چندبار به صورتم ضربه زد اما انگار من مغزم تو بیداری و هوشیاری به اغما رفته بود!

دیدم که بلندم کرد و به سمت حموم رفت... دیگه برام مهم نبود چی کار می کنه... من مال اون بودم... عروسک اون... پس هیچ مخالفتی دیگه وجود نداشت... دیگه اهمیت نداشت چی کار میکنه... اهمیتی نداشت...

شیر آب رو باز کرد و هردو با لباس زیر شیر آب سرد بودیم ، نفس گم شده تو سینم یهو برگشت و دیدم که بدن کارن شل شد و نفس راحتی کشید.

زیر آب سرد در حالی که حواسش بود پای گچ گرفتم خیس نشه ، من رو به خودش فشرد و گفت:

-حنا...اگر چیزیت بشه من قلبم وایمیسته... قلب من فقط بخاطر تو تاحالا دووم آورده لعنتی... دیگه منو نترسون اینجوری... داد بزن جیغ بزن منو بزن ولی اینجوری نفس کم نیار... من تا خرخره تو مشکلاتیم که حتی فکرشم نمی کنی باید کنار من دووم بیاری می شنوی چی می گم؟

تو کاسه چشم های سردم جوشش اشک رو حس کردم و لب زدم:

-بابام...

عصبی شده فریاد کشید:

-انقد نگو بابام ، بابام... فقط کارن ، از امشب فقط کارن ، حنا فقط منم و تو نه هیچکس دیگه!

اشکم از گوشه چشمم سر خورد و من بعید می دونستم که زیر قطرات سرد دوش آب به چشم کارن اومده باشه!

منو از زیر دوش آب سرد فاصله داد و بلند شد به سمت وان رفت ، آب رو تنظیم کرد و پشت به من ایستاد و دکمه های پیراهن طوسی مردونش رو باز کرد.

گیج بودم و نمی دونستم دقیقا چه حالی دارم ، پیراهن خیسش رو در آورد و پرت کرد گوشه حمام و چشم های گرد شده از وحشت من به کمرش که پر از رد های افقی و عمودی زخم بود خیره شدا!

#پارت_27

#ساعت_به_وقت_من

از روی سکویی که وان بزرگی روش قرار داشت بالا رفت و خم شد سمت وان و دست هاش رو به لبه های وان اهرم و کرد و خم شد سمت وان ، نیم رخ صورتش رو می دیدم که موهای خیس و بلندش روی پیشونیش ریخته بود و حالا که بالاتنش برهنه بود با این خشم و غمی که به چهره داشت شبیه یه تندیس ماهرانه تراشیده شده بود!

بخاطر خیسی تنم با آب سرد ، تنم از سرما می لرزید و با صدایی که لرز خفیقی داشت گفتم:

-چ... چه ب... بلایی س... سر کمرت اومده؟

چشم هاش رو بست و انگار چیز ناگوار به خاطرش اومد ، فشار دست هاش روی لبه های وان باعث شد عضلات دست و کمرش منقبض بشن و خودشون رو به رخ چشم های وحشت زده من بکشن!

در حالی که دندون هاش رو روی هم می فشرد گفت:

-اینا رد زخم هایی هستن که از خودی و ناخودی خوردم... اینا تاوان تک وارث خاندان محتشمه! آوزا دهل از دور شنیدنش خوشه حنا... من تاوان این ثروت و مال و منالی که نا خواسته بهم رسیده رو با جونم دادم ، هر روز و هر شبم تو غربت و تک و تنها با وحشت سپری شد... آقا جون دشمن زیاد داره و حالا اونا دشمن منم هستن ، بارها قصد جون منو کردن...

برگشت سمتم و حالا چهرش شبیه پسر بچه معصومی بود که از همه عالم و آدم بریده ، تو چشم های خیسم نگاه کرد و گفت:

-تو از خیلی چیزها خبر نداری و قرار هم نیست باخبر بشی... حنا من پر از درد و زخمم ، پر از شکنجه های

روحی و جسمی... آرامشم باش... آرومم کن... من همه بلاهارو ب جون می خرم نمیذارم آب تو دلت تکون بخوره اما تو فقط مرهم زخمای من باش!

احساساتم به غلیان افتاده و دلم برای این مرد زخم خورده و پریشون رفته بود ، دیدن زخم های کمرش آشفتم کرده بود و دلم تو سینه بی قراری می کرد ، عشق همین بود دیگه نه؟ طاقت دیدن دردها و زخم های معشوق رو نداری!

بغضم دوباره با صدا شکست و گفتم:

-کی... کیا این بلارو سرت آوردن؟ چ... چطوری دلشون اومد؟

به سمتم اومد و مقابلم نشست ، لبخند غمگینی رو لبش بود ، دست هام رو گرفت و پشتشون رو بوسید و گفت:

-هیش آروم باش... اینارو نگفتم که گریه کنی به حالم ، من تک تکشون رو به زانو در میارم ، تک تکشون رو به خاک سیاه می نشونم ، تو نگران هیچی نباش فقط آرامش من باش حنا می‌تونی؟

دلم داشت می ترکید ، اون شب و تو اون ساعت حس می کردم کارن رو با همه وجودم دوست دارم و دیدن زجرهایی که کشیده بود دلم رو به آتیش کشید!

همیشه فکر می کردم کارن یه مرد عزیز کرده است که یه ثروت باد اورده نصیبش شده و جز غرور و خودخواهی و تکبر چیزی نداره!

اما واقعیت فرا تر از این ها بود... خیلی فراتر... سرم رو تکون دادم و گفتم:

-چطور... آرامشت باشم؟

دست هاش رو روی صورتم گذاشت و انگشت هاش رو زیر چشمم کشید و با لبخند محوی گفت:

-آرایشت ریخته توی صورتت!

چشم هام گرد شد که آروم خم شد و لبم رو بوسید ، با اشتیاق... با حرص... با ولع... با خشم... بوسش پر از عواطف مختلف بود و نفس رو تو سینم حبس کرد!

دستاش دورم حلقه شد و منو محکم به سینه برهنش چسبوند ، دستش که روی زیپ لباس شب خیسم نشست ، قلبم تکون شدیدی خورد و وحشت زده بازوش رو گرفتم.

لبش رو از لبم جدا کرد و آروم پچ زد:

-هیش... چیزی نیست حنا نترس عزیزم... من مراقبتم... آروم باش عشقم... دلبر یکی یدونم...

با نوازش های آروم و لذت بخشی روی شکمم چشم هام باز شد ، مقابلم پنجره بزرگ و سرتاسری قرار داشت که پرده های حریرش جمع شده بود و از پشت شیشه های رفلکس هوای ابری و بارون قشنگی که می بارید دیده می شد!

هوشیار تر شدم و با خوردن هرم داغ نفس هایی رو گلوم قلبم تند و وحشیانه به سینم کوبید و تمام خاطرات دیشب به یادم اومد.

روی پهلو خوابیده بودم و کارن تن برهنم رو از پشت در آغوش گرفته بود و نوازشم می کرد.

اشک توی چشم هام حلقه زد و به پتو چنگ انداختم و بیشار به خودم فشردم ، کارن بوسه ای به گردنم زد و کنار گوشم با همون صدای دورگه جذاب لعنتیش پچ زد:

-دلبرم بیدار شدی؟ صبحت بخیر خانمم!

نمی دونستم چه حالی دارم و حسم دقیقا چیه ، اما میل شدیدی داشتم تا از خجالت آب بشم و از جلوی چشم هاش محو بشم!

نفس هام تند و بی اختیار از سینم خارج میشدن و روی برگشتن و نگاه کردن بهش رو نداشتم.

بوسه دیگه ای به گردنم زد و گفت:

-دلبرم قهری با من؟

قهر بودم؟ نمی دونستم! دیشب رو مرور کردم ، کارن تمام رفتارهاش با عشق و نوازش و ملایمت بود اما از خواستش کوتاه نیومده و انقدر نوازشم کرده بود و از عشق گفته بود تا دست از مخالفت برداشتم ولی نارضایتی و ترس و هزار حس خوب و بد دیگه هم داشتم و تمام دیشب بی اختیار اشک می ریختم و دلم می خواست فرار کنم!

#پارت_28

#ساعت_به_وقت_من

دیشب عروسی خواهرم بود اما من به حجله رفته بودم ، بدون هیچ آمادگی و ذهنیتی ، دنیای دخترونم بدون هیچ آمادگی تموم شده بود و حالا اولین روز از دنیا و زندگی دیگه بود که حسی مخوف و عجیب به دلم می نداخت.

تو چشم های شبگون و وحشی کارن نگاه کردم ، سرگردون و حیرون از احساسی که درک نمی کردم بودم.

کارن موهام رو نوازش کرد و گفت :

-جان... چرا اینجوری نگام می کنی؟ بالاخره که اتفاق میفتاد...

لبم لرزید و پچ زدم:

-آماده نبودم!

پیشونیم رو بوسید و گفت:

-همه سعیم رو کردم آمادت کنم عزیزم...

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و گفتم:

-نمی‌خواستم... اولین بار اینجوری... باشه!

خونسرد تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

-از دفعات بعدی هرجوری که تو بخوای میشه!

یه قطره اشک دیگه از چشمم چکید و مشت بی جونی به سینش زدم و گفتم:

-خودخواه لجباز!

لبهاش کش اومد و بینیم رو آروم گاز گرفت که جیغ کشیدم ، شروع کرد به خندیدن و گفت:

-جون... خسته نشدی انقد جیغ زدی؟

دستی به بینیم کشیدم و به حالت قهر خواستم پشتم رو بهش کنم که اجازه نداد و جدی گفت:

-هر چقد میخوای ناز کن ، نازتو می خرم ولی قهر نداریم!

با صورتی درهم گفتم:

-درد دارم!

نوازشم کرد و گفت:

-می برمت دکتر عزیزم ، صبحونه برات آماده کردم بیا بریم یه لقمه بخور...

صدای زنگ در باعث شد حرفش رو نصفه رها کنه ، متعجب و هول شده خودم رو بیشتر زیر پتو کشیدم و گفتم:

-کیه؟

اخم هاش تو هم رفت و از جاش بلند شد ، ربدوشامبری پوشید و گفت:

-از جات تکون نمیخوری تا خودم بیام دنبالت ، هرکی بود راه نمیفتی بیای بیرون از اتاق!

دلم به شور افتاد و به ساعت روی پاتختی نگاه کردم ، ساعت ده صبح بود و من از دیشب توی عروسی بی هیچ اطلاعی غیبم زده بود و خدا می دونست چه به روز خانوادم اومده بود!

نگرانی به دلم چنگ انداخت و به سختی روی تخت نشستم ، صدای فریادی که از تو پذیرایی اومد من رو از جا پروند و وحشت زده دستم رو جلوی دهانم گرفتم تا جیغ نزنم!

#پارت_29

#ساعت_به_وقت_من

صدای فریاد عمو بود ، قلبم تند می زد و دست پاچه پتو رو به خودم پیچیدم ، از استرس پتو رو بین مشتم می فشردم.

از بین داد و فریاد های عمو صدای جیغ جیغ زنانه ای هم می اومد ، به اطرافم نگاه کردم ، لباس های خیسم

تو حموم بود و هیچی نبود که تنم کنم و برم ببینم چه خبره!

صداها به در اتاقمون نزدیک شدند و حالا بهتر می شنیدم ، صدای جیغ های گندم بود که می گفت:

-هرکی هستی برای خودت هستی به چه حقی خواهر منو وسط عروسی دزدیدی هان؟ اصلا میدونی گلنوش الان کجاست؟ زیر سرم! از دیشب عین مرغ سر کنده با همون لباس عروس دنبال حنا گشته... یه مو از سر خواهرام کم بشه مو تو سرت نمی‌ذارم...

وای خاک به سرم گلنوش بیمارستان بود؟ خدا منو بکشه! صدای خشمگین کارن اومد:

-حدتو بدون گندم... برو عقب...

گندم جیغ کشید:

-حدددد؟ کدوم حد؟ ببین کی داره از حد و حدود حرف می زنه! تو به چه حقی قبل از عقد خواهر منو دزدیدی؟

ناگهان صدای کارن بالا رفت و با جذبه و اقتدار و خشم غرید:

-گفتمّ حدّت رو بدونّ... حنا زن منه از امروز تا آخر عمرش هم کنار من می مونه و از این خونه بدون من جایی نمیره!

صدای عمو اومد که گفت:

-کارن عقلتو از دست دادی؟ برای چی دختره رو آوردی اینجا؟

دوباره فریاد کشید:

-آره آره از دست دادم ، حنا خط قرمز منه به خط قرمز من نزدیک نشید! بد می‌بینید همتون! شنیدی بابا؟ همتونّ...

انقد کلماتش رو غلیظ و با تشدید و تاکیدی بیان می کرد که کی جرات داشت کلمه ای از حرف هاش رو نفهمه!

لحظه ای سکوت شد و من مضطرب گوشه ناخنم رو به دندون کشیدم ، ناگهان گندم جیغ زد:

-حناااا کدوم اتاقی... بیا بیرون... این غولتشن فکر کرده صداشو کلفت کنه من می ترسم ازش ، بیا بیرون... عمو یه چیز به این پسرت بگو من سیم

پیچای مغزم داره ارور می ده اونوقت حمله میکنم سر و صورتش رو با ناخنام جر می دما!

کارن پر تمسخر گفت:

-عه نه بابا نکشیمون استاد ببری!

تو اون آشفته بازار از این لحن کارن خندم گرفت و لب گزیدم این مرد دیوانه بود!

ناگهان در اتاق باز شد و چشم های وحشت زده من به چشم های گرد شده گندم افتاد ، که حالا کارن با خشم از یقش گرفت و کشیدش عقب و خودش با اون هیکل

درشتش تو چارچوب در ایستاد تا مانع دید کسی به من بشه!

ای وای از وقتی که گندم وحشی می شد و الان دقیقا یکی از اون مواقع بود ، درست عین ببر زخمی پرید به کارن و فحش و ناسزایی نبود که بارش نمی کرد و عمو از پشت دست هاش رو حلقه کرده بود دور کمر گندم و می کشیدش عقب اما مگه می تونست؟؟؟

کارن سعی می کرد از صورتش در برابر چنگول های گندم محافظت کنه و به عقب هولش بده اما انگار حریفش نبودند و گندمی که دیگه پیچ دهانش شل شده بود و می گفت:

-عوضی آشغال.. کثافت بیشعور به خواهر من دست درازی کردی آره؟ فکر کردی یتیمه کس و کار نداره باباشم که زبون نداره دفاع کنه از یتیمچه هاش هر غلطی بخوای می تونی بکنی؟.. من خودم تنهایی تو رو می کشمت!

تو گ... خوردی به خواهر من دست زدی... فکر کردی چون نامزدته هر غلطی بخوای می تونی بکنی؟ ولممم کن عمو مت چشای این بی شرفو در بیارم... خواهر بخت برگشته من تو بیمارستان با لباس عروس افتاده اونوقت این عوضی حنای گور به گور رو آورده اینجا خاک ریخته سرش... من زندت نمی‌ذارم...

اشک تو چشم هام جمع شده بود و به این صحنه وحشتناک با هول و ولا نگاه می کردم که دست کارن یهو رفت بالا و من از ترس اینکه نکنه گندم رو بزنه لهش کنه جیغ کشیدن و گفتم:

-کارننننن!

سرش کمی کج شد سمت منو دیدم با خشم چشم هاش رو بست و دستش رو مشت کرد اما انگار نفت ریخت رو آتیش گندم ، گندم صداش رو انداخت روی سرش و جیغ زد؛

-هان؟ بیا بزن... خجالت نکش... بی شرف حالا دیگه می خوای منو بزنی آره؟ بلا سر خواهرم آوردی حالا

منم می خوای بزنی نه؟ حناااا بیا بیرون ببینم چه بلایی به سرت آورده به ارواح خاک مامان با همین دستام می کشمش اگه اذیتت کرده... بیا بیروووون!

بغضم ترکید و زدم زیر گریه که گندم هم حالا صدای عصبیش بغض دار بود و می گفت:

-اذیتت کرده آره؟ بیا بیرون ببینمت!

کارن هولش داد عقب و در رو پشت سرش بست.

#پارت_30

#ساعت_به_وقت_من ⏰

من موندم و اتاق سرد و تقریبا تاریکی که بخاطر هوای ابری و بارونی بیرون بود و هنوز صدای جیغ و داد های گندم می اومد!

زانوهام رو تو شکمم جمع کردم و سرم رو کج روی زانوهام که زیر پتو بود گذاشتم و به قطرات بارون روی شیشه نگاه کردم!

اینم از اولین روز از شروع زندگی مشترکم!

نمی دونم چقدر گذشت که در آروم باز شد و کارن اومد داخل ، هنوز ربدوشامر بلندش رو به تن داشت و معلوم نبود گندم بیچاره چقد از دیدنش با این ربدوشامبر حرص خورده و کارن هم با چه زحمتی بیرونش کرده!

به صورتش نگاه کردم ، پر از جای چنگ های گندم بود که خیلی عمیق نبودند ، دست به کمر جلوم ایستاد و گفت:

-خداوکیلی این گندم چه سلیطه ایه به هیچکدوم از شما خواهرا شبیه نیست!

اخم هام رو درهم کشیدم و گفتم:

-در مورد خواهرم درست حرف بزن ها!

با اخم چشم هاش رو تو حدقه درشت کرد و گفت:

-نگاه کن چطور سرو صورت منو کنده؟

بی اختیار نیشم شل شد و نتونستم خندم رو بخورم!
چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

-خوشت اومده پدرسوخته نه؟

سرم رو تکون دادم و زدم زیر خنده که حمله کرد بهم و خوابوندم روی تخت و تا می تونست قلقلکم داد و انقدر جیغ زدم و التماسش کردم تا ولم کرد!

دلم درد گرفته بود از خنده زیاد و سرخ شده بودم و نفس نفس می زدم ، تو چشم هام نگاه کرد و لب زد:

-لعنتی خودتو با اون موهای قرمز برهنه روی ملحفه های سفید ندیدی تا بدونی چطوری دارم خودمو کنترل می کنم و مراعات حالتو می کنم!

چشم هام گرد شد و از خجالت سرخ شدم که سریع از روی تخت بلند شد و دستم رو کشید و گفت:

-پاشو تا کار دستت ندادم برو حموم!

لبم رو گزیدم و گفتم:

-ولی... من که لباس ندارم!

نیشخندی زد و گفت:

-بهتر!

مشتی به بازوش زدم که خندید و گفت:

-نگران لباس نباش بیا کمکت کنم بری حموم!

بعد از حمومی که به سختی با پای گچ گرفتم رفتم ، به تیشرت سفید کارن که تنم بود و زار می‌زد نگاهی انداختم ، تنها خوبیش این بود که عطرش به شدت زیر بینیم می زد و حس خوبی بهم می داد!

هوا سرد شده بود و تیشرت کارن با اینکه توش گم شده بودم ولی پاهای برهنم رو نمی پوشوند و فقط تا وسط های رونم می اومد ، ناچارا با یه پتوی مسافرتی روی کاناپه بزرگ نشسته بودم و به خونه بزرگ و اشرافیم نگاه می کردم!

بعد از اینکه کارن صبحونه به خوردم داده بود ، گفت چند ساعتی میره بیرون و زود بر میگرده و من همین جا بشینم و جم نخورم!

حالا نکه خیلی لباس داشتم و می تونستم جم بخورم؟ بی حوصله پوفی کشیدم و موهای بلندم که بخاطر

حموم رفتن حالا فر و حالت دار دورم ریخته بود رو آروم از دو طرف کشیدم!

چشمم به کاناپه افتاد و فکر پلیدی به ذهنم خطور کرد ، لبخند موزیانه ای زدم و پتو پیچ از جام بلند شدم و لنگ لنگون به سمت آشپزخونه رفتم.

تو کابینت ها کلی گشتم تا تونستم قهوه رو پیدا کنم ، قهوه جوش رو روشن کردم و بعداز اینکه آماده شد با یه ماگ گنده از قهوه برگشتم به پذیرایی و با یه لذت خاصی ماگ رو روی کاناپه بزرگ و بژ خوشرنگ خالی کردم و اصلا و ابدا هم دلم نسوخت!

با لبخند پلیدی به کاناپه زل زدم و گفتم:

-خب مثل اینکه من یه کاناپه دیگه می خوام!

با خیال راحت یه خورده اونورتر از گندی که زده بودم نشستم و پتو رو روی خودم مرتب کردم ، فشارم پایین و رنگم پریده بود و با اون موهای سرخم شبیه یه روح مو قرمزی شده بودم!

بی حوصله روی کاناپه لم داده بودم و همش نگران گلنوش بودم و دلم می خواست ازش خبری بگیرم اما گوشیم تو ماشین کارن جا مونده بود و تلفن اینجا هم انگار وصل نبود هنوز!

نمی دونم چقد گذشت که صدای چرخش کلید توی در اومد ، سریع صاف نشستم و یه نیشگون محکم از گوشه پام گرفتم که اشک تو چشم هام حلقه زد.

#پارت_31

#ساعت_به_وقت_من ⏰

کارن رو دیدم که با یه عالمه بسته های بزرگ به سختی داشت می اومد سمتم ، متعجب سلام کردم.

وارد نشیمن شد و بسته های زیادی که دستش بود رو روی زمین مقابلم گذاشت و جواب سلامم رو داد و خم شد و گونم رو بوسید.

از بوسش لپ هام گل انداخت و لب گزیدم که خندید ولی یکم تو صورتم نگاه کرد و گفت:

-چی شده؟ چرا ناراحتی؟

لب هام رو آویزون کردم و گفتم:

-نگاه کن گند زدم به کاناپه!

سرش چرخید و به اون شاهکار هنریم نگاه کرد ، ابروهاش پریدن بالا و گفت:

-اوه... خب فدای سرت میگم بیان تمیزش کنن!

اخم هام رو درهم کردم و گفتم:

-تمیزش کنن ولی بدیمش به کسی که نیاز داره من دیگه به دلم نمیشینه این مبل!

بعد با ذوق و تندتند گفتم:

-یه دوستی دارم تو مدرسه اونم تازه ازدواج کرده... بنده خدا اوضاع مالیش خیلی خوب نیست تو خرید جهیزیه مشکل داره ، من چندباری به بهانه های مختلف از گلنوش و بابا پول گرفتم یه خورده هم پس انداز خودم داشتم دادم بهش یه سری از وسایل هاش رو گرفت... البته قبول نمی کردها به زور و قسم و بلا بهش دادم... این مبل هم که استفاده نشدست فقط لک داره که تمیز میشه بدیم به اون ؟

تمام مدتی که من تند تند و با هیجان خرف می زدم و دست هام رو تکون می دادم ، خیره بود به من و چیزی نمی گفت!

لبخندم محو شد و نگاهش کردم ، نشست کنارم و منو کشید تو بغلش و گفت:

-دلبرم تو تا ابد برای من اینجوری با ذوق حرف بزن منم می شینم به حرف زدنت نگاه می کنم... تو خود زندگی هستی!

لبخند شیرینی روی لبم نشست و دستم رو آوردم بالا و دور گردنش حلقه کردم ، منو بیشتر به خودش فشرد و گفت:

-باشه عزیزم می‌دیمش به دوستت!

ذوق زده گونش رو بوسیدم که لبخند عمیقی زد و بینیم رو با دو انگشتش فشرد و گفت:

-برات خرید کردم هرچی که فکر کردم لازمت میشه... هرچند دیدنت تو این تیشرت یه صفای دیگه داره!

از بغلش اومدم بیرون و متعجب به اون همه بسته نگاه کردم و گفتم:

-چه خبره انقد؟ یکی دو دست می گرفتی خب بقیه لباسهام رو از خونمون می آوردم!

بی خیال به کاناپه تکیه زد و گفت:

-خونت دیگه اینجاست و لازم نیست چیزی از اونجا بیاری ، هرچی خواستی برات تهیه می کنم!

تو چشم های شبگونش نگاه کردم و گفتم:

-کارن... من می خوام برم پیش گلنوش ، نگرانشم!

سری تکون داد و دست توی جیبش کرد و گفت:

-رفته خونه ، بهش زنگ بزن... فعلا تا عروسی همین جا میمونی!

گوشیم رو از جیبش در آورد و مقابلم گرفت ، اخمی در هم کردم و گفتم:

-یعنی چی مگه من زندانیتم؟

سرش رو به پشتی کاناپه تکیه زد و چشم هاش رو بست و گفت:

-نه عزیزم فقط تا عروسی ازت می خوام همین جا بمونی ، بعدش هرجا بخوای میبرمت ، مدرسه ، تفریح ، خونه پیش خواهرات ، هرجا خواستی می ریم!

پوف کلافه ای کشیدم و گوشیم رو روشن کردم که سیل تماسات و پیام ها بهش سرازیر شد ، سریع شماره گلنوش رو گرفتم که به دو بوق نرسیده جواب داد و با بغض گفت:

-حنا؟

من هم بغض کردم و گفتم:

-گلی خوبی؟

معلوم بود داره کنترل می کنه که نزنه زیر گریه با بغض گفت:

-دورت بگردم من میدونی از دیشب چی کشیدم؟

با ناراحتی گفتم:

-بمیرم الهی الان خوبی؟ گندم گفت بیمارستان بودی؟

نفسی عمیق کشید و گفت:

-حنا؟ گندم یه چیزایی می گفت... بلایی سرت آورده؟

به کارن که پیشم نشسته بود و به دهانم نگاه می کرد ، نگاهی انداختم و از شرم سکوت کردم ، گلنوش عین اسفند روی آتش به جلزولز افتاد و گفت:

-آره؟ خدا منو بکشه نبینم بلایی به سر تو اومده باشه... کارن دیونه شده؟ چندشب دیگه عروسیتونه این چه کاری بود کرده هان؟ وای... وای خدا... من دیگه طاقت ندارم الان با اشکان میایم دنبالت برت می گردونیم!

اخم های کارن تو هم رفت و هشدارگونه به من نگاهی انداخت که دست پاچه گفتم:

-نه گلی... نمیخواد ، چیزی نیست نگران نباش من حالم خوبه!

گلنوش با غم گفت:

-نگران نباشم؟ دیشب تا صبح همه سرگردون دنبالت می گشتیم ، هرچی زنگ زدیم به تو و کارن جواب ندادین ، شک داشتیم با کارن باشی اگر صبح دوربین های تالار رو چک نمی کردیم و نمی دیدیم کارن تورو از تالار برده من الان سکته کرده بودم حنا... می دونی چی به روز من گذشت؟ بابا که دید با کارنی دیگه عین خیالش نبود ، آخ از دست بابا که نمی دونم چرا انقد بی بخاره... تا الان اگر نیومدم دنبالت بابا نذاشته!

#پارت_32

#ساعت_به_وقت_من ⏰

پوزخندی نشست روی لبم ، خب معلومه که غیرتش به جوش نیومده چون خودش منو دو دستی تقدیم کارن کرده!

دلم گرفت از بی خیالی بابا ، کمی با گلنوش حرف زدم و آرومش کردم اما دل خودم آشوب بود.

کارن نمی گفت چی تو سرش می گذره و دیشب چی شده که منو با اون وضع آورده اینجا ، مطمئن بودم یه اتفاقی افتاده اما کارن حرفی نمی زد.

گوشی کارن زنگ خورد و کارن جواب داد:

-بله؟

-بفرستشون بالا!

بهش نگاه کردم که سریع خم شد سمت بسته ها و یه تاپ صورتی که روی سینش یه قلب بزرگ قرمز داشت و یه دامن کوتاه سفید تا روی زانو بیرون کشید و گفت:

-نگهبان بود... مامانم و کتی دارن میان بالا بیا کمک کنم لباستو عوض کنی!

هول شده گفتم:

-ای وای من خجالت می کشم!

با یه حرکت تیشرت رو از تنم در آورد که جیغ کشیدم و سعی کروم تنم رو بپوشونم که خندید و گفت:

-دیگه چیو قایم می کنی من که دیشب دیدم!

سرخ شدم و کلم داغ کرد از این حجم بی حیاییش! کمک کرد لباس هارو بپوشم ، یه کش مو و تل سفید هم داد دستم و گفت:

-من که عاشق موهای بازتم ولی اگر دوست داری جمعشون کنی اینارم گرفتم برات!

انگار من یه دختر بچه کوچولو بودم که حتی برام کش مو و گل سر و تل هم گرفته بود!

موهای بلند و فرشدم رو ریختم روی شونه چپم و سریع بافتمشون و با کش مو پایینش رو بستم ، کارن سریع بسته هارو برد توی اتاق که زنگ واحدمون رو زدن!

قلبم تند می زد و خجالت می کشیدم با زن عمو رو به رو بشم ، سریع پتو مسافرتی رو تا کردم و روی اون لکه گنده مبل گذاشتم و نگاهی به خودم انداختم لباسهای شیکی بودند اما اون گچ زشت و بدقواره پام تو ذوق می زد!

کارن در رو باز کرد و چند لحظه بعد زن عمو و کتایون رو دیدم ، زن عمو یه کت و شلوار بلند و شیک مشکی به تن داشت و مثل همیشه روسری ساتن بزرگی رو به زیبایی بسته بود و کتایون هم که چهار سالی از من بزرگتر بود یه تیپ اسپرت ساده آبی زده بود!

با دیدنشون سلامی کردم و سعی کردم از جام بلند بشم که زن عمو زودتر خودش رو به من رسوند و اجازه نداد.

خم شد و سدم رو بوسید و کنارم نشست و شونه هام رو گرفت و نگران درحالی که وراندازم می کرد با همون لحن آروم و کش دار و بی حالی که داشت گفت:

-عزیزم حالت خوبه؟ پسر بی فکر من اذیتت کرده؟

کتایون هم مقابلم روی یه مبل تک نفره نشست و گفت:

-دیشب هممون یه سکته رو رد کردیم!

خجالت زده از نگاه سنگین زن عمو سرم رو پایین انداختم که کارن گفت:

-حالش خوبه مامان!

زن عمو با شماتت نگاهش کرد و گفت:

-کارن کار خوبی نکردی!

کارن ابرویی بالا انداخت و گفت:

-از فردا مستخدم میارم امروز کسی نیست... چای نسکافه یا قهوه؟ فعلا در همین حد می تونم پذیرایی کنم!

کتایون خندید و گفت:

-یعنی داداش ما اندکی پشیمانی و شرم نداره ها!

کارن که پشت سر کتایون ایستاده بود شونش رو گرفت و فشرد و گفت:

-من برای کارام به کسی جواب پس نمیدم خانم کوچولو!

کتایون با خنده جیغی از درد کشید و خودش رو از دست کارن نجات داد.

کارن به سمت آشپزخونه رفت که زن عمو با صدای آرومی گفت:

-حالت خوبه عزیزم؟ درد نداری؟

دلم می خواستم اون لحظه زمین دهان باز کنه و من رو ببلعه ، با صورتی سرخ شده و چونه ای که تقریبا به سینم چسبیده بود گفتم:

-خو خوبم!

کتایون باز خندید و گفت:

-والا منم از اون کبودیای خوشگل روی گردنم داشتم می گفتم خوبم!

چشم هام گرد شد و وحشت زده دست روی گردنم گذاشتم که زن عمو با همون لحن معروفش تشر ملایمی به کتایون زد!

زن عمو از جاش بلند شد و رفت به سمت آشپزخونه ، کتایون سریع اومد پیشم نشست و با شیطنت گفت:

-ما دیشب تو هول و ولای گم شدن سما بودیم نگو این شیطونا تموم شب خوش میگذروندن!

با غیظ مشتی به بازوش زدم و گفتم:

-بیشعور انقد منو خجالت نده!

خندید و دستش رو مالید و با شیطنت گفت:

-حالا خوش گذشت یا نه؟

جری شده کوسن کنار دستم رو برداشتم و محکم کوبیدم بهش که با خنده بلند شد و رفت سر جای خودش نشست و گفت:

-چرا وحشی میشی خب!

تا زن عمو و کارن از آشپزخونه بیان که البته خیلی طول کشید ، کتایون تا می تونست سر به سرم گذاشت و اذیتم کرد و من حرص خوردم و خجالت کشیدم و سرخ و سفید شدم!

زن عمو همراه یه سینی که توش یه کاسه بود کنارم نشست و گفت:

-صبح باید می خوردی اما اشکال نداره الان بخور یکم قوت بگیری رنگ و روت پریده!

به کاسه کاچی نگاهی انداختم و دیگه بیشتر از این جا نداشت که از خجالت سرخ بشم و فقط دلم می

خواست لب و دهان کتایون رو که هی می خندید و سر به سرم میذاشت ج*ر بدم!

#پارت_33

#ساعت_به_وقت_من ⏰

تو آیینه به خودم نگاه کردم ، یه لباس پرنسسی پفکی با دنباله متوسط ، و شینیون و میکاپ ملایم و زیبا ، خیلی تغییر کرده بودم و چشم های آبیم با اون سایه های تیره کشیده و زیبا به نظر می رسیدند!

امشب عروسیمون بود و من شاید اولین عروس تاریخ بودم که با پای گچ گرفته به مراسمش می رفت و حتی نمی تونست صاف بایسته چه برسه به رقصیدن!

به خواهرام نگاه کردم ، قرار بود مثل عروسی گلنوش اون ها ساقدوشم باشن و اینبار لباس هاشون ست بنفش ملایم و براقی بود!

کارمون تموم شده بود و منتظر بودیم کارن بیاد ، تو این چند روز کارن اجازه نداده بود خواهرهام رو ببینم و

گندم که تقریبا با من قهر بود و حرف نمی زد ، گلنوش هم که کلی گله کرده بود و حتی چند قطره اشک ریخته بود ، گلناز هم بعد از کلی گله حالا قربون صدقم می رفت و سعی می کرد جو بینمون رو گرم نگهداره!

گلناز دستم رو گرفت و گفت:

-دیر نکرده حنا؟

به ساعت نگاهی کردم ، تقریبا نیم ساعت بود که من آماده شده بودم و منتظر بودیم تا کارن بیاد اما هنوز هیچ خبری ازش نبود!

نفسی کشیدم و گفتم:

-شاید تو ترافیک مونده!

گندم با تلخی گفت:

-شایدم کارشو که کرده پشیمون شده نمیخواد بیاد دنبالت!

چشم هام رو تو حدقه گرد کردم و گفتم:

-تو حرف نزنی من فکر می کنم لالی آخه گنداخداق خانم!

قیافش رو کج کرد و گفت:

-توهم یه بار خریت نکنی ما فکر میکنیم آدمی خدای نکرده کله هویجی بی خاصیتِ بی عرضه!

خواستم جوابش رو بدم که گلنوش گفت:

-اه بس کنید دیگه شماهم... یه زنگ بزن ببین کجا مونده!

چشم غره ای به گندم رفتم ، هر چی اخلاق نداشت عوضش قیافه داشت و با اون پوست سفید و شفاف و لب و دهان کوچیک و فانتزی که مثل غنچه سرخ بودند و چشم و ابروی مشکی درست شبیه یه فرشته زیبا بود اما شاید هم فرشته مرگ بود با اون اخلاق گندش!

شماره کارن رو گرفتم ، چند بوق خورد و هیچ جوابی نداد ، نگران یه بار دیگه زنگ زدم اما باز هم فقط بوق خورد.

گلناز نگاهم کرد و گفت:

-چی شد؟

نگران گفتم:

-جواب نمیده!

گلنوش گفت:

-بزن دوباره... انقد بزن جواب بده!

گندم پوزخندی زد و گفت:

-بیا قالت گذاشت!

دستمو دراز کردم و یه نیشگون ازش گرفتم که از جا پرید و اومد حمله کنه بهم که گلناز گرفتش و گلنوش تشر زد:

-بخدا پا میشم جفتتون رو میزنم له می کنما! آدم باشید دیگه!

گندم با چشم هاش برام خط و نشونی کشید و روشو کرد اونور ، منم یه پشت چشم براش نازک کردم و دوباره شماره رو گرفتم که... خاموش بود!

گوشی از دستم افتاد روی دامن لباس عروسم و وحشت زده گفتم:

-گ گلی... خا خاموشه!

چشم های گلناز و گلنوش گرد شد و گندم هم پوزخندی زد و من اما حس کردم یهو ته دلم خالی شد!

گلنوش سریع گوشیش رو از تو کیف دستیش بیرون کشید و شماره ای رو گرفت و گفت:

-الو اشکان... نمی دونی کارن کجاست؟ دیر کرده!... تو کجایی؟... کجا دیدیش؟... نگفت کجا میره؟... وای وای اشکان تو روخدا برو دنبالش من دلم شور می زنه نکنه نیاد عروسی رو بهم بزنه!

دیگه بقیه حرف های گلنوش رو نمی شنیدم و دلم عین سیرو سرکه شروع به جوشیدن کرد و اشک توی چشم هام حلقه بست.

گلناز با دست صورتم رو باد زد و گفت:

-اِ دیونه گریه نکنیا آرایشت الان می ریزه!

گندم عصبی از جاش بلند شد و دست به کمرش گرفت و گفت:

-گریه نکنه؟ الان باید خون گریه کنه!

#پارت_34

#ساعت_به_وقت_من ⏰

چونم لرزید و از پشت پرده حریر اشک به گندم که از شدت عصبانیت تقریبا قرمز شده بود نگاه کردم.

یعنی کارن واقعا من رو ول کرده بود و رفته بود؟ چرا جواب تماسم رو ندادو چرا الان خاموش بود؟ دستم رو روی قلبم گذاشتم ، آشوب بود!

گلنوش تماسش رو قطع کرد و اومد سمتم و با یه دست، دستم رو گرفت و دست دیگش رو روی گونم گذاشت و گفت:

-نگران هیچی نباش ، حتما کاری پیش اومده براش اشکان گفت دیده که با عجله با ماشین عروس رفت

جایی ، چیزی نیست حنا میاد کارن عاشقته دلیلی نداره این شب مهم رو خراب کنه!

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید و گفتم:

-کارش... کارش واجب تر از من بود؟ نمی تونست یه خبر به من بده؟ چرا خاموشه؟

گلنوش هیچ جوابی در برابر سوال هام نداشت و یه حس سردی از انتهای کمرم تیر می کشید به سمت قلبم و درونم مثل یه دریای طوفان زده متلاطم بود!

لحظات به کندی سپری می شدند و هر یک دقیقه برام به اندازه یک سال می گذشت و تو این مدت نگاه آرایشگر ها و مشتری هاشون تیغ می کشید به قلب و ذهنم و این حقیقت که کارن نمیاد برام واضح تر می شد!

ناگهان از جام بلند شدم که خواهراهم سریع بلند شدند ، لباسم بخاطر اینکه عروسی توی باغ یه تالار خصوصی و مختلط بود ، پوشیده بود و موهام هم فقط قسمت جلوییش از زیر کلاه و تور شینیون شده و بیرون بود ، بنابراین بی توجه به ظاهرم لنگون لنگون و دست به دیوار به سختی به سمت در راه افتادم.

سه تاشون دنبالم می اومدن و می گفتن کجا میرم ، کجا می رفتم؟ نمیدونم! فقط می‌دونستم که نباید اینجا بشینم و بیشتر از این تحقیر بشم اونم در حالی که تا حالا صدبار از تالار تماس گرفته بودند که ما کجا موندیم و چرا نمیایم!

وارد آسانسور شدم که سه تاشون مضطرب دنبالم اومدن ، نمی شنیدم که چی می گن فقط دهان هاشون رو می دیدم که تکون می خورد!

قلبم از هجوم یه عالم حس بد و اضطراب در حال انفجار بود و من عروسی با پای شکسته و بی داماد بودم!

بغضم رو فرو دادم و از آسانسور خارج شدم ، به سمت در مجتمع رفتم و با غیظ بازش کردم که با دیدن شخص پشت در که دستش رو درار کرده بود تا زنگ رو فشار بده بغضم به آنی منفجر شد و زدم زیر گریه و قبل از اینکه بیفتم زمین تو آغوش لعنتیش که حالا همه اضطرابم رو شسته بود ، فشرده شدم!

کارن با صدایی که حالا گرفته تر و بم تر از حالت عادیش بود زیر گوشم زمزمه کرد:

-جان... جانم اومدم دلبرم... رسوندم خودمو... ببخشید... ببخشید ترسوندمت!

چرا الان یکی نمی زدم در گوشش و بد و بیراه بارش نمی کردم برای اینکه منو تا مرز سکته پیش برده بود؟

صورتم رو بالا آورد و با حسی عمیق و با دقت نگاهم کرد و گفت:

-عروس کوچولوی من این همه دلبری و زیبایی عادیه؟ قصد کردی جونمو بگیری؟

صدای یه مردی از پشت سرش اوند که گفت:

-عالی بود ، با اینکه غیر منتظره و بی برنامه بود اما خیلی طبیعی و عالی شد به نظرم همین صحنه رو تو فیلمتون بذاریم نظرتون چیه آقای محتشم؟

تازه چشمم به فیلم بردار و اونور ترش هم اشکان که به ماشین خودش تکیه زده بود افتاد!

زبون خواهرام انگار بند اومده بود ، اما نه انگار زبون گندم هنوز کار می کرد که گفت:

-الان وقت اومدنه؟ میدونی ساعت چنده؟ این مادر مرده میدونی چقد بالا گریه کرده؟ تو نمی تونی یه خبر بدی دیر میای؟ باید مارو سکته می دادی؟

کارن سرش رو بالا گرفت و از افق به گندم نگاهی انداخت و بدون اینکه نگاه ازش بگیره خطاب به فیلم بردار گفت:

-خوبه همین صحنه ، بریم تا دیر نشده!

همین! توضیحی نداد و من اخم هام در هم رفت بخاطر پای لنگم و اعصاب خط خوردم گفتم نمی خواد صحنه سوار شدن به ماشین رو فیلم بگیرن و فقط هر چه زودتر بریم!

#پارت_35

#ساعت_به_وقت_من ⏰

سوار همون لندکروز گل کاری شدش شدیم و من در سکوت به چهره درهم و آشفته کارن زل زدم!

واضح بود یه چیزی بهمش ریخته اما کاملا به خودش مسلط و خونسرده!

انقدر خیره نگاهش کردم که گفت:

-من که معذرت خواستم!

صورتم در هم شد و گفتم:

-توضیحی ندادی!

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-فکر کنم آرایشت ضد آب بود که با گریه هم بهم نریخته... خوشگل من!

اخم هام درهم شد و با غیظ گفتم:

-کارن!

جدی شد و گفت:

-نیاز نیست اعصابت رو خورد کنی دلبر امشب مال توئه خرابش نمی کنم ، اجازه هم نمیدم کسی خرابش کنه!

مرغ من اما یه پا داشت ، تمام روز رو استرس نکشیده بودم که حتی یه توضیح هم نشنوم! گفتم:

-من حق دارن بدونم چرا به جای ساعت سه ساعت هفت اوندی دنبالم در حالی که دیگه حتی برای عکاسی باغ نمی تونیم بریم! حق دارم بدونم چرا جواب تماسم رو ندادی و بعدم خاموش کردی!

پوف کلافه ای کشید و گفت:

-بذار بعد از مراسم بهت می گم عزیزم!

فقط اسمش رو صدا زدم ، با دلخوری ، با غم ، با خشم!

دستی تو موهای به شدت جذاب شدش کشید و ناگهان پاش رو روی گاز فشرد که چسبیدم به صندلی ، بدون اینکه نگاه از خیابون بگیره گفت:

-باشه می گم ، اما نه اینجا میریم یه جای خلوت بهت می گم و بعد برمی گردیم به مراسم و تو هم حق نداری به روی خودت بیاری که چی شنیدی و در کمال آرامش از مراسم لذت می بری!

یک آن از چیزی که قرار بود بشنوم ترسیدم! چه اتفاقی افتاده بود؟ آرامش کارن ترسناک بود ، کلافه

بود اما یه آرامش خاصی تو رفتارش بود یه کنتراست و تضاد عجیب که من رو می ترسوند!

دقایقی بعد در حالی که ماشین اشکان و فیلم بردار رو گم کرده بودیم مقابل یه جای بسیار خلوت از بام تهران ترمز کرد و پیاده شد و کمک کرد پیاده بشم.

منو تو آغوشش بلند کرد و به خودش فشرد لب پرتگاهی ایستاد و منو زمین گذاشت اما ازم جدا نشد.

با لذت نگاهم کرد و در حالی که دست هاش دور کمرم قلاب بود بلندم کرد و یه دور چرخوند که با خنده جیغ کشیدم و گفتم:

-نکن دیونه میفتم! بازیت گرفته؟ همینجوریش هم کلی دیر کردیم!

منو روی تخته سنگی نشوند و گفت:

-حنا من مقدمه چینی بلد نیستم ، حتی نمی دونم چطور باید یه خبر بد رو داد!

وحشت رده بهش که مقابلم ایستاده بود و دست هاش رو تو جیب های شلوارش فرو کرده بود نگاهی کردم ، اگر خبر بدی داشت چرا انقدر خونسرد و آروم بود!؟

آب دهانم رو به سختی فرو دادم که بی مقدمه گفت:

-آقاجون امروز صبح مرد و من اجازه ندادم هیچکس با خبر بشه... این عروسی به هر قیمتی امشب باید سر می گرفت!

#پارت_36

#ساعت_به_وقت_من ⏰

دهانم باز موند و چندبار باز و بسته کردم اما هیچ حرفی نتونستم بزنم ، انگار درک حرفی که زده بود برام بسیار سخت بود!

خم شد سمتم و انگشت اشارش رو گذاشت زیر چونم و دهانم رو بست و گفت:

-درست شنیدی...

دیگه نشنیدم چی می خواست بگه و زدم زیر گریه!

کلافه پوفی کشید و گفت:

-بعد می‌گم صبر کن آخر شب بهت بگم می‌گه نه الان بگو!

چشمای گریونم رو گرد کردم و گفتم:

-می فهمی چی می‌گی؟ آقاجون مرده! عین خیالت نیست؟

بی حوصله گفت:

-خدا بیامرزه عمرش رو کرده بود!

چشمم از این حجم بی خیالیش جا نداشت گرد تر بشه!

از جیبش دستمالی بیرون کشید و دوباره خم شد تو صورتم و با حوصله اشک هام رو طوری که آرایشم خراب نشه پاک کرد و گفت:

-گریه زاریتو نگهدار برای بعد از عروسی ، امشب رو حق نداری خراب کنی!

بعد از ورود پرشکوه و تاریخیمون به مراسم عروسی ، به این صورت که کارن من رو زده بود بغلش تا لنگ نزنم و منو تا جایگاه مخصوصمون حمل کرده و جیغ و

سوت همه رو به همراه داشت ، حالا پای سفره عقدی نشسته بودم که نمی دونستم دقیقا چه اهمیتی داره؟

عاقد از من بله می خواست و من دل چرکین سکوت کرده بودم!

خنده دار بود چه بله ای از من می خواست؟ اصلا مگه اهمیتی داشت که بله بگم یا نه؟ اسم من بی اذن خودم تو شناسنامه کارن بود و بدون اینکه بدونم به عقدش در اومده بودم!

منکر علاقه به وجود اومده نسبت به کارن نمی شدم اما این عروسی چیزی نبود که تو رویا های فانتزی و دخترونم تصور می کردم!

سکوتم که طولانی شد پچ پچی بین جمع سر گرفت و کارن آروم دستم رو گرفت ، باید چی می گفتم؟ با اجازه پدرم بله؟ به بابا نگاه کردم ، چهره مظلومی داشت و معمولا ساکت بود ، چشم هاش سرگردون و شرمنده تو نگاهم نشست تو این مدت حتی یه زنگ هم به من نزده بود!

تو نگاهش شرم و غم رو می شد دید یه چیز عجیب و نگران! نگران بود و من حس می کردم دست و بالش در برابر اوامر آقاجونی که حالا اینجا حضور نداشت و خیلی ها سراغش رو می گرفتن و عمویی که بعد از آقاجون یه دیکتاتور مثل خودش بود بسته بود!

کارن دوباره دستم رو فشرد که سرد و کوتاه گفتم:

-بله!

بعد از بله دادن کارن و یه سری امضا و تشریفات و کادو دادن ها ، خانم بزرگ اومد سمتمون ، یه کت و دامن سنگدوزی مشکی به تن داشت و برای اولین بار تو مراسم ها آرایشی بسیار ساده و بدون جواهرات خیره کنندش اومده بود!

جعبه‌ای رو به سمتم گرفت و من برای اولین بار صدای لرزونش رو شنیدم که خالی از اون تکبر و اقتدار گفت:

-مبارک باشه!

متعجب جعبه رو ازش گرفتم که حدس می زدم یه سرویس طلا باید باشه ، خانم بزرگ قد بلند و کشیده ای داشت ، خم شد و گونم رو سرد و بی احساس بوسید!

نگاهش یخ بسته بود و بی فروغ و سرد به نظر می رسید ، مقابل کارن ایستاد که چونش لرزید ، کارن سرش رو هشدارگونه تکون داد و زیر لب گفت:

-هیش خانم بزرگ...!

وحشت زده به کارن نگاه کردم ، داشت خانم بزرگ رو تهدید می کرد... خا خا خانم بزرگ رو؟

قطره اشکی از گوشه چشم خانم بزرگ چکید و لرزون گفت:

-دلت از سنگه پسر!

کارن نیشخندی تلخ زد و گفت:

-از همین تیرو طایفم! به من خرده نگیر خانم بزرگ کسی حق نداره به خط قرمزهای من نزدیک بشه حتی با مرگش!

خانم بزرگ چند نقس عمیق کشید و بوسه کوتاهی به گونه کارن زد و رفت و من خشکم زد از اینکه خانم بزرگ می دونست آقاجون مرده و کارن با قصاوت تمام عروسی رو برگزار کرده و خانم بزرگ انگار به طرز وحشتناکی توان هیچ گونه مقابله ای با کارن رو نداشت!

نمی دونم چقد گذشت و من بغ کرده و با رنگ و رویی پریده نشسته بودم و به رقص دختر و پسرهای فامیل نگاه می کردم که هیچ جذابیتی برام نداشت!

حتی تو خوابم هم همچین عروسی خفنی رو نمیدیدم که با پای شکسته و دلی عزا دار تو بهترین شب

زندگیم باشم و دلم مثل سیرو سرکه بجوشه از فردایی که قرار بود خبر فوت آقاجون عین بمب منفجر بشه و این چقدر می تونست وحشتناک باشه!

#پارت_37

#ساعت_به_وقت_من ⏰

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

تمام طول مراسم خواهرا سعی می کردند به من نزدیک بشن و سوالی بپرسن اما هربار با نگاه زهرآلود و هشدارگونه کارن عقب می کشیدند!

آخرهای مراسم بود که برق ها خاموش شدند و نورافکن ها رو روشن کردند و یه موزیک لایت پخش شد!

کارن دستم رو گرفت و گفت:

-نوبت منو توئه دلبر!

متعجب گفتم:

-حالت خوبه؟من که نمی تونم برقصم!

بلند شد و من رو هم همراه خودش بلند کرد و با کمکش وسط سن ایستادیم ، قلبم تند می زد و وحشت داشتم از اینکه جلوی جمع ضایع بشم و ذهنم اصلا چیزی رو پردازش نمی کرد!

مقابلم ایستاد و گفت:

-پای شکستت رو بذار روی پای من.

گوشه دامن پرنسسیم رو زدم بالا و به سختی پای سنگینم رو بلند کردم که تعادلم رو از دست دادم و نزدیک بود بیفتم که کارن دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند.

توی رقص نورهای آبی و قرمز غرق شدم تو چهره جذاب و نگاه گیراش ، زبونم بند اومد و دلم لرزید.

تو چشم هام نگاه می کرد و حالا آروم با ریتم آهنگ تکون می خوردیم ، دست هام رو گذاشتم روی شونه هاش و بدون اینکه نگاه از چشم هاش بگیرم گفتم:

-یه حس عجیبی دارم!

لبخند محوی زد و گفت:

-چه حسی دلبر؟!

پلکی زدم و یه دستم رو روی سینم گذاشتم و گفتم:

-اینجا یه خبرایی شده!

برق توی چشماش انکار ناپذیر بود ، سرش رو خم کرد و پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

-اینجای من خیلی وقته یه خبرایی شده!

لبخند کم رنگی روی لبم شکل گرفت و زمزمه کردم:

-نمی‌شه دوست نداشت!

با لحن خودم گفت:

-نمی‌شه دیونت نبود!

-نمی‌شه دیگه زندگی بدون تورو تصور کرد!

-نمی‌شه بدون تو نفس کشید!

پیشونیم رو از پیشونیش جدا کردم و تو چشم هاش که یه حس خاصی توشون موج می زد نگاه کردم ، دیگه لبخند نداشت جدی بود.

-همیشه می دونستم تو آرامش جون منی ولی فقط می دونستم حسش نکرده بودم انقدر عمیق... انقدر واضح... تو زندگی سرد من آرامش چیز عجیبی بود ولی عجیب تر از اون اینه که الان دارمش!

نگاه از چشم هاش گرفتم و به دستم که روی شونش بود نگاه کردم ، به حلقه ازدواجم ، یه تک نگین الماس بود که دورتا دورش رو با نگین های ریز زینت بخشیده بودند!

تو انگشتم جا به جاش کردم و لب زدم:

-حسم بهت عجیبه... با هربار دیدنت یه چیزهایی تو دلم جا به جا میشه... ولی هنوز نتونستم بخاطر خیلی چیزها ببخشمت!

کمرم رو بیشتر فشرد و پچ زد :

-برات جبران می کنم... بهت قول می دم!

سرم رو روی سینش گذاشتم و چشم هام رو بستم ، ریتم خاص قلبش از موزیکی که درحال پخش بود انگار قشنگ تر بود!

کارن راست می گفت ، امشب مال ما بود ، پس بذار ازش لذت ببرم ، بذار تو آغوشش آروم بشم فردا به اندازه کافی وقت داشتم تا دلواپس و نگران و غمگین باشم و امیدوارم آقاجون منو بخاطر این بی رحمی و بی خیالی که کارن بهن سرایت داد ببخشه!

بعد از مراسم سوار ماشین کارن شدیم و کارن اعلام کرد که لازم به کارناوال راه انداختن نیست و ما مستقیم می‌ریم برای ماه عسل و تا مدتی که نیستیم

کسی مزاحممون نشه... البته تا این حد بی ادبانه نگفت اما مضمون همه حرف هاش همین بود و مودبانه و غیرمودبانه نداشت!

و من بیشتر از این جا نداشت که امشب از کارهای عجیبش تعجب کنم و حتی ازش بترسم!

کارن به طرز دیوانه واری سنگدل و بی رحم بود و من از این رفتار خونسردش می ترسیدم.

توی راه ازش پرسیدم:

-کجا می ریم؟ نگفته بودی ماه عسل هم قراره بریم؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-مگه قرار بود ماه عسل نریم؟

با نگرانی گفتم:

-آخه آقاجون...

وسط حرفم پرید و گفت:

-آقاجون مرد تموم شد دنیا مال آدم های زندست و من برنامه ریزی داشتم برای ماه عسل و مرگ آقاجون جزو برنامه ها نبود!

توی دلم خالی شد ، اضطراب بدی داشتم ، این کارن برام ترسناک بود ولی سعی کردم به روی خودم نیارم اما لحنم کاملا مضطرب بود وقتی پرسیدم:

-حالا... حالا کجا... می‌ریم؟

دوباره نیم نگاهی بهم انداخت و دستم رو گرفت و منو کشید سمت خودش ، سرم رو روی سینش گذاشت و گفت:

-یه جای خوب ، خسته ای تا برسیم بخواب ، رسیدیم بیدارت می کنم دلبر!

خسته بودم واقعا ، سرم رو روی پاش گذاشتم و از اونجایی که ریزنقش بودم کامل و راحت جاشدم ، چشمم رو بستم و در حالی که تاریکی شب و روشنایی کم تیرهای چراغ برق منو به خوابی عمیق دعوت می کرد با چشم بسته زمزمه کردم:

-چرا به من می گی دلبر؟

نمی دونم صداش رو تو خواب شنیدم یا بیداری که زمزمه کرد:

-چون من دیوم... تو دلبر!

#پارت_38

#ساعت_به_وقت_من ⏰

با صدای آرامش بخش و عجیبی که می شنیدم و هوای سرد و لطیفی که تن پیچیده تو پتوم رو نوازش می داد و باعث رخوت خاصی در من می شد هوشیار شدم ، اما به هیچ عنوان دلم نمی خواست بیدار بشم!

هوای اطراف و صدای دلنشینی که می اومد حس اینکه جایی که هستم فقط تو رویا ممکنه باشه رو در من بیشتر می کرد ، اما چشم های من بدون اختیار و اجازم باز شدند و من متعجب به سقف جوبی تختی که روش خوابیده بودم و پرده های حریر سفیدش همراه بادی که از سمت دریا می اومد می رقصیدند... چی شد؟

دریا! متعجب به اطرافم نگاه کردم کارن کنارم عمیقا به خواب رفته بود و من روی دستش خوابیده بودم.

درست روی تختی که مقابل دریا و دقیقا لب ساحل بود قرار داشتیم!

هوا سرد بود و یه لحاف سنگین رومون قرار داشت که اجازه نمی داد یخ کنیم و برعکس فوق العاده لذت بخش بود!

چنان آرامش توام با ذوق به وجودم نشست که چرخیدم سمت کارن و دستم رو دورش حلقه کردم.

تکون خفیفی خورد و دستش که سرم روش بود و دراز کرده بود ، جمع کرد و حلقه زد دورم و من رو به خودش فشرد!

هوا ابری بود و آسمون رو ابرها پوشونده بودند و دریا خشمگین موج هاش رو به ساحل می کوفت و مرغ های دریایی صفیرکشان بالای دریا پرواز می کردند!

نمی دونستم ساعت چنده و برام مهم هم نبود ، کی فکرش رو می کرد کارن انقدر رمانتیک و عاشق پیشه باشه؟

و من حتی تو رویا هم نمیدیدم صبح یه روز از خواب بیدار بشم و خودم رو تو همچین مکان خاصی ببینم و سوپرایز بشم!

سرم رو روی سینه برهنه کارن گذاشتم و سر انگشت هام رو به سینش کشیدم ، هومی کشید و با صدای دورگه و خواب آلودی گفت:

-کرم نریز!

خندیدم و گفتم:

-صبح بخیر!

بدون اینکه چشم هاش رو باز کنه منو کشید روی خودش و دست هاش رو محکم دورم حلقه کرد و با همون صدای هلاک خواب گفت:

-صبح تو هم بخیر دلبر!

از اینکه انقد راحت منو جا به جا کرد و کشید روی سینش تعجب کردم ، پتو رو کمی کنار زدم که دیدم دامن بزرگ و پرنسسیم پام نیست و فقط جوراب شلواری سفیدم هست!

متعجب گفتم:

-دامنم کو؟

باد بین پتو که زده بودم کنار پیچید و لرزی به تن جفتمون نشست و کارن سریع پتو رو کشید و کج خلق گفت:

-با اون دامن ک زیر لحاف جا نمی شدی درش آوردم!

بالاخره چشم هاش رو باز کرد و تو چشم هام نگاه کرد ، چشم هاش خمار و قرمز بودند و کم کم لبخندی داشت می نشست کنج لبش!

از نگاهش خجالت کشیدم و سعی کردم از روی سینش برم کنار که اجازه نداد و گفت:

-جات همین جاست پس تکون نخور!

لب گزیدم و برای اینکه حرفی زده باشم و البته بخاطر کنجکاویم هم بود گفتم:

-اینجا کجاست؟

دستی به موهام که متوجه شدم کلاه و تورمم برداشته کشید و گفت:

-شمال ویلای من ، گفته بودم تخت بذارن تو این قسمت که ساحل خصوصی ویلاست و دید نداره...
دوست داشتم صبح روز عروسی که چشم باز می کنی دریا رو ببینی!

لبخندی روی لبم نقش بست و گفتم:

-ممنون هیچوقت این صبح قشنگ رو فراموش نمی کنم!

#پارت_39

#ساعت_به_وقت_من ⏰

سرش رو بلند کرد و سریع و کوتاه بوسه ای روی لبم نشوند و گفت:

-منم این لبخند قشنگ تورو فراموش نمی کنم ، ارزشش رو داشت این همه راه رانندگی کنم!

منو روی تخت گذاشت و بلند شد و نشست ، کش و قوسی به اون همه عضله جذاب داد و گوشیش رو از کنار بالشتش برداشت و شماره ای رو گرفت:

-سلام صبحانه آمادست؟... خوبه بیارش لب ساحل آب گرم و حوله هم بیار!

گوشی رو قطع کرد و برگشت سمت من و گفت:

-ده روزی شمال می مونیم می خواستم ببرمت کانادا ولی شرایطش نبود!

لبخندی زدم و با ذوق گفتم:

-اشکالی نداره اولین سفرمونه همین جا عالیه ، سفرای دیگه میریم کانادا و کشورای دیگه من عاشق سفر کردنم حالا هرجا که می خواد باشه!

لبخندی زد و بینیم رو بین دو انگشتش فشرد و گفت:

-می برمت دلبر هرجا بخوای میریم!

چند دقیقه بعد دو زن همراه یه میز چرخدار که صبحانه روش چیده بودند اومدند ، سلامی کردند و من سریع روی تخت نشستم و لحاف رو سفت چسبیدم تا خدای نکرده کنار نره!

یکیشون که تقریبا مسن بود اومد سمتمون و رو به من با لهجه‌ی شیرینی که داشت گفت:

-کمکت کنم خانم جان صورتت رو بشوری؟

سریع سری تکون دادم و گفتم:

-نه نه... می شورم خودم دست شما درد نکته این همه راه صبحونه رو آوردین!

لبخندی زد که لپ های قرمزش گل انداختند و گفت:

-وظیفه بود خانم جان!

و بعد رو به کارن که داشت دکمه های پیراهنش رو می بست گفت:

-امری نیست آقا؟

کارن سری تکون داد و گفت:

-نه بی‌بی‌گل می تونید برید بعد صبحانه میایم ویلا!

بی‌بی‌گل و همراهش برگشتند و کارن از روی تخت رفت پایین ، داشتم فکر می کردم چطور تو این باد

سردی که میاد و منم که چیزی جز یه جوراب شلواری نازک پام نبود ، برم پایین که کارن میز رو نزدیک تخت آورد و گفت:

-نمی خواد از زیر لحاف بیای بیرون!

یه کاسه بزرگ گذاشت جلوم و با یه چارچ چینی که توش آب بود روی دستم آب ریخت تا صورتم رو بشورم!

دقیقا یاد انیمیشن های پرنسس های دیزنی افتاده بودم و به طرز حیرت انگیزی خرذوق شده بودم و این

حجم از ذوق زدگی رو به هیچ عنوان نمی تونستم پنهون کنم.

کارن یه صابون معطر به دستم داد تا آرایش مونده از شب عروسی روی صورتم رو پاک کنم و بعد خودش با حوله صورتم رو خشک کرد!

واقعا تشخیص اینکه الان تو رویا سیر می کنم یا واقعیت به شدت سخت بود و به نظرم اگر مردها می تونستن با زنانشون مثل پرنسس رفتار کنن آمار طلاق و اختلاف به طرز شگفت انگیزی می اومد پایین!

صبحانمون در فضای به شدت رویایی صرف شد و من تک تک لحظات شیرینی که انگار به طرز محشری افسونگر بودند رو در خاطرم ثبت کردم!

حتی یادم نمی اومد که آقاجون شب گذشته فوت کرده بود تا وقتی که گندم به گوشیم زنگ زد که البته کارن اجازه نداد جواب بدم ولی من مطمئن بودم که گنداخلاق خانم زنگ زده تا صبح اولین روز ماه عسلم رو از دماغم در بیاره و خبر نحسش رو بکوبه توی صورتم!

اون لحظه فقط به احساس خوب و محشرم فکر می کردم و کی می دونست که بعد از ماه عسل چه طوفانی در راه بود!

#پارت_40

#ساعت_به_وقت_من

تک تک روزهای ماه عسلمون به حدی رویایی بود که گاهی شک می کردم ، واقعا تو رویا هستم یا واقعیت؟

تمام این مدت انقدر از جانب کارن توجه ، مهر ، محبت ، عشق و احترام دیده بودم که اندک مقاومت

دلم هم در مقابلش از دست دادم و احساسم بهش طوری بود که اگر لحظه ای ازم دور می موند دلتنگ و کلافه می شدم!

گاهی فکر می کردم من به شدت بچه و لوس و وابسته هستم وگرنه امکان نداشت انقدر زود دل ببندم و یا شاید هم کارن همون نیمه گمشده من بود.

صبا دوست صمیمیم همیشه می گفت همه ما یه نیمه گمشدا داریم ، یه نیمه که مارو کامل می کنه و زندگی بدون اون امکان نداره!

همیشه بهش می خندیدم اما حالا درست تو موقعیتی بودم که با تک تک ذرات وجودم حرف هاش رو درک

می کردم و دیگه حتی از بابا و عمو بخاطر اجبارشون در سر گرفتن این عروسی دلخور نبودم!

این درست بود که هر پدر و مادری خیر بچه هاشون رو می خواستند و خیر من در ازدواج با کارن بود وگرنه این حجم از احساس خوشبختی و رضایت رو شاید کنار هیچ کس دیگری تحربه نمی کردم!

طبق دستور کارن هیچ کس تو این ده روز مزاحممون نشد البته به جز گندم که هر روز با تماس هاش به گوشیم حمله می کرد و جوابی نمی گرفت!

توی ماشین و تو راه برگشت به تهران بودیم ، با عشق به کارن که یه پیراهن مشکی جذب به تن داشت و عینک دودیش چندین درجه به جذابیتش اضافه کرده بود نگاه کردم.

موهاش روی پیشونیش ریخته بودند و با دل و ایمانم بازی می کردند!

لبخند محوی روی لبش نشست و گفت:

-اینجوری زل نزن بهم ، پشت رلم کار دستمون می دی!

خندیدم و گفتم:

-مسترجذاب ، مرسی بابت ماه عسل بهترین سفر عمرم بود... اگر می دوونستم زندگی باتو انقد خوبه....

چشم هاش رو گرد کرد و با یه ابروی بالا انداخته وسط حرفم گفت:

-خب معلومه که زودتر عاشقم می شدی ولی اشکال نداره اینجوری کیفش بیشتر بود!

چینی به بینیم انداختم و مشتی به بازوش زدم و گفتم:

-بدجنس!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-در اینکه من بدجنسم شکی نیست!

دستم رو گرفت و بوسه ای پشت دستم نشوند و جدی گفت:

-همیشه عاشقم بمون... هیچوقت حق نداری دوسم نداشته باشی!

گیج گفتم:

-منظورت چیه ، خب ما قراره تا آخر عمر باهم به خوبی و خوشی زندگی کنیم و هم رو دوست داشته باشیم!

جوابی نداد و با چهره‌ی جدی و محکمش به جاده خیره موند ، شونه ای بالا انداختم و به صندلیم تکیه دادم و به موزیک لایتی که پخش می شد گوش سپرده و به تماشای منظره بارونی و دلچسب اطراف جاده پرداختم.

با تکون های دستی از خواب بیدار شدم و کش و قوسی به تنم دادم ، خواب الود به اطراف نگاه کردم.

تو پارکینگ اپارتمانمون بودیم ، کارن کمربندم رو باز کرد و لپم رو فشرد و گفت:

-تو با خرس های قطبی نسبت داری یا با کوالاها؟

اخمی کردم که خندید و خم شد و نوک بینیم رو گاز گرفت که جیغ خفه ای کشیدم و ازش فاصله گرفتم.

پیاده شد و من با خیال راحت از نبودنش استفاده کرده و دهانم رو تا جایی که امکان داشت باز کرده و مشغول خمیازه بودم که در سمت من رو باز کرد.

با دیدنش سریع دهانم رو بستم و دست هام رو پایین آوردم که با صدای بلند زد زیر خنده!

کارن شبیه به یه پرنسس با من رفتار می کرد و من هم الحق چقدر شبیه به یه پرنسس بودم!

چندبار پشت هم پلک زدم و بدون اینکه به روی مبارکم بیارم سعی کردم از ماشین پیاده بشم که دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو گذاشت زمین!

لبخندم کش اومد و خواستم ازش تشکر کنم که صدایی از پشت سرمون گفت:

-آره خب دل بدین و قلوه بگیرین... حنای احمق بیشعور لاو بترکون با این هیولا!

#پارت_41

#ساعت_به_وقت_من ⏰

متعجب برگشتم و به گندم که عین بمب ساعتی درحال انفجار بود نگاه کردم ، کارن پوفی کشید و بیحوصله چشم هاش رو تو حدقه گردوند و گفت:

-مادرفولادزره... چطور حواسم نبود پشت در پارکینگ کمین کردی و پشت سرمون اومدی تو!

چهره گندم به حدی سرخ بود که من وحشت زده گفتم:

-چی شده گندم؟ اینجا چی کار میکنی؟

گندم بالاخره منفجر شد و گفت:

-احمق بیشعور چرا جواب تماسامو نمی دادی؟ رفتی با این هیولا ماه عسل و نمی دونی چی به سر خانوادت اومده!

ناگهان تپش قلب گرفتم و اضطراب به دلم چنگ انداخت ، قبل از اینکه چیزی بگم کارن خونسرد ، با لحنی وترسناک گفت:

-خودت با احترام میری یا زنگ بزنم نگهبان بیاد راهنماییت کنه؟

گندم جیغ کشید:

-منو از نگهبان می ترسونی هیولا؟ نقشت همین بود نه؟ بیای تو زندگیمون و یهو همه چیزمون رو به آتیش بکشی؟

از ترس به نفس نفس افتاده بودم ، به پیراهن کارن چنگی انداختم و با لکنت گفتم:

-کا کارن... این چی... می میگه؟ چی چیشده؟

کارن دستش رو گذاشت روی کمرم و خونسرد و آروم نوازشم کرد و گفت:

-این جیغ جیغ زیاد می کنه ، اهمیت نده عزیزم!

گندم به سمت کارن یورش برد که جلوش ایستادم و دست هاش رو گرفتم ، وحشت زده گفتم:

-می گی چی شده یا می خوای همین جا سکته کنم؟

اشک توی چشم های به خون نشسته و عصبیش حلقه شد و گفت:

- آقاجون مرد... یعنی از شب قبل عروسیت مرده بود... اون هیولا در اتاقشو قفل کرده بود و نذاشته بود کسی بفهمه... صبح زود ساعت هشت اون مرتیکه امیری با مامور دم در خونمون بود و حکم

جلب بابا رو داشت... بابای بدبختمون الان تو زندانه و تمام اموالش مصادره شد... هممون آواره شدیم خونه آقاجون... عمو سکته کرده و تو بیمارستانه... شوهرعمه ها هم الان تو زندانن... شوهر هیولات رضایت نمیده بابا بیاد بیرون... چکای میلیاردی بابا و شوهرعمه ها و حتی بابای خودشو برگشت زده... عمارت آقاجون هم به نام همین هیولاست و خانم جون هم محترمانه گفت دنبال یه جا بگردیم چون معلوم نیست ماری که تو آستین پرورش داده خودشم از عمارت نندازه بیرون... بسه یا بازم بگم؟

نا باور به کارن نگاه کردم که دست هاش رو تو جیب هاش فرو کرده بود و با تفریح به گندم نگاه می کرد!

زبونم بند اومده بود و یه چیزی درونم فرو پاشیده بود!

وحشت زده لب زدم:

-کارن!

یه دستش رو از جیبش در آورد و انگشت اشارش رو سمتم گرفت و با حالتی هشدارآمیز گفت:

-خشم من فقط دامن تو رو نمی گیره دلبر... تو تا وقتی پیش من باشی در امانی!

بعد دوباره دست هاش رو تو جیب های شلوارش فرو برد و سرش رو عقب داده و به سقف نگاه کرد و گفت:

-نگران اون پیر پاتالا نباش ، فقط یه تنبیه کوچیکه تا حساب کار بیاد دستشون به زودی میارمشون بیرون!

قبل از اینکه گندم دوباره وحشی بشه دوتا نگهبان وارد پارکینگ شدند و گندم رو در حالی که جیغ و داد می کرد و بد و بیراه می گفت از ساختمون بیرون کردند و من فقط خشکم زده بود و ناباور به کسی که فکر می کردم می شناسم وحالا برام گنگ و نامفهوم بود نگاه می کردم!

و تلخ ترین جای قضیه دقیقا اینجا بود که نگاهش می کردم تا حس نفرت رو در خودم بوجود بیارم اما موفق نمی شدم!

#پارت_42

#ساعت_به_وقت_من ⏰

بعد از رفتن گندم ، به سمتم اومد تا تو بغلش بلندم کنه که دست لرزونم رو روی سینه محکمش گذاشتم ، به صورتم نگاه کرد ، مردمک چشم هام می لرزیدند.

داغی اشک تو چشم هام رو حس می کردم ، اما زبونم بند اومده بود ، ذهنم نیاز داشت تا خوب هضم کنه حرف ها و اعمال کارن رو!

اخمی کرد و خواست تو آغوشش بلندم کنه که دست لرزونم رو روی سینش فشردم و چشم هام رو بستم و مانعش شدم.

دستش رو روی دستم گذاشت و فشرد و دست دیگش روی چونم نشست و آروم صورتم رو بالا آورد ، اما من چشم هام رو بسته بودم ، آروم پچ زد:

-حق نداری منو پس بزنی... حق نداری نگاهتو ازم بگیری!

قطره داغی از بین چشم بستم چکید که خم شد و روی اشکم رو بوسید و گفت:

-به من اعتماد کن... اونا لایقش بودن لایق بدتر از این ها!

چشمم رو باز کردم و گفتم:

-نمی خوام الان چیزی بشنوم!

عقب کشیدم و چونه و دستم رو از بین دستهاش بیرون کشیدم و دست به دیوار و لنگون به سمت آسانسور رفتم.

لحظه آخر قبل از بسته شدن در ، دیدم که دست هاش رو توی جیبش فرو کرد و به سنگی فرضی روی زمین لگد زد ، اما آروم بود و حتی انگار انتظار برخورد شدیدی از جانبم رو داشت!

اما من ذهنم توانایی هضم نداشت ، نیاز به تنهایی و سکوت داشتم تا فکر کنم و بدونم چه کاری دقیقا می‌تونه از دستم بر بیاد.

روی پله مقابل واحدمون نشستم تا بیاد و در رو باز کنه ، گندم گفت خونه مصادره شده و عمارت هم به نام کارنه و من رسما هرجا که می رفتم زیر سایه کارن بود پس احمقانه به نظر می رسید که به همین خونه برنگردم.

باید فکر می کردم اما ذهنم پوچ و خالی بود ، حس هام گنگ و نامفهوم بودند و حنای وحشی درونم می گفت که بزنه به سرم و جیغ و هوار کنم و حنای منطقی درونم می گفت باید باهاش صحبت کنم و ازش بخوام تا دست از بازی با خانوادم بر داره و آوارشون نکنه و اما حنای ناشناخته درونم میگفت سکوت کن ، تو هیچ چیزی از خاندانت نمی دونی اگر قراره به جون هم

بیفتن و کارن همه رو از دم تیغ رد بده هیچ دخالتی نکن!

اما نمی تونستم ، خاندان محتشم با خانوادم فرق می کرد ، گلنوش و اشکان سرپناهی جز اون خونه نداشتن و من می فهمیدم که اشکان الان چی به سر غرورش اومده و گلنوش چطور شرمنده و سرخورده شده و گلناز تو خودش فرو رفته و خودخوری می کنه و گندم در حال آتیش گرفتنه!

اگر من خط قرمز کارن بودم ، خط قرمز من خواهرام بودند ، در آسانسور باز شد و کارن اومد بیرون ، در واحدمون رو باز کرد و به سمتم خم شد و بی حرف و جدی تو آغوشش بلندم کرد.

منو روی کاناپه جدید شکلاتی روشن گذاشت و مقابلم نشست و گفت:

-سوالی نداری؟

آزرده و دلسرد و نا امید نگاهش کردم ، با شماتت رو ازش گرفتم که خونسرد دستی بین موهاش کشید و گفت:

-برای همین شخصیت خاصته که عاشقتم!

بابات آخر هفته میاد بیرون نگرانش نباش ، خواهراتم رو تخم چشمای من جا دارن بر میگردن تو همون خونه...

سکوت دلسردم رو که دید ادامه داد:

- تو هم فردا صبح میبرمت مدرسه لازم نیست خونه تنها بمونی و از پیشرفت و تحصیل عقب بیفتی ، به اتفاقات این چند وقت اصلا فکر نکن بهم اعتماد کن این کار لازم بود!

با صدای گرفته ای گفتم:

-منو ببر عمارت میخوام خواهرامو ببینم.

#پارت_43

#ساعت_به_وقت_من ⏰

چند لحظه در سکوت نگاهم کرد و دست به زانوهاش گرفت و بلند شد و گفت:

-باشه ، ولی بعد از شام می برمت... الان کار دارم.

روی صندلی راک کنار شومینه خاموش و روبه روی پنجره بزرگ و سرتاسری نشسته بودم و ماگ نسکافم رو بین دست هام داشتم و با بغضی سنگین به هوای ابری شهر نگاه می کردم.

با هر تکونی که صندلی می خورد تو افکارم بیشتر غرق می شدم و ثانیه هارو می شمردم تا شب بشه و کارن برگرده ، روی زنگ زدن به گلنوش رو نداشتم و جز سکوت و صبر و تحمل کاری ازم بر نمی اومد.

به شدت از کارن دلخور بودم و نگران حال بابا و خواهرام هم بودم ، بابا مرد ساکت و آرومی بود و همیشه در مقابل زورگویی های آقاجون و عمو بله و چشم می گفت.

حتی دو دستی منو تقدیم کارن کرده بود چون توانایی نه گفتن به دو ابرقدرت پشت سرش رو نداشت و حالا این انصاف نبود که کارن چنین بلایی به سر بابای بیچارم بیاره!

دیدن شهر از این بالا شاید منظره فوق العاده ای بود اما چشم های من جای دیگری بین افکارم رو نظاره می کردند.

هر جور که فکر می کردم به هیچ نتیجه منطقی‌ای نمی رسیدم و این منو کلافه تر و سرخورده می کرد!

با قرار گرفتن دستی روی شونم از ترس هینی کشیدم و از جام پریدم ، کارن شونم رو فشرد و آروم گفت:

-منم عزیزم نترس!

با غم نگاه ازش گرفتم و گفتم:

-چون تویی باید بیشتر ترسید!

مقابلم روی دو زانو نشست و صندلی رو از حرکت نگهداشت و با تحکم گفت:

-بار آخریه که داری به من تیکه می‌ندازی!

دل آزرده گفتم:

-داری تهدیدم می کنی؟

جدی نگاهم کرد و گفت:

-دارم اخطار می‌دم تو هرجوری که می خوای برداشت کن... تو جون منی ، اولویت من تویی و اولویت توهم باید من باشم!

ماگ گرم بین دست هام رو بیشتر فشردم و رو ازش گرفتم و گفتم:

-بهم توضیح بده تا درکت کنم و این کار وحشتناکی که کردی رو یه جوری برای خودم توجیه کنم!

ماگ رو از دستم گرفت و روی میز کوچک کنار شومینه گذاشت هردو دستم رو بین دست هاش گرفت و پشت انگشت های دستم رو به لب هاش چسبوند و چشم هاش رو بست.

قلبم زیر گلوم می زد و لعنت به من که نمی تونستم ازش متنفر بشم و حس می کردم پشت این نقاب مغرورش یه پسر بچه آسیب دیده و تنها پنهون شده که نیاز به نوازش داره و نمی دونم اون لحظه واقعا خودم بودم یا کسی دیگه که دست هام رو از بین دست هاش بیرون کشیدم و خم شدم و بی فکر لب هاش رو بوسیدم.

بوسم پر از بغض و دلتنگی و دوست داشتن و دلخوری و هزار حس ناشناخته دیگه بود.

شوک و تعجبش رو کاملا حس می کردم و قبل از اینکه به خودش بیاد ازش جدا شدم.

بلند شدم و همونطور که به سمت اتاقمون می رفتم چشمم به جعبه های پیتزایی که روی میز گذاشته بود افتاد ، با صدایی گرفته گفتم:

-من شام نمی خورم ، تا دوش بگیرم شامت رو بخور و بعدش بریم عمارت!

به آرامش آب گرم روی تنم نیاز داشتم و حدس می زدم چه آشوبی تو عمارت به پاست و انتظارمون رو می کشه!

بعد از دوشی که با اون پای شکسته واقعا سخت بود ، حوله پیچ مقابل کمد لباس هام ایستادم با پوزخند تلخی پیراهن بلند مشکی رنگی رو که تا دو وجب پایین زانوهام بود برداشتم و جوراب ضخیمی رو به پای سالمم پوشوندم.

کت کوتاهی روی پیراهنم پوشیدم و بعد از خشک کردن موهای بلندم و بستنشون روسری ساتن مشکی رنگی روی سرم کشیدم که به شدت رنگ پریده و چشم های قرمز شدم رو به رخ می کشید.

آروم و لنگون از اتاق خارج شدم و جشم گردوندم تا ببینم کارن کجاست که دیدم پشت به من مقابل پنجره ایستاده و سیگار برگ خوش عطرش بین

انگشت هاش خود نمایی می کنه و جعبه های پیتزا دست نخورده روی میز باقی مونده.

#پارت_44

#ساعت_به_وقت_من ⏰

آروم گفتم:

-کارن.

بدون اینکه برگرده گفت:

-جان؟

چرا دل من انقد بی جنبه بود؟ لب گزیدم و گفتم:

-من آمادم بریم.

به سمتم برگشت ، هیچ حسی رو نمی شد از تو چهره‌اش خوند و این آدم رو می ترسوند!

کمکم کرد از خونه خارج بشیم و بی حرف منو روی صندلی جلوی ماشین نشوند.

سکوت بینمون آزار دهنده بود ولی نه من تلاشی برای شکستنش می کردم و نه کارن!

وقتی به در عمارت بزرگ رسیدیم با دیدن بنر ها و حلقه گل های تسلیت دل آشوبم بیشتر شد و دستی به گلوم کشیدم و همراه نفس عمیقی سعی کردم آروم باشم.

سکوت کارن ترسناک بود و دل من از اضطراب توی گلوم می زد ، بعد از اینکه سرایدار در رو باز کرد و وارد

شدیم منتظر بودم چیزی بگه اما هیچ حرفی نمی زد و به شدت داشتم کلافه می شدم.

ماشین که مقابل ساختمان بزرگ و سه طبقه عمارت توقف کرد ، تمام اعضای خاندان محتشم رو دیدم که روی ایوان بزرگ عمارت ایستاده بودند و انتظار مارو می کشیدند.

آب دهانم رو فرو دادم که نیشخندی روی لب های کارن نقش بست ، جای شکرش باقی بود که حداقل یه پیراهن جذب و کت مشکی به تن داشت!

با کمکش از ماشین پیاده شدم و وقتی مقابل بقیه قرار گرفتیم ، همه سکوت کرده بودند ، با صدای ضعیفی

سلام دادم که فقط گلنوش و گلناز زیر لبی جوابم رو دادن.

حس می کردم جنگ تو راهه و الانه که بقیه منفجر بشن ، نگران به کارن نگاه کردم چهرش سخت و جدی بود و به خانم جون نگاه می کرد.

خانم جون اما انگار تو این ده روز چندین سال پیر تر شده بود ، چهرش رنگ پریده و رنجور به نظر می رسید.

با صدای گرفته ای گفت:

-خوش اومدین بیاین داخل!

با این حرفش عمه مهناز و عمه مهین کنار ایستادند و راه رو باز کردند تا ما وارد بشیم.

کارن در حالی که سرش رو بالا گرفته بود و با غرور تک تکشون رو از زیر تیغ برنده نگاهش رد می داد کمک کرد وارد عمارت بشیم.

تو جمع فقط زن عمو رو نمی دیدم و گرنه همه بودند ، خانم جون که روی تک مبل سلطنتیش نشست به ستمش رفتم و خم شدم و دستش رو بوسیدم و گفتم:

-تسلیت می گم خانم جون!

سرد نگاهم کرد ، انقدر سرد که انگار من آقاجون رو کشتم!

آب دهانم رو فرو دادم و کنار کارن که تقریبا لم داده بود و یه دستش روی پشتی مبل بود و یه دستش رو روی دسته مبل گذاشته و یه پاش رو روی پای دیگری انداخته بود ، نشستم.

از همون فاصله با چهره ای که اصلا حسی درش نبود گفت:

-تسلیت می گم ، مارو تو غمتون شریک بدونید خانم جون!

خانم جون پوزخند کم رنگی زد و سری تکون داد ، عمه مهناز طاقت نیاورد و در حالی که حرص توی صداش موج می زد و سعی داشت نشونش نده گفت:

-کارن جان... عمه اینه رسمش؟

کارن ابرویی بالا انداخت و دستش که روی پشتی مبل بود پایین آورد و دور شونم حلقه کرد و گفت:

-رسم؟ چه رسمی؟ چک دادن باید پاس می کردند... نکردند الان جایی هستن که باید باشن!

عمه مهین با ارامش گفت:

-کارن جان ، ما هیچ اما فکر بابات هم نبودی؟ الان گوشه بیمارستانه!

کارن با لحنی یخ بسته گفت:

-بابا مشکل قلبی داشت ، توانایی پاس کردن چک هاشو داره پس این دو مسئله رو بهم ربط ندین!

نگران عمو بودم و روم نمیشد از کسی حالش رو بپرسم ، حسم طوری بود که انگار من چک هاشون رو گذاشتم اجرا که انقدر ازشون خجالت می کشیدم نه کارنی که عین خیالش نبود و داشت از همه زهر چشم می گرفت!

#پارت_45

#ساعت_به_وقت_من ⏰

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

زیر چشمی به گلنوش و اشکان که کنار هم نشسته بودند نگاه کردم ، سر اشکان پایین بود و گلنوش هم به گوشه ای خیرا بود... قلبم آتیش گرفت از این شرمندگی و مظلومیتشون و بغض کردم.

کارن متوجه نگاهم شد و گفت:

-همه فعلا اینجا بمونید تا تکلیف چکاتون مشخص بشه اما شما دخترا...

خطاب به خواهرام اینو گفت که کنار هم نشسته بودند و در کمال تعجب گندم تمام این مدت ساکت بود و صورتش سرد و بی احساس جلوه می کرد.

-شما برگردین خونتون ، اینجا موندن مناسب شما نیست – اون خونه حالا به اسم منه اما متعلق به شما سه تاست!

گلنوش رنجیده سری تکون داد و زیر لب آروم گفت:

-ممنون.

کارن ادامه داد:

-به وکیلم می‌سپرم سند خونه رو بزنه به نامتون ، فردا برگردین خونه!

نسیم عین قاشق نشسته پرید وسط و گفت:

-چرا چون اونا خواهر زناتن خونشون رنگین تره؟

کارن با آرامش و نگاهی زهر آلود نگاهش کرد و گفت :

-نه چون اونا شعورشون بیشتره خونشون رنگین تره!

صورت نسیم سرخ شد و من دستم رو روی پای کارن گذاشتم تا آروم باشه و جو رو بدتر نکنه ، لبخندی به استرس و قلب در حال انفجارم زد و رو به اشکان گفت:

-باهات کار دارم.

از کنارم که بلند شد می خواستم جیغ بزنم و بگم منو تو ابن جو ترسناک تنها نذاره اما فقط لب گزیدم و در سکوت نگاهشون کردم که به سمت تراس می رفتند.

کارن که رفت خانم جون گفت:

-وظیفه توئه که شوهرت رو آروم کنی تا همه خاندان رو از دم تیغ رد نکنه!

متعجب نگاهش کردم ، سرد و خشک و بی احساس بود.

-کارن بی رحمه ، اما رگ خوابش تویی و اگر جلوش رو نگیری هممون محکوم به نابودی می‌شیم و عزت و آبروی چندین و چند ساله‌ی خاندان محتشم یه شبه به باد میره... هرچند گمون کنم تا الان هم ابرویی نمونده باشه!

چیزی نگفتم و شرمنده به گلنوش نگاه کردم ، لبخند تلخی زد و بلند شد و اومد کنارم نشست ، با دلتنگی منو به آغوش کشید که از خدا خواسته خودم رو بهش فشردم و بغضم بی صدا ترکید.

پشتم رو نوازش کرد و سرم رو بوسید و آروم گفت:

-جان گریه نکن... تقصیر تونیست میدونم عزیزم... ببینمت... حالت خوبه؟ دلم برات یه ذره شده بود آبجی کوچولوی من.

سرم تو سینش پنهون کردم و منم آروم گفتم:

-ببخشید... ببخشید...

تو گوشم گفت:

-هیش... تو کاری نکردی ، اسکالی نداره گریه نکن جلوی اینا دوست ندارم اشکاتو ببینن پاکشون کن... درست می‌شه همه چیز!

بعد از اینکه کارن و اشکان برگشتن ، کارن اشاره زد که وقت رفتنه ، با دلتنگی به خواهرام نگاه کردم و با دلی غم زده از جام بلند شدم.

تمام طول راه برگشت به حرف های خانم جون فکر می کردم ، کلمه بی رحم تنم رو می لرزوند و نگاهم رو هرازگاهی به کارن می کشوند که جدی و سخت به خیابون نگاه می کرد.

به خونه که رسیدیم ، لباسم رو عوض کردم ، کارن توی اتاق نبود ، یه شومیز مشکی و ساپورت مشکی تنم کردم و موهام رو بافتم و روی شونم انداختم.

روی تخت نشستن و منتظر موندم بیاد اتاق ، اما انتظارم خیلی طولانی شد.

بلند شدم و لنگون از اتاق خارج شدم و دنبالش گشتم ، در تراس بازبود ، به سمتش رفتم.

برق های تراس خاموش بود و کارن درحالی که پیراهنش رو کنده بود و خم شده و دست هاش رو به لبه سکویی که پر از گلهای خوش عطر و رنگ بود و پشتش هم شیشه ای که نمای کوه و پارک رو به

نمایش گذاشته بود ، تکیه زده و بین انگشتش سیگار برگی خود نمایی می کرد که آروم می سوخت و عطر خوشش فضارو پر کرده بود.

به کمرش که پر از رد زخم بود نگاه کردم ک دلم به درد اومد ، آروم بهش نزدیک شدم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم و صورتم رو روی زخم های کمرش گذاشتم.

تکون خفیفی خورد و با صدای گرفته و دورگه ای گفت:

-نخوابیدی دلبر؟

-تنهایی خوابم نمی بره... عادت کردم نوازشم کنی تا خوابم ببره.

یه دستش رو که به لبه سکو اهرم کرده بود برداشت و روی دست هام که دور کمرش حلقه بود گذاشت.

دستم رو نوازش کرد و گفت:

-صبح مدرسه داری خانم کوچولو.

لبخند محوی زدم و گفتم:

-مدرسم از اینجا خیلی فاصله داره آقا بزرگ!

-اشکالی نداره خودم میبرمت و میارمت!

آروم روی یکی از زخم هاش رو بوسیدم که حس کردم لرزی کرد ، یه دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و روی یکی از زخم هاش رو نوازش کردم.

قلبم به درد اومد ، پیشونیم رو به کمرش تکیه زدم و گفتم:

-مرسی که گفتی خواهرام برگردن خونه!

#پارت_46

#ساعت_به_وقت_من ⏰

کام عمیقی از سیگارش گرفت و در حالی که به نمای بیرون نگاه می کرد ، با همون صدای گرفتش گفت:

-خواهش می کنم!

اخمی در هم کشیدم از این همه غرورش ، اما لب گزیدم و نفس عمیقی کشیده و مظلوم گفتم:

-کارن؟

-جان؟

پشتش رو آروم نوازش کردم و گفتم:

-می‌شه خواهش کنم...

وسط حرفم پرید و محکم گفت:

-نه!

لب هام آویزون شد ، پشتش بهم بود و قیافم رو نمی‌دید ، بغض کردم و خواستم دستم رو از دور کمرش بردارم و برم که دستش رو ، روی دستم فشار داد و گفت:

-این دفعه آخرت باشه که تو مسائل مربوط به من و بابات و بابام و بقیه دخالت می کنی و سعی می کنی پا در میونی کنی!

لبم رو بیشتر گزیدم و چشم هام رو محکم روی هم فشردم که ادامه داد:

-فقط همین یبار بخاطر تو... باباتو فردا رضایت می‌دم بیاد بیرون!

رنجیده گفتم:

-بابای من عموته کارن ، به تو هیچ بدی ای نکرده حتی هیچ مخالفتی با ازدواجمون نکرد و منو دو دستی وقتی بچه بودم تقدیمت کرده ، حقش نیست اینطوری خارش کنی... بابامو خار کنی انگار متو خار کردی!

برگشت سمتم و دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد و منو کوبید تخت سینه سفت و عضلانیش ، اخم روی صورتش به حدی پر جذبه و جدی و ترسناک بود که دلم هری ریخت!

آب دهانم رو فرو دادم و مردمک چشم هام رو لرزون تو نگاهش چرخوندم... خانم جون راست می گفت ، کارن وقتی جدی می شد به شدت بی رحم و ترسناک به نظر می اومد.

خم شد تو صورتم و آروم و شمرده با تاکید گفت:

-یه بار برای همیشه برات این مسئله رو روشن می کنم خوب گوش کن دلبر... چه بخوای چه نخوای من دیوم تو دلبر... بی رحمم و هرکس... تاکید می کنم هر کسّ پا روی دمم بذاره... به شدّت مجازات می‌شه... هر کسّ قوانین منو بشکنه... باید سختّ تاوان بده... تا وقتی دلبر کارن باشی جات روی سر منه ، دنیا رو به پات می ریزم ، بهت اجازه می دم مثل یه ملکه

فرمانروایی کنی... امّا... امّا امان از وقتی که رو ازم بگیری و ازت ضربه بخورم! حتی تصورشم نمی کنی چه اتفاقایی ممکنه بیفته!

وحشت زده با چشم های گرد و ترسیده نگاهش می کردم ، قلبم تند می زد... آب دهانم رو با صدا فرو دادم ، همون دستش که سیگار بین دو انگشتش بود بالا آورد و با شستش صورتم رو نوازش کرد و گفت:

-تو دلبر منی می‌دونم که تا آخرشم دلبر می مونی و این دیو افسارگسیخته درونم رو رام می کنی... فقط از پس تو بر میاد دلبرم...

لبخند مرموزی زد و کام دیگری از سیگارش گرفت و صورتش رو کج کرد و دودش رو بیرون داد ، کارن خدای جذابیت و جذبه بود و هر آن توانایی میخکوب کردن من رو داشت!

خم شد و بوسه کوتاهی رو لبم نشوند و بعد سیگارش رو تو زیرسیگاری پشت سرش خاموش کرد ، خم شد و با یه حرکت منو تو آغوشش بلند کرد و گفت:

-دیگه بریم بخوابیم که دلبر کوچولوی من فردا مدرسه داره!

#پارت_47

#ساعت_به_وقت_من ⏰

زنگ تفریح بود و بخاطر پای شکستم توی کلاس مونده بودم و صبا هم با هزار زور و بلا و بدبختی اجازه گرفته بود پیشم بمونه ، خداروشکر بخاطر ابروهای ظریفی که داشتم و برای عروسی لازم نشده بود تمیزش کنن و بخاطر غیبت های زیادم ، مدرسه خیلی به ازدواجم گیر نداد و یا شاید هم داد که کارن یه چک سنگین روی میز مدیر گذاشت و بعد اجازه دادن برم سر کلاس!

بچه ها با دیدنم همه ریخته بودن سرم و شیرینی می خواستن و خیلی ها هم از جمله صبا تقریبا با من قهر بودند که چرا دعوتشون نکردم.

واقعا انتظار دعوت ازم داشتن اونم تو اون شرایط بحرانی و پر استرسی که داشتم؟

تقریبا مجبور شدم خیلی از اتفاقایی که افتاد رو حدالامکان با سانسور زیاد براش تعریف کنم که تا حدودی از دلش در بیاد!

صبا موهای خرماییش رو زیر مقنعه فرو کرد و گفت:

-پس عاشقش شدی؟

سرم رو روی میز طوری که صورتم مقابل صبا قرار بگیره گذاشتم و گفتم:

-عاشق که نه... ولی خب دوسش دارم!

صبا خندید و با ادا و اصول مخصوص به خودش گفت:

-وای حنا نمیدونی صبح وقتی با اون ماشین خفن پیچید تو حیاط مدرسه و پیاده شد قیافه بچه ها چه

شکلی بود ، همه داشتن از دیدن همچین مالی... نه یعنی چیزه... از دیدن همچین... چی میگن... اصلا ولش کن ، خلاصه همه داشتن پر پر می شدن و الان نصف بچه های مدرسه به خونت تشنن که همچین شوهر خفنی تور کردی!

از طرز حرف زدنش زدم زیر خنده که مشتی به بازوم زد و گفت:

-درد... خدا لعنتت کنه این همه مدت من نگران توعه چلغوز بودم می گفتم پسره حتما چه چیز داغونیه این بخت بدگشته رو دارن به زورمیدن بهش... نکبت چرا نگفته بودی انقد جذاب و خفنه؟

لبم رو گزیدم تا بیشتر نخندم و صبا با مشت و لگد نیفته به جونم اما مگه می شد؟

بعد از اینکه کلی تو سر و کله هم زدیم ، زنگ خورد و تمام وقتی که مدرسه بودم سعی می کردم ذهنم رو متمرکز به درس کنم اما پشت هر پلکی که می زدم ، یک جفت چشم مشکی و وحشی بودند که خیره نگاهم می کردند.

دیگه کم کم داشتم دیونه می شدم که زنگ آخر هم خورد ، صبا کولش رو روی دوشش انداخت و گفت:

-مدیونی اگه منو نبری خونتو ببینم ، یه عروسی که مارو دعوت نکردی حداقل یه نهار تو خونت مهمونمون کن قول میدم به تخم مرغ و نون راضی باشم!

از پشت سرش بهار بینمون گردن کشید و گفت:

-تنها تنها؟ مو تو سرتون نمی ذارم اگه منم نبرید!

چشم هام رو تو کاسه چرخوندن و قبل از اینکه سرو صداشون کل کلاس رو با خبر کنه و همه بخوان خودشون رو دعوت کنن آروم گفتم:

-هیس چتونه؟ چقد پرویین شمادوتا باشه صداتون در نیاد فقط!

جفتشون خندیدنو کف دست هاشون رو بهم کوبیدن که خندم گرفت ، دوتایی دست هام رو گرفتن و کمک کردند از کلاس خارج بشیم.

وقتی از در مدرسه بیرون رفتیم ، چشم گردوندم تا ماشین کارن رو پیدا کنم اما خبری نبود!

متعجب به اطراف نگاه کردم که دیدم یه آقای شیک و کت و شلوار پوشیده که حدودا چهل و خورده ای سال می خورد که داشته باشه در حالی که یه گوشی تلفن دستش بود با عجله به سمتمون میاد.

مرد وقتی بهمون رسید مودبانه گفت:

-سلام خانم محتشم ، من محمدی هستم آقای محتشم منو فرستادن دنبالتون... گوشی خدمتتون!

تلفن همراهش رو گرفت سمتم ، متعجب تلفن رو ازش گرفتم و گذاشتم روی گوشم ، صدای کارن از پشت خط اومد:

-دلبر؟

-سلام خوبی؟

-سلام عزیزم ، خسته نباشی ، با آقای محمدی برگرد خونه عزیزم.

-باشه فقط اینکه دوستامم همراهم هستن!

-اشکالی نداره مواظب خودت باش شب می‌بینمت عزیزم.

-توهم همینطور خداحافظ.

گوشی رو به آقای محمدی پس دادم و گفتم:

-دوستام هم همراهم میان.

آقای محمدی با احترام دستش رو سمت ماشینش که چند متر اون طرف تر بود دراز کرد و گفت:

-بله بفرمایید از این طرف!

به صبا و بهار نگاهی کردم که دو حس متفاوت از چهرشون متساعد می شد ، هم بادشون خالی شده بود از اینکه کارن نیومده و افتخار آشنایی با دیو منو نداشتند و هم فکشون پایین بود از این دک و پوزی که خودم هم تو عمرم تجربش نکرده بودم و برای اولین بار بود!

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم:

-بریم دخترا نون و تخم مرغ منتظرمونه!

بهار ابرویی بالا انداخت و گفت:

-تو غلط کردی با این دک و پوز نون و تخم مرغ به خورد ما بدی!

خندیدم و با کمک دخترا سوار ماشین شدیم.

#پارت_48

#ساعت_به_وقت_من ⏰

با خنده و شوخی و سروصدا وارد خونه شدیم که با دیدن دو تا خانم تو پذیرایی سه تامون لال شدیم و یکی از یکی متعجب تر به خانم ها نگاه کردیم.

هردو به سمتمون اومدند و سلام کردند ، متعجب جوابشون رو دادیم که یکیشون گفت:

-شما باید حنا خانم باشید ، آقای محتشم گفتن بیایم اینجا به کارای خونه و آشپزی رسیدگی کنیم.

صبا بی اختیار گفت:

-اوه لالا... حنا هوو نمی خوای؟ قول می دم ساکت یه گوشه بشینم فقط!

از شیطنت صبا هردو خانم لبخند کم رنگی زدند و من چپ چپ نگاهش کردم که بهار با شونش به شونم زد و با نیش باز گفت:

-نون و تخم مرغو تو چشات فرو می کنم ، نهار درست درمون به خوردمون میدی حنا!

یه نگاه چپ دیگه هم حواله بهار کردم و رو به اون خانم گفتم:

-ممنونم خانمِ؟

زن که احتمالا بیشتر از چهل نداشت گفت:

-فهیمه هستم ، فهیم صدام کنید.

دستم رو دراز کردم سمتش و با لبخند گفتم:

-خوشوقتم فهیم جون.

باهاش دست دادم و با اون یکی خانم دیگه هم که خودش رو سیما معرفی کرد هم دست دادم و با دخترا توی نشیمن ولو شدیم.

صبا و بهار جایی از خونه نموند که سرک نکشیدند و فضولی نکردند و بعد از نهاری که فهیم درست کرده بود و خوردیم ، خودم سه تا نیم رو درست کردم و مجبورشون کردم تخم مرغ و نون هم بخورن و چقدر بد و بیراه بارم کردند و من هم اهمیت ندادم.

صبا به سمت دستگاه پخش و باند رفت و با ابروهایی بالا انداخته گفت:

-عروسی دعوتمون نکردی ولی ما خودمون عروسی می‌گیریم!

پای شکستم رو روی کوسن جا به جا کردم و چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-بیشعور من عزادارما!

بهار ادامو درآورد و گفت:

-عزاداری عروسی می‌گیری می‌ری ماه عسل؟ عزادار نبودی چی کار می کردی!

پوف کلافه ای از دستشون کشیدم و می دونستم که حریف این دوتا عجوزه نمی‌شم و تو دلم گفتم ؛ آقاجون خودت شاهد باش من تقصیری ندارم ، یه وقت اون دنیا از من دلت نگیره ها به خدا که من از فوتت ناراحتم ولی اطرافیانم زبون نفهمن!

خلاصه دستگاه رو روشن کردند و تا جون در بدن داشتن رقصیدن و مسخره بازی در آوردن و من نمی‌دونم چرا ننه باباهاشون زنگ نمی‌زدن پاشید بیاید خونه دیگه!

بهار همونجور که مانتوش رو در آورده بوده و دور کمرش بسته بود و قر جوادی می اومد ، به سمتم اومد و گفت:

-جون حنا عروسی بدون عروس مزه نمی ده پاشو بیا وسط!

چشم هام رو درشت کردم و گفتم:

-من چطوری پاشم بیام وسط آخه؟

صبا هم چهارتا شلنگ و تخته انداخت که مثلا داره می‌رقصه و اومد سمتم و دستم رو گرفت و گفت:

-به جون حنا نرقصی می زنم اون یکی پاتم می‌شکونم!

انقد منو کشیدن که بالاخره بلند شدم و خندون گفتم:

-آخه احمقا من چطوری برقصم؟

بهار که هیکلش از من و صبا خیلی درشت تر بود ، خم شد جلومو گفت:

- بپر رو کولم دوتا قر می‌دیم!

با زور و هول صبا و بهار ، بهار منو رو کولش کشید بالا و در حالی که پاهام از دوطرفش آویزون بود و هی می چرخید اینور و هی می چرخید اونور ، زده بود زیر آوازو

با خواننده می‌خوند و صبا هم همونجور که شلنگ و تخته می‌نداخت می‌خندید.

صدای جیغ و خنده و مسخره بازیمون کل خونه رو برداشته بود و حتی فهیم و سیما هم وایساده بودن یه گوشه و می خندیدن!

وسط چرخیدن بودیم که یک آن حس کردم تو چرخی که زدیم کارن رو دیدم و بهار با خنده گفت:

-حنا توهم زدم فکر کنم شوهرتو دیدم!

و تو چرخ بعدی واقعا دیدیمش!

بهار از حرکت ایستاد و هنگ کرده به کارن نگاه کرد و ناگهان منو ول کرد و با پشت خوردم زمین و آخم در اومد و بهار گفت:

-یا امام زاده بیژن راستکی دیدمش!

#پارت_49

#ساعت_به_وقت_من ⏰

لگنم درد گرفته بود و با قیافه مچاله شده به کارن که دقیقا از قیافش هیچ چیزی پیدا نبود نگاه کردم.

صبا و بهار به خط و صاف کنار هم ایستادند و انگار گروه سروده که یک صدا گفتند:

-سلام!

کارن بدون اینکه ازم نگاه بگیره به سمتم اومد و گفت:

-سلام... لیدی ها اونی که عین گونی سیب زمینی پرتش کردین زنم بود!

خم شد سمتم و آروم از جام بلندم کرد ، همین که بلند شوم نیشگون محکمی از پهلوی بهار گرفتم که بلند گفت:

-آخ بیشع...

داشت فحش می داد که سریع به کارن که یه ابروش رو داده بود بالا نگاهی انداخت و دست پاچه نیشش رو باز کرد و گفت:

-نه چیز... حنا!

پشتم رو مالیدم که واقعا درد گرفته بود ، کارن با چشم هایی ریز شده و دقیق و مشکوک به دخترا نگاه می کرد ، انگار داشت حتی ذهنشون رو هم می‌خوند!

با آرامش گفت:

-دلبر؟ دوستات رو معرفی نمی‌کنی؟

صبا که انگار تو هپروت بود ، مثلا آروم گفت:

-دلبر...؟ به این شلغم می‌گه دلبر؟ اوه لالا کی میره این همه راهو!

چشم های من و بهار گرد شد و بهار با آرنجش محکم کوبید تو پهلوی صبا که ناگهان از هپروت در اومد و خودش رو جمع و جور کرد و دست پاچه گفت:

-چیزه... داشتم می گفتم آره... من صبا هستم دوست حنا جانّ!

می خواستم بگم حنا جانّ و زهر مار که بهار هم خنده مصلحتی‌ای کرد و گفت:

-منم بهارم!

فکر کنم این دوتا به تنهایی برای به آتیش کشیدن آبروی یه گردان هم بس بودند و با این خل بازی هاشون اندکی آبرو و حیثیت برامون نذاشتن و حتما کارن داشت فکر می‌کرد ما چقدر داغون هستیم و چه بسا حتی متاسف می‌شد با این زن گرفتنش!

با چشم و ابرو براشون خط و نشون کشیدم که صاف تر ایستادند و دست هاشون رو پشتشون نگهداشتن حالا انگار ناظم مدرسه با خط کش وایساده جلوشون و می‌خواد بزنه کف دست هاشون که اینطور ایستادن!

کارن فقط ابرویی بالا انداخت و سرش رو تکدن خفیفی داد و تنها به گفتن یه خوشوقتم خشک و خالی بسنده کرد!

کارن با مکث نگاه ازشون گرفت و در حالی که هم چنان هیچ حسی از چهرش پیدا نبود ، به من نگاه کرد و گفت:

-یکی به اسم بابک تو لابی منتظره!

بهار سریع گفت:

-اِ چه زود اومد... داداش منه... خب دیگه ما رفع زحمت کنیم و شما دو کرگد... اِ نه... کفتر عاشق رو

تنها می‌ذاریم ، مرسی حنا جون از نون و تخم مرغی که دادی!

آره فقط تخم مرغ دادم بهشون و اون روح آقاجون خدابیامرز بود که دو تا بشقاب زرشک پلو با مرغ رو دولپی خورد!

خم شد و گونم رو بوسید و دست صبا رو گرفت و عین پت و مت تا برسن به در دوبار سکندری خوردند و یه بارم خوردن به ستون!

پرودگارا اینا انقد شوت بودند یا کارن رو دیدن انقد شوت شدند و حیثیت برامون نذاشتن؟

تقریبا دم در بودند که گفتم:

-کجا؟ خب می گفتین بابک هم بیاد بالا دیگه الان نزدیک شامه!

بهار در حالی که داشت مانتوش رو از دور کمرش باز می کرد گفت:

-نه دیگه دیره ما بریم.

داشتن هول هولکی کفش هاشون رو می پوشیدند ، کارن سری از تاسف تکون داد و کوله هاشون رو که روی مبل جا مونده بود برداشت و رو به من گفت:

-بشین سر پا نمون ، من بدرقشون میکنم!

دلم غنج زد از این همه شعور و کمالات و متانتش و لب گزیدم از آبرویی که این دوتا عجوزه ازمون بردن!

کارن کیف هاشون رو دستشون داد و دخترا با خداحافظی رفتن و من آروم و لنگون به سمت کارن که هنوز دم در ایستاده بود رفتم.

در رو بست و برگشت که من رو دید ، دست هاش رو تو جیب های شلوارش فرو برد و گفت:

-اینارو از کجا پیدا کردی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-به من می‌گی گونی سیب زمینی؟

لبش مایل به کج ، کش اومد و اون هم ابرویی بالا انداخت و گفت:

-اونجوری که پرتت کرد زمین تنها چیزی که به ذهنم رسید گونی سیب زمینی بود...

چشم هاش رو ریز کرد و خم شد سمتم و تو صورتم با لحن جذابی گفت:

-البته تو بیشتر شبیه یه ظرف پر از سیب سرخی تا یه گونی سیب زمینی!

انتظار همچین حرفی ازش رو نداشتم و لپ هام گل انداخت و لب گزیدم که نیشخندش پررنگ تر شد و گفت:

-الانم که شبیه دونه های اناری! آخ منم که عاشق انار...

خم شد و بینیم رو گاز گرفت که جیغ کشیدم و گفتم:

-آخ... کندی دماغمو!

خندید و دست انداخت زیر پا و کمرم و بلندم کرد و گفت:

-سیب سرخ من تو رو باید گاز گرفت!

#پارت_50

#ساعت_به_وقت_من ⏰

روزهای خوش و ناخوش زندگیم یکی پس از دیگری سپری می شدند ، اتفاقات زیادی این بین رخ دادند ، کارن شد قدرت مطلق خاندان محتشم و تقریبا همه زیر یوغِ اسارت کارن بودند!

کارن همون امپراطور مستبد و مغرور و خودکامه ای بود ، که هیچ کس توانایی گردن کشی براش رو نداشت ، همون دیوی که تنها رام دلبرش بود.

تنها کار مثبتی که انجام داد زدن خونه به نام خواهرا بود ، اما عمه ها و حتی خانم جون هم زیر منت کارن و تو خونه هایی که به اسم این دیو و یا به قول گندم هیولا بود ، زندگی می کردند.

البته نا گفته نماند که کارن پرونده فساد شوهر عمه ها و تمام اقوامی که تو شرکت ها و شعبه هایی که حالا همه به کارن تعلق داشتند ، کار می کردند ، در آورد و همه رو پای میز محاکمه کشوند.

به جز بابا و عمو! عمو هم رسما اعلام بازنشستگی کرد و نشست خونه و بابا هم که همه چیزش رو باخته بود حتی خونه رو ، هم چنان تو یکی از شعبه ها مدیر عامل بود!

چهار سال از زندگی مشترکمون گذشت ، چهارسالی که هرچی کارن قدرت می گرفت زندگی ما سخت تر می شد!

چهارسالی که اون عاشق بود و من ساکت! تو این چهار سال شاهد قدرت نمایی های کارن بودم و زیر سایه سنگین قدرتش ساکت و تنها شده بودم.

عاشقش بودم و تو زندگی سختم تنها کارن بود که نقطه عطف و گرمای زندگیم بود ، اما زندگی ما یه چیزی کم داشت ، سرد و بی روح بود و از همه مهم تر امنیتی بود که نداشتم!

خبر اینکه کارن سرد و مغرور و هیولا یه دلبر رو تو برجش مخفی کرده عین بمب ترکیده بود و بارها قصد جونم رو کردند تا از طریق من به کارن که قدرت مطلق بود ، صدمه بزنند و نتیجش فقط محدود تر شدن من از آب در اومد.

محدودیتی که گلوم رو چسبیده بود و زندگی رو برام سخت می کرد ، هر جا که می رفتم باید همراه راننده شخصی و محافظ می رفتم ، حتی توی دانشگاه هم محافظ همراهم بود.

دایره دوست هام تنگ و تنها به بهار و صبا اطلاق شده بود ، رابطم با فامیل که حالا به وضوح چشم دیدنم رو نداشتند کم و کمتر شد و زخم زبون ها از نداشتن بچه

و وارث برای امپراطوری کارن از زبان خانم جون نشات گرفت و شد اهرم فشاری برای بازی با روح و روانم!

تو این چهار سال گلنوش صاحب یه دختر شد و گلناز نامزد کرد ، گندم پزشکی می خوند و من ادبیات و زندگی همه جا جریان داشت جز خونه سرد و بزرگ و ساکت ما!

روی صندلی راک نشسته بودم و طبق معمول کتاب فروغ بین دست هام خودنمایی می کرد ، آروم ورق می زدم و زیر لب اشعارش رو زمزمه می کردم.

سیما به سمتم اومد و گفت:

-خانم تلفن با شما کار داره.

دل از کتاب محبوبم کندم و تلفن رو از دست سیما گرفتم و آروم گفتم:

-کیه؟

سیما گفت:

-گلنوش خانم هستن.

سری تکون دادم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم که صدای جیغ و گریه ، نیلی تو گوشم پیچید و گوشی رو از گوشم فاصله دادم ، کمی که صدای گریه آروم گرفت صدای گلنوش تو گوشی پیچید:

-الو حنا؟

لبخندی زدم و گفتم:

-سلام گلی خوبی؟ باز که دخترت جیغش هواست!

گلنوش به نیلی تشر زد و گفت:

-نیلی گفتم نه! دست به لوازم آرایش مامان نمی زنی!

صدای ظریف و لحن بچه گونه نیلی از پشت خط اومد که گفت:

-مامانی تولوخدا فقط اون لُژ قلمزه!

دلم براش ضعف رفت ، این نیم وجبی سه ساله بس که خوردنی و شیرین زبون بود هر بار به حسرت های من دامن می زد!

گلنوش بی توجه به نیلی گفت:

-سلام عزیزم وای از دست نیلی آروم می گیره مگه دو دقیقه! تو خوبی حنا؟

لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

-خوبم گلی ، صدای شمارو که شنیدم خوب تر شدم ، چه خبر اشکان خوبه؟

-اشکانم خوبه عزیزم ، زنگ زدم نهار دعوتت کنم بیای اینجا دلم برات لک زده دو هفتست ندیدمت ، توهم که شدی تارک دنیا از خونه در نمیای ، با نیلی سختم بود بیام... بابا هم دلش برات تنگ شده دوروزه هی سراغتو می گیره!

لبخندم به کامم تلخ شد و گفتم:

-تو که شرایط منو می دونی کم از خونه می‌رم بیرون ، فکر نکنم کارن اجازه بده نهار بیام اونجا محافظم امروز مرخصیه!

صدای نق نق های نیلی هنوز می اومد و گلنوش کلافه گفت:

-نیلی برو اتاقت با عروسکات بازی کن مامان ، رژ لب می خوای چی کار آخه... حنا من با کارن حرف زدم اجازتو گرفتم زود آماده شو بیا منتظرتم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-باشه میام فعلا خداحافظ.

متعجب به گوشی نگاه کردم ، بعد از تصادف عمدی و وحشتناگ پارسال که خدا رحم کرد منو زنده از تو ماشین مچاله شده بیرون آوردن ، کارن خیلی سخت اجازه می داد از خونه خارج بشم!

شماره کارن رو گرفتم که سریع جوابم رو داد و صداش از بین سروصداهایی که نشون می داد هنوز تو یکی از کنفرانس های شرکته اومد:

-دلبر؟

-سلام عزیزم ، تو کنفرانسی هنوز؟

-سلام دلبرم ، آره تو کنفرانسم ، چیزی شده؟

-گلنوش تماس گرفت و گفت نهار برم اونجا!

-برو عزیزم ، فقط خیلی مواظب خودت باش تا ماشین توی حیاط پارک نکرده پیاده نشو!

-چشم ، به کارت برس شب می بینمت!

-دوست دارم دلبر خداحافظ.

#پارت_51

#ساعت_به_وقت_من ⏰

یه بافت مشکی پوشیدم و روش هم یه پانچو شطرنجی سفید و مشکی ساده و موهای سرخم رو بالای سرم جمع کرده و محکم بستم و فقط کمی رژ گونه و یه رژ صورتی به لب هام زدم.

تو این چهار سالی که گذشت تغییری نکرده بودم و هم چنان ، به نظر یه دختر کوچولو می اومدم!

یه شال سفید سر کردم و نیم بوت های پاشنه دارم رو به پا کردم و از خونه خارج شدم ، آقای محمدی در ماشین رو برام باز کرد و سوار شدم.

از پشت شیشه های دودی به خیابون ها و مردمی که در تکاپو بودند و زندگی بینشون جریان داشت نگاه کردم.

تا رسیدن به مقصد حتی لحظه ای از خیابون ها چشم نگرفتم ، استرس ناشی از تصادف اجازه نمی‌داد با خیال راحت تو ماشین بشینم و برای لحظاتی چشم هام رو ببندم.

وقتی رسیدیم ، با ذوق از ماشین پیاده شدم و مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده نفس عمیقی کشیدم.

آخرین باری که اومدم اینجا دوماه پیش بود ، در باز شد و گلنوش رو ایوون خونه ایستاد و از همونجا دست هاش رو باز کرد و منو به آغوشش دعوت کرد.

خندیدم و عین بچه ها تقریبا دویدم سمتش و خودم رو تو آغوشش پرت کردم.

گلنوش سفت منو به خودش فشرد و گفت:

-آخهیش عزیزدردونه من دلم برات یه ذره شده بود.

صورتش رو بوسیدم و گفتم:

-دل منم برات تنگ شده بود ، تو که میدونی من زیاد از خونه بیرون نمی‌رم کلاس های دانشگاهم حدالامکان غیرحضوری پاس می کنم ، لا اقل شما بیشتر بیاین پیشم!

رفتیم داخل که دیدم نیلی روی کاناپه خوابش برده و یه پتوی عروسکی روش کشیده شده ، گلنوش گفت:

-نیلی نمی‌ذاره دو دقیقه نفس بکشم حنا... دیگه سر کار هم نمی‌رم ، گندم که خودشو با درس خفه کرده ، گلنازم درگیر خرید جهیزیه و عروسی و نامزد بازی هاشه و خدا شاهده که فکر تو یه لحظه هم ولم نمی کنه... همش می گم حنا چی‌کار می کنه الان ، سالمه؟ کسی اذیتش نکرده؟ مشکلی نداره؟ حالش خوبه؟

شال و پانچوم رو ازم گرفت ، خم شدم و لپ نیلی غرق در خواب رو بوسیدم.

کنارش روی کاناپه نشستم که زینب خانم همراه یه سینی وارد شد و سلام کرد.

با خوش رویی جواب سلامش رو دادم و فنجون نسکافه رو برداشتم ، تا وقت نهار منو گلنوش از هر دری حرف زدیم و چقدر سبک شدم و حالم بهتر شد.

با اومدن گندم صحبت هامون از زندگی و درس و شوهر و زمین و زمان نصفه موند ، گندم که یه عینک با قاب مشکی به چشم داشت و هم چنان تلخ و عبوس بود گفت:

-به به ببین کی اینجاست ، کله هویجی بالاخره افتخار داد تشریف آورد یه سر اینجا!

پوف کلافه ای کشیدم و علی رغم اینکه دلم می‌خواست بزنمش اما انقدر دلم براش تنگ شده بود که بی میل بغلش کردم و اون هم با همون اخم و چهره درهمش اما محکم تو بغلش منو فشار داد و سه ثانیه بعد هردو عین برق گرفته ها از هم فاصله گرفتیم.

گندم دستی به لباسش کشید و چینی به بینیش انداخت و گفت:

-لوس چندش ، حس می کنم بوی هویج گرفتم!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-منم بوی گندِ گندیدگی گرفتم ، گنداخلاق خانم!

چشم هاش رو چرخی داد و گفت:

-کله هویجی بی خاصیت!

گلنوش خندید و گفت:

-روزی که شما دوتا آدم بشین هرگز نمی رسه!

اون روز نهار کنار گندم و گلنوش و شیرین زبونی های نیلی به حدی بهم چسبید که دلم نمی خواست ، شب برگردم خونه!

اما خب قانون خونمون این بود ، هرجا که بودیم شب باید بدمی گشتیم خونه و کنار هم.

ساعت پنج قبل از اینکه بابا و حتی اشکان و گلناز برگردن لباس پوشیدم و گفتم:

-من دیگه باید برم تا تاریک نشده!

گندم رو ترش کرد و گفت:

-کجا؟ یه جوری می گه تا تاریک نشده انگار سوار خر مش رحیم می‌خواد بشه از دل جنگل بره ، خوبه راننده شخصی داری ، بشین سرجات!

نیلی پاچه شلوارم رو گرفت و کشید و گفت:

-آله نَلو دیجه.(خاله نرو دیگه)

خم شدم و تو بغلم گرفتمش و لپش رو بوسیدم و گفتم:

-آخه آله قربون اون زبونت بره ، باید برم خونمون تو زود زود بیا به من سر بزن باشه؟

نیلی بغض کرده به گلنوش نگاه کرد و گفت:

-مامانی بِلیم پیش آله!

گلنوش- می‌ریم مامان یکی دو روز دیگه ما میریم به خاله سر می زنیم.

نیلی با لجبازی گفت:

-نه ، نه الان بلیم ، با آله بلیم.

رو به گلنوش گفتم:

-دل بچه رو نشکن بیاید بریم شام خونه ما ، کارن امشب دیر میاد تنهایی دلم می گیره تو خونه!

گلنوش نگاهی به گندم کرد ، گندم شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-بریم من حرفی ندارم!

متعجب ابرو بالا انداختم که نیلی از ذوق جیغی کشید و خودش رو از بغلم تقریبا پرت کرد پایین که اگر نمی گرفتمش حتما بدنش درد می اومد.

رفتند آماده شدند و همراه آقای محمدی برگشتیم خونه.

کلید رو توی قفل در جرخوندم و همین که در واحدمون رو باز کردم صدای ترکیدن چیزی اومد و بعدش یه عالمه کاغذ رنگی و برف شادی ریخت روی سرم!

با دیدن جمعیت داخل خونه و یه عالمه بادکنک های قرمز و کارنی که یه بادکنک قلبی شکل دستش بود که

روش نوشته بود Happy Birthday دستم رو روی دهانم گذاشتم و بغض کرده نگاهش کردم!

#پارت_52

#ساعت_به_وقت_من ⏰

به سمتم اومد و خم شد و پیشونیم رو بوسید و گفت:

-تولدت مبارک عزیزم.

وا رفته گفتم:

-اصلا یادم نبود... ممنونم کارن واقعا سوپرایز شدم!

لبخند سنگینی زد و غرق تو نگاهش که پر از عشق و محبت بود شدم که ناگهان یکی از پشت بهم تنه‌ای زد و متعجب کمی پرت شدم جلو ، گندم سرش رو گرفت بالا و همینطور که چشم غره‌ای بهم می رفت گفت:

-یه خورده برید اونور تر لاو بترکونید ، یک ساعته دم در مارو کاشتین امروز تا حالا مسئول خر کردن جناب عالی بودیم ، خستم!

چشمی تو کاسه چرخوندم و کنار کشیدم تا برن داخل ، به جمعیت که تقریبا بیشتر اعضای فامیل و دوست و آشنا حضور داشتند نگاهی کردم که کارن گفت:

-بریم اتاق لباست رو عوض کن.

گندم و گلنوش رو هم به یکی از اتاق ها راهنمایی کردیم و وارد اتاق خودمون شدیم که دیدم یه کاور لباس روی تخت قرار داره ، با ذوق به سمتش رفتم و بازش کردم ؛ یه پیراهن بلند ساتن آبی که تمام روش حریر لطیفی کار شده بود و آستین های پفکی حریر داشت و روی مچ جمع می شد و چین ظریفی می خورد.

با قدر دانی نگاهش کردم که اومد سمتم و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و منو کوبید تخت سینش و در حالی که با چشم های نافذش عمیق توی چشم هام نگاه می‌کرد گفت:

-خیلی وقته اون برق خاص تو نگاهت خاموش شده حنا... تو حال و هوای خودتی اینجا نیستی ، حالت خوش نیست!

لبخندم محو شد و سرم رو روی سینش گذاشتم و زمزمه کردم:

-این روزا فقط حضور توعه که حال ناخوشم رو آروم می‌کنه!

دست زیر چونم گذاشت و سرم رو آورد بالا و گفت:

-خیلی منتظر موندم تا خودت بهم بگی مشکل چیه و چرا بهم ریخته و ساکت شدی ، اما سکوت کردی... دو ، سه ساله که سکوتت آزارم می‌ده!

روی نوک پام بلند شدم و گونش رو بوسیدم و گفتم:

-مهمون ها منتظرن ، آخر شب حرف می‌زنیم در موردش!

چشم هاش رو به تایید روی هم فشرد و بوسه ای کوتاه رو لبم نشوند و از اتاق خارج شد.

سریع لباسم رو عوض کردم و پشت میز توالت نشستم و سایه گلبهی به پشت پلکهام زدم و رژ گونه هم رنگش هم زدم و موهای بلندم رو که دم اسبی بسته بودم کامل جمع کردم و یه شال سفید سرم کردم ، هیچوقت دوست نداشتم لباس های باز جلوی دیگران بپوشم و بدون روسری باشم!

صندل های سفید و پاشنه داری هم پوشیدم و با یک دنیا حس خوبی که به قلبم سرازیر شده بود از اتاق خارج شدم.

با تک تک مهمون ها سلام و احوال پرسی کردم و خوشامد گفتم ، حتی اون هایی که ازشون به شدت دل چرکین بودم و بارها ازشون زخم خورده و میش و کنایه شنیده بودم!

امشب مال من بود و چیزی نمی تونست حالم رو خراب کنه ، یعنی نباید اجازه می‌دادم که حالم گرفته بشه!

یه گلناز و نامزدش هومن رسیدم ، گلناز منو تو بغلش فشرد و گفت:

-امیدوارم تزئینات رو بپسندی چون وقت زیادی نداشتم براشون ، همین که رفتی منو هومن شروع کردیم... تولدت مبارک آبجی کوچولو!

با قدردانی گونش رو بوسیدم و گفتم:

-شماها بهترین خواهرای دنیایین!

به خانم جون که رسیدم ، مغرور و سرد روی تک مبلی نشسته بود و دست هاش رو روی عصاش گذاشته بود ، طبق رسوم خم شدم و دستش رو بوسیدم و گفتم:

-خوش اومدین خانم جون ، ممنون که تشریف آوردین.

مغرور سری تکون داد و گفت:

-تولدت مبارک ، هرچند الان باید برای پسرت تولد می‌گرفتی نه خودت!

#پارت_53

#ساعت_به_وقت_من ⏰

نفسم تو سینم حبس شد و حسم طوری بود که انگار یه نفر با چوب از پشت زده توی سرم ، نفسم رو سنگین بیرون دادم و گفتم:

-چیزی احتیاج داشتین بهم بگید ، با اجازه!

خانم جون چشم هاش رو ریز کرد و نگاه تلخی بهم انداخت و من دیگه بیشتر از این تحمل نکردم و از مقابلش رد شدم و به مهمون های دیگه سر زدم.

کارن درحالی که یه لیوان شربت دستش بود و کنار شومینه ایستاده و با یکی از همکارانش مشغول

صحبت بود ، سری برام تکون داد و مجدد مشغول صحبت شد.

به سیما و فهیم سری زدم و سرکی توی پذیرایی و شام کشیدم و وقتی خیالم راحت شد به جمع دوستانم که شامل صبا و بهار می شدن پیوستم.

بهار یه ظرف پراز میوه و شیرینی دستش بود و حسابی داشت به خودش می رسید و صبا هم سرش رو کرده بود تو گوشی و کاملا واضح بود که داره با بابک چت می کنه!

اون اوایل چقدر کارن روی بابک حساس بود و می گفت چرا انقد دورتون می پلکه ولی نمی دونست که

بابک دنبال صبا بود و حالا دوسالی که اون ها علنی باهم در ارتباط بودند ، خیال کارن هم راحت شده بود.

با آرنجم آروم ضربه ای به پهلوی بهار زدم که با دهان پراز شیرینی گفت:

-چته چرا می زنی؟ چشم نداری ببینی یه لقمه تو خونت کوفت می کنیم؟

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

-خب آروم تر بخور خفه شدی! چقدم بی بخاری تو یکم خواهر شوهر بازی در بیار حداقل!

شیرینی تو دهانش رو با صدا قورت داد و گفت:

-حالا عروس کجا بود که خواهرشوهر بازی در بیاریم براش ، این شلغمو که نمی گی عروس؟ والا ننم عمرا اینو بیاد بگیره!

صبا بدون اینکه سرش رو از تو گوشی بلند کنه گفت:

-شنیدم چی گفتیا!

بهار نیشش رو باز کرد و گفت:

-نگران بودم یه وقت نشنیده باشی مجبور شم دوباره تکرار کنم ، خب الحمدلله که شنیدی!

صبا سرش رو از تو گوشی بیرون آورد و چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

-بهار یه جوری ازت نیشگون می گیرم ، مثل اون سری تا یه هفته کبود بشی ها!

بهار به من نگاه کرد و چشم و ابرویی اومد و با ادا و اطوار گفت:

-تحویل بگیر ، مگه ما مغز خر خوردیم این سلیطه خانمو بگیریم؟

از کل کل هاشون که جدی هم نبود زدم زیر خنده و گفتم:

-خدا بگم چی کارتون کنه آخه!

بهار چینی به بینیش داد و گفت:

-قدیما اسم خواهر شوهر لرزه به تن عروس میانداخت ، الان این نی قلیون منو با این همه هیبت و بزرگی

جدی نمی گیره ، دو فردای دیگه که زدم سیاه و کبودش کردم می فهمه دنیا دست کیه!

صبا دستش رو دراز کرد و اومد از پهلوی بهار یه نیشگون بگیره که بهار سریع بلند شد و گفت:

-نگاه کن وحشیو می خواد منو نیشگون بگیره! من برم سرویس بهداشتی اصلا!

بهار که جیم شد ، صبا لبخند شروری زد و خندید که منم به خنده افتادم ، خودش رو روی مبل کشید کنارم و گفت:

-خوشگل شدیا بلا ، سلیقه آقاتون چه خوبه!

لبخند زدم و گفتم:

-ممنون ، چه خبر از بابک چرا نیومده تولد؟

آهی کشید و گفت:

-همش سرکاره دیگه ، از وقتی بابام شرط خونه و ماشین براش گذاشته خیلی کم می بینمش ، تو که می دونی بابام راضی به این ازدواج نیست بابک هم نمی خواد کم بیاره!

آهی کشیدم ، شاید من نمی تونستم شرایطش ترو درک کنم ، چون ما تنها مشکلی که نداشتیم سختی توی ازدواج و مشکل مالی بود و من بارها با خودم می گفتم که حاضرم مشکل مالی داشته باشم اما زندگیم انقدر سرد و بی روح و پراز تنهایی و اضطراب نباشه!

و یا شاید هم شعار می دادم چون از بچگی توی ناز و نعمت بزرگ شده بودم و اینو به خوبی می فهمیدم که مشکل صبا چندان برام قابل درک و فهم نیست چون هیچوقت تو این موقعیت نبودم!

#پارت_54

#ساعت_به_وقت_من ⏰

ولی این رو به خوبی می دونستم که همه آدم ها چالشهایی رو به نسبت توان و ۵

قدرت درک و تحملشون خواهند داشت و حس غریبی به من هشدار می داد که قراره به زودی وارد امتحانی بزرگ بشم!

حسی که باعث ترس و استرسم می شد ، موزیک لایتی پخش می شد و هرکس مشغول به کاری بود ، حتی تولدم هم هیچ هیجان خاصی نداشت و به سرما و برودت درونم اضافه می کرد!

از کنار صبا بلند شدم و به سمت بابا که روی مبلی تکی نشسته بود رفتم ، لبخندی بهم زد و گفت:

-چقد زود گذشت بابا ، انگار همین دیروز بود که توی بیمارستان یه نوزاد ضعیف و کوچولو گذاشتن بغلم و من با دیدن موهات فکر کردم اشتباهی شده و می خواستم به مرستار پست بدم!

خندیدم و گفتم:

-بخاطر موهام بود یا بخاطر اینکه بعداز سه تا چهارمی هم دختر شده بود؟

اخمی کرد و دستم رو کشید و من رو روی دسته مبل نشوند و گفت:

-پدرصلواتی اصلا همون جا باید به پرستار پست می دادم و می گفتم اشتباه شده این علاوه بر موهاش زبونشم زیادی درازه!

لبخندم جون بیشتری گرفت و خم شدم و گونه بابا رو بوسیدم و آروم زمزمه کردم:

-کاش خاطره‌ای از مامان تو دهنم می موند ، این روزها خیلی دلم مامان داشتن می خواد!

چهره بابا درهم شد و گفت:

-نمی دونم چرا ولی مادرت تو رو از دخترا بیشتر دوست داشت ، لحظات آخرش سفارش تورو خیلی بهم کرد!!

بغضی به گلوم نیش زد ، من حتی بدون عکس هیچ خاطره ای از چهره مادرم به یاد نمی آوردم و الان تو برهه ای از زندگیم بودم که دلم به دلداری یه مادر نیاز داشت.

گلنوش بود اما دیدن یه بچه تو آغوشش حسرت های من رو عمیق تر می کرد ، به زن‌عمو نگاه کردم ، اون هم همیشه فاصلش رو با من حفظ می کرد و نتونست برام مادر باشه!

خانم جون هم که حتی نسبت به بچه های خودش هم سرد بود ، چه برسه به من که با بچه نداشتنم حالا سایم هم با تیر می زد!

مثلا می خواستم امشب رو به خودم زهر نکنم اما انگار حسرت هام قصد رو کم کنی ازم رو داشتن!

آهی کشیدم و از کنار بابا هم بلند شدم ، کمی که از مهمونی گذشت فهیم کیک بسیار بزرگی رو آورد و

روی میز وسط سالن گذاشت و کارن به سمتم اومده و دستم رو گرفت و به سمت میز برد.

جمع شروع با دست زدن و تشویق کردند ، بعد از چندتا عکس و تشریفات ساده و برش کیک نوبت به کادو ها رسید.

با تمام تلاشی که می کردم تا از تولدم لذت ببرم اما بار منفی حرف خانم جون و حرف تلخش نیش بزرگی به قلبم زده بود و نا خوداگاه چشم هام توی جمع به دنبال بچه های کوچک گشت می زد و حسرت عمیقی به دلم می نشوند.

نسیم کادوش رو با نیشخندی بهم داد و تبریک مفصلی گفت که باعث تعجبم شد ، خم شد و تو گوشم گفت:

-دلبر کارن کادوت رو تو خلوت و تنهایی باز کن!

اخم هام در هم شد و ازش فاصله گرفتم ، نگاه منزجری به کادوش روی میز انداختم و سعی کردم حواسم رو ازش پرت کنم.

کارن سرفه ای کرد و جنع رو تقریبا به سکوت دعوت کرد و پاکتی رو مقابلم گرفت و گفت:

-دیگه نوبتی هم که باشه نوبت کادوی منه! تولدت مبارک عزیزم.

لبخند بی جونی زدم و پاکت رو ازش گرفتم ، حس عجیبی داشتم ، تو این سالها کادوهای سنگین و گرون زیادی ازش گرفته بودم و این کادو انگار زیادی ساده به نظر می اومد.

بازش کردم و با دیدن دوتا بلیط برای کانادا دهانم باز موند و حس کردم اون شوقی که تو مهمونی گمش کرده بودم دوباره پیدا کردم.

یخ نگاهم ذوب شد و به گرمی گفتم:

-وای کارن یه مسافرت؟ بهترین کادویی که می تونستی بهم بدی... ممنونم!

زندگی روتین ما دقیقا به یه مسافرت نیاز داشت ، به گشت و گذار و وقت گذروندن کنار هم ، صحبت کردن و خیلی چیزهای دیگه!

تو نگاه کارن اما یه کلافگی محسوسی موج می زد ، برخلاف من انگار اصلا از کادوش راضی نبود تو این سالها خیلی کم به مسافرت رفته بودیم ، سفرهای داخلی و خارجی اما چتدباری که کارن برای انجام یه سری کارهاش به کانادا رفته بود من رو با خودش

نبرده بود و حالا حس می کردم اصلا از اینکه قراره منو به کانادا ببره خوشحال نیست!

کارن دستی به یقه پیراهن مردونه و آبی رنگش کشید و در حالی که سعی می کرد لبخندش رو واقعی جلوه بده گفت:

-خوشحالم که بالاخره از اول شب تا حالا یه لبخند واقعی روی لبت نشست!

خم شد و پیشونیم رو بوسید که صدای تشویق و سوت و مسخره بازی های جوان ها بلند شد.

بهار وسط سالن ایستاد و گفت:

-خانم ها آقایون دیگه حوصلمو سر بردین مراسم ختم که نیومدین بابا یکم هیجانیش کنید بریزید وسط دیگه!

به جرات می تونستم بگم که بهار یه دیونه تمام عیار بود و یه تنه تونست کل جمعیت توی سالن رو به شور و هیجان بندازه و چنان ناگهانی جو تولد رو عوض کرد که تمام تلخی هام پر کشید و فکر یه مسافرت خارجی و دیدن جایی که کارن مدت ها اونجا زندگی کرده بود من رو به ذوق آورده و باعث شده بود با دیدن رقص مفتضحانه بهار وسط جمع خشک و عصا قورت داده

ای که حالا داشت گرم می شد ، از ته دل بزنم زیر خنده!

#پارت_55

#ساعت_به_وقت_من ⏰

بعد از رفتن مهمون ها مقابل آیینه کنسول ایستادم و شالم رو برداشتم ، کش موهام رو باز کردم و موهام دورم باز شده رها شد.

کارن از پشت منو تو آغوشش کرفت و چشم هاش رو بست و صورتش رو تو موهام فرو کرد و زمزمه کرد:

-آبشار سرخ موهات هربار باید اینجوری دل منو ببره آخه لامصب؟

لبخند روی لب هام نشست و یه چیزی ته دلم رو قلقلک داد ، با همون لبخند برگشتم سمتش و رخ به رخش ایستادم ، به خاطر تفاوت زیاد بین قد هامون سرم رو تا جایی که ممکن بود بالا گرفتم.

بینیش رو به بینیم کشید و گفت:

-پدرسوخته این موهات قاتل منه!

از لحنش متعجب و خندون ابرو بالا انداختم و گفتم:

-بی ادب چی می گی!؟

چشم های خمارش رو تو چشم هام چرخوند و گفت:

-دارم می گم دوست دارم!

وقتی می گن قلب هوری ریخت پایین این شکلی منظورشونه گمون کنم! همین جوری که الان قلب من هوری ریخت پایین!

دست هام رو دورش حلقه کردم و نمیدونم چرا بی اختیار زمزمه کردم:

-دل من کودکی سبک سر بود

خود نمی دانم چگونه رامش کرد...

بیت بعدی رو سکوت کردم ، شاید فقط همین بیت مصداق حال من بود اما در کمال تعجب کارن خم شد و لبش رو روی لاله گوشم چسبوند و پچ زد:

-او که می گفت دوستت دارم

پس چرا زهر غم به جامش کرد؟

سرم رو گرفتم بالا و متعجب نگاهش کردم ، چشم هاش برق عجیبی داشتند ، دلخور تو چشم هام خیره شد و با اون صدای دورگش گفت:

-چرا نمی گی چطوری زهر غم به جامت کردم که سه ساله برق شوق تو نگاهت خاموش شده؟

ناگهان چنان از احساس لبریز شدم که کاسه چشم هام پر و داغ شد و بلور های لطیف اشک چشمم رو گرم کردند.

دست هام‌که دورش بود رو بیشتر فشردم و لب زدم:

-تو هیچوقت زهر غم به جامم نکردی... شاید... شاید هیچ وقت... اونجوری که باید... بهت نگفتم... نگفتم که چقدر دوستت دارم... ولی... ولی دلم پراز حس لطیف دوست داشتنته!

چشم هاش رو بست و منو محکم به سینش فشرد و گفت:

-تو جان منی حنا ، دلبر شیرین من حتی نمی دونم پاداش کدوم کار خوبمی ولی درد می کشم دردنگاهتو می بینم ، سکوت دیگه بسه... می دونم زندگی ای که لایقش بودی بهت ندادم ، می دونم خسته شدی از قفسی که برات ساختم!

قطره اشک مثل گوی مذاب از چشمم چکید وپیراهنش رو تو مشتم فشردم و گفتم:

-من هیچوقت این حرفارو نزدم کارن ، این حرفا رو نذار تو دهانم من دوست دارم ، کنار تو حالم خوبه...

وسط حرفم گفت:

-این حرفارو نزدی ولی چشم هات یه چیز دیکه می گن حنا!

دوباره قطره درشتی از اشک از چشمم چکید که خم شد و روی اشکم رو بوسید و گفت:

-اینجوری اشک نریز!

دستی زیر چشم هام کشیدم و از آغوشش اومدم بیرون با درد نگاهم کرد و گفت:

-درداتو به من نمی گی ، شبا تا صبح کتاباتو ورق می زنم و بین اشعار فروغت کنکاش می کنم که دلبرم چرا برق نگاهش خاموش شده! این حقیقت که کجا کم گذاشتم در این حد لایق نمی دونی منو که حرفاتو به من بزنی مثل پتک می خوره تو سرم!

به دیوار تکیه زدم و آروم سر توردم روی زمین و گفتم:

-اینجوری حرف نزن ، من هیچوقت شکایتی نداشتم!

مقابلم زانو زد و گفت:

-پس بگو دردت چیه!

نگاه تلخم روی کادوی باز شده ای که روی میز بود خشک شد و گفتم:

-درد من اون کادوییه که روی میزه... برو ببینش!

چشم های نافذش مثل شکارچی ای که افعی دیده روی کادویی که روی میز بود نشست و از جاش بلند شد و به سمت میز رفت.

کادوی نسیم بود ، وقتی کارن مهمون هارو بدرقه می کرد بازش کرده بودم ، خودم رو تو آغوش گرفتم و سرم رو کج کردم و به چهره درهم کارن نگاه کردم.

نگاهش گیج و سردرگم روی من نشست و پاکت رو روی زمین خالی کرد ، یه عالمه کارت پستال کوچک از عکس های نوزاد ها و یه سری آدرس بهترین مراکز درمان ناباروری و یه سری مطالب در مورد خیانت مردانی که زنانشون بچه دار نمی‌شدن!

#پارت_56

#ساعت_به_وقت_من ⏰

اخم هاش تو هم رفت و غرید:

-کدوم احمقی اینو بهت کادو داده؟

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

-مهم نیست کی کادو داده ، مهم اینه...

وسط حرفم پرید و گفت:

-چرا مهمه الان فقط مهم اینه کدوم بیشعوری چنین کادویی بهت داده؟

کلافه و عصبی شده بود و نمی تونستم درک کنم چشه!

به سمتم اومد و دست هام رو گرفت و از روی زمین بلندم کرد و گفت:

-کی اینارو بهت داده؟

دلخور گفتم:

-کارن حرف من کادو نبود...

نگاهش خشم و غیظ داشت و حس کردم اگر نسیم اینجا بود و کارن می دونست که کادوی نسیم بوده هر آن ممکن بود تکه و پارش کنه!

دستم رو روی سینش گذاشتم و نگران گفتم:

-آروم باش کارن ، از سکوتم پرسیدی منم دلیلشو بهت گفتم...

با انزجار گفت:

-دلیلش عکس بچه و این چرندیاته؟

ناباور گفتم:

-نه دلیلش بچه دار نشدنمون تو این مدته! من تنهام خونمون سرد و سوت و کوره اوایل بهم گفتی چندتا بچه ازم می‌خوای ولی بعدش اصلا...

کلافه چشم هاش رو بست و گفت:

-تو هنوز سنت کمه حنا ، اومدی تو این خونه شونزده سالت بود ، مگه من احمقم یه دختر شونزده ساله روکه هنوز خودش بچگی نکرده مادر کنم؟

دستم رو روی گونش گذاشتم تا چشم هاش رو باز کنه ، نمی دونستم چی انقدر بهمش ریخته ، با گیجی گفتم:

-اون موقع شونزده سالم بود ، الان بیست سالمه دیگه بچه نیستم ، من خسته شدم انقد زخم زبون شنیدم و نداشتن بچه رو تو سرم کوبیدن!

رگهای گردنش چنان زده بودند بیرون که باعث وحشتم شدند ، با خشم غرید:

-غلط کردن که به تو زخم زبون زدن... می شکونم سری که به تو سرکوفت زده باشه... بخاطر این خاله زنک بازی ها انقد تو خودت رفتی؟

کلافه از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

-بس کن کارن ، الان حرفه من حرف مردم نیست دارم می گم دلم بچه می خواد! یه خانواده واقعی... خانواده خودمون بچه های خودمون ، این خونه انقد بزرگه که من جای خالی بچه رو توش حس می کنم ، هرروز صبح دلم می خواد صدای دویدن بچه رو تو این خونه بشنوم ، روزها که انقد تنهام مشغول بزرگ کردن و رسیدگی به بچم باشم!

چنگی بین موهاش کشید و دندون هاش رو روی هم فشرد و فقط سری تکون داد و بعد هم رفت!

رفت و من ماتم برد از این رفتار نامتعادل و شوکه سر جام خشکم زد!

نفس تو سینم حبس شده بود ، با آه سنگینی از سینم خارجش کردم و کلافه چنگی تو موهام کشیدم.

چش شد یهو؟ این چه عکس العملی بود؟ دستم رو روی گلوم گذاشتم و مالیدم تا بغضم با صدا نترکه ، نگاهم روی نوزاد کوچولویی که پیچیده تو پارچه حریر بین یه عالمه گلبرگ خوابیده بود خشک شد و با درد چشم هام رو بستم!

#پارت_57

#ساعت_به_وقت_من ⏰

نمی‌دونم چقد همونجا ایستادم و گنگ و سردرگم با افکارم کلنجار رفتم ، اما وقتی به خودم اومدم که دیدم کارن تو اتاق منتظرمه و از وقت خواب خیلی وقته گذشته!

نمی‌تونستم بخوابم ، خسته و دلسرد بودم ، سنی نداشتم اما زندگی ما یه زندگی عادی نبود ، نمی‌تونستم خیلی از خونه بیرون برم ، نمی‌تونستم با دوست هام خیلی وقت بگذرونم ، نمی‌تونستم تو جمع فامیل قرار بگیرم و مورد عشق و توجه باشم ، نمی‌تونستم مثل خیلی های دیگه برم دانشگاه و باشگاه و استخر و خیلی جاهای دیگه!

من همه این امکانات رو به صورت خصوصی و عالی داشتم ، اما فقط تنهایی!

من مادر نداشتم و دختر شیطون و شادی بودم اما حالا فقط من بودم و یه پیله تنهایی و کارنی که حصارش رو

به دورم سخت تر می‌کشید تا کسی دلبرش رو ازش نگیره!

منکر عشقی که بهش داشتم نمی‌شدم اما ، من تنها چیزی که ازش خواستم بچه‌ای بود تا کمبود ها و خلاء های زندگیمون رو پر کنه ولی حتی جواب درستی هم بهم نداد.

وارد اتاقمون شدم ، توی تاریک و روشن اتاق روی تخت نشسته بود و پشتش به من بود ، نور ضعیف آباژور ، روی عضلات برهنه‌ی تنش برق انداخته بود و اون رد زخم های وحشیانه روی تنش رو ترسناک جلوه می‌داد.

سرش پایین بود و موهای بلندش روی صورتش ریخته بودند و از همیشه تنها تر و خسته تر به نظر می اومد و من نمی‌دونم چی شد که زندگی ما انقدر سخت و مبهم شد!

نفس عمیقی کشیدم و به سمت کمد رفتم ، روی تخت چرخید و به تاج تخت تکیه زد و به من خیره شد ، برق نگاهش تو اون تاریک و روشنی تنم رو لرزوند.

لباسم رو با یه تاپ بندی قرمز و یه دامن نخی سفید کلوش تا روی زانو عوض کردم و موهام رو بافتم.

در سکوت فقط نگاهم می کرد ، گیس بلند موهام رو پشتم رها کردم و بی توجه به نگاه عجیبش از اتاق خارج شدم.

به پذیرایی نامرتب خونه نگاه کردم ، سیما و فهیم صبح می‌اومدن برای تمیز کاری ولی دلم می‌خواست برای اولین بار خودم انجامش بدم.

همه جارو مرتب کردم ، دستمال کشیدم و ظرف های کثیف رو به آشپزخونه بردم.

تو آشپزخونه دست به کمر نقابل کوهی از ظروف کثیف ایستادم ، تو عمرم نهایت ده بار هم ظرف نشسته

بودم ولی امشب حس می‌کردم یه جوری باید ، درون آشفتم رو آروم کنم.

نفس عمیقی کشیدم و مشغول شستن ظرف ها شدم ، نمی‌دونم ساعت چند بود ، چقدر گذشته بود و حتی چقدر ظرف شسته بودم ، فقط می‌دونستم بغض داره خفم می‌کنه و هنوز آروم نشدم.

داشتم یکی از لیوان هارو آب می‌کشیدم که از دستم سر خورد و توی سینک شکست و انگشتم رو برید.

بالاخره بغضم ترکید و زدم زیر گریه ، دستی از پشت دور کمرم حلقه شد و صورت زبرش توی گردنم فرو رفت.

آروم شیر آب رو بست و دستم رو تو دستش گرفت ، تنم می‌لرزید و سوزش قلبم بیشتر از انگشت خونیم بود.

لبش رو به گردنم چسبوند و لب زد:

-نکن با خودت اینجوری ، آروم باش!

چندبار عمیق نفس کشیدم و تو آغوشش بر گشتم و به چشم هاش که هنوز عجیب برق می‌زدن نگاه کردم.

خواستم حرف بزنم که خم شد و لبم رو به نشانه سکوت بوسید ، حرف تو دهانم ماسید و خواستم ازش جدا بشم که اجازه نداد.

کمی تقلا کردم ، اما انقدر نوازشم کرد تا بدنم از حالت انقباض در اومد و تو آغوشش خودم رو رها کردم.

دست هاش رو زیر پام انداخت و تو آغوشش بلندم کرد و بی هیچ حرفی به اتاق رفت.

منو روی تخت گذاشت و پتو رو روم کشید و خم شد توی صورتم ، انقدر عمیق و نافذ نگاهم می‌کرد که باعث شد معذب شده روم رو ازش بگیرم.

بالاخره با اکراه از لب تخت بلند شد و از تو پاتختی چسب زخمی برداشت و در حالی که مشغول بررسی زخم سطحی انگشتم بود گفت:

-آخرهفته می‌ریم کانادا فعلا به هیچ چیزی فکر نکن بذار از این سفر لذت ببریم ، در مورد خیلی چیزها صحبت می‌کنیم و باید خیلی چیزها حل بش...

چسب رو دور انگشتم پیچید و دوباره تو چشم هام خیره شد و گفت:

-تا اون موقع با این کارا خودتو به کشتن نده ، برای بچه دار شدن دیر نمی‌شه هنوز سنی نداری حنا!

#پارت_58

#ساعت_به_وقت_من ⏰

از هواپیما که خارج شدیم حالم به حدی بد و رنگم پریده بود که کارن نگران ، دستش رو پشتم گذاشت و گفت:

-حالت خوب نیست؟

چشم هام رو لحظه‌ای بستم و گفتم:

-باید برم سرویس بهداشتی!

کارن چشمی توی سالن انتظار چرخوند و گفت:

-باشه عزیزم!

منو به سمت سرویس برد و دم در منتظرم ایستاد ،
بیست ساعت پرواز خسته کننده تمام انرژی و توانم رو

ازم گرفته بود ، با اینکه قسمت فرست کلاس و فول امکانات بودیم اما حالا سرم به شدت گیج می‌رفت و بدنم درد می‌کرد و درست لحظه‌ای که دیگه دلم می‌خواست خودم رو از هواپیما پرت کنم ، هواپیما بالاخره به مقصد اُتاوا نشست.

مقابل آیینه سرویس بهداشتی به رنگ و روی پریدم نگاهی کردم ، آرایش نداشتم و بخاطر اینکه کانادا کشور سردی بود و تو این فصل سردتر از ایران هم بود یه پالتوی شکلاتی بلند و چکمه هم رنگش به پا داشتم و یه شال ساده هم سرم بود.

چند مشت آب روی صورتم پاشیدم و نفس عمیق کشیدم ، حالم که کمی بهتر شد ، از تو کیف دستی کوچکم یه رژ لب شکلاتی بیرون آوردم و روی لب هام که بخاطر بدحالی و فشار پایین حالا سفید شده بود کشیدم.

یکمی رژ گونه به گونه های رنگ پریدم زدم و مقداری هم عطر به مچ دست ها و لاله گوشم زدم.

حس کردم حالا بهتر شدم ، از سرویس خارج شدم و به کارن که یه کت و شلوار شکلاتی و پالتوی بلند قهوه‌ای به تن داشت و کمی اون طرف تر همراه چمدون ها و یه آقایی حدود چهل و پنج ساله ایستاده بود نگاه کردم.

احتمالا اون آقا باید همون دوست صمیمی کارن توی کانادا می‌بود ، دستی به پالتوم کشیدم و به سمتشون رفتم.

کارن با دیدنم یه قدم به سمتم اومد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

-بهتری؟

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

-بهترم.

مرد هم قدمی به سمتم اومد و با صدای گیرایی که لهجه بسیار کمی توش بود گفت:

-سلام دلبرِ کارن! بالاخره افتخار آشنایی با شما نصیبمون شد!

لبخندم عمق بیشتری گرفت و گفتم:

-سلام آقای... اگر اشتباه نکنم کیانی؟

نمادین برام تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

-شاهرخ کیانی... شاهرخ صدام کن مادمازل!

سری تکون دادم و مودب تشکر کردم ، شاهرخ به کارن نگاهی کرد و گفت:

-خب پیشنهاد می‌کنم برای شام اول بریم خونه من ، خسته هستین و نیاز به پذیرایی دارین.

کارن سری تکون داد و گفت:

-نه ترجیح می‌دم بریم عمارت ، روبه راهش کردی دیگه شاهرخ؟

کیانی یا همون شاهرخ نگاه سنگینی به کارن انداخت و گفت:

-روبه راهش کردم مرد خیالت راحت باشه!

کارن با همون اخمی که همیشه به چهره داشت سری تکون داد و همونطور که با کمک شاهرخ چمدون ها رو روی زمین می‌کشیدند ، از فرودگاه خارج شدیم و باد سرد ده آذرماه به وقت ایران و یکم دسامبر به وقت

کانادا به صورت بی حالم سیلی زد و کمی حالم رو جا آورد.

سوار ماشین لوکس شاهرخ که راننده شخصی داشت شدیم و با وجود سرمای هوا کمی شیشه رو پایین دادم ، به غروب شهر غریبی که برای اولین بار پا توش می‌ذاشتم نگاه کردم.

آروم سرم رو چرخوندم و به کارن نگاهی انداختم ، نگاهش سخت و فکش محکم و رو به بالا بود و به آسمونی که نقش نارنجی و سورمه‌ای زده بودند نگاه می‌کرد.

دستم رو روی مچ دستش که مشت کرده بود و رگهاش بیرون زده بودند گذاشتم ، نگاهی بهم انداخت و لبخند مهربونی تو نگاه خشنش نقش بست.

دست کوچکم رو تو دستش گرفت و بالا آورد و درحالی که خط نگاهش رو نمی‌تونستم بخونم بوسه‌ای پشت دستم زد.

خجالت زده روم رو ازش گرفتم ، که شاهرخ تک سرفه‌ای با خنده کرد و گفت:

-خب کارن از ایران چه خبر ، اوضاع خوب پیش میره؟

#پارت_59

#ساعت_به_وقت_من ⏰

تا وقتی که ماشین مقابل یه عمارت بزرگ با سنگ نمای سفید و سه طبقه که غرق در نور و عظمت بود متوقف شد کارن و شاهرخ از مسائل کاریشون حرف زدند و من در حالی که دستم اسیر پنجه محکم کارن بود ، از پنجره به شهر جدید نگاه می‌کردم.

@Vip Roman

با دیدن عمارت به این بزرگی و زیبایی نفسم بند اومد ، یه حوض بسیار بزرگ مدور مقابل عمارت قرار داشت و یه مجسمه عظیم از الهه های روم باستان وسط آبنما ایستاده بود و بالهاش رو با حالتی احتضار جمع کرده بود و از بین دست هاش آب مثل فواره‌ای کم جون می‌ریخت.

کارن در رو برام باز کرد و کمک کرد پیاده بشم ، به سمت ایوان اشرافی عمارت نگاه کردم که دیدم یه پسر حدودا هفده شاید هم هجده ساله ردی ایوان ایستاده و دست هاش رو تو جیب های شلوارش فرو برده و از افق به ما نگاه می‌کنه!

کارن چشم ریز کرد و از این فاصله نگاه تیزی حوالش کرد ، به سمت ایوان و از پله ها بالا رفتیم ، مقابل پسر که یه جفت چشم آبی سرد و تیله ای داشت و موهای لختش روی پیشونیش ریخته بودند ایستادیم.

متعجب نگاهش کردم ، زل زده بود به من و عمیق و گیرا نگاهم می‌کرد ، طوری که لرزی به تنم نشست.

شاهرخ دستی تو موهاش کشید و گفت:

-ام... معرفی می‌کنم لیام... پسرم!

ابرویی بالا انداختم و به سختی تلاش کردم تا یه چیزی شبیه لبخند روی لبم بشینه و نمی‌دونم چقدر موفق بودم ، لیام با مکثی طولانی چشم ازم گرفت و به کارن نگاهی انداخت و با لهجه غلیظی گفت:

-سلام کارن ، خوش اومدی!

دستش رو دراز کرد سمت کارن ، کارن با همون اخم های درهمش دستش رو محکم فشرد ، لیام لبخند مرموزی زد و دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

-آه دلبر مو حنایی ، آوازت اینجا خیلی بلنده!

ابرویی بالا انداختم و بدون اینکه باهاش دست بدم گفتم:

-خوشوقتم لیام.

اون هم ابرویی بالا انداخت و دستش رو به سمت عمارت دراز کرد و گفت:

-بفرمایید.

کارن دستم رو محکم گرفت و تقریبا منو به سمت عمارت کشوند ، نمی‌دونم چرا دلم شور می‌زد و حال عجیبی داشتم.

وارد عمارت پر زرق و برق و باشکوهی شدیم و کارن بدون اینکه مکثی کنه و اجازه بده نگاهی حتی گذری به داخل بندازم منو سمت پله های مارپیچی و سنگ مرمر کشوند و رفتیم طبقه بالا ، در اتاقی رو باز کرد و وارد یه اتاق بسیار بزرگ که خودش یه سوئیت کامل و مجزا به حساب می اومد شدیم.

همه چیز طلایی و شیری و قهوه‌ای و اشرافی بود ، کارن روی تخت که یه ساتن براق شیری طلایی داشت نشست و در حالی که کراواتش رو شل می کرد گفت:

-یه دوش بگیریم و بعد بریم برای شام پایین.

دست به سینه مقابلش ایستادم و اخم کرده نگاهش کردم ، پالتوش رو در آورد و یه ابروش رو بالا انداخت و به معنی چیه سرش رو تکون داد!

با ترش رویی گفتم:

-می‌شه بگی دقیقا چته؟

دست هاش رو عقب برد و روی تخت اهرم کرد و به دست هاش تکیه زد و گفت:

-چمه؟

پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

-یه جیزیت هست کارن ، چرا فکر می‌کنی من احمقم نمی‌فهمم حالت خوش نیست؟ کلافه‌ای ، ناراحتی ،

بهم ریختی ، با اینکه این سفر پیشنهاد خودت بوده ولی اصلا خوشحال نیستی...

با لبخندی که شبیه به لبخند یه بابا بود که به دختر نق نقوش نگاه می‌کنه بهم نگاه می‌کرد و این باعث می‌شد بیشتر حرصم بگیره و در آخر هم با پرخاش خم شدم و مشت کم جونی به سینش زدم و گفتم:

-کوفت لبخند ژکوند تحویل من نده!

سرش رو به عقب پرت کرد و با صدای بلند زد زیر خنده ، چشم هام رو درشت کردم که مچ دستم رو گرفت و منو محکم کشید سمت خودش و تو بغلش

جوری فشارم داد که حس کردم چشم هام داره از کاسه می‌زنه بیرون!

محکم نوک بینیم رو گاز گرفت که جیغ کشیدم و به سینش مشت زدم تا ولم کنه ، حالا با چشم هایی که برق می‌زدن و لبخندی که واقعی بود نگاهم کرد و گفت:

-دلبر وحشی!

بینیم رو مالیدم و گفتم:

-من وحشیم تو گاز می‌گیری؟

صورتش رو مقابا صورتم قرار داد و گفت:

-سیب سرخو باید گاز گرفت دیگه!

چشم هام رو ریز کردم و طی یک حرکت کاملا پیش بینی نشده حمله کردم بهش و بینیش رو چنان گاز گرفتم که صدای آخ بلندش در اومد و خواست منو از خودش جدا کنه که موهاش رو چنگ زدم و کشیدم عقب و تقریبا پرت شدیم روی تخت.

بینیش رو ول کردم و با حالت پیروزی روی سینش نشستم و به چهره درهمش نگاه کردم.

چشم هاش رو باز کرد و با برق شرارتی که تو نگاهش بود ورندازم کرد و مرموز گفت:

-اینجارو نگاه دخترک مظلومم وحشی شده پنجول می‌کشه... اگر می‌دونستم آب و هوای کانادا گربه وحشیت می‌کنه زودتر میاوردمت!

#پارت_60

#ساعت_به_وقت_من ⏰

با غرور سرم رو بالا گرفتم و از روی سینش بلند شدم و همینطور که به سمت دری که حدس می‌زدم حمام باشه می‌رفتم ، دکمه های طلایی پالتوم رو باز کردم و گفتم:

-آقای محتشم خوب گوشاتو باز کن ببین چی می‌گم ، از این به بعد بهتره پسر خرف گوش کنی باشی و به خواسته های زنت توجه کنی وگرنه...

انگشت اشارم رو گرفتم بالا و روی نوک پام چرخیدم تا برگردم که ناگهان دیدم تو یک وجبی من ایستاده ، از ترس جیغ خفه‌ای کشیدم و یه قدم رفتم عقب که

پام پیچ خورد و داشتم میفتادم که دستش دور کمرم حلقه شد.

نیشخند کجی روی لبش نقش بست و با یه ابروی بالا رفته با لذت تو چشم هام خیره شد و گفت:

-خب ، خب روباه کوچولو داری برای شیر رجز می‌خونی؟

پشت چشمی براش نازک کردم که یهو رو هوا بلندم کرد و همینطور که به سمت حموم می‌رفت گفت:

-فکر کن روباه خیس بشه چه دیدنی بشه!

چشم هام رو درشت کردم و مشتی به سینش زدم و تقلا کردم از بغلش بیام پایین که بی توجه در حمام رو باز کرد و منو با لباس انداخت توی وان ، جیغ کشیدم و گفتم:

-کارن... بخدا با لباس خیسم کنی...

لبخند شرورش ، شرورتر هم شد و آب رو باز کرد ، با حرص جیغ کشیدم و هرکار کردم از وان بیام بیرون اجازه نداد و بالاخره دستش رو کشیدم و خودش رو هم با لباس انداختم توی وان بزرگس که حالا تا نصفه پراز آب شده بود.

هردو از این لجبازی و شیطنت بچگانه نفس نفس می‌زدیم و برای لحظاتی با تهدید بهم نگاه کردیم ، اما بعد انقد قیافه هامون از دید هم دیدنی بود که زدیم زیر خنده!

بیخیال توی آغوشش خودم رو رها کردم ، کارن دست هاش رو دورم حلقه کرد و منو به سینش چسبوند ، چقد به این هیجان و شیطنت نیاز داشتیم.

یه چیزی از درون بهم تلنگر می‌زد که برای حفظ سلامت زندگیم بجنگم ، دست از سکوت و عقب نشینی بردارم و به هر زوری هم که شده زندگیمون رو تغییر بدم.

خوی شر و وحشی درونم داشت از خواب زمستونی بیدار می‌شد و برنامه های جدیدی توی ذهنم برای از نو ساختن زندگیمون شکل می‌گرفت.

بعد از یه آب بازی حسابی که خستگی و کسالت رو از تنمون به در کرد ، آماده شدیم تا برای شام بریم پایین.

یه بافت یقه اسکی صورتی کم رنگ که تا کمی روی رونم بود پوشیدم با یه دامن شلواری گشاد سفید و دور بافتم یه کمربند سفید و طلایی بستم.

موهای نم دارم رو بالای سرم جمع کردم و یه روسری کوتاه سرم کرده و دور گلوم گره زدم.

کارن روی کاناپه مقابل تخت نشسته بود و با لبخند نگاهم می‌کرد ، به سمتش چرخیدم و گفتم:

-خب بریم که خیلی گرسنمه!

تو بافت سفیدی که به تن داشت صورت برنزش جذاب تر از هر زمان دیگری بود ، بلند شد و همونطور که دستم رو می‌گرفت به سمت در رفتیم.

به طبقه پایین رفتیم و من با دقت به همه جا نگاه کردم ، زیبا ، بزرگ ، پراز زرق و برق ، گاهی از دیدن این حد از تجملات دلزدم می‌کرد.

عمارت پر از مجسمه و اکسسوری و تابلوی نفیس و مبلمان گرون قیمت بود.

به سمت میز بزرگ بیست و چهار نفره‌ای رفتیم که ظروف روش چیده شده و شاهرخ و لیام روش نشسته بودند و آروم صحبت می‌کردند.

شاهرخ با دیدن ما از روی صندلیش بلند شد و با شوخی گفت:

-دیگه می‌خواستم بیام دنبالتون ، مارو خیلی گرسنه نگهداشتین!

کارن صندلی‌ای رو برام کنار کشید تا بشینم ، با لبخند تشکری کردم که یه ابروی لیام بالا پرید و لبخند متعجبی ردی لبش نقش بست.

کارن بی توجه صدر میز نشست ، من سمت راستش بودم و شاهرخ هم مقابلم سمت چپ کارن نشست و لیام هم کنار شاهرخ نشسته بود.

خدمه وارد شدند و غذاهارو سرو کردند ، با وجود میزی که به جای چهار نفر برای ده نفر تدارک دیده شده بود و به شدت اشتها برانگیز جلوه می‌کرد اما میل چندانی به خوردن نداشتم.

کمی سوپ کشیدم و مشغول شدم که شاهرخ گفت:

-از بابت غذاها نگرانی نداشته باش ، به روش اسلامی طبخ شدن!

لبخند تشکر آمیزی زدم و گفتم:

-ممنون ، فکر کنم بخاطر سفر طولانیمون هنوز حالم چندان مساعد نشده و سبک غذا بخورم بهتر باشه!

شاهرخ لبخند مهربونی زد ، یه مرد جا افتاده و گندمی روی بود که چندین و چند تار سفید ما بین موهای پرپشتش خودنمایی می‌کردند.

لیام لیوان نوشیدنیش رو توی دستش چرخوند و گفت:

-ایران چطور جاییه؟

بهش نگاه کردم ، مخاطبش من بودم ، کارن در سکوت و آرامش مشغول خوردن بود.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-ایران بستگی داره از چه نظر بهش نگاه کنی!

نوشیدنی توی لیوانش رو چرخوند و در حالی که هنوز با تیله های سردش سرش رو کج کرده و کنجکاو نگاهم می‌کرد ، با لهجه غلیظی که داشت گفت:

-خب... من هیچوقت از کانادا خارج نشدم و ایران... رو هم ندیدم!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-جدی؟ خب چرا یه سفر نیومدین ایران ، ما خیلی مهمون نواز هستیم!

به کارن نگاهی کرد و تیکه وار و غلیظ گفت:

-خب... شاید چون هیچوقت... کارن دعوتمون نکرد!

به کارن که هنوز با آرامش مشغول جویدن لقمش بود نگاه کردم.

#پارت_61

#ساعت_به_وقت_من ⏰

کارن بینیش رو کمی بالا کشید و بدون اینکه به کسی نگاه کنه همونطور بی توجه در حالی که غذاش رو می‌خورد گفت:

-ایران جایی نیست که مناسب تو و شاهرخ باشه!

شاهرخ سری به تایید تکون داد و گفت:

-من از وقتی ده سالم بود اینجا زندگی کردم و بزرگ شدم ، فکر نکنم بتونم توی ایران دوام بیارم.

لیام تکیه‌ای از استیکش رو به دهان گذاشت و همینطور که می‌جوید گفت:

-منم نگفتم برای زندگی ، گفتم برای تفریح...

شاهرخ دست از خوردن کشید و گلایه آمیز به لیام نگاه کرد ، لیام شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-خب اصالتا ایرانی هستیم... حق حداقل یک بار رفتن... به اصالتمون رو که داریم!

قاشقی از سوپ خوش طعم مقابلم رو به دهان گذاشتم ، اشتهام داشت بر می‌گشت و با علاقه به بحثشون نگاه می‌کردم.

شاهرخ چشمی تو کاسه چرخوند و با لحن با نمکی گفت:

-باشه بابا ، یه بار می‌برمت ایران اصالتت رو از نزدیک ببینی!

کارن دست از خوردن کشید و به شاهرخ نگاه کرد ، شاهرخ شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-باور کن اگر بنابر بحث کردن باشه توانایی این رو داره که تا صبح فردا مارو پای همین میز نگهداره و بحث کنه!

لبخند محوی زدم ، لیام ابرویی به معنای پیروزی بالا انداخت و گفت:

-خب پس یه سر میایم و مهمون نوازیت رو می‌بینیم.

لبخندم جون بیشتری گرفت و گفتم:

-خوشحال می‌شم تشریف بیارید.

لبخندش کش اومد و با طعنه گفت:

-اما شوهرت خوشحال نشد!

به کارن نگاه کردم ، خط نگاهش درست شبیه به هشداری برای لیام بود ، که می‌گفت سربه سرش نذاره!

دستم رو روی دستش زیر میز گذاشتم و نوازشش کردم ، کارن هیچوقت حوصله اینکه کسی براش نطق کنه رو نداشت و لیام پسرک شیطون عجیبی بود که انگار قصد کرده بود صدای کارن رو در بیاره!

سعی کردم بحث رو عوض کنم ، بنابراین گفتم:

-از خودت بگو لیام ، چندسالته و چی کارا می‌کنی؟

لیام به پشتی صندلیش تکیه زد و با اون نگاه عجیب و غریبش گفت:

-شونزده سالمه ، درس می‌خونم ، سخت ورزش می‌کنم ، کنگ فو سرخ!

متعجب نگاهش کردم ، قد بسیار بلند و اندام ورزیده‌ای داشت و حداقل سنی که براش تخمین زده بودم هجده بود!

لبخندم جون بیشتری گرفت و گفتم:

-چقدر عالی ، چهرت بزرگتر نشون میده... آم حالا چرا کنگ فو سرخ؟ فکر کنم خیلی خشن و سخت باشه!

لبخند شروری زد و گفت:

-بابام... آدم سخت گیریه ، معتقده دنیا جای خشنیه... و من باید... خشن باشم تا... بتونم از پس خودم بر بیام.

به شاهرخ نگاه کردم که با محبت خاصی به لیام نگاه می‌کرد ، دستی به موهای لخت و خوش حالت لیام کشید و بهمشون ریخت و گفت:

-من به تو افتخار می‌کنم بزمجه!

بعد به من نگاهی کرد و گفت:

-من تو این دنیا فقط لیام رو دارم ، اون فوق العادست یکم تخسه و سرتقه اما محشره!

برقی که تو نگاه شاهرخ بود لبخندم رو عمیق تر کرد اما ، کنجکاو گفتم:

-پس همسرتون چی؟

شاهرخ شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-مادر لیام خیلی وقته مارو ترک کرده!

با ناراحتی گفتم:

-متاسفم نمی‌دونستم!

لیام اما اخم هاش رو درهم کشید و متوجه شدم دیگه تا آخر فقط با غذاش بازی کرد و توی سکوت خاصی فرو رفت.

کارن و شاهرخ شروع به صحبت در مورد مسائل متفرقه و کاریشون کردند و من هم دیگه نتونستم بیشتر از این چیزی بخورم و عقب کشیدم.

#پارت_62

#ساعت_به_وقت_من ⏰

بعد از صرف قهوه و گپ و گفتی کوتاه شاهرخ بلند شد و گفت:

-خب دیگه دیر وقته و شما هم خسته راه هستین... ما دیگه می‌ریم.

کارن نگاهی به لیام که بلند شده بود و دست هاش رو توی جیب های شلوار پارچه‌ای قهوه‌ایش فرو برده و پیراهن سفید و جذبی به تن داشت انداخت و گفت:

-چند وقتی که اینجا هستیم بیشتر بیا اینجا ، موقع هایی که نیستم حنا تنها نمونه!

لیام چشم های مرموز و سردش رو ریز کرد و سرش رو کمی کج کرد و با مکث گفت:

-باشه حتما!

شاهرخ دستی به پشت لیام زد و تا در همراهیشون کردیم ، بعد از خداحافظی و رفتنشون به کارن نگاهی انداختم و گفتم:

-پسر عجیبیه!

کارن دست هاش رو تو جیب شلوارش فرو برد و در حالی که هنوز چشمش با در خیره بود گفت:

-عجیب تر از چیزی که فکرش رو کنی ، خیلی باهاش صمیمی نشو!

چشمی تو کاسه چرخوندم و در حالی که خودم رو روی کاناپه رها می‌کردم ، گفتم:

-شاهرخ خیلی دوستش داره!

کنارم روی کاناپه ولو شد و دستی به چشم هاش کشید و گفت:

-آره ، شاهرخ یه وکیل کله گندست ، سر یه تهدید خانوادش رو از خیلی سال پیش از دست داد و بعد از اون الان فقط لیام رو داره!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-اوه به چهره مهربون و آرومش نمی‌اومد!

نیشخندی زد و گفت:

-به جرات می‌تونم بهت بگم که باید از شاهرخ بترسی و به هیچ عنوان گول قیافه مهربونش رو نخوری ، شاهرخ خطر و تهدید رو بو می‌کشه و امان از وقتی که با کسی در بیفته و اون توله سگ هم مثل خودش آب زیرکاه و خطرناک بار آورده!

چشم هام رو گرد کردم و آب دهانم رو فرو دادم ، خندید و انگشتش رو به نوک بینیم زد و گفت:

-روباه کوچولو بپر بغل آقاشیره بریم بخوابیم ، سرم داره منفجر می‌شه!

پشت چشمی براش نازک کردم و بلند شدیم و عزم خوابیدن کردیم.

صبح با تابیدن نور کم جونی از لا به لای پرده با صورتم از خواب بیدار شدم ، حس خوبی داشتم و خستگیم در رفته بود.

با لبخند چرخیدم سمت کارن که دیدم حتی تو خواب هم اخم هاش در همه و موهای سیاهش روی پیشونیش ریخته و دلبری می‌کنه!

دلم براش ضعف رفت ، آروم موهاش رو نوازش کردم که چشم های سرخش رو باز کرد و نگاهم کرد.

چهرش درهم بود ، نگران لب زدم:

-خوبی؟

چشم هاش رو روی هم فشرد و با صدای دورگه و گرفته‌ای گفت:

-سرم داره منفجر می‌شه ، فکر کنم کل امروزو باید بخوابم!

تو جام نیم خیز شدم و سرش رو بوسیدم و گفتم:

-برم برات قرصی چیزی بیارم؟

چرخید و به پشت خوابید و دستش رو روی چشم هاش گذاشت و گفت:

-نه فقط اون پرده رو کامل بکش ، چندساعت دیگه بهتر می‌شم.

باشه‌ای گفتم و بلند شدم و پرده ها رو کیپ کردم و بعد از اینکه به سرو وضعم رسیدم بی صدا از اتاق خارج شدم.

ساعت نه صبح بود ، به سمت آشپزخونه رفتم که چند خدمه خانم که کت و دامن های کوتاه سورمه‌ای به تن داشتند مشغول کار بودند و یکیشون هم پیشبند داشت و حدس زدم آشپز باشه.

یکیشون ازم استقبال کرد و به زبان انگلیسی منو به میزی که داشت برای صبحانه می‌چید دعوت کرد.

برخلاف دیشب حالا با اشتها یه صبحانه مفصل خوردم و تصمیم گرفتم تا وقتی کارن بیدار و حالش بهتر می‌شه کمی این اطراف بچرخم.

از عمارت بیرون اومدم و با لذت هوای سرد صبح رو نفس کشیدم ، محوطه عمارت کم از یه باغ نداشت و واقعا زیبا و هنرمندانه تزیین شده بود.

کمی توی باغ قدم زدم و چشمم به پارکینگی افتاد که چندین مدل ماشین گرون قیمت توش پارک شده و خاک می‌خورد.

روی یه نیمکت زیر درخت بید نشستم و به صدای پرنده ها گوش سپردم.

نمی‌دونم چقدر با چشم بسته و در آرامش نشسته و لذت می‌بردم که حضور کسی رو کنارم حس کردم.

چشم هام رو باز کردم و با دیدن لیام تقریبا شوکه از جام پریدم.

لیام بدون هیچ لبخند و احساسی با چشم های نافذ و سردش کنجکاو نگاهم می‌کرد.

آبی چشم هاش انگار یخ بسته بودند ، شوکه گفتم:

-منو ترسوندی لیام!

حالا یه نیشخند روی صورتش نشست و بی خیال گفت:

-انقدر غرق... خودت بودی که... متوجه نشدی اومدم ، باور کن... ورودم بی سروصدا هم نبود!

#پارت_63

#ساعت_به_وقت_من ⏰

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

به صورت سفید و پوست صافش نگاه کردم ، مژه های بلند و مشکی و بینی خوش تراش رو به بالا و لب های گوشتی و سرخش!

این پسر نمونه بارز یک نماد جذاب بود ، چشم های تیله ای آبیش رو با شیطنت چرخوند و گفت:

-آره... می‌دونم!

متعجب گفتم:

-چیو؟

تک خنده بانمکی کرد و گفت:

-خیلی جذاب و خوش قیافه هستم!

چشم هام رو گرد کردم و گفتم:

-من کی همچین حرفی زدم؟

دستی تو موهای لخت و بلندش کشید و گفت:

-چشم های آبیت داشتند ، اینجوری بلند بلند نظر می‌دادن!

اخمی در هم کشیدم و گفتم:

-خیلی خودشیفته‌ای لیام.

نیشخندی زد و گفت:

-تازه کجاش رو دیدی!

از پرویش خندم گرفت ، لیام پسر بدی به نظر نمی‌اومد ، دست به سینه به پشتی نیمکت تکیه زدم و گفتم:

-اول صبحی اینجا چیکار می‌کنی آقای خودشیفته؟

اون هم مثل من دست به سینه تکیه زد و بیخیال یه پاش رو روی پای دیگش انداخت و گفت:

-مگه نشنیدی مستر کارن... دستور دادند بیشتر سر بزنم... تا دلبرشون احساس تنهایی نکنه؟

چشمی ریز کردم و گفتم:

-نگفت اول صبح بیا که!

به ساعت رولکس مارکی که دور مچش بسته بود نگاهی انداخت و گفت:

-اول صبح؟ تو ایران به ساعت یازده می‌گید اول صبح؟ در ضمن اون الان گرفته خوابیده و تا سه روز بهت قول می‌دم حتی تو رو از در این عمارت بیرون نبره!

متعجب گفتم:

-تو از کجا میدونی خوابیده؟

دوباره نیشخندی زد و گفت:

-سفر طولانی با هواپیما بهش نمی‌سازه ، هربار که میاد کانادا تا سه روز سر درد شدید داره!

دستش رو به زانوهاش گرفت و بلند شد و گفت:

-خب از اونجایی که ماموریت من سرگرم کردن یه دختر کوچولوی حناییه پاشو بریم یه چیزی نشونت بدم.

به شلوار جین مشکی و بوت های مشکی براق و کاپشن چرمی که به تن داشت نگاهی کردم ، مگه یه پسر نوجوان چقد می‌تونست شیک و جذاب و خوش استایل باشه؟

چشم ازش گرفتم و بلند شدم و همقدم باهاش به سمت قسمت مسقفی که ماشین ها اونجا پارک بودند رفتیم.

از بین ماشین های لوکس گذشتیم و مقابل موتوری که روش پوشونده شده بود ایستادیم.

لیام پارچه روی موتور رو کشید و یه موتور خیلی بزرگ و زیبا نمایان شد.

انقدر قشنگ بود که متعجب گفتم:

-واو... اینو ببین!

انگشت های شستش رو تو جیب های شلوارش فرو کرد و گفت:

-موتور کارنه ، من عاشق این موتورم تو نمی‌دونی چه چیز خفنیه!

با حیرت گفتم:

-کارن موتور سواری هم‌می‌کنه؟

سرش رو کج کرد و با اون نگاه عجیبش گفت:

-بهت نگفته؟ کارن وقتی اینجا زندگی می‌کرد تو مسابقات موتور سواری کولاک می‌کرد ، یه موتور مسابقه هم داشت که نمی‌دونم کجا سر به نیستش کرده!

تقریبا می‌شد گفت که فکم افتاد پایین و هنگ کرده بهش نگاه می‌کردم.

دست کرد توی جیب کاپشنش و سوئیچی بیرون آورد و مقابلم تکونش داد و گفت:

-این یدونه رو هم من قاپیدم... که سر به نیست نکرد!
خب حنایی بپر بریم دور دور!

دقیقا نمی‌دونستم تو شوک کدوم حرف و رفتارش باشم ، تو شوک موتور سواری کارن ، مسابقاتش ، سوئیچ تو دست لیام ، حنایی گفتنش و یا پیشنهاد دور دور کردنش!

#پارت_64

#ساعت_به_وقت_من ⏰

وقتی نگاه گنگ و گیجم رو دید چشم های آبیش رو درشت کرد و تو کاسه چرخوند و گفت:

-نترس بابا... من موتور سواری رو به صورت حرفه‌ای آموزش دیدم ، به کشتن نمی‌دمت ، قول میدم بهت خوش بگذره حنایی!

از حنایی آخر جنلش اخمی کردم و گفتم:

-حنا... نه حنایی!

نیشخندی زد و گفت:

-موهات رنگش یه قرمز حناییه ، اسمتم حناست... از امروز دوست هم هستیم... پس بهت می‌گم حنایی ، برو لباست رو عوض کن رو موتور هوا سرد تره!

نمی‌دونم چرا ولی به سمت عمارت چرخیدم ، تا لباسم رو عوض کنم.

بی سروصدا وارد اتاق شدم ، کارن روی شکم خوابیده و بالشت رو روی سرش گذاشته بود.

به سمت کمدی که خدمتکار لباس هامون رو توش چیده بود رفتم و یه بافت بلند سفید که تا کمی پایین تراز زانوم پوشیدم و یه چکمه مشکی و کاپشن کوتاه مشکی هم پوشیدم.

کلاه پشمی و شال گردن سفید و مشکی هم دور گردنم پیچیدم و از اتاق خارج شدم.

زبان انگلیسیم خوب بود بنابراین به یکی از خدمتکار ها گفتم که اگر کارن بیدار شد ، حتما بهش غذا و مسکن بده و بهش بگه که من با لیام رفتم بیرون.

از عمارت که اومدم بیرون لیام رو تکیه زده به موتور دیدم ، با دیدنم لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-بزن بریم که قراره کلی خوش بگذره!

موتورش یه طوری بزرگ و راحت بود که می‌تونستم بدون اینکه به لیام برخورد کنم پشتش بشینم و حسابی هم بهش تاکید کردم با احتیاط بره و فکر سرعت رفتن و لایی کشیدن هم نکنه!

اولین بارم بود سوار موتور می‌شدم و انقدر هیجان زده بودم که دلم می‌خواست جیغ بکشم.

هوای سرد به صورتم می‌خورد و مطمئن بودم که گونه هام گل انداختند ، آدرنالین خونم رفتا بود بالا و هیچوقت فکر نمی‌کردم چنین ذوقی رو تجربه کنم.

لیام کمی تو خیابون ها گشت زد و من حسابی ذوق کردم ، هم از دیدن خیابون ها و مردم و زیبایی های شهر و هم از موتور سواری!

لیام موتور رو جایی متوقف کرد و پیاده شدیم ، همینطور که قفلش می‌کرد گفت:

-اونجا رو ببین... کانال معروف ریدو... اینجا یکی از جاذبه های گردشگری شهره ، بیا بریم تو حاشیه رودخونه قدم بزنیم ، اینجا منظره فوق العاده‌ای داره!

به کانال آب بزرگی که از وسط خیابون رد شده بود نگاهی انداختم ، قایق های کوچک گردشگری به آرومی توش شناور بودند و مردم تو حاشیه کانال قدم می‌زدند و گاها دوچرخه سواری می‌کردند.

کنار هم شروع به راه رفتن کردیم ، لیام به اطراف نگاهی انداخت و گفت:

-با قهوه چطوری؟

لبخندم که اصلا جمع نمی‌شد عمق گرفت و گفتم:

-الان واقعا می‌چسبه!

به یه کافه کوچک اشاره کرد و گفت:

-بریم اونجا بشینیم یا قهوه رو بگیرم کنار رودخونه وقتی قدم می‌زنیم بخوریم؟

چشمی ریز کردم و گفتم:

-به گمونم کنار رودخونه بیشتر می‌چسبه!

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-خوبه مثل من خوش سلیقه‌ای!

لیام دوتا قهوه تو لیوان کاغذی که درپوش قهوه‌ای داشتند ، از کافه گرفت و کنار هم شروع کردیم به راه رفتن تو حاشیه رودخونه.

هوا انقدر دلچسب و رودخونه انقدر آروم بود که دلم‌می‌خواست ساعت ها اونجا راه برم و به تلالوی نور لطیف و بی جون خورشید روی آب نگاه کنم.

کمی از قهوه رو مزه کردم که لیام گفت:

-از خودت بگو حنایی تو ایران چی‌کار می‌کنی؟

بهش نگاهی انداختم ، سرش رو کج کرده بود و با کنجکاوی نگاهم می‌کرد ، شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-تو خونه درس می‌خونم ، رشتم ادبیات فارسیه ، کلاسای دانشگاه رو غیر حضوری پاس می‌کنم.

آهی کشید و گفت:

-حدس می‌زدم!

#پارت_65

#ساعت_به_وقت_من ⏰

یکم دیگه از قهوم مزه کردم و گفتم:

-چطور؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-این دوتا مرد عادت دارن برای کسایی که دوسشون دارن قفس بسازن ، در واقع... راه دیگه‌ای برای حفاظت ازشون بلد نیستن!

من هم آهی کشیدم و گفتم:

-خب قطعا اوضاع تو بهتر از منه!

نیشخندی زد و گفت:

-معلومه که بهتره ، اولا مجبور نیستم با کارن... سر و کله بزنم... دوما من روش های جنگیدن رو بلدم... جنگیدن و رسیدن به خواسته هام... خب هرچی باشه زیر دست یه وکیل سیاستمدار بزرگ شدم!

شونه هام افتادن پایین و با لب هایی که ورچیدمشون نگاهش کردم و گفتم:

-خب کسی نبود به من جنگیدن رو یاد بده ، من از بچگی عقد کارن بودم ، کارن هم خیلی از اینکه باهاش بجنگم خوشش نمیاد و البته قصد جنگیدن هم ندارم ، اوایل برای سر نگرفتن ازدواج زیادی جنگیدم اما بعدش تسلیم عشق شدم!

با دقت نگاهم می‌کرد و هر کلمه ای که از دهانم بیرون می‌اومد رو انگار با مکث می‌قاپید ، این پسر تماما هوش و ذکاوت بود و مشخص بود که تک تک چیزهای اطرافش رو با دقت تحلیل می‌کنه!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-توجیه خوبی نیست حنایی... همه مردها از زن های مقتدر و جنگجو خوششون میاد ولی این بستگی به تو داره که چطور مردت رو با خواسته هات همراه کنی!

ایستادم و به سمتش چرخیدم ، چشم هام رو ریز کروم و گفتم:

-تو واقعا یه پسر بچه نوجونی؟

نیشخندی زد و گفت:

-یه پسر بچه باهوش و ذکاوت نوجون!

سعی کردم بحث رو عوض کنم ، لیام در لفافه بی عرضگیم رو به رخم کشیده بود و این خب برای من خیلی تلخ و گزنده بود ، چون حقیقت داشت!

کلی راه رفتیم ، لیام از خودش گفت ، از دوست هاش... مدرسه... باشگاهش... مسابقاتش... کتابهای زیادی

که مطالعه می‌کرد و آینده ای درخشان که می‌خواست برای خودش رقم بزنه!

لیام پراز شور و حال جوانی و انگیزه و امید بود ، چیزی که در من خاموش و کمرنگ شده بود.

من در لیام نوری می‌دیدم که حس می‌کردم قراره روی زندگی من سایه بندازه و چه تراژدی عجیبی!

بعد از کلی حرف زدن و قدم زدن و خندیدن لیام گفت:

-خب نهار برت گردونم عمارت... یا افتخار می‌دی با من نهار بخوری؟

به نرده ها تکیه زدم و گفتم:

-خب من هرچیزی نمی‌تونم بخورم!

مثل من به نرده ها تکیه زد و گفت؛

-بریم غذای دریایی بخوریم ، یه جای خوب می‌شناسم که غذاهای دریاییش حرف نداره!

#پارت_66

#ساعت_به_وقت_من ⏰

بین قبول کردن و نکردن مردد بودم اما در نهایت ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بریم ، امروز مال منه!

ابرویی بالا انداخت و با نیشخندی گفت:

-البته که هر روز مال توئه!

سرم رو کج کردم و گفتم:

-چرا هرروز؟

دست هاش رو تو جیب های شلوارش فرو برد و با اون لهجه با نمکش گفت:

-چرا فقط... یه روز؟

چشمی تو کاسه چرخوندم و گفتم:

-استاد بازی با کلماتی آره؟سوال رو با سوال جواب می‌دی و خوشت میاد منو گیج کنی؟

خنده نمکینی کرد که دوتا چال روی گونش نقش بست ، شونه ای بالا انداخت وگفت:

-باور کن من گیجت نمی‌کنم تو خودت دوست داری تظاهر کنی که گیجی وگرنه هیچ چیز اونقدری که فکر می‌کنی سخت نیست... تو نگاهت یه غم خاصی هست ، غمی که می‌گه مورد طلم واقع شدی!

اخمی در هم کشیدم و گفتم:

-باور کن گاهی سرنوشت تو رو تو موقعیت هایی قرار می‌ده که مجبور می‌شی همه چیز رو سخت بگیری ، سرنوشت من از قبل نوشته شده بود و من هیچ نقشی

توی انتخابات و مسیر زندگیم نداشتم... اما خب الان اعتراضیم ندارم من همه چیز دارم و خوشبختم.

سرش رو کج کرد و با چشم هاش رگه به رگه رنگدونه های چشم هام رو آنالیز می‌کرد ، طوری که انگار داره به ذهنم نفوذ می‌کنه ، لرزی به تنم نشست از نگاه ترسناکش و قدمی عقب رفتم.

نیشخندی زد و نگاهش شیطون شد و گفت:

-سرنوشت؟ بذار برات پیشگویی کنم!

ابروهام بالا پریدند و گفتم:

-پیشگویی؟ مگه فالگیری؟

گنگ نگاهم کرد و گفت:

-فالگیر؟ چی هست؟

دست هام رو تکون دادم و گفتم:

-هیچی ولش کن ، خب پیشگوییت چیه؟

نیشخندش عمیق شد و گفت:

-من آیندت رو می‌بینم که یه زن فوق العاده مقتدر و موفق هستی و آوزات همه جا پیچیده!

نمی‌دونم چرا پوزخندی روی لبم نشست و شونه هام فرو افتادند ، خم شد سمتم و گفت :

-قبولش نداری؟

برای یه لحطه تمام زندگی و شرایط سختی که داشتم از جلو چشم هام رد شد و لب هام رو توی دهانم کشیدم و چشم ازش گرفتم.

دست کرد توی جیبش و گفت:

-بیا شرطبندی کنیم موافقی؟

حس تلخی تو وجودم مثل پسر بچه‌ای شیطون از این گوشه به اون گوشه می‌دوید ، نا امید گفتم:

-چه شرطبندی؟

دست کرد توی جیبش و یه سکه بیرون آورد و گفت :

-این سکه رو می‌ندازم... اگر شیر اومد تو تا پنج سال آینده یه زن فوق العاده معروف و با شکوهی که جایگاه بسیار بالایی داره... اما اگر خط اومد... تا پنج سال

آینده... هنوز یه دختر معصوم و مظلوم و مورد ظلم واقع شده‌ای هستی که هیچ کاری ازت ساخته نیست!

با اینکه همه اینا شبیه به یه بازی بود ، اما هیجان خاصی توی دلم پیچید و ناخوداگاه تمام وجودم طالب این بود که اون سکه لعنتی شیر بیاد!

سری تکون دادم و موافقت کردم ، لیام سکه رو انداخت و روی پشت دستش برگردوند و مقابلم گرفتم.

از هیجان کف دستم عرق کرده بود و آب دهانم رو فرو دادم ، لیام با مکثی که به نظرم طولانی اومد دستش رو برداشت و با دیدن شیر بی اختیار جیغ کشیدم!

اما سریع خودم رو جمع کردم و دستی به لباسم کشیدم تا به خودم مسلط باشم ، خودم رو سرزنش کردم ، حنای بی جنبه این فقط یه بازیه!

لیام اما همونطور که موشکافانه نگاهم می‌کرد گفت:

-خوشحال شدی ، فقط به خودت باور نداری که از پسش برمیای!

سکه رو برام انداخت که روی هوا گرفتمش و به سکه نگاه کردم ، اما با دیدن هر دو روی سکه که شیر بود تمام ذوقم فروکش کرد.

وارفته نگاهش کردم که شونه ای بالا انداخت و گفت:

-سرنوشت و تقدیر و این مسخره بازی ها همشون همین سکه یه رو هستن ، کافیه باور داشته باشی و بخوای که کدوم روی سکه رو ببینی اونوقت همون برات اتفاق می‌فته... انسان موجود به شدت پیچیده‌ای و تو حتی یه درصد هم فکرش رو نمی‌کنی که چه کارهایی ازت برمیاد!

این پسر شبیه به یه فیلسوف گاهی جملاتی به کار می‌برد که تمام مدنیت ذهن و باور من رو به چالش می‌کشید!

با این کاری که کرد ، چنان سیلی محکمی به گوش باورها و افکار و ذهنم زده بود که هنگ کرده با دهان باز نگاهش می‌کردم.

حالا به شدت دوست داشتم دنیا رو از دید لیام ببینم ، انگار که اون یه موجود از فضایی دیگه بود و دیدگاهی داشت که منو به چالش می‌کشید!

#پارت_67

#ساعت_به_وقت_من ⏰

به راه رفتن ادامه دادیم و به رستوران کوچک و جمع و جوری که پر از جای دنج بود رسیدیم.

فضای داخلی رستوران تماما چوبی بود و پر از گل و گیاه های بزرگ و کوچک ، یه گوشه کنار پنجره نشستیم و لیام منو رو باز کرد و گفت:

-خب بیا یه غذای دریایی خوب بخوریم ، بذار ببینم چی داره!

بعد از سفارش غذا ، یه جوری نگاهش می‌کردم که انگار با عجیب ترین موجود خلقت مواجه شدم ، لیام چشم از اطراف گرفت و گفت:

-چیزی روی صورتم هست که اینجوری نگاه می‌کنی؟

سری تکون دادم و گفتم:

-اوهوم.

متعجب دستی به صورتش کشید و گفت:

-چی؟

چشمی ریز کردم و گفتم:

-یه جوش گنده وسط دماغت زده!

چشم هاش گرد شد و سریع گوشیش رو از جیب کاپشنش بیرون آورد و توی صفحه به صورتش نگاه کرد ، چشمی ریز کرد و گفت:

-منو سر کار میذاری؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-خلاصه فیلسوف اعظم رو یه جوری باید اذیت کرد یا نه؟

نیشش تا بناگوش باز شد و گفت:

-من شاگرد فیلسوف اعظمم ، استاد الان تو دادگاه داره دهان متهم رو سرویس می‌کنه!

از اصطلاحی که به کار برد زدم زیر خنده و گفتم:

-این اصطلاح رو از کجا یاد گرفتی؟

ردیف دندون های سفیدش رو نشونم داد و گفت:

-توی فضای مجازی یه چندتا دوست ایرانی دارم گاهی حرف های با مزه‌ای یادم می‌دن!

باورم نمی‌شد اون روز چقدر بهم خوش گذشته و زمانی برگشتیم خونه که ساعت تقریبا شش و هوا تاریک شده بود.

وارد عمارت شدیم که دیدم کارن مقابل پنجره پشت به ما ایستاده و شاهرخ هم روی مبلی نشسته و پاش رو روی پای دیگش انداخته و همونطور که فنجون

قهوه تو یه دستشه با دست دیگش روزنامه رو مقابل صورتش گرفته.

سلامی دادیم که شاهرخ روزنامه رو از مقابل صورتش پایین آورد و لبخندی زد و گفت:

-سلام بچه ها... خوش اومدین!

کارن با مکث برگشت و با چشم هایی ریز شده نگاهمون کرد ، لبخندی بهش زدم و رفتم سمتش ، دستش رو دور کمرم حلقه کرد ، چشم هاش قرمز بودند و مشخص بود هنوز سردردش خوب نشده.

نگران گفتم:

-بهتر نشدی؟

بدون اینکه جوابم رو بده چشمی ریز کرد و گفت:

-دیر کردین.

لیام خودش رو کنار شاهرخ روی مبل پرت کرد و گفت:

-بردمش کانال ریدو بعدش کلی راه رفتیم و نهار خوردیم و باز راه رفتیم و بعدشم یکم تو خیابون با موتور گشت زدیم!

کارن تیز و برنده به لیام نگاه کرد و گفت:

-با اجازه کی موتورو بردی؟

لیام نیشخندی زد و گفت:

-اوه بیبی میخواستم سوپرایزت کنم!

فک کارن قفل شد و زیر لب گفت:

-کر*ه خر!

لیام خندید و گفت:

-منم خیلی دوست دارم!

شاهرخ هم به خنده افتاد و پس گردنی محکمی حواله لیام کرد و گفت:

-خونت رو خریدم پسر ، وقتی بیدار شد و دید حنارو با موتور بردی شبیه هیولایی بود که اگر گیرش می‌فتادی تکه پارت می‌کرد ، شانس آوردی آرومش کردم!

لیام شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-جای تشکرشه دلبرشو بردم گردش!

دست کارن رو محکم‌گرفتم و نوازشش کردم تا آروم باشه ، کارن متوجه منظورم شد و عمیق نگاهم کرد و چیزی نگفت.

لبخندی بهش زدم که دستم رو فشرد و گفت:

-برو لباست رو عوض کن ، چند تا از دوستام برای شام میان اینجا الان دیگه می‌رسن.

سری تکون داده و به سمت راه پله رفتم.

#پارت_68

#ساعت_به_وقت_من ⏲

لباسم رو با یه دامن کوتاه پشمی و بافت گشاد یشمی عوض کردم ، جوراب شلواری پوشیدم و یه نیم بوت کوتاه و یه گردنبند ظریف و بلند هم انداختم که روی بافت سادم جلوه داشته باشه و گوشه های شالمم روی شونه هام انداخته و فقط یه رژ صورتی زدم.

می‌خواستم از اتاق برم بیرون که در باز شد و کارن اومد داخل ، نگاهم کرد.

دست هاش رو تو جیب هاش فرو برد و درحالی که نگاهش سخت و محکم بود گفت:

-باید قبل از اینکه می‌رفتی بهم اطلاع می‌دادی!

دست هام رو توهم قلاب کردم و گفتم:

-خب خواب بودی و از طرفی خودت گفتی می‌تونم با لیام وقت بگذرونم!

سری تکون داد و گفت:

-دیگه بدون اطلاع نرو ، اینجا ایران نیست اما کم هم دشمن ندارم ، دوست ندارم اتفاقی برات بیفته.

لبخندی زدم و رفتم سمتش رو نوک پام بلند شدم و بوسه‌ای روی چونش زدم.

دست هاش هنوز توی جیب هاش بود و عجیب نگاهم می‌کرد.

سرم رو کج کردم و گفتم:

-چشم!

بالاخره لبخند محوی زد و یکی از دست هاش رو از جیبش بیرون آورد و دور کمرم حلقه کرد و گفت:

-امروز چطور بود؟

چشم هام برقی زد و گفتم:

-عالی بود کارن ، این پسر محشره!

اخمی درهم کشید و گفت:

-میدونی که خوشم نمیاد از مردی تعریف کنی!

زدم زیر خنده و گفتم:

-اون که مرد نیست یه بچست که البته خیلی باهوش و فیلسوفه!

سری تکون داد و گفت:

-متاسفانه جزو نوابغ به حساب میاد و ضریب هوشی بسیار بالایی داره!

متعجب گفتم:

-واو فکرش رو می‌کردم ، گفتم خیلی بیشتر از یه پسر نوجون می‌فهمه ولی...

کنجکاو نگاهم کرد و گفت:

-ولی چی؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-حس می‌کنم لیام رو سالهاست می‌شناسم ، نگاهش برام آشناست...

اخم هاش درهم شد و گفت:

-بخاطر اخلاقشه.

سری تکون دادم ، اما نه فقط اخلاقش نبود ، یه چیزی در لیام بود که حسش می‌کردم اما درک نه!

یه محبت خاصی نسبت بهش داشتم و دلیلش رو درک نمی‌کردم ، حس اینکه دلم میخواست ازش مراقبت کنم ، یه محبتی که شاید می‌شد به یکی از اعضای خانواده داشت!

از فکر لیام اومدم بیرون و به چشم های سرگردون کارن نگاه کردم ، گفتم:

-حالت بهتر نشده عزیزم؟

بی مقدمه خم شد و لبم رو بوسید ، یه بوسه خشن ، محکم و پر حرص!

متعجب دستم رو روی سینش گذاشتم اما محکم من رو به خودش فشرد و منو کشید بالا ، حرکت کرد و منو به عقب هل داد و چسبوندم به دیوار ، دست هاش رو دور سرم به دیوار تکیه زد و خم شد توی صورتم و گفت:

-امشب ، یه دوست قدیمی هم میاد...

هنوز از شوک بوسه خشنش بیرون نیومده بودم ، متعجب گفتم:

-یه دوست؟

لبش رو جوید و درحالی که نگاهش تب دار و قرمز بود گفت:

-ازت می‌خوام یادت باشه که من همیشه عاشقت بودم و هستم.

#پارت_69

#ساعت_به_وقت_من ⏰

حس بدی بهم دست داد ، نگران نگاهش کردم و گفتم:

-چیزی هست که من نمی‌دونم؟

پیشونی داغش رو به پیشونیم چسبوند ، سرش نبض می‌زد و نفس هاش سنگین بودند.

مشخص بود حال خوشی نداره ، دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم؛

-حالت خوب نیست؟

لب زد :

-فقط محکم بغلم کن... خوب می‌شم... چیزی نیست.

ترسیده محکم به خودم فشردمش ، تک تک عضلات بدنش سفت و منقبض شده بودند و لرز خفیفی داشتند.

قلبم تند و وحشیانه به سینم می‌کوبید و از دیدن این حالت کارن به شدت ترسیده بودم.

کمی که گذشت ، تقه ای به در خورد ، کارن با مکث و اکراه ازم فاصله گرفت.

نگران نگاهش کردم اما ، لبخند خسته‌ای بهم زد و به سمت در رفت ، در رو باز کرد که شاهرخ رو دیدم.

شاهرخ دست هاش رو تو جیب های شلوارش فرو کرد و گفت:

-مهمونا اومدن.

کارن سری تکون داد ، شاهرخ به من نگاهی کرد و گفت:

-لیام کاری براش پیش اومد مجبور شد بره خونه ، گفت از طرفش ازت خداحافظی کنم و اگر کارن بلایی سرش نیاره حتما بازم میاد بهت سر می‌زنه!

چشمک شیطونی زد که تو اوج نگرانی لبخند به لبم آورد ، کارن دستش رو سمتم دراز کرد.

دستش رو گرفتم و باهم از در خارج شدیم ، دلم شور می‌زد.

وقتی از پله ها پایین رفتیم و به پذیرایی رسیدیم ، با دیدن سه زن زن و سه مرد جا افتاده و یه پسر جوان نفس عمیقی کشیدم.

کارن دستم رو محکم فشرد ، همه به احترامون بلند شدند ، سعی کردم لبخند گرمی بزنم و تقریبا موفق شدم.

مردها به سمت کارن اومدند و یکیشون که چهره بور و اروپایی داشت به زبان انگلیسی که لهجه خاصی هم قاطیش بود گفت:

-هی ببین کی اینجاست ، چطوری مرد دلمون برات تنگ شده بود.

کارن رو در آغوش گرفت و دوتا محکم کوبید به پشتش ، کارن هم دستی به کمر مرد زد و گفت:

-متیو توشحالم که می‌بینمت.

متیو سریع کارن رو مس زد و با ذوق و کنجکاوی به من نگاه کرد و گفت:

-آه... و بالاخره زمان موعود فرا رسید و کارن از معشوقه‌ی خاصش رو نمایی کرد... خوشبختم دلبر کارن امیدوارم زبانم رو متوجه بشی.

لبخند محجوبی زدم و گفتم:

-البته که متوجه می‌شم... ممنونم آقای متیو!

لبخند دندان نمایی زد که یه نفر از پشت زدش کنار و همینطور که غر می‌زد اومد جلو و گفت:

-برو کنار بی مصرف... سلام حنا واقعا از دیدنت هیجان زدم ، خیلی از آشنایی با شما خوشحالم من

دنیل هستم بهترین و معرکه ترین دوستی که کارن تو عمرش داشت!

به خنده افتادم و درحالی که واقعا از این استقبالشون هیجان زده و کمی خجالت زده شده بودم دستی به گونم کشیدم و گفتم:

-ممنونم آقای دنیل منم از آشنایی با شما خوشحالم.

نیشش رو باز کرد و با لحن بسیار با مزه ای گفت:

-جدی؟ هی متیو از دیدن من خوشحال شد!

کارن تک سرفه‌ای کرد که دنیل زد روی پیشونیش و گفت:

-اوه پسر تورو یادم رفت بیا بغل بابایی ببینمت چقد بزرگ شدی!

مرد دیگری که کنارشون ایستاده بود لبخند سنگینی زد و گفت:

-سلام خانم زیبا ، من جکسون هستم بهم میگن جک ، از دیدارتون خیلی خوشوقتم.

با لبخند جوابش رو دادم که دستش رو پشت زن کناریش گذاشت و گفت:

-همسرم گریس.

گریس دستش رو دراز کرد سمتم و با لبخند گرم و دوستانه ای گفت:

-خوشوقتم عزیزم ، ما از هم دانشگاهی های کارن بودیم و تو انقدر بین ما معروفی که واقعا دوست داشتیم ببینیمت.

لبخندم عمیق تر شد و خجالت زده گفتم:

-خیلی خوشوقتم ، اوه شما به من خیلی لطف دارین!

زن دیگری که تو جمع بود گفت:

-آه من نمی‌تونم از بغل کردنش بگذرم ، اون خیلی کوچولو و نازه...

این رو گفت و من رو در آغوش گرفت ، جا خورده با لبخند بعلش کردم که ازم فاصله گرفت و گفت:

-من اِستلا و همسر اون مرد جلف و کم عقل هستم!

به دنیل اشاره زد که خندم گرفت ، در آخر به زنی حدود چهل ساله که با مکث از روی مبل بلند شد و به سمتمون اومد نگاهی کردم ، پشت سرش هم همون پسر جوان با نگاهی تیز و برنده خیره شده بود بهم.

#پارت_70

#ساعت_به_وقت_من ⏰

زن کت و دامن کوتاه تنگ و مشکی به تن داشت و اندام تو پر و پوست سفید و موهای کوتاه با چتری های بلوند داشت.

چشم هاش رو با خط چشم کلفتی قاب گرفته و نگاهش تیره و وحشی بود و رژ لب قرمز ماتی به لب داشت.

لبخند مرموزی بهم زد و دستش رو به سمتم دراز کرد و به فارسی گفت:

-خیلی خیلی از دیدارت خوشوقتم حنا محتشم... من شیوا هستم.

متعجب ابرویی بالا انداختم و دست سردم رو توی دست گرمش قرار دادم ، جریان منفی ای از تنم رد شد.

حس بدی بهم دست داد و با اکراه دستم رو از دستش که با مکث نگهداشته بود کشیدم بیرون و لبخندی با زور به لب نشوندم و گفتم:

-خوشوقتم خانم شیوا... فکر نمی‌کردم ایرانی باشید.

لبخند اغواگری به لب آورد که ردیف دندون های سفیدش که یه نگین ظریف هم روی دندون نیشش بود ، خودنمایی کرد.

دستی به موهای مرتبش کشید و با همون لبخند عجیبش گفت:

-شاید بخاطر اینه که همین جا به دنیا اومدم و همین جا زندگی کردم ، به جز چندسالی محدود که ایران بودم.

آهانی زیر لب زمزمه کردم ، شیوا دستش رو پشت پسر کناریش که با نگاه زهرآلودش هنوز خیره به من بود گذاشت و گفت:

-معرفی می‌کنم پسرم سامیار.

سامیار قدمی جلو اومد ، یه پسر درشت اندام با پوستی روشن و موهای خرمایی و نگاهی تیز ، خشن ، پراز تمسخر ، پراز تباهی!

قلبم تند می‌زد ، تمام این احساسات به طور واضحی تو نگاهش موج می‌زدند.

اب دهانم رو به سختی فرو دادم ، دستش رو دراز کرد سمتم ، واقعا انتظار داشت باهاش دست بدم؟

اما قبل از اینکه هیچ حرکتی کنم دست سردم رو که کنارم آویزون بود گرفت و محکم فشرد.

از این حرکتش چنان وحشت کردم که خواستم دستم رو عقب بکشم اما محکم فشردش و در حالی که با تمسخر خاصی نگاهم می‌کرد گفت:

-ته تقاری خاص و دلبر خاندان محتشم ، حنا کوچولو از آشناییت خیلی خوشحالم!

چشم هام وحشت زده از کاسه بیرون زده بود که دستی روی کمرم نشست و تقریبا منو کشید عقب و دستم از دست سامیار کنده شد.

کارن درحالی که نگاهش خونبار و آماده دریدن بود ، سینش رو تهدید آمیز جلو داد و غرید:

-بکش عقب.

تمام تنم از وحشت می‌لرزید و یخ کرده بودم ، چشم های شیوا با دیدن کارن برقی زد و با لبخندی که حالا به نظرم ترسناک بود گفت:

-سلام کارن ، آروم باش پسر چرا انقد عصبی؟

کارن درحالی که تک تک عضلات و رگ های بدنش زده بودند بیرون با چشم های قرمز شدش به شیوا نگاه کرد.

نگاهش به حدی ترسناک بود که رعشه به تنم انداخت اما شیوا هم چنان لبخندش رو حفظ کرده بود.

سکوت بدی توی جمع حکم فرما بود و بالاخره شاهرخ مداخله کرد و گفت:

-هی هی هی چتونه؟ آروم باشید چیزی نشده و دارین تنش ایجاد می‌کنید.

کارن چشم هاش رو بست و فکش رو محکم روی هم فشرد و به سمت مبل ها اشاره کرد و گفت:

-بفرمایید.

دستش رو پشتم قرار داد و منو به سمت مبل برد و نشستیم.

سامیار با یه نیشخند مسخره نگاهم می‌کرد و شیوا هنوز لبخند به لب داشت و با یه ابروی بالا رفته به کارن خیره بود.

نگاهشون رو دوست نداشتم ، حس می‌کردم نگاهشون پر از شرارته ، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آروم باشم.

لبخند محکمی زدم و دستم رو روی دست مشت شده‌ی کارن گذاشتم و آروم نوازشش کردم.

به وضوح شل شدن ماهیچه های منقبضش رو حس کردم و این باعث شد لبخندم واقعی و گرم تر روی لبم نقش ببنده.

به شاهرخ نگاه کردم ، لبخند مهربونی بهم زد و چشم هاش رو به تایید برام بست.

ناگهان سراسر وجودم آروم شد و گرما به تنم برگشت و تیز و وحشی به سامیار نگاه کردم.

با دیدن نگاه جسور و وحشیم لبخندش کم کم جمع شد و یه ابروش به سمت بالا تمایل پیدا کرد.

#پارت_71

#ساعت_به_وقت_من ⏰

در مقابل آدم های مرموز و با اعتماد به نفس ، باید مثل خودشون مرموز و با اعتماد به نفس و صدالبته مقتدر و محکم عمل کرد.

در غیر این صورت بهت مسلط می‌شن و این مسلط شدن قطعا به نفع من نبود!

اگر قرار بود سامیار بنا بر دلیلی که نمی‌دونستم با نگاهش با من دوئل کنه پس من هم نگاهش رو گستاخانه و تیز جواب می‌دادم.

و اگر شیوا و سامیار دلیل حال بد کارن بودند ، دلیل اون حجم از درموندگی که من برای اولین بار در مرد مقتدر

و مغرورم دیدم پس قطعا من اون ماده شیری بودم که قرار بود هردوشدن رو بدرم!

کسی حق نداشت آرامش زندگی من ، حالا هرچند روتین و معمولی رو بگیره!

با حس خشمی که برای اولین بار در وجودم زبانه می‌شکید و منشا اون رو نمی‌شناختم با لبخندی درست شبیه به لبخند شیوا به پشتی مبل تکیه زدم و دستم رو روی دسته پهن مبل گذاشتم.

یه ابروم رو مثل سامیار بالا انداختم و به این پسری که شاید درست هم سن خودم و شاید حتی یکی دوسال بزرگتر از خودم بود خیره شدم.

به وضوح جا خوردنش رو حس کردم ، پوزخندی زد و نگاهش رو ازم گرفت.

حالا نوبت شیوا بود ، با جسارت نگاهش کردم. حق نداشت با اون لبخند تهدید آمیز به کارن نگاه کنه ، شاید من دختر ساده و کم سنی بودم اما معنی لبخند تهدید آمیزش رو می‌فهمیدم.

شیوا و سامیار هرکس که بودند ، قطعا آدم های مثبت زندگی کارن نبودند و این کاملا واضح بود و ذهن من بعد از چهار سال حالا که هشدار خطر رو دریافت کرده بود ، درست مثل یه رایانه هوشمند با سریع ترین حالت ممکن در حال پردازش و تحلیل اطلاعات بود.

شیوا متوجه نگاه من شد ، تو چشم هام خیره شد و لبخندش رو عمیق تر کرد.

بدون هیچ نرمشی گفتم:

-چیز خنده داری تو ذهنتون می‌گذره خانم شیوا؟ اگر هست لطفا بگید تا جو خشک بینمون کمی لطیف تر بشه و همه بخندیم.

برای لحظه‌ای جا خوردنش رو حس کردم ، اما سیاست مدار تر از اونی بود که خودش رو ببازه!

لبخندش رو کمی جمع کرد و گفت:

-اوه عزیزم ، کدوم جو خشک؟ ما همه دوستان قدیمی هستیم و فکر نمی‌کنم جو بین ما هیچوقت خشک بوده باشه!

نیشخندی زدم و گفتم:

-جدا؟ شاید تو فرهنگ غرب دوستان صمیمی همدیگه رو با نگاه های زهرآلود و لبخندهای تهدید آمیز نگاه می‌کنن و بی اجازه و رغبت وارد حریم خصوصی همسر دوستشون می‌شن و باهاشون گستاخانه رفتار می‌کنن...!

چشم هاش از این حد رک بودن من برای لحظه‌ای گرد شد و حالا دیگه خبری از اون لبخند حال بهم زنش نبود.

کارن دستم رو آروم نوازش کرد ، اما من هنوز قصد نداشتم نگاه مسلطم رو از شیوا بگیرم ، نه حداقل تا زمانی که بخاطر رفتار زشت پسرش ازم عذرخواهی کنه!

شیوا تک سرفه‌ای کرد و گفت:

-سامیار منظور بدی نداشت.

سرم رو کج کردم و به سامیار نگاه کردم و گفتم:

-جدا منظوری نداشت؟ اما منو ناراحت کرد!

سامیار اخم هاش در هم رفت ، به پشتی مبل تکیه زد و گفت:

-من فقط باهات دست دادم ، این زیاده روی و یکم چیپه! جنبت خیلی پایینه!

محکم گفتم:

-شاید معنی چیپ و جنبه برات به درستی تعریف نشده و من همچنان از رفتار شما ناراحتم!

فکش رو محکم روی هم فشرد و در حالی که خشم توی نگاهش زبانه می‌کشید با غضب مشهودی گفت:

-عذرخواهی می‌کنم دختر کوچولوی حساس!

لبخند وسیعی زدم و چشم هام رو به تایید براش بستم و به زبان انگلیسی که برای همه قابل درک باشه گفتم:

-از اونجایی که شما مهمان ما هستین ، و احترام مهمون بر ما ایرانی ها واجبه ، من عذرخواهی شمارو

قبول می‌کنم... همگی خیلی خوش اومدین ، از آشنایی با همتون خوشحالم...!

به مستخدمی که گوشه ای از سالن ایستاده بود اشاره زدم بیاد ، وقتی اومد گفتم:

-از مهمانان ما به بهترین شکل پذیرایی کنید.

مستخدم (بله خانمی) گفت و رفت ، چشمم به شاهرخ افتاد ، لبخند بسیار شروری به لب داشت و با تحسین نگاهم می‌کرد.

بالاخره سرم رو چرخوندم و به کارن که مات و تقریبا متعجب نگاهم می‌کرد ، نگاه کردم.

لبخند محوی روی لبش نشست و حالا آرامش توی نگاه آشفتش موج می‌زد.

#پارت_72

#ساعت_به_وقت_من ⏰

نفس عمیقی کشیدم ، گاهی اوقات آدما فقط به یه تلنگر کوچک نیاز داشتند ، تا یکی از هزار شخصیت درونی خودشون رو نمایان کنن!

دست کارن رو فشردم ، این مرد همه اون چیزی بود که من تو زندگیم داشتم ، کسی که عادت داشتم با غرور و مقتدر ببینمش و حالا وقتی برای اولین بار آشفته دیدمش تمام وجودم به غلیان افتاده بود.

جمع گرم تر شد و همه مشغول صحبت بودند ، تا موقع شام ، شیوا در سکوت سنگینی منو نگاه می‌کرد.

سکوتی که پراز معنا و مفهوم بود ، این زن مرموز یه چیزی داشت که عصبیم می‌کرد و کارن باید ، یه مسائلی رو کامل برای من توضیح می‌داد.

بعد از صرف شام ، جمع حالت دو به دو و پراکنده‌ای گرفت و هرکس مشعول صحبت با کسی بود.

مردها خاطره هاشون از دوران دانشگاه رو تعریف می‌کردند و خانم ها صحبت های پراکنده‌ای از قبیل چاق شدن استلا و لباس های جدیدی که خریده و در نهایت اقدام گریس برای بارداری!

لبخندی به گریس زدم و گفتم:

-بهت تبریک می‌گم عزیزم.

لبخند نمکینی زد و گفت:

-هنوز که معلوم نیست باردار باشم یا نه ، تو همین هفته معلوم میشه و از الان براش کلی ذوق زده هستم!

نفسم داشت می‌رفت که شبیه آه بشه ، اما کنترلش کردم و سعی کردم لبخندم رو حفظ کنم.

شیوا بالاخره دهان باز کرد و گفت:

-شما قصد بچه دار شدن ندارین؟

بی حوصله نگاهش کردم و منظور دار گفتم:

-بچه دار شدن یه زوج یه تصمیم دونفرست!

اما اون جمله من رو اونطوری که خودش می‌خواست معنا کرد و با همون لبخند کذاییش که دوباره برگشته بود گفت:

-اوه منظورت اینه یکی از شما موافق نیست؟ با توجه به شناختی که از کارن دارم فکر می‌کنم که هیچوقت دلش بچه‌ای نخواد!

بند دلم پاره شد و حس سردی مثل یه مار دور قلبم ، چنبره زد.

استلا با لبخند محتاطی گفت:

-شیوا عزیزم ، این حرف درست نیست!

شیوا یه پاش رو روی پای دیگریش انداخت و گفت:

-اما کاملا درسته... فکر می‌کنم کارن قبل از ازدواج بهش نگفته و خب حق داره که بدونه!

اخم هام در هم رفت ، من چی رو باید قبل از ازدواج می‌دونستم؟

اینبار گریس مداخله کرد و آروم گفت:

-این بین خودشونه به ما مربوط نمیشه شیوا!

شیوا سنن از همه بزرگتر بود توی جمع ، اما انگار درک و شعورش از همه پایین تر بود.

لبم رو فشردم و گفتم:

-چیزی هست که می‌خوای بگی خانم شیوا؟ اگر هست بگو و خودت رو راحت کن ، احساس می‌کنم با من مشکلی داری!

شیوا دستی به موهاش کشید و گفت:

-چه مشکلی می‌تونم با دختری که حتی از پسر من هم کوچک تره داشته باشم؟ درسته که سن کمی دارم اما یه مادرم و بخاطر حس مادرانم... خب یکم نگرانت هستم.

گیج شده نگاهش کردم ، گریس و استلا نگاه نگرانی رد و بدل کردند و حالا دلم داشت عین سیر و سرکه می‌جوشید!

وقتی نگاه کنجکاو و سرگردون من رو دید لبخندش عمیق تر و مکار تر شد و گفت:

-همه می‌دونن که کارن از بچه خوشش نمیاد ، بارها گفته بود که قصد نداره هیچوقت بچه دار بشه!

سقوط از بلندی چه حسی می‌تونست داشته باشه؟ قطعا اون حسی که من الان داشتم!

گریس سریع مداخله کرد و گفت:

-اوه خیلی ها هستن از بچه ها خوششون نمیاد ولی این قصیه برای بچه خود آدم فرق می‌کنه! درضمن این حرفا مال زمان مجردی و سالهای دور هست و آدم ها به مرور تغییر می‌کنن و سلایقشون عوض می‌شه!

استلا اینبار با لحن محکم تری گفت:

-بهتره که تو مسائل خصوصی و زناشویی کسی دخالت نکنیم درست نمی‌گم شیوا؟

شیوا بدون اینکه خودش رو از تک و تا بندازه لبخندش رو حفظ کرده و گفت:

-آره درست می‌گی استلا!

تمام ذهنم بهم ریخت و مطمئن بودم که گونه هام قرمز شده!
دلم می‌خواست بلند بشم و برم توی اتاقم و در رو محکم ببندم ، اما هرگز میدون رو برای شیوایی که کمر همت بسته بود تا ضعف من رو ببینه خالی نمی‌کردم.

نفس عمیقی کشیدم ، به شیوا نگاه کردم و گفتم:

-همسرتون رو توی جمع نمی‌بینم ، قابل ندونستن تشریف بیارن؟

لبخند شیوا کمرنگ شد و گفت:

-من مجردم!

شاید حرف بسیار زشتی بود اما نمی‌تونستم توهین ها و رفتارهای زنندش رو تلافی نکنم ، بنابراین با لحن متعجب و منطور دار و شوکه‌ای گفتم:

-اوه یه مادر مجرد؟

رنگ شیوا بالاخره به سرخی گرایید و عصبی شده گفت:

-آه... معلومه چی می‌گی؟ واقعا ذهن منحرف و کوتاه بینی داری!

از اینکه تونستم عصبیش کنم بالاخره لبخند روی لبم نشست و گفتم:

-فقط سوال کردم! البته این مسائل هم خصوصی به حساب میاد و پرسیدنش درست نیست ، می‌تونی جواب سوالم رو ندی!

#پارت_73

#ساعت_به_وقت_من ⏰

به کارن نگاه کردم ، کنار دنیل نشسته بود و فنجون قهوه دستش بود.

متوجه نگاهم شد و لبخند خسته و بی رمقی بهم زد ، جواب لبخندش رو دادم که استلا با خنده گفت:

-اوه عاشق و معشوق رو ببین... من باید با چشم خودم می‌دیدم که کارن لاف نمی‌زنه از عشقی که به حنا داره!

گریس هم لبخند زد و تازه داشت حس خوب به من برمی‌گشت که شیوا به فارسی گفت:

-عشق تنها در کنار وفاداری معنا میده!

حرفی که زد انقدر سنگین و با منظور بود که تمام رگهای عصبی من رو بیدار کرد.

بی پروا ، سخت و سرد نگاهش کردم گنجایشم برای امشب تکمیل بود و شاید چون به عادت ماهانم نزدیک بودم تا این حد گُر گرفته و عصبی شدم و به فارسی گفتم:

-چطور به خودت اجازه میدی در مورد وفاداری شوهرم نظر بدی؟ به چه حقی خودت رو تو مسائل خصوصی من دخالت میدی؟ و اصلا کی تورو امشب به اینجا دعوت کرده؟

صدام که کمی بالا رفت ، همه شوکه نگاهم کردند ، حتی رنگ از رخ شیوا هم پرید.

به هیچ عنوان فکر نمی‌کرد تا این حد بی پروا باشم و از کوره در برم!

باید حدش رو می‌دونست و من تا همین الانش هم زیادی تحملش کرده بودم.

زنی که احساس می‌کردم ، چشمش به دنبال خوشبختی و همسر منه ، یه مادر مجرد که به شدت جوان مونده و در کمال حیرت و تاسف به شدت هم زیبا بود!

کارن سریع از جاش بلند شد و به سمتم اومد ، سکوت سنگین جنع رو شکوند و گفت:

-چی شده عزیزم؟

با چشن هایی که پر شده بودند و لرز خفیفی که تنم داشت نگاهش کردم و گفتم:

-این زن جاش تو این خونه نیست کارن!

کارن اول متعجب نگاهم کرد ، بعد اخم هاش درهم رفت و با خشم به سمت شیوا برگشت و گفت:

-بهت هشدار دادم حق نداری با زبون مثل عقربت به حنا زهر بریزی!

سامیار هم از جاش بلند شد و تهدید آمیز گفت:

-حرف دهانت رو بفهم کارن ، حق نداری به مادر من توهین کنی!

شیوا هم از جاش بلند شد و گفت:

-از یه دختربچه لوس و یه مرد متکبر و مغرور بیشتر از این انتظار نمی‌ره!

کارن عصبی زد زیر خنده و گفت:

-از یه زن چهل و پنج ساله هم انتظار نمی‌ره که با یه دختر بیست ساله خودش رو مقایسه کنه و باهاش زورآزمایی کنه!

شیوا از حرص چینی به بینیش انداخت و قبل از اینکه سامیار با حرص به سمت کارن بیاد جلوش ایستاد و گفت:

-بریم سامیار ، کارن خودش رو تو بد دردسری انداخت و باید منتظر عواقبش هم باشه!

#پارت_74

#ساعت_به_وقت_من ⏰

مهمان ها رفته بودند و فقط شاهرخ مونده بود که می‌خواست با کارن صحبت کنه و من روی تخت توی اتاق نشسته و ذهن آشفتم توانایی هضم رفتار شیوا رو نداشت.

چند نفس عمیق کشیدم ، تنها چیزی که اون لحظه می‌دونستم و بهش فکر می‌کردم این بود که دیگه اجازه نمی‌دادم کسی بخاطر نداشتن بچه بهم سر کوفت بزنه و هر کس و ناکسی به خودش اجازه دخالت تو زندگیم رو بده!

زندگی ما بچه کم داشت ، نه برای حرف مردم بلکه برای تکمیل خوشبختیمون ، من نیاز به خانواده داشتم ، خانواده‌ای از خودم و امشب باید تکلیف این موضوع روشن می‌شد و شاید حتی اگر قرار بود امشب از خیر داستان شیوا بگذرم و به بعد موکولش کنم ، این کار رو می‌کردم!

مصمم از جام بلند شدم ، به سمت حمام رفتم و وان رو پر از آب گرم و شامپوی بدن معطر کردم.

یه حمام آب گرم اعصاب بهم ریختم رو آروم کرد و ذهن آشفتم کمی جمع و جور شد.

من از اون دسته زنانی بودم که اهل جارو جنجال نبودم ، شاید یه وقتایی از کوره در می‌رفتم و یا بی پروا می‌شدم اما ذاتن آروم بودم و به این آرامش باعث می‌شد توی شرایط بحرانی و یا اعصاب خورد کنی مثل الان سریعا توانایی جمع کردن افکارم رو داشته باشم و اعتمادم به کارن هم بی تاثیر در این آرامش نبود!

توی وان چشم هام رو بستم و به کارن فکر کردم ، امشب به اندازه کافی بهم ریخته و داغون بود و با اینکه فکر شیوا عین خوره به جونم افتاده بود ، اما می‌تونستم صبر کنم تا سر فرصت مناسب تری در موردش بحث کنم.

از حمام بیرون اومدم و حوله رو دور تنم پیچیدم ، کارن هنوز نیومده بود.

یه لباس خواب کوتاه سفید پوشیدم ، موهام رو خشک کردم عطر شکلات و توت فرنگی موهام و لطافتشون لبخند به لبم آورد.

موهای قرمز و خیلی بلندم رو دورم رها کردم و کمی عطر به گوش ها و گلوم و زیر مچم زدم.

یه رژ لب قرمز مات به لب هام کشیدم و یکم سایه تیره و ریمل زدم تا چشم هام کشیده و اغواگر باشن و به دختر افسونگری که توی آیینه بود خیره شدم.

از فکرایی که تو سرم بود گونه هام از شرم گلگون شد ، اما امشب وقت خجالت کشیدن نبود.

نفس عمیقی کشیدم ، توی کمد هارو گشتم و چند شمع بزرگ و کوچک پیدا کردم.

تمام اتاق رو پراز شمع کردم ، من عاشق عود بودم و حتی اینجاهم با خودم آورده بودم ، یه عود فوق العاده خوش عطر رو روشن کردم و تمام برق های اتاق رو خاموش کردم.

ربدوشامبر بلندی پوشیدم و منتظر موندم تا کارن بیاد ، با خودم زمزمه کردم:

-خجالت و سکوت و آرامش بسه حنا امشب شب جنگیدن برای تنها خواستت از این زندگیه!

نفس عمیقی کشیدم ، در آروم باز شد و کارن اومد تو ، متعجب دم در ایستاد و به اتاق نگاه کرد ، تو تاریک و روشن اتاق نمی‌تونست منو که تو تاریک ترین قسمت روی مبلی نشسته بودم ببینه.

از جام بلند شدم و خرامان به سمتش رفتم ، با دیدنم ابروهاش از تعجب بالا پریدند.

مقابلش ایستادم ، فاصلم رو باهاش کم کردم و در حالی که می‌رفتم توی آغوشش دستم رو دراز کردم و در رو بستم.

چشم هاش برقی زدند و مشتاق و ناباور نگاهم کردند ، آروم از پشت پلک هام به چشم هاش خیره شدم.

دستم رو آروم بالا آوردم و روی سینش گذاشتم ، دستش رو دورم حلقه کرد و گفت:

-بابت امشب...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-بعدا در موردش حرف میزنیم...

بند ربدوشامبرم رو باز کردم و آروم لز شونه هام سرشون دادم پایین ، روی زمین جلوی پاهام افتاد.

نگاهش درحالی که برق میزد تب دار و شیفته روی تنم چرخید ، به لبهاش نگاه کردم و گفتم:

-من هیچوقت چیزی ازت نخواستم ، ولی امشب ، تنها خواستم ازت...

بی قرار بین حرفم پرید و گفت:

-هرچی که تو بخواهی دلبر ، دیگه مخالفتی ندارم.

ناگهان تمام وجودم آروم گرفت و حس کردم با همه وجودم می‌خوامش ، احساساتی شده به یقش چنگ انداختم و سرش رو به سمت خودم خم کردم.

لب هاش که روی لب هام نشست ، غلیان تمام احساسات زنانم و عشق عمیقی که بهش داشتم منو به خلسه برد و اون لحظه پر شدم از عشق ، آرامش ، زندگی ، کارن ، کارن ، کارن...

#پارت_75

#ساعت_به_وقت_من ⏰

با نوازش نور گرم آفتاب روی چشم هام ، از خواب بیدار شدم.

هنوز عطر خوش عود توی اتاق پیچیده بود و باعث شد قبل از اینکه چشم هام رو باز کنم لبخند بزنم.

کش و قوسی به تنم دادم و چشم هام رو باز کردم ، کارن نبود!

متعجب تو جام نیم خیز شدم و به ساعت نگاه کردم ، ساعت نه صبح بود.

نمیدونم بی خبر کجا گذاشته و رفته بود ، اما این چیزی از حس خوبم کم نمی‌کرد.

از یادآوری دیشب لبخند خجولی روی لبم نشست و با ذوقی توأم با خجالت کوسن روی تخت رو برداشتم و صورتم رو توش پنهون کردم !

با خوردن تقه‌ای به در سریع تو جام نشستم و ملحفه رو روی تنم بالا کشیدم و گفتم:

-بله؟

صدای یکی از خدمه های خانم از پشت در اومد که اجازه ورود می‌خواست ، ربدوشامبرم رو از کنار تخت برداشتم و پوشیدم و اجازه ورود دادم.

در باز شد و خدمه همراه سینی نسبتا بزرگی وارد اتاق شد و گفت:

-صبح به خیر خانم ، آقای محتشم قبل از اینکه برن سفارش کردند صبحانتون رو ساعت نه براتون بیاریم اتاق.

از توجه کارن لبخندم عمیق تر شد و تشکری کردم ، گاهی ذهن دلش می‌خواست چیزهای منفی رو برای لحظاتی کوتاه هم که شده جایی مخفی کنه و بعدا بهش فکر کنه!

و دقیقا ذهن من داشت اتفاق منفی دیشب رو فعلا پس می‌زد و من هم باهاش همکاری می‌کردم.

تا میز رو برام بچینن دوش سریعی گرفتم و لباس پوشیدم ، حوله رو دور موهام پیچیدم و در حالی که لپ تاپم رو روشن می‌کردم پشت میزی که مقابل پنجره بود و صبحانه رو چیده بودند نشستم.

لیوان شیرم رو برداشتم و سعی کردم با گلنوش تماس تصویری بگیرم.

نیاز داشتم تا از چهره مهربون خواهرم آرامش بگیرم ، بعداز کلی معطل شدن ، تماس وصل شد و چهره دوست داشتنی گلنوش تو صفحه لپ تاپ پدیدار شد.

کلی با گلنوش حرف زدم و از اینجا براش تعریف کردم از عمارت ، لیام ، شاهرخ و گردشی که رفتم ، اما چیزی از شیوا و سامیار و حال بد کارن نگفتم.

از هر دری حرف زدیم و اون ما بین گندم هم یه چندتا تیکه ریز و درشت بارم کرد ، اصلا فرقی نداشت دور باشیم یا نزدیک گندم در هر شرایطی گنداخلاق خانم بود و من هم برای اون کله هویجی بی خاصیت!

تماس رو که قطع کردم ، یه پانجو برداشتم و به سمت تراس بزرگ اتاق رفتم ، یه تراس نیم دایره‌ای رو به باغ بود.

مقابل نرده های کوتاه تراس ایستادم و به آسمون ابری که هرآن احتمال بارندگی داشت نگاه کردم.

دست هام رو بغل گرفتم و پانجو رو به خودم فشردم ، حالا وقتش بود به شیوا و حرف هاش و نگاه پراز زهر سامیار فکر کنم.

تنها چیزی که تو سرم جولان می‌داد و هر انسان عاقل دیگه‌ای هم همین برداشت رو می‌کرد این بود که احتمالا چیزی بین کارن و شیوا بوده!

حسی گزنده مثل ماری سرد و سمی توی دلم خزید ، زن ها هرچقدر هم از عشق مردشون مطمئن باشن و اعتماد داشته باشن اما هیچ وقت نمی‌تونن حضور زنی دیگه رو توی زندگیشون تحمل کنند ، هرچند در گذشته و با هر دلیلی و من هم از این قاعده مستثنا نبودم!

روی نرده های کوتاه و سنگی نشستم و اولین رعد و برق زده شد و صدای مهیبی داد.

پانجو رو بیشتر به خودم فشردم ، چشم های گیرا و چهره زیبای شیوا توی نظرم نقش بست.

این زن عجیب داشت قلبم رو می‌فشرد ، کارن یه توضیح به من بدهکار بود و از این مورد نمی‌گذشتم ، چون به قول خودش من از ده سالگی عقدش بودم ، پس کارن یه مرد متاهل بود و اگر واقعا با شیوا رابطه داشت پس قطعا به من خیانت کرده بود!

ناگهان از این نتیجه گیری بند دلم پاره شد ، ضربان قلبم رفت بالا و تمام وجودم پر از آشوب شد.

کاسه چشم هام داغ و خیس شد... همراه اشک من آسمون هم بغضش ترکیده و شروع به باریدن کرده بود.

تقه‌ای به در تراس خورد و من از جا پریدم ، به عقب برگشتم و با دیدن لیام سریع اشکهام رو پاک کردم.

سرش رو از در بیرون آورد و گفت:

-شرمنده بی اجازه اومدم تو اتاق... خیلی در زدم جواب ندادی نگران شدم خدمه گفت که تو اتاقی!

لبخند دست پاچه‌ای زدم و گفتم:

-اشکالی نداره ، صدای در رو نشنیدم.

موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

-می‌تونم بیام پیشت؟

سری تکون دادم و گفتم:

-آره بیا اینجا.

وارد تراس شد و کنارم روی نرده ها نشست و گفت:

-بهم ریختی حنایی.

نگاه ازش گرفتم و گفتم:

-چیز مهمی نیست.

بی قید گفت:

-بخاطر شیوا بهم ریختی!

نگاهش کردم ، شونه ای بالا انداخت و گفت:

-بهش اهمیتی نده...

#پارت_76

#ساعت_به_وقت_من ⏰

با غم نگاهش کردم و گفتم:

-اهمیتی ندم؟ تو نمی‌دونی دیشب چه حرفهایی زد!

دست هاش رو تو جیب های کاپشن چرمش فرو کرد و در حالی که به آسمون هم رنگ چشم هاش نگاه می‌کرد گفت:

-شاید چیزهای بدتر هم بشنوی اما...

بهم نگاه کرد ، عمیق و گیرا و پر از حرف ، مکثش دلم رو به شور انداخت و دل نگران به لب هاش نگاه کردم.

جدی و شمرده گفت:

-هیچ وقت... به عشق کارن شک نکن حنایی... کارن تورو از جونش هم بیشتر دوست داره!

دلم هوری ریخت ، ناگهان دگرگون شدم ، من می‌دونستم کارن عاشقمه اما اینکه یه نفر دیگه از شدت عشق مرد تودار و مغروری مثل کارن آگاه باشه و به من بگه ، یعنی قطعا چیزی دیده و میدونه که انقدر مطمئنه!

مثل تشنه‌ای گمشده تو کویر بودم که لیام ناگهان پرتم کرد توی برکه‌ای خنک!

شونه هام شل شد و بغض کردم ، مرد عاشق من اطرافیانت در نبود من چی ازت دیدن که دم از عشق خالصت می‌زنن؟

دستم رو جلوی دهانم گذاشتم ، لیام تک تک حرکاتم رو زیر نظر داشت و عمیق نگاهم می‌کرد.

سری تکون داد و بلند شد و گفت:

-بیا بریم یه چیزی رو بهت نشون بدم ، شاید حالت بهتر شد.

دنبالش راه افتادم ، نمی‌تونستم ازش بپرسم کجا می‌ریم ، چون قطعا اگر حرف می‌زدم بغضم می‌شکست.

از اتاق خارج شدیم و به طبقه سوم عمارت رفتیم ، لیام به سمت اتاقی که درش با بقیه درها فرق داشت و پر از حکاکی و قهوه‌ای خوشرنگی بود رفت.

از زیر گلدون کنار در کلیدی برداشت و قفل در رو باز کرد ، بهم نگاهی کرد و گفت:

-می‌دونی حنایی من خیلی چیزها از تو می‌دونم... انقدری که انگار سالهاست می‌شناسمت.

متعجب گفتم:

-چطور؟

لبخند با نمکی زد و با سر به در اتاق اشاره کرد و گفت:

-از این اتاق!

قبل از اینکه بیشتر گیج بشم در اتاق رو باز کرد و واردش شد.

پشت سرش وارد اتاق شدم و ناگهان خشکم زد.

وسط اتاق بزرگی که تمام دیوارهاش پر از عکس های من بود ایستادم ، از تمام حالات صورت من و عکس هایی که حتی نمی‌دونم کی و چه وقت توسط چه کسی ازم گرفته شده!

دور خودم چرخیدم و به عکس ها نگاه کردم ، لیام دست هاش رو تو جیب های شلوار جینش فرو برد و با لبخند بهم نگاه کرد.

ناباور چندبار پلک زدم و صدای زن‌عمو تو گوشم پیچید که می‌گفت اتاق کارن پراز عکس های تو بود!

حقیقتا منظورش رو از گفتن پر از عکس های تو ، درک نکرده بودم!

دستم رو روی قلبم گذاشتم ، یه اتاق بزرگ بود که دیوارهاش جای خالی نداشت ، یه تخت بزرگ وسط اتاق بود و یه تلویزیون مقابلش و یه کاناپه و میز کار و کتابخونه و کمد لباس ها.

اینجا اتاق کارن بوده! لیام به سمت تلویزیون رفت و روشنش کرد و دستگاه پخش رو زد و یه فیلم پخش شد... یه فیلم از من ، لباس مدرسه به تن داشتم و درحالی که روی جدول خیابون راه می‌رفتم و دست هام رو باز کرده بودم ، بلند بلند شعر می‌خوندم و صبا پایین جدول راه می‌اومد و به شعر من می‌خندید:

-الاغ من پیره

دنده عقب می‌ره

ترمز نمی‌گیره

بیا و زاری کن

الاغ سواری کن

#پارت_77

#ساعت_به_وقت_من ⏰

فیلم از اون سمت خیابون گرفته شده بود!

خندم گرفت و بین خنده اشکم فرو چکید ، لیام کنترل رو بالا آورد و زد فیلم بعدی ، توی پارک روی تاب نشسته بودم و درحالی که از سرما می‌لرزیدم بستنی قیفی دستم بود و با اینکه فیلم از فاصله گرفته شده بود اما بینی سرخ و چشم های سرخم که گریه می‌کردم و بستنی لیس می‌زدم مشخص بود.

به ذهنم فشار آوردم ، اون روز امتحانم رو خراب کرده بودم و از ناراحتی داشتم گریه می‌کردم اما عاشق بستنی خوردن توی زمستون بودم!

لیام همینطور فیلم هارو بهم نشون می‌داد و من ناباور روی کاناپه مقابل تلویزیون وا رفتم.

لیام از پشت سر خم شد سمتم و کنار گوشم گفت:

-تنها دلیل حال خوش کارن تویی... تو نمی‌دونی چه بلاهایی به سرش آوردن ، تو روزهایی که هیچ انگیزه‌ای برای زندگی نداشت یاد تو زنده نگهش می‌داشت.

بغضم با صدا شکست و صورتم رو توی دست هام پنهون کردم و های های گریستم ، به حال کارن ، به سختی هایی که کشیده ، به عشقش ، به عشقم!

تمام احساساتم اومده بودند روی سطح و اون لحظه فقط گریه آرومم می‌کرد.

لیام در سکوت به گریه های من گوش داد و چیزی نگفت ، نمی‌دونم چقدر گریه کردم اما وقتی که سبک شدم ، لیام با آرامش دست توی جیبش کرد و دستمالی بیرون آورد و به سمتم گرفت.

بهم لبخند گرمی زد ، دلم آروم شد و دستمال رو ازش گرفتم.

اشکهام رو پاک کردم ، محبت عمیقی نسبت به لیام حس می‌کردم ، بهش لبخند زدم.

نیشش رو باز کرد و مقابلم ایستاد و در حالی که سعی می‌کرد ادامو در بیاره و تظاهر کنه روی جدول راه می‌ره با اون لهجه با نمکش گفت:

-الاغ من پیره

دنده عقب می‌ره!

ترمز نمیگیره

بیا و زاری کن

الاغ سواری کن

به خنده افتادم و از حرص جیغ کشیدم و کوسن مبل رو براش پرت کردم که با صدای بلند زد زیر خنده و گفت:

-کارن عاشق چی تو شد آخه؟

یه کوسن دیگه هم براش پرت کردم که دست به کمر نگاهم کرد و گفت:

-اینطوریه؟ باشه!

کوسن رو برداشت و حمله کرد سمتم که جیغ کشیدم و فرار کردم اما کوسن رو پرت کرد و از پشت خورد به کمرم.

با اخم برگشتم سمتش و گفتم :

-منو زدی؟

تخس و شیطون سری تکون داد و گفت:

-آره بازم می‌زنم!

کوسن رو برداشت و محکم زد توی شکمم ، لبه کوسن رو از دستش گرفتم و کشیدم و کوسن رو محکم زدم تو صورتش و اینجوری بود که جنگی بینمون در گرفت که نه اون قصد کوتاه اومدن داشت و نه من!

انقدر همدیگه رو زدیم که از حال رفتیم و کف اتاقی که تماما پر از حنا در حالات مختلف بود ولو شدیم و این آرامشی بود که لیام به من هدیه داد تا ذهنم آروم و دلم گرم بشه!

#پارت_78

#ساعت_به_وقت_من ⏰

لیام در حالی که کف اتاق دراز می‌کشید ، بی صدا خندید که گفتم:

-به چی می‌خندی؟

چشم هاش رو بست و درحالی که لبخند دندون نمایی به لب داشت گفت:

-به الاغت که دنده عقب می‌ره تازه ترمزم نمیگیره!

خودمم به خنده افتادم ، به دیوار تکیه زدم و چشمی توی اتاق چرخوندم ، لبخند محوی روی لبم نشست.

لیام چشم هاش رو باز کرد و به من نگاه کرد و گفت:

-چه بلایی سر اون دختر شاد و شیطون آوردی؟

لبخندم از بین رفت و گفتم:

-نمی‌دونم!

به سقف نگاه کرد و گفت:

-اون دخترو برش گردون ، هم تو هم کارن بهش نیاز دارین!

منم به سقف نگاه کردم و گفتم:

-آره فکر کنم وقتشه برگرده ، زندگی زیادی سرد و بی روح و کسالت بار شده!

لبخندی زد و گفت:

-خوبه!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-چی خوبه؟

بهم نگاهی کرد و با نیشخندی منظور دار گفت:

-دیروز توجیه کردی ولی امروز ضعفت رو پذیرفتی و قانع شدی که تغییرش بدی! پذیرفتن ضعف هم خودش یه نوع قوته!

چشمی توی کاسه گردوندنم و گفتم:

-فیلسوف اعظم برگشت!

خندید و کوسن رو برام پرت کرد که تو هوا گرفتمش!

روزم رو کنار لیام سپری کردم و حسابی بهمون خوش گذشت ، بعد از نهار بود و هردو مشغول فیلم دیدن بودیم که در به طرز بدی باز شد و شاهرخ آشفته و بهم ریخته وارد شد.

من و لیام هردو ترسیده از جا پریدیم و متعجب به شاهرخ نگاه کردیم ، موهاش بهم ریخته و چهرش نگران و مضطرب و این از شاهرخ آروم و مهربون و عاقل بعید بود!

لیام به سمتش رفت و گفت:

-چی‌شده؟

شاهرخ نگاهی به من کرد و بعد نفس عمیقی کشید و کلافه چنگی تو موهاش فرو برد و سعی کرد کمی آروم باشه!

ناگهان دلم به شور افتاد و نگران و ترسیده گفتم:

-کارن کجاست؟

چشم هاش رو بست و باز کرد و دست هاش رو بالا آورد و گفت:

-کارن خوبه ، نگران نباش... تو شرکته مشکلی نیست!

نفس آسوده ای کشیدم که ، شاهرخ شونه های لیام رو گرفت و در حالی که تو چشم هاش نگاه می‌کرد گفت:

-باید بری!

لیام متعجب گفت:

-کجا؟

شاهرخ فشاری به شونه های لیام داد و گفت:

-ایران... باید همین امشب با حنا بری ایران!

تقریبا چشم های من و لیام از کاسه زد بیرون و هردو همزمان گفتیم:

-چی؟

شاهرخ یه قدم عقب رفت و دوباره چنگی به موهاش زد و گفت:

-مادرت داره برمیگرده لیام ، فهمیده تو زنده‌ای و باید امشب بری!

#پارت_79

#ساعت_به_وقت_من ⏰

شونه های لیام افتادند ، ناباور و شوکه به شاهرخ نگاه کرد ، چشم هاش دو دو می‌زدند و برق اشک توشون دلم رو به درد آورد.

درمونده و در سکوت به شاهرخ نگاه می‌کرد ، چشم هاش بدون اینکه اشکی بریزه خیس بود.

شاهرخ لیام رو در آغوش کشید و آروم زد پشتش و گفت:

-هی هی چیزی نیست ، نگران چیزی نباش من درستش می‌کنم فقط چند وقتی برو ایران باشه؟ همه چیز درست میشه پسر... ما از پسش برمیایم!

لیام اما در سکوت پیشونیش رو روی شونه شاهرخ فشار داد و انگار نمی‌تونست چیزی بگه ، طاقت دیدنش تو اون حال رو نداشتم.

چرا تا این حد از برگشتن مادرش واهمه داشت؟ می‌دونستم که الان اصلا زمان مناسبی برای کنجکاوی نیست.

شاهرخ شونه های لیام رو گرفت و از خودش جدا کرد و گفت:

-خودتو جمع کن ، این اون پسری نیست که من بزرگ کردم... ما از پسش بر میایم و قرار نیست تو نگران چیزی باشی!

لیام چشم هاش رو بست و سرش رو به تایید تکون داد ، شاهرخ به من نگاه کرد و گفت:

-میدونم خواسته خیلی بزرگیه اما ازت می‌خوام یه مدت لیام رو تحمل کنی و مراقبش باشی!

سری تکون دادم و گفتم:

-باشه مشکلی نیست... فقط اینکه کارن کی میاد؟

شاهرخ چشم ازم دزدید و گفت:

-متاسفانه اون نمی‌تونه به این زودی با شما برگرده ، شیوا یکی از سهام دارای بزرگ شرکته و الان داره

براش دردسر درست می‌کنه ، ما مجبوریم شمارو فعلا بفرستیم ایران!

یه چیزی از کنج دلم سقوط کرد ، کارن باید اینجا می‌موند! حس خیلی بدی بهم دست داد و دلم به شور افتاد.

در سکوت فقط سری تکون دادم و چیزی نگفتم ، شاهرخ در حالی که کلافه بود گفت:

-لطفا وسایلاتون رو جمع کنید ، منم بلیطاتون رو اوکی می‌کنم.

به سمت اتاقمون رفتم ، یه حس عجیبی داشتم ، حسی سرد و سنگین که تو قلبم نشسته بود و باعث وحشتم می‌شد.

اینجا یه خبرایی بود ، یه چیزهایی که داشتن پنهونش می‌کردن!

باید می‌فهمیدم قضیه چیه!

چمدونم رو برداشتم و لباسهای چیده شده توی کمد رو دونه دونه تا کردم و توی چمدون گذاشتم.

تقه‌ای به در خورد ، بفرمایید‌ی گفتم که یکی از خدمه همراه گوشی تلفن وارد شد و گفت که کارن پشت خطه!

تلفن رو ازش گرفتم و بهش نگاه کردم ، با مکث گوشی رو روی گوشم گذاشتم و آروم گفتم:

-سلام.

صداش خسته و کلافه تو گوشم نشست:

-سلام دلبر ، خوبی؟

-خوبم.

مکثی کرد ، متوجه شد که ناراحتم ، نفس عمیقی شبیه به آه کشید و گفت:

-نمی‌دونم باید چطور ازت عذر خواهی کنم بخاطر این قضایا... من واقعا متاسفم قرار نبود اینطور بشه و انقدر زود برگردی بدون من ، فقط می‌دونم عذرخواهی براش کمه!

سکوتم رو که دید ، دلجویانه با اون صدای دورگه و خستش زمزمه کرد:

-حنا؟

بغض نشست توی گلوم ، تن صداش غم داشت ، کلافه بود مردِ من و خسته از جنگی که سعی داشت تنهایی توش پیروز بشه و منو دور نگهداره از همه چی!

با بغض زمزمه کردم:

-انقدر منو بچه می‌بینی که قراره هیچوقت از مشکلاتت چیزی نفهمم؟انقدر تو چشمت کوچک و کم عقلم که قابل نمی‌دونی مشکلات و سختی هات رو با من شریک بشی؟ نمی‌شناسمت کارن... مرد بیرون از خونه‌ای که هستی رو نمی‌شناسم و این برام دردناکه!

زدم زیر گریه و تلفن رو قطع کردم ، حالم بد بود ، حال دلم بد بود ، حال شوهرم بد بود ، حال این زندگی بد بود و کارن داشت تنهایی بار همه چیز رو به دوش می‌کشید!

سرم رو روی چمدون گذاشتم و با صدای بلند گریه کردم ، شالی که توی دستم بود رو مچاله کرده و توی مشتم فشردم.

قرار بود چند وقت از هم دور باشیم؟ تا کی قرار بود همه چیز رو از من پنهون کنه؟ شیوا چی از جون زندگی

ما می‌خواست و هزاران چرای دیگه تو دلم سنگینی می‌کرد.

#پارت_80

#ساعت_به_وقت_من ⏰

ساعتها گذشت ، شب شد و کارن نیومد به عمارت.

دسته چمدون رو گرفتم و از اتاق خارج شدم ، وقت رفتن بود ، حسم مثل کسی بود که داره لحظات آخر

عمرش رو سپری می‌کنه ، هر دقیقه که می‌گذشت ، قلبم سنگین و دلم آزرده تر می‌شد.

از اتاق خارج شدم ، بالای پله ها ایستادم که دیدم لیام و شاهرخ پایین راه پله سنگ مرمر و مارپیچی ایستادند و حرف می‌زنن ، شاهرخ متوجه من شد ، نگاهی به چمدونم انداخت و سریع از پله ها اومد بالا.

دسته چمدونم رو گرفت و به چشم های سرد و یخ زدم نگاهی کرد و گفت:

-نمی‌دونم چطور ازت تشکر کنم که قبول کردی با لیام برین ایران.

لبخند بی جونی زدم که مکثی کرد و گفت:

-کارن چندبار تماس گرفت ، مشکلی پیش اومده؟

سری به نفی تکون دادم ، می‌ترسیدم حرفی بزنم و بغضم دوباره بشکنه ، تو چشم هام دقیق نگاه کرد و گفت:

-به کارن قول دادم که به تو چیزی نگم تا نگران نشی ، اما نمی‌تونم بی تفاوت از این چشم های غمزده و ناراحت بگذرم... شیوا یه دردسر بزرگ توی شرکت درست کرده و تمام سهامدارا الان توی شرکتن و

جلسه دارن ، شیوا داره سعی میکنه مدیریت رو از کارن بگیره و تمام کارهاش رو زیر سوال برده.

بغضم رو همراه آب دهانم فرو دادم و به سختی گفتم:

-شیوا کیه؟

شاهرخ با ناراحتی به چشم هام نگاه کرد و بعد نگاهش رو دزدید و گفت:

-زنی که قصد داره همه‌ی زندگیتون رو ازتون بگیره ، جای نگرانی نیست من کنار کارن هستم و شیوا از پس ما بر نمیاد... داره دیر می‌شه حنا باید بریم.

دلم آشوب بود ، استرس داشتم و نگران کارن بودم ، نگران زندگیم و احساس خطر می‌کردم.

توی فرودگاه چشم هام سرگردون بین جمعیت به دنبال مرد بلند قامت و ورزیده‌ای می‌گشت تا بیاد و چشم های وحشی و مقتدر و مغرورش رو به چشم هام بدوزه و بگه که همه چیز مرتبه و هیچ مشکلی نیست!

هر لحظه که می‌گذشت ، تپش های قلبم شدت می‌گرفتند و حالم شبیه به دختر بچه‌ای بود که تو جمعیت مادرش رو گم کرده!

واقعا نمی‌خواست برای خداحافظی بیاد؟ حال لیام هم خوب نبود ، ما دو مسافر شبیه به دو سرباز بازمانده از لشکری شکسته خورده بودیم.

لیام روی صندلی خم شده و آرنج های دست هاش رو به زانوهاش تکیه زد و پنجه هاش رو در هم قلاب کرده بود و پاش رو مدام تکون می‌داد.

شماره پروازمون رو که اعلام کردند ، دلم می‌خواست جیغ بکشم و گریه کنم و بگم که من بدون کارن جایی نمی‌رم ، اما در سکوت مصمم از جام بلند شدم.

لیام هم بلند شد و شاهرخ اونو در آغوشش گرفت و محکم فشرد ، صورتش رو با دست هاش قاب گرفت و تو چشم هاش نگاه کرد و محکم و مقتدر گفت:

-تو این مدت که کارن نیست – مواظب حنا باش ، مواظب خودت هم باش و نگران هیچی نباش ، همه چیز درست می‌شه... بهت قول میدم.

لیام سری تکون داد و خیلی آروم طوری که شک داشتم درست شنیدم یا نه که گفت:

-قول بده نذاری اذیتش کنه!

شاهرخ سری تکون داد و گفت:

-قول میدم پسرم.

خم شد و پیشونیش رو بوسید ، حالا چشم های شاهرخ هم از اشک برق می‌زد ، یکی زد پشت لیام و گفت:

-اولین باره بدون من تنها می‌ری مسافرت ، بهت خوش بگذره!

لیام تلخ خندید و ازش فاصله گرفت ، با شاهرخ خداحافظی کردم و نا امید به سالن انتظار نگاه کردم.

با قلبی سنگین چمدونم رو کشیدم ، از ایست بازرسی که گذشتیم بی اختیار اشکم از گوشه چشمم چکید ، از پله برقی بالا رفتیم و از پشت شیشه برای بار آخر به سالن نگاه کردم که با دیدن مردی که به سمت شیشه می‌دوید بند دلم پاره شد.

کارن لحظه آخر اومده بود ، پشت شیشه ایستاد و درحالی که نگاهش به من بود دست هاش رو کلافه توی موهاش فرو برد.

بالای پله ها ایستادم و نگاهش کردم ، دستش رو روی شیشه گذاشت و چیزی که تو نگاهش بود قلبم رو به لرزه در آورد.

اشک هام رو پاک کردم و سعی کردم بهش لبخند بزنم ، دستم رو براش تکون دادم ، دستش روی شیشه مشت شد و یه دستش رو چندبار روی قلبش زد و بهم اشاره زد و جوری که بتونم لب خوانی کنم لب زد ؛

-دوست دارم.

#پارت_81

#ساعت_به_وقت_من ⏰

بند دلم پاره شد و بغضم بی صدا شکست و دستم رو روی قلبم گذاشتم و لب زدم:

-منم دوست دارم... خداحافظ عشق من.

نمی‌تونستم بیشتر از این نگاهش کنم چون هر لحظه ممکن بود از رفتن پشیمون بشم.

سریع چرخیدم و همراه لیام که با غم نگاهم می‌کرد شدم.

این سخت ترین و بدترین پرواز عمرم بود ، ساعت هایی طولانی و عذاب آور که انگار قصد تموم شدن نداشتن و وقتی هواپیما تو باندفرود ایران نشست ، من با دلی تنگ و نگاهی بارونی به استقبال کشورم و شهر پراز دود و دم رفتم.

وقتی از پله های هواپیما پایین اومدیم ، لیام لبخند عریضی زد و دست هاش رو باز کرد و گفت:

-بالاخره اومدم وطنم... سلام وطن ، من اومدم!

بعد عمیق هوارو به ریه هاش کشید که سریع به سرفه افتاد ، نتونستم به این صحنه نخندم و لبخندم رو جمع کنم ، یکی از مسافر ها که یه پسر جوان بود چند بار زد تو پشت لیام و گفت:

-داداش خفه نشی ، این وطن که میگی الان تو اوج آلودگی هواعه باید آروم نفس بکشی!

لب هام رو کشیدم تو دهانم تا لبخندم رو بخورم ، لیام که صورتش سرخ شده بود گفت:

-واقعا آلودست ، سطح آلودگی خیلی بالاست!

بعد صاف ایستاد و شونه هاش رو تکونی داد و گفت:

-خب از هوا که شانس نیاوردیم ولی نمی‌شه خاک وطن رو نبوسید!

قبل از اینکه بگم تورو خدا کولی بازی در نیار نشست رو زمین و به حالت سجده خم شد تا زمین رو ببوسه که وسط راه مکث کرد و سریع از جاش بلند شد و خاک لباسش رو تکوند و گفت:

-بریم یه جای دیگه رو می‌بوسم!

همون پسر خم شد و به زمین نگاه کرد و پقی زد زیر خنده و به من نگاه کرد و گفت:

-آدامس چسبیده کف زمین! این داداشتو برگردون کانادا اینجا دووم نمیاره!

سری براش تکون دادم و گوشه کاپشن لیام رو گرفتم و کشیدم تا بریم.

از فرودگاه که اومدیم بیرون آقای محمدی منتظرمون بود و در ماشین رو برامون باز کرد.

لیام طوری به کوچه و خیابون ها و مردم نگاه می‌کرد که انگار آدم فضایی هست و از فصا اومده.

به خونه که رسیدیم دلم فقط یه دوش آب گرم و ساعت ها خوابیدن می‌خواست.

لیام با کنجکاوی به خونه نگاه کرد و گفتم:

-خوش اومدی لیام ، اینجارو خونه خودت بدون اتاقت رو الان بهت نشون میدم.

به سمت یکی از اتاق ها رفتم و درش رو باز کردم و گفتم:

-می‌تونی اینجا استراحت کنی و دوش بگیری ، هرچیزی هم لازم داشتی به فهیم بگو ، من بیشتر از این نمی‌تونم‌سر پا بمونم به استراحت نیاز دارم حالم اصلا خوب نیست.

لیام سری تکون داد و تشکر کرد ، همین که در اتاقمون رو باز کردم موجی از دلتنگی و حسرت و غم به دلم شرازیر شد.

من تا کی باید دوری کارن رو تحمل می‌کردم؟از همین حالا دلم تنگش بود و نگرانش بودم.

نفس عمیقی کشیدم ، محکم باش حنا تو از پسش بر میای ، اینکه اولین بار نیست چندروز ازش دور می‌شی!

اما این بار فرق می‌کرد ، این بار پای یه زن دیگه در میون بود که قصد آزار و اذیت کارن و خراب کردن زندگیمون رو داشت.

اهی کشیدم و به سمت حموم رفتم بعد از یه دوش سریع نفهمیدم چطوری خوابم برد.

#پارت_82

#ساعت_به_وقت_من ⏰

اینبار هواپیما تو چندتا کشور تو مسیر توقف داشت و پروازمون نسبت به قبل طولانی تر و خسته کننده تر شده بود ، چیزی حدود سی ساعت توی هواپیما سپری کرده بودیم و تو این تایم خیلی کم تونسته بودم بخوابم.

نمی‌دونم چقدر خوابیدم که با سروصداهایی که می‌اومد چشم های پف کردم رو به سختی باز کردم.

هوا تاریک شده بود و ساعت هشت شب رو نشون می‌داد.

کش و قوسی به تنم دادم و از جام بلند شدم ، اصلا حال و حوصله نداشتم اما سر وصدای بیرون از اتاق اجازه نمی‌داد بیشتر از این تو اتاق بمونم.

سریع دست و صورتم رو آبی زدم و موهام که چون خیس بود خوابیدم و حالا فر خورده بود سر سری شونه کشیده و جمع کردم و یه روسری سرم کشیدم و رفتم بیرون.

صداها از آشپزخونه می اومد ، لیام دست به کمر وسط آشپزخونه ایستاده و هی به سیما و فهیم دستور می‌داد و می‌گفت:

-من تو اینترنت سرچ کردم کلی غذای خوشمزه ایرانی هست ، امشب قورمه سبزی و قیمه و فسنجون می‌خوام ، از اول بعد از ظهر بهتون گفتما هنوز یکیش هم آماده نیست... فقط بوی خوشمزه راه انداختین خب من دلم ضعف رفت پس کی آماده می‌شه؟

فهیم کلافه برگشت سمتش و گفت:

-آقای لیام ، چند بار توضیح بدم؟ خورشت ها باید جا بیفتن ، من الان قورمه سبزی که جا نیفتاده رو که نمی‌تونم بدم بخورید!

لیام اما مدام غر می‌زد و امون نمی‌داد ، فهیم چشمش به من افتاد و گفت:

-حناخانم بیدار شدین؟ این مهمونتون الان دو ساعته تو آشمزخونه بالای سر ماست و هردقیقه چک می‌کنه غذا آماده شد یا نه... شما توضیح بدین براش که غذا طول می‌کشه تا جا بیفته!

لیام همونطور دست به کمر چرخید سمت من که شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-خب منم گشنمه ، چقد دیگه مونده آماده بشه فهیم؟

فهیم بیچاره درمونده نگاهم کرد و وا رفت که لیام لبخند پیروزی بهش زد و گفت:

-راست میگه کی آماده میشه؟

#پارت_83

#ساعت_به_وقت_من ⏰

فهیم وا رفته گفت:

-نیم ساعت دیگه!

لیام اخم کرد و کشدار گفت:

-نیم ساعت؟ چه خبره آخه!

به سمت یخچال رفتم و ظرف میوه رو برداشتم و گفتم:

-بیا بریم میوه بخوریم فعلا تا آماده می‌شه اینجا عسن مامور عذاب نمون بالا سرشون ، آشپزی فهیم عالیه باید صبر کنی تا سر فرصت غذاشو آماده کنه!

فهیم نگاه تشکر آمیزی بهم انداخت و لیام با لبهایی آویزون دنبالم از آشپزخونه خارج شد.

وارد نشیمن خانوادگی شدیم و نشستیم و سیبی از توی ظرف برداشتم و شروع کردم به پوست کندنش که لیام گفت:

-حالت بهتر شد؟

لبخند بی جونی بهش زدم و گفتم:

-آره بهترم ، تو چطوری؟

به پشتی مبل تکیه زد و گفت:

-فکر می‌کردم آب و هوا خیلی بهم نسازه اما تا حالا که مشکلی نداشتم!

سری تکون دادم و گفتم:

-خوبه ، این چندوقت که اینجایی میریم همه جا رو می‌گردیم ، باید با وطنت آشنا بشی و از طرفی قرار نیست تو خونه بپوسیم و افسردگی بگیریم.

نیشش باز شد و دست هاش رو کوبید بهم و گفت:

-به قول امیر دوستم ، ایول بهت حنایی...

خیار و موز هم پوست کندم و تو پیش دستی خرد کردم و گرفتم سمتش و گفتم:

-بیا بخور تا شام آماده می‌شه ضعف نکنی.

به لبخند گوشه لبم و پیش دستی دراز شده سمتش یه جور غریبی نگاه کرد و حس کردم یه برق خاصی توی چشم هاش نشست.

پیش دستی رو ازم گرفت و آروم زمزمه کرد:

-مرسی... هیچ وقت کسی اینجوری بهم توجه نکرده بود!

متعجب ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-منظورت چیه؟

لبخند تلخی زد و گفت:

-مادر نداشتم خواهرم نداشتم ، حتی پرستار هم نداشتم دنیای من همیشه مردونه و خشن بوده بدون محبت ، بدون نوازش!

دلم به حال این تنهایی و لحن غمگینش سوخت و با تردید گفتم:

-مادرت... آم...

ادامه ندادم ، در حالی که نگاهش به میوه های اسلایس شده بود گفت:

-یه روانی به تمام معنا ، اون زن لایق مادر بودن و همسر بودن نیست ، وقتی به دنیا اومدم پدرم منو ازش مخفی کرد و یه نوزاد مرده بهش دادن و گفتن که من مردم... بعدش هم تو یه بیمارستان روانی بستریش کردند چندسالی بود که مرخص شده بود و

نمی‌دونستیم کجاست تا اینکه الان فهمیده من زندم و برگشته!

با همدردی بهش لبخندی طدم و گفتم:

-نگران نباش همه چیز درست می‌شه!

لبخندی زد و حالا با اشتیاق برشی از سیب برداشت و گفت:

-این میوه های وطنی رو باید حتما چشید!

به سمت دهانش برد و قبل از اینکه بخوره ناگهان صتف ایستاد و میوه رو تو پیش دستی برگردوند و روی میز گذاشت و گفت:

-من هنوز خاک وطنو نبوسیدم که!

چشم هام گرد شد و لیام سریع از روی مبل بلند شد و نشست روی پارکت های چوبی کف خونه و دستی به کف پارکت ها کشید و گفت:

-ای بابا اینجا که خیلی تمیزه خاک نداره!

چشمی تو کاسه چرخوندم و گفتم:

-سر جدت ولمون کن ، با خاک چیکار داری آخه؟

لیام ابروهاش رو انداخت بالا و نچی کرد و گفت:

-نه من تا خاک وطنو نبوسم ول کن نیستم! کجا تو خونه خاک دارین؟

بلند شد و دنبال خاک رفت و من متعجب به این خل وضع دیونه نگاه می‌کردم که چشمش به گلدون

برگهای سنسوریا افتاد و رفت سمت گلدون و سرش رو خم کرد توی گلدون که سیما جیغ کشید:

-وای نه آقای لیام اونجا بالا نیارید ، سرویس همون بغله برید اونجا بالا بیارید توروخدا!

از جیغ سیما لیام از جا پرید و متعجب بهش نگاه کرد که من با صدای بلند زدم زیر خنده!

#پارت_84

#ساعت_به_وقت_من ⏰

صبح روز بعد دوباره با سروصداهای لیام که بازهم از آشپزخونه بود بیدار شدم و پوف کلافه‌ای کشیدم ، این پسر چقد سروصدا می‌کرد!

دست و صورتم رو شستم و رفتم بیرون و با دیدن لیام که دست به کمر وسط آشپزخونه ایستاده بود وغر می‌زد گفتم:

-باز چی شده ؟

فهیم که با دیدنم انگار فرشته نجاتش رو دیده با زاری گفت:

-سلام صبحتون بخیر خانم اومدین؟ آقا لیام اجازه نمی‌دن نهار درست کنیم!

متعجب به لیام نگاه کردم که نیشش رو باز کرد و گفت:

-خب می‌خوام دست پخت تورو بخورم حنایی!

چشم هام جوری درشت شد که گفتم الان از کاسه می‌زنه بیرون!

متعجب گفتم:

ولی من که آشپزی بلد نیستم!

درست مثل بادکنکی که بهش سزون بزنی بادش خالی شد و وا رفته گفت:

-ولی مگه می‌شه؟ من شنیدم همه زن های ایرانی آشپزی بلدن و خانه داری و آشپزی یکی از هنرهاشونه!

نمی‌دونستم چه جوابی بهش بدم ، کمی مکث کردم و گفتم:

-آم... خب من از بچگی همیشه کارام رو دیگران کردن... و خب...

نگاهش طوری بود که خجالت کشیدم ، ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-یعنی اگر روزی تمام ثروت کارن به باد بره و تو بمونی و یه خونه از پس کاراهاش بر نمیای؟ شکم خودت رو نمی‌تونی سیر کنی؟

حرفش انقدر باعث خجالت و شرمندگیم شد که فقط وا رفته نگاهش کردم ، این شخصیت لیام بود ، به همه نکات عمیق و با دقت نگاه می‌کرد و جوانبی رو در نظر می‌گرفت که من هیچوقت حتی بهش فکر هم نمی‌کردم!

لیام همونطور که به سمتم گام بر می‌داشت گفت:

-حتی منم برای مواقع ضروری چندتا غذا بلدم درست کنم... آدمیزاده دیگه امروز روی عرشه یهو دیدی فردا رفت روی فرش!

گوشه آستینم رو گرفت و منو کشید توی آشپزخونه و گفت:

-بیا که خانم فهیم پیش پات داشت می‌گفت دلش می‌خواد هنر بی نظیر آشپزیش رو بهت یاد بده!

متعجب و با دهانی باز نگاهش می‌کردم که کشون کشون منو وارد آشپزخونه می‌کرد.

فهیم لبش رو گزید و گفت:

-وا من کی گفتم!

لیام چشم غره با نمکی بهش زد و منو وسط آشپزخونه ول کرد و در یه کابینت رو باز کرد و قابلمه بزرگی برداشت و تقریبا انداخت تو بغلم و گفت:

-امروز نهار رو باهم درست می‌کنیم ، خانم فهیم بهمون یاد می‌ده چطور سبزی پلو با ماهی درست کنیم!

قیافم با سکته‌ای ها مو نمی‌زد و لیام اما کاملا جدی بود ، چون آستین های بافت نازک مشکی رنگش رو بالا زد و خیلی جدی به فهیم نگاه کرد و گفت:

-خب چی‌کار باید بکنیم؟

فهیم با تردید به من نگاه کرد و منم آهی کشیدم و سری به تایید تکون دادم.

فهیم به سمت یخچال رفت و بسته های سبزی و ماهی رو بیرون کشید ، صدای جارو برقی که بلند شد لیام به سمت کانتر رفت و داد زد:

-خانم سیما امروز ما خودمون تمیز کاری می‌کنیم خاموش کن اون جاروبرقی رو!

و من اونجا بود که فهمیدم لیام قصد جونم رو کرده ، اما مخالفتی با کارهاش نکردم.

شاید یاد گرفتن آشپزی و یکم تمیز کاری باعث می‌شد ذهنم درگیر باشه و کمتر فکر و خیال کنم و به قول لیام شاید یه وقتی تو موقعیتی بودم که کسی نبود ، حداقل از پس سیر کردن شکم خودم باید می‌تونستم بر بیام!

#پارت_85

#ساعت_به_وقت_من ⏰

بسته سبزی رو باز کردم و توی تابه ریختم و بالای سرش ایستادم و مثل یک موجود ناشناخته بهش نگاه کردم.

فهیم در نقش یک معلم بالای سرم ایستاد و گفت:

-نباید خیلی زیاد سرخ بشه ، هم خاصیتش از بین میره هم مزش زیاد خوب نمی‌شه.

سری تکون دادم و با کفگیر چوبی که فهیم داد مشغول هم زدنش شدم.

عطر خوش سبزی که تو مشامم نشست تازه فهمیدم آشپزی خودش یه دنیای دیگه است و هم نیاز به حوصله داره و هم هنر و سلیقه ، فهیم همینطور که حواسش به سبزی ها بود گفت:

-غذا باید با عشق درست بشه ، وقتی با عشق و محبت درست کنی یه بار روانی مثبت روی غذا می‌شنه و می‌شه غذای روح!

با دقت به حرفای فهیم گوش می‌دادم ، این وسط لیام همش سوال می‌پرسید و انگار اون می‌خواست آشپزی یاد بگیره!

غذا درست کردن فقط تا قسمت سرخ کردن سبزی ها خوب بود ، اما موقع آب کش کردن برنج داشتم با عجله قابلمه داغ رو به سمت سینک می‌بردم که لیام سر راهم بود و هول شدم و پام گیر کرد به گوشه فرش و سکندری خوردم و قابلمه تکون شدیدی خورد و آب داغ برنج ریخت روی شکم لیام و لیام داد و فریاد کنان از آشپزخونه بیرون رفت!

موقع سرخ کردن ماهی هم انقدر روغن جلز و ولز کرد که چکید روی دستم و حسابی سوختم!

و در آخر من با دست سوخته و لباس هایی که سرتا پا بوی ماهی می‌داد و لیام با شکم سوخته به بشقاب

سبزی پلوی شفته شده و ماهی نیم سوخته در سکوت نگاه می‌کردیم.

هنوز به غذا نگاه می‌کردیم که تلفنم زنگ خورد ، به صفحه گوشی نگاه کردم ، کارن بود که تماس تصویری گرفته بود.

جوابش رو دادم که چهره خسته و موهای بهم ریختش تو صفحه تلفن نقش بست.

متعجب نگاهم کرد و گفت:

-سلام دلبر ، از جنگ برگشتی؟

لبخندی بهش زدم و با دلتنگی گفتم:

-سلام ، خوبی؟ آره از جنگ برگشتم!

ابرویی بالا انداخت که لیام زد زیر خنده و درحالی که گوشی رو از دستم می‌گرفت گفت:

-البته از جنگ با ماهی!

صفحه رو روی خودش تنظیم کرد و گفت:

-سلام کارن ، باید یه چیزو حتما ببینی!

لیام دوربین عقب گوشی رو باز کرد و میز نهارمون رو به کارن نشون داد و گفت:

-باورت می‌شه اگه بگم این میز که می‌بینی همش کار دلبرته؟ ببین چه غذایی درست کرده!

چهره کارن رو دیدم که متعجب گفت:

-واقعا؟ حنا که آشپزی بلد نیست!

لیام دوربین رو برگردوند و گفت:

-امروز گفت که می‌خواد آشپزی یاد بگیره ، تازه گفت اینجا تو ایران مردهای ایرانی قلبشون تو شکمشونه و می‌خواد برای تو یاد بگیره و از این به بعد آشپزی کنه ، اینم تمرینی درست کرده و خوب یا بد قراره من امتحانش کنم و شاید هم قبلش زنگ بزنم اورژانس!

بعد زد زیر خنده و من هاج و واج از حرفایی که بهم بافت با دهان باز نگاهش می‌کردم ، بعد خیلی ریلگس قبل از اینکه کارن چیزی بگه گفت:

-خب دیگه مزاحممون نشو ماهی داره صدام می‌کنه خداحافظ.

تماس رو قطع کرد و در کمال پرویی چشمکی بهم زد و نفس عمیقی کشید و قاشقش رو توی برنج فرو برد و

با لبخندی که حس می‌کردم به زور روی لب نشونده گفت:

-خب این سبزی پلو دست پخت حنایی خوردن داره!

قاشق رو تو دهانش برد ، با اینکه هنوز تو شوک حرفاش با کارن بودم اما با استرس نگاهش کردم که ببینم نظرش چیه ، هیچ چیز از چهرش قابل خوندن نبود و این داشت به استرسم اضافه می‌کرد.

لیام با حوصله لقمه تو دهانش رو جوید و با صدا قورت داد و در حالی که هنوز لبخندش رو به سختی حفظ می‌کرد گفت:

-باید بگم که برای اولین بار واقعا عالی شده!

نفس راحتی کشیدم و سریع یه قاشق از سبزی پلو و مقداری ماهی تو دهانم گذاشتم.

برنج شفته چندان چنگی به دل نمی‌زد اما مزه سبزیش خوب بود اما ماهی به تلخی می‌زد و اصلا خوب نشده بود!

سریع یه لیوان آب ریختم و خوردم تا مزه سوخته ماهی از دهانم بره!

با قیافه در هم گفتم:

-ماهی افتضاح شده! فکر کنم باید سبزی پلو خالی بدون ماهی بخوریم... یا می‌خوای دوتا تخم مرغ نیمرو کنم؟

لیام اما بی توجه به من یه مقدار دیگه ماهی تو دهانش گذاشت و گفت:

-نه خوب شده به نظرم!

و در کمال تعجب تا آخر غذاش رو تموم کرد و بعد با یه لبخند برگشت سمتم و گفت:

-تو همه تلاشت رو کردی و این اولین بارت بود ، هیچ اولین باره عالی‌ای وجود نداره ، فقط باید شروع کنی و به مرور پیشرفت کنی ، همین که به خاطر من زحمت کشیدی برای من خیلی ارزش داشت!

#پارت_86

#ساعت_به_وقت_من ⏰

بعد از نهار لیام منو مجبور کرد خونه رو جارو بزنم و خودش هم همه جارو گردگیری کرد!

بین کار کردن سوت می‌زد و آواز می‌خوند و انقدر بخاطر کار کشیدن ازم از دستش عصبانی بودم که دلم می‌خواست بگم خفه بشه اما صداش واقعا عالی بود!

بعد از نظافت خونه قبل از اینکه کار دیگه‌ای برام بتراشه زنگ زدم به گلنوش و ازش خواستم با خواهرا بیان اینجا و موجود پرو و زبون درازی مثل لیام رو

ببینن ، تا بلکه گندم یکم حالش رو بگیره و ببینم چطور می‌خواد از پس گندم بر بیاد!

انقد بدنم درد می‌کرد از کار زیاد که لیام با تاسف نگام می‌کرد ، البته منکر این نمی‌شم که خجالت آور بود که تا این سن نه نظافت بلد بودم و نه آشپزی و این موضوع تا قبل از لیام حتی از ذهنمم عبور نکرده بود!

همه تنم بوی ماهی و سبزی سرخ شده و عرق می‌داد ، بنابراین قبل از رسیدن دخترا رفتم حموم و یه دوش نسبتا طولانی گرفتم و عضلات دردناکم رو زیر آب گرم ماساژ دادم.

بعد یه لباس مرتب پوشیدم و هنوز تو اتاق مشغول رسیدن به خودم بودم که صدای زنگ در و بعدشم سر و صداهایی که نشون می‌داد دخترا رسیدن اومد.

از اتاق خارج شدم و با دیدن خواهرهام و دامادا و مخصوصا نیلی حس دلتنگی عجیبی بهم دست داد و انگار ماه هاست که ندیدمشون.

تقریبا به سمتشون پرواز کردم و خودم رو تو آغوش گلنوش انداختم در حالی که نیلی هم بغلش بود!

نیلی با کج خلقی و اون زبون شیرین کودکانش در حالی که لبهاش رو غنچه می‌کرد گفت:

-آله (خاله)بد... یَباش نمیگی میوفتم از بَگَل مامانی؟(یواش نمیگی می‌فتم از بغل مامانی؟)

از بغل گلنوش گرفتمش و لپش رو محکم بوسیدم که چینی به بینیش داد و لپش رو پاک کرد و باعث خنده همه شد.

با همه سلام و احوال پرسی کردم و وقتی همگی تو نشیمن دور هم نشستیم ، گندم با اون اخلاق گندش بالاخره شروع کرد؛

-این اجنبی کیه با خودت برداشتی آوردی؟پس کارن کو؟

لیام تک سرفه‌ای کرد و بعد با اون لهجه غلیظش گفت:

-حنایی؟اجنبی رو با من بود؟

چشم های گندم گرد شد و بعدم پقی زد زیر خنده و گفت:

_مگه گاو مزرعه حسن آباده که بهش می‌گی حنایی؟

هومن و اشکان زدن زیر خنده و گلناز لبخندی رو لبش نشست که به سختی سعی در جمع کردنش داشت و گلنوش لب گزید تا نخنده!

اخم هام توهم رفت و گفتم:

-گندم یکم آبرو داری کن حداقل!

قبل اینکه گندم چیزی بگه لیام گفت:

-حنایی یه رنگ خاصه و از اونجایی که من دوست حنا هستم بخاطر صمیمیتم بهش می‌گم حنایی!

گندم نیشخندی زد و گفت:

-نه بابا کجاش خاصه؟ این همون کله هویجی خودمونه البته به زبان صمیمیت!

لیام به مبل تکیه زد و یه پاش رو روی پای دیگش انداخت و گفت:

-به رنگ خاص موهاش حسودیت می‌شه؟

گندم چشمی تو کاسه گردوند و قبل از اینکه لیام رو به رگبار ببنده هومن تک سرفه‌ای کرد و گفت:

-حنا جان کارن کجاست؟

آهی کشیدم و گفتم:

-مجبور شد بخاطر کارای شرکت یه مدت همونجا بمونه!

اشکان هم وارد بحث شد و گفت:

-خب تو هم می‌موندی یه مدت همونجا تفریح می‌کردی ، باهم بر می‌گشتین!

گلناز سری تکون داد و گفت:

-آره چرا انقد زود برگشتی فکر کنم دوروز فقط اونجا موندی آره؟

لبخندی زدم و گفتم:

-راستش بخاطر لیام اومدم ، خیلی دوست داشت بیاد ایران و اینجارو از نزدیک ببینه و یهو شرایط اومدنش جور شد و نمی‌شد این فرصتو از دست بدیم!

گلناز سری تکون داد و من دیدم که لیام کمی تو خودش رفت ، سعی کردم بحث رو عوض کنم و با ذوق گفتم:

-حدس بزنید من امروز چی‌کار کردم؟

گندم باز عین قاشق نشسته پرید وسط و گفت:

-آپولو هوا کردی؟

چشم غره‌ای بهش رفتم و بعد با لبخند به بقیه نگاه کردم و گفتم:

-سبزی پلو با ماهی درست کردم!

تقریبا همه باهم گفتن:

-چی؟

#پارت_87

#ساعت_به_وقت_من ⏰

لیام با خنده گفت:

-تازه خونه رو هم خودش تمیز کرده!

لبخندی با غرور نشست روی لبم که گندم گفت:

-اونوقت هنوز مسموم نشدین؟

لیام حق به جانب و مدافع گفت:

-خیلی عالی بود ، انقدر خوشمزه شده بود که من به اندازه دو تا بشقاب خوردم!

البته که داشت اغراق می‌کرد ولی این لحن مدافع و جدیش حس بسیار خوبی بهم داد ، از اینکه یه دوست واقعی مثل لیام دارم!

گلنوش با تعجب گفت:

-جدی؟ حنا تو که از این کارا بلد نبودی!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-می‌خوام آشپزی یاد بگیرم ، خیلی جالب بود!

لیام خم شد سمتم و آروم تو گوشم پچ زد:

-حالا خودمونیم کجاش جالب بود؟ اون قسمتی که زدی شکم منو سوزوندی؟

تک سرفه‌ای کردم و پشت چشمی براش نازک کردم که خندش رو خورد و صاف نشست.

نیلی یهوی گفت:

-آله منم شبژی پولو می‌خوام با ماهی(خاله منم سبزی پلو می‌خوام با ماهی)

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-الهی خاله قربونت بره باشه به فهمیم می‌گم برات درست کنه!

نیلی اما اخم هاش رو تو هم و لب هاش رو غنچه کرد و دست به سینه شد و با اون اداهای کودکانه و خاصش گفت:

-فیهم نه تو... تو... تو!

چشم هام گرد شد و آب دهانم رو با صدا فرو دادم که گندم زد زیر خنده و گفت:

-خب سرآشپز حنایی بپر برو سبزی پلو با ماهی درست کن برای شام ببینیم خالی بستی یا واقعا بلدی!

دقیقا عین ماست وا رفتم و به لیام نگاه کردم که نیشخندی زد و شونه‌ای برام بالا انداخت!

وقتی به یاد اون قسمت سخت سرخ کرون ماهی تو روغن داغ می‌افتادم دلم می‌خواست از خونه فرار کنم!

گلناز هم با ذوق گفت:

-راست می‌گه نیلی برو درست کن ببینیم چی یاد گرفتی!

گلنوش هم تایید کرد و اشکان و هومنم گفتن که هوس ماهی کردن ، لبخند مصلحتی زدم و گفتم:

-خب آخه زشته تنهاتون بذارم برم آشپزخونه که!

لیام با بدجنسی تمام گفت:

-پس من چی هستم؟ تنها نمی‌مونن نگران نباش ، تازه اینا که غریبه نیستن خواهرات هستن و اینجا مثل خونه خودشونه مگه نه؟

و در کمال تعجب گندم لبخندی به لیام زد و گفت:

-درسته... تو با خیال راحت برو!

چنان چشم غره‌ای به لیام رفتم که خودش رو کمی جمع کرد اما همچنان اون لبخند بدجنسش رو لب هاش بود!

باشه آقا لیام به خدمتت می‌رسم! با غیظ به آشپزخونه رفتم.

#پارت_88

#ساعت_به_وقت_من ⏰

لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود!

با کمک فهیم و سیما مشغول درست کردن شام شدیم ، جدا از حرصی که از دست لیام خوردم اما حس عجیبی بود اینکه خودم از مهمان هام پذیرایی کنم.

سرو صدای خنده هاشون انقد بلند بود که متعجب شدم از اینکه لیام چقدر راحت باهاشون ارتباط گرفته

و صمیمی شده و انگار از اول عضوی از این خانواده بوده!

به هر سختی و مشقتی که بود سبزی پلو رو خیلی بهتر از نهار امروز درست کردم و نا گفته نماند چون مهمون داشتیم فهیم خیلی کمک کرد و اجازه نداد برنج شفته بشه و یا ماهی بسوزه!

میز بیست و چهار نفره بزرگی که تو قسمت غذا خوری بود رو با سلیقه خودم چیدم و خمه دورش نشستیم.

همه چیز عالی بود جز غیبت واضح کارن و چقدر دلم می‌خواست الان اینجا می‌بود و از دستپخت من می‌خورد!

دلتنگی خفقان آوری بهم هجوم آورده بود و اجازه نمی‌داد چیزی از گلوم پایین بره و فقط با یه لبخند تلخ با غذام بازی می‌کردم.

همه از غذا راضی بودند و گلنوش چقد ذوق زده شده بود از اینکه من بالاخره قرار بود یه تغییری در خودم ایجاد کنم!

بر خلاف انتظارم گندم و لیام به شدت باهم جور شده بودند و قسمت وحشتناک ماجرا اینجا بود که گندم خودش به تنهایی کم بود ، حالا شیطنت و هوش لیام هم به تلخ زبانی های گندم اضافه شده بود و تبدیل به

یه تیم شده و به روایتی اعصاب هممون رو کردند توی قوطی!

آخر شب وقتی همه رفتند و من پا توی اتاقمون گذاشتم ، بی اختیار اشکی از گوشه چشمم فرو چکید.

نگرانی و دلتنگی برای کارن قلبم رو می‌فشرد و حالم رو دگرگون می‌کرد.

روی تخت سمتی که کارن همیشه می‌خوابید دراز کشیدم و سرم رو توی بالشتش فرو بردم و نفس عمیقی کشیدم.

هنوز عطر خاصش روی بالشت بود ، بالشت رو بغل کردم و صورتم رو توش فرو بردم.

آخر طاقت نیاوردم و تلفنم روبرداشتم ، باید باهاش حرف می‌زدم.

به ساعت نگاه کردم که یازده شب رو نشون می‌داد ، ساعت الان اونجا حدود سه بعدازظهر بود.

شمارش رو گرفتم و بی تاب منتظر موندم.

یه بوق... دو بوق... سه بوق... و انقدر بوق خورد تا در نهایت قطع شد و پاسخی داده نشد!

حس سردی تو دلم پیچید و گوشی رو روی تخت پرت کردم و لعنتی زیر لب فرستادم.

اولین بار نبود که برای مدتی از کارن دور می‌بودم ولی اینبار انگار تیغ گذاشته بودن زیر گلوم!

حس بسیار بدی داشتم که باعث می‌شد دلم عین سیرو سرکه بجوشه و ای کاش الان شماره شاهرخ رو داشتم تا باهاش تماس بگیرم.

با این فکر از جام بلند شدم و به سمت اتاق لیام رفتم.

#پارت_89

#ساعت_به_وقت_من ⏰

پشت در ایستادم و دست بلند کردم تا در بزنم اما صداش رو از داخل شنیدم که گفت:

-پس تو داری اونجا چی کار می‌کنی؟ اصلا از کجا فهمید من زندم؟

صدای شاهرخ رو ضعیف شنیدم ، مثل اینکه تماس تصویری گرفته بودند.

گوشم رو چسبوندن به در و واصح تر شنیدم که گفت:

-بهت گفتم به سامیار اعتماد نکن ، سامیار بهش خبر داده!

صدای کوبیدن چیزی اومد و بعدم لیام کلافه گفت:

-عوضی اون قول داده بود!

شاهرخ-بهت نگفتم نباید به هیچ کسی اعتماد کنی لیام؟ الان با دردسر مادرت قراره چی‌کار کنیم؟ اینجا یه قیامتی به پا شده!

دلشوره داشتم ، این دلشوره لعنتی برای چی بود رو نمی‌دونستم اما اصلا احساس خوبی نداشتم.

لیام مکثی کرد و با صدای خفه‌ای گفت:

-حالش... چطوره؟

شاهرخ پوف کلافه‌ای کشید و گفت:

-دیونه تر از همیشه ، با جنون خاصی برگشته اینبار به قصد نابودی اومده لیام چیزی که تو چشم هاش دیدم

منو ترسوند این زن هیچ رحمی نداره و همه این آتیش ها از گور شیوا بلند می‌شه!

اسم شیوا هم توانایی بهم ریختن منو داشت ، دستم مشت شد و لبم رو گزیدم ، شاهرخ دوباره گفت:

-همین الان یه جلسه مهم با سهامدارا داریم – اوضاع برای کارن اصلا خوب نیست ، در واقع هیچی اینجا خوب نیست من باید برم ، مراقب خودت و حنا باش نذار فکرش خیلی درگیر باشه حالا که اونجایی حسابی خوش بگذرونید ، خداحافظ.

از در فاصله گرفتم ، خدایا چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟ چه بلایی داشت سر زندگیمون می اومد و شیوا دیگه چه بلایی بود که به سرمون نازل شد!

خواب از سرم پرید ، به سمت سالن بزرگ خونه رفتم و روی صندلی راکم نشستم.

الان هیچی به اندازه شعرهای فروغ نمی‌تونست ذهن آشفتم رو از افکار درهم و برهمم منحرف کنه!

کتابم رو بغل گرفتم و درحالی که آروم همراه صندلی تکون می‌خوردم زمزمه کردم:

-وقتی که زندگی من هیچ چیز نبود

هیچ چیز به جز تیک تاک ساعت دیواری

دریافتم باید ، باید ، باید

دیوانه وار دوست بدارم

کسی را که مثل هیچ کس نیست

و من غرق شدم تو دنیای فروغ و نفهمیدم ساعت ها چطور گذشتند و من چندین و چندبار اشعار رو زمزمه کردم و کی خواب چشم های خسته و نگران من رو در آغوش گرمش فشرد!

#پارت_90

#ساعت_به_وقت_من ⏰

با احساس گردن درد از خواب بیدار شدم ، گیج و مبهم به پذیرایی خونه نگاه کردم.

روی صندلی بودم و یه پتو روم کشیده شده بود ، گردن دردناکم رو ماساژ دادم که صدای لیام از گوشه پذیرایی کنار گلدون های سنسوریا و برگ انجیری اومد:

-سلام صبح بخیر... چرا اینجا خوابیدی؟

بهش نگاه کردم ، لب هاش مزین به لبخند بود اما چشم های قرمزش نشون از این بود که دیشب نخوابیده!

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-سلام صبح توهم بخیر ، دیشب بد خواب شدم اومدم یکم کتاب بخونم همین جا خوابم برد.

برگ انجیری رو لمس کرد و گفت:

-گیاه های قشنگی داری به آدم آرامش میدن!

فقط سری براش تکون دادم ، کش و قوسی به تن دررد‌ناکم دادم و گفتم:

-امروز می‌ریم یه مسافرت کوتاه تو یه شهر دیگه نظرت چیه ؟

برخلاف چشم های که هم غمگین بود و هم خسته اما سعی داشت لبخندش رو حفظ کنه و شاد به نظر بیاد و شاید نمی‌دونست که من خط نگاه ها رو به خوبی

می‌خونم و حس واقعی آدم هارو از چشم هاشون می‌فهمم!

چیزی که واضح بود ، این بود که لیام خیلی زود بزرگ شده بود ، بزرگتر از سنش و اگر عمیق به لیام نگاه می‌کردی متوجه می‌شدی که لیام تو سختی ها بزرگ شده و این چقدر دردناک بود!

با ذوقی که چشم هاش اون رو نفی می‌کرد گفت:

-آره حتما بریم... فسیل شدیم تو خونه!

از رو صندلی بلند شدم و پتو رو تا کردم و گفتم:

-ممنون بابت پتو!

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-فکر کنم کار فهیم یا سیما باشه!

لبخند گرمی بهش زدم و گفتم:

-به هر حال این پتو از اتاق تو اومده!

چشمکی بهش زدم و همینطور که از کنارش رد می‌شدم گفتم:

-برو آماده شو یه چند روزی می‌ریم شمال... یه جای با صفا کنار دریا و جنگله و مسیرش تقریبا طولانیه و چهار پنج ساعت احتمالا تو راهیم.

گوشیم رو برداشتم و با بهار تماس گرفتم تا اون دوتا پت و مت هم همراهمون بیان ، می‌دونستم که کنار اون ها واقعا خوش می‌گذره و ما دو لشکر شکست خورده کمی حالمون بهتر می‌شه!

لیام وقتی فهمید دوست هام قراره بیان پاش رو کرد تو یه کفش که با آقای محمدی راننده شخصیم نریم.

تو پارکینگ ایستاده بودیم و لیام زیر بار نمی‌رفت تا سوار ماشین بشیم و من نگران از بابت تهدیدهایی که همیشه بود و مشکلاتی که تو رفت و آمد داشتم وا رفته به لیام نگاه کردم.

لیام دست به کمر نگاهم کرد و گفت:

-گواهینامه نداری؟

پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

-چرا دارم!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خب پس خودت بشین پشت رل!

آقای محمدی مداخله کرد و گفت:

-آقای محتشم اجازه نمی‌دن خانم بدون راننده و محافظ از خونه بیرون برن!

لیام ابرویی بالا انداخت و گفت:

-آقای محتشم با من ، با مسئولیت خودم می‌ریم!

#پارت_91

#ساعت_به_وقت_من ⏰

لیام آخر کوتاه نیومد و مجبورم کرد پشت رل لندکروز غولپیکر کارن که واقعا رانندگی باهاش برام سخت بود بشینم!

پاهام به سختی به گاز و ترمز می‌رسید و حتی واقعا سختم بود که سوارش بشم و لیام فقط به بهانه‌های من خندیده بود.

لیام بالاخره آقای محمدی رو راضی کرد تا با دومحافظ با ماشین پشت سر ما بیان و آقای محمدیِ به شدت مضطرب و نگران ناچار به قبول کردن شد.

و بالاخره من برای اولین بار بعد از گرفتن گواهینامم بدون کارن راهی خیابون شدم!

مقابل خونه بهار ترمز کردم و یه تک بوق کافی بود تا شاد و شنگول و ساک به دست از خونه بیرون بیاد.

بهش نگاه کردم یه پالتوی صورتی روشن به تن داشت و یه عینک دودی گنده به چشم هاش زده بود که تو این هوای ابری واقعا خنده دار به نظر می‌رسید!

شیشه های ماشین دودی بودن و بهار با اون هیکل درشتش بدون اینکه نگاه کنه در جلو رو باز کرد و دستی رو گرفت و تقریبا خودش رو پرت کرد داخل و قبل از اینکه هیکل گندش رو لیام فرود بیاد ، لیام شروع کرد به داد و بیداد و من هم سریع خم شدم و محکم گرفتمش تا نشینه روی لیام!

بهار وحشت زده پرید پایین و عینک دودیش رو برداشت و با دیدن لیام وحشتزده تر از خودش چنگی به لپش زد و گفت:

-خدا مرگم بده این کیه!

لیام تقریبا خودش رو کشیده بود سمت من ، لبم رو گزیدم تا نخندم و جدی باشم ، ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-اون عینک آفتابی گنده چیه زدی تو این هوا خب معلومه جلوتو نمی‌بینی!

بهار عینکش رو نوازشی کرد و با احترام گذاشت بالای سرش و با لحن فوق العاده با نمکی گفت:

-اینو خدادتومن خریدم که بکنم تو چشم تو... یه روز اومدم در لحظه زندگی کنم و چیزی که می‌خوام بخرم فکر کنم تا آخر عمر باید قسطش رو بدم! انقد گرون خریدمش که هوای ابری که سهله حتی شبا هم قراره بزنمش!حالا شازده کی باشن؟؟؟

کنترل خنده با ادا و اطوار های بهار و لحنش واقعا سخت بود ، زدم زیر خنده و سری از تاسف براش تکون دادم و گفتم:

-از دست تو بهار... معرفی می‌کنم لیام پسریکی از دوستانمون که از کانادا با من برگشته... و این هم بهار دوست خل و چلم!

بهار چشم غره‌ای بهم رفت و بعد لبخندی به لیام زد و گفت:

-ببخشید داشتم می‌نشستم روت! از آشنایی باهات خوشوقتم!

لیام هم لبخندی بهش زد و جوابش رو داد که گفتم:

-بشین بریم دیگه!

بهار آهی کشید و گفت:

-می‌گم حنا بابکم ببریم این شازده چشم قشنگتون تنها نباشه؟ بخدا از وقتی زنگ زدی گفتی بریم عین بچه ها قهر کرده منم میام یعنی چی سه تا دختر تنها برن شمال ، منم که عر عر نمی‌فهمم بخاطر صبا سینه چاک میده!

لیام اومد تو بحث و گفت:

-بابک داداشته؟

بهار قیافش رو کج کرد و ادایی در آورد و گفت:

-آره متاسفانه!

لیام هم مثل بهار منتظر به من نگاه کرد ، شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-بگو بیاد!

خلاصه به اتفاق بهار و بابک و صبا راهی شمال شدیم و با اینکه واقعا از رانندگی تو اتوبان شلوغ و هوای بارونی با همچین ماشینی می‌ترسیدم و آدرنالین خونم رفته بود بالا ، اما منکر لذت این مسافرت مجردی با دوستانم نمی‌شدم!

به معنای واقعی توی ماشین ما عروسی بود! صبا فلش پر از اهنگای خز و خیل و شاد مورد پسندش رو با زور و بلا به سیستم ماشین وصل کرده بود و صداش هم تا انتها زیاد!

بابک وسط دخترا عقب نشسته بود و سه تایی هو هو کشان و جیغ زنان می‌رقصیدن و ادا در می‌اوردن و من

از خنده دلدرد گرفته و لیام ناباور و شوکه و ذوق زده می‌خندید و باهاشون همراهی می‌کرد!

وسط اون همه جیغ و هوار و سرو صدا بهار خم شد تو گوشم داد زد:

-می‌گم حنا این شازده چشم قشنگتون چند سالشه؟ به من نمی‌خوره بیاد منو بگیره ببره کانادا نه؟

#پارت_92

#ساعت_به_وقت_من ⏰

قبل از اینکه جوابی بدم لیام با یه نیشخند گفت:

-مهم تفاهمه سن فقط یه عدده!

چشم هام از این حاصر جوابیش گرد شد و بهار هم نیشش تا بناگوش باز شد و گفت:

-اوا فارسی هم بلده که!

بابک یه پس گردنی محکم حوالش کرد و صبا قاه قاه زد زیر خنده و گفت:

-آره تو که نمی‌دونستی اصلا فارسی بلده!

بابک چپ چپ به بهار نگاه کرد و گفت:

-بی حیای ور پریده خجالتم نمی‌کشه جلو من!

بهار پشت چشمی براش نازک کرد و گفت:

-من خجالت بکشم یا این صبا ذلیل مرده که ولش کنی میاد رو پاتم می‌شینه!

ما بین کل کل ها و تو سرو کله زدن های بچه ها بالاخره رسیدیم ویلا و اونوفت بود که عمق حماقتم رو درک کردم!

این ویلا پر از خاطرات خصوصی و مشترک بین من و کارن بود و من از تهران فرار کرده بودم تا از دلتنگی در امان باشم و حالا اومده بودم جایی که هر گوشش پر از خاطرات ماه عسل و سفرهای دیگمون به اینجا بود.

انقدر خسته بودم که دلم فقط چند ساعت خوابیدن می‌خواست ، بی بی گل به استقبالمون اومد و اتاق هارو

به بچه ها نشون داد ، دخترا تو یه اتاق موندن و من به اتاق خودم و کارن رفتم و لیام و بابک هم تو یه اتاق و دلم به حال لیام سوخت که قرار بود بابک رو تحمل کنه!

بعد از یه خواب حسابی و دوش گرفتن از اتاق بیرون اومدم که دیدم همه دور شومینه روی کوسن ها نشستن و جعبه های پیتزا دستشونه!

بهار با دیدنم در حالی که دهانش پر از پیتزا بود گفت:

-به صاحبخونه بفرما شام ، توروخدا تعارف نکن.

متعجب گفتم:

-چرا پیتزا می‌خورین؟

بابک با دهان پر گفت:

-شرمنده مادمازل دفعه بعد جوجه کباب می‌خوریم!

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

-منظورم اینه مگه بی‌بی‌گل شام درست نکرده؟

بهار درحالی که بطری نوشابه رو باز می‌کرد گفت:

-بنده خدا بهش زنگ زدن گفتن دخترش درد زایمان گرفته ، رفت بیمارستان کلی هم عذر خواهی کرد!

#پارت_ 93

#ساعت_به_وقت_من ⏰

بعداز شام تصمیم گرفتیم بریم لب دریا و تا دیر وقت تو ساحل بمونیم.

بابک و لیام با ماشین کارن رفتن تا سوپری که از ویلا خیلی دور بود تا کمی خوراکی بخرن و منو دخترا هم نشستیم دور شومینه تا پسرا برگردن.

به چوبی که به آرومی توی آتش شومینه می‌سوخت خیره بودم و ذهنم کنار کارن پرسه می‌زد.

با زنگ خوردن گوشیم از جا پریدم و به صفحه تلفن نگاه کردم ، کارن بود.

قلبم به تپش افتاد و با ذوق انگشتم رو روی صفحه کشیدم.

با دیدن چهره اخمو و خسته و کلافش ، یه دریای طوفانی تو دلم آروم گرفت!

با بغض نگاهش کردم ، لبخند محوی زد و گفت:

-سلام دلبر!

لب گزیدم و در حالی که سعی می کردم احساساتم رو کنترل کنم گفتم:

-سلام ، خوبی؟

آهی کشید و گفت:

-تو رو دیدم خوب شدم.

نگران گفتم:

-اوضاع مرتبه؟

سعی کرد لبخند بزنه اما چشم های غم زدش شبیه به یه کشتی شکسته تو طوفان بودند!

سری تکون داد و گفت:

-مرتبه عزیزم نگران نباش.

چشم هام پراز آب شد و گفتم:

-چطور نگران نباشم؟ خودتو تو آینه دیدی؟

دستی با صورتش کشید و گفت:

-یه خورده اوضاع بهم ریخته ، نگران نباش و از سفرت لذت ببر ، درست می‌شه همه چیز.

به سقف نگاه کردم تا اشک هام نریزه ، چندبار پلک زدم و بعد دوباره به چهره‌اش که حالا لبخند محوی روی لب داشت نگاه کردم ، آروم گفتم:

-کی بر می‌گردی؟

اخم هاش در هم شد و گفت:

-نمی‌دونم حنا ، شاید یه هفته دیگه ، تمام حسابای شرکت بهم ریختن قول می‌دم هرچه زودتر برگردم پیشت.

سعی کردم لبخندی بهش بزنم ، سری تکون دادم و با احساسی که از عمق قلبم نشات می‌گرفت گفتم:

-دلم برات تنگ شده!

کمی بیشتر خم شد سمت دوربین تلفنش و در حالی که با دلتنگی تک تک اجزای صورتم رو از نظر می‌گذروند لب زد:

-من بیشتر ، دلبرکارن الان چطور از پشت این صفحه ببوسمت که دلم آروم بگیره؟

لبخند بی جونی زدم و تلفن رو بالا آوردم و روی صفحه رو بوسیدم و گفتم :

-اینجوری!

خسته خندید و دستی تو موهای بلند جلوش کشید و گفت:

-پدرسوخته داری هواییم می‌کنی همین الان با اولین پرواز برگردم!

منم به خنده افتادم که جدی شد و گفت:

-دوست دارم دلبر مراقب خودت باش ، مراقب اون کرّه خرم باش!

از لحنش لبخندی نشست رو لبم و چشم هام رو به تایید براش بستم و لب زدم :

-منم دوست دارم... مراقب خودت باش!

تماس رو که قطع کردم و گوشی رو پایین آوردم مقابلم دو چهره با چشم هایی وق زده دیدم.

بهار دستش رو انداخته بود گردن صبا و صورتهاشون رو به هم چسبونده و با حالت مسخده‌ای منو نگاه می‌کردند.

وقتی نگاهم رو متوجه خودشون دیدن ، بهار لبهاش رو غنچه کرد و با آه به صبا گفت:

-بیا بوجت کنم عجقم... دلم برات تنگ شده... انگار نه انگار هم دوتا ترشیده و سبنگل بدبخت کنارم نشسته... بیا تا می‌تونیم لاو بترکونیم...

خم شد صبا رو ببوسه که صبا جیغ کشید و هولش داد اونور و گفت:

-اه گمشو چندش نکبت.

بهار چشم هاش رو گرد کرد و گفت:

-من چندشم؟ بابکم بود می‌گفتی چندش؟ از بوس بدت میاد دیگه باید به بابک حتما بگم!

صبا زد زیر خنده و در حالی که دست هاش رو از هم باز می‌کرد تا بهار رو در آغوش بگیره ، لبهاش هم غنچه کرد و گفت:

-نه نه بیا بوجت کنم اصلا!

#پارت_94

#ساعت_به_وقت_من ⏰

همه تلاش می‌کردند جو رو شاد و مفرح نگه دارن و الحق هم که کنار این اکیپ تقریبا دیونه خیلی خوش می‌گذشت.

حدود یک هفته شمال موندیم و روز آخر تصمیم گرفتن بریم جنگل و شب هم چادر بزنیم ، همه وسایل هارو جمع کردیم پشت ماشین و بعد از ساعتی رانندگی به جنگل رسیدیم.

تو این هوای نسبتا سرد موندن تو یه جنگل خلوت واقعا دیونگی بود.

مخصوصا که بنده خدا آقای محمدی و دو بادیگارد دیگه هم با فاصله از ما مجبور شده بودند توی جنگل چادر بزنن!

لیام و بابک در حالی که هنوز با چادر درگیر بودند ، بابک گفت:

-دخترا برید یکم چوب خشک جمع کنید آتش درست کنیم ، فقط خیلی دور نشید.

به درخت های بلند و سر به فلک کشیده و شاخه های نسبتا عریان نگاهی انداختم و پوف کشیدم!

ابرهای تو آسمون نشون می‌دادن که قراره بارون بیاد و شب سردی رو تجربه کنیم.

بهار سقلمه‌ای به پهلوم زد و گفت:

-تو فکر مسترجذابتی؟ بابا بیا بیرون اینجا باش... بزن بریم هیزم جمع کنیم!

پهلوم رو مالیدم و گفتم:

-نه تو فکر این بودم که من چرا شما عقب افتاده هارو آوردم مسافرت ، هوا ابریه از سرما سگ پرسه نمی‌زنه بیرون ، ما اومدیم جنگل بمونیم!

بهار با صدای بلند قهقه زد طوری که صدای خندهاش تو جنگل ساکت اکو شد.

صبا با آرنج کوبید به پهلوی بهار و گفت:

-زهرمار شبیه جادوگر شهر اوز می‌خنده!

بابک از اون سمت داد زد:

-ای حناق ، ببند اون حلقت رو اباجهل! صد دفعه نگفتم دختر عین اسب نمی‌خنده؟

بهار که یهویی مورد تهاجم قرار گرفته بود خم شد از رو زمین یه چوب بزرگ برداشت و گفت:

-الان حالتونو جا میارم.

حمله کرد به صبا و بابک ، صدای جیغ و داد و خنده هاشون کل جنگل رو برداشته بود و من به آسمون نگاهی کردم و گفتم:

-خدایا هدفت از خلقت این سه تا چی بود؟

لیام دلش رو گرفته بود و هر هر می‌خندید ، لبخند محوی نشست روی لبم ، دست هام رو تو جیب های کاپشن سفیدم فرو کردم و قدم زنان ازشون فاصله گرفتم تا چوب جمع کنم.

با هر نفسم بخاری از دهانم خارج می‌شد ، به چکمه های بلند و مشکیم که گاهی تو چاله های آب فرو می‌رفت نگاهی انداختم.

سکوت جنگل آرامش بخش بود حتی با اینکه سروصدای بچه هارو با فاصله می‌شنیدم.

نفس عمیقی کشیده و عطر برگ های خیس و نم دار روی زمین و چوب درخت ها رو به جون کشیدم.

صدای قار قار کلاغ ها می‌اومد و همه چیز مثل یک رویای ساکت و مرموز شده بود.

تو مسیرم شروع کردم به جمع کردن شاخه های خشک ، همین‌طور مشغول بودم و تو ذهنم هزارو یک

نگرانی برای زندگیم جولان می‌داد ، چهره کارن و شیوا یک لحظه از مقابل چشم هام کنار نمی‌رفت.

حرصی که از شیوا تو وجودم رنگ گرفت باعث شد یک آن با خشم تمام شاخه های جمع شده توی بغلم رو زمین بریزم و پام رو عین بچه ها محکم به زمین بکوبم.

اما چیزی که باعث شد خشکم بزنه و وحشت زده به اطراف نگاه کنم مه غلیظی که دورم رو گرفته بود!

با چشم های گرد شده به دورم نگاه کردم ، حتی یادم نمی اومد از کدوم طرف اومدم و مه چنان غلیظ بود که مسیری رو هم نمی‌شد به درستی تشخیص داد.

#پارت_95

#ساعت_به_وقت_من ⏰

با وحشت دور خودم چرخیدم ، آب دهانم رو فرو دادم و داد زدم:

-بچه ها!

صدام توی جنگل اکو شد و باعث ترس کلاغ ها و پریدنشون از روی شاخه ها شد و مشغول قارقار شدند!

قلبم شروع کرد به تند زدن و دست هام رو حلوی دهانم گرد کردم و با همه توانم داد زدم:

-بچه ها... لیام... بهار... من گم شدم!

اشک تو چشم هام حلقه بست ، هوا رو به تاریکی می‌رفت و مه هم همچنان به غلظت خودش من رو احاطه کرده بود.

صدای زوزه گرگی من رو از جا پروند و وحشت زده به اطراف نگاه کردم.

صدای زوزه گرگ از همین نزدیکی ها به گوش می‌رسید و قلب من از وحشت در حال بیرون زدن از سینم بود!

ناباور و ترسیده در حالی که اشک از چشم هام رون شده بود ، دستم رو جلوی دهانم گذاشتم و درحالی که چشم های ترسیدم با وحشت اطراف رو می‌گشت عقب عقب رفتم ، بوته های بلندی که مقابلم بودند شروع کردند به تکون خوردن.

نفسم از ترس بالا نمی‌اومد ، انقدر رفتم عقب تا پشتم به درخت خورد.

چشم هام از ترس گرد شده بود و حالا بوته ها به وضوح تکون می‌خوردند.

به محض اینکه یه حجم خاکستری از بینشون بیرون پرید جیغی از عمق وجودم کشیدم و بی درنگ شروع کردم از درخت بالا رفتن ، هنوز یکم بالا رفته بودم که سوزش بدی توی پام احساس کردم.

مغزم توانایی فکر کردن نداشت ، به پایین نگاه کردم و با دیدن گرگ خاکستری رنگی که مدام می‌پرید تا پام رو بگیره دوباره با گریه جیغ کشیدم.

همه زورم رو زدم و از درخت بالا رفتم و روی اولین شاخه‌اش نشستم.

با هق هق به ساق پام که گرگ لعنتی با دندونش خراشیده بود نگاه کردم.

شلوار جینم پاره شده بود و از بین پارگی خون می‌اومد و کل شلوار آبی رنگم رو رنگین کرده بود.

حتی جرات نداشتم خم بشم و به گرگ وحشتناکی که پایین درخت پرسه می‌زد و تقلا می‌کرد بپره نگاه کنم.

دلم از درد و سوزش ضعف رفت و همه بدنم می‌لرزید.

خدایا...خدایا این دیگه چه بلایی بود!

با بیرون پریدن چند گرگ دیگه از لای بوته ها وحشت زده هق هق کردم.

حدود پنج گرگ پایین درخت جمع شده و دندون های تیزشون رو به رخ و زوزه می‌کشیدن!

شال گردنم رو از دور گردنم باز کردم و با گریه و دست هایی لرزون دور زخم پام پیچیدم و محکم گره زدم که باعث شد از درد جیغ بکشم و گرگ ها بیشتر به تقلا بی‌فتن.

درخت رو بغل کردم پیشونیم رو بهش چسبوندم و با التماس زیر لب گفتم:

-خدایا کمکم کن... خدایا کمکم کن... خدایا نجاتم بده...

#پارت_96

#ساعت_به_وقت_من ⏰

از درد لب هام رو محکم بهم فشار می‌دادم و اشک هام همینطور صورتم رو خیس می‌کردند.

با یادآوری گوشیم با ذوق دست توی جیب کاپشنم کردم و بیرون آوردمش ، شارژ باطری نداشتم و انتنم هم ضعیف بود اما با امیدواری و دست هایی لرزون شماره صبا رو گرفتم.

در دستری نبود ، دست هام می‌لرزید و رژه گرگ ها پایین درخت اضطرابم رو بیستر می‌کرد.

شماره بهار رو گرفتم ، بعد از کلی انتظار صدای بوق توی گوشم پیچید و من هیچ وقت تا این اندازه از شنیدن این بوق پشت تلفن خوشحال نشده بودم.

انقدر بوق خورد تا قطع شد و بهار جواب نداد ، شماره آقای محمدی رو گرفتم ، با بوق اول جواب داد و من از خوشحالی نزدیک بود جیغ بکشم ، صدای نگران آقای محمدی تو گوشم نشست که گفت الو....

اما ناگهان رعد برقی زد که از صدای مهیبش وحشت زده جیغ کشیدم و گوشی از دستم رها شد و چشم های وحشت زده من اون رو دنبال کرد که تو هوا چرخ خورد و افتاد جلوی پای اون گرگ خاکستری و صفحش شکست!

دستم رو جلوی دهانم گذاشتم و بغضم با صدای بلند شکست!

بارون شروع به باریدن کرد و من نا امید و ترسیده به درخت چسبیدم.

حال ان لحظه من به هیچ عنوان قابل توصیف نبود.

نمی‌دونم چند ساعت گذشته بود ، فقط می‌دونستم خیس شدم و هوا هم کاملا تاریک شده و گرگ های لعنتی جلوی درخت نشسته و انتظار من رو می‌کشیدن!

خسته شده بودم و تنم خشک بود ، می‌ترسیدم خوابم ببره و از بالای درخت بیفتم.

شالم رو از زیر کلاه بافتم بیرون کشیدم و خودم رو محکم به درخت بستم ، به پام نگاهی انداختم ، خون ریزیش بند اومده بود اما هم چنان درد می‌کرد.

ساعتها کند و به سختی می‌گذشتند و من در انتظار رسیدن کمک به درگاه خدا التماس می‌کردم.

خیس شده بودم و از سرما می‌لرزیدم ، حال وحشتناکی داشتم و نفهمیدم چطور چشم هام سنگین شدند و به خواب رفتم.

#پارت_97

#ساعت_به_وقت_من ⏰

با سرمای زیاد و درد بدی که تو تنم پیچید چشم هام رو باز کردم.

نمی‌دونستم کجام و تو چه موقعیتی ، گیج به اطراف نگاه کردم ، بالای درخت بودم و هوا روشن شده بود ، یه مه رقیق اطراف رو پوشونده بود و عطر ناب جنگل و سکوت رعب آورش نفس رو در سینه خبس می‌کرد.

گردن دردناکم رو مالیدم و با یادآوری گرگ ها وحشت زده به پایین نگاه کردم.

خبری ازشون نبود و من نفس راحتی کشیدم.

زیر لب خدارو شکر کردم ، نمی‌دونستم چه ساعتی از صبحه اما بیشتر از این موندن بالای درخت برام قابل تحمل نبود.

انگشتهای دستم یخ زده بود ، به سختی گره شال رو باز کردم و از درخت پایین رفتم.

دست هام رو جلوی دهانم برده و ها کردم تا کمی گرم بشه ، با اضطراب به اطراف نگاه کردم.

هر لحظه منتظر بودم اون گرگ خاکستری لعنتی بپره بیرون و تیکه و پارم کنه ، گوشیم رو از روی زمین برداشتم.

صفحش شکسته بود ، با امیدواری سعی کردم روشنش کنم اما فایده ای نداشت.

تمام شب توی بارون بود و از ارتفاع نسبتا زیادی افتاده بود.

آهی کشیدم و در حالی که لنگ می‌زدم یه سمتی رو انتخاب کردم و شروع کردم به راه رفتن.

جنگل خیس بود و جز صدای قار قار کلاغ ها صدایی نمی‌اومد و این واقعا وحشتناک بود.

باورم نمی‌شد که من یک شب کامل رو تو جنگل تنهایی سر کردم.

هرچی بیشتر راه می‌رفتم حس می‌کردم دارم تو دل جنگل نفوذ می‌کنم ، اطرافم طبیعت بکری بود که مطمئن بودم آدمی اینجا نیومده و همین برای ترسیدن بیشترم کافی بود.

خسته بودم... گرسنه بودم... تشنه بودم... درد داشتم و پام داشت دوباره خون ریزی می‌کرد و از همه بدتر دلم می‌خواست الان کارن پیشم می‌بود!

چوب بزرگی برداشتم و با کمک اون سعی کردم راه برم و مسیرم رو عوض کنم ، صدای آب انگیزم رو برای ادامه دادن بیشتر کرد.

به مسیرم ادامه دادم و با رسیدن به رود باریکی که آب درش جریان داشت ، با ذوق به سمتش رفتم و روی زمین نشسته و مثل قحطی زده ها با دستم آب خوردم.

آب انقدر سرد بود که انگشت هام قرمز و سر شد ، اما لب های ترک خوردم تر شد و حالم کمی جا اومد.

شال گردنم رو از دور پام باز کردم و به سختی شلوارم رو کشیدم بالا ، با دیدن زخم دلم ضعف رفت و لب گزیدم.

باید زخمم رو می‌شستم وگرنه بوی خون حیوانات وحشی رو به سمت من می‌کشوند.

به سختی زخمم رو تمیز کردم و تحمل کردم تا جیغ نزنم و صدام هر جنبنده‌ای رو به سمتم نکشونه!

#پارت_98

#ساعت_به_وقت_من ⏰

سرمای آب زخم ملتهبم رو سر کرد ، شال گردنم رو با دقت دور زخمم بستم و پاچه شلوارم رو پایین آوردم و داخل چکمه فرد کردم.

صورتم رو شستم و کلاه بافتم رو از سرم برداشتم.

موهای نم دارم رو با دست مرتب کردم و محکم بالای سرم بستم و دوباده کلاه نم دار رو سرم کشیدم که مطمئن بودم باعث سرماخوردگی شدیدم می‌شه ، به آسمون نگاه کردم ، ابرهای زیادی که جمع شده بودند اصلا خبر خوبی نبود!

به اطراف نگاه کردم ، جنگل وسیع و پهناور و سوت و کور بود ، صدای قارقار کلاغ ها از دور دست شبیه به ناقوس مرگ بود.

هرچی بیشتر به اطراف نگاه می‌کردم ، بیشتر از تنهاییم می‌ترسیدم!

چشمم به یه سنگ شکسته کنار رود افتاد ، برش داشتم ، لبه تیزی داشت و به اندازه کف دستم بود.

فکری به سرم زد ، بلند شدم و چند چوب بلند پیدا کردم ، نشستم روی کنده بزرگی و شروع کردم با قسمت تیز سنگ سر چوب رو تراش دادن.

ترسیدن و امیدوار بودن دردی از من دوا نمی‌کرد ، معلوم نبود تا منو پیدا کنن چه اتفاقی می‌فته و هیچ تضمینی نبود که خوراک گرگ ها نشم!

فقط می‌دونستم که قصد مردن ندارم و باید سلاحی برای دفاع از خودم داشته باشم.

سر حدود سه تا چوب رو تیز کردم ، تیزی سنگ و فشاری که برای تیز کردن به چوب میاوردم باعث خراش انگشت هام شده بود ولی اهمیتی نداشت ، من تو موقعیتی نبودم که بخوام ناز نازی باشم واز طرفی هم اینجا جز گرگ ها و کلاغ ها کسی نبود تا نازم رو بکشه!

البته در خوشبینانه ترین حالت ممکن می‌تونستم از بین حیوان های دیگه فقط به کلاغ و گرگ فکر کنم!

گرسنه بودم ، از دیروز صبح که کمی صبحانه خورده بودم و نهار میل نداشتم ، تا الان چیزی نخورده و دلم ضعف می‌رفت.

بلند شدم باید یه چیزی برای خوردن پیدا می‌کردم ، وگرنه از گرسنگی و درد و سرما از پا می‌افتادم.

چوب هارو از پشت گردنم فرو کردم داخل کاپشن و با هوشیاری و دقت بالا اطراف رو نگاه کردم.

ترجیح دادم مسیر آب رو دنبال کنم ، با پای آسیب دیدم راه رفتن واقعا سخت بود.

حتی ساعت هم نداشتم که ببینم چه وقتی از روزه فقط می‌دونستم ساعت هاست که دارم راه می‌رم.

ناگهان چشمم به درختی افتاد که میوه های ریز قرمزی روی شاخه هاش چشمک می‌زدند.

با خوشحالی به سمتش رفتم ، شاخه های درخت پر از خارهای ریز و درشت بود ، اما باید تلاش می‌کردم تا چندتایی میوه ازش بچینم.

#پارت_99

#ساعت_به_وقت_من ⏰

به سختی خودم رو از شاخه هاش کشیدم بالا فقط تا حدی که بتونم چندتایی میوه بچینم.

نمی‌دونم اسم این میوه چی بود اما بارها دیده بودم که مردم محلی از این میوه هارو کنار خیابون می‌فروختن!

چندتایی چیدم ، اما نمی‌تونستم تو دست هام نگه دارم ، ترجیح دادم شاخه رو تا می تونم تکون بدم و میوه‌ها بریزن روی زمین.

از درخت اومدم پایین و میوه ها رو جنع کردم و ریختم توی جیبم ، دوباره به سمت رودخونه رفتم و میوه ها رو شستم.

تو یه مستند دیده بودم که برای اینکه مطمئن بشید میوه و گیاهی سمی نیست قبل از خوردن اون رو روی لب هاتون بکشید و صبر کنید و ببینید حساسیت ایجاد می‌شه و یا لبتون سوزش یا تغییر دیگه ای می‌کنه یا نه!

این کارو امتحان کردم و اتفاقی نیفتاد ، با ولع شروع به خوردن میوه‌ای که مزش بین ترش و شیرن و ملس بود کردم.

بقیه میوه هارو داخل جیبم ریختم ، کاپشن سفیدم به گند کشیده شده بود و بعضی از قسمت هاش پاره و بعضی هم کثیف و لکه دار بود.

آهی کشیدم و به راهم ادامه دادم ، بالاخره باید یه نشونه‌ای از فعالیت انسانی تو این جنگل پیدا می‌شد.

اما هر چی پیش می‌رفتم انگار از مقصد دور تر می‌شدم.

هوا داشت تاریک می‌شد و دوباره دلهره به قلبم حمله کرد.

نمی‌تونستم ریسک کنم و همین پایین بخوابم اونم درحالی که هیچ وسیله ای برای روشن کردن آتش

نداشتم و حتی بلد هم نبودم با دست خالی اتش درست کنم.

کاش مستندهای بیشتری می‌دیدم ، کی فکرشو می‌کرد حنای نازپرورده یه روز تک و تنها تو جنگل گم بشه و برای حفظ بقاش نیاز به آتش درست کردن و یا سلاحی برای دفاع داشته باشه!

از رودخونه فاصله گرفتم ، چون هوای اطراف آب سرد بود و حتی امکان داشت حیونی برای خوردن اب بیاد این سمت و من شام امشبش بشم.

درختی پیدا کردم که هم قطور بود و هم می‌شد ازش بالا رفت ، با بدن درد شدیدی ازش بالا رفتم ، و روی شاخه پهنش نشستم.

هنوز خیلی مونده بود تا هوا کاملا تاریک بشه ، روی شاخه ایستادم تا از این بالا اطراف رو نگاه کنم و شاید بتونم مسیری رو از اینجا ببینم.

تا چشم کار می‌کرد جنگل بود و درخت های پیر و کهن سر به فلک کشیده با شاخه های عریان و کلاغ هایی که مثل لاشخور به من نگاه می‌کردند.

اشک تو چشم هام جمع شد و زیر لب گفتم:

-کارن کجایی که ببینی دلبرت تو چه دردسری افتاده!

#پارت_100

#ساعت_به_وقت_من ⏰

تن ناز پروده من یه شب سخت و طاقت فرسای دیگه رو بالای درخت سپری کرد ، درحالی که سرما بی امان به تن کوفتم تازیانه می‌زد و درخت بستر سفتی برای من بود تا لااقل من رو از هجوم حیوانات در پناه خودش امن نگهداره!

چشم های خستم خیره به آسمونی که پوشیده از ابرهای غولپیکر تیره بود ، ظلمت تمام جنگل رو فرا گرفته بود و ابرها ماه رو در آغوش گرفته بودند تا نورش رو از منه ترسیده و تنها دریغ کنه!

قطره اشکی از گوشه چشمم فرار کرد ، قلبم تند و سنگین می‌زد و من هیچ راهی برای آروم‌کردنش نداشتم!

تنها چیزی که الان دلم می‌خواست آغوش امن شوهرم و پنهان شدن تو سینه سفت و محکمش بود ، در حالی که در گوشم زمزمه می‌کنه (جات امنه دلبر ، تا وقتی بغل منی هیچی بهت آسیب نمیزنه)

بغضم ترکید و دستم رو روی دهانم گذاشتم ، دستی که پر از خراش و زخم‌شده بود و ازسرما سرخ!

اشک های داغم گونه های سردم رو نوازش دادن و من دلم می‌خواست تا ابدیت گریه کنم و حداقل این اندک گرما رو تو این شب سرد برای خودم داشته باشم!

می‌ترسیدم به اطرافم تو این تاریکی نگاه کنم ، تحمل این تنهایی و ظلمت برای من خارج از توانم بود.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و زمزمه کردم:

-خدایا تو اینجایی... می‌دونم اینجایی... تو هوامو داری... خدایا اینجایی دیگه؟

شاید احمقانه بود اما حتی دلم می‌خواست کاش مثل دیشب گرگ ها زیر درخت پرسه بزنن تا فقط تنها نباشم!

انقد اشک ریختم تا نفهمیدم کی به خواب رفتم.

با نم دار شدن صورت و کم کم بدنم از خواب بیدار شدم ، سپیده صبح بود و جنگل خوابالو با بارش اول صبحی تازه از خواب بیدار می‌شد.

به آسمون نگاه کردم ، بارون داشت کم کم شدت می‌گرفت ، با غیظ گفتم:

-لعنتیِ بیرحم!

گره شال رو باز کردم و از درخت پایین اومدم ، باید یه جایی رو پیدا می‌کردم تا بیشتر از این خیس نشم.

به اطراف نگاه کردم ، جز درخت های لخت و بی برگ سر پناهی به چشم نمی‌خورد.

با بی حالی در حالی که از سرما می‌لرزیدم به درخت تکیه زدم و آروم آروم سر خوردم و روی زمین نشستم.

زانوهام رو تو شکمم جمع کردم و خودم رو در آغوش گرفتم ، حال اون لحظات من با هیچ کلمه‌ای قابل توصیف نبود ، بگم درد... بگم خستگی بی نهایت... بگم سرما و ضعف... بگم تنهایی... بگم ناامیدی... بگم ترس و وحشت در حد مرگ...

هیچ کلمه‌ای به تنهایی قادر به توصیف وضع اسفناکم نبود ، طره های خیس موهام از کلاه بیرون زده و به صورت رنگ پریدم چسبیده بودند.

دست لرزونم رو در جیبم فرو بردم و چندتایی میوه بیرون کشیدم ، در حالی که همه تنم می‌لرزید میوه رو دهانم گذاشتم.

حداقل نباید از گرسنگی می‌مردم ، وقتی بارون کمتر شد ، از جام بلند شدم و به کمک یه چوب قطور و بلند که حکم عصارو برام داشت شروع به راه رفتن کردم.

در امتداد رود راهم رو از سر گرفتم ، آب چیزی بود که باید منو به جایی که بویی از زندگی و تمدن به مشام می‌رسید ، می‌رسوند.

کمی راه رفتم که دوباره مه همه جا رو در آغوش گرفت و دید من رو کور کرد.

#پارت_101

#ساعت_به_وقت_من ⏰

با خشم به آسمون نگاه کردم و غریدم:

-شوخیت گرفته نه؟

با شنیدن صدای زوزه گرگی از همین حوالی همه تنم یخ بست.

آب دهانم رو فرو دادم و در حالی که ترس داشت فلجم می‌کرد با نهایت سرعتی که با اون پای آسیب دیدم از خودم سراغ داشتم به سمت اولین درختی که نزدیکم بود رفتم.

بالا رفتن از درخت واقعا سخت و وحشتناک بود ، اما برای منی که تنها راه نجاتم همین بود سختی معنایی نداشت.

به هر جون کندنی که بود از درخت بالا رفتم.

با وحشت اطراف رو نگاه کردم ، نمی‌تونستم گرگی این حوالی ببینم اما مطمئن بودم که صداش از همین نزدیکی می‌اومد.

به زخم پام نگاه کردم ، شلوارم از نم خون رنگین و خیس بود.

حتما بوی خون اون گرگ لعنتی رو به سمتم کشیده بود ، گوشه های شال رو گرفتم و لبم رو محکم گزیدم تا صدام در نیاد و محکم لبه ها رو کشیدم تا گره دور زخم سفت تر بشه ، با درد وحشتناکی که تو پام پیچید از بین لب هام که در حصار دندونم بود ناله‌ای بیرون جهید و اشک از چشمم فرو ریخت.

خدایا این دیگه چه امتحانی بود؟ پس اون بادیگاردای بی مصرف چه غلطی می‌کردند که هنوز نتونسته بودند منو پیدا کنن!

انقدر اون بالا موندم تا مثانم بهم فشار آورد ، باید می‌رفتم پایین ولی وحشت از حمله گرگ باعث می‌شد سعی کنم خودم رو نگهدارم.

اما هرچی بیشتر می‌گذشت تحمل کردن سخت تر می‌شد ، با اضطراب به اطراف نگاه کردم خبری از گرگ و حتی صدای زوزش نبود.

زیر لب بسم الله گفتم و از درخت اومدم پایین ، هربار بالا و پایین رفتن از درخت انرژی زیادی ازم می‌گرفت و به زخم پام فشار بیشتری می‌اومد.

در حالی که چشم هام سرگردون اطراف می‌چرخید به سمت رودخونه رفتم ، قلبم‌توی گلوم می‌زد اما باید رفع نیاز می‌کردم.

بعد از اینکه کارم تموم شد ، دوباره به راهم ادامه دادم.

ترس فقط باعث می‌شد تو یه نقطه راکد بمونم و ثابت موندن تو یه جا ترس بیشتری داشت!

ساعت ها راه رفتم ، در سکوت... در تنهایی... در ترس و اضطراب... کی قرار بود این عذاب الهی تموم بشه؟

دوباره به شب نزدیک شدم و دوباره از درخت بالا رفتم و در انتظار یک شب طاقت فرسای دیگه چشم هام بی فروغ و سرد به ظلمت شب خیره شدند.

حس می‌کردم از ترس اشباع شدم و دیگه اثری از ترس تو وجودم از این تنهایی و ظلمت نبود.

هوای امشب انگار سرد تر از دوشب دیگه بود ، یه سرمای با سوز و بادی که تا مغزاستخونم رو می‌لرزوند.

خواب به چشم های خستم نمی‌اومد و من به این فکر می‌کردم که چقدر دیگه می‌تونم ادامه بدم.

با نشستن چیز سرد و سبکی روی گونم به آسمون نگاه کردم.

از دل ظلمت و سیاهی شب بلورهای لطیف و رقصان سفیدی آهسته آهسته بیرون می‌ریخت.

پوزخند پر صدایی زدم و شروع کردم به خندیدن ، یه خنده عصبی ، با خنده گفتم:

-جدی؟ بازی جدیدته؟ پس قراره این پایان من باشه! تو سرما و اول دی ماه برف می‌باره و من قراره این بالا درحالی که حتی جنازمم پیدا نمی‌شه یخ بزنم و بمیرم!

انقدر خندیدم تا بالاخره خسته شدم و بی حال به رقص لطیف بلورهای برف نگاه کردم.

خوابم نمی‌برد ، حس می‌کردم به پایان نزدیک می‌شم ، تمام زندگیم رو در دونه به دونه های برف می‌دیدم.

هر دونه‌ی برف انعکاس خاطره‌ای از زندگیم بود.

سرما داشت تنم رو سر می‌کرد ، نمی‌دونم چقدر گذشته بود ولی زمین انگار میزبان دامن پهناوری از برف شده بود.

حالا ظلمت شب کمتر به چشم می‌اومد و می‌شد تا محدوده زیادی از جنگل رو که از برف سپیدپوش شده بود نظاره کرد.

بالاخره سرما کار خودش رو کرد و چشم های خستم کم کم داشت روی هم می رفت.

چیزی از اعماق وجودم فریاد می‌کشید :

-نباید بخوابی... نباید بخوابی...

#پارت_102

#ساعت_به_وقت_من ⏰

با صدای لرزونی زمزمه کردم:

-ا... این... آ... آخرشه...

مقابل چشم های تاری که رو به بسته شدن می‌رفت ، چهره کارن رو دیدم.

لبخند بی جونی روی لبم نقش بست و زمزمه کردم:

-خوشحالم... ک... که... آخ... آخرین... تصویری... که... می...بینم... تویی... ب... برای خدا... حافظی... اومدی؟

کارن مقابلم خم شد و زمزمه کرد:

-نباید بخوابی دلبر... این پایانش نیست!

اشک داغی از گوشه چشمم رون شد و گفتم:

-راهی... نیست... هیچ...کس... تو این... جنگل... لعنتی... به... دادم... نمی‌رسه...

چشم های مصمم و مغروش رو به چشم های خمارم دوخت و دستوری و محکم گفت:

-حق نداری بخوابی حنا ، حق نداری!

بعد فریادی کشید که از جا پریدم ، هوشیار شدم... ما بین خواب و بیداری توهم زده بودم.

به نفس نفس افتادم ، نباید می‌خوابیدم ، باید از این مهلکه جون سالن به در می‌بردم.

با دست لرزون گره شال رو باز کردم ، فکر می‌کنم حوالی صبح بود و یا شاید هم نیمه شب!

بخاطر روشنایی برف برام قابل تشخیص نبود ، اما اهمیتی هم نداشت ، اگر بی حرکت اون بالا می‌موندم قطعا یخ می‌زدم و می‌مردم.

چکمه هام که تو برف فرو رفت صدای قرچی داد ، شاید هر زمان و موقعیت دیگه ای بود غرق لذت می‌شدم.

خمیده و با ضعف سعی کردم راه برم ، برف هنوز می‌بارید.

و زمین عروس شب شده بود ، بخار از دهانم به بیرون می‌جهید و حتی دیگه نمی‌دونستم از کدوم سمت و به کجا دارم می‌رم.

دوباره خندم گرفت ، بی رمق مثل یه مست و پاتیل زدم زیر خنده و با لحنی کش دار و بی جون گفتم:

-شوخیت گرفته نه؟... نمی‌دونستم... انقد طبع شوخی... داری... بهت بر خورد... انقد... از زندگی... روتینم... شکایت کردم نه؟... گفتی... گفتی... بذار... نشونش بدم زندگی... میتونه... چقد بی رحم... و وحشی... باشه!

بغضم ترکید و اینبار جیغ کشیدم:

-چرا کمکم نمی‌کنی؟... مگه تو خدا نیستی؟ کجایی پس؟ قراره اینجوری... تموم بشه؟

اشک هام رو با حرص پس زدم و ناتوان گفتم:

-من به لطف و رحمت تو باور دارم... می‌دونم که این پایانش نیست!

روی دو زانو خم شدم ، توانایی ادامه دادن نداشتم.

زانوهام توی برف فرو رفتن ، و سرما استخونم رو لرزوند.

آهی از بین لب هام بیرون جهید ، نه می‌تونستم ادامه بدم و نه می‌تونستم همونجا بمونم و یخ بزنم.

باید تلاش می‌کردم تا آتش روشن کنم ، به اطراف نگاه کدردم تا چشم کار می‌کرد برف بود.

تنها جوب خشکی که داشتم نیزه های تراشیدم بودند ، دوتاشون رو از مشت کاپشنم بیرون کشیدم و با دست های بی جون و بی حس از سرمام سعی کردم که بشکنمشون.

با تقلای زیاد موفق شدم ، شکسته های چوب رو کنار هم گذاشتم ، چوب نازک تری رو بین شکستگی هاش قرار دادم و بی جون سعی کردم اون رو بین کف دست هام بچرخونم و اصطکاک ایجاد کنم.

سعی کردم به دست هام سرعت ببخشم ، زیر لب زمزمه می‌کردم:

-خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم... روشن شو... خدایا خواهش می‌کنم... خدایا... خدایا...

اشکهام بی امان می‌باریدن و خدارو صدا می‌کردم ، پوست نازک شده‌ای دست هام حالا می‌سوخت و نم خون رو حس می‌کردم ، اما اهمیت نداشت این آتش لعنتی باید روشن می‌شد وگرنه مرگ تو یه قدمیم بود و این خراش دیگه اهمیتی نداشت.

#پارت_103

#ساعت_به_وقت_من ⏰

ادامه دادم ، با سرعت بیشتر... انقدری که خون از بین کف دستهام روی حریر روشن برف چکیدن گرفت.

اشکهام هنوز می‌ریختند و اینبار با عجز نالیدم:

-خدایا نشونم بده که هستی...

هق هقم که اوج گرفت دود ضعیفی رو از بین تراشه چوب دیدم ، اون لحطه حس کردم دنیارو به من دادن.

سریع خم شدم و آهسته بین چوب ها فوت کردم و دوباره وقت رو تلف نکرده و چوب رو اصطکاک دادم.

دیگه اهمیت نداشت دستهام از خون رنگین شده ، شعله ضعیفی که بین چوب ها درخشیدن گرفت ، جون دوباره ای بود که به من داده شد.

حس می‌کردم معجزه رخ داده و من خدا رو کنارم حس کردم.
حالا اشکهام از خوشحالی روی گونم می‌نشستند.

شعله که کامل جون گرفت گرمای لذت بخش و ضعیفش ، امیدی تازه به تن رنجورم تزریق کرد.

هنوز لذت این پیروزی به تنم ننشسته بود که غرش تهدید آمیزی باعث شد چهار ستون بدنم بلرزه!

سرم با وحشت بالا اومد و به گرگ خاکستری که با فاصله بیست متری از من ایستاده و سرش رو با تهدید پایین گرفته و دندون های سفیدش رو به نمایش گذاشته و می‌غرید نگاه کردم.

نفس تو سینم حبس و روح از تنم پر کشید ، داشت با طمانینه به من نزدیک می‌شد.

آتش به قدری کم جون و کوچک بود که باعث ترسش نشه ، این لعنتی انگار منو تعقیب و در آخر جای خوبی گیرم انداخته بود.

حنا کوچولوی درونم به گوشه‌ای خزید و خشمی که در چشم هام زبانه کشید شاید متعلق به دختری بود که تازه در این جنگل متولد شده و دیگه ترس براش معنایی نداشت.

آروم دستم رو پشتم بردم و گفتم:

خب دیگه خسته شدم... بیا تمومش کنیم ، این آخرین تلاش من برای حفظ بقاست... یا من می‌کشمت... یا تو منو!

نیزم رو که بیرون کشیدم گرگ جستی زد و حمله کرد بهم ، زخمی بودم... انرژیم تحلیل رفته بود و خسته و گرسنه و یخ زده!

اما آدرنالینی که در خونم ترشح شد و طمع برای حفظ بقا چیزی بود که ناگهان در رگهام جریان گرفت.

سریع جاخالی دادم و گرگ کنارم فرود اومد ، اون هم سریع چرخید تا دندون هاش رو در مهلوم فرو کنه ، چوبم رو تو دهانش فرو کردم که دندون هاش رو به چوب قلاب کرد و با همه زورش سرش رو تکون می‌داد تا چوب رو ازم بگیره.

نفس نفس می‌زدم و درحالی که نمی‌دونم با کدوم دل و جرات تو چشم هاش زل می‌زدم غریدم:

-من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم... لعنتی یا می‌کشم یا کشته می‌شم!

بالاخره موفق شد با زوری که داشت منو محکم به عقب پرت کنه ، امانیزه هم چنان تو دست هام بود ، جستی زد و پرید روم.

و قبل از اینکه دندون هاش صورتم رو پاره کنه ، دوباره چوب رو تو دهانش کردمو سعی کردم هلش بدم به عقب.

اما لعنتی زورش زیادتر از من بود و دندون هاش در تقلای شکستن چوب بودند و می‌دونستم که به زودی موفق می.شه!

صدای بالگردی تو گوشم پیچید ، امید دوباره قلبم رو روشن کرد ، قلبی که داشت بی امان به سینه می‌کوبید.

صدا کمی دور بود اما می‌دونستم که همین اندک روشنایی آتش باعث می‌شه منو در حال نبرد با گرگ خاکستری ببینند و به کمک بیان.

با انگیزه بیشتری گرگ رو پرت کردم به عقب ، با زوری که نمی‌دونم از کجا به بازوهام قوت داده بود.

گرگ پرت شد روی زمین و دندون های لعنتیش رو به رخم کشید و دوباره غرید ، بین پام گرما و خیسی عجیبی رو حس کردم.

نگاهم برای لحظه‌ای به خونی که بین پام رو گرم می‌کرد معطوف شد و لحظه ای مغزم قفل کرد و دیدم که گرگ دوباره خیز گرفت و پرید.

در حالی که چشم هام از حدقه بیرون زده بود نیزه رو بالا آوردم... گرگ رو با حالت گنگ و گیجی که از دیدن خون بهم دست داده بود دیدم که تو هوا پریده بود و

داشت نزدیکم می‌شد و در لحظه آخر درحالی که دندون هاش فاصله ای با من نداشتند ، دستم عقب رفته و مجدد به جلو پرتاب شد و نیزه به حالت عمودی در دهانش فرو رفت و دهانش رو پاره کرد و تا شکمش رو شکافت!

گرگ به سیخ کشیده شده روم افتاد و هردو به عقب مایل شدیم ، چشم هام به آسمونی بود که بالگردی روش سایه انداخته و بالای سرم پرواز می‌کرد درحالی که گرگ روی من خوابیده بود و تنم از گرمای خونش گرم و رنگین می‌شد.

چشم هام کم کم بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

#پارت_104

#ساعت_به_وقت_من ⏲

از زبان کارن:

سرم رو تو دست هام گرفتم و آرنجم رو به میز تکیه زدم ، همه چیز بهم ریخته بود شیوای لعنتی همه زندگیم رو به گند کشیده و دنیارو برام جهنم کرده بود.

شاهرخ مقابلم رژه می‌رفت و مدام حرف می‌زد و نقشه می‌کشید و به سهامدار ها و شیوا و جد و آبادش فحش می‌داد.

از صبح حال بدی داشتم و کلافه بودم و چیزی درونم هشدار خطر می‌داد.

چهارسال زندگی در آرامشم حالا دستخوش طوفانی سهمگین شده بود و داشت کمرم رو خم می‌کرد.

با زنگ خوردن تلفنم چشم از شاهرخ گرفتم و به شماره ناشناس روی صفحه نگاه کردم.

پوف کلافه‌ای کشیدم و جواب دادم :

-الو.

صدای مضطرب و لرزون لیام بود که گفت:

-ببین باید یه چیزی بگم فقط آرامش خودتو حفظ کن.

یه چیزی تو وجودم سقوط کرد ، چشم هام گرد شد و از جا بلند شدم و فقط یه کلمه گفتم:

-بگو!

سکوتش خدشه به اعصاب متشنجم کشید و غریدم:

-لیامّ.

-ما تو جنگلیم و حنا گم شده... یعنی از دیشب داریم دنبالش می‌گردیم و...

دیگه نمی‌شنیدم چی می‌گه خون جلوی چشم هام رو گرفت و نعره زدم:

-از دیشب گم شده اونوقت تو الان به من خبر می‌دی؟

انرژیم برای لحظه‌ای تحلیل رفت و دستم رو به میز اهرم کردم تا نیفتم ، این لعنتی چی می‌گفت!

گوشی رو تو مشتم فشردم و با خشم پرتاب کردم سمت دیوار که خرد شد.

شاهرخ متعجب به سمتم اومد و گفت:

-هی هی هی آروم باش... چی شده؟

کتم رو از روی صندلی برداشتم و گفتم:

-حنا تو جنگل گم شده ، بر می‌گردم ایران!

شاهرخ بازوم رو گرفت و نگهم داشت و گفت:

-آروم باش مرد... پیداش می‌کنن ، تو نمی‌تونی بری ایران رفتنت مهر تایید به تمام دسیسه ها و تهمت های پشت سرته!

خم شدم توی صورتش و غریدم:

-به درک شاهرخ... همه زندگی من اون دختره ، یه تار مو از سرش کم بشه دنیارو به آتش می‌کشم...

به فرودگاه رفتم ، عین مرغ سر کنده بودم و وقتی هم که بلیط برای چتدساعت آینده گیرم اومد ، از خشم در حال انفجار بودم.

چند ساعت کشنده و یه راه طولانی مقابلم بود ، در حالی که حنای من یه شب رو تو جنگل گذرونده بود و هیچ خبری از حال و روزش نداشتم.

ساعت ها قصد کشتنم رو داشتند که اینطور به کندی می‌گذشتند.

یه سفر طولانی و پروازی که مستقیم نبود و بیشتر از دفعات پیش طول کشید.

به محض اینکه هواپیما تو خاک ایران نشست من نمی‌دونستم چطور باید مسیر تا شمال رو هم دوام بیارم.

#پارت_105

#ساعت_به_وقت_من ⏰

از اونجایی که گوشیم رو شکسته بودم ، از فرودگاه با لیام تماس گرفتم ، هنوز پیداش نکرده بودند.

یه گروه امداد و تجسس و اون بادیگاردهای بی مصرف و حتی چند تا از روستایی های اون منطقه تو جنگل دنبالش می‌گشتند.

قلب لعنتی من نزدیک بود از کار بیفته و همه وجودم به لرزه در اومد.

مسیر شمال از همشه طولانی تر بود و ساعت هشت صبح بود که رسیدم.

با گوشی راننده با لیام تماس گرفتم و به محض اینکه صدای منو شنید گفت:

-پیداش کردیم... پیداش کردیم!

نفسی که تو سینم حبس شده بود با آه خارج شد و چشم هام رو با ضعف بستم ، لیام آدرس بیمارستان رو گفت ، قلب لعنتی من بالاخره آروم گرفته بود.

وقتی به بیمارستان رسیدم ، لیام و بادیگارد ها و محمدی و دوستهای حنارو جلوی در بیمارستان دیدم.

به سمتشون رفتم و قبل از اینکه متوجه من بشن مشت اول رو تو صورت یکی از بادیگاردها که هیکل خیلی درشتی داشت کوبیدم.

چنان محکم زدم که پرت شد روی زمین و مشت بعدیم هم قبل از اینکه اون یکی بادیگارد به خودش بیاد تو دماغش نشست و خون ازش فواره زد بیرون!

دخترها جیغ کشیدن و قبل از اینکه به محمدی برسم لیام و اون پسره بابک منو گرفتن اما با چشم های به خون نشسته به لیام نگاه کردم که ترسیده قدمی به عقب گذاشت و دست هاش رو به نشانه تسلیم بالا آورد.

با دیدن لباس های غرق خونش خشکم زد که سریع گفت:

-خون حنا نیست... وقتی بهش رسیدیم یه گرگ رو کشته بود و تنش غرق در خون گرگ بود ، من بلندش کردم و خون گرگ به تنم مالیده!

شوکه نگاهش کردم ، حنا چطور یه گرگ رو کشته بود!

دلم گواه بد می‌داد فقط تونستم با صدای گرفته و خشنم بگم:

-منو ببر پیشش... اگر بلایی سرش اومده باشه هیچکدومتون رو زنده نمی‌ذارم!

#پارت_106

#ساعت_به_وقت_من ⏰

وارد اتاق خصوصی که حنا توش بود شدیم ، با دیدن چهره رنگ پریدش در حصار موهای قرمزش قلبم به درد اومد.

با قدم هایی سست به سمتش رفتم ، چشم های تیله‌ای آبیش که دنیای من بودند بسته بود.

صورتش زخم داشت و دست هاش تا مچ و پاش تا زانو بانداژ شده بودند.

چه بلایی سر دلبرم اومده بود؟

با خشم و غم چشم هام رو بستم و دستم رو به تخت تکیه زدم ، دستم می‌لرزید وقتی آروم روی صورت بی حال و رنگ پریدش گذاشتم و آروم نوازشش کردم.

فقط این دختر تو دنیا بود که می‌تونست منو در کسری از ثانیه منقلب و از اون سر دنیا بکشونه پیش خودش!

با دیدنش تمام دردهایی که کشیده بودم از خاطرم می‌رفت ، دریای آروم نگاهش منو تو خودش غرق می‌کرد و یادم می‌آورد دنیای من اونقدراهم تیره و تار و خشن نیست!

نمی‌تونستم نگاه از چهره‌اش بگیرم ، در اتاق باز شد و پرستاری اوند داخل ، نزدیکمون شد و سرمش رو چک کرد و گفت:

-شما همسرش هستید؟ بابت داشتن همچین زن شجاعی بهتون تبریک می‌گم ، خیالتون راحت مشکل جدی‌ای نداره ولی بخاطر ضعف زیاد و خونریزی ممکنه یکی دوروز بیهوش باشه البته زنده موندن بچه ها هم واقعا یه معجزست و باید از این به بعد خیلی مراقب باشید چون تا مرز سقط شدن رفته بودن.

سرم چنان سریع و ناگهانی به سمتش چرخید که حس کردم رگ گردنم به درد اومد.

با چشم های از کاسه بیرون زده نگاهش کردم و با صدایی دورگه و خسته گفتم:

-چی؟ بچه؟

پرستار ابروهاش بالا رفت و با خنده گفت:

-نمی‌دونستید؟ جنین ها هنوز یه ماهشون نیست و خدا بهتون رحم کرد که از بین نرفتن ولی باید زیر نظر متخصص باشن و خیلی مراقبشون باشید چون الان تو

وضعیت خطرناکی هستند و مامان کوچولوشون خون ریزی زیادی داشته!

پاهام شل شد و آروم روی صندلی کنار تخت نشستم و لب زدم:

-جنین ها؟

پرستار لبخند گشادی زد و گفت:

-سه قلو! تبریک می‌گم بهتون!

پرستار منو تو شوک و بهت رها کرد و رفت ، نگاهم کشیده شد به چهره حنا ، سه قلو باردار بود و یه فاجعه تو جنگل رو هم پشت سر گذاشته بود!

به شکم تختش نگاه کردم ، نمی‌دونستم چه حسی دارم.

خم شدم سمت صورتش و آروم گوشه لبش رو بوسیدم ، بغض به گلوم نشست و با زور فرو دادم.

زندگی قرار بود چه بازی ها با من راه بندازه؟

از فکر به آینده و حقایقی که بالاخره. بر ملا می‌شد پلک هام رو محکم روی هم فشردم.

دردی توی قلبم حس می‌کردم ، دردی زیادی ، سخت و نفس گیر.

پیشونیم رو روی سینه حنا گذاشتم ، ریتم آروم نفس هاش و ضربان قلبش به من آرامش می‌داد و از درد قلبم کم می‌کرد.

#پارت_107

#ساعت_به_وقت_من ⏰

پتو رو روش مرتب کردم و بلند شدم ، سرم درد می‌کرد و نمی‌دونستم باید چطور همه چیز رو هضم کنم ، مخصوصا سه قلو باردار بودن حنارو!

نمی‌دونم چند ساعت کنارش نشستم تا بالاخره لیام همراه دو لیوان کاغذی سرپوش دار پیداش شد.

یکی از لیوان هارو بوی قهوه ازش متساعد می‌شد به سمتم گرفت و با اون لهجه دست و پا شکستش گفت:

-می‌دونم سرت درد می‌کنه ، بخور آروم بشی ، بعدش باید یه چیزی نشونت بدیم!

قهوه رو از دستش گرفتم و چیزی نگفتم ، روی مبل چرم گوشه اتاق نشست و سکوت کرد و سرش رو پایین انداخت و به لیوان تو دست هاش خیره شد.

بعد از سکوتی طولانی آروم و با غم گفت:

-متاسفم.

سرم رو آوردم بالا و نگاهش کردم ، سرش هنوز پایین بود و غم صداش باعث شد که به سختی لب بزنم :

-بابت؟

سرش رو آروم بالا آورد و چشم های تیله‌ای و آبی رنگش که مملو از حرف بود رو بهم دوخت و کلافه گفت:

-بخاطر همه چیز... اینا همه بخاطر منه!

چشم هام رو بستم و سرم رو عقب برده و به صندلی تکیه زدم و آروم گفتم:

-هیچ چیز تقصیر تو نیست!

صداش می‌لرزید وقتی که گفت:

-من باعث درد کشیدن تو هستم... باعث درد کشیدن حنا... باعث هر اتفاق ناگواری که داره می‌فته... اگر بخاطر من نبود...

چشم هام رو باز کردم و نگاهش کردم ، هیچوقت تا این حد پریشون و از خود بیزار ندیده بودمش ، دستی به صورتم کشیدم و کلافه گفتم:

-بس کن لیام ، تو این ماجرا آخرین کسی که می‌تونه مقصر باشه تویی!

لیوان قهوه دست نخوردش رو روی میز گذاشت و بلند شد و گفت:

-مادرم برگشته... اون میاد دنبال من!

من هم کلافه لیوان رو کناری گذاشتم و گفتم:

-اون روانی هیچوقت دستش بهت نمی‌رسه و تو هم مقصر هیچی نیستی!

اما این پسر انگار نمی‌شنید که من چی می‌گم ، بی حرف با حالی داغون از اتاق خارج شد.

پوف کلافه‌ای کشیدم و دست هام رو روی صورتم گذاشتم و بعد به سمت موهام کشیدم و روی سرم نگهداشتم.

می‌دونستم که یه طوفان بزرگ تو راهه ، به حنا نگاه کردم و با درد چشم هام رو بستم.

#پارت_108

#ساعت_به_وقت_من ⏰

بوسه‌ای به پیشونی زخم شده حنا نشوندم و از اتاق خارج شدم و به دنبال لیام رفتم.

وارد محوطه بیمارستان شدم و چشم گردوندم ، دوست های حنا روی نیمکتی نشسته و سرهاشون پایین بود و محمدی و دوبادیگارد دیگه هم با فاصله ایستاده بودند.

به سمتشون رفتم که هر سه صاف و سر به زیر ایستادند ، هنوز بینی یکیشون خون می‌اومد و دستمال کاغذی‌ای چپونده بود توش.

با نگاهی برنده هر سه رو از نظر گذروندم و رو به اون دو غولتشن بی مصرف گفتم:

-جفتتون اخراجید.

بی حرف فقط سرشون رو پایین تر انداختند ، رو به محمدی سرد گفتم:

-فعلا مرخصی .

محمدی چشمی گفت و همراه اون دو تا رفتند ، چشم گردوندم تو محوطه تا لیام رو ببینم ، بابک کنارم ایستاد و گفت:

-ما واقعا متاسفیم.

بی حوصله نگاهش کردم و گفتم:

-باید بیشتر مراقب می‌بودین ، حنا الان تو شرایط خوبی نیست.

سرش رو پایین انداخت ، صبا زد زیر گریه و با گریه گفت:

-باید حواسمون بهش می‌بود ، قرار بود سه تایی بریم دنبال هیزم ولی... ولی...

سرم داشت منفجر می‌شد و حوصله گریه و زاری نداشتم.

رو به بابک با چهره‌ای درهم گفتم:

-لیام کجاست؟

-رفت توی ماشین.

سری تکون دادم و گفتم:

-اینجا موندنتون فایده‌ای نداره ، برگردید ویلا استراحت کنید.

اینو گفتم و به دنبال لیام رفتم ، لندکروز غولپیکرم تو خیابون کاملا مشخص بود ، به سمتش رفتم ، لیام سرش رو روی فرمون گذاشته بود.

در رو باز کردم که بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت:

-حوصله ندارم بابک...

بی حرف کنارش نشستم و در رو بستم ، در سکوت به رو به رو خیره شدم که صداش مغموم بلند شد:

-کارن حتما از من خیلی ناراحته ، مشتی که زد تو صورت بادیگارد حق من بود!

چیزی نگفتم ، کمی سکوت کرد و دوباره گفت:

-اگر بلایی سر حنا و بچه هاشون می‌اومد ، نمی‌دونم چه بلایی سر خودم می‌آوردم!

نفس عمیقی کشیدم ، اولین بار بود می‌دیدم انقدر خودش رو گناهکار می‌دونه و تخریب می‌کنه!

لیام همیشه حتی از بچگیش هم حق به جانب و مغرور بود.

بلد نبودم دلداری بدم و بگم که تقصیر تو نیست ، بلد نبودم از این حال درش بیارم ، پس فقط در سکوت بهش گوش دادم.

سرش رو آورد بالا و منو دید ، به وضوح جا خورد و شوکه نگاهم کرد ، چشم های آبیش رو رگه های قرمزی احاطه کرده بودند که معصومیت و غم و تنهایی خاصی رو به نمایش می‌گذاشتند.

چشم ازش گرفتم و با صدایی که از خستگی زیاد دورگه شده بود گفتم:

-چی می‌خواستی نشونم بدی؟

مکثی کرد و به خودش اومد و آروم گفت:

-توی صندوق عقبه!

سری تکون دادم و پیاده شدم ، در صندوق عقب رو باز کردم و با دیدن چیزی که توش بود شوکه ، خشکم زد.

یه گرگ خاکستری غرق در خون که یه چوب تو حلقش فرو شده و از شکمش بیرون زده بود!

پس حقیقت داشت اون دختر نیم وجبی یه گرگ بالغ رو کشته بود!

حنای ظریف و کوچولوی من تو جنگل تک و تنها با چنگ و دندون برای زنده موندن جنگیده بود!

#پارت_109

#ساعت_به_وقت_من ⏰

لیام لبخند کم رنگی زد و گفت:

-شاهکار دلبرته! گفتم حیفه که یادگاری نداشته باشه همچین چیزی رو برای همین آوردمش!

بهش نگاه کردم ، لباسش خونی بود.

معلوم بود که اول لیام به حنا رسیده و پیداش کرده ، من یه تشکر بهش بدهکار بودم و شاید این از حس بدش کم می‌کرد ، لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

-مرسی که برام پیداش کردی قبل از اینکه اتفاق بدتری بیفته!

برقی که تو چشم هاش نشست دلم رو به درد آورد ، نگاه ازش گرفتم و گفتم:

-با بچه ها برگردید ویلا ، دوش بگیر و استراحت کن.

قبل از اینکه اعتراضی کنه ازش فاصله گرفتم و به بیمارستان برگشتم.

سه روز گذشته بود و حنا هنوز بیهوش بود ، تو این سه روز از کنارش جم نخورده بودم.

دوستهای حنا برگشته بودن تهران و لیام هم مدام تو محوطه بیمارستان بود و غذا و نوشیدنی برام می‌آورد ، کمی تو اتاق در سکوت می‌نشست و خیره به حنا نگاه می‌کرد و بعد هم می‌رفت.

شاهرخ چندباری تماس گرفت و از اوضاع داغون شرکت و معرکه‌ای که شیوا به راه انداخته گفت.

تو اتاق مقابل پنجره ایستاده بودم و به بیرون نگاه می‌کردم ، با شنیدن صدای ضعیف و بی جونی که گفت:

-کارن.

سریع برگشتم و به چشم های باز حنا نگاه کردم ، با دیدن چشم هاش یه دریای طوفان زده تو دلم آروم گرفت.

به سمتش رفتم که دست های بی جونش رو بالا آورد ، خم شدم و دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد ، بغلش کردم و صورتم رو تو گردنش فرو بردم.

تند نفس می‌کشید و تنش آروم می‌لرزید ، آروم نوازشش کردم و گفتم:

-جان... من اینجام عزیزم... دیگه تموم شد.

آروم کنار گوشم لب زد:

-فکر کردم... دیگه نمی‌بینمت!

گلوش رو بوسیدم و سرم رو بالا آوردم و به تیله های آبی خیسش نگاه کردم ، انگار سرنوشت قرار بود منو با دو تا چشم آبی درگیر کنه!

خم شدم و چشم راستش رو بوسیدم و بعد چشم چپش رو ، آروم زمزمه کردم:

-زندگی من... دلبر مگه قرار نبود مراقب خودت باشی؟ می‌دونی چی به روز من آوردی؟

با بغض صورتش رو به صورتم چسبوند و مثل گربه تو بغلم خزید.

این دختر دنیای من بود ، دنیام سیاه می‌شد اگر چیزیش می‌شد!

لرزش بدنش بیشتر شد و دست هاش دور گردنم محکم تر شد و آروم و وحشت زده تو گوشم لب زد:

-کا... کارن... خون ریزی داشتم... ماهانم نبود... اون... اون خون...

پلک هام رو محکم فشردم و فکم سفت شد ، نفسی گرفتم و آروم دست هاش رو از دور گردنم باز کردم و توی دست هام گرفتم.

انگشت هاش تا مچ دست بانداژ شده بودند ، پشت دستش روی باند رو بوسیدم و گفتم:

-سالمن!

گیج و گنگ نگاهم کرد ، انگار متوجه منظورم نشده بود ، صورتش رو نوازش کردم و گفتم:

-توله هات سالمن دلبر!

چشم های خوشگلش گرد شد و لبخند محوی روی لب هام نشست!

#پارت_110

#ساعت_به_وقت_من ⏲

ناباور در حالی که نفس هاش منقطع شده بود دستش رو روی شکمش گذاشت ، تیله های آبیش حالا روشن تر شده و از اشک برق می‌زدند.

مطمئنم حتی خودش هم نمی‌دونست که رنگ چشم هاش با حالت های درونیش تغییر خفیفی می‌کنه ، وقتی خوشحال و ذوق زده می‌شد آبی های نگاهش درخشان و روشن می‌شدند ، هربار خشمگین می‌شد تیله های زیباش از حد عادی درشت تر شده و رنگشون تیره می‌شدند و برق خشم درونشون دنیای

منو ویران می‌کردند و امان از وقتی که ناراحت و مغموم و تو خودش فرو می‌رفت!

دریای نگاهش ، مات و کدر و کم رنگ می‌شدند و هیچ درخششی رو درونشون نمی‌دیدی و این برای من از جان دادن هم سخت تر بود!

مقاومت در برابر لب های غنچه و از هم باز شدش که لرزش خفیفی داشتند ، دیگه ممکن نبود.

خم شدم و غنچه های سرخش رو به کام گرفتم ، دست های لرزونش توی موهای آشفتم فرو رفت و پوست سرم نبض روی انگشت هاش رو حس کرد و انگار میلیون ها سرنگ آرامش بخش بهم تزریق شد.

لبم رو بی حرکت روی لبش نگهداشتم ، هنوز می‌لرزید و من غرق در آرامشی که این موجود کوچولو با کله قرمزش بهم منتقل می‌کرد ، بودم.

بالاخره دست هاش رو از موهام بیرون کشید و روی گونه هام گذاشت.
آروم سرم رو عقب بردم و از نزدیک ترین فاصله ممکن به پوست رنگ پریده و کک و مک های کمرنگ روی گونش نگاه کردم.

دور پلکهاش قرمز شده بود و موهای ابریشم سرخش دور پوست سفید و رنگ پریدش یه پُرتره از دخترکی

معصوم رو به نمایش می‌گذاشتند که از قضا این دخترک یه گرگ رو کشته بود!

تو چشم هاش نگاه کردم ، یه چیزی تو نگاهش تغییر کرده بود ، یه چیزی که درکش نمی‌کردم.

حالت نگاهش یه تغییر عجیب داشت که نمی‌تونستم درکش کنم ، در حالی که تو چشم هام خیره بود ولی انگار ذهنش جای دیگری سیر می‌کرد ، دست های سردش روی گونم با ظرافت حالت نوازش گرفت و لب زد:

-باورم نمی‌شه ما... مادر... شدم!

لبخند تلخی روی لبم نشست و نگاهم تیره شد و مثل خودش آروم لب زدم:

-یه مامان کوچولو که بخاطر بچه هاش یه گرگ درنده رو کشته!

ناگهان دستش لرزید و چشم هاش از حالت عادی درشت تر شد و آهی از بین لبهاش شبیا به ناله بیرون جهید و گفت:

-اون... اون لعنتی دست از سرم بر نمی‌داشت... من وحشت کرده بودم... تنها بودم و... و فکرشم نمی‌کردم بکشمش!

دست هاش رو گرفتم و نوازش کردم و گفتم:

-چیزی نیست عزیزم تموم شد دیگه تو از پسش بر اومدی و بچه...

مکثی کردم و با حس تلخی که در وجودم می‌پیچید ادامه دادم؛

-بچه هامون و خودت رو نجات دادی... من بهت افتخار می‌کنم دلبر.

نگاهش آروم گرفت و کم کم لبخند شیرین و گرمی روی لب هاش نشست ، انقدر شیرین و دوست داشتنی که کامم رو شیرین و دلم رو گرم کرد.

#پارت_111

#ساعت_به_وقت_من

بعد از این که کلی چک آپ و معاینه و آزمایش انجام دادیم و دکتر اطمینان دارد که حال حنا و بچه ها خوبه

بالاخره سه روز بعد از بهوش اومدن حنا همراه لیام راهی تهران شدیم.

دوست های حنا همون روز که خیالشون از به هوش اومدن حنا راحت شد ، به تهران برگشتند.

فشار زیادی روم بود و دلشوره بدی داشتم و فقط هربار که به صندلی عقب که حنا روش لم داده و پاهاش رو دراز کرده بود ، نگاه می‌کردم ، آروم می‌شدم.

اخبار وحشتناکی از شاهرخ به گوشم می‌رسید و این باعث می‌شد ، خشم انباشته شده درونم رو تنها با فشار دادن انگشت هام روی فرمون ماشین تخلیه کنم.

کی قرار بود از شر شیوا و هرچیز که مربوط بهش بود خلاص بشم ؟

به لیام نگاه نمی‌کردم چون ممکن بود حالم از اینی که هست هم بدتر بشه و این جنگ و آشفتگی فقط داشت در درونم رخ می‌داد و لیام هم در سکوت توی صندلیش فرو رفته و در سکوت به جاده خیره بود و هر چند دقیقه یک بار بر می‌گشت و به حنا نگاه می‌کرد و حنا هم با لبخند جواب نگاهش رو می‌داد.

من عادت داشتم خشمم رو فرو بخورم و تنهایی مشکلات رو حل کنم ، عادت داشتم همیشه دشمن داشته باشم و دشمنام تا سرحد مرگ بهم آسیب برسونن ولی حالا دیگه خسته بودم.

خسته از یه عمر جنگیدن با کسایی که ازشون انتظار نداشتم ، شیوا سگ هار تربیت شده‌ی یه نفر دیگه بود.

کسی که با تمام قوا سالها بود که بهم حمله می‌کرد و من فقط از خودم دفاع می‌کردم نه حمله!

چرا که فقط استخوانی تو گلو بود و بنابر هزار دلیل نمی‌تونستم بهش حمله کنم!

از آیینه به حنا نگاه کردم ، این روزها خط نگاه و چشم هاش خیلی تغییر کرده بود ، نگاهش شبیه به ماده

شیری بود که آمادست تا هرکس که به توله هاش نزدیک بشه رو بدره!

لبخند روی لبهاش و حالت مصمم و محکمی که تو میمیک چهرش به چشم می‌خورد ، همه نشان از قدرتی خفته در درونش بود که تازه بیدار شده و چقدر این حالتش رو دوست داشتم!

#پارت_112

#ساعت_به_وقت_من ⏰

بعد از ساعتها رانندگی بالاخره رسیدیم ، با ریموت در پارکینگ رو باز کردم و وارد پارکینگ شدم.

ماشین رو پارک کردم و به عقب نگاه کردم ، حنا پتو مسافرتی روی پاهاش رو جمع کرد و لبخند خسته ای بهم زد و گفت:

-خسته نباشی عزیزم.

لبخندی بهش زدم ولی از درون احساس فوق العاده بدی داشتم.

یه حسی که نمی‌دونستم از کجا نشات می‌گیره، لیام زودتر از ما از ماشین پیاده شد و به سمت آسانسور رفت.

خواستم در ماشین رو باز کنم که دست حنا روی شونم نشست ، به عقب برگشتم تا ببینمش که ناگهان لبهاش روی لبهام نشست و زمان و مکان رو گم کردم.

چشم هام رو بستم و غرق شدم در بوسه‌ای که نمی‌دونستم دلیلش چیه!

حنا هیچوقت اینطور غافل گیرم نمی‌کرد و معمولا من اونی بودم که همیشه براش پیش قدم می‌شدم!

به جز یک بار ، یک باری که خودش پیش قدم شد و به خواستش رسید!

دستش تو موهام فرو رفت و من تمام تلاشم رو کردم تا با خشونت به خودم نکوبمشو اون طور که باید ازش کام نگیرم.

حنا اون برگ گل ظریفی بود که در برابر خشونت و قدرت بدنی من پژمرده می‌شد و برای همین همیشه مواظب بودم بهش آسیبی نزنم.

سرش رو که برد عقب تو چشم هام خیره شد و لبخندی زد ، صورتش رو تو گردنم فرو برد دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

-یه چیزی بهمت ریخته کارن...

صندلی عقب نشسته بود و دست هاش دور گردنم حلقه شده بود ، دست هاش رو از دور گردنم باز کردم و پشت دست کوچولو و ظریفش رو بوسیدم و گفتم:

-تنها چیزی که الان بهمم می‌ریزه اینه که اون عقب نشستی و درست و حسابی دستم بهت نمی‌رسه و لیام هم عین جغد دم آسانسور ایستاده و شانس آوردیم که شیشه ها دودین !

آروم و آهنگین خندید و چشمکی بهم زد و در ماشین رو باز کرد و گفت:

-پس زودتر برم تا اوضاع خطرناک نشده!

خواست پیاده بشه که دستش رو گرفتم ، سوالی نگاهم کرد که لب زدم:

-دوست دارم دلبر... خیلی زیاد!

چشم هاش چراغونی شد و برق زیبایی توشون نشست و اون هم لب زد:

-من بیشتر بابایی!

آهی کشیدم که حنا ندید و پیاده شد.

هر سه وارد آسانسور شدیم ، قبل از اینکه دکمه آسانسور رو بزنم یادم اومد گوشیم رو توی ماشین جا گذاشتم ، همون لحظه صدای دزد گیر ماشین هم بلند شد.

متعجب اخم در هم کشیدم و از اتاقک آینه کاری آسانسور بیرون اومدم و گفتم :

-شما برید بالا برم ببینم چرا دزدگیر به صدا اومده ، گوشیم هم تو ماشین جا مونده!

به سمت ماشین رفتم ، احساس کردم کسی تو پارکینگ هست و حواسش به منه ، با سوءظن به اطراف نگاه کردم.

چیزی جز ردیف ماشین های لوکس همسایه ها نبود.

ریموت ماشین رو زدم و درش رو باز کردم و گوشیم رو از داشبرد برداشتم که زنگ خورد.

به شماره ناشناسی که داشت با من تماس تصویری می‌گرفت ، نگاه کردم و با اخم هایی که همیشه جزئی از صورت من بودند دکمه روی صفحه رو کشیدم و با نمایان شدن صورت سامیار چشم هام رو ریز کردم.

لبخند حال بهم زنی روی لب هاش بود ، ابرویی بالا انداخت و گفت:

-های کارن... چطوری؟ امیدوارم ناراحت نشی از اینکه بی دعوت اومدیم خونت ، آخه می‌دونی خاله یکم بی اعصاب و عجوله! برای دیدن پسرش اصلا صبر نداشت!

ناگهان خون توی شریان های تنم یخ بست و چشم هام گرد شد ، سامیار تو خونه ما بود!

دوربین رو برگردوند و من با دیدن زنی که پشت به دوربین رو به در ورودی خونه ایستاده ، خشکم زد!

در باز شد و لیام و حنا با خنده وارد شدند و با دیدن اون دو عوضی توی پذیرایی خونه هردو خشکشون زد و لیام... وحشت زده و بی پناه به دست حنا چنگ زد!

قبل از اینکه چیز بیشتری ببینم چیزی محکم به سرم برخورد کرد و دنیا مقابل چشم هام تیره و تار شد.

#پارت_113

#ساعت_به_وقت_من ⏰

از زبان حنا:

متعجب به سامیار و زن غریبه‌ای که تو خونم بود نگاه کردم ، لیام به دستم چنگ زد.

جا نداشت متعجب تر از این بشم ، گیج و گنگ نگاهش کردم ، تو چشم های آبی و تیله‌ایش ترس موج می‌زد.

وحشت زده محکم منو کشید عقب و تقریبا پشت سرش قرار گرفتم ، اخم هام درهم رفت ، برخلاف فشار محکمی که به مچ دستم میاورد ، لرزش خفیف داشت و یخ کرده بود.

نگاهم از پشت شونه لیام بهشون افتاد ، گوشی سامیار تو دستش بود و انگار داشت فیلم می‌گرفت.

نگاهم کشیده شد روی اون زن ، چشم های کشیده و درشت و وحشی مشکی رنگش خیره کننده بود و پوست سفید و موهای مشکی که هایلایت قهوه‌ای داشت و حجم زیادی از زیر کلاهی کوتاه روی سرش بیرون زده بود.

یه صورت تراشیده شده و بی نقص ، زیبایی خیره کننده و اندام کشیده و قد بلندش حسابی به چشم می‌اومد.

چشم های وحشیش خشم و نفرت و عصیان رو بیداد می‌کرد اما با برق خاصی که توشون بود لیام رو برانداز می‌کرد.

یه قدم جلو اومد و زمزمه کرد:

-پسرم.

چشم هام گرد شد ، لرزش دست لیام بیشتر شد و خودش هم یه قدم اومد عقب که تقریبا خورد بهم ، در حالی که سعی می‌کرد آروم باشه گفت:

-از اینجا برو ، کی بهت اجازه داده بیای؟

چشم های زن درشت تر از حالت عادی شد و حالا ترسناک به نظر می‌رسید ، یه قدم اومد جلو و گفت:

-من به خاطر تو اومد لیام... اون حروم*زاده تورو از من مخفی کرد ، به من گفتن تو مرده به دنیا اومدی!

من مجازات سختی براش در نظر می‌گیرم عزیز دلم... پسر من تو پسر منی!

دست هاش رو باز کرد و اومد جلوتر ، لیام دوباره به عقب اومد و من هم به عقب هول داده شدم ، لیام با خشم داد زد:

-حق نداری به پدر من آسیبی بزنی ، حق نداری به من نزدیک بشی!

به قطع یقین چیزی که تو نگاه اون زن موج زد و خروشید عصیان و جنونی بی حد و مرز بود!

سر جاش ایستاد و حالا اون نگاه طوفان زدش روی من نشست ، چشم هایی که به جرات می‌تونستم بگم از چشم های اون گرگ خاکستری هم ترسناک تر بود!

با آرامشی قبل از طوفان خطاب به لیام گفت:

-اون ساحره رو پشتت پنهان کردی و به خاطر چیز هایی که تو گوشت خوندن از من گریزونی؟ من سالها با درد نداشتنت سر کردم... به محض اینکه شنیدم زنده‌ای از اون سر دنیا اومدم اینجا تا پیدات کنم ، تو متعلق به منی لیام!

اخم هام درهم شد ، فشار دست لیام بیشتر شد و غرید :

-حق نداری بهش بگی ساحره! من عروسک نیستم که مال تو باشم! نمی‌خوام تو اینجا باشی... از اینجا... از اینجا...

انگار کلمات فارسی رو گم کرده بود ، فریاد کشید:

-Go Out!

زن جنون زده جلو اومد و شونه های لیام رو گرفت و تکون داد و جیغ کشید:

-تو پسر منی و حق نداری اولین دیدارمون رو اینطور خراب کنی!

#پارت_114

#ساعت_به_وقت_من ⏰

نگاه عصیانگرش روی من نشست ، رگه های قرمز تو نگاهش ته دلم رو خالی کرد ، با لحن آروم و ترسناکی گفت:

-همه این ها زیر سر توئه ساحرست! تو همه چیز رو خراب کردی... وجود نحس تو همه چیز رو بهم ریخت...

چشم هام‌گرد شد ، من نه سر پیاز بودم و نه تهش! این زن دیوانه بود!

خواست لیام رو کنار بزنه و بیاد سمتم که لیام خودش داد به عقب و گفت:

-ازش دور بمون ، هم از من... هم از اون... برو همون جایی که تاحالا بودی!

زن هیستریک خندید و گفت:

-چی؟ برم؟ اوه نه کوچولوی مامان... مامان تازه پیدات کرده ، تو دلیل اون جنگی هستی که قراره راه بندازم ، پدرت رو سخت مجازات می‌کنم و این عفریته رو سر جاش می‌نشونم !

@Vip Roman

حس می‌کردم صدام رو گم کردم ، من هیچ ربطی به این زن نداشتم و اون داشت همین طور برای من نقشه می‌کشید!

سامیار خندید و گفت:

-خب خب داریم به جاهای هیجانیش می‌رسیم ، برو سر اصل مطلب خاله شیدا اون ساحره کوچولو هیچی نمی‌دونه!

لیام وحشت زده داد زد؛

-shut up!

(خفه شو!)

گیج و گنگ نگاهم بینشون چرخید ، زن که فهمیدم اسمش شیداست ، نگاهی با تحقیر به سر تا پای من انداخت و گفت:

-دلبر کارن! دلبر ، دلبر که می‌گفتن تویی! خانم کوچولو می‌دونی من کیم؟

فشار دست لیام غیرارادی و جنون وار زیاد شده بود و مطمئن بودم که دستم داره کبود می‌شه!

لیام کف دستش رو به سینه شیدا زد و هواش داد عقب و گفت:

-چرا نمی‌فهمی که نمی‌خوام اینجا باشی؟ حق نداری اذیتش کنی!

زن با نفرت نگاهم کرد و با خشم غرید:

-من مادرتم اونوقت تو از زن پدرت حمایت می‌کنی؟ اونو پشتت پنهان می‌کنی درحالی که حاضر نیستی مادرت رو بغل کنی!

یک لحظه حس کردم چیز عجیب و نامعقولی شنیدم ، بالاخره لب زدم:

-چی؟

لیام وحشت زده به من نگاه کرد ، پوزخند روی لبهای سامیار و اون دوربین لعنتی تو دستش ، نگاه سرخ شیدا!

شیدا با اون چشم های لعنتیش تو چشم های من خیره شد و آروم و شمرده گفت:

-مجنونت بهت نگفته بود یه پسر داره؟

ضربان قلبم کند شد ، انگار به گوش هام وزنه آویزون کردن ، این زن دیوانه چی داشت می‌گفت ، چه جوک مضخرفی!

لیام با نفرت نگاهش کرد و گفت:

-تو مجبورش کردی ، تجاوز به یه پسر پونزده ساله... شکنجش دادی... عذابش دادی... تو یه دیونه‌ای که حالم ازت بهم می‌خوره... حالم از خودم بهم می‌خوره که یه حروم*زاده هستم... از خودم متنفرم که تو مادرمی... هر بار که تو چشم های کارن نگاه می‌کنم از خودم متنفر می‌شم که من یادآور عذابی که تو بهش

دادی هستم... ازت متنفرم که خواستی منو به وجود بیاری تا حتی از وجود من هم به نفع خودت سواستفاده کنی و بشم اهرم فشاری برای پدری که هیچ‌وقت به خودم اجازه ندادم بهش بگم بابا! تو منو از زندگی عادی محروم کردی!

#پارت_115

#ساعت_به_وقت_من ⏰

چرا حس می‌کردم هوا وزن داره!؟

چرا انگار گوش هام داشت از سنگینی حرفایی که می‌شنیدم ، تا روی زمین کش می‌اومد؟

چرا قلبم... قلبم درد می‌کرد... انگار یه نفر داشت تو چنگ می‌فشردش!

نفس کش داری کشیدم ، این مضخرفات فقط یه شوخی کثیف بود.

اشک تو چشم های لیام قلبم رو فشرد ، صدای کشیده محکمی که تو صورت این پسر خورد انگار به قلب من زخم زد.

چشم هام گرد شد و خوی وحشی‌ای درونم بیداد کرد.

لیام رو کنار زدم و کف هردو دستم رو محکم کوبیدم به سینه اون افعی خوش خط و خال و محکم پرتش کردم عقب!

به حالت جنون چشم هام گرد شده بود و با تن صدای آروم در حالی که انگشت اشارم‌رو گرفتم توی صورتش گفتم:

-هر خری که می‌خوای باش! حق نداری دست کثیفت رو به اون پسر بزنی... حالا هم گورتو از خونه من گم کن!

به فهیم و سیما که نمی‌دونم از کی گوشه سالن ایستاده بودن نگاه کردم و داد زدم:

-به چی زل زدین شما دوتا؟ زودباشید این عفریته رو از خونم پرتش کنید بیرون!

فهیم و سیما از جا پریدن و شیدا ناباور به من نگاه کرد و خواست حمله کنه سمتم که فهیم و سیما گرفتنش ، به سامیار که خشکش زده بود از عکس العمل من نگاه کردم.

یه نگاه آماده دریدن و درحالی که از شوک ، غم ، درد ، وحشت ، خشم و هزار حس ناشناخته دیگه نفس نفس می‌زدم غریدم:

-گمشو بیرون!

محکم تر فریاد زدم:

-گمشید بیرون جفتتون!

سامیار به خودش اومد و از بی حرف از در زد بیرون و شیدا هم با همراهی فهیم و سیما در حالی که ناسزا می‌گفت و فحش های رکیک به من می‌داد ، بیرون انداخته شد!

در که بسته شد ، گیج و مبهم به لیام نگاه کردم ، دستش روی گونش بود و چشم های دریاییش از اشک برق می‌زد.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و یه قدم رفتم عقب ، با غمی وافر و بی پناه یه قدم به سمتم اومد و با بغض آروم زمزمه کرد:

-حنایی؟

انگار یه پسر بچه سه ساله مقابلم بود ، همونقدر تنها ، همونقدر ترسیده ، همونقدر معصوم!

این بغض و لحن بی پناهش یه فشار دیگه به قلبم آورد ، در حالی که دهانم عین ماهی باز و بسته می‌شد ، آروم لب زدم:

-کا... کارن کجاست؟ چرا نیومد بالا... همه اینا شوخیه دیگه نه؟

لیام یه قدم دیگه به سمتم اومد که با دست پسش زدم و به سمت در رفتم.

در رو باز کردم و به آسانسور نگاه کردم ، طبقه همکف بود.

چندبار دکمه آسانسور رو زدم اما همه وجودم درد می‌کرد ، حس می‌کردم یه بادام تلخ خوردم که کامم اینطور تلخ و وجودم یخ بسته بود.

به سمت پله ها رفتم ، طبقه هارو آروم آروم پایین رفتم ، رمق نداشتم ، دنیا داشت دور سرم می‌چرخید و صدای لیام تو گوشم مثل ناقوس مرگ صدا می‌داد.

وارد پارکینگ شدم ، به سمت ماشین رفتم ، پارکینگ نیمه تاریک و روشن و برق ماشین های لوکس بهم دهان کجی می‌کرد.

صدای تق تق خفیف پاشنه نسبتا کوتاه کفشم تو پارکینگ بزرگ اکو می‌شد.

به ماشین رسیدم ، درش باز بود ، آروم گفتم:

-کارن؟

تو ماشین رو نگاه کردم ، چونم می‌لرزید ، دوباره لب زدم :

-کارن؟

چشم های تارم چند قطره سرخ رنگ روی زمین زو دید اما ، بی رمق آروم خندیدم و گفتم:

-کارن عزیزم؟

یه قطره اشک از چشمم فرو چکید و دور خودم تو پارکینگ چرخیدم و بلندتر گفتم:

-کارن؟

آب دهانم رو همراه بغض سنگینم فرو دادم و نفس سختی کشیدم و دستم رو روی در باز ماشین گذاشتم و کم کم روی زانو نشستم و جیغ زدم :

-کارن!؟

یه نفر پشت سرم زانو زد ، گوشه پالتوم که روی زمین بود رو گرفت ، دو سه قطره اشکی که از چشمم فرو

چکید رو آروم با سر انگشت پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم ، لیام با احتیاط گفت:

-حنایی؟ نشین... نشین روی زمین... برای بچه هات خوب... خوب نیست.

سرم آهسته چرخید سمتش ، روی صورت سفیدش ردی از سیلی به جا مونده بود.

آروم پچ زدم:

-کارن نیست!

چشم هام سنگین بود ، خوابم می‌اومد دلم می‌خواست تا ابدیت بخوابم!

بهم نزدیک تر شد ، چشم هاش هنوز خیس بود ، اون هم آروم با التماس پچ زد:

-پیداش می‌کنم ، بیا بریم بالا باشه؟

جون از تنم رفته بود ، سرم رو به شونش تکیه زدم و چشم هام رو بستم و گفتم:

-خوابم میاد... خیلی زیاد!

دستش آروم زیر زانو و کتفم رفت و با احتیاط بلندم کرد ، شانزده سال بیشتر نداشت اما قد بلند و هیکل ورزیدش به راحتی اجازه داد تا جثه ریز و رنجور من رو روی دست بلند کنه!

چشم هام چراغ های روی سقف رو می‌دید ، اما به شدت خوابم می‌اومد ، قبل از اینکه به آسانسور برسیم به خواب عمیقی فرو رفتم.

#پارت_116

#ساعت_به_وقت_من ⏰

ازدور دست ها صدایی می‌شنیدم ، انگار تو یه محیط بدون جاذبه شناور بودم ، بدون وزن... بدون حس... بدون هیچ خاطره‌ای...

فقط صدایی از دور می‌شنیدم ، صدایی که نمی‌دونستم تو بیداریه یا خواب!

-الان دوروزه که بیهوشه ، اون حاملست می‌ترسم بلائی سر بچه هاش بیاد ، باید ببریمش بیمارستان.

-بیهوش نیست چون تکون می‌خوره و هذیون می‌گه... ذهنش می‌خواد که بخوابه تا از درد و غم دور باشه ، خودش نمی‌خواد که بیدار بشه !

-من نگرانشم... شاهرخ نباید بلائی سرشون بیاد... کاش کارن اینجا بود!

اسمی به گوشم آشنا اومد، چشمم رو به سختی باز کردم.

یه صدای نگران زنونه با بغض گفت:

-بیدار شد... حنا عزیزم حالت خوبه؟

بهش نگاه کردم ، چشم هام تار می‌دید ، کمی به ذهنم فشار آوردم ، گلنوش بود ، کم کم مغزم از خواب بیدار شد ، لیام سریع از اتاق بیرون رفت ، شاهرخ وسط اتاق خوابم ایستاده بود و گلنوش و گلناز کنار تخت نشسته بودند.

با حالت گیجی نگاهشون کردم ، یه سرم به دستم وصل بود.

با صدای دورگه شده‌ای که از انتهای گلوم بیرون اومد لب زدم:

-چی شده... همتون... اینجا چی کار می‌کنید؟

در باز شد و گندم با عینک قاب مشکی‌ای که به چشم داشت اومد داخل و در حالی که اخم هاش درهم بود گفت:

-چه عجب کله هویجی بالاخره بیدار شدی!

سرم دستم رو چک کرد و دستش رو روی پیشونیم گذاشت ، عینکش رو از ردی چشم هاش برداشت و بالای سرش گذاشت و گفت:

-وضعیتش نرماله ، فقط نمی‌دونم چرا عین خرس دوروز خوابیده!

گلنوش خم شد و با گریه پیشونیم رو بوسید و گلناز دستم رو نوازش کرد و اما شاهرخ که با نگاه عجیبش وسط اتاق ایستاده بود.

جرقه هایی تو ذهنم زده شد و چشم هام کم کم گرد شد و وحشت زده لب زدم:

-کارن!

شاهرخ به سمتم اومد و کنار گندم ایستاد و گفت:

-آروم باش حنا چیزی نیست.

در حالی که سعی می‌کردم بشینم ، گفتم:

-تو بی دلیل این همه راه از کانادا نیومدی ایران... بگو همه اون چیز هایی که شنیدم دروغ بوده... بگو که کارن...

گندم اخم هاش رو در هم کشید و گفت:

-صبر کن ببینم ، چی شنیدی؟ چه اتفاقی افتاده دقیقا؟

شاهرخ نگاه سنگینش رو بین جمع چرخوند و گفت:

-یه چند لحظه بیرون باشید باید با حنا خصوصی حرف بزنم.

گندم با حالت بدی به شاهرخ نگاه کرد و گفت:

-خصوصی وجود نداره ، دوروزه این بخت برگشته این گوشه افتاده و کارن هم که کاناداست ، جای اینکه خودش بیاد پیش زن حاملش دوستش رو فرستاده؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم و در حالی که آشفته بودم گفتم:

-برید... لطفا برید بیرون...

گندم با اخم نگاهم کرد ، حالت تهوع بدی داشتم که نمیدونم بخاطر بارداری بود یا استرس زیاد!

گلنوش نوازشم کرد و گفت:

-باشه عزیزم آروم باش ، قربونت برم که حامله‌ای نشد تو شرایط بهتری تبریک بگم الانم وقت این حرفا نیست ، تنهاتون می‌ذاریم تو آروم باش برای بچه ها خوب نیست.

گلنوش اشاره زد که برن بیرون ، وقتی رفتن شاهرخ روی صندلی کنار تخت نشست و سرش رو پایین انداخت ، بغض به گلوم‌چنگ انداخت و با صدای خفه‌ای گفتم:

-بگو... بگو که دروغه... بگو که تو پدر لیامی... بگو که همه چیزایی که اون روز دیدم فقط یه کابوس بود...

شاهرخ نگاهش رو دزدید و سرش رو پایین تر انداخت و آروم گفت:

#پارت_117

#ساعت_به_وقت_من ⏰

-متاسفم حنا... همش حقیقت داره ، یه حقیقت تلخ... وقتی کارن رو می‌فرستن کانادا فقط یه پسر نوجوان بود ، شیوا هم که یکی از سهامدارای شرکت بود ، اون موقع کارن فقط برای تحصیل اومده بود ، شیوا هم یه زن جوان و جاه طلب که بنابر دلایلی دشمنی خونینی با خاندان محتشم داشت.

خواهرش شیدا یه بیمار روانی بود که اونو به جون کارن انداخت ، هیچکس نمیدونست که شیدا چه بلایی داره به سرش میاره ، کارن فقط یه پسر بچه بود مثل

لیام ، ترسید حرفی بزنه ، یعنی ترسوندنش ، شیدا بهش قرص های محرک می‌داد و بعد از شکنجه بهش تجا*وز می‌کرد.

هدفشون این بود هرچه سریع تر یه وارث از خاندان محتشم داشته باشن تا بچه رو دست مایه‌ای برای گرفتن سهم‌الارث کلانی کنن، مهم نبود چه بلایی به سر کارن میارن !

شیدا به حدی اذیتش کرد که کارش به بیمارستان رسید در حالی که تنش غرق در خون بود و تنش پر از جراحت!

اونوقت بود که خبر بالاخره درز پیدا کرد که کارن شکنجه می‌شده ، پدر و مادرش اومدن کانادا و عموت سعی کرد از پسرش محافظت کنه ، کارن بالاخره

دهان باز کرد و حقایق رو گفت و پلیس شیدا رو گرفت در حالی که اون موقع حامله شده بود ، بخاطر اختلال روانی که داشت تیمارستان بستری شد ، اوضاع کارن خوب نبود ، به شدت از لحاظ روحی و جسمی آسیب دیده بود ، مادرش عکسای تورو نشونش می‌داد تا حالش بهتر بشه ، برای اینکه به زندگی برش گردونن از تو ، تو گوشش خوندن ، کارن سالها تحت درمان روانشناس قرار گرفت ، وقتی شیدا رو بردن برای زایمان عموت اومد تا لیام رو نجات بده ، صحنه سازی کرد که بچه مرده به دنیا اومده و بچه رو به من سپرد ، همسرم باردار نمی‌شد ، هیچوقت ذوق تو نگاه سارا رو وقتی که زن عموت لیام رو تو بغلش گذاشت فراموش نمی‌کنم.

خوشبختی ما با اومدن لیام کامل شده بود که البته شش ماه بیشتر دوام نیاورد و سارا تو یه حاثه عمدی کشته شد ، کارن حاضر نمی‌شد حتی برای لحظه‌ای لیام رو ببینه!

سالها طول کشید تا قبول کرد ببیننتش ، مخارج لیام رو می‌داد با اینکه من سرپرستش بودم ، دوست نداشتم لیام رو با دروغ بزرگی از زندگیش بزرگ کنم برای همین از همون بچگی روابطمون رو براش مشخص کردم.

هرچی بزرگتر شد حقیقت زندگیش رو بیشتر فهمید و فاصلش رو با کارن حفظ کرد درحالی که عاشقانه کارن رو دوست داشت اما این عشق رو درون خودش خفه

کرد ، شیدا بعد از مدتی که مرخص شد رفت انگلیس و شیوا هم تا سالها نمی‌دونست که خواهرزادش زندست تا اینکه لیام و سامیار تو مدرسه باهم اشنا شدن سامیار چندسالی از لیام بزرگتر بود ولی بخاطر اینکه هردو ایرانی بودن باهم دوست شدن و لیام بهش اعتماد کرد و حقیقت رو گفت بعد هم که دیدی چه اتفاقی افتاد.

در حال خفه شدن بودم ، هوا انگار کم بود ، با صدای خفه‌ای لب زدم:

-چرا... چرا همه چیز رو... از من... مخفی کردین؟

من... من حقم بود... که بدونم!

#پارت_118

#ساعت_به_وقت_من ⏰

شاهرخ آهی کشید و گفت:

-یه چیزایی رو خود کارن باید برات توضیح بده حنا ، این همه ماجرا نیست اما کلیتشه!

پوزخند تلخی زدم و در حالی که به پرده حریر اتاق نگاه می‌کردم گفتم:

-کارن کجاست؟

شاهرخ کمی به جلو متمایل شد و گفت:

-نمیدونم... لیام گفت از روزی که شیدا اومده کارن غیبش زده حدس می‌زنم کار شیدا باشه اما مطمئن نیستم دقیقا!

با حس تلخ و گزنده‌ای لب زدم:

-اون روز... وقتی رسیدم پارکینگ... در ماشین باز بود و... چند قطره خون روی زمین دیدم!

شاهرخ کلافه دست هاش رو روی صورتش قرار داد و گفت:

-لعنتی... اوضاع خیلی پیچیدست حنا خیلی پیچیده!

هزار حس تلخ و گزنده مثل ماری افعی درونم نیش می‌زد و باعث می‌شد زهرش من رو گیج کنه ، آب دهانم رو فرد دادم و گفتم:

-به... به پلیس اطلاع بده!

شاهرخ کلافه پوفی کشید و گفت:

-نمی‌تونم حنا... الان اوضاع به طرز وحشتناکی بهم ریخته ، نباید خبر به سهامدار ها برسه که کارن غیبش زده اونوقت سهامشون رو می‌خوان و تو می‌مونی ک یه ورشکستگی بزرگ و کلی سهامدار که باید جوابشون رو بدی! شیوا به طرز ماهرانه‌ای همه رو علیه کارن شورونده!

گیج و گنگ گفتم:

-من؟ چرا من می‌مونم و یه ورشکستگی؟

شاهرخ کیف چرمش رو باز کرد و یه سری استاد و ندارک بیرون آورد ، از جاش بلند شد و اومد لب تخت نشست و اسناد رو گرفت سمتم ، با دستی لرزون که ناشی از ضعف جسمیم بود اوراق رو از دستش گرفتم و بدون اینکه نگاهشون کنم سوالی به شاهرخ نگاه کردم که گفت:

-اینا وکالت تام الاختیاریه که کارن به تو داده تا در نبودش هرچی که داره به تو برسه ، درواقع تو الان صاحب تمام ارث و میراث خاندان محتشم به اضافه مدیریت تمام شعب شرکتها و کارخونه ها هستی!

اوراق از دستم رها شد و روی تخت ریخت ، وحشت زده به شاهرخ نگاه کردم.

نفس تو سینم حبس شد ، با چشم های گرد شده و وخشت زده با لکنت گفتم:

-چی... چی داری... می‌گی... کارن... کارن فقط چند روزی... نیست... بر می‌گرده... بر می‌گرده مگه نه؟...

شاهرخ فقط خیره تو چشم هام نگاه کرد ، خم شدم و گوشه کتش رو دو دستی گرفتم و تکونش دادم و گفتم:

-جواب بده شاهرخ... اون لعنتی منو ول نمی‌کنه وسط یه گله گرگ... با این گندی که زده به زودی بر می‌گرده و خودش همه چیز رو درست می کنه مگه نه؟

شاهرخ چشم هاش رو بست و روش رو گرفت و گفت:

-سعی می‌کنم پیداش کنم حنا ، غیب شدنش به نفع هیچ کس نیست به جز شیوایی که می‌تونه خیلی کارها بکنه! تو این مدت آرامش خودت رو حفظ کن حتی خانوادت هم نباید بویی ببرن که کارن نیست ، باید این راز رو نگهداری تا پیداش کنیم ، مضنون اصلی شیداست اما هیچ مدرکی نیست که متهم بشه!

کتش رو رها کردم و به تاج تخت تکیه زدم ، دستم رو روی سرم گذاشتم و چشم هام که می‌سوخت رو بستم.

شاهرخ آروم گفت:

-آرامشت رو حفظ کن حنا ، الان تو ملکه این امپراطوری بزرگی ، امپراطوری ای که در حال سقوطه ، دیر بجنبی همه چیز به باد رفته ، کارن همون شب عروسی وقتی آقا بزرگ مرد به تو وکالت تام داد و الان تا تو نخوای یه پاپاسی از این ثروت جا به جا نمی‌شه مگر اینکه ورشکست بشین ، میدونی معنی این وکالت یعنی چی؟

چشم های سوزانم روی نگاه مصممش نشست ، با اطمینان گفت:

-یعنی کارن جز تو به احد والناسی اعتماد نداره ، تو حتی فکرشم نمی‌کنی که چقد کرکس و لاشخور دورتون جمع شدن!

وحشت... وحشت چیزی بود که درونم جولان می‌داد ، من الان تک و تنها افتاده بودم بین یه ماجرای سنگین که نمی‌دونستم شونه هام توان حملشون رو داره یا نه!

#پارت_119

#ساعت_به_وقت_من ⏰

شاهرخ صداش رو آورد پایین تر و گفت:

-و یه چیز دیگه حنا ، نذار هیچ کس بفهمه بارداری!

سوالی نگاهش کردم که گفت:

-به خواهرت مجبور شدیم بگیم چون پزشک بود ، جز خواهرات اجازه نده هیچ کس بوبره بارداری تا وقتی که کارن برگرده ، نباید این خبر جایی درز کنه کافیه خبر به شیدا برسه اونوقته که همنون تو جهنم واقعی که شیدا برامون می‌سازه خواهیم سوخت ، شیدا یه زن مجنونه حنا از یه مجنون باید ترسید!

ناخوداگاه دست هام روی شکمم نشست ، شاهرخ لبخند ضعیفی زد و گفت:

-راستی... بهت تبریک می‌گم ، بین این همه اتفاق بد این بهترین خبری بود که تو این مدت شنیدم!

زیر لب ممنونی زمزمه کردم ، شاهرخ بلند شد بره که گفتم:

-شاهرخ؟

ایستاد و برگشت سمتم ، نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

-لیام...

دوباره آهی کشید و گفت:

-با خودم می‌برمش کانادا ، نگران اون نباش.

مصمم نگاهش کردم و گفتم :

-نه ، لازم نیست تا برگشتن کارن ببریش.

لبخند محوی زد و سری تکون داد ، دوباره گفتم:

-چرا وقتی بیدار شدم رفت؟

شاهدخ دست هاش رو توی جیب های شلوارش فرو برد و گفت:

-ازت خجالت می‌کشه! فکر می‌کنه حالا که همه چیز رو فهمیدی ازش متنفری!

زیر لب آهانی گفتم ، که گفت:

-ازش متنفری؟

سرم رو کج کردم و نگاهش کردم ، فقط لب زدم:

-نه!

سری تکون داد و از اتاق خارج شدو من موندم و حقایقی که روی سرم آوار شدن ، مغزم از این همه اطلاعات تلخ و گزنده در حال انفجار بود و قلبم بی امان به سینم می‌کوبید ، باید تنها می‌بودم تا فکر کنم ، باید تو تنهایی به مصیبت بزرگی که سرم اومده بود فکر می‌کردم و فکر می‌کردم!

دلم می‌خواست تا سالها اشک بریزم و ضجه بزنم تا بلکه کمی آروم بشم ، دلم می‌خواست بخوابم و بلند شم و ببینم همه این ها فقط یه کابوس بوده!

اشکی داغ از گوشه چشمم فرو چکید ، انقدر داغ که قلبم رو سوزوند ، نفس های عمیق کشیدم ، هوا تو اتاق کم بود ، دستم رو روی گلوم گذاشتم ، چشمم به عکس بزرگ روی دیوار مقابلم افتاد.

صورت کارن مقابلم بود ، چشم های مشکی و نافذش ، اخم های همیشه درهمش به قلبم نیش زد ، زخم های پشت کمرش پشت پلک هام جون گرفت و به سقف نگاه کردم تا اشکم نریزه!

سعی کردم‌نفس بکشم ، گرمم بود ، خیلی زیاد ، انگار تو تب می‌سوختم .

پتو رو از روی پاهام کنار زدم ، سرم رو از دستم کشیدم که خون پشت دستم رو مرطوب کرد ، بلند شدم و به سمت پنجره بزرگ و سرتاسری اتاق رفتم ، پرده حریر رو کشیدم کنار و پنجره رو باز کردم ، سوز سردی به صورتم سیلی زد و من عین کسی که مدت ها زیر آب بوده برای نفس کشیدن تقلا کردم.

نه کم بود ، داشتم خفه می‌شدم ، به سمت کمد لباسم رفتم و دست انداختم و اولین چیزی که اومد به دستم رو پوشیدم ، از اتاق رفتم بیرون که همه رو نشسته در سکوت توی پذیرایی دیدم.

از دیدن من همه ایستادند و متعجب نگاهم کردند ، چشمم به لیام افتاد ، نگاهش رو ازم دزدید.

درحالی که خیره به لیام بودم گفتم:

-یه کاری دارم... میرم بیرون زود بر می‌گردم.

#پارت_120

#ساعت_به_وقت_من ⏰

اون شب هیچ کس نفهمید کجا رفتم ، نه اجازه دادم بادیگاردی همراهم بیاد و نه به راننده نیاز داشتم.

تو ماشین کارن نشستم و تمام حواسم رو جمع کردم تا کسی تعقیبم نکنه ، گوشیم رو عمدا نبردم.

به تنهایی و زمان نیاز داشتم ، رفتم بام تهران و تو بلند ترین نقطه روی نیمکتی نشستم و به شهر که انگار زیر پامه چشم دوختم.

بی حرکت توی سوز و سرمای زمستونی به شهر و آسمون خیره شدم ، نفس های بلند و عمیق می‌کشیدم.

انقدر عمیق که سوز هوا ریه هام رو به سوزش می‌نداخت و می‌دونستم باید انتظار یه سرما خوردگی رو داشته باشم.

به همه چیز و هیچ چیز فکر کردم ، بدون قطره ای اشک بدون کشیدن آهی جگر سوز ، فقط فکر کردم و فکر کردم.

دستم روی شکمم قفل شد ، سه تا موجود کوچولو درونم زندگی می‌کردند ، یادم اومد چطور به دستشون آوردم ، ناگهان عق زدم.

دستم رو جلوی دهانم گذاشتم ، من هم مثل شیدا با هدفی متفاوت عمل کرده بودم ، دوباره عق زدم ، نفس عمیق کشیدم تا خودم رو کنترل کنم اما نشد.

سریع پایین نیمکت خم شدم و از اونجایی که چیزی نخورده بودم ، اسید معدم رو بالا آوردم.

فشار بدی به معدم وارد شد و از درون تیر کشید... کارن همه چیز رو ازم مخفی کرد... اما من با شیدا چه فرقی داشتم؟ طعم تلخ اسید معده باعث شد دوباره عق بزنم.

انقدر عق زدم تا حس کردم قراره دل و رودم رو بیرون بریزم، ناتوان روی زمین کنار نیمکت نشستم.

نزدیک غروب بود و آسمون پهناور و دود گرفته تهران رو به نارنجی شدن می‌رفت.

پیشونیم رو روی نیمکت سرد تکیه زدم و از خودم و از کارن و این زندگی متنفر شدم.

چیزی درونم می‌جوشید ، آروم بلند شدم ، بی جون خاک لباسم رو تکوندم و رو به آسمون زنزمه کردم:

-امتحان جدیده نه؟ باشه... هرچی تو بخوای... صبر می‌کنم... سکوت می‌کنم... بهت ثابت می‌کنم سرنوشتم رو قراره خودم رقم بزنم... من یه گرگ رو کشتم... تو اون جنگل لعنتی یاد گرفتم... دریدن رو! اگر بره باشی می‌درنت!

پشت دستم رو به لب هام کشیدم و پاهای بی جونم رو روی زمین کشیدم و خودم رو به یا دکه رسوندم ، تمام وجودم از ضعف می‌لرزید.

یه بطری آب گرفتم و یه نفس سرکشیدم ، طوری که آب از گوشه های لبم سرازیر شد.

مابقی آب رو روی صورتم خالی کردم و مصمم به سمت ماشین رفتم.

ساعتها تو خیابون ها چرخ زدم ، فکر کردم ، خیلی زیاد ، احساسات چیزی نبود که الان بهش نیاز داشتم و برای روحیه لطیف و شاعرانه من خط زدن احساسات

بزرگترین جنگ درونی بود که تونستم در اون پیروز بشم.

ساعتها تو خیابون چرخیدم ، باید از پوسته حنا بیرون می‌اومدم ، پوسته دخترک ضعیف و احساساتی که نازپرورده بزرگ شده ، پوسته حنایی که دلبر کارن بوده و کارنی که برای آرامش دلبرش حقیقت بزرگی رو قربانی کرده!

ساعت ها خیابون هارو گز کردم ، در سکوت ، در آرامشی ظاهری و جنگی بزرگ در درونم.

و در آخر وقتی برگشتم خونه ساعت از دو نیمه شب گذشته بود ، وارد خونه که شدم همون جمع قبلی رو نگران توی سالن دیدم.

#پارت_121

#ساعت_به_وقت_من ⏰

سوئیچ ماشین رو روی کنسول پرت کردم و با صدای گرفته‌ای که شاید بخاطر نگهداشتن و فرو خوردن بغض و کشتن احساسم بود گفتم:

-ببخشید من خیلی خستم... بعدا حرف می‌زنیم.

با شاهرخ چشم تو چشم شدم ، عمیق و گیرا و موشکافانه نگاهم می‌کرد ، نگاه ازش گرفتم و وارد اتاق سردم که بخاطر باز موندن پنجره بود شدم.

به عکس بزرگ کارن نگاه کردم ، با گام هایی سست به سمتش رفتم.

انگشتم رو روی گونه و چشم هاش کشیدم ، لب زدم :

-کجایی کارن؟

تقه‌ای به در خورد و قبل از اینکه بگم نمی‌خوام کسی رو ببینم در باز شد و گندم همراه یه سینی اومد تو.

دست هام رو توی جیب های پالتوم فرو کردم و خیره شدم بهش ، سینی رو روی عسلی کنار تخت گذاشت و به سمت پنجره رفت و محکم بستش ، برگشت سمتم و گفت:

-شبیه هویج پلاسیده شدی ، به فکر خودت نیستی مهم نیست اما اون سه تا بدبختی که تو یه هویج پلاسیده گیر افتادن نیاز به تغذیه درست دارن ، میری عین آدم می‌شینی غذا می‌خوری تا قاشق ، قاشق نکردم تو حلقت!

لبخند کم رنگی روی لبم نشست ، گندم برخلاف اخلاق گند و تندش قلب بزرگی داشت که پشت این تندی ها پنهانش می‌کرد.

لب تخت نشستم و دکمه های پالتوم رو باز کردم ، اومد سمتم و دستش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

-سرت داغه ، در حد تب نیست اما باید مواظب خودت باشی ، رنگ و روت زرد شده ، درد نداری؟

سرم رو تکون دادم که گفت:

-فردا میام دنبالت باید ببرمت پیش یه متخصص زنان که از دوستامه ، کارش حرف نداره میری زیر نظرش تا وقتی که فسقلی ها رو از تو هویج پلاسیده بکشیم بیرون!

سینی رو داد بغلم و در حالی که به سمت در می‌رفت گفت:

-خواهران غریب نگرانتن ، بیشتر مواظب خودت باش ما برمی‌گردیم خونه شبت بخیر.

گندم رفت و نگاه مات و بی فروغ من به کاسه سوپ و بشقاب برنج مرغ روش و لیوان دوغ ، خیره موند.

سینی رو روی تخت گذاشتم و بلند شدم و به سمت تابلوی عکس رفتم ، تابلو رو از روی دیوار برداشتم و برعکس روی زمین گذاشتم.

فردا روز جدیدی بود ، فردا روزی بود که حنای جدیدی باید شرایط رو تغییر می‌داد.

فکر به آینده تنم رو می‌لرزوند ولی به هیچ عنوان قصد عقب نشینی نداشتم ، تمام عمرم یه گوشه نشسته و تماشا کرده بودم ، تماشا کرده بودم تا همیشه همه برام تصمیم بگیرن ، بابا ، آقابزرگ ، عمو ، خانم بزرگ و کارن... حالا نوبت من بود!

#پارت_122

#ساعت_به_وقت_من ⏲

دو روز گذشت ، دو روزی که در سکوت همه چیز طی شد ، شاهرخ برگشت کانادا و من موندم و لیامی که سعی داشت تو دید من نباشه!

دو روز گذشت و حالا ذهنم تا حدی جمع و جور شده بود ، فکرای زیادی تو سرم جولان می‌داد.

تلفنم رو برداشتم و درحالی که روی صندلی راکم به آرومی تکون می‌خوردم شماره خانم بزرگ رو گرفتم ،

چندین بوق خورد تا بالاخره افتخار داد و صدای سرد و با ابهتش تو گوشی پیچید:

-آفتاب از کدوم سمت بیرون اومده که ته تقاری مغرور به مادربزرگ پیرش زنگ زده؟

پوزخندی نشست روی لبم ، خودم رو کنترل کردم و با آرامش گفتم:

-سلام خانم بزرگ حالتون خوبه؟

-خوبم ، برو سر اصل مطلب تو برای احوال پرسی به من زنگ نمی‌زنی!

برای اولین بار جلوش آروم و بی دغدغه خندیدم ، سکوتش از تعجبش بود و خنده من از روی تایید حرفش!

پای راستم رو روی پای چپم انداختم و در حالی که طره‌ای از موهای قرمزم رو دور انگشت می‌پیچیدن گفتم:

-زنگ زدم بگم امشب ترتیب به مهمونی بزرگ و ویژه رو بدین یه سوپرایز خیلی خیلی بزرگ براتون دارم ، سوپرایزی که شمارو به بزرگترین آرزوتون می‌رسونه!

با مکث و لحنی مشکوک گفت:

-چه سوپرایزی؟

-امشب خانم بزرگ... امشب تو مهمونی بزرگ خاندان محتشم می‌بینمتون ، خدانگهدار.

تلفن رو قطع کردم و آروم به کف دستم زدم ، اولین بار بود اینطور واضح به بزرگ خاندان که الان خانم بزرگ بود ، دستور می‌دادم.

خانم بزرگ قطعا متوجه دستور غیر مستقیم تو لحنم شده بود ، وقتش بود خیلی چیزها رو در هم بکوبم و از نو بسازم.

دستم رو روی شکمم گذاشتم و آروم نوازش کردم ، بچه های من ، وجود اون ها تنها دلیلی بود که من رو آروم نگه می‌داشت تا فوران نکنم.

به اتاقم برگشتم ، لپ تاپم رو باز کردم و ایمیلی برای شاهرخ فرستادم تا فایل و اطلاعات شرکت و شعب ها و سهدامدارا رو به طور خلاصه و مختصر ارسال کنه.

من حتی تو هیچ کدوم از شرکت ها نرفته بودم ، حتی نمی‌دونستم کجا هستن و دقیقا چیکار می‌کنن!

چون هیچوقت علاقه‌ای به این بحث ها نداشتم و اصلا حنای نازپرورده و احساسی رو چه به حرف های مردونه و کار و شرکت و پول و سرمایه؟

اما حالا وقتش بود که از خیلی چیزها سر در بیارم ، تمام سالهای عمرم مثل کبک سرم توی برف بود و عین یه احمق زندگی کردم بدون اینکه بدونم اطرافم چی می‌گذره و مهم ترین شخص زندگیم چه حقایق بزرگی رو ازم پنهان می‌کنه!

تا نزدیکای غروب مشغول یه سری مطالعات بودم و اسناد و اطلاعات و خیلی چیزها رو بررسی می‌کردم.

از خیلی چیزها سر در نمی‌آوردم و این یعنی راه درازی پیش روم بود ، با خستگی لپ تاپ رو بستم و بلند شدم ، به سمت اتاق لیام رفتم و با مکث تقه‌ای به در زدم.

چند لحظه بعد در رو باز کرد و با دیدن من متعجب نگاهم کرد.

تو این دوروز تا جای ممکن ازم دوری کرده بود و فکر نمی‌کرد خودم برم سراغش ، به هر حال اون هم در دروغ باباش شریک شده و ازم پنهان کرده بود!

با یادآوری اینکه واقعا پسر کارنه دلم بهم پیچید و حس تلخی درونم غلیان کرد ، اما سریع پسش زدم و گفتم:

-آماده شو یه ساعت دیگه باید به یه مهمونی بزرگ بریم!

تیله های آبیش گرد شد و گفت:

-مهمونی؟ کجا؟

در حالی که دقیق نگاهش می‌کردم گفتم:

-خونه خانم بزرگ... قراره سوپرایزشون کنم!

چشم هاش گرد تر شد و گفت:

-آم... فکر می‌کردم... قراره فعلا کسی ندونه بارداری!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-آماده شو.

به اتاقم برگشتم یه دوش سریع گرفتم و حوله پیچ به کمد لباس هام نگاه کردم.

می‌دونستم وقتی خانم بررگ مهمونی بگیره از نوع مجلل و بریز و به پاشش می‌گیره ، مهم نبود دیر خبرش کنی ، فقط کافی بود اراده کنه تا در عرض چندساعت کلی خدم و حشم یه عمارت رو آماده مهمونی کنن!

یه پیراهن بلند و سنگ دوزی مشکی نظرم رو جلب کرد ، کارن از آخرین سفرش به دوبی برام آورده بود.

حنای نازنازی عاشق لباس های لطیف و رنگ روشن بود و بنابراین هیچوقت پیش نیومد که بپوشمش!

اما برای امشب انتخاب جسورانه‌ای به نظر می‌رسید ، لباس رو پوشیدم ، اندام کشیده و باریکم رو به زیبایی

نشون می‌داد ، مقابل آیینه میز توالت نشستم و با جسارت سایه مشکی پشت پلک هام کشیدم ، ریمل زدم و برای اینکه گونه های رنگ پریدم رو لعاب بدم کمی رژگونه صورتی زدم ، یه رژ لب قرمز مات به لب هام کشیدم و موهای بلندم رو پشت سرم محکم بستم طوری که چشم های درشت آبیم حالا در حصار سایه مشکی کشیده و وحشی به نظر می‌رسید.

لبخندی از رضایت به خودم زدم و عطر گرون قیمت و سردی که از برند معروفی بود به گردن و مچ دستم زدم.

دختری که تو آینه به من لبخند می‌زد برام غریبه بود ، اما دوسش داشتم... بیشتر از حنای آسیب دیده و ساده لوحی که همه به خودشون اجازه دادن تا برای سرنوشتش تصمیم بگیرن!

پالتوی خز مشکی رنگی به همراه یه چکمه پاشنه بلند تا زانو پوشیدم که حین راه رفتن از چاک های کنار لباس رخ نشون می‌داد.

#پارت_123

#ساعت_به_وقت_من ⏰

شال مشکی که قسمت پایینش رگه های قرمزی داشت رو هم سرم کردم و کیف دستیم رو برداشتم و با گام هایی محکم و کمری صاف از اتاق بیرون زدم.

لیام در حالی که جین و ژیله آبی به رنگ چشم هاش و یه پالتوی بلند مشکی به تن داشت روی مبلی نشسته و پاش رو تکون می‌داد.

با دیدن من متعجب از جاش بلند شد و ابرویی بالا انداخت ، دستم رو باز کردم و یه ابروم رو دادم بالا و چرخی زدم و گفتم:

-چطوره؟

چونش رو داد جلو و گفت:

-پرفکت!

نیشخندی زدم و سوئیچ رو برداشتم ، این اولین باری بود که بدون کارن به مهمونی می‌رفتم.

با یادآوری کارن دردی توی وجودم پیچید ، بغضی به گلوم چنگ انداخت و با خشم نفسم رو بیرون دادم و جلوی بروز هرگونه حسی رو به خودم گرفتم.

پشت رل نشستم و لیام کنارم قرار گرفت ، سکوتش آزار دهنده بود به این حجم از سکوت از جانبش عادت نداشتم.

تو مسیر خونه خانم بزرگ بالاخره سکوتش رو شکست و گفت:

-آم... تو...

حرفش رو خورد ، پوزخندی نشست روی لبم و فرمون رو چرخوندم ، در حالی که از آیینه به عقب نگاه می‌کردم گفتم:

-من چی؟

درمونده با صدایی ضعیف گفت:

-از من متنفری؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-اینطور فکر می‌کنی؟

دستی تو موهای بلند و تیرش کشید و گفت:

-ببین من اجازه نداشتم بهت چیزی بگم ، می‌دونم از دستم عصبانی هستی ، تا قبل از اینکه ببینمت درک نمی‌کردم که چرا کارن همه چیز رو ازت مخفی کرده ، ولی وقتی دیدمت...

یه ابروم رو بالا دادم و نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-خب؟

پوف کلافه‌ای کشید و گفت:

-انقدر معصوم و مظلوم و... حساس بودی که با خودم گفتم هیچوقت نباید تو رو اذیت کنم ، فهمیدم که کارن تو رو حتی از خودش هم بیستر دوست داره!

پوزخندم پر رنگ تر شد و سکوت کردم ، با احتیاط گفت:

-حنا؟

پام رو روی گاز فشردم و از ماشین جلویی سبقت گرفتم و گفتم:

-از کارن دفاع نکن... توجیهش نکن و دیگه هیچ حرفی در این مورد نزن.

-باید با شاهرخ بر می‌گشتم... دیدن من اذیتت می‌کنه!

با خشم گوشه خیابون زدم رو ترمز طوری که کمی پرت شدیم جلو ، متعجب نگاهم کرد که گفتم:

-اگر ازت متنفر بودم شک نکن که حتی لحظه‌ای درنگ نمی‌کردم و اجازه می‌دادم با شاهرخ بری ، می‌دونی چیه لیام؟ عادت کردی که کم رنگ باشی ، هر چیز کم رنگی هم محکوم به فراموشیه! مثل حنای کم رنگی که همه برای زندگیش تصمیم گرفتن ولی چیزی که باید بدونی اینه که اگر نگهت داشتم هزارو یک

دلیل داشتم براش که متوجه می‌شی کم کم و نفرت جزو این هزار و یک دلیل نیست!

از بین تمام حرف هایی که زدم انتظار هر جوابی رو ازش داشتم جز اینکه گفت:

-از... کارن چی؟ از اون متنفری؟

هیستریک خندیدم و زدم روی فرمون و گفتم:

-نگران کارنی!

راهنمای چپ رو زدم و حرکت کردم و گفتم:

-اینا چیزاییه که قراره بین منو کارن باشه – خودت رو قاطیش نکن!

اجازه ندادم حرفی بزنه و سیستم ماشین رو روشن کردم و موزیک خارجی و لایتی پخش شد ، صداش رو تا انتها زیاد کردم و فقط تا جایی که می‌تونستم گاز دادم تا زودتر برسیم.

#پارت_124

#ساعت_به_وقت_من ⏰

مقابل درب عمارت که رسیدیم به وضوح استرس لیام رو حس می‌کردم ، نگهبان با دیدن ماشین آشنای کارن در رو باز کرد و وارد محوطه سنگ فرش عمارت شدیم که از دو طرف با درخت های بلند کاج و چراغ های زیادی محصور شده بود.

ماشین رو جلوی عمارا متوقف کردم و گفتم:

-کنار من بمون امشب ، نیاز نیست به هیچ سوالی جواب بدی.

سری تکون داد و پیاده شدیم ، یکی از خدمه که پایین پله های گرد عمارت ایستاده بود سریع به سمتمون

اوند و ضمن خوشامد سوئیچ رو ازم گرفت تا ماشین رو ببره قسمت پارکنیگ.

نفس عمیقی کشیدم و با گام هایی محکم و مصمم از پله ها بالا رفتم ، لیام در سکوت فقط همراهیم می‌کرد.

در رو باز کردم و طبق انتظارم یه مهمونی مجلل رو مقابلم دیدم ، سالن پر از دوست و آشنا پوشیده در لباس هایی فاخر بود که عطر های گرون قیمتشون در هم ادغام شده و به مشام هجوم میاورد.

موزیک لایتی پخش بود و خدمه در حال پذیرایی بودن ، یکی از خدمه به سمتمون اومد و کمک کرد پالتوهامون رو در بیاریم.

چشم های آبی و روشن لیام حالا تیره تر شده و مرموز و سخت اطراف رو می‌کاوید.

نیشخندی نشست گوشه لبم و گفتم بریم که بترکونیم!

قدمی پیش گذاشتم که آرنجم رو گرفت و متوقفم کرد ، برگشتم سمتش که گفت:

-یه حسی بهم می‌گه که قضیه بچه های تو نیست!

یکی از ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

-بیا بریم پسر خوشتیپ ، امشب قراره نامادری جوونت رو همراهی کنی!

در حالی که هنوز آرنجم رو گرفته بود برگشتم و تقریبا کشیدمش دنبال خودم.

به اطرافم نگاه کردم همه بودن ، کل خاندان محتشم حضور داشتن ، به سمت بالای سالن جایی که خانم بزرگ روی مبل مجلل و بزرگی با ابهت پوشیده در یه کت و دامن سنگدوزی شده‌ی سورمه‌ای نشسته بود رفتیم.

می‌تونستم عمه ها و بچه هاشون و شوهرعمه ها و بابا و خواهرام رو هم اون حوالی ببینم.

مستقیم به سمت خانم بزرگ رفتم ، خانم بزرگ با دیدن من که یه پسر آرنجم رو گرفته متعجب یه ابروش رو بالا انداخت ، کمی چشم چرخوند که متوجه شدم دنبال کارن می‌گرده!

بهش رسیدیم و سلام دادم و طبق رسم و رسوم جلوی این همه چشم خم شدم و بوسه‌ای به دستش که روی عصاش قرار داشت زدم.

خانم بزرگ سری تکون داد و گفت:

-خوش اومدی ته تقاری منتهی بدون شوهرت؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-کارن تو یه سفر کاریه ، به این زودی ها بر نمی‌گرده!

چشم های آبی و سردش با حالت گزنده‌ای روی لیام نشست ، با دیدن چشم هاش جرقه‌ای تو ذهنم خورد ، حالا متوجه شباهت زیاد چشم های خودم و لیام به چشم های خانم بزرگ می‌شدم!

این ارثیه مشترکی بود که تنها به ما دو نفر از خانم بزرگ رسیده بود!

پوزخندی نشست گوشه لبم و گفتم:

-معرفی می‌کنم خانم بزرگ لیام!

لیام فشاری به دستم داد و با صدای محکمی گفت:

-سلام.

خانم بزرگ چشم ریز کرد و گفت:

-لیام! فقط همین؟

منتظر توضیح و معرفی بیشتر بود ، لبخند پهنی زدم و گفتم:

-فعلا فقط لیام خانم بزرگ عجله نکنید!

این رو گفتم و ازش فاصله گرفتیم ، لیام نفسش رو با صدا رها کرد و گفت:

-اوه... لعنتی چه ابهتی داشت!

چیزی نگفتم ، بابا رو دیدم که مشغول صحبت با عمو بود ، متوجه ما نشده بودن.

نقطه کوری تو گوشه‌ی سالن انتخاب کردم و همراه لیام جایی کا دید کمی داشت نشستم.

لیام به پشتی صندلی تکیه زد و گفت:

-تو یه فکرایی داری حنایی !

بهش نگاه کردم ، میمیک صورتش شبیه به کارن بود ، هیکلش ، استخوان بندیش ، حالت دهانش موقع حرف زدن همه و همه شبیه به کارن بود و چرا تا حالا متوجه این همه شباهت نشده بودم؟

#پارت_125

#ساعت_به_وقت_من ⏰

دقیق تر نگاهش کردم ، باورش سخت بود که این پسر با این قد و قواره پسر شوهر من بود!

من فقط پنج سال ازش بزرگتر بودم و این تلخ ترین شوخی عمرم بود!اما کاش شوخی بود ، کاش این فقط یه شوخی تلخ بود و من مجبور نبودم باورش کنم و با تمام احساسم بجنگم.

من تازه باردار بودم و پسر همسرم پنج سال با من اختلاف سنی داشت!

چشم هام به سوزش افتاد و هنوز داشتم خیره به پسر همسرم نگاه میکردم!

لیام آروم و غمگین صدام کرد ،صداش منو به خودم آورد و سریع پلک زدم و نگاه ازش گرفتم و به سقف نگاه کردم تا اشکم نریزه!

نفس عمیقی کشیدم و با لبخندی تصنعی گفتم:

_تو خیلی شبیه به کارنی ، انقدر زیاد که متعجبم چرا تا حالا متوجه نشدم!

چشم هاش رو ریز کرد و دقیق و مرموز نگاهم کرد و با اون لهجه جالبش زمزمه کرد:

_شاید چون هیچ عقل سلیمی یه درصد احتمال نمی‌ده شوهرت یه پسر نوجوان داشته باشه!

نگاهش کردم ، نگاهم کرد ،دقیقو موشکافانه انگار تو نگاهم به دنبال افکارم می‌گشت!

باصدای آشنایی چشم از لیام گرفتم:

_به به دختردایی ، پارسال دوست امسال آشنا... کم پیدایی!

به چهره نسیم نگاه کردم ، لبخند چندش آوری به لب داشت ، امشب حوصله این یکی رو دیگه اصلا نداشتم!

چهره درهم کشیدم و فقط سرد و کوتاه سلام دادم ، پیش خدمتی همراه سینی به سمتمون اومد و من از خدا خواسته لیوان بزرگی از شربت آلبالو برداشتم.

تشنه بودم و از طرفی با دیدن شربت آب تودهانم جمع شده بود وحس می‌کردم اگر الان نخورم میمیرم!

با لذت لیوان رو سرکشیدم ،وقتی لیوان رو پایین آوردم نسیم ابرویی بالاانداخت و گفت:

_چقدر تشنه!

اخمی درهم کشیدم و جدی گفتم:

_نکنه تو مامور رسیدگی به نوع زندگی وخورد و خوراک و پوشش و موراد شخصی زندگی خصوصی منی؟

از این لحن تند و تیزم جا خورد ،حقیقتا تمام اتفاقات اخیر باعث شده بود اعصابم به شدت ضعیف بشه و اخلاق تندی داشته باشم وشاید هم حاملگی هم بی تاثیرنبود ،اما هرچی که بود راضی بودم.

#پارت_126

#ساعت_به_وقت_من ⏰

کم کم پوزخندی نشست روی لبش و گفت:

_نکنه از کادوی تولدت شاکی هستی؟ بیا و خوبی کن بشکنه دستم که نمک نداره!

گرمم بود و کلافه بودم ،زن حامله‌ای بودم که تازه فهمیده شوهرش یه بچه خیلی بزرگ داره ، زنی بودم که شوهرش الان معلوم نبود کجاست و چه بلاییبه سرش اومده ، زنی بودم که قرار بود تنهایی بار بزرگی به دوش بکشه وحالا این دختر که دنبال خاله زنک بازی بود مقابلم ایستاده و سیخونک به اعصاب ضعیفم می‌زد.

از درون گُر گرفته بودم و رفتارهای بچه گانه و آزار دهنده نسیم آخرین چیزی بود که می‌تونستم بهش فکر کنم!

لیوان رو محکم کوبیدم روی عسلی کنار مبلم و گفتم:

_ازجلوی چشم هام گمشو نسیم ، همین حالا!

چشم هاش گرد شد و با غیظ گفت:

_تو فکر کردی خر کی هستی که بامن اینجوری حرف می‌زنی؟ تو یه الف بچه به چه جراتی به من توهین می‌کنی؟ بدبخت اجاقت کوره فکر کردی تا کی

می‌تونی پشت کارن قایم بشی ، امروز و فرداست که از زندگیش پرتت کنه بیرون بدبخت!

خونسرد از جام بلند شدم که لیام هم ازجا پرید ، نگاهی حقیرانه به سر تاپاش انداختم و نیشخندی روی لبم نشست و گفتم:

_شنیدم منشی یکی از شعبه ها شدی!

پوزخندی زد و گفت:

_حداقل یه کار مفید می‌کنم نه که تو خونه بشینم و سرم روعین کبک بکنم تو برف و مفت بخورم و مفت بخوابم!

صدای ویبره ضعیف گوشیم نگاهم رو از نسیم به صفحه موبایل کشوند.

مکثی کردم و دوباره بهش نگاه کردم ، آروم خندیدم و بهش نزدیک شدم ، به واسطه پاشنه بلند چکمه هام تقریبا هم قدش بودم ، نسیم قد کشیده وبلند و برخلاف اخلاقش چهره زیبا و دلفریبی داشت.

خم شدم کنارگوشش و زمزمه کردم :

_اگه کارت رو دوست داری سرت رو از تو زندگی من بکش بیرون وگرنه هم کارتو از دست می‌دی هم خیلی چیزهای دیگه!

ازش فاصله گرفتم و تو صورت قرمزشده از خشمش پوزخندی زدم و به لیام اشاره زدم که بریم.

درونم می جوشید از خشم ، نه بخاطر نسیم بلکه بخاطر خیلی چیزهای دیگه ، مخصوصا پیام تهدیدی که امشب دریافت کرده بودم.

موقع نطق کردن های نسیم اون پیام لعنتی تمام وجودم رو به آتش کشیده بود، دوباره به صفحه موبایل نگاه کردم ودندون هام رو بهم سابیدم.

#پارت_127

#ساعت_به_وقت_من ⏰

دیگه حوصله این مهمونی رو نداشتم ، همونطور که به سمت پله های مارپیچ و سنگ مرمر وسط سالن که به طبقه های بالا می‌خورد می‌رفتم ، از روی میز سلف سرویسی که انواع تنقلات و میوه ها و نوشیدنی ها قرار داشت لیوانی دیگه شربت برداشتم ، به پله ها که رسیدم به یکی ازمستخدم ها گفتم:

_موزیک رو همین الان قطع کنید.

مستخدم من رو می‌شناخت چشمی گفت و سریع رفت ، لیام نگران مقابلم ایستاد و گفت:

_میخوای چیکار کنی حنا؟

لبخند ترسناکی رو لبم نشست و چشم هام رو گرد کردم و گفتم:

_میفهمی!

صدای موزیک که قطع شد محکم و استوار از پله ها بالا رفتم وصدای پاشنه بلندکفشم همه رو متوجه من کرد ، روی پله پنجم ایستادم و به جمع نگاه کردم.

خیلی ها هنوزمتوجه من نشده بودن ، لیوانم روبالا آوردم وبا قاشق مخصوص داخلش چند بار زدم به لبه لیوان.

کم کم همه نگاه ها کشیده شد سمتم ، خانم بزرگ که خیلی دورتر از من بود با تکیه بر عصاش بلند شد و ایستاد وبا اخم نگاهم کرد.

نیشخندی روی لبم نشست ، جنونی از درون حس می‌کردم وازبیرون به شدت آروم بودم.

با صدای بلند و رسایی گفتم:

_خاندان بزرگ محتشم خوش اومدین...امشب این مهمونی رو ترتیب دادم تا خبر های مهمی روبهتون بدم.

سرم رو بالا گرفتم ومحکم تر ادامه دادم:

_همه می‌دونید که همسر من کارن محتشم وارث بزرگ این ثروت خانوادگیه ومدیریت تمام شرکت ها و کارخونه ها با اونه ، بار زیادی روی دوش همسرمن

هست و یه عده سودجو قصد ضرر زدن و بالا کشیدن این اموال رو دارن.

عمو چند قدمی به سمتم اومد و متعجب ونکران گفت:

_خود کارن کجاست؟ چرا امشب نیومده؟!

بهش نگاه کردم وگفتم:

_ کارن برای رسیدگی به این مشکل برای مدتی نسبتا طولانی به کانادا رفته.

سکوت کردم تا عکس العمل جمع رو ببینم ، هم همه ای افتاد و تنش بین جمع ایجاد شد.

دوباره با صدای بلندی ادامه دادم:

_و در ادامه باید بگم که مدیریت تمام شعب و تمام این ثروت به من واگذارشده و من وکالت تام الاختیار از کارن محتشم دارم تا در نبودش به اوضاع رسیدگی کنم و امشب بدونید که به ریز به ریز حسابها رسیدگی می‌کنم و با کوچکترین فساد مالی به شدت برخورد خواهم کرد.

سکوت سهمگینی تو فضا غالب شد و بعد صدای پوزخند مردی مسن سکوت رو شکست و گفت:

_کار مارو ببینبه کجا کشیده که یه بچه قرارع برای ما امرو نهی کنه!

می شناختمش یکی از اقوام دور بود و مدیرعامل یکی از شرکت ها بود ، امروز اسمش رو توی اسناد و مدارک و اطلاعات ارسالی شاهرخ دیده بودم.

محکم وجدی گفتم:

_همین بچه قراره علاوه بر امرو نهی همه چیز رو زیرو رو کنه جناب منوچهر محتشم!

پس اگر مشکلی با این قضیه دارین فردا صبح نامه استعفاتون رو برام بفرستین با کمال احترام می‌پذیرم.

#پارت_128

#ساعت_به_وقت_من ⏰

پیرمرد شوکه اخمی درهم کشید و سکوت کرد ، چند لحظه به جمعی که بینشون همهمه افتاده بود نگاه کردم و بعد دوباره با صدای رساتری گفتم:

ـو آخرین و مهم ترین مطلبی که می‌خواستم به اطلاعتون برسونم...

دوباره سکوت کردند و نگاهشون معطوف به من شد ، چهرم سخت تر و جدی تر شد .

مصمم به افراد آشنا نگاه کردم ، عمو ، زنعمو ، کتایون ، خواهرام ، بابا و در آخر نگاهم روی چشمای سرد و تیله‌ای خانم بزرگ نشست.

پوزخندی زدم ، اعماق وجودم به آتش کشیده شده بود ، آب دهانم رو فرو دادم و در آخر به لیام نگاه کردم.

سرش رو به نهی تکون داد و با چشمهاش التماس می‌کرد که چیزی نگم.

بالاخره برای اولین بار تواین چندروز تلخ و کذایی لبخندی روی لبم نشست ، لبخندی که سعی داشتم باهاش به لیام آرامش و اطمینان بدم که نترسه چون پشتش هستم!

لیام بزرگترین قربانی این بازی کثیف بود که بی هیچ گناهی طرد شده و تنها مونده بود.

چند پله ای پایین اومدم ، ساعد دستش رو از روی بافتی که به تن داشت گرفتم و کشیدم سمت خودم که دستش رو کمی عقب کشید و نگران آروم پچ زد:

_این کارو نکن... خواهش کی‌کنم.

در جوابش آروم پچ زدم:

_برای چی نگرانی؟

تیله های آبیش تو نگاهم دو دو زدند و لب زد:

_برای کارن!

سری به نهی تکون دادم و گفتم:

_نگران هیچی نباش ، به من اعتماد کن.

پلکم رو محکم روی هم گذاشتم و دنبال خودم کشیدمش بالا ، چندپله بالاتر رفتم تا همه خوب ببینن.

یه پله بالا تر از لیام ایستادم و دوباره به جمع نگاه کردم ، زنعمو رنگش پرید و به ساعد دست کتایون چنگ انداخت.

کتایون سوالی به مانگاه کرد و عمو وحشت زده خیره شد به لیام.

صدام رو صاف کردم و گفتم:

_با عضو جدید خانواده آشنا بشید ، لیام محتشم پسر کارن محتشم که تمام این سالها کانادا زندگی می‌کرد

و من به تازگی متوجه شدم... حالا تصمیم گرفتم به خانواده برش گردونم!

صدای هین کشیدن شوکه جمع بلند شد ، زنعمو روی زمین نشست و کتایون خشک شده و شوکه با دهانی باز نگاهمون می‌کرد.

عمو سرش رو پایین انداخت و به دیوار تکیه زد.

صدای جیغ های خفیفی از انتهای سالن نگاهم رو به عقب کشوند خانم بزرگ از حال رفته بود!

کارمون اینجا تموم شده بود ، حالم خوب نبود و دیگه نمی‌تونستم سرپا بمونم.

به لیام گفتم:

_بیا.

ماتم زده گفت:

_کجا؟

بی رمق نگاهش کردم و گفتم:

_بریم خونه.

بدون توجه به جمعیتی که خیره به ما بودند و همهمه‌ای که راه افتاده بود به سمت در می‌رفتیم.

تقریبا نزدیک در رسیده بودیم که یه نفر دستم رو از عقب کشید ، برگشتم و با دیدن زنعمو ایستادم.

چشم هاش غرق اشک بود و با اون حرکات سنگین وبا وقار و آرومش نفس زنون بهم نگاه کرد.

دستم رو رها کرد و چشم های خیسش روی لیام نشست ، دستش رو روی گونه لیام گذاشت و آروم نوازشش کرد.

لیام سرش رو پایین انداخت زن عمو در خالی که نگاهش روی لیام بود با اون لحن کشدار و آرومش زمزمه کرد:

_پسر کوچولوی من...

دست هاش رو باز کرد و با بغض گفت:

_بیا بغلم پسر کوچولوی من.

لیام بی اختیار به من نگاه کرد ، من در واقع براش غریبه تر از هرکسی بودم اما انگار آشنا ترین آشناش بودم که با نگاهش ازم کسب تکلیف می‌کرد.

سری براش تکون دادم ، لیام مردد یه قدم به سمت زن عمو رفت و زن عمومحکم به آغوش کشیدش.

چند لحظه صبر کردم ، حالم خوب نبود ، حالت تهوع داشتم و سرم داشت گیج می‌رفت.

لیام از بغل زن عمو بیرون اومد ، آروم گفتم:

_دیگه باید بریم... حالم خوب نیست.

لیام سری تکون داد و هنوزقدمی بر نداشته بودم که زن عمو گفت:

_صبر کن.

کلافه ایستادم ، زن عمو اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

_کارن کجاست؟

#پارت_129

#ساعت_به_وقت_من ⏰

تو چشم های خیسش نگاه کردم و گفتم:

_کانادا زن عمو... گفتم که!

عمو هم بالاخره خودش رو به ما رسوند ، به حدی کلافه بودم که دلم می‌خواست بی توجه به همه فقط فرار کنم.

عمو نگاه خیره‌ای به لیام انداخت و خطاب به من گفت:

_هیچ می‌دونی داری چی کار می‌کنی حنا؟

سرم رو کج کردم و دقیق نگاهش کردم و گفتم:

_دقیقا می‌دونم دارم چی کار می‌کنم عمو ، دارم تمام دروغ ها و پنهون کاری ها و بازی دادن هاتون رو بر ملا می‌کنم! یه عمری منو مثل عروسک به بازی گرفتین من عروسک نبودم ، آدم بودم حق انتخاب داشتم حق داشتم خیلی چیز ها رو بدونم و شماها تمام حق منو ازم گرفتین!

عمو تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

_می‌خوای انتقام بگیری؟ با لیام؟

پوزخندی نشست روی لبم و گفتم:

_من اهل انتقام نیستم.

چشم ریز کرد و گفت:

_پس داری چی کار می‌کنی؟

چشم گرد کردم و دست هام رو باز کردم و گفتم:

_معلوم نیست؟ دارم اوضاع رو درست می‌کنم!

عمو پوزخندی زد و گفت:

_با بر ملا کردن موضوع لیام چیو درست کردی؟

جدی شدم ، سرد و سخت و تلخ شدم ، یه قدم بهش نزدیک شدم و تو چشم هاش نگاه کردم و آروم گفتم:

_بهش حق زندگی دادم ، حقی که از من سلب شد! بهش خانواده دادم ، چون به گناه نکرده طرد شد و به زودی خیلی حق های دیگه‌ای که متعلق به خودشه رو هم بهش میدم!

عمو ناباور نگاهم کرد و درمونده پچ زد:

_داری اشتباه می‌کنی حنا... امنیت لیام توی در خفا زندگی کردنش بود!صلاحش در این بود.

چشمی تو کاسه گردوندم و گفتم:

_همونطور که صلاح من در جهل زندگی کردن بود؟ همونطور که صلاح من در ازدواجی از قبل تعیین شده بود؟ همونطور که صلاح من در ندونستن همه چیز بود؟ نه عمو این شما هستین که دارین اشتباه می‌کنید.

عمو دستم رو گرفت و منو کشید سمت خودش و نگران گفت:

_حنا تو خیلی چیزها رو نمی‌دونی...

با حرص از بین دندونهای کلید شدم گفتم:

_بگید تا بدونم... من از ندونستن متنفرم عمو... از خودم متنفرم... از خود سادم متنفرم که عین یه عروسک خیمه شب بازی تو دست شما و کارن چرخیدم و سکوت کردم ، من حالم از این زندگی که پر از گندکاری های پنهان شدست بهم می‌خوره!

عمو دست هاش رو روی بازوهام گذاشت و آروم نوازشم کرد و گفت:

_باشه حنا تو حق داری ... حق با توئه دخترم ، بیا بریم بالا باهم صحبت کنیم.

یه قدم عقب رفتم و سری تکون دادم و گفتم:

_نه عمو برای امشب کافیه من باید برم ، وقت زیاد بود برای حرف زدن اما انقد منو کوچک و خار و حقیر دیدین که منو لایق هیچ حق و حقوقی ندونستین.

محکم و جدی به لیام گفتم:

_بریم.

دیگه صبر نکردم و از عمارت خارج شدیم ، لیام در سکوت دنبالم می‌اومد به سمت پارکینگ رفتیم.

سوئیچ رو از نگهبان تحویل گرفتم و پشت رل نشستم ، سر ملتهب و دردناکم رو روی فرمون گذاشتم.

لیام آروم گفت:

_حالت خوبه؟

قبل از اینکه چیزی بگم در سمت من باز شد ، با توپ پر سرم رو بالا گرفتم که با دیدن بابا بغض کرده خودم رو تو آغوشش انداختم.

بابا محکم بغلم کرد و سرم رو بوسید ، دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و آروم پشتم رو نوازش کرد.

با بغض گفتم:

_بابا.

آروم گفت:

_جان بابا؟

به سختی بغضم رو فرو خوردم و گفتم:

_دیدی چطور بازیم دادن؟

نوازشم کرد و گفت:

_دیدم بابا... تقاص پس بگیر از همشون ، تقاص همه تحقیر ها و بازی هاشون رو پس بگیر.

از آغوشش بیرون اومدم و نگاهش کردم ، نگاهش سخت و پراز خشم بود ، دستی به صورتم کشید و گفت:

_من پشتتم بابا... این بار پشتتم... نمی‌ذاریم بیشتر از این مارو هرجور که می‌خوان بازی بدن.

سری تکون دادم ، ذهنم در گیر بود ، من دنبال تقاص نبودم اما بابا انگار بعد از سالها زیر سلطه بودن و زیر سایه بودن سخت آزرده شده و به دنبال تلافی و تقاص بود.

با خشم غرید:

_مجبورم کردن دو دستی تو رو تقدیمشون کنم...
مجبورم کردن یه عمر سکوت کنم...مجبورم کردن در برابر تمام اوامرشون چشم بگم... زمین گرده بابا چرخید و حالا قدرت افتاد دست تو ، تقاص پس بگیر مثل شعله آتش زبانه بکش و تو آتش خشمت بسوزونشون.

#پارت_130

#ساعت_به_وقت_من ⏰

حالم به حدی بد بود که دیگه نمی‌تونستم بیشتر از این فکر کنم و جواب درستی به بابا بدم.

سری تکون دادم و گفتم:

_باشه بابا در موردش فکر می‌کنم من دیگه باید برم ، بعدا میبینمت.

بابا اشاره‌ای به لیام کرد و گفت:

_می‌خوای چی کار کنی؟

خم شدم و بوسه‌ای روی گونش زدم و گفتم:

_بعدا بابا امشب بیشتر ازاین گنجایش ندارم...
خداحافظ.

سری تکون داد ودر رو بست ، استارت زدم و سریع تر قبل از اینکه بازکسی جلوم رو بگیره از عمارت خارج شدیم.

لیام ساکت بود و من حال وحشتناکی داشتم ، گوشه خیابون پارک کردم و گفتم:

_رانندگی بلدی؟

نگاهم کرد و گفت :

_حالت خوب نیست؟

سری تکون دادم ، ناگهان هجوم محتویات معدم به گلوم رو حس کردم و با عجله در ماشین رو باز کردم و به سمت جوب دویدم.

تو جوب خم شدم و عق زدم ، سرم به شدت گیج می‌رفت و احساس ترس و غم و درد و اضطراب باعث لرزش تنم شده بود.

لیام سریع پیاده شد ، بدون اینکه برگردم سمتش دستم رو عقب بردم و با حال داغونی گفتم:

_نیا اینجا...

نگران گفت:

_حالت خوب نیست.

دوباره عق زدم ، صدای قدم هاش رو شنیدم که با دو ازم دور شد ، انقد عق زدم تا اشکم در اومد.

دست هام می‌لرزید و جون از تنم رفته بود ، بعد از دقیقه‌ای طولانی که برام یه عمر گذشت لیام هول شده کنارم روی زمین نشست.

پلاستیکی تو دستش بود ، از داخلش یه آب معدنی بیرون آورد و درش رو باز کردو گرفت سمتم.

بی حال ازش گرفتم ، لرزش شدید دست هام باعث تکون خوردن های بطری توی دستم می‌شد.

آب رو سر کشیدم ، و مابقیش رو روی صورت گُر گرفتم خالی کردم.

سوز سرد هوا به صورت خیسم سیلی زد و کمی حالم جا اومد.

روی لبه جوب نشستم ، و یه دستم رو روی صورتم گذاشتم ، لیام یه پاکت آبمیوه گرفت جلوم و گفت:

_بیا بخور... حالت بهتر می‌شه!

دستم رو برداشتم و نگاهش کردم ، نگرانم بود اما یه آزردگی خاطر تو نی نی چشم هاش موج می‌زد.

بی توجه به دست دراز شدش سمتم گفتم:

_از چی ناراحتی؟

توچشم هام نگاه کرد گفت:

_هیچی ... حالت خوب نیست این آبمیوه رو بخور.

دستش رو پس زدم و گفتم:

_داری با نگاهت سرزنشم می‌کنی!

کلافه کنارم لب جوب نشست و دستی تو موهاش کشید و گفت:

_می‌دونی چرا از مادرم متنفرم؟

در سکوت فقط نگاهش کردم ، چرخید سمتم و تیله های یخ زده آبیش رو به چشم هام دوخت و گفت:

_چون می‌خواست از وجود من سواستفاده کنه... چون کثیف بازی کرد... چون... چون کارنو عذاب داد!

پوزخندی نشست روی لبم و گفتم:

_فکر کردی می‌خوام ازت استفاده کنم تا انتقام بگیرم؟ فکر کردی منم مثل مادرت کثیف بازی می‌کنم؟

از لب جوب بلند شد و مقابلم روی زمین زانو زد و گفت:

_اگه قصدت این نیست پس چیه؟ چرا بهم نمی‌گی تا آروم بگیرم! تافکر نکنم در موردتو هم اشتباه می‌کردم ، که فکر می‌کردم حداقل یه نفر هست که واقعیت منو بدونه و نخواد ازم استفاده کنه.

درمونده و پریشون منتظر برای جواب نگاهم می‌کرد.

سری تکون دادم و آروم زمزمه کردم:

_من نمی‌خوام ازت استفاده کنم ، می‌خوام هر حقی که متعلق بهت هست رو بهت برگردونم... می‌دونی لیام؟ تنهایی زندگی کردن و محروم کردن از حق و حقوقت

به این بهانه که به نفعته اصلا حس خوبی نیست ، من خودم رو در وجود تو می‌بینم جدا از اینکه فکر کردن نسبتت با من تمام مدنیت منو بهم می‌ریزه ، می‌خوام تو این زمانی که کارن نیست به این مسئله که تو پسر شوهرمی فکر نکنم ، فقط به این فکر کنم که تو یه آدم بی گناهی که قربانی شده وباید جایگاهشو پیدا کنه!

ناباور نگاهم کرد ، پرده اشک تو چشم هاش درخشید بدون اینکه بباره!

آروم در جوابم گفت:

_جایگاه من کجاست؟

حس تلخی تو وجودم پیچید یه افعی درونم نیش زد و زهرش تو بدنم پخش شد و با درد چشم بستم ، صورت کارن جلوی چشم هام نقش بست وچشمهای بستم خیس شد.

در حالی که صدام می‌لرزید از بغض گفتم:

_جات توی خونه پدرته... کارن نه لیام پدرت... خانواده تو پدرت ، من و بچه هام هستیم!

چشم باز کردم و نگاهش کردم ، رگه های قرمز توی نگاه آبیش پیدا بود و قطره اشکی از چشمش فرو

چکید و روی گونش نشست ، با غم و صدای گرفته ای گفت:

_نه حنا... جای من اونجا نیست... جایی که میدونم هم باعث عذاب پدرم هستم و هم عذاب تو!

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

_بیا با این حقایق تلخ و تکان دهنده کنار بیایم ، مظلوم واقع نشو لیام تو جایگاهت قرار بگیر و کنار من حقتو از این زندگی پس بگیر... بابات...

بغضم رو فرو خوردم و ادامه دادم:

_بابات تو این شرایط تنهام گذاشت...تو نذار کمک کن درستش کنیم.

مکثی کرد و دستی به صورتش کشید و با تک خنده‌ای گفت:

_لعنتی تصورم از هرچی نامادریه بهم ریختی!

#پارت_131

#ساعت_به_وقت_من ⏰

با هر مکافاتی که بود بالاخره به خونه برگشتیم و این تازه اول ماجرا بود ، اول جنگ بزرگی که داشت شروع می‌شد.

صبح روز بعد در حالی که تازه از خواب بیدار شده و دوش گرفته بودم و در حال خشک کردن آبشار سرخ موهام بودم ، زنگ خونه به صدا در اومد.

سیما پشت در اتاقم تقه‌ای به در زد و گفت:

_حنا خانم ، مادر بزرگتون به همراه عمو و زن عموتون و دخترشون اومدن.

نفس عمیقی کشیدم و تو آیینه به خودم نگاه کردم و آروم گفتم:

_خودت این بازی رو شروع کردی دختر تا تهش محکم برو جلو.

بلند تر گفتم:

_راهنماییشون کن داخل و پذیرایی کن تا بیام.

چشمی گفت و رفت ، سریع یه شلوار جذب مشکی به همراه یه شومیز سبز تیره پوشیدم و شالی مشکی روی سرم انداختم.

حاملگی باعث شده بود رنگ پریده و بی حال باشم ، کمی رژ گونه به گونه هام کشیدم و یه برق لب صورتی زدم و از اتاق خارج شدم.

با دیدنشون که روی مبل های سلطنتی قسمت پذیرایی نشسته بودن ، محکم و استوار قدم برداشتم و سلام کردم.

خانم بزرگ رو برای اولین بار پریشون می‌دیدم ، از دیشب انگار سالها پیرتر شده بود.

جوابم رو دادن و مقابلشون نشستم ، کتایون نگران و پریشون کنار خانم بزرگ نشسته بود و مراقبش بود چون رنگ خانم بزرگ به شدت پریده بود.

خانم بزرگ بالاخره لب باز کرد و گفت:

_کجاست... لیام کجاست... می‌خوام ببینمش... هنوز باورم نمی‌شه!

به پشتی مبل تکیه زدم و یک پام رو روی پای دیگرم انداخته و گفتم:

_منم باورم نمی‌شد خانم بزرگ ، شوهر و پدرشوهر و مادر شوهرم بازیگرهای ماهری هستن ، به خوبی تونستن یه بچه روبرای شونزده سال مخفی کنن!

زن عمو آروم و غمگین گفت:

_حال کارن خوب نبود حنا ، سالها مریض و افسرده بود ، سالها زیر نظر هزارتا روانکاو و روانپزشک و مشاور و هزارتا قرص و دوا و درمون بود ، دیدن لیام بهمش می‌ریخت ، از طرفی چی باید می‌گفتیم؟

می‌گفتیم پسر ۱۶ ساله من یه پسر داره؟

خانم بزرگ دستی به چشم های ترش کشید و کتایون آروم شونه هاش رو ماساژ داد و با بغض گفت:

_بمیرم برای داداشم ، حتی منم نمی‌دونستم چی به روز داداشم اومده و همیشه اخلاق سرد و عصبیش رو سرزنش می‌کردم.

کتایون زد زیر گریه و عمو گفت:

_حنا ما واقعا متاسفیم که این موضوع رو ازت پنهون کردیم ، اما به ما هم حق بده که نگران پسرمون بوده باشیم ، کارن فقط کنار تو حالش خوب بود ، از وقتی که عروسی کردین کارن اوضاع روحیش بهتر شده بود و نمی‌خواستیم با برملا کردن موضوع هم آرامش زندگیتون بهم بخوره و هم لیام توی خطر باشه ، براش بهتر بود که با شاهرخ زندگی کنه.

پوزخندی زدم و فقط سکوت کردم ، توجیه برام قابل قبول نبود بنابراین فقط گفتم:

_الان دنبال چی هستین؟

عمو نگران گفت:

_حنا بگو کارن کجاست ، کارن محاله بی خبر بره کانادا ، می‌دونم که تازه چند روزه برگشته بود ایران ، من با رابط هام تماس گرفتم گفتن اونجا و تو شرکت دیده نشده!

شقیقه هام رو ماساژ دادم و با مکث گفتم:

_گفت یه مدت میره تا من بتونم تنها باشم و هضمش کنم ، داره مخفیانه به یه سری از کارها رسیدگی می‌کنه!

زن عمو نگران گفت:

_پس چرا جواب تماس هامونو نمی‌ده ، حنا ما نگرانشیم اگر اتفاقی افتاده به ما بگو.

چی باید می‌گفتم؟ درشرایطی که هنوز دوست و دشمن رو نمی‌شناختم باید چی می‌گفتم؟ تمام باورها و اعتماد و اطمینانم درهم شکسته بود.

نمی‌تونستم دیگه بهشون اعتماد کنم ، سری تکون دادم و گفتم:

_هم من هم کارن هردو به یه زمان نیاز داریم باید تنها باشیم و فکر کنیم ، اگر لیام اینجاست برای اینه که مادرش همه چیز رو فهمیده و می‌خواد لیام رو به خودش برگردونه ، اگر حقیقت رو برملا کردم به این خاطربود که از یه چیز عیان راحت تر می‌شه محافظت کرد تا یه چیز مخفی ، اینجوری امنیت بیشتری برای لیام داره وقتی مورد حمایت خانواده قرار بگیره... امیدوارم جواب سوالهاتون رو گرفته باشین چون بیشتر از این حرفی ندارم برای گفتن!

عمو در سکوت و موشکافانه نگاهم می‌کرد ، خانم بزرگ با عصاش رو زمین ضربه ای زد و گفت:

_این پسر کجاست...می‌خوام ببینمش!

قبل از اینکه چیزی بگم در خونه باز شد و لیام با یه شلوار گرم کن و تی شرت و حوله‌ای دور گردنش اومد داخل و بی توجه به اطراف صداش رو انداخت روی سرش و با اون لهجه با نمکش گفت:

_این باشگاه و استخر تو زیر زمین ساختمون خیلی باحاله ها فکر نمی‌کردم انقد مجهز...

چشمش که به ما افتاد سکوت کرد ، همون جا ایستاد و آروم گفت:

_فکر کنم بد موقع رسیدم!

#پارت_132

#ساعت_به_وقت_من ⏰

هر چهار نفر از جا بلند شدند که لیام یه قدم عقب رفت ، از حرکتش خندم گرفت و لبخندم رو خوردم.

خانم بزرگ آروم و عصا زنان به سمتش رفت و مقابلش ایستاد ، لیام طوری آب دهانش رو فرو داد که مجبور شدم لب هام رو به داخل دهانم بکشم تا لبخندم دیده نشه!

خانم بزرگ عمیق نگاهش کرد و بعد آروم گفت:

_شبیه پدرتی... خیلی زیاد!

لیام لبخند عریضی زد چون احیانا نمی‌دونست که باید در جواب این کوه غرور و سرما چی بگه!

خانم بزرگ برگشت به سمت مبل ها و دستور داد:

_آماده شو پسر با ما میای به عمارت.

نگاه لیام به من افتاد فقط تونستم نامحسوس براش ابرویی بالا بندازم.

انگشت شستم رو روی لبم کشیدم و موذیانه به خانم بزرگ نگاه کردم.

زن عمو به سمت لیام رفت و دستش رو گرفت و با غم و محبت گفت:

_آماده شو لیام... دوست داشتم بیای خونه ما اما خانم بزرگ می‌خواد که تو عمارت کنار خودش باشی!

پوزخندی نشست روی لبم ، بله قطعا خانم بزرگ ادعای مالکیت داشت روی نوه پسریش!

و قطعا فکر می‌کرد لیام یه پسرک خام و بی دست و پاست که باید زیر پروبال خودش بگیرتش و اونجوری که دلش می‌خواد تربیتش کنه!

کارن از دستش در رفته بود اما می‌خواست با لیام جبران مافات کنه و هنوز نمی‌دونست که من این اجازه رو بهش نخواهم داد.

لیام دستش رو از دست زن عمو کشید بیرو و دوباره به من نگاه کرد ، زن عمو رد نگاه لیام رو گرفت و نگاهش روی من نشست.

گیج و سر در گم نگاهم کرد و من لم داده روی مبل در آرامش و خونسردی نگاهش می‌کردم.

خانم بزرگ یه بار دیگه عصاش رو به زمین کوبید و گفت:

_پس چرا هنوز اونجا ایستادی پسر!

لیام حوله رو از دور گردنش برداشت و گفت:

_خب چون فکر نمی‌کنم درست باشه بیام اونجا!

ابروهای خانم بزرگ بالا پرید و عصبی غرید:

ـیعنی چی که درست نباشه؟

لبخندی زدم و گفتم:

ـچون خونش این جاست خانم بزرگ... خونه پدرش و خدارو شکر هنوززندست و سرپرست قانونی و واقعی پسرشه ، کارن قصد داره خانوادشو حفظ کنه و بهم گفت که بذارم لیام اینجا بمونه!

خانم بزرگ سرد و با خشم نگاهم کرد ، یه کینه تو نگاهش جون گرفت ، نگاهی که شاید تا چندماه پیش

اگر بهم می‌نداخت زهره ترک می‌شدم و نفس تو سینم حبس می‌شد!

اما حالا دیگه آب ازسر من گذشته و انقدر نیش خورده بودم که خودم افعی شده بودم!

افعی‌ای که قرار بود به خیلی ها نیش بزنه!

#ساعت_به_وقت_من

#پارت_133

عمو به این سکوت زهرآلود ایجاد شده خاتمه داد و گفت:

_تو دیشب گفتی که کارن بهت وکالت داده و قصد داری به اوضاع رسیدگی کنی! حنا می‌دونم که می‌خوای همه چیز درست بشه اما تو هیچ تجربه‌ای در این زمینه نداری ، شرکت های زنجیره‌ای زیادی هست که به خاندان محتشم تعلق داره و در راس اون هم کارنه ، تو هنوز نمی‌دونی چه گرگ هایی دندون تیز کردن برای این ثروت و کافیه یه اشتباه کوچک کنی تا همه چیز از بین بره!

قبل از اینکه جوابی بهش بدم زنگ در به صدا در اومد ، لیام که هنوز نزدیک در ایستاده بود چند قدمی برگشت

عقب و در رو باز کرد و جمعمون با رسیدن بابا و خواهرا حسابی جمع شد!

پوف کلافه‌ای کشیدم و از جام بلند شدم ، چهره های خواهرا انقد متعجب و گنگ و گیج بود که وقتی لیام رو دیدن انگار به یه موجود عجیب الخلقه برخوردن که اونطور نگاهش می‌کردند و اما بابا چشم ریز کرده و از خشم فکش رو قفل کرده و می‌فشرد.

همه در سکوت بهم نگاه می‌کردن که گفتم:

_سلام خوش اومدین بفرمایید بشینید!

بابا بدون اینکه به من نگاه کنه به سمت عمو رفت و غرید:

_تمام این مدت فریبم دادی ، تمام این سالها هرچی گفتی گفتم چشم و فکر می‌کردم برادرمی ، برادری که خیرم رو می‌خواد ، گفتی دختر ده سالم رو به عقد پسرت در بیارم ، گفتی خوشبختش می‌کنید ، گفتم هنوزبچست هنوز عروسک می‌گیره بغلش ، گفتی لازم نیست چیزی بدونه ، گفتم حق انتخابش چی ، گفتی کی بهتر از کارن براش هست ، انقد گفتی و گفتی تا دو دستی تقدیمت کردم یه بچه ده ساله رو دادم دست شماها ، خیانت کردی خان داداش تو امانتم خیانت کردی ، یه عمری برات سر خم کردم و بله چشم گفتم رو سیاهم کردی ، دروغ گفتی ، پنهان کردی پسرت

همه چیز منو ازم گرفت خونمو سهمم توی شرکتو سِمَتمو ، دخترمو آیندشو حق انتخابشو... مارو فدای خواسته ها و اهداف خودتون کردین.

بابا نفس نفس می‌زد و عمو در سکوت نگاهش می‌کرد ، نگاهی پر از حرف ، تو سکوتی سنگین فقط نگاهش می‌کرد که بابا فریاد کشید:

ـچه جوابی داری؟

خانم بزرگ عصاش رو محکم به زمین کوبید و بلند شد و صداش رو بالا برده و غرید:

_صداتو بیار پایین پسر... من هنوز نمردم که تو جرات کنی تو روی برادر بزرگترت وایسی و صدا بلند کنی !

بابا پوزخندی زد و گفت:

_اون وقتی که پسر بزرگت داشت این بلاهارو به سر من و بچم میاورد کجا بودی خانم بزرگ؟

خانم بزرگ اخم درهم کشید و گفت:

_چیزی نشده که قابل جبران نباشه ، لیام حاصل خیانت کارن به حنا نبوده ، خودت هم خوب می‌دونی که این

یه اتفاق عمدی نبوده که کارن انتخابی توش داشته باشه!

بابا قهقهه ای زد و در حالی کهبا حرص می‌خندید گفت:

_فکر کردین من این مضخرفات رو باور می‌کنم؟ فکر کردین داستان ساختگی کارن برای توجیه گندکاری و فسادش رو باور می‌کنم؟ اگر کارن بی تقصیر بود الان کجا گم و گور شده هان؟ چرا نیست تا جوابگوی این گندی که زده باشه؟

خانم بزرگ سکوت کرد ، جوابی نداشت که غیبت کارن رو توجیه کنه ، قصد داشتم تا سکوت کنم ، مداخله

نکنم می‌دونستم که یه جنگ بزرگ تو راهه و قصد داشتم تا تو این جنگ فقط نظاره کنم که چطور هم دیگه رو تیکه پاره می‌کنن ، توی جنگ و خشم و نفرت بود که آدم ها خود حقیقیشون رو برملا می‌کردن و برای منی که تمام این سالها فکر می‌کردم می‌شناسمشون ، اما نمی‌شناختم فرصتی بود تا حقایق زیادی رو با چشم ببینم!

در سکوت و آرامش روی مبل نشستم که نگاه همه چرخید روی من!

#ساعت_به_وقت_من

#پارت_134

بی احساس ، سرد و جدی نگاهشون کردم ، بابا بلند گفت:

_طلاق حنا رو می‌گیرم!

دوباره نگاه ها نشست روی من ، سرد و محکم و جدی تک تکشون رو از نظر گذروندم و باز هم چیزی نگفتم که خانم بزرگ گفت:

_تو حق نداری تو زندگیشون دخالت کنی ، من اجازه نمی‌دم سر خود طلاق حنارو بگیری نه حالا که کارن نیست و وکالت تام الاختیار هم به حنا داده!

پوزخندی نشست گوشه لبم ، برای خودشون می‌بریدن و می‌دوختن ، به خودشون حق می‌دادن بازهم برای زندگی من تصمیم بگیرن ، خانم بزرگ نگرانیش برای من نبود ، حتی ناراحت هم نبود که چی به سر زندگی و احساس من اومده ، حالا فقط نگران وکالتی بود که من داشتم و بابا دم از حق انتخاب من می‌زد ، اما داشت الان بدون پرسیدن نظر من حرف از طلاق می‌زد.

خسته بودم ، خسته از آدم های مهم زندگیم که دوسشون داشتم و اونها به هر چیزی فکر می‌کردند جز دختر و پسر آسیب دیده این داستان!

به بگو مگو ها و جر و بحث هاشون نگاه می‌کردم و همون لحظه یه چیزی رو درک کردم ، فهمیدم که احساسات هیچ کمکی به من نمی‌کنه ، احساسات چیزی بود که منو کور کرده و نمی‌ذاشت ظلم ها و بازی هاشون رو ببینم.

احساسات چیزی بود که قلب من رو نرم و سادگیم رو بیشتر می‌کرد ، عمو درست می‌گفت ، من جوان و بی تجربه بودم و از همه مهم تر احساساتی و شکننده!

مدیریت چند شعبه شرکت زنجیره‌ای نیاز به تمرکز بالا و تحربه و افراد مورد اعتماد داشت ، مدیریت این ثروت هنگفت و اداره کردن چندصد نفر آدم نیاز به

قدرت بالایی داشت و من همون لحظه تصمیم گرفتم احساساتم رو بکشم.

تصمیم گرفتم سرد و سخت و نفوذناپذیر باشم ، من از شبی که تنهایی تو جنگل سر کردم بزرگ شدم ، از شبی که با دست خالی با یک گرگ جنگیدم بزرگ شدم ، از روزی که فهمیدم بنیان زندگیم روی دروغ و پنهان کاری بنا شده بزرگ شدم ، از وقتی که فهمیدم چه بار سنگینی روی دوشم قرار گرفته بزرگ شدم.

نفس عمیقی کشیدم ، بی توجه به بحث های بالا گرفتشون خم شدم و یه سیب از تو ظرف میوه برداشتم و توی پیش دستی گذاشتم.

خونسرد و با حسی تهی از درون مشغول پوست کندن سیب شدم.

بالاخره زن عمو برای اولین بار صداش رو بالا برد و گفت:

_بسه دیگه ، خواهش می‌کنم تمومش کنید ، این بحث ها همه بی فایده هستن ، حنا و کارن خودشون باید تصمیم بگیرن ، یه عمری سکوت کردم و اجازه دادم سرنوشت بچه ها رو به بازی بگیرید اما این بار دیگه نه ، صبر می‌کنیم تا کارن برگرده!

کیفشرو برداشت و به عمو نگاهی انداخت و به سمت در رفت ، عمو که تا الان مثل من فقط در سکوت تماشا کرده بود بلند شد و دست خانم بزرگ رو که از خشم و

حرص قرمزشده و فشارش بالا رفته بود گرفت و به سمت در راهنماییش کرد.

خانم بزرگ باخشم دستش رو پس کشید و عصا زنان به سمت در رفت.

عمو وقتی از کنارم رد می‌شد ، ایستاد و مکثی کرد ، پیش دستی و سیب پوست کنده رو روی میز گذاشتم و بلند شدم.

عمو چرخید سمتم و عمیق تو چشم هام خیره شد و سری تکون داد و رفت.

با رفتنشون خواهرا به خودشون اومدن و بالاخره تکون خوردن و روی مبل نشستن ، اما بابا یه دستش رو از

زیر کتش روی پهلوش گذاشته بود و عصبی قدم رو می‌رفت.

لیام در سکوت به سمت اتاقش رفت ، پیش دستیم رو دوباره برداشتم و سیب پوست کنده رو قاچ کردم.

بالاخره گلناز این سکوت رو شکست و آروم گفت:

_حنا؟

سرم رو بلند کرده و نگاهش کردم ، نگران گفت:

_چطور می‌تونی انقدر آروم باشی!

نیشخندی زدم و برشی از سیبم رو توی دهان گذاشتم ، با حوصله جویدم و گفتم:

_به همین راحتی که می‌بینی!

کتایون که همراه عمو اینا نرفته و اینجا مونده بود از روی مبل بلند شد و گفت:

_من می‌رم پیش لیام!

نگاهش کردم ، جملش خبری بود اما این ایستادن و انتظارش نشون می‌داد که منتظر تایید منه!

سری تکون دادم که کتایون به سمت اتاق لیام پا تند کرد ، امروز متوجه شده بودند که برای نزدیک شدن به لیام و یا هرچیزی که بهش مربوطه نیاز به تایید من دارن.

بابا به سمتم اومد و مقابلم ایستاد و عصبی گفت:

_این پسر تو خونه تو چی کار می‌کنه حنا چرا نمیندازیش بیرون!

سرم رو بالا گرفته و نگاهش کردم و جدی و محکم گفتم:

_اینجا خونه پدرشه ، چرا باید بیرونش کنم؟

بابا لبخند منظور داری زد و جلوی پام روی زانو نشست و دستم رو گرفت و گفت:

_فراموش کردی الان همه چیز مال توئه حنا؟ این خونه این زندگی این ثروت همش مال توئه بابا... تو بخوای حتی خانم بزرگ هم می‌تونی از عمارت بیرون کنی چه برسه به این پسر!

تو چشم های بابا نگاه کردم ، خشم و کینه توش موج می‌زد ، بابا زخم خورده و به دنبال انتقام بود.

#ساعت_به_وقت_من

#پارت_135

گلنوش به حرف اومد و آروم گفت:

_این چه حرفیه بابا؟

بابا به گلنوش نگاه کرد و گفت:

_نکنه فکر کردین حنا باید همه رو ببخشه و سرش رو عین کبک بکنه زیر برف و شوهر بی غیرتشم برگرده و

به خوبی و خوشی با بچه حرومیش زندگی کنن؟
اونوقت همه به ریش من بخندن که حاشا به غیرتت منصورخان!

گندم عینکش رو برداشت و بالای سرش گذاشت و گفت:

_بابا حنا خودش باید تصمیم بگیره که می‌خواد چی‌کار کنه ، ماهم باید ازش حمایت کنیم این زندگی اونه نه ما!

بابا بلند شد و گفت :

_زندگی اونه ولی تصمیماتش روی همه ما تاثیر می‌ذاره ، من نمی‌ذارم دیگه بهمون بخندن!

بابا اینو گفت و با خشم از خونه رفت و در رو محکم بهم کوبید ، با رفتن بابا گلنوش سریع از جاش بلند شد و اومد کنارم نشست و منو تو آغوش کشید.

سرم رو بوسید و گفت:

_قربونت برم من ، حالت خوبه حنا؟ خدا می‌دونه از دیشب من پلک روی هم نذاشتم ، خواهرت برات بمیره که تو انقد سختی کشیدی ، خیالم راحت بود زندگیت خوبه روبه راهه از دیشب دلم آتیش گرفته!

ازش جدا شدم و لبخندی زده و گفتم:

ـمن خوبم گلنوش نگرانم نباش!

گلناز گفت:

ـداری تظاهر می‌کنی که خوبی؟ کی می‌تونه با همچین مسئله‌ای به همین راحتی کنار بیاد آخه!

نگاهم سخت و قلبم یخ بست و با صدایی سرد لب زدم:

_کی گفته که من کنار اومدم؟

گندم ابرویی بالا انداخت و با نیشخندی گفت:

_خب خب مثله اینکه کله هویجی یه نقشه های داره!

لبم کم کم به نیشخندی کش اومد و یه ابروم رو بالا انداختم و در سکوت یه برش دیگه ازسیبم رو به دهان گذاشتم.

گلنوش نگران گفت:

_حنا حال بچه ها خوبه؟ مشکلی نداشتی؟

دستم رو روی شکمم گذاشتم و گفتم:

_نه حالشون خوبه خاله انقد نگران نباش.

گلنوش لبخندی زد و اون هم دستش رو روی شکمم گذاشت و آروم نوازش کرد.

گلنوش همون مادر نداشته ما بود ، گلنوش هم مادری می‌کرد و هم خواهری!

صدای قدم هایی باعث شد روم رو برگردونم ، با دیدن کتایون و لیام لبخند کم رنگی به لیام زدم ، کتایون

چشم هاش خیس بود ، کیفش رووی شونش جا به جا کرد و گفت:

_من دیگه می‌رم.

به لیام نگاه کرد و گفت:

_بازم میام بهت سر می‌زنم.

خواست بره که گفتم:

_کجا کتایون؟ نهار پیش ما بمون.

مردد نگاهم کرد ، انگار انتظار اینو نداشت ، لبخندی بهش زدم و گفتم:

_بمون فکر کنم لیام هم دوست داشته باشه با عمش بیشتر آشنا بشه!

کتایون به لیام نگاه کرد ، لیام لبخند عریضی زد و سری تکون داد.

اومدن و کنارمون نشستن که لیام خطاب به کتایون گفت:

_اسکار بهترین نامادری تعلق می‌گیره به حنایی!

کوسن روی مبل رو برداشتم و محکم پرت کردم توی شکمش که آخی گفت ، ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_از فردا با یه دستمال و یه سطل می‌شینی کف اینجارو برق می‌ندازی!

لیام که هنوز از شدت برخورد کوسن تو شکمش قیافشرو جمع کرده بود گفت:

_کی گفته نامادری ها می‌تونن مهربون باشن؟ این یکی دست بزن هم داره!

#پارت_136

#ساعت_به_وقت_من

تو آیینه به خودم نگاه کردم ، کت و شلوار بلند مشکی ساده و بسیار خوش دوخت شیکی به تن داشتم ، یه آرایش محو و یه روسری ساتن مشکی با حاشیه های طلایی که دور گلوم بسته بودم.

خط چشم مشکی دور چشمام باعث می‌شد چشم هام درشت و گیرا به نظر بیان ، عطر گرون قیمتی به خودم زدم و لبخند رضایتی روی لب هام نشست.

بعد از دو هفته بررسی اطلاعات شرکت ، بالاخره تصمیم گرفتم جلسه‌ای ترتیب بدم و کارم رو شروع کنم.

می‌دونستم مسیر سختی پیش رو دارم ، اما من هم روش های خودم رو داشتم ، به لاشخورهایی که فکر می‌کردند کارن نیست و یه دختر کم سن و سال اومده و می‌تونن سرش کلاه بذارن اجازه نمی‌دادم تا جولان بدن!

کیف دستیم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم ، شاهرخ با دیدنم از جاش بلند شد و گفت:

_آماده‌ای؟

سری تکون دادم و گفتم:

_کارهای انتقال و ثبت نام لیام تموم شد؟

باهم به سمت در رفتیم و گفت:

_از تصمیمت مطمئنی حنا؟

تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

_چه تصمیمی؟

با لبخند تلخی گفت:

_اینکه پسرمو پیش خودت نگه داری؟

یه چیزی تو دلم جابه جا شد ، دقیق تر به شاهرخ نگاه کردم ، مرد جا افتاده‌ای که تو دهه چهل سالگی زندگیش بود و چین های ظریفی کنار چشم هاش به چشم می‌خورد.

مردی که زندگی سختی رو پشت سر گذاشته بود و همه خانوادش رو از دست داده وفقط لیام رو داشت.

وارد آسناسور شدیم و دکمه پارکینگ رو فشردم ، آروم گفتم:

_متاسفم شاهرخ ، می‌دونم برات خیلی سخته ، من این انتخاب رو به عهده خود لیام گذاشتم ، انتخاب براش خیلی سخت بود.

سری تکون داد و گفت:

ـمی‌دونم حنا ، اون پسر رو خودم بزرگ کردم ، تمام دنیاش کارنه! شش سالش که بود هر شب ازم می‌پرسید یعنی می‌شه کارن یه روزی منو قبول کنه؟

بغضی توگلوم نشست ، تو آیینه آسانسور به خودم نگاه کردم و زمزمه کردم:

ـامیدوارم کارن قبولش کنه.

شاهرخ به در تکیه زد و گفت:

_قبولش می‌کنه... کارن دوسش داره اما دلایل زیادی برای دوری کردن ازش داشت.

از آسانسور خارج شدیم و به سمت ماشین رفتیم ، پشت رل نشستم ، چیزی روی قلبم سنگینی می‌کرد.

استارت زدم و از پارکینگ خارج شدم ، شاهرخ سکوتم رو که دید گفت:

_تو یه چیزیت هست حنا ، زیادی آرومی.

لبخند تلخی روی لبم نشست و گفتم:

_دلم شکسته ، بد جور رکب خوردم و با این حال...

سکوت کردم ، حریر نازک اشک توی قاب نگاهم نشست و نفس عمیقی کشیدم.

#پارت_137

#ساعت_به_وقت_من ⏰

شاهرخ گفت:

_تو خودت نریز من می‌دونم اتفاق کمی نبوده و تو نهایت تلاشت رو کردی تا به بهترین نحو با این مسئله کنار بیای.

سری تکون دادم و گفتم:

_نه کنار نیومدم ، رکب خوردم ، دروغ شنیدم ، یه عمر دروغ شنیدم از همه ، مثل یه عروسک تو دستشون چرخیدم و محدودم کردن ، تمام حقوقم رو ازم گرفتن ، کارن عاشقم بود اما خودخواهانه! همه این ها رو می‌دونم و... هنوز سکوت کردم ولی دلم خونه... دلم خونه که این مرد خودخواه و زورگو و دروغگو الان کجاست!

دلم خونه که چه بلایی به سرش اومده و کی بر می‌گرده؟

دلم خونه که پسرش با هزار عشق و امید اومده خونه و اگر بر نگرده چی میشه؟

دلم خونه که باردارم و شوهرم الان باید کنارم باشه اما نیست!

قطره اشکی روی گونم نشست و با صدای تحلیل رفته‌ای لب زدم:

_دلم خیلی خونه!

شاهرخ با ناراحتی گفت:

_بر می‌گرده حنا بهت قول می‌دم.

بدون اینکه نگاهش کنم با صدای گرفته‌ای گفتم:

_شب مهمونی یه پیام دریافت کردم.

بهم نگاه کرد و گفت:

_چه پیامی؟

_نوشته بود جای شوهرت امنه! فقط همین... نمی‌دونم این یه تهدید بود یا چی!

متعجب گفت:

_پس چرا الان بهم می‌گی؟

آهی کشیدم و گفتم:

_از اون شب هزار بار با اون شماره تماس گرفتم اما خاموش بود.

شاهرخ چنگی تو موهاش کشید و گفت:

_باید به من می‌گفتی من می‌تونستم حداقل اسم صاحب خط یا رد و نشونی ازش بگیرم... شماره رو بهم بده حتما.

سری تکون دادم نزدیک شرکت بودیم ، نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم.

اضطراب داشتم و قلبم توی گلوم می‌زد و این ویار لعنتی باعث حالت تهوعم شده بود.

مقابل درب شرکت توقف کردم ، نگهبان با دیدن ماشین آشنای کارن سریع زنجیر مقابل درب رو انداخت و وارد شدم.

دلم بهم می‌پیچید ، دست هام یخ کرده بود این یه شرکت بزرگ واردات و صادرات بود و داخل این ششرکت لعنتی بازی قدرت و سیاست جریان داشت!

#پارت_138

#ساعت_به_وقت_من ⏰

نفس عمیقی کشیدم ، تو آیینه خودم رو چک کردم ، چشم هام سرد و وحشی در حصار خط چشم مشکی ، آماده دریدن بود.

آب از سرم گذشته بود و من این ثروت رو به باد نمی‌دادم ، این ثروت حق بچه هام و لیام بود ، این یه فرصت بود تا خودم رو ثابت کنم.

از ماشین پیاده شدیم ، پنج دقیقه دیگه جلسه شروع می‌شد ، مقتدر تر و با صلابت تر گام برداشتم.

سوار آسانسور شدیم و در سکوت بالا رفتیم ، قبل از اینکه در باز بشه شاهرخ لبخندی بهم زد و گفت:

_از پسش بر میای.

در بازشد و از راهروی کوچکی عبور کردیم و وارد سالن بسیار بزرگی شدیم که پر از اتاق و پارتیشن هایی که میزهای اداری رو ازهم جدا می‌کردند ، گذری نگاهی به همه انداختم.

هرکس در پشت پارتیشن نشسته روی میزش مشغول کار بود ، محکم و پر غرور گام برداشتم که صدای پاشنه بلند کفشم توجه ها رو به من جلب کرد.

کلی نگاه... سکوتی پراز حرف... پر از سوال... بی توجه به نگاه ها به انتهای سالن رفتیم و مقابل درب مدیریت ایستادیم.

بی درنگ در رو بازکردم و با دیدن نسیم پشت میز منشی نگاه سردی بهش انداختم.

نسیم دست پاچه از دیدن من از جاش بلند شد و با مکث سلام داد ، سری تکون دادم که شاهرخ گفت:

_همه اومدن؟

نسیم دستی به شال روشنی که به سر داشت کشید و گفت:

_بله.

صورتش غرق در آرایش بود و لباس تنگ و کوتاهی به تن داشت ، شاهرخ دوباره جدی پرسید:

_مهمون های خانم محتشم تشریف آوردن؟

نسیم سری تکون داد و گفت:

_بله تو اتاق ریاست هستن.

دیگه نایستادیم و از مقابل میزش گذشتم و دربزرگ و منبت کاری شده قهوه‌ای سوخته رو باز کردم.

با دیدن مهمون هام لبخندی بهشون زدم و گفتم:

_خوشحالم که اینجایین جلسه دیر شده ، می‌فرستم دنبالتون به نسیم بگید ازتون پذیرایی کنه تا صداتون کنم.

سری تکون دادن و همراه شاهرخ به انتهای اتاق ریاست که اتاق بسیار بزرگ و مجللی بود رفتیم و در شیشه‌ای که از پشت پرده کرکره‌ای داشت روباز کردم و وارد اتاق جلسات شدیم.

معاون ها و مدیران شعب و مسئولین با سمت های مهم شرکت های زنجیره‌ای خاندان محتشم پشت میز طویل و مسطیل شکلی نشسته بودند و صندلی ریاست در راس اون خالی بود.

با دیدن من و شاهرخ در کنارم که همه می‌دونستن وکیل و معتمد کارنه ، ایستادند و سلام دادند.

با صدای رسا و محکمی جواب سلام دادم و بی درنگ و با صلابت به سمت صندلی ریاست رفتم.

بابا سمت راست صندلی ریاست ایستاده بود و با دیدن من لبخند پر غروری زد و صندلی رو برام عقب کشید.

تشکری کردم و چهره هارو از نظر گذروندم ، با مکث نشستم و با دست اشاره کردم و گفتم:

_بفرمایید.

شاهرخ سمت چپ و بابا سمت راستم نشست ، عمو در سکوت کنار شاهرخ نشسته بود.

سکوت و نگاهش آزار دهنده بود ، نمی‌دونستم چه فکر و خیالی در سر داره و این آزارم می‌داد.

شاهرخ شروع کرد به صحبت و وکالت قانونی من و اوراق رو به همه نشون داد و توضیحاتی رو ارائه کرد.

همه سکوت کرده بودند و نارضایتی در چهره هاشون هویدا بود.

#پارت_139

#ساعت_به_وقت_من ⏰

و بالاخره نوبت من بود که نقشم رو ایفا کنم ، یک پام رو از زیر میز روی پای دیگرم انداختم کمی خم شدم به جلو و دست هام رو درهم قلاب کرده و گفتم:

_احتمالا نحوه مدیریت من کمی متفاوت تر از همسرم خواهد بود و امیدوارم همگی همکاری لازم رو داشته باشید.

مکثی کردم و چهره های کنجکاو و البته ناراضی رو از نظر گذروندم و ادامه دادم:

ـمن چند نفر از معتمدین خودم رو به شعبه ها می‌فرستم و زیر نظر حسابدار شخصی خودم همه چیز چک خواهد شد ، کوچک ترین بالا و پایین شدن حساب ها منجر به پاسخگویی شما خواهد بود ، شرکت در مرز ورشکستگیه و درست شبیه به کشتی بزرگیه که یه سوراخ درش ایجاد شده ، من به دنبال اون سوراخ می‌گردم و امان از روزی که مسبب آسیب کشتی رو پیدا کنم!

همه متعجب بهم نگاهی کردند و زمزمه‌ای سر گرفت ، مردی شکم گنده با چشم های آبی و سری کچل گفت:

_خانم محتشم این طرز برخورد نشان عدم اعتماد و شناخت شما نسبت به ماست و اصلا درست نیست ، دارید مارو زیرسوال می‌برید و تهدید می‌کنید.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_اعتماد من و یا همسرم به شما باعث شده الان در مرز ورشکستگی باشیم یک جای کار می‌لنگه و طبق بررسی های من عمدا هم داره می‌لنگه ، اطلاعات زیادی رو بررسی کردم و چندین مجهول در اطلاعات بود که نشان از پنهان کاری و زیر آبی رفتن داشت ،

چی دارید در این مورد به من بگید آقای محترم؟ عده ای دارن سواستفاده می‌کنن و به نفع خودشون مبالغ هنگفتی رو به جیب می‌زنن این ضرر بزرگ رو کی پاسخگوئه؟ قطعا من و همسرم باید پاسخگو باشیم و زمانی که شرکت به خاک سیاه نشست تک تک شماها ادعای حقو حقوق می‌کنید ، پس من هرکاری لازم باشه انجام می‌دم تا مشکل رو پیدا کنم.

دیگه مکث نکردم و گوشی روی میز رو برداشتم و با منشی تماس گرفتم ، صدای نسیم که تو گوشی پیچید سرد و خشک گفتم:

_مهمانان من رو به داخل اتاق جلسات راهنمایی کن.

دقیقه‌ای بعد تقه‌ای به در خورد و نسیم در رو بازکرد ، پشت سرش بابک و بهار و صبا و امیرعلی پسرعموی صبا و خواهرش فاطمه اومدن داخل.

از جام بلند شدم و گفتم:

_این دوستان زحمت بررسی حساب های شعب رو می‌کشند و ازتون می‌خوام نهایت همکاری رو باهاشون داشته باشید و هرمدرکی که خواستن در اختیارشون بذارید ، از فردا صبح کارشون شروع می‌شه و به تمام حساب ها رسیدگی می‌کنن.

به جرات می‌تونستم بگم که خیلی هاشون اگر می‌تونستن منو زیر مشت و لگد می‌گرفتن!

نارضایتی درونشون موج می‌زد و من لبخند خونسردی زدم و دوستانم رو بهشون معرفی کردم.

فاطمه یه خانم سی و چند ساله و استاد دانشگاه در رشته حسابداری بود ، بابک و صبا حسابداری می‌خوندن و امیرعلی ارشد حسابداری داشت و بهارهم مدیریت می‌خوند ، من به افراد مورد اعتماد خودم نیاز داشتم و این تیم می‌تونست زیر نظارت فاطمه که لطف کرده و قبول کرده بود کمکم کنه ، به کارها رسیدگی کنه.

#پارت_140

#ساعت_به_وقت_من ⏰

بعد از اتمام جلسه همه رفتن به جز شاهرخ و بچه ها ، عمو به شدت ساکت و مطیع بود و این منو به فکر فرو می‌برد و باعث می‌شد محتاط تر عمل کنم.

با رفتنشون بچه ها پوفی کشیدن و بابک گفت:

_لامذهب همشون عصا قورت داده بودن ، یعنی ولشون می‌کردی حنا تا می‌خوردی می‌زدنت!

شاهرخ اخمی در هم کشید و گفت:

_حنا بیشتر باید مراقب خودت باشی ، بدون محافظ از خونه بیرون نرو این جماعت هر چی که بگی ازشون بر میاد ، جدا کردن دوست از دشمن بینشون کار خیلی سختیه همگی شش دانگ حواستون روجمع کنید.

کمی گفت و گو کردیم و بالاخره راهی خونه شدیم ، احساس عجیبی داشتم ، قلبم هنوز تند می‌تپید و انگشت های دستم یخ کرده بود ، این اولین چالش من در مسند قدرت بود.

می‌دونستم وارد بازی خطرناکی شدم ، بازی‌ای که کارن سالها تلاش کرد منو ازش دور نگه داره اما ناگهان افتاده بودم تو دل بازی.

بازی‌ای که به زودی پای شیدا و شیوا رو به میدون می‌کشید ، با یاد آوریشون دندون بهم ساییدم ، خدا باید به داد شیدا می‌رسید چون با بهم ریختن زندگی من چنان خشم و کینه‌ای درمن ایجاد کرده بود که توانایی به خاک و خون کشیدنش رو داشتم!

از اتاق خارج شدیم از مقابل میز نسیم رد شدم که هنوز نشسته و فقط نگاه می‌کرد.

چشم ریز کردم و ایستادم ، روی نوک پا چرخیدم و مقابل میزش خم شدم.

با اکراه از جاش بلند شد و منتظر نگاهم کرد.

شاهرخ سوالی برام سر تکون داد که سوییچ رو بهش دادم و گفتم:

_شما لطفا چند لحظه تو ماشین منتظر باشید الان میام.

شاهرخ سری تکون داد و رفت ، سر کج کردم و گفتم:

_خانم ماندگار از فردا با یه مانتو و شلوار اداری تشریف میارید سر کار بدون این حجم غلیظ از آرایش و این شال نیم بند روی موهاتون ، اگر نتونستین پوششتون رو تغییر بدین همین الان می‌رید حسابداری و بعد تشریف می‌برید خونه!

چشم هاش گرد شد و متعجب با لکنت گفت:

_حنا... یعنی...

محکم بین حرفش گفتم:

_تو محیط کار من فقط خانم محتشم هستم خانم ماندگار متوجه شدید؟

با حرص و دهانی باز چندبار ناباور پلک زد که محکم تر گفتم:

_عرض کردم متوجه شدید؟

در حالی که نفرت توی چشم هاش موج می‌زد با حرص و صدایی که به زور در می‌اومد گفت:

_بله متوجه شدم.

من هیچوقت آدم عقده‌ای و فرصت طلبی نبودم ، هیچ وقت آدم انتقام و کینه‌ای نبودم ، اما خشم درونم می‌جوشید ، از یادآوری شیدایی که همسر من رو دزدیده بود و خدا می‌دونست در چه حالیه ، تمام تنم تو تب خشم و نفرت می‌سوخت و نسیم بهانه‌ای به دستم داده بود تا خشمم رو سرش هوار کنم.

با قدم های محکم و سنگینی ازش فاصله گرفتم و از شرکت خارج شدم. قلبم تند می‌تپید و کاسه چشم هام داغ و جوشان بود ، هر تپش قلبم اسم کارن رو زجه می‌زد و وجودم رو به آتش می‌کشید و اما من محکوم به کشتن احساسم بودم ، تو بازی قدرت و سیاست احساسات جایی نداشتن ، نفس عمیقی کشیدم و خودم رو جمع کردم.

از زبان کارن:

#پارت_141

#ساعت_به_وقت_من ⏰

چشم دوخته بودم به مانیتور بزرگ مقابلم که دخترک ریز نقش و بغلی من رو نشون می‌داد.

قلبم از دیدن اقتدار و رفتار و حرکاتش تند می‌زد و دلم پر می‌کشید تا این مامان کوچولو و رییس مقتدر رو تو آغوش بگیرم و آروم بشم.

تمام وجودم پر می‌کشید برای عطر تنش ، اعتراف می‌کنم که حتی یک درصد هم حنا رو این جوری تصور نمی‌کردم.

حرفهاش تو جلسه ، نگاه سرد و وحشیش ، حالات راه رفتن و همه و همه چیزش نشان از قدرت و تحکم بود و این منو شگفت زده می‌کرد.

حس می‌کردم این حنارو نمی‌شناسم ، دستی از پشت سرم اومد جلو و با کنترل مانیتور بزرگ رو خاموش کرد.

کنار گوشم خم شد و با تمسخر گفت:

_دلبرت خوب داره جولان می‌ده ، یه نمایش تمیز از قدرت!

سکوت کردم ، خندید و مقابلم ایستاد ، بهش نگاه کردم ، بی احساس و سرد ، نگاهم کرد ، با نفرت و کینه!

گفتم:

_به چی می‌خوای برسی ، از دزدین من هیچ نفعی عایدت نمی‌شه!

خندید و دستش رو به سینه برهنم زد و محکم به دیوار کوبید و گفت:

_عجله نکن ، به وقتش به منافع من هم می‌رسیم بذار اول ببینم دلبرت اون روباه کوچولوی مکار می‌خواد چی‌کار کنه!

باید اعتراف کنم که من هم جا خوردم ، انتظار همچین نمایش قدرتی رو از روباه کوچولو نداشتم ، چهار سال جوری قایمش کردی که در واقع هیچکس انتظار نداشت دخترک آفتاب مهتاب ندیده جنگیدن رو بلد باشه داره با استراتژی پیش میره خوشم اومد!

با خشم دندون بهم ساییدم و گفتم:

_حق نداری بهش آسیب بزنی ، به خداوندی خدا اگر مویی از سرش کن بشه قسم میخورم که زندت نمی‌ذارم.

فقط پوزخندی زد و از اتاق بیرون رفت ، در پشت سرش قفل شد ، دو هفته بود منو تو این اتاق کثیف و نمور زندانی کرده بود.

دوهفته بود که با دست بسته روی زمین سرد بدون هیچ امکاناتی می‌خوابیدم ، و فقط یه مانیتور و توالت فرنگی توی اتاق بدون پنجره و درست شبیه به یک قفس تنگ زندانی بودم.

دلبرم حالا فهمیده بود من یه پسر دارم ، فهمیده بود و اون لحظه نبودم تا براش توضیح بدم.

شکسته بود و نبودم تا در آغوشم شکسته هاش رو بند بزنم و شکسته های خودم رو نشونش بدم.

دلبرم تنهایی داشت می‌جنگید و تمام وجودم براش دلواپس بود که بلایی سر خودش و توله هاش نیاد.

بهم گفته بود که دلبر کوچولوی مهربون من چطور لیام رو به همه معرفی کرده.

دخترک بغلی و شجاع من نشون داد که خیلی مردتر و شجاع تر از منه!

اشک تو چشم هام جمع شد و با درد سرم رو از پشت به دیوار کوبیدم ، یک بار... دو بار... سه بار... از خشم و درد فریاد کشیدم و گرمای خون رو بین موهام حس کردم.

قطره اشکی از گوشه چشمم فرو چکید و من دوباره تو قفس بودم ، بعد از این همه سال درست وقتی که تازه آرامش رو پیدا کردم اون لعنتی منو دوباره به زنجیر کشید.

با دندون های بهم فشرده و خشم و فشاری که به تمام عضلات بدنم دادم زیر لب غریدم:

_قسم می‌خورم نابودت کنم... قسم می‌خورم... این بار بهت رحم نمی‌کنم!

#پارت_142

#ساعت_به_وقت_من ⏰

روزها همینطور می‌گذشتند و من هم چنان تو همون اتاق کثیف و نمور زندانی بودم.

هر روز فیلم هایی از حنا مقابلم پخش می‌شد.

هرروز از پشت مانیتور می‌دیدمش که چطور با وجود سن کمش داره با مهارت و ذکاوت پیش میره و این خطرناک بود.

خطرناک بود برای دلبرم وقتی که نبودم و سواستفاده گرها این رو یک فرصت تلقی می‌کردند برای زمین زدنش!

هر روز می‌دیدمش و دلتنگ تر می‌شدم ، بدنم ضعیف شده بود از گرسنگی و سرما ، تنم برهنه بود توی این اتاق نا گرفته و سرد و با روزی یک وعده غذای آشغال هر روز توانم تحلیل می‌رفت.

باید یه کاری می‌کردم ، باید از اینجا یه جوری خلاص می‌شدم ، حالا یک ماه بود که زندانی اون بی وجدان پست فطرت بودم.

در باز شد و یه مرد گردن کلفت در حالی که پوزخند کریهی به لب داشت ، با یه سینی اومد داخل.

سینی رو مقابلم کوبید و گفت:

_بخور که این آخرین شامت تو ایرانه!

اخم در هم کشیدم و با صدایی که از خشم دورگه شده بود گفتم:

_منظورت چیه؟

پوزخندی زد و گفت:

_صبح سپیده نزده قاچاقی از مرز ردت می‌کنن ، نقشه های بدی برات کشیدن عمو!

دلشوره‌ای به دلم افتاد ، بالاخره بعد از یک ماه داشت بازی کثیفش رو شروع می‌کرد ، می‌دونستم نقشه هایی داره اما نمی‌دونستم دقیقا هدفش چیه و به چی می‌خواد برسه ، تمام وجودم پر از دلهره و دلواپسی شد.

نه از مرگ می‌ترسیدم نه از شکنجه ، اما از بازی روانی چرا!

می‌دونستم که می‌خواد بازی که نه یه جنگ روانی بزرگ راه بندازه ، سالها صبر کرده بود ، سالها نقشه کشیده بود و حالا دست به مهره شده و قصد آشوب داشت.

تمام نگرانی هام برای حنا و لیام بود ، خانواده کوچک من که نمی‌دونستم قراره چی به سرشون بیاد.

باید فرار می‌کردم ، این تنها فرصت من بود ، به محض اینکه از این اتاق لعنتی خارجم می‌کردن باید یه راه فرار پیدا می‌کردم.

به سینی کثیفی که یه تکه نون بیات و یه کاسه سوپ حال بهم زن و یه لیوان آب ، توش بود نگاهی کردم.

می‌خواست شان و جایگاه منو زیر سوال ببره ، با تحقیر کردن من شروع کرده بود و خدا می‌دونست ته این داستان رو به مجا می‌خواد بکشونه!

کلافه و مضطرب دستی به صورتم کشیدم و یه پام رو دراز کردم ، خدا باید به دادش می‌رسید وقتی که از این خراب شده نجات پیدا می‌کردم.

بلاییبه سرش می‌آوردم که تا عمر داره فراموش نکنه ، یک بار از خیرش گذشتم ، اشتباه کردم.

باید همون سالی که به ایران برگشتم پرونده بازی رو می‌بستم ، باید با همون خشم و کینه‌ای که داشتم پیش می‌رفتم امانشد.

حنا شد آب روی آتشم ، حنا شد مرهم تمام زخم های چرکی و دمله زده قلبم و آرومم کرد ، اون آبشار سرخ موهاش شد تسکین دلم و کینه هام رو درون خودش شست و برد.

باید فرار می‌کردم ، این تنها فرصت بود!

تا صبح چشم رویهم نذاشتم ، نمی‌دونم ساعت چند بود که در باز شد و پنج تا نره غول اومدن داخل ، قبل

از اینکه از جام بلند بشن بهم یورش بردن و دست وپام رو بستن ، تقلا فایده‌ای نداشت حریف هر پنج نفر نبودم.

دهانم رو بستن و یه کیسه روی سرم کشیدن و بعد منو کشون کشون از اتاق بیرون بردن.

#پارت_143

#ساعت_به_وقت_من ⏰

سوز سردی از هوا به تن برهنم سیلی زد و لرزی از تنم گذشت ، صدای پارس سگ ها می‌اومد و بوی عرق و سیگار حالم رو بهم می‌زد.

صدای کشیدن درب کشویی اومد و بعد با خشونت منو داخل ماشین پرت کردن ، تقلا فایده‌ای نداشت ، نه تو شرایطی که دست و چشم هام بسته بودن!

ماشین از مسیر سنگلاخی عبور می‌کرد و ساعتها بی وقفه در راه بودیم.

نمی‌دونم چند ساعت گذشته بود اما نوری که از لای کیسه به چشم هام می‌خورد نشون می‌داد که شاید به ظهر رسیدیم.

ماشین بالاخره متوقف شد و از صدایی که اومد متوجه شدم در کشویی ماشین رو باز کردند و سوز سردی به تنم خورد.

بوی شوری و نمک و صدای موج های دریا و مرغابی ها می‌اومد ، لعنتی باید یه کاری می‌کردم.

از ماشین کشیدنم بیرون که تقلا کردم ، احمقانه بود اما تقلا کردم ، مشت محکمی تو شکمم خورد و باعث شد خم بشم.

اما باز تقلا کردم ، به جونم افتادن و در خالی که فحش های رکیکی میدادن تا می‌تونستن مشت و لگد حوالم کردن.

روی ماسه های سرد ساحل افتاده بودم و مشت و لگد هاشون روتحمل می‌کردم.

مزه خون تو دهانم پیچیده بود و تنم زخمی و بی حس شده بود.
خشم وکینه و نفرت درونم می‌جوشید و چهره حنا و لیام مقابل چشم های بسته خیسم جون گرفت.

باورم نمی‌شد به این راحتی شکست خوردم ، دیگه تقلا نکردم اما هم چنان میزبان مشت و لگد ها بودم که صدای نحسش اومد:

_کافیه ، الان مردش به دردم نمی‌خوره ، فعلا زنده می‌خوامش ، ببرینش تو کشتی!

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و این انکار پایان بازی من بود.

کشون کشون از روی زمین بلندم کردن ، صدای مرغابی ها ناقوس مرگم بود.

از پله هایی بالا رفتیم و انگار به عرشه رسیدیم ، چند قدم دیگه منو دنبال خودشون کشوندن و صدای باز شدن دریچه‌ای اومد و بعد بی هوا پرتم کردن درون دریچه ، ارتفاع نسبتا زیاد بود و تن کوفته و داغونم با برخورد به زمین درد وحشتناکی رو به جونم انداخت و صدای شکستن دستم فریادم رو تو گلوم خفه کرد.

چشم هام تار شد و دیگه نفهمیدم چه اتفاقی داره می‌فته ، تو باتلاقی از سیاهی و درد و نفرت فرو رفتم...

#پارت_144

#ساعت_به_وقت_من ⏰

از زبان حنا:

حالا دیگه تمام وقتم به رسیدگی امور شرکت سپری می‌شد ، همه چیز به طرز واضحی می‌لنگید و نبود کارن

و اعتبارش اوایل باعث شده بود تا شرکا وسهامدارا همکاری لازم رو نداشته باشن.

مسیر به شدت سختی پیش روی من بود ، انقدر سخت که مجبور بودم شبها تا دیر وقت سرم رو توی اسناد و مدارک و اطلاعات فرو ببرم و صبح اول وقت بیدار بشم و در گیر جلسات مختلف و شرکت و کارمندا و غیره و غیره باشم.

به حدی سرم رو شلوغ کرده بودم و قدم در مسیری گذاشته بودم که دیگه خودم رو نمی‌شناختم.

زیر چشم هام گود رفته و رنگم پریده و رنجور به نظر می‌رسیدم ، گندم مدام بهم سر می‌زد و منو به اجبار به

دنبال خودش به دکتر و آزمایش و غربالگری و هرچیزی که مربوط به بچه ها بود می‌کشوند.

گلنوش هرشب باهام تماس می‌گرفت و گوشزد می‌کرد که باید مراقب سلامتی بچه ها و خودم باشم.

حقیقت این بود که خواب از من گریزون و خونه برام زندانی تنگ و نفس گیر بود.

کاسه صبرم لبریز شده بود.

از درون در حال انفجار بودم ، زندگی من زیر و رو شده بود و نمی‌دونستم این اوضاع تا کی ادامه داره!

سعی می‌کردم احساساتم رو عقب برونم اما درد نبود کارن تیشه به ریشه‌ی قلبم می‌زد ، بارداری منو حساس و زودرنج کرده بود ، به شدت به حضور کارن در کنارم نیاز داشتم اما... نبود!

تمام روزهای سخت رو تنهایی سپری می‌کردم ، تمام تشویش ها ، تمام نگرانی ها ، تمام گریه ها ، تمام ضعف ها رو پشت دری بسته به روی همه و در خفا و تنهایی پنهون می‌کردم و هر روز ماسک قدرت و جدیت رو به صورتم می‌زدم.

در و دیوار خونه منو به سخره می‌گرفت و تخت بزرگ و دو نفرمون دیگه عطر کارن رو نمی‌داد.

خوابیدن روی تخت برام عذاب بود و بیشتر اوقات توی اتاق کار خودم رو مشغول می‌کردم و در نهایت همونجا روی کاناپه به خواب می‌رفتم و صبح می‌دیدم که یه پتو روم کشیده شده.

لیام دوباره تو پوسته سفت و سخت و مرموزش فرو رفته بود و در سکوت به مدرسه تو ایران و افراد جدید عادت می‌کرد.

تا جای ممکن مهمونی های خانم بزرگ رو می‌پیچوند و از نگاه تهی شدش می‌خوندم که انتظار کارن رو می‌کشه ، مثل من در عذاب بود!

ما هردو عذاب می‌کشیدیم و به روی هم نمی‌آوردیم ، یه انتظار نفس گیر و کشنده هوای خونه رو مسموم کرده بود و روز به روز مارو به نیستی و ویرانی می‌کشوند.

هردو تحلیل رفته بودیم ، هردو انگار روحیمون رو باخته بودیم.

هشت ماه گذشته بود!

هشت ماه انتظار کشنده.

هشت ماه دویدن های بی مقصد.

هشت ماه بی خبری.

حس می‌کردم دیگه توانم داره ته می‌کشه ، شاهرخ تحت هیچ شرایطی اجازه نمی‌داد این موضوع رو با پلیس مطرح کنیم و این بی خبری داشت من رو از بین می‌برد.

چشم هام رو به سقف دوخته بودم ، تمام شب بیدار بودم ، تمام شب چشم روی هم نگذاشته بودم ، بچه ها درون شکمم بی قراری می‌کردن و من هیچ ذوقی برای ادامه نداشتم.

هوای مرداد ماه برام درست مثل جهنم بود و تمام شب بی قراری بچه ها اجازه نداده بود چشم روی هم بذارم.

هشت ماه دوام آورده بودم ، با چنگ و دندون شرکت رو حفظ کرده و عین گرگی درنده هرکس که قصد آسیب زدن داشت رو دریده بودم.

به بی رحمانه ترین شکل ممکن دریده بودم!

حالا دیگه همه ازم می‌ترسیدن ، می‌دونستن که با هیچ کس مدارا نمی‌کنم و شمشیر رو از رو بستم.

تلخ و سرد و وحشی بودم ، از هیچ اشتباهی چشم پوشی نمی‌کردم.

#پارت_145

#ساعت_به_وقت_من ⏰

حنا رو در درونم کشته بودم!

بچه ها توی شکمم تکونی خوردن و اعلام کردن که بیدارن ، دستم رو روی شکمم گذاشتم ، از خودم چیزی جز پوست و استخوان نمونده بود و فقط شکمی بود که سه تا بچه درونش رشد می‌کردند ، بدون هیچ چربی و وزن اضافه‌ای ، دکترم از روند بارداریم راضی نبود و هربار تاکید می‌کرد که باید مراقب باشم.

هفته دیگه باید بچه هارو به دنیا می‌آوردم ، اتاقشون رو با لیام چیده بودیم ، نمی‌دونستم پسر هستن یا دختر ، نخواسته بودم که بدونم!

همون اول سه ماهگی که شکمم بزرگ شده بود همه فهمیده بودن باردارم و من مجبور شدم تعداد محافظ و بادیگارد هارو زیاد کنم.

افکارم آشفته و وجودم پر از زخم بود ، تقه‌ای به در خورد ، چشم گردوندم و لیام رو تکیه زده به چارچوب در دیدم.

لبخند نصف جونی زد و گفت:

_بازم روی کاناپه خوابیدی؟ به خودت رحم نمی‌کنی به بچه ها رحم کن!

بی حرف دستم رو به سمتش دراز کردم ، تکیه‌اش رو از چارچوب برداشت و به سمتم اومد.

انقدر سنگین شده بودم که نمی‌تونستم به راحتی جا به جا بشم ، لیام آرنجم رو گرفت و کمک کرد بشینم.

جلوی پام روی زانو خم شد و در حالی که نگاهش تو چشم هام دو دو می‌زد گفت:

_حالت خوب نیست؟

نفس عمیقی کشیدم و با دو انگشت چشمم رو مالیدم و با صدایی که گرفته و دورگه شده بود گفتم:

_خوبم چیزی نیست.

اما لیام نگران گفت:

_نه یه چیزیت هست ، می‌خوای بریم دکتر؟زنگ بزنم به گندم؟

لبخند بی جونی بهش زدم و گفتم:

_نه لیام حالم خوبه ، فقط...

با چشم های ریز شده نگاهم کرد ، دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم:

_دلم آشوبه ، از دیشب یه حال عجیبی دارم!

قبل از اینکه چیزی بگه زنگ در رو زدن ، متعجب به ساعت نگاه کردم ، هفت صبح بود.

اخمی درهم کشیدم که لیام بلند شد و گفت:

_می‌رم ببینم کیه!

به سختی دست به دسته کاناپه گرفتم و بلند شدم ، بچه ها تکونی خوردن و انگار قصد داشتن جا به جا بشن که به شدت به لگنم فشار آوردن و از درد برای لحظاتی نفسم رفت.

یه دستم رو به شکمم و دست دیگم رو به دسته مبل گرفتم تا نیفتم.
حالم که جا اومد از اتاق کار خارج شدم ، صدای عمو می‌اومد.

متعجب به پذیرایی رفتم و سلام دادم ، عمو با دیدنم سرش رو برگردوند.

پریشون بود و نگاهش عجیب به نظر می‌رسید ، آروم گفتم:

_چیزی شده عمو؟ خیر باشه این وقت صبح!

عمو دستش رو توی جیب داخلی کتش کرد و سی دی کاور شده‌ای بیرون کشید و گفت:

_کارن اینو برام فرستاده!

اسم کارن برای لحظه‌ای قلبم رو از تپش انداخت و بعد انگار شوکی بهم وارد شد که قلبم محکم به سینم کوبید و تپش هاش رو درون گلوم حس می‌کردم.

چند بار پلک زدم تا ببینیم خوابم یا بیدار ، لیام هم شوکه به عمو نگاه می‌کرد.

به خودم اومدم درحالی که تپش قلب گرفته بودم و هرآن احتمال می‌دادم که بغضم با صدا منفجر بشه به سمت عمو پا تند کردم.

نرسیده بهش انقدر که هول بودم قالیچه زیر پام سر خورد و سکندری سختی خوردم و به سمت زمین سقوط کردم که هردو از ترس دادی کشیدن و قبل از اینکه به زمین برخورد کنم لیام منو گرفت.

از وحشت و ترس آسیب دیدن بچه هام اشک تو چشم هام جمع شد و ترسیده دست روی شکمم گذاشتم ، عمو خم شد و نگران گفت:

_خوبی حنا؟

#پارت_146

#ساعت_به_وقت_من ⏰

نفس با صدایی کشیدم و سرم رو تکون دادم ، عمو و لیام کمک کردند روپام بایستم ، عمو دستم رو گرفت و به سمت کاناپه هدایتم کرد ، از درون می‌لرزیدم.

رو کاناپه نشستم و عمو به لیام گفت:

_یه چیز شیرین بیار بخوره .

لیام خواست بره که گفتم:

_من خو... خوبم فقط اون سی دی رو بذارید پخش بشه.

عمو کلافه سری تکون داد و به لیام اشاره زد که بره ، لیام سری تکون داد و تقریبا به سمت آشپزخونه دوید.

به عمو نگاه کردم و گفتم:

ـکی این سی دی رو به شما داد؟ کی به دستتون رسیده؟

عمو چنگی تو موهاش کشید و در حالی که حال عجیب و غیرقابل درکی داشت گفت:

_دیشب یه نفر این سی دی رو از زیر در انداخت توی دفتر کارم.دوربین هارو چک کردم ، چهرش معلوم نبود ماسک زده بود.

نگاهم تو چشم هاش دو دو می‌زد و حال پریشونی داشتم ، با بغض گفتم:

_چی... چی تو سی دی هست؟ چی هست که این وقت صبح شما رو اینجا کشونده؟

لیام با یه لیوان آبیموه سریع اومد و لیوان رو تو دست های لرزونم گذاشت.

در حالی که نفس هام به شماره افتاده بود به لیوان و محتویات لرزونش نگاه می‌کردم.

انگار مغزم قفل کرده بود ، عمو دستش رو گذاشت زیر لیوان و آورد بالا و به لبم نزدیک کرد.

جرعه‌ای از آب سیب طبیعی که ویار بارداریم بود ، خوردم و نفسم بالا اومد.

عمو بی حرف سی دی رو به لیام داد ، لیام از جاش بلند شد و به سمت تلویزیون و دستگاه پخش رفت.

عمو به مبل تکیه زد و نگاه سخت و پر از خشمش رو به تلویزیون دوخت ، هنوز به عمو نگاه می‌کردم که صدای لعنتیش تو گوشم نشست.

اشک تو چشم هام حلقه بست و به سختی نگاه از عمو گرفتم و با دیدن مردی که تو صفحه تلویزیون بود ، قلبم فرو ریخت.

ناباور به کارنی که انگار کارن نبود نگاه کردم ، یه کلاه نقاب دار مشکی روی سرش بود و حتی با وجود کلاهم مشخص بود که موهاش رو تراشیده.

از کنار شقیقش زخم بزرگی که بخیه خورده شروع می‌شد و تا روی گونش مثل یه هلال ادامه داشت.

چشم هاش سرد و نا آشنا بود ، یه پیراهن مشکی به تن داشت ، تو یه اتاق خواب بود و به تاج یه تخت دو نفره تکیه زده بود ، صدای سرد و خشنش تو گوشم زنگ زد:

_دیگه دنبالم نگردین ، این زندگی ای نبود که می‌خواستم ، نمی‌خوام هیچ کدومتون رو ببینم.

سرش رو کج کرد و دستش روآورد بالا ، سیگار برگی بین انگشت هاش بود ، سیگار رو به لب زد و کام عمیقی گرفت و دودش رو به سمت دوربین فوت کرد و گفت:

ـمن راهم رو از همتون جدا کردم...

انگشت اشارش رو رو به دوربین گرفت و نگاه سرد و خشنش تنم رو لرزوند:

ـزندگیم رو به گند کشیدین با تصمیم هاتون ، هر کاری که می‌خواید بکنید ، فقط دیگه دنبال من نگردین ، من زندگی جدیدی شروع کردم ، مشکلات شما دیگه به من ارتباطی نداره ، فقط ازم دور باشید تا آرامش بگیرم ، پول ، ثروت ، قدرت همش مال خودتون فقط... نمی‌خوام برگردم ، نمی‌خوام ببینمتون ، دنبالم نگردین دیدنتون حالمو بهم می‌زنه!

بدون اینکه پلک بزنم خیره به این مردی که نمیشناختم بودم ، انگار همه جا در سکوت فرو رفته بود ، زمان از حرکت ایستاده بود.

لیوان از بین دست هام افتاد و بی صدا شکست ، چشم هام بالا اومد و روی لیام نشست ، لیام روی دو زانو نشست و چشم های گرد و ناباورش روی صفحه تلویزیون بود.

سرش رو آروم چرخوند و به من نگاه کرد ، پلک زد و اشکش فرو ریخت ، داشت چیزی می‌گفت ، اما نمی‌شنیدم... هیچ صدایی رو نمی‌شنیدم!

آروم سرم رو چرخوندم و به عمو نگاه کردم ، نفس نفس می‌زدم ، انگار ساعتها دویدم.

درد وحشتناکی تو شکمم پیچید و از ته دل جیغ کشیدم و امیدوار بودم که با این درد از خواب بیدار بشم.

#پارت_147

#ساعت_به_وقت_من ⏰

نمی‌دونم داشت چه اتفاقی می‌افتاد ، جهان در سکوتی سهمگین فرو رفته بود ، تنها صدای تپش های قلبم و درد وحشتناکی که تو تنم بود رو حس می‌کردم ، پلک زدم... لیام وحشت زده جلوی پام زانو زد... پلک زدم... تو ماشین بودم... پلک زدم... تو بیمارستان بودم... پلک زدم... بالای سرم یه چراغ بود... پلک زدم دکتر و پرستارها دورم بودن... پلک زدم... صدای بچه تو گوشم پیچید... پلک زدم... یه نوزاد که موهای کم پشت حنایی داشت تو دست دکتر بود... پلک زدم... یه نوزاد دیگه هم به دنیا اومد و صدای گریش تو گوشم پیچید... پلک زدم... چشم های تارم نوزاد سوم رو دید...موهاش مشکی بود... پلک زدم... سه تاشون رو روی سینم گذاشتن... پلک زدم... قطره اشکی از گوشه چشمم فرو چکید... جهان مقابل

چشم هام تو ظلمت سردی فرو رفت.

با نوازش های دستی چشم هام رو باز کردم ، سرم رو چرخوندم گلنوش کنار تختم نشسته بود ، با دیدن چشم های بازم با گریه دستم رو بلند کرد و پشت دستم روبوسید و گفت:

_بیدار شدی قربونت برم... خواهر من... دورت بگردم...

بی رمق لب زدم:

_بچه هام...

گلنوش لبش رو گزید و قطره های درشت اشک از چشم هاش فرو ریخت.

سوالی نگاهش کردم ، لبخند بی جونی زد وگفت:

_نمی‌تونی الا ببینیشون!

متعجب نگاهش کردم که گفت:

_تو دستگاهن دکتر گفته باید چند روزی تو دستگاه بمونن.

چشم هام رو روی هم فشردم و باز کردم ، نفس عمیقی کشیدم و دستم رو به سمتش دراز کردم.

دستم رو گرفت ، سعی کردم بشینم که اجازه نداد و گفت:

_عزیزم زایمان سختی داشتی نباید بلند بشی باید استراحت کنی.

نفس عمیقی کشیدم ، حس خلأ بزرگی درونم می‌پیچید ، از درون منجمد شده بودم.

از درون تهی و پوچ بودم ، از درون توظلمت سردی فرو می‌رفتم و مرگ چیزی رو در درونم حس می‌کردم.

یه مرگ آروم و تدریجی ، نیشخندی زدم و به دستش چنگ زدم و کشیدمش سمت خودم ، با چشم هایی که می‌دونستم عصیان و خشمم رو فریاد می‌زنه به گلنوش خیره شدم و آروم گفتم:

_من هیچ دلیلی برای ادامه دادن ندارم گلنوش... هیچ رشته‌ای برای عواطف انسانیم باقی نمونده... بهم انگیزه بده تا مقاومت کنم... انگیزه بده تا خشم و عصیانم زبانه نکشه و همه چیز رو خاکستر کنه!

گلنوش وحشت زده نگاهم کرد و سری تکون داد و کمک کرد بلند بشم ، درد داشتم ضعف داشتم... اما مهم نبود.

در باز شد و گندم متعجب اومد داخل و گفت:

ـچیکار دارین می‌کنید؟ کله هویجی تو الان باید تو تختت بخوابی!

چیزی نگفتم که گلنوش آروم گفت:

ـمی‌خواد بچه ها رو ببینه.

گندم نگاه عمیقی بهم انداخت و سری تکون داد ، به سمتم اومد و دست دیگرم رو گرفت ، کمک کردن و از اتاق خارج شدیم.

گندم با مسئول بخش صحبت کرد و اجازه گرفت برای مدت کوتاهی بچه ها رو ببینم.

#پارت_148

#ساعت_به_وقت_من ⏰

گندم همراهم وارد بخش شد و به سمت سه تا تخت کوچولو که سه تا نوزاد درون محفظه شیشه‌ای بودن رفتیم.

سینم از نفس های بلندم بالا و پایین می‌شد ،

دیدمشون ، سه تا نوزاد ضعیف و کوچک و آسیب‌پذیر ،

دوتاشون سفید بودن و موهای قرمز و کم پشت داشتن و سومی کمی تیره تر بود و موهایی به سیاهی شب داشت.

چیزی درونم تکون خورد ، وجودم گرم شد و اشک تو چشم هام حلقه زد ، نمی‌تونستم نگاه ازشون بگیرم.

گندم آروم زد پشتم و گفت:

_خانم بزرگ شانس آورده که یه وارث پسر داره وگرنه با دیدن این سه تا دختر در جا سکته می‌کرد!

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و گفتم:

_دخترن؟

گندم آهی کشید و گفت:

_یه کله هویجی کم بود حالا شد سه تا کله هویجی! باز خوبه یکیشون متفاوت تره ، از الان من اونو بیشتر دوست دارم.

نگاه سوزانم روی دختر مو مشکیم نشست ، لبم رو گزیدم تا خودم رو کنترل کنم ، پرستار اومد و گفت:

_لطفا دیگه برید ، شما هم باید استراحت کنید و بخیه هاتون تازست سر پا نمونید.

گندم با احتیاط منو حرکت داد و به سختی نگاه از تنها دلیل های زندگیم گرفتم.

چند ساعت بعد وقتی تو اتاقم تنها شدم گوشیم رو از کنار تخت برداشتم ، به انعکاس تصویرم روی شیشه رفلکس پنجره نگاه کردم ، پوست سفیدم مثل گچ بی روح و رنگ پریده بود و دورتیله های سرد و بی احساس آبیم هاله قرمزی نشسته بود.

موهای سرخم مثل شراره های آتش منو احاطه کرده بودند و تو پیراهن صورتی و گشاد بیمارستان شبیه به

روح سرگردان خطرناکی بودم که قرار بود یه کابوس ترسناک باشه!

نیشخندی زدم و شماره‌ای رو گرفتم ، چند بوق خورد و صداش تو گوشم نشست:

_الو حنا؟

_همین امشب بلیط بگیر برای ایران.

_لیام بهم خبر داد که چی شده ، می‌خوای چی‌کار کنی؟

سرم رو کج کردم و به دختری که توی شیشه بود و دیگه نمی‌شناختمش نگاه کردم ، دختر با خونسردی خاصی گفت:

_دیگه وقت نمایش منه... همه چیز به وقت من...ساعت به وقت منه شاهرخ! ساعتت رو تنظیم کن...

بعد آروم تر پچ زدم:

_ساعت به وقت من...

#پارت_149

#ساعت_به_وقت_من ⏰

دخترک مو مشکی رو توی تخت کوچک سفیدی که بالاش شبیه به سقف خونه بود گذاشتم و نگاهش کردم.

نوزاد کوچولوم درست شبیه به سیبی که دونیم بشه به پدرش شباهت داشت.

تمام وجودم در تمنای آغوش و یک بار دیگه دیدن کارن بود.

چند ماه زجر آور رو بدون اون تحمل کرده بودم ، به امید روزی که دوباره ببینمش و حالا...

_اسم براشون انتخاب کردی؟

سرم رو بالا آوردم و به زن‌عمو نگاه کردم ، انگار پیر شده بود ، دور چشم هاش چین افتاده و صورت سفیدش رنگ پریده و بی حال به نظر می‌اومد.

سری تکون دادم و گفتم:

_آره انتخاب کردم.

لیام به چارچوب در تکیه زد و گفت:

_اسم خواهرام رو چی گذاشتی نامادری؟

لبخند بی روحی رولبم نشست و از جام بلند شدم ، قدمی عقب رفتم و به سه تا تخت کوچولو و فانتزی که شبیه به خونه بود و فرشته های معصومم توشون خواب بودن نگاه کردم.

به اولین تخت اشاره کردم و گفتم:

_هانا اول به دنیا اومد ، بعدم هیما و...

به دخترک مو مشکیم نگاه کردم و گفتم:

_هیلا.

لیام ابرویی بالا انداخت و گفت:

_اسمش تقریبا با من هم آواست... ولی معنی اسم هاشون رو نمی‌دونم... خیلی معنی اسم هارو نمی‌شناسم.

به صورت هانا که اخم هاش تو هم بود نکاه کردم و گفتم:

_هانا یعنی امید ، فریاد ، دادخواهی اسم قدرتمندیه.

به هیما کوچولو که از همین الان هم چهرش مهربون و نمکی بود نگاه کردم و لبخندی رو لبم نشست و گفتم:

_هیما یعنی بانوی عاشق.

خم شدم و هیلا رو دوباره تو آغوشم گرفتم ، با دلتنگی به خودم فشردمش و گفتم:

_هیلا یعنی پرنده شکاری.

من اسم هایی روی بچه هام گذاشته بودم که به معنی تک تکشون نیاز داشتم!

لیام با ابرو به هیلا اشاره کرد و گفت:

_شبیه کارنه!

کتایون وارد اتاق شد و در حالی که لپ لیام رو می‌کشید گفت:

_تو بیشتر از همشون شبیه باباتی عمه!

لیام چشمی تو کاسه گردوند و دستی به صورتش کشید.

به هیلا نگاه کردم ، پرنده شکاری کوچولوم می‌دونستم که مثل باباش پر قدرت و با جذبه می‌شه!

به زن‌عمو که با حسرت عجیبی به بچه ها نگاه می کرد ، گفتم:

_لطفا ترتیب یه مراسم خیلی بزرگ رو تو عمارت بدین ، تمام سهامدارا و دوستان و کل خاندان رو می‌خوام دعوت کنم.

زن‌عمو آهی کشید و اشکی که نزدیک بود از چشمش فرو بریزه با گوشه دستمال کاغذی گرفت و با اون لحن وا رفته و آروم همیشگیش گفت:

_همه میان جز پسرم!

بلند شد و از اتاق بیرون رفت ، کتایون اومد داخل و هیما رو از تختش برداشت و گفت:

_ای جونم عمه ، چقد ناز داری تو؟...اِ حنا ببین چشماشو باز کرد چشماش آبیه! کپ خودته موقرمزی.

با لبخند بهشون نزدیک شدم ، هیمای عاشقم چشم های کوچولوش روباز کرده بود و مدام به تن ظریفش کش و قوس می‌داد.

لیام آروم اومد داخل و با چشم هایی که برق می‌زد به هیما نگاه کرد و گفت:

_شبیه گربه ملوسن... باورم نمی‌شه اینا خواهرام باشن!

حسرت و ناباوری خاصی تو لحنش بود ، پسرک تمام عمرش روتنها با اسم یه پدر از راه دور سر کرده و حالا

براش عجیب بود که یه خانواده داره و سه تا خواهر از خون خودش!

#پارت_150

#ساعت_به_وقت_من ⏰

کتایون درحالی که قربون صدقه هیما می‌رفت گفت:

_برم به مامان اینا نشون بدم چشماش رو باز کرده.

کتایون رفت و لیام کنار تخت هانا نشست و دست هاش رو روی لبه تخت گذاشت و چونش رو پشت دستش قرار داد و در حالی که نگاهش مرموز و فکرش درگیر بود ، به صورت اخموی هانا نگاه کرد.

درحالی که آروم پشت دست ظریف هیلا رو نوازش می‌کردم گفتم:

ـمی‌خوای بغلش کنی؟

متعجب نگاهم کرد و گفت:

ـچیو؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_خواهر تو!

چشم ریز کرد و در سکوت دردناکی فقط نگاهم کرد ، به سمتش رفتم و خم شد و گفتم:

_هیلا روبغل کن.

وحشت زده دستش روبالا آورد و گفت:

_آم... نه ممنون نمی‌خوام.

یه ابروم روبالا دادم و فقط نگاهش کردم که پوفی کشید و گفت:

_تا حالا هیچ بچه‌ای رو بغل نکردم!

لبخند محوی زدم و گفتم:

_نگران نباش ، فقط بغلش کن.

هیلا رو تو بغل لیام گذاشتم که با چشم های گرد و وحشت زده به هیلا نگاه می‌کرد.

چند لحظه که گذشت ، آرامشش رو بدست آورد و با چشم های محزونی به هیلا خیره شد.

اون سمت لیام کنار تخت هانا نشستم و آروم گفتم:

_خوشحال نیستی خواهر داری؟

نگاه از هیلا گرفت و گفت:

_چرا خوشحالم.

با پشت انگشت اشارم صورت نرم و لطیف هانا رو نوازش کردم و گفتم:

_ولی نگاهت پر از غمه!

عمیق و گیرا تو چشم هام نگاه کرد ، دقیق و موشکافانه ، مکث کرد و با لحن دلگیری گفت:

_خیلی چیزا هست که باعث غمم شده ، نمی‌دونم به کدومش فکر کنم.

سری تکون دادم و گفتم:

_به من بگو... همشو... دونه دونه!

نگاهش لرزید و چشم ازم گرفت و به هیلا نگاه کرد و گفت:

_یکیش اینکه تو مادر من نیستی ، اما بیشتر از یه مادر منو می‌فهمی و می‌بینی!

شوکه نگاهش کردم ، لبخند پر از دردی زد و گفت:

_نمی‌دونم مادر داشتن چه حسیه! متاسفم که مادرم نیستی ، متاسفم که حتی سنت به مادری کردن برای من نمی‌خوره... متاسقم که کارن...

برای جمله آخرش صداش گرفته بود ، سکوت کرد و نگاهش رو حتی از هیلا هم دزدید.

اون طرف تخت هانا نشسته بود ، دستم رو دراز کردم و روی بازوش گذاشتم.

سرش رو به سمت مخالف چرخوند تا غم و تاسفش رو نبینم.

دستش رو نوازش کردم گفتم:

_منم متاسفم برای همه اینایی که گفتی ، از همه بیشتر متاسفم که... دوست دارم مادرت باشم و به قول تو سنم این اجازه رو نمی‌ده ، اما می‌تونم برات خواهر باشم.

می‌تونم برات دوست باشم.

آروم زمزمه کرد:

_کاش خیلی قبل تر از این موقع ها بودی.

خیلی آروم گفت اما من شنیدم ، بازوش رو فشردم که بازهم مکثی کرد و گفت:

_اون فیلم...

بازهم سکوت کرد ، حرف زدن براش خیلی سخت بود ، درک می‌کردم و غمش مثل یه ارتعاش قوی برام ملموس و قابل دیدن بود.

خونسرد گفتم:

_به اون فیلم فکر نکن.

برگشت سمتم چیزی بگه که محکم تر گفتم:

_سوالم نپرس ، الان تنها چیزی که می‌خوام بهت بگم و باید بهش فکر کنی و براش آماده باشی مادرته!

چشم های مرموزش ریز شد و در سکوت نگاهم کرد ، مصمم و جدی نگاهش کردم و گفتم:

_هفته دیگه یه جشن خیلی بزرگ راه می‌ندازم ، مادر و خالت رو هم دعوت می‌کنم.

چشم گرد کرد گفت:

_دیونه شدی؟

نیشخندی زدم و گفتم:

_یه دیونه تمام عیار!

در حالی که مراقب بود هیلا رو تو آغوشش خوب نگهداره نگران گفت:

_حنا!

لبخند مرموزی روی لبم نشست و خونسرد گفتم:

_شاهرخ امشب میرسه دو ساعت دیگه میرم استقبالش.

نگاه موشکافانش بین چشم هام سرگردون می‌گشت ، نگرانیش رو حس می‌کردم نیشخندی روی لب هام نشست و گفتم:

_وقت جنگه لیام...

خم شدم سمتش و آروم پچ زدم:

_یه جنگ خیلی بزرگ!

#پارت_151

#ساعت_به_وقت_من ⏲

یه مانتو اور سایز و جین مشکی با روسری قواره بلند طوسی مشکی به تن کردم ، پنج روز از زایمانم گذشته بود و وضعیت جسمانیم بهتر شده بود.

سوئیچ ماشین رو برداشتم که تقه‌ای به در خورد ، به ساعت نگاه کردم ، دو نیمه شب بود.

لیام اومد داخل و گفت:

_منم باهات میام.

نگاهش کردم ، یه تی شرت جذب مشکی و جین یخی به تن داشت و یه کلاه نقاب دار روی سرش بود ، این پسر به طرز شگفت آوری جذاب بود.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_باشه بریم.

قبل از رفتن به بچه ها سری زدم و به فهیم سپردمشون و از خونه خارج شدیم.

سوار ماشین شدیم و از پارکینگ خارج شدم ، با آخرین سرعتی که از خودم سراغ داشتم به سمت فرودگاه روندم.

تو پارکینگ فرودگاه پارک کردم و رفتیم استقبال شاهرخ ، هواپیماش تازه نشسته بود.

تو سالن انتظار نشستیم تا بیاد ، یه کت و شلوار مارک مشکی با یه پیراهن طوسی و کراوات به تن داشت و کتش رو به دست گرفته و چمدونش رو دنبال خودش می‌کشید.

لیام نیشخندی زد و گفت:

_بابای شماره دو بالاخره اومد!

بلند شد و در حالی که یه دستش تو جیب جلویی جین تنگش بود به سمت شاهرخ رفت.

شاهرخ لبخندی زد و لیام رو در آغوش کشید ، بهشون نزدیک شدم و سلام دادم.

شاهرخ ضربه‌ی نه چندان آرومی به کمر لیام زد و رهاش کرد و به من نگاه کرد و گفت:

_سلام حنا... بهت تبریک می‌گم برای به دنیا اومدن دخترا.

لبخندی زدم و سری تکون دادم و گفتم:

_بریم که کلی کار داریم.

وارد پارکینگ شدیم و به سمت ماشین می‌رفتیم ، شاهرخ آروم خم شد سمت گوشم و گفت:

_چند نفر مشکوک دارن دنبالمون میان.

لیام سمت دیگم اومد و آروم گفت:

_از در خونه داشتن دنبالمون می‌اومدن.

نامحسوس به عقب نگاه کردم ، سه تا مرد بودن که مشکی پوشیده و اندام ورزیده‌ای داشتن.

ساعت سه نیمه شب و پارکینگ فرودگاه به شدت خلوت و ترسناک بود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_نزدیک ماشینیم ، یکم سریع تر.

پا تند کردیم و سوئیچ ماشین رو از جیب مانتوم بیرون آوردم ، که صدای یکیشون که درست پشت سرمون بود بلند شد:

_کجا با این عجله؟

دستش رو گذاشت روی شونه لیام و خواست برش گردونه که لیام با همه قواش برگشت و چنان مشتی تو صورت مرد حوالع کرد که به عقب پرت شد.

لیام سریع گارد گرفت و شاهرخ چمدون و کتش رو پرت کرد عقب و تو یه چشم بهم زدن درگیر شدن و من ناباور به صحنه مقابلم نگاه کردم.

لیام با چنان مهارت و قدرت مرد درشت اندام رو می‌زد که شوکه بهش نگاه می‌کردم.

شاهرخ هم یقه یکیشون رو گرفت و محکم کوبیدش زمین و روش خم شد و با همه قدرتش با مشت کوبید تو صورتش.

مرد سوم به شاهرخ هجوم برد و از پشت گردنش رو گرفت وحشت زده دستم رو گذاشتم روی دهانم و یه قدم عقب رفتم.

لیام سر مردی که باهاش درگیر بود رو خم کرد و زانوش رو بالا آورد و محکم کوبید به پیشونیش و مرد گیج شده افتاد زمین ، لیام برگشت و پرید و لگد

چرخشی به مردی که گردن شاهرخ رو گرفته بود زد و مرد فریادی از درد کشید و افتاد زمین.

مرد اولی که با لیام درگیر شده بود از جاش بلند شد و به سمت من اومد و من وحشت زده جیغ کشیدم و یه قدم دیگه عقب رفتم ، مرد دستش رو بلند کرد که بکوبه تو صورتم که تو هوا دستش خشک شد.

نفس هام از ترس به شماره افتاده بود ، شاهرخ دستش رو گرفته بود ، چنان دستش رو پیچوند که صدای ترقی که داد مطمئنم کرد دستش رو شکونده ، مرد از درد فریادی کشید و فحش رکیکی داد!

با دهان باز و وحشت زده بهشون نگاه می‌کردم ، لیام به سمتم دوید و مچ دستم رو گرفت و کشید دنبال خودش ، دویدیم به سمت ماشین و سریع سوار شدیم.

#پارت_152

#ساعت_به_وقت_من ⏰

پام رو روی پدال گاز فشردم و ماشین با سرعتی زیاد از جا کنده شد ، آدرنالین خونم رفته بود بالا و نفس نفس می‌زدم.

وارد اتوبان شدم ، از آیینه به عقب نگاه کردم و داد زدم:

_لعنتی دارن دنبالمون میان.

شاهرخ برگشت عقب و نگاه کرد و گفت:

_گاز بده حنا.

یه لکسوس مشکی با شیشه های دودی بود ، با سرعت دنبالمون می‌اومد.

پام رو روی پدال گاز فشردم ، به کیلومتر شمار ماشین نگاه کردم ، صدو هشتاد رو رد کرده بودم و این اولین بارم بود.

نوک دست و پاهام یخ کرده بود و از درون می‌لرزیدم ، لکسوس لعنتی کماکان دنبالمون بود و من در حالی که تمام حواسم به مسیر بود گفتم:

_اون لعنتیا چی می‌خوان!

شاهرخ نیشخندی زد و گفت:

_اومدن دنبال این بزغاله!

به لیام اشاره کرد ، دندون روی هم ساییدم و گفتم:

_مگه از روی جنازه من رد بشن!

مصمم تر گاز رو فشردم و سرعت ماشین به دویست کیلومتر بر ساعت رسید و می‌دونستم لکسوس نمی‌تونه به لندکروز برسه!

برای اولین بار سلیقه کارن توی ماشین رو تحسین کردم و لکسوس لعنتی رو پشت سرم جا گذاشتم.

سریع گوشیم رو برداشتم و شماره خونه رو گرفتم ، با بوق چهارم صدای خواب الود فهیم تو گوشم نشست:

_الو؟

نگران گفتم:

_حال بچه ها خوبه فهیم؟ اتفاق خاصی نیفتاده؟

فهیم متعجب گفت:

_حنا خانم شمایین؟ بچه ها خوابن اتفاقیم نیفتاده!

_من تا چند دقیقه دیگه می‌رسم خونه مراقب بچه ها باش.

تماس رو قطع کردم و شماره محمدی روگرفتم که بعد از چند بوق جواب داد:

_سلام خانم.

در حالی که تمام حواسم به خیابون بود گفتم:

_آقای محمدی همین الان چندتا محافظ بفرستین دور و اطراف خونه.

محمدی سریع گفت:

_چشم خانم.

نفس راحتی کشیدم و خیالم راحت شد و گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم روی داشبورد.

از آیینه به لیام نگاه کردم و گفتم:

_باورم نمی‌شه عین بروسلی پریدی بهشون ، حالت خوبه؟

آروم خندید که آخش در اومد و دستی به گوشه لب خونیش کشید و گفت:

_نامادری بهت که گفته بودم کنگفو سرخ کار می‌کنم!

ابرویی بالا انداختم و نیشخندی نشست روی لبم و گفتم:

_مثل اینکه منم باید یه تکونی به خودم بدم!

شاهرخ آستین پیراهنش که پاره شده بود رو بالا داد و در حالی که حواسش به آیینه بود و چک می‌کرد که دنبالمون هستن یا نه با سرزنش گفت:

_بهت گفتم باید امنیت رو ببری بالا و بدون محافظ جایی نری حنا ، اگه تعدادشون بیشتر بود از پسشون بر نمی‌اومدیم!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

_حالا که بر اومدیم.

سرعت ماشین رو کم کردم و جعبه دستمال کاغذی رو از تو داشبورد برداشتم و پرت کردم عقب و گفتم:

_یادم باشه یه جایزه برات بگیرم!

لیام چند برگ دستمال از جعبه کند و در حالی که نیشخندی به لب داشت روی لبش گذاشت ، برق چشم هاش منو به خنده انداخت ، شب خطرناکی رو پشت سر گذاشته بودیم اما انگار این پسر بچه شیطون حسابی بهش خوش گذشته!

#پارت_153

#ساعت_به_وقت_من ⏰

وقتی مقابل درب آپارتمان رسیدیم ماشین محافظ هارو دیدم ، سریع وارد پارکینگ شدم.

با عجله رفتیم بالا ، تقریبا به سمت اتاق بچه ها دویدم ، در رو باز کردم و با دیدن سه تا فرشته های کوچولوم نفسم بالا اومد.

فهیم که تو اتاق بچه ها روی زمین خوابیده بود سریع بلند شد و خوابالود گفت:

_حالتون خوبه حنا خانم؟

هول شده گفتم:

_وسایل بچه ها رو جمع کن فهیم فعلا هرچقد که می‌تونی و چیزهای ضروری رو عجله کن.

فهیم متعجب بلند شد و با هجله به سمت کمد بچه ها رفت ، سریع رفتم اتاق خودم و یه چمدون بزرگ برداشتم و چند دست لباس رو چپوندم توش ، لیام از درب باز اتاق اومد داخل که گفتم:

_وسایلت رو جمع کن لیام فعلا هرچی که ضروریه و چند دست لباس زود باش.

باشه‌ای گفت و از اتاق خارج شد ، به سمت گاوصندوق رفتم و بازش کردم تمام اسناد و مدارک و بسته های تراول رو برداشتم و توی چمدون بزرگ انداختم.

داشتم از اتاق بیرون می‌رفتم که چشمم به میز توالت افتاد ، ایستادم و به قاب عکس دونفرمون نگاه کردم.

کاسه چشم هام داغ شد و لب زدم:

_نامرد منو بین این همه گرگ ول کردی و رفتی.

به سقف نگاه کردم و پلک زدم تا اشکام نریزه ، قاب رو برداشتم و توی چمدون انداختم م زیپش رو بستم و دنبال خودم کشیدم بیرون.

به اتاق بچه ها رفتم و دیدم فهیم وسایل هاشون رو جمع کرده ، شاهرخ تقه‌ای به در زد و اومد داخل و با لبخند به بچه ها نگاه کرد ، نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_کمک می‌کنی بچه ها رو تو کریر بذاریم؟

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

_با کمال میل.

بچه ها رو تو کریر گذاشتیم و زنگ زدم به محمدی تا چندتا از محافظ هارو بفرسته بالا.

چمدون ها رو بردن پایین و من و لیام و شاهرخ هر کدوم کریر یکی از بچه ها رو دست گرفتیم و رفتیم پایین.

ساعت از چهار و نیم صبح گذشته بود وقتی سوار ماشین شدیم.

لیام که کنار کریر بچه ها عقب نشسته بود گفت:

_آم...میگم حنایی کجا داریم می‌ریم؟

از آیینه نگاهش کردم و گفتم:

_امنیت توی آپارتمان کمتره ، باید زودتر این کارو می‌کردم همون اول که کارن رو بردن... یه خونه ویلایی خریدم اما فرصت نشد جا به جا بشیم اونجا ، ولی با اتفاق امشب دیگه نمی‌تونم ریسک کنم و جون شمارو به خطر بندازم.

یه ربع بعد مقابل خونه ویلایی بزرگی که کم از یه عمارت نبود ، با سنگ نمای مشکی ایستادم.

درب بزرگش رو با ریموت باز کردم و وارد شدم و پشت سرم هم دوتا ماشین از محافظ ها اومدن داخل.

نفس راحتی کشیدم و پیاده شدیم ، یه خونه بزرگ دوبلکس با سنگ نمای مشکی و پنجره ها و محافظ های طلایی با کلید در ورودی روباز کردم و رفتیم داخل ، خونه مبله بود و فقط کمی گرد و خاک داشت.

بالاخره صدای گریه آروم و ضعیف دخترا بلند شد ، کریر هیلا که دستم بود رو روی میز گذاشتم که شاهرخ گفت:

_سه تاشون هم با هم بیدار شدن انگار ساعت کوک کردن!

بچه ها باید شیر می‌خوردن ، محافظ ها که وسایل هارو آوردن داخل از تو ساک بچه ها شیشه شیر و شیر خشک رو در آوردم و لیام گفت:

_اینجا کتری پیدا می‌شه؟ برم آب بذارم جوش بیاد.

اینو گفت و رفت سمت آشپزخونه ، شاهرخ هیما رو از تو کریرش بیرون آورد و سعی کرد آرومش کنه و همینطور که تکونش می‌داد با لبخند گفت:

_چقد شبیه توئه حنا ، تا حالا یه نوزاد با موهای قرمز از نزدیک ندیدم.

لبخند محوی رو لبم نشست ، بالاخره بعد از اینکه بچه ها شیر خوردن و خوابیدن هرکدوم روی مبل وا رفتیم و شاهرخ پا روی پای دیگش انداخت و گفت:

_خب مادمازل بگو نقشه چیه!

مصمم و جدی گفتم:

_پیدا کردن کارن.

#پارت_154

#ساعت_به_وقت_من ⏰

ابروهاش بالا رفت و گفت:

_من چندماهه دارم دنبالش می‌گردم حنا ، هنوز نتونستم ردشو بزنم.

پام رو روی پای دیگم انداختم و دست هام رو تو هم قلاب کردم و گفتم:

_شاید از همه توانایی هات استفاده نکردی!

شاهرخ خم شد و آرنج هاش رو به زانو هاش اهرم کرده و دست هاش رو توهم قلاب کرد و گفت:

_چی تو سرته حنا؟

لبخند مرموزی روی لبم نقش بست و گفتم:

_وقتی تو یه بازی کثیف باشی ، تمیز بازی کردن مثل این میمونه که روی تردمیل بدویی!

یه ابروم رو دادم بالا و گفتم:

_چندماه گذشت ، من فقط روی تردمیل دویدم ، نه شوهرم پیدا شد ، نه کسی که پشت تمام این قضایاست و شرکت هنوزداره تو بحران دست و پا می‌زنه.

دستم رو زیر چونم گذاشتم و دست دیگرم رو زیر آرنجم اهرم کردم و در حالی که افکارم به اندازه یه منظومه شمسی بزرگ و وسیع شده بود با آرامش و خونسردی عجیبی گفتم:

_روش بازی رو عوض می‌کنم شاهرخ ، وقتشه یکم کثیف بازی کنیم.

لیام نیشخندی زد و دست هاش رو بهم مالید و گفت:

ـاوم من عاشق کثیف کاریم نامادری ، بزن تو کارش پایه‌اتم بدجور!

شاهرخ در حالی که موشکافانه نگاهم می‌کرد با لحن آرومی گفت:

ـچی تو سرته روباه مکار؟

دست هام رو از هم باز کردم و دو طرفم روی نشیمن مبل اهرم کردم ، سرم رو بردم عقب و به پشتی مبل تکیه زدم و چشم هام رو بستم و گفتم:

_اوم... چیزای خوشایندی نیستن ، عجله نکن... کم کم شاهرخ... کم کم!

دختر توی آیینه هیچ شباهتی به حنا نداشت ، یه پیراهن ماکسی و براق قرمز به تن داشتم ، موهام رو جمع کرده و شالی رو دورش پیچیده و از پشت مدل داده بودم.

سایه تیره دور چشم های سرد آبیم ، نگاهی شرورانه و وحشی به من می‌داد.

سرویس طلاسفید فوق العاده گرون قیمتی رو انتخاب کرده و گردنبند و گوشوارش چشم هر بیننده‌ای رو خیره می‌کرد.

من امشب درست مثل یک ملکه شرور می‌درخشیدم ، شرارت... همون چیزی بود که بهش نیاز داشتم!

کفش پاشنه بلند مشکی و براقم رو پوشیده و کیف دستی ست کفش مشکیم رو دست گرفتم.

عطر سرد و مارکی رو زدم و با رضایت روی صندلی نشستم و منتظر موندم.

امشب نمایش خوبی برای اجرا داشتم ، نمایشی که همه رو میخکوب می‌کرد.

کور خوندہ بودن اگر فکر می‌کردن می‌تونن منو به بازی بگیرن و من از ترس سکوت خواهم کرد!

تقه‌ای به در خورد و در باز شد ، لیام پوشیده در یه کت و شلوار اسپرت و مشکی و پیراهن مشکی زیرش اومد داخل!

دقیق بهش نگاه کردم ، مدل موهاش و چهره جذاب و چشم های گیراش ، اندام معرکه و تیپ محشرش!

لبخند با رضایتی روی لبم نشست و پام رو روی پای دیگرم انداختم ، مضطرب بود و سعی داشت این رو از دید من پنهان کنه!

مقابلم ایستاد و گفت:

_واو ، بی نظیر شدی!

لبخندی بهش زدم و دوباره گفت:

_بیشتر مهمون ها اومدن ، نمی‌خوای بیای بیرون؟

لبخند محوی بهش زدم و گفتم:

_مضطربی؟

تک خنده‌ای زد و دستی تو موهاش کشید و گفت:

_نه برای چی؟

یه ابروم رو دادم بالا و گفتم:

_مادرت هنوز نیومده؟

لب هاش رو روی هم فشرد و درمونده نگاهم کرد ، به ناخن هام نگاه کردم و گفتم:

_یه باکس روی میز پشت سرته ، برش دار.

#پارت_155

#ساعت_به_وقت_من ⏰

برگشت و به سمت میز رفت ، باکس روی میز رو برداشت و سوالی نگاهم کرد که با چشم اشاره زدم بازش کنه.

بازش کرد و با دیدن ساعت رولکس داخلش متعجب به من نگاه کرد ، آروم از جام بلند شدم و به سمتش رفتم.

ساعت مشکی و دورطلایی رو از داخل باکس بیرون آوردم و در حالی که دور مچش می‌بستم گفتم:

_امشب باید بدرخشی لیام ، این یه هدیه از طرف نامادریته!

چشمکی بهش زدم که چشم ریز کرد و گفت:

_خدا امشب رو به خیر کنه!

آروم خندیدم که نگاهش نرم شد و لبخند زد و گفت:

_ممنونم ، تو کل زندگیم دومین نفری هستی که بهم هدیه دادی.

یقه کتش رو مرتب کردم و گفتم:

_یه کادوی دیگه هم برات دارم لیام ، امشب پر از سورپرایز های باور نکردنیه!

مچ دستم رو گرفت و تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

_دقیقا چی تو فکرته حنایی؟ حس می‌کنم خیلی عوض شدی!

تو چشم هاش خیره شدم و محکم گفتم:

_برای حفظ بقا باید جنگید لیام ، من عوض نشدم فقط بیدار شدم... از یه خواب زمستونی بلند بیدار شدم و دیدم دورم پر از گرگ های گرسنه و درندست.

سرم رو کج کردم و با آرامش چشم بستم و گفتم:

_یه روباه حریف گرگ ها نمیشه لیام مگر اینکه مکر و حیله کنه!

چشمم رو باز کردم و مچ دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

_کارن باید برگرده ، به هر قیمتی که شده باید بر گرده و من هرکاری لازم باشه می‌کنم به خاطر... به خاطر تو و خواهرات!

نگاه ازش گرفتم و چرخیدم برم که دوباره مچ دستم رو گرفت و خونسرد گفت:

_فقط به خاطر من و خواهرام؟

مکث کردم ، لب هام رو روی هم فشردم و بی حرف دستم رو کشیدم و به سمت در رفتم و گفتم:

_بیا بریم ، وقت نمایشه!

#پارت_156

#ساعت_به_وقت_من ⏰

از اتاق بیرون رفتم و با تمانینه کنار نرده ها ایستادم و از بالا به جمعیت پایین نگاه کردم ، دست هام رو به

نرده ها اهرم کردم و تک تک مهمون ها رو از نظر گذروندم.

مدت زیادی گذشته بود و من انتظار داشتم شیدا حرکتی انجام بده ، اما بعد از اون روز نه دیگه سراغی از لیام گرفته بود و نه پیداش شده بود.

درست عین ماری افعی تو یه سوراخ کمین کرده و منتظر بود تا نیش بزنه ، اما این مار رو باید از سوراخش بیرون می‌کشیدم و بهش مجال نیش زدن نمی‌دادم.

باید یکم تحریکش می‌کردم ، این همه سکوت و عقب نشینی دیگه زیادی مشکوک بود.

صدای عمه مهناز که درست زیر نرده ها کنار میزی ایستاده بود توجهم رو جلب کرد ، که خطاب به عمه مهین می‌گفت:

_من می‌گم حنا وقتی فهمیده لیام پسر کارنه یه بلایی به سرش آورده که پسره گمو گور شده این همه مدت! پسره احمق همه چیزم که زده به نام زنش.

عمه مهین زد پشت دستش و گفت:

_نه بابا این چه حرفیه می‌زنی مهناز؟ انگار حنا خوب با لیام کنار اومده نمی‌بینی پسره رو قبول کرده توی

خونش؟ خانم بزرگ رفته بود لیامو بیاره عمارت زندگی کنه ولی حنا نذاشته بود.

عمه مهناز گفت:

_تو چه ساده‌ای خواهر ، دختره داره لیام رو کنترل می‌کنه ندیدی هرچی به لیام می‌گی اول حنارو نگاه می‌کنه منتظر اجازست؟ یه ریگی به کفش این دخترست ، بدبخت کارن چقد به داداش گفتم بیاد نسیم رو بگیره برای کارن گوش نکرد آخرم این روباه آب زیرکاه رو گرفت و حالا هممون رفتیم زیر یوغ بردگی یه الف بچه!

پوزخندی نشست روی لبم ، حرف های جالبی می‌زدن و جالب تر اینکه هیچ حسی در من ایجاد نمی‌شد!

نه ناراحت شدم و نه عصبی و نه هیچ حس دیگری!

عمه مهین دستش رو روی بازوی عمه مهناز گذاشت و گفت:

_منم چقد بهت گفتم انقد به داداش نگو بیاد نسیم رو بگیره؟ بیخود دخترت رو کوچیک کردی ، خودتم می‌دونستی از همون بچگی آقا بزرگ اینارو زد به اسم هم ، همون اول که حنا به دنیا اومد گفت ته تقاری عروس کارنه!

عمه مهناز با خرص آشکاری گفت:

_هرچی می‌کشیم از دست همین آقابزرگه ، همیشه بین بچه ها تبعیض قائل شد ، چرا نباید درست بهمون ارثیه می‌داد؟ چرا همه چیزو داد به داداش و آخر هم کارن؟ تو که می‌دونی نسیم از بچگی عاشق کارن بود وقتی کارن برگشت ایران و حنارو گرفت من شاهد بودم که بچم چطور شبا تا صبح یواشکی گریه می‌کرد ، نسیم چی کم داره آبجی؟ چرا یه بار هم به چشم داداش و کارن نیومد؟ فقط من می‌دونم که بچم چه عذابی کشید.

عمه مهین با ناراحتی گفت:

_دیگه آقا بزرگ فوت شده ، دستش از دنیا کوتاهه خوب نیست پشتش این حرفا مهناز ، تو هم انقد ناراحت نسیم نباش اونم بالاخره یه روز با یه مرد خوب آشنا میشه و ازدواج می‌کنه.

عمه مهناز آهی کشید و گفت:

_جدیدا با یکی آشنا شده ، دعا کن همه چیز درست بشه و قبول کنه ازدواج کنه ، داره همه خواستگاراشو رد می‌کنه.

عمه مهین ان شالله‌ی گفت و عمه مهناز دوباره گفت:

_آخر هم عرضه نداشت پسر بیاره ها دیدی؟ نزایید نزایید وقتیم زایید سه تا دختر زایید!

اینو گفت و زد زیر خنده که منم آروم خندیدم ، صدای لیام منو از حا پروند:

#پارت_157

#ساعت_به_وقت_من ⏰

_اینجا وایسادی به حرف های خاله زنانی گوش می‌دی؟

لبخند پررنگی زدم و گفتم:

_خاله زنانی نه لیام ، خاله زنکی!

اخمی کرد و گفت:

_حالا همون ، کجای حرفاشون خنده داشت که خندیدی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_کل حرفاشون!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_خیلی عجیب شدی حنایی!

به نرده تکیه زدم و در حالی که چشمم به در بود گفتم:

_عجیب نشدم ، فقط از اون شبی که با یه گرگ درگیر شدم و برای زندگیم دست و پا زدم فهمیدم خیلی چیزای مهم دیگه ای هست که باید براش بجنگم و محکم باشم ، این حرفای صدمن یه غاز هیچ اهمیتی نداره الان چیزای مهم تری هست... بیا بریم مهمون‌های ویژمون از راه رسیدن!

لیام رد نگاهم رو گرفت و با دیدن مادر و خالش و سامیار نفس تو سینش حبس شد.

مچ دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم سمت پله ها ، چهرش سخت و اخم هاش درهم شد و تیله های سردش رنگ غرور و سرما و نفرت گرفت.

باهم از پله ها پایین رفتیم ، من با تمانینه و لبخندی مرموز روی لبم ، خرامان و با آرامش پله هارو طی می‌کردم.

صدای تق تق پاشنه‌ی بلند کفشم بالاخره نگاه ها رو متوجه من کرد ، بدون ترس ، با اقتدار ، محکم زل زدم تو چشم های وحشی و دریده‌ی شیدا ، یه دکلته مشکی به تن داشت و زیبا و خیره کننده بود.

اون هم زل زد به من ، سر تا پام رو ورنداز مرد و بعد با اکراه چشم ازم گرفت و به لیام خیره شد.

رنگ وحشی نگاهش عوض شد و نرم تر و با احساس تر شد ، تمام وجودش چشم شده بود و وجب به وجب چهره و اندام لیام رو ورنداز می‌کرد.

لبخندم مرموز تر شد و به شیوا نگاه کردم ، اون هم لباس شب مشکی به تن داشت و موهای بلوند و

میکاپ ملایمش اون رو زیبا و جوان تر از سنش نشون می‌داد ، سامیار کنارش ایستاده بود و پشت سرشون هم متیو ، دنیل ، جکسون ، گریس و استلا دوست های کارن ایستاده بودند.

مستقیم به سمتشون رفتم ، حالا شیدا نگاه از لیام گرفته و برنده و تیز و وحشی به من نگاه می‌کرد.

امشب شب به یاد موندنی‌ای می‌شد!

#پارت_158

#ساعت_به_وقت_من ⏰

مقابلشون ایستادیم و با لبخند و لحن محکمی گفتم:

_سلام خوش آمدین.

اول با دوست های کارن که تو کانادا دیده بودمشون احوال پرسی کردم ، گریس یه نه نوزاد پسر بغلش بود ، با ذوق به انگلیسی گفتم:

_عزیزم پسر تو هم به دنیا اومد؟ بهت تبریک می‌گم ، ممنونم که اومدین.

گریس به پهنای صورت لبخند زد و گفت:

_ممنونم منم بهت تبریک می‌گم دل توی دلم نیست که دخترهای کوچولوت رو ببینم!

به پسر کوچولوی پیچیده توی قنداقی طوسی نگاه کردم ، بور بود و صورتش به سرخی می‌زد هنوز و یک ماه بیشتر نداشت.

جکسون دستش رو دور شونه های گریس حلقه کرد و بهم تبریک گفت ، با همشون به گرمی احوال پرسی کردم و در آخر مقابل خواهران پلید سیندرلا ایستادم.

سامیار کنار مادرش ایستاده بود و نگاهش مثل سری قبل نیش داشت!

خیلی معمولی گفتم:

_خوش آمدین.

شیوا دستش رو دراز کرد سمتم و با لبخند دل فریبی گفت:

_بهت تبریک می‌گم ، بالاخره موفق شدی کارن رو تو دام بچه دار شدن بندازی!... آم راستی شوهرت کجاست ماه هاست هیچ خبری ازش نیست!

دستش رو که محکم دستم رو گرفته بود رها کردم و گفتم:

_لازم نمی‌بینم مسائل شخصی زندگیم رو براتون باز کنم اما مطمئن باش هر تصمیمی که بوده دو جانبه بوده و من خوی دیوانگی ندارم که کسی رو مجبور به کاری که نمی‌خواد کنم و یا خودم رو به بهانه بچه به همسر شرعی و قانونی و حلالم تحمیل کنم.

به وضوح شیدا رنگش بن سرخی گرایید و دندون بهم سایید و با خشم گفت:

_مواظب حرف زدنت باش روباه کوچولو در افتادن با یه گرگ اصلا برات خوشایند نیست.

لبخند ملیحی زدم و به سمتش چرخیدم و گفتم:

_آه هیچ وقت هوش و مکر یه روباه رو دست کم نگیر عزیزم ، روباه هرچی کوچیک تر و سرخ تر مکر و هوشش بیشتر... و خب درکت می‌کنم حقایق خیلی تلخ و گزنده هستن به هر حال گذشته ها گذشته و امیدوارم که مسیر بهتری رو در پیش گرفته باشی.

چشم های وحشیش گرد شد و خشم و عصیان درونشون بیداد کرد و قبل از اینکه طوفانی به پا کنه شیوا مداخله گرانه گفت:

_آه لیام عزیزم ، نمی‌دونی چقد خاله دلش برات تنگ شده بود و مشتاق دیدنت بود.

شیدا با چشم غره‌ای نگاه از من گرفت و به لیام که ساکت و سنگین با نگاهی مرموز و تیره ایستاده بود نگاه کرد.

لبخند تلخی زد و گفت:

_دیدار اولمون اصلا خوب نبود پسرم ، من کار درستی نکردم و می‌دونم حسابی از من رنجیدی این مدت ازت

فاصله گرفتم ، خواستم کمی آروم بشی و بتونی مامان رو ببخشی.

لیام فقط موشکافانه نگاهش کرد و سری تکون داد ، شیدا آروم به سمتش رفت ، متوجه شدم سکوت عجیبی تو سالن هست و همه چشم شدن و این صحنه رو نظاره می‌کنن!

#پارت_159

#ساعت_به_وقت_من ⏰

شیدا با احتیاط به لیام نزدیک شد ، لیام هنوز ایستاده بود و هیچ حرکتی نمی‌کرد.

شیدا مکثی کرد و آروم لیام رو در آغوش کشید.

لیام با حال گنگی به زمین خیره شد و آروم کنار گوش شیدا پچ زد و چون من نزدیکشون بودم شنیدم که گفت:

_فقط نخواستم جلوی این همه آدم تحقیر بشی... هیچوقت بخاطر بلاهایی که سر پدرم آوردی نمی‌بخشمت.

شیدا ازش جدا شد و دست هاش رو روی بازوهای نسبتا کلفت لیام گذاشت ، اشک تو قاب نگاهش جمع شده بود.

آروم در جوابش پچ زد:

_فراموش کن لیام ، خودتو قاطی مشکلات بزرگترها نکن... هیچ چیز حقیقت اینکه من مادرتم رو تغییر نمی‌ده ، من هرکاری هم که کرده باشم باز تو از وجود من هستی و دوست دارم...

قطره اشکی از گوشه چشمش فرو چکید و با بغض ادامه داد:

_چی‌کار کنم تا مامان رو ببخشی؟ هوم؟ بگو چی‌کار کنم که این نگاه سرد و غریبت رو نبینم؟

نیشخند تلخی روی لب لیام نشست و خم شد کنار گوشش و گفت:

_نسبت به دیدار اول خیلی احساسی داری عمل می‌کنی... هروقت کارن بخشیدت منم می‌بخشمت!

ازش فاصله گرفت و قدمی عقب رفت ، شیدا آروم با سر انگشتش اشک زیر چشمش رو گرفت و به سقف

نگاه کرد و پلک زد تا مانع از فرو ریختن اشک هاش بشه.

تک سرفه‌ای کردم و گفتم:

_دیگه حرف زدن کافیه بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید.

مهمون هارو به سمت مبل ها هدایت کردم و از مهماندار خواستم تا ازشون به نحو احسنت پذیرایی کنه!

چشم چرخوندم تا لیام رو ببینم ، داشت از پله ها به سمت اتاق های بالا می‌رفت.

گوشه دامن بلند لباسم رو گرفتم و با اون کفش ها سعی کردم تند تر دنبالش برم.

از پله ها بالا رفتم و حدس زدم توی همون اتاق قبل باشه ، تقه‌ای به در زدم و بازش کردم.

روی مبلی نشسته و آرنج هاش رو به زانوها اهرم کرده و سرش رو توی دست هاش گرفته بود.

قبل از اینکه چیزی بگم گوشیم زنگ خورد ، به شماره شاهرخ نگاهی انداختم و سریع جواب دادم:

_سلام شاهرخ.

_سلام اومدن؟

_آره اومدن.

_حال لیام خوبه؟

مکثی کردم و به حال آشفته لیام نگاهی انداختم ، شاهرخ از سکوتم آهی مشید و گفت:

_طبق نقشه پیش می‌ریم؟

مصمم گفتم:

_طبق نقشه پیش می‌ریم!

تماس رو قطع کردم و گوشی رو روی میز پرت کردم ، مقابل لیام زانو زدم و دست هاش رو از روی صورتش برداشتم.

تیله های آبیش رو رگه های سرخ احاطه کرده و نگاهش حالا معصوم و غم دیده تو نگاهم نشست.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_به خودت مسلط باش لیام ، اگه مجبور نبودم دعوتشون نمی‌کردم ، به من اعتماد کن باشه؟

سری تکون داد و آروم لب زد:

_بهت اعتماد دارم حنایی... تو این خونه لعنتی... فقط به تو اعتماد دارم!

#پارت_160

#ساعت_به_وقت_من ⏰

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_خوب گوش کن لیام امشب باید با مادرت معامله‌ای کنیم.

چشم ریز کرد و سوالی نگاهم کرد که گفتم:

_مقصود خیلی از کارام رو کم کم می‌فهمی اما الان فقط در همین حد بهت بگم ، باید با مادرت حرف بزنی.

اخم در هم کشید و گفت:

_من نمی‌تونم.

خم شدم سمتش و شونه هاش رو گرفتم و فشردم و توچشم هاش محکم و جدی خیره شدم و گفتم:

_می‌دونم که این حرفم ظالمانست ، اما بهم حق بده که تو این شرایط دست به هر کاری بزنم ، باید احساسات مادرت رو هدف بگیری لیام ، هر طور که شده باید بفهمیم کارن کجاست می‌فهمی؟ اون مردی که توی اون ویدیو اون حرف ها رو زد نمی‌تونه کارن باشه!

نگاهم لرزید و نگاه از چشم های مبهوتش گرفتم و بهش پشت کردم.

با خشم و کینه‌ای که از عمق وجودم زبانه می‌کشید گفتم:

_امشب مادرت رو به زانو در بیار لیام تا بتونی پدرت و یه ثروت عظیم رو نجات بدی!

برگشتم سمتش خم شد و صورتش رو بین دست هاش گرفت ، مکث کرد.

حس بدی داشتم ، تو شرایط فوق العاده بدی قرارش داده بودم.

قرار بود کثیف بازی کنم و حالا دست و دلم می‌لرزید ، اما هر انقلاب بزرگی نیاز به قربانی داشت.

گاهی این قربانی انسان بود ، گاهی انسانیت!

زندگی و معیشت صدهانفر به شرکت و کارخونه ها وابسته بود ، شرکتی که با فساد و نقشه های ریز و درشت داشتن از بین می‌بردنش و من با همه تلاشم قادر به نجاتش نبودم.

من بخاطر زندگی صدها نفر ، به خاطر زندگی و آینده دخترهام و لیام ، وجدانم رو قربانی می‌کردم و احساست آدمی که بی وجدان زندگیم رو به تباهی می‌کشوند رو به تباهی می‌کشوندم.

من مثل شیدا و شیوا نبودم ، اما اگر لازم می‌شد حتی بدتر از اون ها می‌شدم تا جلوی ورشکستگی و خونه نشین شدن صدها کارگر و بی پدر شدن بچه هام و تباهی آیندشون رو بگیرم!

این بار من آدم بده‌ی داستان می‌شدم.

از اتاق خارج شدیم و بالای پله ها ایستادیم ، که دیدم ، پرنسس کوچولو های من تو لباس توری صورتی و هدبند ظریف سفید دست گلنوش و گلناز و کتایون بودن ، با دیدنشون لبخند روی لبم نشست.

گندم در حالی که مثل همیشه عینک دور قاب مشکیش رو روی سرش گذاشته بود ، از پله ها بالا اومد و کنارمون ایستاد.

نیشخندی زد و گفت:

_کله هویجی هووتو دعوت کردی واقعا؟

ابرو درهم کردم و گفتم:

_گنداخلاق خانم سرت به کار خودت باشه ، در ضمن هووم نیست و هیچ نسبتی هم با کارن نداره!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_راست می‌گی مادر بچت بودن نسبت محسوب نمی‌شه! حالا اینارو ول کن ، پدرخونده ، پسرِشوهرت دم دره به خدمه گفته بهت بگن تا چند دقیقه دیگه مهمون ویژت می‌رسه!

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

_پس خدمه جدید عمارت تویی ؟ چقدم برازندته!

اینو گفتم و خندیدم که گندم نیشگون خیلی محکمی از پهلوم گرفت و تقریبا وقتی چهرم به بنفش تغییر کرد ، با پا در میونی لیام پهلوم رو ول کرد!

سر به سر گذاشتن های من و گندم شاید مثل یه دشمنی و کینه قدیمی به نظر می‌اومد اما در واقع این فقط مدل ابراز محبتمون بود!

#پارت_161

#ساعت_به_وقت_من ⏰

لیام متعجب گفت:

_مهمون ویژه؟

سری تکون دادم و با لبخند گفتم:

_سورپرایز امشبم برای تو!

گندم آرنجش رو تو پهلوم فرو کرد و گفت:

_تو رو خدا وجهه هر چی نامادریه خراب نکن ، آخرش هم ستاد حمایت از انحمن نامادری ها ازت شکایت می‌کنه!

چشمی تو کاسه چرخوندم و گفتم:

_برید پایین پیش مهمون ها منم میام الان.

گندم و لیام که از پله ها پایین رفتن ، بالای پاگرد پله های این طبقه که مثل یه دایره بود و لوستر بزرگی از سقف آویزون و تا نیمه های پله ها می‌رسید ایستادم.

دستم رو به نرده گرفتم و آروم قدم زدم ، از این بالا بیشتر مهمون ها رو می‌دیدم.
با دهان بسته از انتهای گلوم با ادای صوت (هوم) ملودی زدم.

با آرامش قدم بر می‌داشتم و با دقت به حرف هایی که می‌زدن گوش می‌کردم.

_واقعا زن پلیدیه ، دیدی مادر و پسر رو چطور باهم رو به رو کرد؟

_پسره از ترس نامادریش جرات نداشت مادرش رو بغل کنه همش یه چشمش به حنا بود.

_واقعا کارن تو بچگی با این زن خوابیده؟

_خیلی خوشگل بود ، بیچاره مادرش دیدی چطور با غم پسرش رو نگاه می‌کرد؟

_به نظرم که حنا زن خوبیه ، پسر شوهرش رو قبول کرده تو خونه خودش.

_اینا همه فیلمشه بابا ، کارن رو خودش سر به نیست کرده!

_همه ثروت شوهرشو بالا کشیده این پسره بیچاره می‌ترسه یه پاپاسی بهش نرسه مثل موم تو دستای زن باباشه.

_میدونی تو شرکت چه لقبی بهش دادن؟ بهش می‌گن روباه مکار! حواسشم به همه چیز هست.

_واقعا هم شبیه روباهه ، نیم وجب قد و هیکل داره اونوقت ببین با چه مکر و حیله‌ای همه رو روی انگشتش می‌چرخونه! حتی خانم بزرگ که الان بزرگ خاندان محتشمه حریفش نیست!

_آروم باش شیدا ، اینا همش نقشه‌ست ، به خودت مسلط باش.

بالاخره از حرکت ایستادم ، لبخندی زدم و پشت به نرده ، آرنج هام رو به نرده تکیه زده و یه پام رو جلوی پای دیگرم گذاشتم.

صدای لرزون شیدا رو شنیدم:

_چطوری آروم باشم؟ نمی‌بینی پسره چطور مطیع و رامشه؟ تو که دیدی این چند ماه چه زجری کشیدم؟ ندیدی؟

_آروم باش خواهر ، لیام رو بهت بر می‌گردونم بهت قول می‌دم.

_مامان شاهرخ رو دم در عمارت دیدی؟

_چی می‌گی سامیار؟ شاهرخ که ایران نیست.

_چرا دیدمش توی ماشین دم در عمارت نشسته بود ، انگار منتظر چیزی بود.

_همه چیز زیر سر اون شاهرخ عوضیه ، تمام این مدت پسر من پیشش بود یه روز خودم با دست هام خفش می‌کنم.

_سامیار یه لیوان آب از خدمه بگیر ، داره می‌لرزه باید قرصشو بخوره... آروم باش شیدا وقتی این بازی رو

شروع کردیم یادته؟ گفتی پای همه سختی هاش می‌مونی ، این روزا رو پیش بینی کرده بودیم پس الان باید به خودت مسلط باشی.

_اونوقت مادر نبودم ، تو خودت مادری شیوا سامیار همیشه جلوی چشمته ، چطور می‌تونی بهم بگی چشم از تنها چیزی که برام باقی مونده بردارم؟ نمی‌تونم بخاطر انتقام تو پسر خودمو قربانی کنم ، نگاهش رو ندیدی؟ پر از نفرت بود اگه سامیار یه بار اینجوری نگات کنه چی به روزت میاد؟

#پارت_162

#ساعت_به_وقت_من ⏰

صدای شیوا با نفرت بلند شد:

_حق نداری لیام رو با سامیار مقایسه کنی شیدا ، به خودت بیا یادت که نرفته چه قول و قراراییی بینمونه؟ بعد هفده سال الان یادت افتاده مادری؟ یادت رفته از چه کثافطی جمعت کردم؟ تا بوی پول به مشامت خورد دم تکون دادی و پای نقشم نشستی حالا برای من ادای مادر هارو در نیار تو حتی نمی‌دونی مادر یعنی چی!

حالا هم خودتو جمع و جور کن تا گند نزدی به همه چیز.

ابرویی بالا انداختم ، قضیه داشت جالب می‌شد ، پس شیدا هم مهره‌ی بازی شیوا بود.

گوشیم رو از کیف دستی کوچکم بیرون آوردم و شماره‌ی شاهرخ رو گرفتم که با اولین بوق جواب داد:

_مهمون ویژه رسید.

_خوبه ، همراهشون بیا داخل!

_بیام داخل؟ ولی قرار بود کسی نفهمه من ایرانم.

چشمی تو کاسه چرخوندم و گفتم:

_همین الانشم دم در دیدنت استاد استتار!

گوشی رو قطع کردم و به سمت پله ها رفتم ، از پله ها پایین رفتم و به جمع نگاه گذاریی انداختم.

به خدمه سپرده بودم تا مهمون های ویژه من رو با احترام و جلب توجه زیاد بیارن داخل.

درب های دولنگه‌ی ورودی سالن عمارت باز شد و بالاخره اومدن داخل.

با ورودشون کل جمع به هیجان و ولوله افتاد ، امیر زند مدیر یه برند معروف و بزرگ طراحی پوشاک توی ترکیه و ایران بود و همسر خارجیش ماریا مدلینگ معروفی که عکسش همیشه توی مجله های مد و فشن دیده می‌شد و با برند های بزرگی همکاری می‌کرد ، به همراه دختر نوجوانشون که اون هم از بچگی تو این حرفه شناخته شده بود.

تقریبا محال بود که این سه چهره معروف تو این جمع که عاشق مد و فشن و برند بودن ، شناخته نشن!

پشت سرشون شاهرخ و یه مرد مسن اومدن داخل ، به سمت ایام رفتم و آروم گفتم:

_با من بیا بریم استقبالشون.

باهم به استقبالشون رفتیم و بعد از سلام و احوال پرسی راهنماییشون کردم به سمت یه جای خلوت تر و دور هم نشستیم.

می‌دونستم که چشم و گوش زیادی مارو زیر نظر دارن ، دور هم نشستیم و رو به امیر زند گفتم:

_واقعا باعث افتخاره که دعوتمون رو قبول کردین و به مهمونی ما اومدین.

لبخند سنگینی زد و گفت:

_خواهش می‌کنم ، من به همسر شما مدیونم خانم محتشم گفته بودم یه روز لطفش روجبران می‌کنم ، امشب برای همین اینجام.

کنجکاو گفتم:

_چه لطفی؟

زند به شاهرخ نگاهی کرد و گفت:

_بهشون نگفتی شاهرخ؟

بعد به من نگاه کرد و با لبخند گفت:

_چند سال پیش وقتی شرکت مد و فشنم رو به ورشکستگی رفت کارن قبول کرد اسپانسر من بشه و برند منو نجات داد.

ابرویی بالا انداختم ، دیگه چه چیزهایی بود که من از زندگی شوهرم نمی‌دونستم!

#پارت_163

#ساعت_به_وقت_من ⏰

حس من رو هیچ کسی نمی‌تونست درک کنه ، یه حجم زیادی از خشم ، دلخوری ، تنفر ، دلشکستگی و بازیچه شدن در من انباشته شده بود.

امشب شب درازی بود و من کلی کار برای انجام دادن داشتم!

قلبم مالامال از درد و رنج بود و چهرم آروم ، خونسرد ، مکار و فریبنده به نظر می‌رسید و من در جنگ بزرگی درون خودم به سر می‌بردم.

چه کسی می‌دونست که چی به روز احساس و عواطف و دنیای ساده و صادقانه من اومده؟

من از یه دختربچه شاد و سرزنده و مملو از حس زندگی به یه زن سخت و مکار و پر از سیاهی و نفرت تبدیل شده بودم.

لبخند شیرین و عمیقی زدم و گفتم:

_به هر حال من به سهم خودم از شما خیلی متشکرم که تشریف آوردین و خب همونطور که قبلاً صحبت مختصری کردیم ، عرض کردم خدمتتون که قصد دارم پسرخواندم رو تو حرفه مدلینگ وارد کنم و خودم هم اسپانسرش می‌شم ، فقط می‌خوام ازش حمایت کنید و به حدی رشد کنه و چهره معروفی بشه که درست مثل یک ستاره بدرخشه!

زند و همسرش با لبخند به لیام نگاه کردند و لیام اما شوکه با چشم های درشت شده به من نگاه کرد.

ماریا با لهجه غلیظی که داشت دست و پا شکسته گفت:

_آم... گبل از دیدن... پسرکانده شما... قصد داشتام خیلی ساخت گیری کنم... آما با دیدنش... فاهمیدم ... اون یک ستاره... خواهد درخشید!

لبخندم عمیق تر شد و کاملا واضح بود که جمع متوجه صحبت های ما هستند و واکنش ها عیان بود.

امیر زند با همون وقار و متانتش گفت:

_البته شما خیلی جوان تر از این هستین که پسر خوانده داشته باشین ، فکر می‌کنم خودتون هم پتانسیل مدلینگ شدن رو داشته باشید.

من هم متقابلا با متانت گفتم:

_نظر لطفتونه ، من فعلا درگیر مسائل مهم تری هستم و الان لیام تو اولویته منه!

زند سری تکون داد و خطاب به لیام گفت:

_خب مرد جوان نظر خودت چیه؟

لیام کمی تو جاش جا به جا شد و در حالی که نگاهش دوباره مرموز و موشکافانه بود گفت:

_خب یکم شوکه شدم چون در این مورد به من چیزی نگفته بودن... اما بدم نمیاد شانس خودم رو امتحان کنم!

زند دستش رو پشت دختر نوجوانش که سنش شاید از پانزده سال هم کمتر بود گذاشت و گفت:

_هیلی دخترم از سن خیلی کم تو زمینه مدلینگ شروع به فعالیت کرد ، فکر می‌کنم ایده جالبی باشه تا هیلی و لیام باهم تو صحنه مد و فشن ظاهر بشن!

به دخترش نگاه کردم ، دختر ریز نقشی که با وجود مادر خارجیش اما چهره شرقی و نمکینی داشت.

پوست نسبتا سبزه و لب های درشت وغنچه‌ای و چشم های کشیده مشکیش که مزین به یک خط چشم گربه‌ای و ظریف بود و تنها یه برق لب ساده به لب داشت و موهای لخت و مشکیش حالت دار دورش رها بود و یه کت و شلوار اور سایز شیک و زمردی به تن داشت.

هیلی لبخند شیرینی به من زد و من هم جوابش رو دادم ، به لیام نگاه کردم که داشت با همون نگاه عجیب و غریبش هیلی رو رصد می‌کرد.

#پارت_164

#ساعت_به_وقت_من ⏰

با آرامش و حفظ لبخند گفتم:

_اگر اجازه بدین من شمارو با لیام تنها بذارم تا در مورد کار صحبت کنید ، باید به دخترهام سری بزنم.

از جام بلند شدم و سنگین و با وقار گام برداشتم ، به سمت گلنوش و گلناز رفتم و سری به فرشته کوچولوهام زدم.

دیدن دخترهام غم سنگینی رو به دلم می‌نداخت ، کوچولوهای من به دنیا اومده بودند و هنوز پدرشون به دیدنشون نیومده بود.

گلناز هانا رو که کمی نق می‌زدتو آغوشم گذاشت و با خنده گفت:

_هی خواهر تو نصفت زیر زمین بود که!

ابرویی بالا انداختم که خندید و گفت:

_یعنی امشب فهمیدم تو یه تنه می‌تونی یه ملت رو سردرگم کنی با کارات ، الان قضیه این سه چهره مشهور تو این جشن چیه؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

_قضیه خاصی نیست.

اتفاقا قضیه خاصی بود ، خیلی هم خاص ، من چند هدف مختلف از این کارم داشتم.

یکی از هدف هام به قول گلناز سردرگم کردن همه بود ، یکی دیگه ساختن آینده لیام ، هدف دیگم نشون دادن قدرت و به رخ کشیدن کارایی که ازم بر می‌اومد

به همه بود و مهم ترین هدفم این بود که ، سر دشمن رو با کارهای متفرقه و عجیب گرم کنم و زمانی که دارن حرکت عجیب من رو تجزیه و تحلیل می‌کنن و حواسشون متمرکز به یافتن دلیل کارمه ، من ضربه اصلیم رو بزنم.

در واقع ساده ترش این بود که سر دشمن رو با یه ضربه کوچک گرم می‌کردم تا حواسش از ضربه بزرگم پرت بشه و ناگهان ضربه نهایی رو بهشون می‌زدم.

درست مثل یه بازی بود برام و من این رو فهمیده بودم که قادرم هر چقدر که می‌خوان بازیشون بدم تا به هدفم برسم!

یکی از خدمه بهم نزدیک و خم شده و در گوشم گفت:

_خانم کاری که می‌خواستین رو انجام دادیم ، تو کتابخونه طبقه دوم منتظر شما هستن.

سری تکون دادم و صورت هانارو بوسیدم و تو بغل گلناز گذاشتم و بلند شدم.

از پله ها بالا رفتم و مقابل درب کتابخونه مکث کردم.

نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم ، بچه ها با دیدن من از جاشون بلند شدن و سلام کردن ، با لبخند جوابشون رو دادم ، به سمتشون رفتم و روی کاناپه چرم و بزرگ نشستم و گفتم:

_بشینید لطفا.

بابک با لبخند شرو شیطون و لحن شوخی که داشت گفت:

_یعنی اگه می‌دونستم تو انقد مغزت کار می‌کنه قبل از کارن خودم می‌گرفتمت!

با این حرفش صبا چنان زد پس گردنش که سرم رو بردم عقب و بلند خندیدم.
نمی‌دونستم اگه این دوست های خل و چل و البته کارامد و باهوش رو نداشتم بابد چی کار می‌کردم.

فاطمه که تقریبا از همه بزرگتر و خانم متشخص و با وقاری بود گفت:

_حناجون همونجوری که خواستی ما اصل تمام حساب هارو از همه مخفی کردیم ، اوضاع شرکت ها داره عالی پیش می‌ره و اجازه ندادیم هیچ کدوم از سهامدارها و مدیرعامل ها به حسابهای اصلی دسترسی داشته باشن.

امیرعلی برادرش گفت:

_گند خیلی ها در اومده ، چون به حساب های اصلی دسترسی ندارن کم کم داره دست خیلی هاشون رو می‌شه ، همونجور که خواسته بودی انبار ها هر شب مخفیانه چک می‌شن ، باید حواسمون باشه فکر نمی‌کردم تا این حد پیش رفته باشن اما دارن زیر سایه شرکت خیلی از اجناس رو قاچاق می‌کنن!

با آرامش پلک روی هم گذاشتم و گفتم:

_این حرف ها رو ولش کنید ، تونستین پیدا کنید این شاخه ها به کدوم درخت وصل می‌شن یا نه؟

بهار دست به سینه به پشتی مبل تکیه زد و گفت:

_طرف خیلی کارکشتست به این راحتیا دم به تله نمی‌ده فقط تا این حد فهمیدیم که شیوا هم فقط یه مهره بازیه نه بیشتر!

صبا دستش رو تو کیفش کرد و گفت:

_اما شاخه هاش رو پیدا کردیم کافیه شاخه هاش رو یکی یکی قطع کنیم تا درخت اصلی نمایان بشه.

فلشی رو از کیفش بیرون آورد و روی میز شیشه‌ای مقابلمون گذاشت و سر داد به سمت من.

فلش رو برداشتم و با دقت بهش نگاه کردم ، امیرعلی گفت:

_فلش روبه شاهرخ هم نشون بده ، شاید بتونه توپیدا کردن درخت کمکمون کنه!

چشم ریز کردم و به نقطه دوری خیره شدم و گفتم:

_نه!

چشم از ناکجا آباد گرفتم و جدی بهشون نگاه کردم و گفتم:

_به هیچکس جز این جمع اعتماد ندارم ، لازم نیست شاهرخ در جریان این اسناد و مدارک قرار بگیره ، تا درخت رو پیدا نکردیم ، دست به تبر نمی‌زنم!

فاطمه گفت:

_کار درست همینه ، باید خیلی محتاط باشیم ، روز اول حتی فکرش هم نمی‌کردم بتونیم تا این حد پیش بریم و شرکت رو نجات بدیم اما از پسش بر اومدیم ، نگران نباش درختم پیدا می‌کنیم.

سری تکون دادم ، بابک با نیش باز گفت:

_تو باید سیاستمدار می‌شدی حنا ، اصلا تو کف کارات موندم ، هیاهو به پا می‌کنی و وقتی سر همه گرمه هیاهوئه در سکوت اهدافو پیش می‌بری.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_تا مجبور نباشی و تو شرایط سخت قرار نگیری استعدادهات رخ نشون نمی‌دن ، هر شکست می‌تونه سکوی پرتابی برای پیروزی باشه... با شکست یا می‌بازی و می‌ری تو لاک خودت یا می‌جنگی و شکست هارو به فرصت تبدیل می‌کنی و در نهایت می‌بری!

مکثی کردم و بی خیال به پشتی مبل تکیه زدم و گفتم:

_من قصد باختن ندارم.

#پارت_165

#ساعت_به_وقت_من ⏰

بچه ها که از اتاق بیرون رفتن ، یه پام رو روی پای دیگم انداختم و به مبل تیکه زدم ، گوشیم رو برداشتم و به لیام پیامک زدم:

_دور از چشم شیوا مادرت رو بکشون تو کتابخونه طبقه بالا ، یادت نره چه چیزهایی بهت گفتم.

دو دقیقه بعد برام پیامک زد ؛ اوکی.

لبخندی زدم و گوشیم رو چندبار به کف دستم کوبیدم ، شیدا یه مهره سوخته بود که با سیاست و قدرت شیوا هم چنان بر مسند قدرت رخ نمایی می‌کرد.

چند دقیقه بعد در کتابخونه باز شد ، موقعیت مبل بزرگی که روش نشسته بودم پشت به در بود و حجم

بزرگ مبل اجازه نمی‌داد کسی که از در وارد می‌شه من رو ببینه.

صدای شیوا هیجان زده و لرزون بلند شد:

_عزیز دل مامان می‌دونستم که نمی‌تونی همش از من فرار کنی، می‌دونستم بالاخره تو هم دلت به رحم میاد و...

لیام حرفش رو برید:

_صبر کن ، دل من به رحم نیومده ، هنوز نمی‌تونم درکت کنم که چطور تونستی چنین بلایی سر زندگی من و کارن بیاری!

شیدا لحظاتی مکث کرد و بعد گفت:

_خواهش می‌کنم این چیزها رو فراموش کن ، هیچی نمی‌تونه اینکه من مادرتم رو تغییر بده ، می‌دونم ازم ناراحت و عصبانی هستی ولی سالها گذشته من تاوان اشتباهم رو پس دادم لیام ، سالها از نداشتن تو عذاب کشیدم ، سالها سرکوفت شنیدم و دم نزدم تو هیچی از زندگی من نمی‌دونی.

لیام هم مکث کرد و تصور چهره و نگاه مرموزش که موشکافانه آدم رو رصد می‌کنه کار سختی نبود ، بعد با صدای دلخوری گفت:

_از زندگیت بگو ، بگو تا بدونم ، تا ندونم نمی‌تونم ببخشمت ، نمی‌تونم بهت حق بدم و نمی‌تونم به چشم مادر ببینمت.

صدای تق تق کفش های پاشنه بلند شیدا بلند شد ، انگار قدمی به لیام نزدیک شد و بعد گفت:

_من مریض بودم... قرص اعصاب می‌خوردم ، به اعمال و رفتارم تسلطی نداشتم...

لیام بین صحبتش گفت:

_خواهش می‌کنم توجیه نکن خودت رو ، من می‌دونم که تو منو می‌خواستی تا وارثی برای ثروت کارن باشم ، می‌دونم با نقشه وارد زندگی کارن شدی.

شیدا_این حرف ها رو کی تو گوشت خونده ؟کارن؟ یا شاهرخ؟

لیام_چه فرقی می‌کنه؟ مگه دروغه؟ اگه دروغه تو حقیقت رو بگو ، اینجا فقط من و تو هستیم حقیقت رو بگو و منو ازاین جهنمی که برام ساختی نجات بده .

مکثی کرد و بعد صداش محزون و غم دار بلند شد:

_نجاتم بده از این حقارت و شرمندگی ، مگه تو مادرم نیستی؟ بگو چی باعث شد که منو شرمنده و متنفر از وجود خودم تو این دنیا رها کنی؟

دلم از لحن پر بغض و گلایه‌ی لیام گرفت ، صدای لرزون از بغض شیدا بلند شد:

_من... نمی‌خواستم رهات کنم... من تو رو برای خودم ، برای تنهایی هام ، برای همه وجود و زندگیم می‌خواستم... تو قرار بود جبران تمام حقارت ها و تنهایی ها و بی کسی ها و عذاب های من باشی لیام ، قرار بود من و تو خوشبخت ترین مادر و پسر دنیا باشیم... ولی...

صدای ریتم نا منظم نفس هاش نشون از بغض شکسته شدش بود و بعد با صدای شکسته‌ای که بوی غمی بزرگ رو می‌داد نالید:

_تو هیچی از زندگی من نمی‌دونی ، از باعث و بانی عذاب های من ، از دلایل من ، از خود من!

لیام_بگو تا بدونم ، من نمی‌تونم با این حجم از نفرت و عصیان ازت زندگی کنم.

شیدا هق هقی کرد و میون هق هقش گفت:

#پارت_166

#ساعت_به_وقت_من ⏰

_شیوا ازم خواست ، اون خواست تا کارن رو هدف بگیره ، نمی‌تونم دلیل کارشو بهت بگم لیام ، ولی شیوا حتی از موقعیت و حال بد خواهرش هم سواستفاده کرد ، منو سپر کرد و فرستاد جلو ، اون زمان من تحت درمان بودم و شیوا خدای من بود ، تنها کسی که تو زندگیم داشتم و اگر بهم می‌گفت بمیر ، میمردم ، کینه شیوا از کارن به آقابزرگش مربوط می‌شد ، قرار بود از تو استفاده کنه تا از اون پیر خرفت انتقام بگیره ، خیلی چیزهای دیگه هست که نمی‌تونم بهت بگم لیام ، اما قسم می‌خورم وقتی اولین حرکت تو رو درونم حس کردم تمام انگیزه هام از بین رفت ، وقتی اولین ضربان قلبت رو شنیدم دنیام تغییر کرد ، می‌خواستم برات

مادر باشم ، می‌خواستم مادری کنم ، می‌خواستم تو رو بردارم و دور از چشم شیوا و کارن و هر کس دیگه‌ای بریم یه گوشه از دنیا و باهم زندگی کنیم ، نمی‌خواستم اجازه بدم شیوا تو رو وسیله انتقامش کنه ، ولی پدربزرگت تنها دلیل زندگیم رو ازم گرفت و تو رو ازم مخفی کرد ، تمام این سالها من تو کشورهای مختلف آواره بودم ، چند بار قصد خودکشی داشتم ، چندین و چند بار تو تیمارستان های مختلف بستری شدم.

تازه داشتم به خودم می‌اومدم ، تازه داشتم برای زندگیم تلاش می‌کردم که شبوا دوباره اومد سراغم ، گفت پیدات کرده ، دوباره انگیزه انتقام بهم داد.

فین فینی کرد و بعد با حالت عصبی و صدای لرزونی گفت:

_گورباباى همشون ، گورباباى شیوا و انتقامش من... من فقط پسرم رو می‌خوام ، فقط تو رو می‌خوام لیام ، فقط یه بار بهم بگی مامان و بغلم کنی ، فقط تو باشی برام دیگه هیچ کس و هیچی برام مهم نیست.

صداى لیام سخت و سرد بلند شد:

_اگه منو می‌خواى باید پدرم رو بهم برگردونی ، فقط اون موقع می‌بخشمت.

شیدا متعجب گفت:

_پدرت؟

لیام_ پشت قضیه رفتن کارن خودتونید ، برش گردون تا ببخشمت.

شیدا_ نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی لیام.

لیام پوز خندی زد و گفت:

_هه... واقعا نمی‌دونی؟ شاید خواهرت بهتر بدونه!

شیدا آروم گفت:

_قسم می‌خورم آخرین باری که کارن رو دیدم ، وقتی که راهی... بیمارستان شد بود...

صدای لیام از خشم می‌لرزید وقتی که گفت:

_منظورت همون وقتیه که از شدت شکنجه راهی بیمارستانش کردی؟ تو چطور زنی هستی واقعا؟ چطور تونستی یه پسر نوجوان از خودت کوچک تر رو شکنجه کنی؟ چطور تونستی این بلا رو سرش بیاری!

با شنیدن این حرف ها از خشم و غضب دندون هام رو بهم فشردم و یاد کمر کارن افتادم که پر از رد زخم و چاقو بود ، دست هام رو روی رون پام مشت کردم و فشردم.

شیدا دوباره به گریه افتاد و با هق هق گفت:

_نمی‌فهمیدم چی کار می‌کنم ، قسم می‌خورم لیام ، قسم می‌خورم که اون زمان حالت طبیعی نداشتم ، تمام سالهایی که تحت درمان و مشاوره قرار گرفتم عذاب وجدان اون لحظات رو داشتم ، سالها کابوس تن خونی کارن رهام نمی‌کرد ، قسم می‌خورم... قسم می‌خورم...

صداش بین هق هق های گریش تحلیل رفت و بغض به گلوی من چنگ انداخت ، دستم رو روی گلوم گذاشتم و به سقف نگاه کردم تا اشک هام نریزه.

#پارت_167

#ساعت_به_وقت_من ⏰

صدای گرفته لیام انگار از اعماق چاه بیرون می‌اومد:

ـبرش گردون ، به جبران خطا و جنایتی که در حقش کردی برش گردون.

شیدا بینیش رو بالا کشید و گفت:

ـباور نمی‌کنی ازش خبر ندارم؟

لیام دوباره پوزخندی زد و گفت:

ـچطور باور کنم وقتی درست همون روزی که تو اومدی تو خونش تا حقایق رو برای زنش بر ملا کنی ، کارن

غیب شد؟ دقیقا همون وقت بعد از رفتن شما جلوی در باز ماشینش رد خون بود و خبری ازش نبود؟

شیدا_ نمیدونم لیام ، من اومده بودم تا با خود کارن رو به رو بشم ، بردن کارن تو نقشه های شیوا نبود.

لیام دوباره پوزخندی زد و گفت:

_باورت ندارم.

صدای قدم هاش دور شد و در کتابخونه رو باز کرد ، صدای قدم های شتاب زده شیدا دنبال لیام اومد.

از جام بلند شدم و چرخیدم سمت در ، لیام در آستانه در ایستاده بود و شیدا پشت به من دست لیام رو با هر دودستش گرفت ، سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

_دروغ نمی‌گم لیام ، من نمی‌دونم کارن کجاست ، شیوا فکر می‌کرد با اون کاری که کردم ، بین حنا و کارن اختلاف افتاده و حنا کارن رو مجبور کرده تا همه چیز رو به نامش بزنه و کارن هم گذاشته و رفته!

لیام بر نگشت به سمت شیدا ، شیدا در حالی که هنوزدست لیام رو گرفته بود ، با هق هق گریه روی دو زانوش نشست و با عجز گفت:

ـچی کار کنم مامان رو ببخشی؟ چی کار کنم برات پسرم؟ بهم بگو ، هرکاری بخوای برات می‌کنم ، من زندگی تو رو تباه کردم بگو چی کار کنم تا بهم بگی مامان؟

لیام سرش رو برگردوند و من رو دید ، تیله های سردش پر از رگه های قرمز بود و تلالو اشک توشون دیده می‌شد.

برای چند ثانیه با درد و غم به من خیره شد و بعد محکم پلک زد و دستش رو از دست های شیدا بیرون کشید و گفت:

_برام پیداش کن ، هنوز بهش نگفتم بابا ، هروقت فرصت بابا گفتن بهش رو داشتم ، شاید بتونم یه روزی بهت بگم مامان.

این رو گفت و با قدم های محکمی ازش دور شد و شیدا ماتم زده به هق هق افتاد ، شونه هاش می‌لرزید و هق می‌زد.

کمی گریه کرد و بعد اشک هاش رو پاک کرد و از روی زمین بلند شد ، با قدم هایی سست از در خارج شد و من موندم و حجم دردی که روی قلبم سنگینی می‌کرد.

کار شیدا نبود ، کارن پیش اونها نبود و کتابخونه داشت دور سرم می‌چرخید.

کارن... کارن... کارن... کجایی لعنتی!

حالا اون چهره و ویدئوی ضبط شده داشت مدام جلوی پرده نگاهم اکران می‌شد و مثل خنجری تو قلبم فرو می‌رفت.

#پارت_168

#ساعت_به_وقت_من ⏰

به سقف نگاه کردم و چندباری پلک زدم تا اشک های در آستانه فرو ریختنم رو مهار کنم ، بعد وقتی به خودم مسلط شدم از کتابخونه خارج شدم.

حالا نوبت اکران آخرین سکانس امشب بود ، به سمت میزی که شاهرخ و اون مرد مسن که همراه زند وارد مهمونی شده بودند رفتم.

به دور و اطرافم نگاه انداختم ، لیام کنار خانم بزرگ ایستاده بود و به اوامر خانم بزرگ گوش می‌داد ، در حالی که نگاهش تهی از فروغ و درخشش بود و انگار که اصلا اونجا حضور نداشت.

انقدر بهش نگاه کردم تا سرش رو بالا گرفت و نگاه تهی شدش به من افتاد ، اشاره زدم که بیاد پیشم.

سری تکون داد و چیزی به خانم بزرگ گفت و بعد به سمت من اومد ، مقابلم که قرار گرفت عمیق تو چشم هاش نگاه کردم ، سرخ و سرد و تهی بود.

سری تکون دادم و گفتم:

_بیا.

بردمش سر میز ، به شاهرخ اشاره زدم که شروع کنه ، شاهرخ با ناراحتی نگاهی به لیام انداخت و بعد گفت:

_ایشون اقای یاوری دفتردار محضری هستند.

بعد صداش رو بالا برد ، طوری که توجه جمع بهش جلب شد و ادامه داد:

_حنا ازم خواست تا سهم‌الارثی که بهت تعلق می‌گیره رو بررسی کنم و مدارک آماده شده رو قانونی به نامت بزنم.

شاهرخ کیفش رو باز کرد و مدارکی رو بیرون کشید و ادامه داد:

_البته زمانی می‌تونی از سهم‌الارثت استفاده کنی که به سن قانونی برسی ، یعنی یک سال دیگه که هجده سالت می‌شه.

همهمه‌ی متعجب جمع بلند شد ، نگاه بی فروغ لیام تغییری نکرد اما لبخند بی روحی روی لبش نشست و با صدای گرفته‌ای بهم گفت:

_ممنون حنایی ، لازم به این کار نبود.

سری تکون دادم و گفتم:

_لازم بود ، این حقته ، جدا از اون می‌خوام که هم زمان با تحصیلاتت به امور شرکت هم آشنا بشی و از این به بعد تو تمام جلسات و معامله های شرکت حضور داشته باشی.

@Vip Roman

فقط با لبخند ازم تشکر کرد ، من تو شرایط سختی قرار داده بودمش ولی براش لازم بود ، لیام دیر یا زود باید با مادرش رو در رو می‌شد.

شاهرخ اسناد و مدارک رو آماده کرد و من و لیام زیرشون رو امضا کردیم.

کارمون تازه تموم شده بود که با سر و صدایی که از انتهای سالن بلند شد متعجب سرم رو چرخوندم ، خانم بزرگ مقابل شیدا و شیوا ایستاده بود و فریاد می‌زد:

_از عمارت من گمشو بیرون ، زنیکه نجس و بی همه چیز.

انتظار همچین واکنشی از جانب خانم بزرگ روداشتم اما متعجب شدم که چرا انقدر دیر ری اکشن نشون داده بود.

خانم بزرگ یقه باز و دکلته‌ی شیدا رو کشید و درحالی که تکونش می‌داد گفت:

_با چه رویی پاتو گذاشتی تو عمارت من؟ با چه جراتی اومدی اینجا؟ گورتو گم کن از اینجا.

#پارت__169

#ساعت_به_وقت_من ⏰

خودکار از دست لیام رها شد و روی میز افتاد ، با نگاه عجیبش که حالا اصلا قابل ترجمه نبود به این صحنه نگاه کرد.

دستش مشت شد و لب پایینش رو تو دهانش کشید ، چشمش رو بست و سرش رو به سمت مخالف چرخوند ، پای راستم رو بلند کردم و روی پای چپم انداختم و آروم روی دسته مبل با ناخن هام ضرب گرفتم.

دقیق به لیام نگاه می‌کردم ، انقدر دقیق که حتی کوچک ترین حرکتش از چشمم پنهان نبود.

لبش رو به دندون کشید و چشمش رو باز کرد و به با گام های سنگینی به سمت خانم بزرگ رفت.

نیشخندی روی لبم نشست و یه ابروم رو بالا دادم ، اون زن امشب لیام رو دگرگون کرده بود.

لیام مقابل خانم بزرگ ایستاد و آروم دستش رو روی مچ خانم بزرگ که یقه دکلته‌ی شیدا رو به دست داشت ، گذاشت.

خم شد و تو گوش خانم بزرگ چیزی گفت ، خانم بزرگ با غضب نگاهش کرد اما نمی‌دونم تو نگاه غم دار لیام چی دید که سری تکون داد و با خشونت یقه‌ی شیدا رو رها کرد و عصا زنان ازشون فاصله گرفت.

شیدا کیف دستیش رو از روی مبل برداشت و چیزی به لیام گفت و بدون شیوا و سامیار ازشون فاصله گرفت و ازبین چندین جفت چشم گذشت و از عمارت خارج شد.

کسی کنارم روی مبل نشست ، سرم رو چرخوندم و با دیدن بابا ،لبخندی بهش زدم.

بابا چشم ریز کرد و گفت:

ـچی تو فکرت می‌گذره حنا؟ باورم نمیشه سهم الارثش رو دادی!

لبخند عمیق تری زدم و گفتم:

ـحقش بود بابا ، نمی‌شد از حقش محرومش کنم.

بابا اخم هاش شدید تر شد و گفت:

ـاز این همه سادگی و مهربونیت خوشم نمیاد حنا ، هیچ زنی چنین لطفی به پسرشوهرش نمی‌کنه ، اول که راهش دادی تو خونت و بعدم که ارثش رو دادی ، این

پسره کارنه حنا ، همونی که حتی به پدر خودشم رحم نکرد و هممون رو مجازات کرد ، بترس از روزی که پسر همچین مردی به قدرت برسه!

یه ابروم رفت بالا و خم شدم و از میز مقابل یه لیوان نوشیدنی بدون الکل برداشتم و در حالی که هنوز لبخند رو لب هام بود محتویات لیوان رو درونش چرخوندم و گفتم:

_آدم دستی که بهش غذا داده رو گاز نمی‌گیره بابا ، لیام زیر سایه من به قدرت می‌رسه ، منم زن همون مرد بی رحمیم که فرصت خطا به کسی نمی‌دم ، هرکسی رو به قدرت بنشونم خطا کنه قدرت به زمین

زدنش رو دارم... نگران نباش بابا جایی نمی‌خوابم که آب زیرم بره.

جرعه‌ای از لیوان سر کشیدم و به بابا نگاه کردم ، متعجب بهم نگاه می‌کرد.

سنگینی نگاهی رو حس کردم ، سرم رو بالا گرفتم و به شیوا نگاه کردم ، نگاهش به من بود ، لبخند کم رنگی روی لبش بود و انگار اون هم از بازی لذت می‌برد.

لیوانم رو به سمتش بالا گرفتم و یه ابروم رو براش بالا انداختم و جرعه‌ای دیگه سر کشیدم ، نوبت تو هم می‌رسه شیوا ، من آخرین مبارزه تو خواهم شد!

#پارت_170

#ساعت_به_وقت_من ⏲

شیوا خم شد و در گوش سامیار چیزی گفت ، سامیار سری تکون داد و بلند شدن و به سمت ما اومدن.

شیوا مقابلم ایستاد و من با لبخند گفتم:

_از مهمونی لذت می‌برید؟ چیزی کم و کثر نیست؟

شیوا لبخند پر سیاستی زد و گفت:

_آره عزیزم همه چیز خوبه ، ممنون... آم معرفی نمی‌کنی حنا جان؟

با حفظ لبخند بلند شدم و بابا هم ، همراهم بلند شد ، گفتم:

_پدرم هستن شیوا جون ، بابا ایشون هم شیوا جان یکی از سهامدارای شعبه کانادا هستن.

شیوا با عشوه‌ای ذاتی که تو تمام حرکاتش و رفتارهاش بود دستش رو دراز کرد سمت بابا ، بابا در حالی که چشم ریز کرده بود با شیوا دست داد و گفت:

_خوشبختم خانم.

شیوا دستش رو پشت سامیار گذاشت و گفت:

_هم چنین جناب محتشم ، اینم پسرم سامیاره.

بابا لبخندی به سامیار زد و باهاش دست داد ، همون زمان موزیک لایتی پخش شد.

سامیار با همون نگاه رذل و پر شرارتی که داشت قدمی نزدیکم شد و دستش رو دراز کرد و گفت:

_افتخار یه دور رقص رو به من می‌دی لیدی زیبا؟

پوزخندی نشست گوشه لبم و گفتم:

_چی باعث شده فکر کنی پیشنهاد رقصت رو قبول می‌کنم؟

بابا دستش رو پشتم گذاشت و خم شد و کنار گوشم گفت:

_بابا لحنت خیلی تنده ، یکم نرم تر ردش می‌کردی مهمونه!

سامیار بدون اینکه دستش رو پس بکشه گفت:

_شاید یه حرفایی داشته باشم برای گفتن ، رقصیدن با من خالی از لطف نیست.

شیوا روی مبل نشست و با همون لبخند لعنتیش به من زل زد ، اخم ظریفی روی صورتم نشست و مردد سری تکون دادم.

همراهش به سمتی که نورپردازی داشت و بقیه مشغول رقصیدن بودن رفتم.

سامیار بدون اینکه بهم مهلت فکر کردن بده کمرم رو گرفت و منو با خشونت به تن خودش کوبید.

چشم هام گرد شد قبل از اینکه اعتراضی کنم با لحن تند و ستیزجویانه‌ای که داشت گفت:

_چی تو سرت می‌گذره روباه مکار؟ هوم؟ با دادن ارث لیام قراره به چی برسی؟

#پارت_171

#ساعت_به_وقت_من ⏰

چشمام از این حجم وقاحتش گرد شد و با خشم گفتم:

_حدت رو بدون سامیار ، تو چیزی که بهت مربوط نیست دخالت نکن!

پوزخندی زد و گفت:

_چرا فکر می‌کنی که به من مربوط نیست؟ هوم؟ برای لیام بهتره که ارثی بهش نرسه!

پاشنه تیز کفشم رو روی پاش گذاشتم و محکم فشردم طوری که رنگش به قرمز تغییر کرد.

لبخند حرص در بیاری روی لبم نشوندم و در حالی که با لذت به صورتش نگاه می‌کردم گفتم:

_من آدم آرومیم ، خیلی آروم! فقط وقتی پای خانوادم و امنیتشون بیاد وسط دیگه آروم نیستم ، چوب خط هاتون پر شده آقای سامیار ، اینو بدون که لیام رو دارم جزو خانوادم به حساب میارم ، یه بار جرات کردین تو کانادا شوهرم رو تهدید کنید ، بار بعدی جرات کردی بیای تو خونه خودم و با بی‌شرمی از معرکه‌ای که ساختین فیلم بگیری و به من بخندین ، بار سوم.... هوم بار سوم چی کار کردی؟چی؟ صدات در نمیاد؟ اوه قرمز شدی سامیار...

خندیدم و بعد یهو جدی شدم و با خشم غریدم:

_بار سوم آدم فرستادین تا لیام رو بگیرین ، مادرش اینو نمی‌دونه نه؟ می‌خواستین با لیام چی کار کنید؟ هوم؟ هنوز من نمردم که امانت شوهرم رو از جلوی چشمام بدزدین چوب خطاتون بد جوری پر شده حالا باید منتظر باشید تا من مهره بعدی رو حرکت بدم!

ازش فاصله گرفتم و به سمتم جایی که نشسته بودم برگشتم ، کنار بابا نشستم.

بابا بهم نگاه کرد و گفت:

_حنا چرا واقعیت رو مخفی کردی ازم بابا؟ شیواخانم گفت که شوهرت ولت کرده و رفته ، دیگه دست روی

دست نمی‌ذارم بابا فردا میام دنبالت بریم دنبال کارای طلاقت بیشتر از این اجازه نمیدم تحقیر بشی.

ناباور خندیدم ، این دیگه خارج از تحملم بود ، گفتم:

_آه ... بابا خواهش می‌کنم برای امشب ظرفیتم دیگه پر شده یه موضوع جدید دیگه شروع نکن!

بابا اخم هاش رو در هم کشید و گفت:

_این حرف آخرمه حنا فردا میام دنبالت!

بلند شد و دستش روتو جیب شلوارش فرو کرد و قدم زنان ازم فاصله گرفت و رفت.

پوزخندی از خشم و ناباوری زدم و چشم تو کاسه گردوندم.

#پارت_172

#ساعت_به_وقت_من ⏰

بالاخره اون شب طولانی تموم شد و با یه حجم زیاد از خستگی و کوله‌باری سنگین از مسئولیت های زیاد شده روی دوشم ، راهی عمارت خودم شدیم.

صبح که از خواب بیدار شدم ، یه دوش گرفتم و به بچه ها رسیدگی کردم و فهیم سپردمشون ، به آشپزخونه رفتم.

دوست داشتم خودم آشپزی کنم و تو این مدت خیلی ازغدا هارو یاد گرفته بودم خودم بپزم.

یه موزیک شاد پلی کردم ، باید روحیه و انگیزم رو تقویت می‌کردم ، بسته گوشت رو از یخچال بیرون آوردم و لپه رو خیس کردم ، پیاز خرد کردم و مشغول تفت دادن شدم.

همینطور که مشغول بودم تو ذهنم هزارتا نقشه می‌چیدم ، پیروز این میدون در آخر خودم بودم و اجازه نمی‌دادم من رو از پا در بیارن.

مهم ترین دلایل و انگیزه های من برای زندگی زیر همین سقف خواب بودن ، من برای خانواده کوچکم هر کاری می‌کردم... هر کاری!

ساعت ها پای گاز ایستادم و در آخر وقتی برنجم رو آبکش کردم ، زیر خورشت رو کم کردم و روی صندلی آشپزخونه نشستم.

لیام با موهای پریشون و چشم های پف کرده وارد آشپزخونه شد ، با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

_خوب خوابیدی؟

پوزخندی زد و گفت:

_آره خیلی! چه بوهایی میاد چی درست کردی؟

بلند شدم و دو تا فنجون قهوه ریختم و مقابلش گذاشتم ، تشکری کرد و صورتش رو میون دست هاش گرفت.

از بین همون دست هاش گفت:

_کار اون نیست حنایی!

لبخندی نشست روی لبم ، ابرویی بالا انداختم و دست به سینه نگاهش کردم.

دست هاش رو پایین آورد و گفت:

_خودت میدونی نه؟

سری تکون دادم و با ناراحتی گفت:

_همه چیز زیر سر شیواست من مطمئنم... اون از چیزی خبر نداشت!

جرعه‌ای از قهوه نوشیدم و قبل از اینکه چیزی بگم زنگ خونه به صدا در اومد.

متعجب به ساعت نگاه کردم ، ساعت یازده ظهر بود ، اخمی در هم کشیدم که سیما اومد داخل آشپزخونه و گفت:

_حنا خانم؟ پدرتون بودن در رو باز کردم دارن میان داخل!

چشمی تو کاسه چرخوندم و آهی کشیدم ، مثل اینکه قرار نبود من لحظه‌ای رنگ آرامش ببینم و باید مدام درسر هارو پشت سر می‌ذاشتم.

#پارت_173

#ساعت_به_وقت_من ⏰

سرم رو توی دستم گرفتم ، لیام آروم گفت:

_بوی دردسر میاد! چیزی شده؟

سرم رو بالا گرفتم و لبخندی بهش زدم و گفتم:

_بوی قیمه میاد ، همین جا بشین قهوت رو بخور.

بلند شدم و از آشپزخونه بیرون رفتم ، وسط پذیرایی بزرگ ایستادم ، مقابلم به جای دیوار تماما پنجره های سرتاسری بود که حیاط بزرگ و محوطه بیرون رو با سخاوت به نمایش می‌گذاشت.

ماشین بابا رودیدم که از دروازه اصلی وارد شد و از مسیر سنگی و ماشین رو ، رد شد و مقابل ساختمون ایستاد.

دستی به سر و روم کشیدم و به استقبال بابا رفتم ، در روبراش باز کردم و لبخندی زدم.

بابا یه کت و شلوار سورمه‌ای به تن داشت ، از پله ها بالا اومد که گفتم:

_سلام خوش اومدی بابا ، چرا تنهایی؟ دخترارو باخودت میاوردی خب!

بابا مقابلم ایستاد ، خم شد و پیشونیم روبوسید که لبخندی بهش زدم ، با لبخند گفت:

_سلام بابا ، برای مهمونی نیومدم ، خودت میدونی چرا اینجام.

البته که می‌دونستم! خودم رو نباختم و راهنماییش کردم داخل ، بابا اولین بار بود که می‌اومد به خونه جدیدم.

با تحسین و برقی که تو چشم هاش بود اطراف رو نگاه کرد و گفت:

_مبارکت باشه دخترم ، چه خونه قشنگی ، خیلی بهتر از اون واحد فکستنی تو برجه! سلیقت حرف نداره بابا!

یه ابروم پرید بالا ، واحد فکستنی؟ جدا بابا فکرمی‌کرد اون واحد چندین میلیاردی تو یکی از بهترین برج ها فکستنی بود؟

یه چشمم رو ریز کردم و با حفظ همون لبخند گفتم:

_ممنون بابا ، بشینید براتون قهوه بیارم ، تازه آماده کردم.

بابا سری تکون داد و روی مبل چستر طوسی وسط پذیرایی نشست و کراواتش رو شل کرد.

به آشپزخونه رفتم ، لیام سرش توی قابلمه خورشت بود . تک سرفه‌ای کردم که از جا پرید و در قابلمه از دستش افتاد وصدای بلندی ایجاد کرد.

با چشم گرد شده نگاهم کرد و دستش رو روی قلبش گذاشت ، بیخیال به سمت قهوه ساز رفتم و یه فنجون قهوه برای بابا ریختم.

فنجون رو توی سینی گذاشتم و گفتم:

_فکر نمی‌کنم بابا برای نهار بمونه ، مواظب غذا باش تا برگردم.

در واقع غیر مستقیم ازش خواستم که بیرون نیاد و با بابا رو به رو نشه ، این مدت بابا هر بار که لیام رو دیده بود ، از هیچ گونه زخم زبونی در حقش کوتاهی نکرده و این واقعا خوشایندم نبود!

آهی کشیدم و سینی به دست از آشپزخونه خارج شدم ، فنجون قهوه رو مقابل بابا گذاشتم و رو به روش نشستم.

بابا تشکری کرد و کیف مدارکش رو روی پاش گذاشت و درش روباز کرد ، مدارکی بیرون آورد و گفت:

_دیشب بهت گفتم که باید طلاق بگیری ، امروز اومدم که به این کار رسیدگی کنم.

سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم و عکس العملی نشون ندم ، بابا چند تا تکه کاغذ رو مقابلم گذاشت و گفت:

_می‌دونم سرت خیلی شلوغه با بچه ها و شرکت و هزارتا کار دیگه ، این یه وکالت نامه هست که باید امضاش کنی ، اونوقت خودم به همه کار های طلاق و شرکت رسیدگی می‌کنم.

#پارت_174

#ساعت_به_وقت_من ⏰

تلخ خندی روی لبم نشست ، بابا با ناراحتی تو صورتم نگاه کرد و منتظر حرفی از جانبم شد ، نگاهم رو تو خونه بزرگم چرخوندم و بعد با همون لبخند تلخی که روی لبم بود گفتم:

_هیچوقت ازت گله نکردم بابا ، همیشه درکت کردم ، من می‌دیدم که خانم بزرگ ، آقا بزرگ و عمو چطور بهت زور می‌گفتن و تحقیرت می‌کردن ، من می‌دیدم که تمام این سالها نمی‌تونستی از حقت دفاع کنی ، نمی‌تونستی نه بگی و انقدر ساده و مهربون بودی که دختر ده سالت رو غیابی به عقد کارن در آوردی ، چون

توان نه گفتن نداشتی ، من درکت کردم وقتی شونزده سالم بود و دو دستی من رو تقدیم کارن کردی ، من همیشه ترس و ضعفت رو درک کردم و هیچ وقت بهت گله نکردم.

دست هام رو روی دسته های مبل گذاشتم و بغضم رو فرو دادم و انگار پرتم کرده بودن به گذشته ها ، تمام زندگیم مقابل چشم هام داشت جون می‌گرفت ، تمام خاطره های تلخ و گزنده ، تمام اتفاقات!

با چشم هایی که با اشک هام می‌جنگیدن تا نباره ادامه دادم؛

_درکت کردم بابا ، درکت کردم که اجازه ندادی بچگی کنم ، درکت کردم وقتی تمام حق هایی که به عنوان یه دختر ، به عنوان یه انسان داشتم رو ازم سلب کردی و هیچ وقت بهت گله نکردم که یه دختر شاد و سر زنده و پر از حس زندگی رو چطور به یه زن سرد و تنها و غم زده با قلبی پر از نفرت تبدیل کردی.

من گله نکردم ، شکایت نکردم ، با این اجبار کنار اومدم و زندگیم رو کنار مردی که ازش می‌ترسیدم ساختم ، می‌دونی بابا؟ اون وقت ها با خودم می‌گفتم باشه حنا این زندگی بهت تحمیل شد ، حق انتخاب نداشتی ولی الان می‌تونی انتخاب کنی ، می‌تونی حداقل انتخاب کنی این مردو دوست داشته باشی و

باهاش زندگی کنی و یا انتخاب کنی این مردو دوست نداشته باشی و با کینه و نفرت باهاش زندگی کنی.

لبخندم پر از درد بود و نمی‌تونستم دیگه سد اشک هام رو مهار کنم ، از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم ، پشتم رو به باباکردم و در حالی که نگاه خیسم میون درخت های سرو و افرای حیاط گشت می‌زد ادامه دادم:

ـمن این اجبار رو پذیرفتم و دلم رو دادم بهش ، مرد من پسرش رو از من مخفی کرد ، مرد من ، منو مثل شخصیت کارتونی اوقات کمِ بچگیم ، تو یه برج بلند دور از چشم همه مخفی کرد تا ازم در برابر حقایق تلخ

و گزنده زندگیش مراقبت کنه ، بد کرد باهام بابا ، خیلی بد ، ولی حالا که من اینجا ایستادم و مادر سه تا بچه هستم دیگه اون دختر بچه شونزده ساله نیستم که برام دو تا گزینه انتخاب بمونه!

این بار من انتخاب می‌کنم که....

شمرده شمرده ادامه دادم:

ـکی و چطور... آدم های خطا کار زندگیم رو مجازات کنم.

اشک هام رو پاک کردم و برگشتم و به بابا که ایستاده بود و با ناراحتی نگاهم می‌کرد ، نگاه کردم ، دست هام رو باز کردم و به اطراف اشاره کردم و گفتم:

_اینجارو می‌بینی بابا ؟ من انتخابش کردم.

دستم رو روی لباس تنم که یه شومیز سفید و طلایی بود گذاشتم و گفتم:

_لباسم رو ببین بابا ، اینم خودم انتخاب کردم.

دستی به موهای بافته شدم زدم و از زیر شال بیرون آوردم و نشونش دادم و گفتم:

_ببین بابا موهامم خودم انتخاب کردم که باز نباشه تا دلبری کنه ، بافتمش ، چون دیو نبود تا دلبرو ببینه!

پر بغض و لرزون خندیدم و گفتم:

_همه عمرم برام انتخاب شد که چطور باشم ، با کی باشم ، چی کار کنم ، چی بپوشم ، چی بخورم ، حالا که دیو نیست دلبر داره انتخاب می‌کنه ، بابا...

بهش نزدیک شدم و تو چشم هاش خیره شدم و آروم پچ زدم:

_همتون انتخاب کردین تا ازم دلبر بسازین ، ازت خواهش می‌کنم بابا... خواهش می‌کنم که دیگه هیچ اشتباهی نکن ، به سختی دارم دلبرو کنترل می‌کنم که حداقل برای خانوادش دلبر باقی بمونه... آخه می‌دونی؟

با خشم به سینم زدم و گفتم:

_دیو شده!

چشم های بابا از تعجب و حیرت گرد شد ، در حالی که داشتم از خشم و عصیان می‌لرزیدم چشمم رو بستم و سرم رو کج کردم و پچ زدم:

_دیگه منو نمی‌شناسی بابا ، سعی هم نکن بشناسی اینجوری برای همه بهتره ، فقط هیچ وقت دیگه برام تصمیمی نگیر ، هیچ وقت دیگه برام انتخاب نکن حال دخترت خوب نیست بابا ، داره تو خشم و عصیان و نفرت دست و پا می‌زنه ، خواهش می‌کنم کاری نکن آتش عصیانش نا خواسته زبانه بکشه و همه چیز رو خاکستر کنه!

صدای گریه بچه ها از بالا اومد ، با قدم هایی محکم به سمت راه پله مارپیچ وسط سالن رفتم و بابا رو شوکه و حیرون به حال خودش رها کردم ، دستم رو روی نرده چوبی گذاشتم و بدون اینکه برگردم گفتم:

_نهار بمون بابا.

#پارت_175

#ساعت_به_وقت_من ⏰

در اتاق بچه ها رو باز کردم و سیما و فهیم رو دیدم که داشتن به بچه ها رسیدگی می‌کردن ، مثل یه مرده‌ی تازه از گور برخواسته درحالی که تمام وجودم یخ بسته بود ، آروم پچ زدم:

_برید بیرون.

سیما در حالی که هیلا رو تو آغوشش گرفته بود گفت:

_اما...

نگاهش کردم ، نمی‌دونم چی تو نگاهم دید که فقط سری تکون داد و هیلا رو تو تختش گذاشت و همراه فهیم از اتاق خارج شدن ، آروم هیلا رو از تختش بلند کردم.

دخترکم بیدار بود و با چشم های شبگونش به من نگاه می‌کرد ، صورتش رو بوسیدم و قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد ، آروم سرش رو روی دوشم گذاشتم و هیما و هانا رو هم بغل گرفتم ، فرشته های من انقدر کوچولو و ظریف بودن که تو بغلم گم شده بودن.

سینم مالامال از درد و حسرت و بغض و خشم و هزاران حس گزنده‌ی دیگه ، بالاو پایین می‌شد ، اشک هام روی گونه هام سرازیر شد و روی زمین نشستم و به تخت کوچک هانا تکیه زدم.

دخترام درد و غم من رو حس کرده بودن که دوباره زدن زیر گریه ، ملایم به خودم فشردمشون و با صدای لرزونی گفتم:

_جان... گریه نکنید... مامان مواظبتونه... مامان نمی‌ذاره کسی اذیتتون کنه... مامان نمی‌ذاره کسی به کاری مجبورتون کنه... مامان نمی‌ذاره تومشکلات تنها

بمونید... قول می‌دم... قول میدم بابایی رو برگردونم باشه؟

ساعت ها پیش دخترام موندم تا آروم شدم ، وقتی به خودم اومدم که ساعت ده شب شده بود.

روی کوسن کوچکی پایین تخت دخترا دراز کشیده و جنین وار دور خودم جمع شده بودم که تقه‌ای به در خورد.

آروم از جام بلند شدم و به سمت در رفتم ، در رو باز کردم که شاهرخ رو در حالی که سینی غذا و کیفش دستش بود ، دیدم.

به بچه ها نگاهی انداختم ، تازه خوابیده بودن ، از اتاق خارج شدم و در رو آروم بستم و گفتم:

ـبریم یه جای دیگه.

شاهرخ سری تکون داد و بی حرف دنبالم اومد ، وارد اتاق کار شدم و در حالی که دستی به صورتم می‌کشیدم روی مبل نشستم و گفتم:

ـچیزی که می‌خواستم رو گیر آوردی؟

شاهرخ سینی رو روی میز گذاشت و گفت:

_لیام گفت کل امروز چیزی نخوردی ، نگرانت بود ، اول یه چیزی بخور بعد حرف می‌زنیم.

حوصله چونه زدن و مخالفت نداشتم ، سینی رو مقابلم کشیدم و سه تا قاشق گذاشتم دهانم و بعد لیوان آب رو سر کشیدم و گفتم:

_خب؟

کیفش رو روی میز گذاشت و خم شد و درش رو باز کرد و چرخوندش سمتم ، با دیدن اسلحه و لوله‌ی صدا

خفه کن کنارش کم کم لبخندی نشست روی لبم که در ناگهانی باز شد و من سریع در کیف رو بستم.

لیام در حالی که گوشیش دستش بود و نفس نفس می‌زد گفت:

_شیدا زنگ زد... گفت... گفت فهمیده کارن کجاست.

#پارت_176

#ساعت_به_وقت_من ⏰

مثل دخترکی چهارده ساله که با شنیدن اسم پسره همسایه قلبش تند می‌تپه و گرما توی وجودش می‌پیچه ، حس گرما کردم.

انگار جای خون توی رگ های یخ بستم ، مواد مذاب جریان پیدا کرد و چشم های سوزانم مهمون نم بارون شد.

حس کردم تو یه اتاق تاریک مدت ها گیر افتادم و حالا نوری از دور دست ها تابیده و بهم امید ادامه دادن و زنده موندن داده!

ماتم برده بود ، حیرون به لیام نگاه می‌کردم که انگار نمی‌تونست تو پوست خودش بگنجه!

لب زدم ، مثل یه ماهی دور از آب ، لب زدم اما صدایی از دهانم در نیومد ، نفس عمیقی کشیدم و چشم های بی تاب و قرارم رو بستم.

به خودم مسلط شدم و اینبار لب زدم:

_شیدا چی گفت؟

لیام به وسعت دنیا لبخند زد!

چنگی تو موهاش کشید و لب هاش رو تو دهانش فرو برد و به دندون کشید.

پسرک بیچاره دلتنگ پدرش بود ، پدری که حتی نتونست یک بار در آغوش بگیرتش و یک بار صداش کنه!

بغض چنبره زد توی گلوم و بی رحمانه گلوم رو فشرد ، بهش فرصت دادم تا هیجانش رو کنترل کنه ، چند بار دور خودش چرخید و بالاخره با هیجانی که قادر به کنترلش نبود و لحنی که کلمات رو گم کرده بودبه حرف اومد:

!she said... she wanted to... see yuo_

(گفت... می‌خواد... تو رو ببینه!)

یه بار دیگه تو موهای بلند و مشکیش که عجیب شبیه به کارن بود ، پنجه کشید و موهاش روی پیشونیش ریخت و هیجان زده گفت؛

_می‌ری ببینیش؟ آره؟ اون می‌دونه... گفت فهمیده کارن کجاست!

سری تکون دادم و لب هام به لبخندی ناخواسته مهمون شد ، اولین بار بود...اولین بار بود چنین برقی تونگاهش می‌درخشید!

لبش رو جوید و گفت:

_گفت چند روز دیگه باهات قرار می‌ذاره!

فقط تونستم سری تکون بدم ، قلب یخ زدم به تپش افتاده بود ، لیام به سمت در رفت و قبل از اینکه کامل از در خارج بشه برگشت و نگاهم کرد و انگشت اشارش رو آورد بالا و سمتم گرفت و با شیطنت گفت:

_گونه هات سرخ شده... مثل موهات!

متعجب دست روی گونم گذاشتم که خندید و رفت.

نگاهم روی شاهرخ نشست ، ابروش رو بالا انداخت و نیشخندی زد ، به پشتی مبل تکیه کرد و پاش رو روی پای دیگرش انداخت و گفت:

#پارت_177

#ساعت_به_وقت_من ⏰

_جالبه که داره همه چیز طبق برنامه هات پیش می‌ره!
مغزت خوب کار می‌کنه حنا این بار شکار داره
شکارچی رو تو تله می‌ندازه!

پوزخندی نشست روی لبم ، با تمانینه به ناخن هام نگاه کردم و گفتم:

_می‌دونستم که شیدا بالاخره تحریک می‌شه تا حرکتی انجام بده ، می‌دونستم وقتی ببینه من به عنوان نامادری برای پسرش چه کارهایی کردم و اون به عنوان مادر هیچ قدمی براش برنداشته ، به تکاپو می‌فته ، می‌دونستم که وقتی احساساتش وسط کشیده بشه تو تله می‌فته!

شاهرخ بلند زد زیر خنده و دست هاش رو آورد بالا و برام کف زد و میون خنده گفت:

_الحق که روباهی!

روزها کشنده تر و طولانی تر می‌گذشتند و خبری از شیدا نبود ، روز ها تبدیل به هفته شدند و کم کم شوق نگاه لیام فرو کش کرد.

اما من منتظر بودم ، می‌دونستم بالاخره ازش خبری میشه ، شیدا تو این جنگ نامرئی میونمون هرگز مقابل چشم های لیام شکست نمی‌خورد و بالاخره هفته دوم مهرماه ، وقتی پاییز نرم نرمک غروب های دلگیر و نم بارون های عاشقانش رو شروع می‌کرد شیدا با من تماس گرفت.

مقابل آیینه ایستادم و به خودم نگاه کردم ، دختر توی آینه هیچ شباهتی به یه زن بازنده و تنها و شکست خورده نداشت.

یه کت و شلوار اور سایز مشکی به تن داشتم که دکمه های طلایی داشت ، آرایش ملایمی روی صورتم بود و موهام رو محکم بالای سرم بسته بودم و یه روسری ساتن طلایی سرم بود که دور گلوم بسته بودم.

به خودم عطر زدم و با پوزخندی که روی لب هام بود از خونه بیرون زدم.

ترجیح می‌دادم با رانندم آقای محمدی برم ، بالاخره ماشین مقابل یه کافیشاپ متوقف شد.

از درون آشوب بودم ، از درون بیزار از این دیدار بودم ، از درون شاید آشفته ترین زن دنیا بودم که به دیدن زنی که با شوهرم خوابیده بود می‌رفتم و حالا اون زن از شوهرم خبر داشت و من نه!

اما چیزی که این مدت یاد گرفته بودم این بود ، حتی وقتی می‌بازی هم طوری رفتار کن که حریف به بردش شک کنه!

و من با این پرستیژ و پوزخند روی لب هام می‌رفتم تا بهش بقبولونم اونی که باخته من نیستم!

در کافه رو باز کردم و بی توجه به نمای کافه چشم گردوندم که دیدمش ، گوشه‌ای خلوت نشسته و سیگاری بین انگشت های باریکش خود نمایی می‌کرد.

صدای بلند موزیک آشوب درونم رو بیشتر می‌کرد ، بی توجه به همه چیز خونسرد و مقتدر گام برداشتم.

صندلی رو به روش رو عقب کشیدم و بی خرف نشستم ، چشم های درشت و خمارش آروم بالا اومد و روی من نشست.

پک عمیقی به سیگارش زد و حلقه‌ی دود از میون لبهای رژ خورده‌ی قرمزش بیرون جهید.

نیشخند تلخی زد ، دقیق نگاهش کردم ، شیک و زیبا بود ، درست شبیه به مدل های تراش خورده بی نظیر بود و این حالم رو بد می‌کرد.

مانتوی جلو باز و راحت زرشکیش و تاپ سفیدی که زیرش به تن داشت زیادی شیک به نظر می‌رسید.

#پارت_178

#ساعت_به_وقت_من ⏰

سیگارش رو مقابل زیر سیگاری گرفت و انگشت باریکش رو به سیگار زد تا خاکسترش بریزه ، بی خیال تکیه زدم به پشتی صندلی ، منو رو به سمتم هل داد و گفت:

_دوسش داری؟

سرم رو کج کردم و گفتم:

_کدومشون رو؟

نگاه وحشیش روم مکث کرد ، پک دیگه‌ای به سیگارش زد و دودش رو به سمتم فوت کرد و گفت:

_جفتشون فرقی با هم ندارن ، لیام خود کارنه! خب فرض کن هردوشون... دوسشون داری؟

شاید بهتر بود یکم تو ابهام با کلمات بازی کنم ، لبخندم مرموز شد و گفتم:

_هوم شاید!

تک خنده‌ای زد و لعنت بهش که حتی صداش هم جاذبه زنانه داشت!

با صدایی که بخاطر سیگار گرفته بود گفت:

_جاه طلب!

بینیم رو بالا کشیدم و منو رو برداشتم و نگاهی گذری بهش انداختم ، گارسون به سمتمون اومد و گفت:

_چی میل دارین؟

منو رو گذاشتم روی میز و گفتم:

_آیس آمریکانو.

چشم های وحشیش لحظه‌ای ازم دست نمی‌کشید ، گارسون یادداشت کرد و پرسید:

_و شما؟

شیدا سیگارش رو تو زیرسیگاری چپوند و گفت:

_منم همون!

گارسون که رفت ، بی توجه به شیدا به اطراف نگاه کردم ، یه فضای تیره و مدرن و شیک وبزرگ!

بینمون سکوت برقرار بود و هیچ کدوم میلی به شکستنش نشون نمی‌دادیم ، یه جنگ نامرئی دیگه که هر دو خواستار شکست حریف بودیم!

سفارشمون که روی میز قرار گرفت ، در آرامش لیوانم رو کشیدم جلو و نی رو تو دهانم گذاشتم.

بالاخره کلافه به حرف اومد:

_مثل اینکه واقعا اومدی فقط آیس آمریکانو بخوری!

ابرویی بالا انداختم و زبونم رو روی لبم کشیدم و گفتم:

_هوم ، خوشمزست... امتحانش کن!

دستش که روی میز بود رو مشت کرد و گفت:

ـنمی‌خوای چیزی بپرسی؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

ـمی‌خوای چیزی بگی دست دست نکن ، فقط تا وقتی که آیس آمریکانوم رو بخورم وقت داری ، وقتی تموم شد میرم!

دندون بهم سایید و گفت:

ـهر`زه عوضی...

فقط نیشخندی زدم و مشغول خوردن شدم ، مشتش رو روی لب هاش گذاشت و گفت:

_یه جوری رفتار نکن که انگار برات مهم نیست.

دستمالی از روی میز برداشتم و دور لب هام کشیدم و گفتم:

_اومدم چون کنجکاو بودم و فکر می‌کردم حرفی برای گفتن داری ، اما می‌بینم که فقط یه طبل تو خالی بیشتر نیستی... اوم دارم فکر می‌کنم وقتی برم خونه باید چی جواب لیام رو بدم!

مشتش رو روی میز کوبید و گفت:

_حق نداری مغز پسرم رو شست و شو بدی!

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

_جدی؟ اگه پسر توئه پس تو خونه من چی کار می‌کنه ؟

با خشم و عصیانی که تو چشم های درشت و وحشیش بود غرید:

_در صورتی بهت می‌گم کارن کجاست که لیام رو بهم بدی باخودم ببرمش ، می‌دونم که توئه روباه اونو کنترل می‌کنی!

بی حوصله فقط سری تکون دادم براش ، می‌تونستم کلافگی و حرصش رو حس کنم ، نگاه ازم گرفت و تسلیم شده گفت:

_بیست و هشت نوامبر ، نیویورک باش برو پیش مردی به اسم ریکی اون می‌دونه شوهرت کجاست.

نگاهش کردم ، چشم ریز کردم و گفتم:

_از کجا پیداش کنم؟

سرش رو کج کرد و گفت:

_از شاهرخ بپرس ، اون می‌تونه پیداش کنه!

_از کجا بدونم راست می‌گی؟

پوزخندی زد و گفت:

_تو رو با کمال میل فریب می‌دم ، اما لیام رو نه! از خودم نا امیدش نمی‌کنم!

پوزخندی زدم ، بی توجه به نی داخل لیوان ، لیوانش رو سر کشید ، لیوان رو روی میز کوبید و گفت:

_معامله کردیم!

پوزخندم شدید تر شد و کیفم رو باز کردم و تراولی روی میز گذاشتم. از جام بلند شدم ، دست هام رو روی میز گذاشتم و خم شدم سمتش و گفتم:

_من معامله‌ای نمی‌کنم! لیام اسباب بازی نیست که بدمش به تو ، اعتمادش روبه دست بیار خودش میاد!

خواستم برم که مچ دستم رو گرفت ، ایستادم و نگاهش کردم لبخند لرزونی روی لبش نشست و لب زد:

_دوسشون داری!

چینی به بینیم دادم و دستم رو کشیدم و با گام های تندی از کافه بیرون زدم.

#پارت_179

#ساعت_به_وقت_من ⏰

نفس هام خشمگین از سینم خارج می‌شدن ، آقای محمدی به در ماشین تکیه زده بود و با تلفن حرف می‌زد.

بی توجه بهش در راننده رو باز کردم و پشت رول نشستم که متعجب ، نگاهم کرد ، قبل از اینکه چیزی بگه استارت زدم و پام رو روی پدال گاز فشردم.

گوشیم رو از کیف دستیم بیرون کشیدم و درحالی که یه چشمم به خیابون بود شماره شاهرخ رو گرفتم ، با بوق دوم جواب داد:

_الو حنا؟

فکم رو بهم فشردم و لب زدم:

_کجایی؟

متعجب گفت:

_شرکت شعبه اصلی.

بی حرف دیگه قطع کردم و پام رو روی پدال بیشتر فشردم ، مقابل درب شرکت که رسیدم نگهبان سریع در رو برام باز کرد.

ماشین رو بدون اینکه پارک کنم وسط محوطه ول کردم و با گام های سنگین و محکم حرکت کردم.

همه با دیدن ناگهانی من به تکاپو افتاده بودند و سعی می‌کردن هر چیز که دم دستشون بود و حتی خودشون رو مرتب کنن.

صدا از کسی در نمی‌اومد ، نسیم با دیدن من سریع از پشت میز بلند شد و با چشم های گرد شده بهم سلام کرد.

مقابل میزش مکث کردم و بدون اینکه برگردم سمتش گفتم:

_وکیلم کجاست؟

نسیم که دست پاچه شده بود ، گفت:

_فک... فکر کنم بخش حسابداری باشه...گفت میره تا...

وسط حرفش گفتم:

_همین الان بفرستش اتاقم.

در اتاق ریاست روباز کردم و واردش شدم ، کیفم رو روی میز پرت کردم و به سمت پنجره رفتم.

دست هام رو تو سینم جمع کردم و لبم رو بهم فشردم ، چند دقیقه بعد تقه‌ای به در خورد و شاهرخ اومد داخل ، صداش از پشت سرم به گوش رسید:

_سلام... چی شده؟

بدون اینکه برگردم سمتش گفتم:

_از پیش شیدا میام.

صدای قدم هاش اومد و بعد دقیقا کنارم ایستاد و گفت:

_خب؟ بالاخره دیدیش؟ فهمیده کارن کجاست؟

آروم چرخیدم سمتش ، دقیق نگاهش کردم ، چشم های تیره و مصممش ، چین های خفیف کنار چشم هاش ، بینی ، لب های معمولیش ،فک محکم و مردانه ، ته ریش مرتب ، کت و شلوار رسمی نسکافه‌ای باکراوات قهوه‌ایش.

متعجب چینی به پیشونیش داد و گفت:

_چیه؟

در حالی که تمام حالاتش رو رصد می‌کردم گفتم:

_گفت از تو بپرسم!

ابروش بالا رفت و گفت:

_چی رو از من بپرسی؟

نیشخندی زدم و گفتم:

_اینکه کارن کجاست!

گیج شده گفت:

_اونوقت من از کجا می‌دونم؟

به پنجره بزرگ و سرتاسری پشتم تکیه زدم و گفتم:

_گفت بهت بگم مردی به اسم ریکی تو نیویورک رو برام پیدا کنی!

شاهرخ خشکش زد و نفس تو سینش حبس شد!

بعد انگار که آب سردی روی سرش ریخته باشن به خودش اومد و گفت:

_ری... ریکی؟

#پارت_180

#ساعت_به_وقت_من ⏰

سرم رو کج کردم و در سکوت فقط نگاهش کردم ، وقتی نگاه پر شماتت و شکاک من رو دید دست هاش رو بالا آورد و به حالت تسلیم جلوم گرفت و گفت:

ـاین طوری نگاهم نکن من از چیزی خبر ندارم ، قسم می‌خورم که نمی‌دونم کارن کجاست!

نیشخندی زدم و خونسرد گفتم؛

ـآقای وکیل؟ چرا خودت رو باختی؟ من چیزی نگفتم!

انگشت اشاره و شستش رو به چشمش فشرد و گفت:

ـریکی رو می‌شناسم اما نمی‌دونم ربطش به کارن چیه!

تکیم رو از پنجره برداشتم و به سمت پنجره چرخیدم نگاهم رو به آسمون دلگیری که نوید بارون رو می‌داد دوختم و گفتم:

_می‌شنوم.

آهی کشید و گفت:

_ریکی یه قاچاقچیه! اینکه از کجا می‌شناسمش الان مهم نیست ، اما اینکه اون ربطی بهکارن داشته باشه مهمه... خیلی هم مهمه و البته... خطرناک!

چیزی تو دلم فرو ریخت ، یه قاچاقچی چه ربطی به شوهر من داشت؟

سرد گفتم:

_برام پیداش کن بیست و هشت نوامبر باید ببینمش!

شاهرخ زیر لب لعنتی گفت که برگشتم و نگاهش کردم ، نمی‌دونم چی تو نگاهم دید که گفت:

_بیا دعا کنیم که ریکی و کارن هیچ ربطی بهم نداشته باشن و اون زن دیونه فقط برای تو منگنه گذاشتن من چنین چیزی بهت گفته باشه!

اضطراب به دلم چنگ خونینی انداخت ، قلبم فشرده شد و فقط لب زدم:

_جای ترسوندن من بگو چه گندی زدی که این طور خودت رو باختی؟

دوباره چنگی تو موهاش زد و کراواتش رو شل کرد ، عرقی که روی شقیقش نشسته بود رو می‌شد دید.

لبش رو جوید و گفت:

_خیلی سال پیش ریکی وقتی کانادا بود ، تو شرکت ما کار می‌کرد ، در واقع داشت قاچاق می‌کرد ، کارن

فهمید ولی اون لعنتی همه مدارک رو از بین برد و نتونستیم گیرش بندازیم و من... من مجبور شدم...

سکوت کرد و من نگاهش کردم ، پوفی کشید و ادامه داد:

_براش پاپوش درست کردم ، یه سری مدارک جعلی و البته...سنگین تر از جرم خودش ، گیرش انداختم ، قسم خورد که کارم رو بی جواب نمی‌ذاره اما نمی‌دونم الان ربطش به کارن چیه! نمی‌دونم شیدا چطور چنین قضیه‌ای رو میدونه و ریکی رو از کجا می‌شناسه!

پوزخندی بهش زدم و نگاه ازش گرفتم و با طعنه گفتم:

_نمی‌دونستم تو هم بلدی کثیف بازی کنی! زیادی جا نماز آب می‌کشیدی آقای وکیل.

بعد جدی شدم و گفتم:

_برام پیداش کن.

اینو گفتم و کیفم رو از روی میز برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

سوار ماشین شدم و دلم می‌خواست ساعت ها تو خیابون بچرخم ، در حالی که یع دستی رانندگی می‌کردم ، دست چپم رو به پنجره تکیه زدم و پشت انگشت هام رو روی لبم گذاشتم.

فکر کن دختر ، فکر کن ، ریکی یه خلافکاره نمی‌تونه برای اخاذی کارن رو پیش خودش نگهداشته باشه ، اگه قصدش اخاذی بود این همه مدت در سکوت نگهش نمی‌داشت...

پس چی ؟ دست هام رو محکم به فرمون کوبیدم و گفتم:

_لعنتی... لعنتی... لعنتی... ریکی چه ربطی به کارن داره؟

لبم رو گزیدم و بعد با خشم داد کشیدم:

_لعنت به همتون که نمی‌شه به هیچکدومتون اعتماد کرد.

#پارت_181

#ساعت_به_وقت_من ⏰

روزها به سختی می‌گذشتند ، انقد سخت که انگار هر روز برام سالی بود.

اما صبر می‌کردم ، صبرم داشت زیاد می‌شد ، عرصه زندگی بر من تنگ شده اما می‌دونستم که این سختی ها باعث شد تا خودم رو پیدا کنم.

بالاخره به روز موعود نزدیک شدیم ، دو روز بود که به همراه لیام و دخترام و شاهرخ به نیویورک اومده بودیم.

تو هتل ساکن بودیم و نگهداری از دخترها برام به تنهایی سخت بود ، شاهرخ به سختی تونسته بود ردی از ریکی پیدا کنه و هنوز موفق به دیدنش نشده بود.

سوئیت بزرگی در اختیار من بود که تو طبقه دهم یه هتل بزرگ قرار داشت ، دخترها تازه خوابیده بودند و من همراه ماگی از قهوه مقابل پنجره بزرگی که آسمان تاریک شب و چراغ های روشن خیابون ها و واحد های آپارتمان هارو به رخ می‌کشید ایستاده بودم.

سوئیت تاریک و فقط به وسیله یک آباژور روشن بود ، امروز بیست و هشت نوامبر بود و من در حالی که از درون پر از ترس و دلهره بودم ، هنوز انتظار شاهرخ رو می‌کشیدم تا خبری از ریکی لعنتی برام بیاره.

به آسمون پر ستاره چشم دوختم و اشک تو چشم هام حلقه بست ، ساعت از هشت گذشته بود و هنوز خبری نبود.

قطره اشکی از گوشه چشمم فرو چکید وروی گونم نشست ، به ماه نگاه کردم و دستم رو روی شیشه پنجره درست روی ماه گذاشتم و زمزمه کردم:

_خدایا دیگه دارم کم میارم ، نا امیدم نکن... خواهش می‌کنم.

چشمم رو با درد بستم که تقه‌ای به در سوئیت خورد ، سریع اشکم رو پاک کردم و ماگ دست نخورده‌ی قهوم رو روی پا تختی گذاشتم.

در رو باز کردم و با دیدن شاهرخ و لیام پشت در نفس تو سینم حبس شد ، بی حرف کنار کشیدم تا وارد بشن.

لیام همین که اومد داخل گفت:

_چرا اینجا انقد تاریکه؟

آروم گفتم:

_دخترا تازه خوابیدن.

سوئیت حالت ال داشت ، از مقابل تخت بزرگ دونفره که دخترا خواب بودند ، گذشتیم و به سمت نشیمن کوچکی رفتیم.

برق اون قسمت رو روشن کردم و روی مبل نشستیم ، شاهرخ خم شد روی پاهاش و آرنج دست هاش رو به زانوهاش تکیه زد و در حالی که پنجه پاش رو مدام به زمین می‌کوبید گفت:

_پیداش کردم.

نفسم همراه آهی از سینم خارج شد و قلبم به تپش افتاد ، شاهرخ لبش رو جوید و گفت:

_شیدای لعنتی چنین رویدادی رو از کجا فهمیده نمی‌دونم ، اما ریکی امشب یه مسابقه بزرگ و غیرقانونی رو قراره برگزار کنه ، امشب ساعت دوازده می‌ریم اونجا و می‌تونیم ببینیمش.

در حالی که نور امیدی در دلم تابیده بود ، به پشتی مبل تکیه زدم و چشمم رو بستم و تو دلم گفتم:

_خدایا ممنونم.

چشمم رو باز کردم ، که شاهرخ ادامه داد:

_فقط میمونه دخترها ، نمی‌تونیم با خودمون ببریمشون ، اونجا به هیچ عنوان مناسب بچه ها نیست.

اخم هام رو درهم کشیدم و گفتم:

_لیام هم نمیتونه از پسشون بر بیاد ، باید یه آدم مطمئن پیدا کنیم تا بچه هارو چندساعتی نگهداره.

شاهرخ سری تکون داد و گفت:

_نگران نباش اینجا یکی رو می‌شناسم که می‌شه بهش اعتماد کرد.

لیام در حالی که نگاهش از شاهرخ به من می‌چرخید گفت:

_احیانا قرار نیست که من همراهتون نیام؟

مصمم نگاهش کردم و گفتم:

_باید همراهم باشی.

خیالش راحت شد ، در واقع من فقط به لیام اعتماد داشتم ، دیگه نمی‌تونستم به شاهرخ تماما اعتماد کنم و حضور لیام برام قوت قلبی بود چون هدف هردومون کارن بود و ما جز همدیگه کسی و نداشتیم.

الان فقط حضور کارن می‌تونست پاسخگوی خیلی از ابهامات باشه و چه بسا دوست و دشمن رو مشخص کنه و حتی منو از جهنم اینکه چه بلایی به سرش اومده و کی پشت این قضیست نجات بده.

#پارت_182

#ساعت_به_وقت_من ⏰

چند ساعتی باهم بودیم و به ظاهر شام خوردیم ، در حالی که هر سه فقط با غذامون بازی کردیم ، لیام و

شاهرخ که به سوئیت خودشون رفتن ، سریع آماده شدم.

یه شلوار جین مشکی جذب پوشیدم ، به همراه یه بافت نسبتا بالای زانوی مشکی که کمربند پهنی داشت و کاپشن چرم مشکی و کوتاه ، نیم بوت پاشنه بلند و یه کلاه بافت کج روی سرم گذاشتم.

به سمت کمد رفتم و بازش کردم ، یه جعبه کوچک رو بیرون کشیدم ، اسلحه‌ای که از شاهرخ خواسته بودم برام تهیه کنه رو از داخلش برداشتم.

به دلایل امنیتی و حمل اسلحه مجبور شدم تا با هواپیمای خصوصی به نیویورک بیایم ، حتی به محض

ورودمون به نیویورک شاهرخ هماهنگ کرد تا چندتا محافظ همراهمون باشن.

ترس... عدم اعتماد... تنهایی... ثروت زیاد و خانواده کوچکم که نیاز به حمایت و امنیت داشتند ، عناوینی بودن که باعث می‌شد من این اسلحه لعنتی رو بخوام.

اسلحه روپشت کمربندم زیر کاپشن گذاشتم و به سمت تخت رفتم ، کوچولوهای من بیدار بودند و با چشم های درشتشون من رو نگاه می‌کرند.

دلم آشوب بود اما با دیدن خنده قشنگ دخترها که با دیدن من دست و پاهای کوچولوشون رو تکون

می‌دادند و اصوات نامفهوم در می‌آوردن ، قند توی دلم آب شد و آروم گرفتم.

پرنسس های من حالا کمی تپل تر شده و جون گرفته بودند ، سر همی خرگوشی بنفشی تنشون بود ، هانا دست هاش رو بالا آورده بود و با انگشت هاش بازی می‌کرد و توی دهانش فرو می‌برد ، هیما دست و پاهاش رو بالا میاورد و تکون می‌داد و هیلا با تیله های درشت مشکیش منو نگاه می‌کرد و می‌خندید.

با لبخند سرم رو نزدیکشون بردم و عمیق و با صدا لپ سه تاشون رو بوسیدم که خندیدن و شروع کردن به وول خوردن تا بغلشون کنم.

در حالی که دست هانا رو از دهانش در می‌آوردم گفتم:

_عزیزای دلم ، فرشته های مامان ، از خدا بخواهید کمک کنه بابارو پیدا کنم باشه؟ می‌دونم دلتون برای بابایی تنگ شده ، از خدا بخواهید بابارو بهمون برگردونه.

نفس عمیقی کشیدم و یه بار دیگه شیرین های دوست داشتنیم رو بوسیدم و بعد با قدم هایی محکم و مصمم از اتاق خارج شدم.

شاهرخ و لیام به همراه دو محافظ و یک زن مقابل در ایستاده بودند ، شاهرخ به سمتم اومد و گفت:

_این زن مورد اعتماده چند ساعتی تا برگردیم دخترها رو نگه می‌داره.

به زن نگاه کردم ، یه زن آمریکایی و بور با چشم های آبی و موهای لخت و بلند طلایی ، چهره آروم و مهربونی داشت اما من دلم آشوب بود.

انقدر آشوب که می‌ترسیدم اعتماد کنم و دخترهام تنها سرمایه های واقعی زندگیم رو بهش بسپرم.

#پارت_183

#ساعت_به_وقت_من ⏰

ناچار سری تکون دادم و توضیحاتی به زن دادم ، لیام دستم رو گرفت که نگاهش کردم ، لبخندی بهم زد و خم شد و تو گوشم گفت:

_نگران نباش ، همه چیز درست میشه.

سری تکون دادم و لبخندی مصنوعی بهش زدم ، هرسه وارد آسانسور شدیم و قبل از اینکه در بسته بشه نگاهم به در سوئیت افتاد و بی صدا لب زدم:

_خدایا مراقبشون باش.

از هتل خارج و سوار ماشینی که کرایه کرده بودیم شدیم ، ساعتی طول کشید تا به مقصد برسیم.

قلبم تند می‌تپید و استرس و دلهره باعث حالت تهوعم شده بود ، بالاخره تو یه کوچه تاریک و متروک مقابل یه ساختمون بزرگ و قدیمی که دیوارهاش منقوش به نقاشی های عجیب و غریب با اسپری و نوشته های مختلف بود متوقف شدیم.

هرسه نفس عمیقی کشیدیم ، پیاده شدیم و به سمت ورودی ساختمون رفتیم ، دو مرد هیکلی که دست و گردنشون پر از تاتو بود و چهره خشنشون دلهره به دل آدم می‌انداخت ، مقابل درب ایستاده بودند.

شاهرخ دست توی جیب کتش کرد و پاکتی بیرون آورد و به یکی از اون مردها داد ، مرد نگاه کریهی بهم انداخت و در پاکت رو باز کرد و با دیدن دلارهای داخل اون نیشخندی زد و از مقابل درب کنار رفت تا وارد بشیم.

شاهرخ اول رفت و لیام اشاره کرد که من برم ، از در که داخل رفتیم مقابلمون راه پله‌ای به سمت پایین بود.

حالا می‌تونستم صدای جمعیت زیاد و موزیک کر کننده‌ای رو بشنوم.

ضربان قلبم بالا رفته و کم مونده بود بزنم زیر گریه ، بی اختیار دست لیام رو گرفتم ، دستم رو محکم فشرد و کنار گوشم گفت:

_امشب تموم میشه حنایی ، مطمئنم که امشب تموم میشه.

سری تکون دادم و پشت سر شاهرخ از پله ها پایین رفتیم و من با دیدن صحنه مقابل شوکه ایستادم.

یه محوطه بزرگ که درست شبیه به سالن اوپرا بود ، سن بزرگی وسط قرار داشت و دور تا دور مثل پله صندلی بود و تا ارتفاع زیادی بالا رفته بود.

وسط سن یک رینگ بزرگ قرار داشت و فضا تاریک و جمعیت زیاد و نورپردازی و موزیک آشوب دلم رو بیشتر می‌کرد.

یه مانیتور بزرگ پشت سن و در ارتفاع بالایی قرار داشت که مردی رو که روی رینگ ایستاده بود و با میکروفون حرف می‌زد رو نشون می‌داد.

صندلی های پایینی نزدیک به رینگ همه پر از جمعیت بود و شاهرخ همین‌طور از پله ها بالا می‌رفت تا جایی خالی برای نشستن پیدا کنه.

لیام دستم رو سفت گرفته بود و دنبال خودش می‌کشید ، سرمای دستش نشون از اضطرابش می‌داد.

بالاخره پنج ردیف بالاتر از رینگ جایی پیدا کردیم و نشستیم ، وسط شاهرخ و لیام نشستم و حالا با دقت به اطراف نگاه می‌کردم.

شاهرخ خم شد سمت گوشم و تقریبا داد زد:

_ریکی باید اینجا باشه ، اینجا یه مسابقه کشتی کج غیرقانونی برگزار می‌شه ، نصف این جمعیت خلافکارن و تقریبا نود درصدشون هم روی مسابقه بین دو طرف شرط می‌بندن... خودتو آماده کن ممکنه امشب

صحنه‌های دلخراشی ببینی ، مسابقه تا پای مرگ ادامه داره و دو طرف به قصد کشت باهم می‌جنگند.

#پارت_184

#ساعت_به_وقت_من ⏰

حس کردم محتویات معدم به دهانم هجوم آورد ، نفس عمیقی کشیدم و لبم رو بهم فشردم.

شاهرخ مدام بین جمعیت چشم می‌چرخوند تا ریکی رو بتونه پیدا کنه ، مجری روی رینگ مدام جمعیت رو به

شوق می‌آورد و سالن بزرگ از ازدحام و سروصدای زیاد در خال انفجار بود.

بالاخره مسابقه شروع شد و مجری به ورودی‌ای که یک راهروی باریک به سمت رینگ داشت اشاره کرد و همه پروژکتورها قسمت ورودی رو نشونه گرفتند.

مجری با هیجان زیادی گفت:

_اینم از مردآهنی ، غول بی‌رحم فرانک.

هیجان جمعیت اوج گرفت و از پشت پرده یه غول به تمام معنا اومد بیرون در حالی که عضلات سینه

برهنش منقوش به تاتو بود و پیچیدگی و بزرگی عضلاتش ترس به دل آدم می‌انداخت.

تصویر خشنش توی مانیتور بزرگ نمایش داده شد ، حس می‌کردم هر قدمی که بر می‌داره زمین زیر پاش می‌لرزه ، پشت سرش یه مرد هم داشت می‌اومد که احتمالا مربی یا همراه و یا همچین چیزی بود.

قلبم داشت درست توی گلوم می‌تپید و نمی‌دونم چرا استرس بدی داشتم.

فرانک یا همون غول بی شاخ و دم پرید روی رینگ و در حالی که غضلاتش رو به رخ جمعیت می‌کشید و فریاد می‌کشید ، جمعیت رو به شوق می‌آورد.

مجری کمی دور فرانک چرخید و بالاخره گفت:

_حالا نوبت هیولای مخوف کشتی کج ، مرد مرموز و وحشی برنده اخیر تمام مسابقاته ، آیا هیولای مخوف امشب می‌تونه فرانک مردآهنی رو شکست بده یا نه؟

جمعیت از شادی فریاد کشیدند و پروژکتور ها دوباره روی ورودی تنظیم شدن ، جمعیت سکوت کردند ، دست و پام سرد شده بود ، چشمم خیره به ورودی و بالاخره پرده کنار رفت و مردی که از پشت پرده بیرون اومد نفسم رو بند و خودم رو به اغما برد.

چشم هام وحشت زده روی کارن زوم شد و تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد ، جمعیت ناگهان طوری از

هیجان منفجر شدند که حس کردم قلبم از حرکت ایستاد.

در حالی که از وحشت نفس نفس می‌زدم ایستادم و با چشم های از حدقه بیرون زده به کارن نگاه کردم.

با سینه برهنه‌ای که پر از رد زخم بود و عضلات پیچیده درهم و صورت سرد و خشن و یخ زده مصمم گام بر می‌داشت و به سمت رینگ می‌رفت و پشت سرش هم مردی می‌اومد که با توصیفاتی که شاهرخ کرده بود ، حدس می‌زدم ریکی باشه.

انگار کر و کور شدم ، انگار ناگهان فلج شدم و بی اختیار زانوهام شل شد و قبل از اینکه بیفتم لیام محکم منو گرفت.

نمی‌تونستم چشم از کارن بر دارم ، نمی‌تونستم اون چهره سرد و رد بخیه درشتی که روی صورتش از روی گونه تا پیشونیش بود رو هضم کنم.

نفس هام رو گم کرده بودم... قلبم رو گم کرده بودم... کاسه چشم هام داغ شده و اشک از چشمم فرو ریخت و اشک های لعنتی ، کارن رو مقابل چشم هام تار می‌کردند.

چند بار پشت هم پلک زدم و اشک هام فرو ریخت ، صدای لرزون لیام رو کنار گوشم شنیدم:

_خودشه... خودشه... آروم باش حنایی ، نفس عمیق بکش ، بیا بشین آروم باش.

#پارت_185

#ساعت_به_وقت_من ⏰

آروم باشم؟ چطور می‌تونستم آروم باشم ، تمام بدنم داشت می‌لرزید و همه وجودم چشم شده و مرد

خونسردی که در آرامش ترسناکی ، بی خیال به سمت رینگ می‌رفت رو می‌دید!

فقط یه شلوارک کوتاه به تن داشت و نسبت به قبل انگار عضلاتش درشت تر شده بودند.

جمعیت داشتند یک صدا تشویقش می‌کردند:

_هیولا... هیولا...

ریکی کش های دور رینگ رو پایین گرفت و کارن با یه جهش پرید روی رینگ ، بی ادا و اطوار فقط دست

هاش رو به کمرش زد و با یه نیشخند به فرانک خیره شد.

فرانک جلو اومد و سینه به سینه‌ی کارن ایستاد ، خیلی درشت تر از کارن بود.

از این فاصله چهرش رو درست نمی‌دیدم ، نگاه خیسم رو روی مانیتور چرخوندم ، دردی توی قلبم پیچید.

دستم رو روی قلبم چنگ کردم و اشک های لعنتی امون بهم نمی‌دادن ، لیام آروم و با ملایمت منو عقب کشید و در حالی که صداش هنوز می‌لرزید گفت:

_بیا بشین حنایی... پیداش کردیم... همه چیز درست میشه... نگران نباش...

آروم آروم منو عقب کشید و روی صندلی نشوند ، دستم رو محکم گرفت ، شاهرخ درحالی که دستش رو مشت کرده بود جلوی دهانش ، با اخم های در هم به رینگ نگاه می‌کرد.

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید و حالت تهوع داشتم ، آروم اشک هام رو پاک کردم و بینیم رو بالا کشیدم.

به لیام نگاه کردم ، لب هاش رو داخل دهانش فرو برده و نگاه نگران و مضطربش روی کارن بود.

وقتی سنگینی نگاهم رو حس کرد سرش رو به سمتم چرخوند ، لبخند لرزونی زد که محزون بهش لبخند زدم و در حالی که لب هام می‌لرزید ، لب زدم:

_پیداش کردیم لیام!

مسابقه شروع شد و هردو وحشیانه بهم هجوم آوردند ، طوری که قلب من از جا کنده شد!

کارن فرز و سریع از مشت های سنگین فرانک جا خالی می‌داد و با چنان مهارت و سرعتی بهش ضربه می‌زد که حیرت آور بود.

طولی نکشید که صورت هردو پر از خون شد و با هر ضربه‌ای که به کارن می‌خورد رعشه‌ای به تن من می‌افتاد.

حال من... حال وحشتناک من چیزی فرا تر از توصیف و تصور بود... هر آن احتمال می‌دادم که قلبم از حرکت بایسته!

فرانک ضربه بدی به شکم کارن زد و کارن پرت شد عقب و به کش های دور رینگ خورد و با شتاب دوباره پرت شد سمت فرانک و در یک حرکت غافلگیر کننده ، گردن فرانک رو گرفت و پیچوند و خمش کرد طوری که فرانک زانو زد و کارن از فرصت استفاده کرد و

همونطور که گردن فرانک رو محکم گرفته بود پرتش کرد روی رینگ.

داور خم شده بود سمتشون و همینطور که می‌شمرد محکم می‌زد روی تشک ، ناگهان شخصی با سرعت به سمت رینگ دوید یه مرد عضلانی دیگه که دستش رو به سمت رینگ دراز کرده بود.

فرانک در حالی که تو چنگ کارن بود به سختی خودش رو کشوند لبه تشک و دستش رو به دست مرد زد.

مرد با سرعتی وحشیانه پرید روی رینگ و به کارن حمله ور شد ، طوری که بی اختیار جیغ کشیدم و دستم رو روی دهانم گذاشتم.

لیام محکم دستم رو فشار داد ، صورت کارن پر از خون بود و نگاه وحشی و سردش خیره به مرد جدید!

خودش رو جمع و جور کرد و جواب ضرباتش رو داد ، فرانک هم از جا بلند شد و هردو به کارن حمله کردن و مجری برنامه با هیجان و ذوق داشت مضخرف می‌گفت و بیشتر جمعیت داشتن کارن رو تشویق می‌کردن.

نفس هام به سختی بالا می‌اومد ، تمام تنم داغ کرده و حس خفگی داشتم.

تو دلم بی وقفه خدارو صدا می‌کردم و کمک می‌خواستم.

مبارزشون به حدی وحشیانه و خطرناک بود که قلبم داشت از حرکت می‌ایستاد.

نفهمیدم چی شد ، فرانک با سرعت از رینگ خارج شد و یکی از مرد هایی که روی صندلی پشت میزی نشسته بود رو پرت کرد روی زمین و همین که صندلی فلزیش رو برداشت ، مغزم به سرعت نور شروع به پردازش کرد و دیگه نفهمیدم چی کار می‌کنم.

با سرعت از جام بلند شدم و دویدم سمت رینگ ، از پله ها پایین رفتم و قبل از اینکه کسی بتونه جلوم رو بگیره ، خودم رو از سکوی رینگ بالا کشیدم و درست وقتی که مرد دوم کارن رو پرت کرد وسط رینگ و

فرانک صندلی رو بلند کرد که بکوبه به کارن فکم از خشم قفل شده اسلحه رو از پشت کمرم بیرون کشیدم و وسطشون ایستادم و اسلحه رو نشونه گرفتم سمت فرانک که خشکش زد.

در کسری از ثانیه همه چیز بهم ریخت و لیام هم که انگار دنبالم اومده بود ، با سرعت از پشت فرانک لگدی به پشت زانوش زد و همین که فرانک زانو زد ، لیام دست هاش رو دور گردنش طوری قفل کرد و فشار آورد که فقط یه فشار دیگه باعث شکستن گردنش می‌شد.

سکوتی توی جمعیت حاکم شده بود و ناگهان چندین نفر دور تا دور رینگ رو محاصره و با اسلحه مارو نشونه گرفتن!

حس کردم کسی پشتم قرار گرفته ، سرم رو کج کردم و دیدم شاهرخ درحالی که نمی‌دونم کی روی رینگ اومده بود ، داور رو تو بغلش گرفته و اسلحه روی سرش گذاشته!

آدرنالین خونم به طرز وحشتناکی بالا رفته و قلبم وحشیانه به سینم می‌کوبید اما مصمم اسلحه رو نشونه گرفته بودم.

نگاهم روی کارن نشست ، صورتش غرق در خون بود و نمی‌دونم هشیار بود یا نه!

#پارت_186

#ساعت_به_وقت_من ⏰

با چشم های به خون نشسته پر از خشم و نفرت و کینه به فرانک خیره شدم و از بین دندون های بهم کلید شدم غریدم:

!If you approach him , he will kill you_

(اگه نزدیکش بشی می‌کشمت!)

فرانک درحالی که از شدت فشاری که لیام به گردنش میاورد ، سرخ شده بود ، پوزخندی زد که دهن پر خونش حالت تهوعم رو بیشتر کرد.

شاهرخ که دقیقا پشت به پشت من ایستاده بود ، سرش رو آورد عقب و گفت:

_لعنتی ببین تو چه هچلی مارو انداختی!

نمی‌دونم چرا هنوز از وحشت غش نکرده بودم! شاید چون مصمم بودم که به قیمت جونمم که شده از کارن محافظت کنم.

شاهرخ دوباره گفت:

_وقتی مطمئن نیستی می‌تونی از اسلحه استفاده کنی نباید اینطور تو سرش نشونه بگیری!

نیشخند هیستریکی زدم و گفتم:

_مطمئن باش که اگر مجبور بشم لحظه‌ای برای فشردن ماشه درنگ نمی‌کنم!

یه نفر اومد روی رینگ ، ریکی بود ، یه مرد سیاه پوست و درشت هیکل ، با لب های درشت و سوراخ بینی پهن!

انگشتش رو به سمتم نشونه گرفت و گفت:

you fu*cking slut... what the fu*k you _ ?think you're doing here

(تو هر`زه لعنتی ... فکر میکنی داری چه غلطی میکنی اینجا؟)

اسلحه رو به سمتش گرفتم و در حالی که از خشم و ترس و عصیان در حال فوران بودم از بین دندون های کلید شدم گفتم:

_ shut up... he’s my husband!

(خفه شو... اون شوهرمه!)

صدای Wow گفتن جمعیت بلند شد ، با قدم های محکم به سمت ریکی رفتم و لوله اسلحه رو تو دهانش فرو کردم که ترسیده دست هاش رو به حالت تسلیم بالا آورد.

در حالی که تو چشم هاش با نفرت خیره شدم گفتم:

_ I’m taking him!

(با خودم می‌برمش!)

بدون اینکه نگاه ازش بگیرم خطاب به لیام گفتم:

_اون آشغال رو ولش کن ، کمک کن پدرتو بلند کنی ، از اینجا می‌بریمش به هر قیمتی که شده!

لیام با نیشخند و رضایت گفت:

_اوکی هرچی تو امر کنی لیدی!

بعد بلند شد و ایستاد ، با حرص ضربه محکمی به پشت سر فرانک زد که بیهوش روی زمین افتاد.

به سمت کارن رفت ، کارن انگار هوشیار نبود ، دست کارن رو بلند کرد و دور گردن خودش انداخت زور زد و با یه حرکت بلندش کرد.

#پارت_187

#ساعت_به_وقت_من ⏰

از لحاظ جثه هنوز خیلی کوچک تر از کارن بود ، اما تونست کارن رو که گیج تلو تلو می‌خورد بلند کنه.

خطاب به شاهرخ گفتم:

_تو با گروگانت جلو تر برو شاهرخ... لیام پشت شاهرخ پدرتو ببر من هم پوششتون می‌دم.

شاهرخ لعنتی زیر لب گفت و در حالی که حواسش به همه بود جلو تر همراه داور از رینگ خارج شد.

لیام و کارن که پشت سر شاهرخ رفتن به ریکی نگاه کردم ، تقریبا در برابرش یه جوجه بودم.

چنگ انداختم به یقه هودی سیاهی که به تن داشت و بدون اینکه اسلحه رو از دهانش بیرون بیارم دنبال خودم کشیدمش.

هنوز تو محاصره بودیم و داشتن آروم قدم به قدم باهامون می‌اومدن ، از ساختمون که خارج شدیم مقابل در به شاهرخ گفتم:

_بیارش اینجا کنار ریکی زانو بزنه روی زمین.

شاهرخ بی حرف داور رو که یه پیراهن آستین کوتاه راه راه سیاه و سفید به تن داشت ، هول داد و کنار ریکی روی زانوهاش انداخت.

لگد محکمی به زانوی ریکی زدم و مجبورش کردم زانو بزنه که فحش رکیکی بهم داد!

اسلحه رو از دهانش بیرون کشیدم و روی پیشونیش گذاشتم ، صدای نفس نفس زدن های لیام از تحمل وزن کارن رو می‌شنیدم.

بدون اینکه چشم از ریکی بردارم دست دیگرم رو سمت شاهرخ دراز کردم و گفتم:

_اسلحت رو بده من و سریع برو ماشین رو بیار!

شاهرخ با احتیاط اسلحش رو تو دستم گذاشت و من بدون درنگ اسلحه رو روی پیشونی داور گذاشتم.

هر دو دستم اسلحه بود و شاید چهره‌ی یه قاتل خونسرد رو داشتم و کی می‌دونست که از درون در حال سکته کردنم!

شاهرخ با دو به سمت ماشین رفت ، هنوز چند مرد اسلحه هاشون رو به سمت ما نشونه رفته بودن ، ریکی گفت:

!It’s not that easy, especially under duress_

(به این آسونی نیست ، مخصوصا تحت اجبار!)

فقط نگاهش کردم که نیشخندی زد و ادامه داد:

.i want my man. You’re in real trouble_

(اون مرد مال منه. تو بد دردسری افتادی.)

#پارت_188

#ساعت_به_وقت_من ⏰

سرم رو کج کردم و به ریکی نگاه کردم و با پوزخند گفتم:

.This doesn’t have to be our last meeting_

(لازم نیست این آخرین دیدارمون باشه.)

رعد و برقی زد و بارون نرم نرم شروع به باریدن کرد ، اسلحم رو روی پیشونیش فشردم و گفتم:

And know that I will be calling for you _ .one day

(و بدون که یه روزی میام سراغت.)

به فارسی لب زدم:

_قبل از اینکه تو بیای سراغم!

یه ماشین با سرعت کنارمون ایستاد ، شاهرخ از داخل خم شد و در عقب رو باز کرد ، لیام کارن رو سوار ماشین کرد و کنارش نشست.

آروم عقب عقب رفتم و از در جلو که باز بود نشستم و قبل از اینکه در بسته بشه ماشین از جا کنده شد و بلافاصله صدای تیر اندازی اومد.

بی اختیار خم شدم ، شاهرخ سریع از کوچه پیچید بیرون و صدای تیراندازی قطع شد ، با وحشت برگشتم عقب رو نگاه کردم.

روی شیشه عقب جای گلوله بود و کارن که نیمه دراز کش بود و لیام هم خم شده بود جلو ، با وحشت گفتم:

_لیام؟

سرش رو بالا آورد و در حالی که نیشش تا بنا گوش باز بود گفت:

_تو خفن ترین و عشق ترین نامادری دنیایی لعنتی!

نفس حبس شده تو سینم ، با آه از سینم خارج شد وقتی دیدم سالمه!

به کارن نگاه کردم ، از بین خون روی صورتش فقط می‌شد دید که چشم هاش بستس!

اشک تو چشم هام حلقه بست ، سریع کاپشنم رو در آوردم و روی سینه برهنش که از عرق و نم بارون خیس و براق بود ، انداختم.

شاهرخ در حالی که فکرش درگیر بود گفت:

_حنا حنا حنا... اصلا نمی‌دونم چی بهت بگم لعنتی ، می‌دونی چه کار خطرناکی کردیم؟ حالا تا آخر دنیا هم ولمون نمی‌کنن!

نگاه دلتنگ و خیسم رو نمی‌تونستم از کارن بگیرم ، آروم گفتم:

_نکنه می‌خواستی وایسم و مرگش روجلوی چشمام تماشا کنم!

شاهرخ کلافه چنگی تو موهاش زد و گفت:

_نه... نمی‌دونم لعنتی مغزم کار نمی‌کنه! ریکی دست از سرت بر نمی‌داره.

لیام با خنده گفت؛

_فکر کنم تو باید نگران ریکی باشی چون حنا بهش گفت میام سراغت قبل از اینکه تو بیای سراغم!

شاهرخ درمونده نگاهم کرد ، با حال زاری گفت:

_من آخر از دست شما دو نفر می‌میرم!

#پارت_189

#ساعت_به_وقت_من ⏰

با فکری درگیر گفتم:

_هتل برامون امن نیست مخصوصا با این اوضاع کارن و وجود دخترا!

لبم رو چند بار جویدم و گفتم:

_باید یه جای امن پیدا کنیم ، تا وقتی که سریعا از اینجا بریم.

لیام خودش رو کشید جلو و گفت:

_کجا باید بریم؟

چشم ریز کردم و گفتم:

_فعلا فقط مخفی بشیم ، باید اول با کارن حرف بزنم ، باید اول دلیل کارشو بدونم!

نمی‌تونستیم کارن رو با این اوضاع ببریم توی هتل ، شاهرخ گوشه خیابون زد کنار و پنجه هاش روتوی موهاش فرو برد و زیر لب با خودش گفت:

_فکر کن ، فکر کن ، فکر کن...یه جای مطمئن و امن!

بعد سریع گوشیش رو از جیبش در آورد و شماره ای گرفت و مشغول صحبت شد.

برگشتم عقب و به کارن نگاه کردم ، دیگه موهاش مثل قبل بلند نبود ، تغییر کرده بود.

اون رد بخیه لعنتی روی گونه و شقیقش قلبم رو به درد می‌آورد ، شاهرخ بالاخره ماشین روشن کرد و گفت:

_یه جای امن جور کردم ، موقتیه اما یکم برامون زمان می‌خره تا فکرامون رو جمع و جور کنیم ، می‌رسونمت هتل پیش بچه ها ، ما می‌ریم و کارن رو می‌بریم اونجا آماده باش تا بیام دنبال تو و دخترا!

سری تکون دادم و بالاخره نگاه بغض دارم رو از کارن گرفتم.

مقابل هتل که متوقف شدیم پاهام یاریم نمی‌کردن تا پیاده بشم.

لیام دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

_نگران نباش من حواسم بهش هست ، زود میایم دنبالتون ، خواهرام الان بهت نیاز دارن حنایی!

چشم های پر آبم رو بهش دوختم ، لبخند گرمی بهم زد ، سری براش تکون دادم و گفتم:

_شاهرخ به محض اینکه کارن رو رسوندی بیا دنبالم منتظرتم!

سری تکون داد و من پیاده شدم.

تو بارون ایستادم و نگاه خیسم بدرقه راهشون شد.

انقدر اونجا موندم تا ماشین از دیدم خارج شد ، حسابی خیس شده بودم.

دست هام رو آوردم بالا و بهشون نگاه کردم ، خدایا من چیکار کرده بودم؟

باورم نمی‌شد با این انگشت های ظریف و سفیدی که حالا از سرما و خیسی بارون به سرخی می‌زدند ، اسلحه‌ای دست گرفته و به سمت یه آدم نشونه گرفتم!

البته اگر می‌شد اسمش رو آدم گذاشت!

انگشت هام رو جمع و دستم رو مشت کردم ، نفس عمیقی کشیدم و وارد هتل شدم.

با عجله خودم رو به اتاقم رسوندم ، دو مرد محافظ پشت در ایستاده بودند ، با دیدنم سری خم کردند.

#پارت_190

#ساعت_به_وقت_من ⏰

در روباز کردم و وارد شدم ، بچه ها بیدار بودن و اون زن داشت باهاشون بازی می‌کرد.

زن با دیدن من از جاش بلند شد ، مرخصش کردم که بره ، به محض اینکه رفت به سمت بچه ها رفتم.

دخترها با دیدن من دوباره دست و پاهاشون رو تکون دادم ، در حالی که اشک از چشم هام می‌ریخت گفتم:

_بابایی رو پیدا کردم... دیگه چیزی نمونده بابارو ببینید.

سر سه تاشون و بوسیدم و سریع بلند شدم ، بافت خیسم به تنم چسبیده بود.

لباسم رو در آوردم و خیلی سریع یه بافت گشاد عسلی به تن کردم ، کلاهم رو عوض کردم و وسایل هارو جمع کردم و چمدون هارو آماده دم در گذاشتم.

لباس بچه ها رو عوض کردم و بهشون شیر دادم ، آروم و قرار نداشتم و چشمم همش به ساعت بود.

بالاخره یک ساعت بعد شاهرخ اومد دنبالم.

تمام مدتی که از هتل به سمت حومه شهر می‌رفتیم دلم آشوب بود.

بالاخره مقابل یه خونه دوبلکس قدیمی که جای پرت و دور از سکنه‌ای بود توقف کردیم.

شاهرخ به خونه اشاره کرد و گفت:

_اینجا مال یکی از موکل های قدیمی منه ، قبول کرد مدتی اینجا بمونیم ، خودش کاناداست.

سری تکون دادم و پیاده شدم ، کریر هانا رو دست گرفتم و شاهرخ کریر هیلا و هیما رو برداشت و وارد خونه شدیم.

دخترها خواب بودن ، خونه تاریک و بوی نا می‌داد ، در یه اتاق رو باز کردم ، یه تخت دو نفره قدیمی با ملحفه زرد شده و پرده های کدر و کثیف... چینی به بینیم دادم.

کریر هانا رو روی تخت گذاشتم ، شاهرخ وارد اتاق شد و گفت:

_بچه ها که خوابن من حواسم بهشون هست ، آخر همین راهرو اتاق آخری ، کارن اونجاست لیام پیششه ، برو اونجا!

سری تکون دادم و رفتم ، تو چارچوب در مکثی کردم و برگشتم سمتش ، خم شده بود و داشت کریر بچه ها رو روی تخت می‌ذاشت که گفتم:

_شاهرخ؟

برگشت سمتم و گفت:

_هوم؟

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_ممنونم... یه روزی برات جبران می‌کنم!

نیشخندی زد و گفت:

_فقط به کشتنم نده!

خندیدم و از اتاق خارج شدم.

به انتهای راهرو نگاه کردم یه درچوبی قدیمی و سفید که رنگش کدر شده و خیلی جاهاش کنده شده و رنگ قهوه‌ای چوب از زیر رنگ سفید ، تو ذوق می‌زد.

گوشه های دیوار راهرو تار عنکبوت بسته بود ، پارکت های چوبی کف خاکی و کثیف بودن و رنگ اصلیش مشخص نبود.

#پارت_191

#ساعت_به_وقت_من⏲

نفس عمیقی کشیدم ، دستم رو روی قلبم گذاشتم ، دستم رو بردم زیر بافتم و از داخل جیب شلوارم گوشیم رو بیرون کشیدم.

دوربین جلوش رو روشن کردم و به خودم نگاه کردم ، از زیر کلاه فرق کجم مشخص بود و موهای سرخم خود نمایی می‌کرد که پشت گوشم قرار داده بودم.

رنگم پریده بود و لبم سفید و خشک بود ، حجم زیاد استرس و ترس و وحشت امشب باعث این رنگ پریدگی شده بود.

دست پاچه به سمت چمدونم که دم در بود رفتم ، کیفم روی چمدون بود ، سریع بازش کردم و یه رژ لب صورتی برداشتم و روی لب های بی رنگ شدم کشیدم.

نیشگونی از گونه هام گرفتم و چند بار به صورتم ضربه زدم ، دست پاچه یکم ریمل به مژه هام زدم و حالا کمی بهتر به نظر می‌رسیدم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم ، داشت از سینم بیرون می‌زد!

چند بار به سینم کوبیدم و زمزمه کردم:

_آروم بگیر لعنتی... آروم بگیر... شوهرته... کارنه!

کاسه چشم هام که داغ شد نا توان لب زدم:

_نزدیک یه سال میشه که ندیدمش! دلم... دلم آروم بگیر... دیگه تموم شد!

نفس عمیقی کشیدم ، به سقف نگاه کردم و پلک زدم تا اشکم رو مهار کنم.

لبم رو گزیدم و عطرم رو از کیفم بیرون کشیدم ، این عطر مورد علاقه کارن بود!

کمی به خودم عطر زدم و بعد در حالی که سعی می‌کردم ، خودم رو آروم کنم به سمت راهرو گام برداشتم.

کم کم دویدن خون زیر گونه هام رو حس می‌کردم ،هر قدمی که بر می‌داشتم تک تک سختی هایی که بی کارن کشیدم جلوی چشم هام جون می‌گرفت.

هر قدم ، بغضم روبیشتر می‌کرد ، هر قدم تنهایی ها... گریه ها... دلشکستگی ها... زخم خوردن هارو جلوی چشم هام زنده می‌کرد.

بالاخره وقتی مقابل در ایستادم لبخند پر دردی روی لبم نشست ، قلبم مثل یه پرنده اسیر تو سینم بی قراری می‌کرد.

دستم رو که روی دستگیره زنگ زده و گرد در گذاشتم ، چهره کارن مقابل چشم هام نقش بست ، اون نگاه سرد و غریبه که گفت:

_دنبالم نگردین دیدنتون حالم رو بهم می‌زنه.

خشکم زد ، قلبم یخ بست و تردید وجودم رو فرا گرفت ، ترسی به دلم چنگ انداخت.

دوباره اشک توی قاب نگاهم نشست ، دستم رو عقب کشیدم ، هنوز نگاهم به در بود که در باز شد و نگاه حیرون و ماتم زدم روی لیام نشست.

#پارت_192

#ساعت_به_وقت_من ⏰

لیام لبخندی بهم زد و گفت:

_وقتی رسیدیم خیلی هوشیار نبود اما ، یه سرم و مسکن بهش زدیم فکر نکنم به این زودی بیدار بشه ، اما برو ببینش.

سری تکون دادم و لبخند لرزونی بهش زدم ، ار اتاق اومد بیرون منتظر شد برم داخل ، اما انگار پاهای من به پارکت ها چسبیده بود و توان حرکت نداشتم.

لیام آروم هولم داد داخل و در رو پشت سرم بست ، نگاه تب دارم کم کم بالا اومد و روی تختی قدیمی و رنگ و رو رفته که مرد من خسته و زخمی روش خواب بود نشست.

قطره اشکی روی گونم نشست ، صدای تپش های قلبم رو می‌شنیدم ، آروم قدم برداشتم و به تخت نزدیک شدم.

پارچه های خونی و کثیفی کنار تخت بودن ، سرمی به دستش وصل بود و سینه برهنش تا نیمه زیر لحاف بود.

در حالی که همه وجودم چشم شده و دلتنگ و بی قرار مثل تشنه‌ای که تازه به آب رسیده ، صورت در هم و چشم های بستش رو نگاه می‌کردم.

بی رمق روی صندلی کنار تخت نشستم ، لبم رو گزیدم و دست لرزونم رو بلند کردم و روی گونه زخم شدش گذاشتم.

باورم نمی‌شد... باورم نمی‌شد بالاخره بهش رسیدم... باورم نمی‌شد که دستم روی صورتشه!

بی صدا هق زدم ، آروم نوازشش کردم و زمزمه کردم:

_دلم برات تنگ شده بود بی معرفت... رسمش نبود بیای با زور عاشقم کنی... وابستم کنی... لوسم کنی... یهو بری!

رسمش نبود ولم کنی بین یه گله گرگ... لعنتی رسمش نبود منو تو جهنم ول کنی...

لبم رو گزیدم و با پشت دست اشک هام رو پاک کردم ، با درد زمزمه کردم:

_چه بلایی سرت آوردن؟

دستم روی قلبم مشت شد ، حس و حال غریبی داشتم ، غربت زده و مظلوم با غم گفتم:

_چشم هات رو باز کن و بگو که هنوز دلبرتم... بگو دلبر... دلم لک زده برای نگاه عاشقت کارن!

بینیم رو بالا کشیدم ، حالا دیگه کنترل بغض تلنبار شده‌ی این چند ماهم امر غیر ممکنی بود.

هق زدم... خسته شده از قوی بودن... هق زدم...
دلتنگ و غریب... هق زدم.

دلتنگ خم شدم و گونش رو بوسیدم ، عمیق بوسیدم.

ضربان قلبم بالا رفته بود ، این مرد همه چیز من بود و حالا انگار می‌فهمیدم تا چه اندازه دلتنگش بودم!

صاف نشستم و اشک هام رو پاک کردم ، نفس های عمیق و پر درد می‌کشیدم تا خودم رو آروم کنم.

صورتش رو دوباره نوازش کردم و به این قلب مصیبت زده التیمام دادم.

لحافش رو بالاتر کشیدم ، سینه برهنش داغ بود و انگار که تب داشت.

چقد به آغوشش احتیاج داشتم ، شاید باید سالها فقط توی آغوشش بی حرکت می‌موندم تا تلافی تمام تنهایی ها و دردهایی که کشیدم در بیاد!

#پارت_193

#ساعت_به_وقت_من ⏰

نمی‌دونم چند دقیقه یا ساعت بهش خیره موندم ، وقتی به خودم اومدم که کمرم از نشستن زیاد درد گرفته بود.

آروم از جام بلند شدم ، باید یه سری به بچه ها می‌زدم.

سرمش تموم شده بود ، خم شدم و سوزن سرم رو از رگ بیرون زده‌ی پشت دستش بیرون کشیدم که ناگهان مچ دستم رو گرفت و نفهمیدم چی شد که در کسری از ثانیه پرتم کرد روی تخت و در حالی که خیمه زد روم دستش رو روی گلوم گذاشته و فشرد.

با چشم های گرد شده بهش خیره شدم ، زیر هیکل درشت و عضلات برجسته سینش با اون نگاه وحشی و پر از خشم و عصیانش ، ترسناک به نظر می‌رسید.

قلبم وحشیانه به سینم کوبید ، ناباور به چشم هاش خیره شده بودم ، لب هاش از هم باز شد و صدای دورگه و گرفتش دلم رو به بازی گرفت:

_اینجا چی کار می‌کنی؟

لب هام رو باز کردم ، بی هدف لب زدم ، شوکه شده بودم ، گلوم رو بیشتر فشرد که دستم رو روی پنجه بزرگش گذاشتم و فشردم تا بذاره نفس بکشم.

فشار دستش رو کم کرد و گفت:

_کی هستی؟

فقط تونستم متحیر بگم:

_کارن!

تو چشم هام سرد و پر از خشم نگاه می‌کرد ، دندون بهم سایید و گفت:

_من اینجا چی کار می‌کنم؟ الان باید تو رینگ می‌بودم!

نمی‌تونستم این نگاه غریبه رو هضم کنم ، تو باورم نمی‌گنجید که هیچ حسی در نگاهش پیدا نبود!

انگار که دردی توی سرش پیچید که چهرش در هم شد و سرش رو کج کرد و چشمش روبست ، دستم رو لرزون بالا آوردم و روی گونش گذاشتم که سریع چشم باز کرد و با اخم نگاهم کرد.

دستم رو پس زد ، اما نگاهش رو از چشم های بهت زده و گرد شده‌ی من نگرفت.

تک تک اجزای صورتم رو از نظر گذروند ، موهام ، ابروهام ، چشم هام ، بینیم و روی لبم مکث کرد.

آروم دستش رو از روی گلوم برداشت و کنار رفت ، سریع روی تخت نشستم و بهش نگاه کردم ، به تاج تخت تکیه زد و یه پاش رو دراز و پای دیگش رو جمع کرد ، که زانوش بالا اومد.

سینش از نفس های کش دارش بالا و پایین می‌شد ، دستش رو روی سرش گذاشت و فشرد.

دستم رو دراز کردم و روی بازوی درشت و عضلانیش گذاشتم ، چشم باز کرد و غریب نگاهم کرد.

یخ زده زمزمه کردم:

_منو...نمی‌شناسی؟

سرش رو کج کرد و نگاهش رو تو صورتم چرخوند ، خیره شد تو چشم هام و لب زد:

_شاید یه روزی می‌شناختمت! نگاهت آشناست.

#پارت_194

#ساعت_به_وقت_من ⏰

کم کم مغزم شروع به پردازش کرد ، نگاهم کشیده شد روی رد زخمی که کنار شقیقش بود.

بی اختیار دستم رو دراز کردم سمت صورتش که سرش رو عقب کشید ، نگاهم که تو نگاه سردش نشست ، یه چیزی توی دلم فرو ریخت.

نمی‌دونم چی تو نگاهم دید که ، اخم هاش باز شد و گاردی که نسبت بهم گرفته بود رو پایین آورد.

دستم رو روی صورتش گذاشتم و آروم روی بخیه کشیدم ، نوازشش کردم و گفتم:

_چه بلایی سرت اومده؟

عمیق نگاهم می‌کرد ، حفره های سیاه چشم هاش درست شبیه به یک سیاهچاله من رو درون خودش می‌کشید و یادم می‌آورد که چطور عاشقش شدم!

انگار اون هم افسون نگاه من شده بود که مطیعانه لب زد:

_حافظم رو از دست دادم.

بغضم رو به سختی خوردم ، زیر نوازش های دستم انگار داشت آروم می‌گرفت.

صورتش رو چرخوند سمت کف دستم ، طوری که چشم ها و بینیش کف دستم قرار گرفت.

چشم هاش رو بست و دستم رو بو کشید ، انگار داشت به ذهنش فشار می‌آورد و تو پستو های ذهنش به دنبال خاطره‌ای از من و یا ردی آشنا از بوی عطرم می‌گشت!

صدای دو رگش قلبم رو به لرزه در آورد وقتی که گفت:

_تو رینگ فقط یه لحظه دیدم که یه دختر کوچولو پرید جلوم و جونم رو خرید... بعدش یادم نیست ، چطور منو آوردی اینجا؟

لبخندی پر درد بهش زدم و با صدای لرزونی پچ زدم:

_به سختی!

نور چراغ اتاق قطع و وصل شد و بعد کلا خاموش شد ، به لامپ سوخته نگاهی انداختم.

اتاق حالا تاریک شده بود ، چشم هاش رو باز کرد و دستم رو آورد پایین و تو دستش گرفت ، نگاهش حتی

تو این تاریکی هم هنوز گیرا و عمیق بود ، نوری ضعیف اتاق نمور و تاریک رو روشن کرد و برق نگاهش رو دیدم.

بلافاصله صدای رعد و برق اومد که لرز خفیفی به تنم انداخت ، دستش رو بالا آورد و کلاهم رو از سرم کشید که خرمن موهای سرخم پریشون دورم رها شد.

برق شیفتگی تو نگاهش رو حتی تو این تاریک و روشن اتاق می‌شد دید.

بی اختیار کمی بهش نزدیک شدم ، دستم رو روی سینش گذاشتم.

قلبش زیر دستم تند می‌تپید و حرارت سینش بالا بود.

آروم پچ زدم:

_تب داری!

#پارت_195

#ساعت_به_وقت_من ⏰

هومی توی گلو گفت ، صدای بارون می‌اومد و هر از گاهی رعد و برق اتاق رو روشن می‌کرد.

دستش رو بلند کرد و روی موهام گذاشت و گفت:

_چرا منو نجات دادی؟ تو... کی هستی؟

دستم رو روی قلبش فشردم و گفتم:

_قلب هیچ وقت دروغ نمی‌گه... ازش بپرس من کیم!

انگشتش رو نوازشوار روی گونم کشید ، دلم زیرو رو شد!
آب دهانش رو فرو داد ، طوری که سیب گلوش بالاو پایین شد ، آروم زمزمه کرد:

_آشنا تر از چیزی که فکر می کنم!

صورتش رو نوازش کردم و گفتم:

_هوم... چی فکر می‌کنی؟

چهرش دوباره در هم شد ، نگران هر دو دستم رو قاب صورتش کردم ، چشمش رو بازکرد و نگاهم کرد ، تو فاصله کمی ازش بودم.

مسخ نگاه هم شده بودیم ، انگار افسونی مرموز دورمون در جریان بود ، صورتش رو آروم جلو آورد ،

نگاهش سرگردون بود و داشت به خودش برای یاد آوری فشار می‌آورد.

نگاهش کم کم روی لبم نشست ، مسخ شده صورتش رو نزدیک تر آورد.

قلبم داشت از جا کنده می‌شد ، حس می‌کردم فضای اطرافمون به طرز حیرت انگیزی افسون شده!

درست قبل از اینکه لب هاش روی لب هام بشینه انگشت اشارم رو روی لبش گذاشتم.

افسون پر کشید و نگاهش از روی لبم بالا اومد و متعجب روی چشم هام نشست ، انگار به خودش اومد و حیرت زده عقب کشید.

چند بار پشت هم پلک زد و چنگی تو موهای کوتاهش انداخت و گفت:

_داشتم چی کار می‌کردم! متاسفم... نمی‌دونم...

دوباره انگشتم رو روی لبش گذاشتم که در سکوت نگاهم کرد.

لبخند لرزونی بهش زدم و گفتم:

_اشکالی نداره... من صبر می‌کنم...

اشک توی چشمم حلقه بست و قلبم عاصی شده به سینم حمله ور شد ، با دردی که سعی در پنهان کردنش داشتم گفتم:

_صبر می‌کنم... تا آخر دنیا هم که شده صبر می‌کنم تا یادت بیاد... تب داری ، دراز بکش باید استراحت کنی.

به شونه هاش فشار آوردم تا دراز بکشه ، پتو رو روی سینش بالا کشیدم که مچ دستم رو گرفت ، نگاهش کردم که گفت:

ـریکی میاد دنبالت ، کار خطرناکی کردی!

با دقت نگاهش کردم و گفتم:

ـریکی رو از کجا می‌شناسی؟

بدون اینکه مچم رو رها کنه ، گفت:

ـوقتی به هوش اومدم دیدمش ، قبل از اون حادثه توی قمار مبلغ زیادی بهش باختم ، از دستش فرار کردم اما آدم هاش منو گرفتن و به قصد کشت زدنم ، اونجا آسیب دیدم و حافظم رو از دست دادم ،ریکی گفت که

باید بدهیم رو بهش پرداخت کنم و در عوض بهم جا و مکان می‌ده و از جونم می‌گذره ، ازم خواست تا براش مبارزه کنم.

اخم هام رو توهم کشیدم و گفتم:

_اون بهت گفته که اینطور آسیب دیدی؟

سرش رو تکون داد ، دندون هام رو از خشم روی هم فشردم و این بار گفتم:

_از خانوادت چی می‌دونی؟

لب زد:

_مردن... همشون.

اشک کاسه چشم هام رو داغ کرد و با بغض گفتم:

_یه ویدیو گرفتی ، حرفایی توش زدی کی ازت خواست ویدیو بگیری؟

_ریکی مجبورم کرد.

دستش رو روی صورتم گذاشت و با شستش گونم رو نوازش کرد و گفت:

_گفت یه زن توی زندگیم هست ، اگر می‌خوام که بهش آسیبی نرسه اون ویدیو رو بگیرم تا از من و خطرهام دور باشه... فکر می‌کنم... اون زن... تو بودی!

قطره اشکی از چشمم فرو چکید و روی انگشتش نشست ، با بغض گفتم:

_پس... پس چرا دنبال اون زن نگشتی؟

دوباره مسخ نگاهم شد و آروم پچ زد:

_نخواستم آسیب ببینه تا وقتی که حافظم برگرده!

#پارت_196

#ساعت_به_وقت_من ⏰

یه قطره درشت دیگه از چشمم فرو چکید و روی گونم نشست ، خودش رو روی آرنجش بالا کشید و بی تعلل دستش رو پشت گردنم گذاشت و صورتم رو خم کرد سمت خودش ، روی اشکم رو بوسید و حس کردم قلبم از تپش ایستاد.

زمان متوقف شد و سیل خاطرات عاشقانمون به من هجوم آورد.

چشم بستم و غرق شدم تو این حس آرامش و عشقی که مثل مورفین تو رگهام جریان پیدا کرد.

لبش که از روی گونم فاصله گرفت، چشم باز کردم و تو چشم هاش خیره شدم ، لبخند کم رنگی روی لبش نشست و گفت:

_بوسه تشکر بود...برای نجات جونم!

تلخ خندیدم و دستی به چشمم کشید و گفتم:

_تشکر های زیادی بهم بدهکاری!

از روی تخت بلند شدم و دوباره پتو رو روش مرتب کردم و گفتم:

_تب داری... می‌رم آب تمیز و دستمال بیارم ، استراحت کن.

تقریبا از زیر نگاهش فرار کردم ، وقتی از اتاق خارج شدم قلبم چنان محکم به سینم می‌کوبید که نفس زنان دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفس عمیق کشیدم.

دو تا زدم روی صورتم تا از این گُر گرفتگی بیرون بیام ، در اتاقی که دختر ها رو اونجا گذاشتم باز بود.

به سمت اتاق رفتم و دیدم که بچه هارو از کریر در آوردن و روی یه ملحفه سفید و تمیز خوابوندن و لیام کنارشون روی تخت خواب بود.

شاهرخ تو اتاق نبود ، به تخت نزدیک شدم هیما که کنار لیام خوابیده بود تو خواب نقی زد و به خودش کش و قوس داد.

لیام بدون اینکه چشم هاش رو باز کنه خوابالود دستش رو بلند کرد و روی سینه هیما گذاشت و چند بار آروم بهش زد تا دوباره بخوابه.

حس گرمی تو وجودم نشست ، با لبخند بهشون نزدیک شدم ، پتو رو روی لیام و بچه ها مرتب کردم.

شاهرخ می‌گفت خطر کردم؟ من حاضر بودم برای این خانواده از جونمم بگذرم ، خطر که چیزی نبود!

حاضر بودم تا خود جهنم هم دنبالشون برم تا کنار خودم حفظشون کنم.

از اتاق خارج شدم ، وارد نشیمن شدم که دیدم شاهرخ روی کاناپه بزرگ و قدیمی خوابیده.

ساعت سه و نیم صبح بود که به آشپزخونه رفتم و یه ظرف آب و چندتا دستمال پیدا کردم.

وقتی به اتاق کارن رفتم به خواب رفته بود و توی خواب ناله های خفیفی می‌کرد و می‌لرزید.

کنارش نشستم و دستمال رو خیس کردم و روی پیشونی ملتهبش گذاشتم.

#پارت_197

#ساعت_به_وقت_من ⏰

تا صبح بالای سرش نشستم و در سکوت و تاریکی شب به صدای بارون گوش دادم و تبش رو پایین آوردم و فکر کردم و فکر کردم و فکر کردم!

ساعت شش صبح بود که سرم رو روی تخت گذاشتم و فقط چند لحظه چشم هام رو بستم.

با احساس درد تو ناحیه گردنم ، چهرم در هم شد و چشمم رو باز کردم ، با باز شدن چشمم یه جفت چشم درشت و مرموز مشکی رو مقابل چشم هام دیدم.

متعجب سرم رو از لبه تخت بلند کردم ، کارن تو خودش جمع شده بود و سرش رو کنار سرم گذاشته بود.

با بلند شدنم آروم از جاش بلند شد و به لبه تخت تکیه زد ، هیچ حسی رو نمی‌شد از نگاهش خوند.

اتاق تو نور کم جون و ضعیف صبح ، هنوز تاریک به نظر می‌رسید ، مچ دستم رو بالا آوردم و به ساعت نگاه کردم ، ساعت هشت صبح بود.

دستی به گردنم کشیدم که صدای دورگش بلند شد:

_چرا اینجا خوابیدی؟

دستم رو روی پیشونیش گذاشتم و گفتم:

_تب داشتی... تبت قطع شده.

چشم ریز کرد و دقیق نگاهم کرد ، نگاهش مثل سابق حساب گر بود ، طوری که انگار قصد داشت افکارت رو بخونه.

دستش رو روی دستم که هنوز روی پیشونیش بود گذاشت ، آروم دستم رو پایین آورد و توی دستش گرفت.

طوری به دستم با دقت نگاه می‌کرد که انگار تا به حال دست ندیده!

انگشتش رو روی الماس حلقم کشید و گفت:

_متاهلی!

با غم نگاهش کردم ، سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد ، هنوز تو چشم هم خیره بودیم که در باز شد و لیام در حالی که هیما و هانا رو که گریه می‌کردند تو بغلش گرفته بود اومد داخل و گفت:

_بچه انقد نق نقو آخه! بیا اینارو بگیر...

با دیدن کارن که روی تخت نشسته و دستم تو دستشه ساکت شد و همونجا دم در ایستاد.

کارن با اون نگاه وحشیش به لیام که دختر ها رو تو بغلش داشت و موهاش آشفته و صورتش خوابالود بود نگاه کرد.

لیام آب دهانش رو فرو داد که سیب گلوش بالا و پایین شد ، نگاه کارن از لیام کم کم پایین رفت و به دختر کوچولوهای مو قرمزیمون که بین بازوهای لیام وول می‌خوردن و گریه می‌کردند کشیده شد.

نگاهش رو کش دار از دخترها گرفت و به حلقه دستم رسوند ، بعد سرش رو بالا گرفت و بی احساس و سرد گفت:

_تشخیص اینکه اونا بچه های توآن سخت نیست!

دوباره به لیام نگاه کرد ، لیام هول شده گفت:

_سلام!

آروم دستم رو از دست کارن بیرون کشیدم ، بلند شدم و به سمت لیام رفتم و هانا و هیما رو از بغلش گرفتم.

لیام سوالی بهم نگاه کرد ، دخترها همین که اومدن بغلم آروم گرفتن و سرشون رو روی دوشم گذاشتن.

آهی کشیدم و گفتم:

_حافظش رو از دست داده!

چشم های لیام گرد شد و به کارن نگاه کرد ، کارن اخم هاش در هم شده بود ، کم کم چهرش در هم شد و ناله خفیفی کرد و دست هاش رو روی شقیقه هاش گذاشت.

متعجب و نگران نگاهش کردم ، طولی نکشید که از درد به خودش پیچید و فریاد کشید.

بچه ها از ترس به گریه افتادند و من وحشت زده بهش خیره شدم.

از درد به خودش می‌پیچید و سرش رو توی دست هاش گرفته بود.

لیام باعجله به سمتش دویید و سعی کرد دست هاش رو بگیره ، شاهرخ خوابالود و پریشون با دو اومد داخل و پرسید چی شده که با دیدن کارن به سمتش دوید.

لیام و شاه خ سعی داشتن کارن رو آروم کنن و کارن از درد فریاد می‌کشید و تو خودش می‌پیچید.

اشک رویگونه هام غلتید ، چه بلایی به سرش آورده بودن؟

بچه ها از گریه داشتن تلف می‌شدن و من دیگه تحمل دیدنش تو این اوضاع رو نداشتم.

عقب عقب از اتاق بیرون رفتم و خودم رو تو اتاق دیگه انداختم.

لبه تخت نشستم ، هیلا بیدار بود اما گریه نمی‌کرد ، هیما و هانا رو به خودم فشردم و گریه کردم.

سعی داشتم آرومشون کنم اما هنوز صدای فریادهای کارن می‌اومد و قلبم رو به درد می‌آورد و خودم بی تاب تر از دخترها اشک می‌ریختم.

#پارت_198

#ساعت_به_وقت_من ⏰

انقد بچه ها رو تو بغلم تکون دادم تا آروم گرفتن ، هیلا با چشم های درشت مشکیش داشت با دقت نگاهم می‌کرد ، دخترام سه ماهشون تموم شده بود ، نمی‌دونم غم و اشک من رو درک کرد یا نه اما کم کم

بغض کرد و لب های غنچه کوچولوش رو جمع کرد و مظلوم هق زد.

در حالی که همینطور اشک می‌ریختم هانا و هیمارو که آروم شده بودن روی تخت گذاشتم و هیلا رو بغل گرفتم و از اتاق خارج شدم.

بی صدا هق می‌زدم تا صدای فریاد های کارن رو نشنوم و درد نکشم اما قلبم پر از درد بود.

بن آشپزخونه رفتم و سعی کردم آب جوش بذارم تا شیر بچه ها رو بدم.

نمی‌دونم چقد گذشت تا دیگه صدای فریاد های پر دردش قطع شد.

شیربچه ها رو داده بودم و روی تخت نشسته و هانا و هیمارو بغل داشتم و هیلا رو روی پام خوابونده بودم.

مثل یه مصیبت زده سرد و بی روح به نقطه‌ای خیره بودم که در اتاق باز شد.

نگاه بی فروغم روی لیام نشست.

چشم هاش سرخ بود ، پریشون به سمتم اومد و لب تخت نشست ، چنگی تو موهاش زد و بغضش رو فرو داد و با صدای دورگه شده و لهجه ای که داشت گفت:

_بهش مسکن زدیم ، گفت از وقتی سرش آسیب دیده این درد ها رو داره و دارو مصرف می‌کنه ، ساعت داروش گذشته بود و دیشب هم دوباره به سرش ضربه خورده توی رینگ!

دوباره چشم هام داغ شد ، حس می‌کرم این قطره‌ای که از چشمم فرو چکید اشک نبود بلکه خون بود!

لیام سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد ، لبخندی زد که از صدتا گریه بدتر بود.

دستش رو دراز کرد و اشکم رو پاک کرد و گفت:

_عادت کردم چهره محکم و قویت رو ببینم.

بعد آروم تر پچ زد:

_خودتو نباز... خواهش می‌کنم... اگه تو کم بیاری منم خودمو می‌بازم حنایی!

صورتم رو ازش برگردوندم و چشم بستم تا به خودم مسلط بشم.

لیام در حالی که پاهاش روی زمین بود و لب تخت نشسته بود ، خم شد و سرش رو روی پام گذاشت.

پای کوچولوی هیلارو تو دستش گرفت ، انقد مظلوم و بی پناه بود که قلبم فشرده شد.

آروم و لرزون گفت:

_اون ریکی لعنتی قصد جونش رو کرده بود ، نباید می‌فرستادش توی رینگ!

فکم رو محکم بهم فشردم و با صدای سرد و پر کینه‌ای گفتم:

_ریکی تقاص این کارشو پس میده... هر کسی که به این ماجرا ربط داشته باشه رو پیدا می‌کنم... قسم می‌خورم که از همشون تقاص پس می‌گیرم!

#پارت_199

#ساعت_به_وقت_من ⏰

دقایقی در سکوت گذشت که صدای زنگ تلفن لیام مارو از این سکوت بیرون کشید.

لیام آروم سرش رو از روی پام برداشت و تلفنش رو از روی پا تختی برداشت ، کلافه چنگی تو موهاش کشید که گفتم:

_کیه؟

با چشم های سرخش نگاهم کرد و گفت:

_امیر زند!

لیام از اتاق بیرون رفت تا جوابش رو بده ، بچه ها رو روی تخت گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

در ورودی خونه باز بود و لیام در حالی که روی ایوون خونه ایستاده بود با تلفن حرف می‌زد.

به آشپزخونه رفتم ، تقریبا هیچ چیزی برای خوردن نبود و این از یه خونه قدیمی و متروک و خالی از سکنه بعید نبود.

برگشتم به نشیمن که دیدم شاهرخ روی کاناپه نشسته و به گوشه‌ای خیره شده و ذهنش درگیره.

آروم گفتم:

ـچیزی برای خوردن نیست ، این اطراف فروشگاهی هست؟

بلند شد و کتش رو از روی مبل برداشت و گفت:

ـمیرم یکم خرید می‌کنم ، مغزم داره منفجر می‌شه باید یه هوایی به کلم بخوره.

سری تکون دادم ، قبل از اینکه از در خارج بشه گفتم:

ـباید برگردیم ایران ، نمی‌تونیم کارن رو اینجا نگهداریم.

برگشت و نگاهم کرد ، خسته بودم و تمام شب نخوابیده و جز غصه چیزی نخورده بودم.

به حال داغونم نگاهی کرد و گفت:

_نگران نباش ، حالا که پیداش کردیم بقیه چیزها رو درستش می‌کنیم ، برو یکم استراحت کن.

سری تکون دادم و شاهرخ از خونه بیرون زد ، لیام رو می‌دیدم که هنوز داشت روی ایوون قدم می‌زد و با تلفن حرف می‌زد.

قلبم بی قراری می‌کرد تا برم پیش کارن ، اما یادآوری حال آشفته و داغونش باعث می‌شد تا ذهنم از کار بیفته و نتونم دیگه به چیزی فکر کنم.

از در بیرون رفتم و به محوطه بزرگ و چمن های خیس و درخت های کاج اطراف خونه نگاهی انداختم.

لبه نرده های ایوون نشستم و از سرمای هوا دست هام رو دورم بغل زدم.

لیام تلفنش رو قطع کرد و کنارم لبه ایوون نشست و گفت:

_می‌گه باید برای یه سری آموزش ها و عکاسی و یه سری کارا برم شرکتشون.

سری تکون دادم و گفتم:

_نگران نباش ، خیلی زود بر می‌گردیم ایران.

آهی کشید و گفت:

_هیچ وقت حتی فکرشم نمی‌کردم تو این حال و روز ببینمش!

بغضم رو فرو خوردم و دستم رو روی بازوش گذاشتم و گفتم:

_درست می‌شه همه چیز ، بهت قول می‌دم.

سری تکون داد و در حالی که به دور دست ها نگاه می‌کرد گفت:

_فکر می‌کنی... کی پشت این قضیست؟

به آسمون ابری نگاهی انداختم و گفتم:

_یکی که با همه توانش قصد نابود کردنمون رو داره!

به چشم هاش دستی کشید و مردد گفت:

_فکر نمی‌کنی که اون آدم... شیدا باشه که نه؟

از لحن درمونده و غمی که تو وجودش لونه کرده بود ، قلبم به درد اومد و گفتم:

_فکر نکنم!

دستش رو مشت کرد و گفت:

_پس از کجا می‌دونست کارن اینجاست؟

آهی کشیدم و گفتم:

_بیا فعلا به این چیزها فکر نکنیم ، کارن الان پیش ماست مهم اینه! جواب سوال هامون رو پیدا می‌کنم ، بهت قول می‌دم.

#پارت_200

#ساعت_به_وقت_من ⏰

مبلغ هنگفتی خرج کردم تا تونستیم همون شب با هواپیمای خصوصی به ایران برگردیم.

و تایم زیادی رو تو پرواز مجبور شدیم کارن رو با مسکن و خواب آور آروم نگهداریم.

این تازه اول ماجرا بود ، داغونش کردع بودن ، کارن یه آدم سالم نبود ، از لحاظ روحی و روانی آسیب دیده و دردهای زیادی که داشت قلبم رو به آتش می‌کشید.

کارن باید به دور از تمام جنجال ها تو یه محیط آروم تحت درمان قرار می‌گرفت و من چه ساده فکر می‌کردم پیدا کردنش به همه ابهامات خاتمه میده و بالاخره می‌تونم یه نفس راحت بکشم.

من یه زن جوان بودم ، یه مادر جوان و تنها که تنهایی داشت تو یه میدون بزرگ می‌جنگید و دیگه داشتم کم میاوردم.

خسته بودم ، حنای درونم به محبت و عشق و اطمینان خاطر نیاز داشت و تنها کسی که بهش اعتماد داشتم و همه وجودم در طلب عشق و امنیت آغوشش بود ، حالا حتی خودش رو هم نمی‌شناخت و به حدی آسیب دیده بود که می‌ترسیدم دیگه هیچوقت اون آدم سابق نشه!

حقیقتا پشتم از ترس و وحشت لرزیده بود!

بغض داشت خفم می‌کرد و داشتم از نفس می‌افتادم.

بالاخره بعداز یک پرواز خسته کننده و عذاب آور به ایران رسیدیم .هنوز تو فرودگاه بودیم ، کارن گیج و داغون با کمک لیام ایستاده بود ، هنوز حتی نمی‌دونست من زنشم و لیام پسرشه و ما سه تا دختر داریم!

با نگاهی سرد و تهی شده و لحنی خسته رو به شاهرخ گفتم:

_یه خواهش دارم.

نگاهم کرد که گفتم:

_کارن رو ببر پنت هاوس ولنجک ، لیام؟

لیام که زیر شونه کارن رو گرفته بود نگاهم کرد که گفتم:

_خواهرات رو ببر خونه ، سیما و فهیم مراقب بچه ها هستن.

شاهرخ دقیق نگاهم کرد و گفت:

_خودت چی؟

کاش می‌شد بگم که من میرم و سر به بیابون می‌ذارم ، اما گفتم:

_باید برم دیدن کسی... شما برید. هر چی که شد بهم زنگ بزنید.

خواستم برم که شاهرخ جلوم ایستاد و گفت:

_صبر کن... قیافتو تو آینه دیدی؟ زیر چشمات کبوده نه درست خوابیدی نه چیزی خوردی ، اول باید استراحت کنی.

لبخند بی روحی بهش زدم و گفتم:

_نگران نباش ، بعد از اینکه اومدم یه دل سیر می‌خوابم ، مراقب کارن باش تا برگردم ، فکر کنم تا آخر عمرم هم نتونم از زیر دینت در بیام!

لبخند نیمه جونی زد و گفت:

_به این چیزا فکر نکن ، خیالت راحت باشه زود برگرد!

سری تکون دادم و ازشون فاصله گرفتم و سوار یه تاکسی شدم.

#پارت_201

#ساعت_به_وقت_من ⏰

سرم رو به شیشه تکیه زدم ، آسمون نارنجی شده بود و دلگیر تر از هر زمان دیگری بهم دهان کجی می‌کرد.

اولین قطره بارون که روی شیشه نشست ، بی اختیار یه قطره اشک از چشم من هم فرو چکید.

بینیم رو بالا کشیدم و به آسمون نگاه کردم و تو دلم نالیدم:

_خدایا دیگه دارم کم میارم.

سرم گیج می‌رفت و حالت تهوع داشتم.

بغض داشت خفم می‌کرد ، محتویات معدم که به گلوم هجوم آورد زدم روی صندلی راننده و گفتم:

_نگهدار.

راننده وسط اتوبان زد کنار و همین که پیاده شدم بالا آوردم ، عق زدم و اشک هام هم همراه عق زدن فرو ریختن.

روی زانو هام نشستم و دلم رو بغل زدم ، تمام تنم می‌لرزید ، ضعف آورده بودم.

راننده نگران پیاده شد و بطری آبی به سمتم گرفت و گفت:

_بیا آبجی تمیزه ، دست و روت رو بشور... ببرمت بیمارستان؟

دست لرزونم رو دراز کردم و بطری رو از دستش گرفتم ، حتی نمی‌تونستم درش رو باز کنم.

راننده سریع کنارم خم شد و در بطری رو باز کرد و بهم داد ، بطری روی سرم گرفتم و آب رو روی صورتم خالی کردم که لباسم هم خیس شد ، مرد راننده که یه آقای نسبتا چهل ساله‌ای بود و رفتار کوچه بازاری و لات منشانه‌ای داشت ، گفت:

_اِ اِ اِ چی کار می‌کنی آبجی؟ بابا سرما می‌خوری مریضم که هستی ، بیا بشین ببرمت بیمارستان رنگ به رو نداری!

گوشه آستینم رو روی صورتم کشیدم و آروم و بی جون گفتم:

_نیازی نیست... فقط... سریع منو به آدرسی که دادم... برسونید.

نا توان از روی زمین بلند و سوار ماشین شدم ، تا رسیدن به مقصد چشم هام رو بستم و سعی کردم به خودم مسلط بشم.

من تمام این سختی هارو تحمل نکرده بودم که حالا کارن رو با این اوضاع و احوال داغون پیدا کنم... این همه صبر نکرده بودم و تنهایی نجنگیده بودم تا با دیدن حال آشفتش خودم رو ببازم.

با بغض زمزمه کردم:

_به خودت بیا... به خودت بیا حنا... جمع کن خودتو دختر...از پسش بر میای... درست میشه همه چیز!

دستی به صورتم کشیدم که راننده جعبه دستمال کاغذی رو به سمتم گرفت و گفت:

_نگرا نباش آبجی ان شاالله حل می‌شه مشکلت هر چی که هست... خدا بزرگه.

چند برگ دستمال برداشتم و زمزمه کردم:

_خدا بزرگه... کمکم می‌کنه... خدایا هستی دیگه؟ کمکم کن باشه؟

مرد راننده که نمی‌شنید چی می‌گم نگاه عجیب و غریبی بهم انداخت و دیگه چیزی نگفت.

به مقصد که رسیدم ، نفس عمیقی کشیدم و زنگ در رو فشردم.

در با صدای تیکی باز شد و قدم تو محوطه بزرگ حیاط گذاشتم ، بخاطر ضعف جسمانیم برام قدر یه سال طول کشید تا به ساختمون برسم.

از پله ها که بالا رفتم در ورودی باز شد و اول زن‌عمو و بعد عمو اومدن به استقبالم ، زن‌عمو با دیدن رنگ پریده و حال آشفتم چشم هاش گرد شد و با لحن آروم و کشداری که داشت وا رفته گفت:

_حنا جان؟ چی شده؟

#پارت_202

#ساعت_به_وقت_من ⏰

زن‌عمو شال بافت سه گوش دور شونه هاش رو محکم تر به خودش پیچید و به سمتم اومد و دستم رو گرفت.

اشک تو چشم هام جمع شد بدون اینکه گریه کنم با بغض گفتم:

ـچیزی نیست... خوبم.

اما همین که قدم اول رو برداشتم زیر پام خالی شد که عمو سریع به سمتم اومد و من رو تو آغوشش گرفت.

انقدر لاغر و ضعیف شده بودم که عمو راحت بغلم کرد و من رو بردن داخل ، عمو من رو روی کاناپه خوابوند و زن‌عمو کوسن زیر سرم گذاشت ، یکی از خدمه رو صدا کرد و برام آب قند آوردن.

کمی که حالم جا اومد نیم خیز شدم و نشستم ، عمو در سکوت نگران نگاهم می‌کرد.

لبخند لرزونی بهشون زدم و گفتم:

_ببخشید نگرانتون کردم.

زن‌عمو بلند شد و اومد کنارم نشست دست هام رو تو دست هاش گرفت و در حالی که رنگش پریده بود گفت:

_چرا این شکلی شدی حنا؟ بیا بریم بیمارستان زیر چشم هات کبود شده و رنگت پریده.

عمو بلند شد و گفت:

_میرم ماشین رو بیارم.

دستم رو بالا آوردم و گفتم:

_نه خوبم... لازم نیست... برای چیز دیگه‌ای اومدم... لطفا بشینید باید حرف بزنیم.

عمو دوباره نشست و هردو با نگرانی نگاهم کردن ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_کارن رو پیدا کردم.

چشم هر دو گرد شد و زن‌عمو در حالی که چشم هاش پر از اشک شده بود شوکه لب زد:

_کارنم... کجاست؟

دوباره نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بغضم رو فرو بخورم ، به عمو نگاه کردم و گفتم:

_رفتم نیویورک از یه شرایط فاجعه بار پیداش کردم و آوردمش ایران... عمو؟ حالش خوب نیست... حافظش رو از دست داده!

زن‌عمو جیغ خفیفی کشید و دستش رو روی دهانش گذاشت و هق هق به گریه افتاد ، سرش رو نا باور به چپ و راست تکون داد و عمو فرو ریخته چشم بست و دستش رو روی چشمش گذاشت.

اشک از گوشه چشمم روان شد و همه چیز رو تعریف کردم و در آخر با بغض گفتم:

_خواهش می‌کنم کمکم کنید ، برای نجات کارن به هیچکس جز شما نمی‌تونم تکیه کنم عمو ، از طرفی

شما پدر و مادرش هستین و حقتون بود بدونید...
نمی‌خوام کسی بفهمه کارن ایرانه ، باید در خفا درمان بشه...

چرخیدم سمت زن‌عمو که مصیبت زده اشک می‌ریخت ، اشک های خودم رو پاک کردم و مصمم گفتم:

_من باید به خیلی کارها رسیدگی کنم ، ازطرفی باید یه نفر مراقب کارن باشه و در خفا درمان بشه ، کی بهتر از شما... ازتون می‌خوام یه مدت کنار کارن باشید فکر می‌کنم حضور شما مفید تر از هرکس دیگه‌ای باشه.

زن‌عمو سر تکون داد و دستی به چشم هاش کشید و گفت:

_باشه حتما... پسرم الان کجاست؟

عمو خیلی سریع با یه روانپزشک هماهنگ کرد و قرار شد شب بیاد کارن رو ببینه.

همراه عمو و زن‌عمو راهی خونه شدیم.

#پارت_203

#ساعت_به_وقت_من ⏰

از زبان کارن:

با سردرد وحشتناکی بیدار شدم ، گیج و گنک بودم و هر چی به اطرافم نگاه می‌کردم نمی‌فهمیدم که کجام.

ذهن داغونم تیکه وار صحنه هایی رو یادآوری می‌کرد ، شب مسابقه... دارویی که قبل مسابقه ریکی به خوردم داد... توی رینگ خوب پیش رفتم... حریفم دوتا شدن... درد تو سرم پیچید و باعث شد کنترل مسابقه از دستم بره... به سرم ضربه زدن... نزدیک بود یه صندلی رو تو سرم بکوبن.... یه دختر مصمم و بی باک اومد تو رینگ... منو از اونجا برد... موهای سرخش... عطر خاصش... برق تیله های آبی و عمیقش... غم عظیم تو چشم هاش... دو تا دختر بچه شبیه به

خودش... درد... درد... درد... هواپیما... مسافت طولانی... این اتاق نا آشنا!

روی یه تخت دونفره خوابیده بودم ، با سر گیجه از جام بلند شدم ، یه عکس مقابلم به دیوار آویخته شده بود ، من بودم و اون زن با موهای سرخ و جادوییش که پوشیده در یک لباس عروس کنارم ایستاده!

متعجب جلو رفتم و به عکس نگاه کردم ، سرم گیج رفت و چشم هام تار شد ، سرم رو تکونی دادم تا از شر سرگیجه خلاص بشم.

با دقت به عکس نگاه کردم ، من واقعا کی بودم!؟ روی عسلی کنار تخت یه قاب عکس دیگه بود ، برش داشتم.

دخترک پوشیده در یک پیراهن لطیف و کوتاه سفید ، خرمن موهای سرخش رو افشون کرده و رژ لب سرخ به لب داشت و به پهنای صورت می‌خندید.

یه خاطره محو از خندیدنش مقابل چشم هام جون گرفت ، درد وحشتناکی تو سرم پیچید و سرم رو تو دست هام گرفتم و آروم روی زانوهام نشستم.

ریکی لعنتی انقد داروهای مختلف به خوردم داده بود که ، تحمل این درد های گاه و بی گاه بدون دارو برام مثل مرگ بود.

در باز شد و گیج و با درد سرم رو بلندم کردم ، زنم بود و من حتی اسمش رو به خاطر نمی‌آوردم.

پشت سرش یه زن و مرد دیگه اومدن داخل ، زن با دیدن من اشک هاش روان شد و لب زد:

_پسرم.

داغون تر از اونی بودم که بخوام فکر کنم و ری‌اکشنی بهش نشون بدم.

فقط سرم رو توی دستم گرفتم و فشردم.

مرد و زن بهم نزدیک شدن ، زن کنارم زانو زد و منو تو آغوشش کشید ، شونه های ظریفش لرزیدن.

آغوشش برام غریبه نبود ، خس گرم و آشنایی داشت ، صورتم رو بین دست های لرزونش گرفت و گفت:

_دیگه طاقت ندارم ، دیگه نمی‌تونم یه بار دیگه تو رو تو این اوضاع ببینم... مادرت بمیره که تو انقد محکوم به دردی!

به پهنای صورت اشک می‌ریخت ، تمام این مدت فکر می‌کردم خانواده‌ای ندارم ، یه آواره بدبخت و تنها که حافظشم از دست داده.

حالا داشتم می‌فهمیدم نه تنها خانواده دارم بلکه زن هم دارم و شاید اون دو قلوها با موی قرمز هم بچه های من باشن!

دردناک بود... دردناک بود که حسی به هیچ کدومشون نداشتم... دردناک بود که گیج و گنگ بودم... دردناک بود که درد می‌کشیدم.

سرم رو عقب کشیدم ، مرد دستش رو روی شونم گذاشت و فشرد و شکسته گفت:

_ما کنارتیم بابا... نگران چیزی نباش.

نگاهم کشیده شد روی همسرم ، گوشه‌ای ایستاده بود و به دیوار تکیه زده بود.
رنگ و روش پریده بود و غم عظیمی تو نگاهش موج می‌زد.

نگاه ازش گرفتم ، بدون اینکه نگاهشون کنم با صدای گرفته‌ای گفتم:

_تنهام بذارین.

زنی که مادرم بود ، لب گزید و سعی کرد بغضش رو فرو بده ، مرد دستش رو گرفت و کمک کرد بلند بشه ، آروم کنار گوشش گفت:

_بیا بریم... نباید بهش فشار بیاریم.

#پارت_204

#ساعت_به_وقت_من ⏰

مرد و زن که از اتاق بیرون رفتن ، نگاهم بهش افتاد که هنوز کنج دیوار تکیه زده و دست هاش پشت کمرش بود و نگاهم می‌کرد.

این بار نگاهش تهی و خاموش و مصمم بود ، جاذبه عجیبی داشت ، می‌تونستم تصور کنم که احتمالا قبلا عاشقش بودم ، شاید عاشق این همه ظرافت و آبشار سرخ موهاش... عاشق نگاه گیرا و شخصیت محکمی که داشت.

اما الان... مغزم خسته تر از این بود که به گذشته و خاطراتم فکر کنم.

گیج و گنگ بودم ، شاید هر کس دیگه‌ای در موقعیت فراموشی قرار می‌گرفت دوست داشت خاطراتش رو

به یاد بیاره ، شاید تلاش می‌کرد تا بفهمه کی بوده ، اما حسی قوی در من مانع از این تلاش و خواستن می‌شد ، حسی که سعی داشت در برابر یادآوری مقاومت کنه و من هم بزدلانه مطیعش بودم!

آروم به سمتم اومد ، نمی‌تونستم بفهمم چه حسی داره چون حالا دیگه اون غم تو چهرش نبود ، تنها چیزی که می‌دیدم اراده عظیم و نگاه گیرا و مصممش بود.

کنارم روی زمین زانو زد و با دقت نگاهم کرد ، فکر می‌کردم می‌خواد باهام حرف بزنه اما در سکوت فقط کنارم نشسته بود و در آخر این من بودم که سکوت رو شکستم:

_به گمونم تو باید همسرم باشی... اسمت چیه!؟

کوتاه لب زد:

_حنا.

اسمش رو زمزمه کردم ، بهش می‌اومد ، خرمن سرخ موهاش تداعی گر این رنگ خاص بودن.

با تردید گفتم:

_اون بچه ها...

تیله های درشت آبیش برق زد ، اما هم چنان با حفظ موضعش آروم گفت:

_بچه هامون... می‌خوای اونارو ببینی؟

سرم رو به نفی تکون دادم و گفتم:

_از اونجایی که خیلی کوچک بودن حتما وقتی به دنیا اومدن ندیدمشون ، پس نمی‌خوام بچه هام رو برای اولین بار ، وقتی ببینم که هیچ حسی بهشون ندارم... نه تا وقتی که خاطره‌ای تو ذهنم ، حتی از مادرشون ندارم!

آب دهانش رو فرو داد ، شاید هم بغضش بود اما کنترل خیلی خوبی روی خودش داشت.

همین که اشک و آه و ناله و فغان نمی‌کرد ، برای من خوب بود ، اصلا تو شرایطی نبودم که بتونم حتی خودم رو تحمل کنم چه برسه به حال داغون یه نفر دیگه و حنا انگار دقیقا می‌دونست چه حس و حالی دارم!

سری تکون داد ، محتاط رفتار می‌کرد ، انقدر ظریف و زیبا بود که نمی‌تونستم باور کنم که با چه جسارت و اقتداری پا تو یه رینگ مبارزه گذاشت و اسلحه به دست گرفت!

سرم رو کج کردم و مثل خودش دقیق نگاهش کردم ، درد سرم کمتر شده بود و قابل تحمل.

نگاه ازم نگرفت ، رنگش حسابی پریده بود.

مردد دستم رو بالا آوردم ، روی صورتش گذاشتم که چشمش رو بست و صورتش رو به دستم تکیه داد.

حس کردم ، ضربان قلبم بالا رفت ، آب دهانم رو به سختی فرو دادم و آروم گفتم:

_حالت خوب نیست... رنگت پریده!

لبخند کم رنگی زد و چشمش رو باز کرد و گفت:

_چیزی نیست... یکم خستم.

شستم رو نوازش وار روی پوست سرد و سفیدش کشیدم و گفتم:

_دروغگوی خوبی نیستی...

لبخند از روی لبش کنار رفت ، احساس کلافگی می‌کردم ، آب دهانم رو فرو دادم و گفتم:

_متاسفم!

چشم هاش آروم تو نگاهم می‌چرخید ، جاذبه نگاهش انقدر بالا بود که نمی‌شد نگاه ازش گرفت ، حتی صداش هم ظریف و زیبا بود ، انقدر که دوست داشتم بیشتر حرف بزنه!

بالاخره لب زد:

_چرا؟

دستم رو از روی صورتش برداشتم ، نگاه ازش گرفتم و گفتم:

_که چیزی یادم نیست و... تنهات گذاشتم.

نگاهش از اشک برق زد ، این زن انگار حتی تو کنترل نریختن اشک هاش هم مهارت داشت و من بالاخره افسوس خوردم که چرا خاطره‌ای ازش تو ذهنم ندارم.

#پارت_205

#ساعت_به_وقت_من ⏰

تیله‌های آبیش رو رگه های سرخی احاطه کرده بودند و پرده نازکی از اشک نگاهش رو قاب گرفته و من رو مثل دریایی عمیق درون خودش فرو برد و غرق کرد.

ترسناک بود... ترسناک بود که نمی‌تونستم نگاه ازش بگیرم! ترسناک بود که تمام وجودم فریاد آشنایی می‌زد و اما ذهنم همه چیز رو پس می‌زد!

صداش مثل یک نوای حزن‌انگیز و زیبا که از دور دست ها شنیده می‌شد ، گوشم رو نوازش داد:

_بیا تا وقتی حافظت بر نگشته از تاسف حرف نزنیم ، چیزی که الان برام مهمه سلامتی تو و برگشتن حافظته تا بهم بگی دقیقا کی چه بلایی سرت آورد که الان با این همه درد کنار هم نشستیم!

نگاهم تو صورت ظریفش چرخید ، چشم های درشت آبی و خیسش ، مژه های بلند و برگشتش ، بینی سربالا و لب های غنچه‌اش ، لب بالاییش کمی رو به بالا بود ، موهای سرخ و لختش که حالت دار از زیر شال مشکیش بیرون زده بود ، پوست سفید و رنگ پریدش ، شونه های ظریف و اندام ساعت شنی و بغلیش!

این دختر انگار آفریده شده بود تا ازش مراقبت بشه و توی بغل باشه!

اما ثابت کرده بود که اینطور نیست!

درست مثل یک هزارتوی مرموز و افسونگر بود.

واکنشی به این نگاه دقیق من نداد ، هنوز آماده نبودم تا نگاه ازش بگیرم و فقط لب زدم:

_فکر می‌کنی کسی این بلا رو سرم آورده؟

آروم سرش رو تکون داد و گفت:

_توی پارکینگ همین آپارتمان ، دزدیدنت من اون موقع تازه بار دار بودم...

لبخند تلخی زد و گفت:

_دنبالت گشتیم ، روزها و هفته ها و ماه ها! تا اینکه اون کلیپ به دستم رسید.

اخم هام در هم شد ، دستی به چشم هام کشیدم و گفتم:

_من چیزی به یاد نمی‌آرم ، فقط یادمه تو یه زیرزمین نمور و تاریک از درد زیاد بیدار شدم و تموم تنم پر از زخم و خون بود و نمی‌دونستم کیم ، ریکی اومد بخاطر درد زیادم بهم دارو داد اگه داروهاش نبود نمی‌تونستم چیزی رو تحمل کنم ، کم کم عادت کردم ، تموم این مدت تو یه اتاق مثل انفرادی فقط با یه تخت و یه کیسه بوکس و سرویس زندگی کردم ، دردهام تبدیل شد به خشم و مبارزه تا سرحد مرگ توی رینگ...

دوباره بغضش رو بلعید ، لبخند خسته‌ای زد و گفت:

_همه چیز درست می‌شه ، پدرت هماهنگ کرده تا یه روانپزشک بیاد الان تو راهه نگران چیزی نباش حالت بهتر میشه.

لبخند تلخی زدم و بی اختیار طره‌ای از موهاش رو گرفتم بین انگشت هام ، لطیف بود ، نوازشش کردم ، دقیق نگاهم کرد و نگران گفت:

_به چی فکر می‌کنی؟

نمی‌خواستم نا امیدش کنم ، نمی‌خواستم داغون تر از اینی که هست بشه ، سری به نفی تکون دادم ، دستم

رو گرفت و با شستش نوازش کرد ، به دست هامون نگاه کردم ، انگشت های باریک و دست کوچک و سفیدش دوست داشتنی بود.

با آرامش گفت:

_بگو چی اذیتت می‌کنه.

نگاه ازش گرفتم و آروم گفتم:

_متاسفم که نا امیدت می‌کنم.

با انگشت به شقیقم ضربه زدم و گفتم:

_اینجا خراب تر از چیزیه که درست بشه! من می‌فهمیدم که داروهایی که به خوردم می‌دن برای تحلیل مغزم بود ، می‌فهمیدم داره چه بلایی سرم میاد.

این بار کنترل از دستش در رفت و یه قطره اشک دزدکی از دریای نگاهش پایین چکید و مثل رودی باریک از گونش روان شد.

آروم پچ زد:

_پس چرا مقاومت نکردی؟

#پارت_206

#ساعت_به_وقت_من ⏲

دستم رو روی صورتش گذاشتم و با شستم اشکش رو پاک کردم ، تلخ خندیدم و تو یه حرکت تی‌شرتم رو در آوردم.

نگاه خیس و سرخش کم کم از چشم هام پایین اومد و روی سینم نشست.

تنم پر از رد زخم بود ، تشخیص اینکه تا سرحد مرگ شکنجه شدم سخت نبود.

کم کم یاد اون روزهای زجرآور افتادم ، دردهای زیاد ، فریادهای پر دردم ، روزها و شبهایی که برهنه با زنجیر تو زیرزمین مثل یه سگ بسته می‌شدم و از درد زوزه می‌کشیدم.

داروها و سرنگ هایی که به اجبار بهم تزریق می‌شد ، حملات عصبی که بهم دست می‌داد...

سرم تیر کشید ، سرم رو تو دست هام گرفتم ، دستش روی بازوم نشست ، خودم رو عقب کشیدم و از بین دندون های کلید شدم غریدم:

_برو بیرون... نمی‌خوام... بهت آسیب بزنم.

تصاویر خشن و خشم و فریاد هام مدام مثل یه فیلم روی دور تند مقابل چشم هام پخش می‌شد.

درد وحشتناک دیگه‌ای تو سرم پیچید و این بار فریاد کشیدم و مشت محکمی به زمین زدم و خم شدم.

با فریاد دومم در باز شد و دو مرد غریبه و پدر و مادرم اومدن داخل ، دو مرد به سمتم دویدن و سعی کردن از روی زمین بلندم کنن ، خون جلوی چشم هام رو گرفته بود ، صدای ریکی تو ذهنم می‌پیچید ، درست مثل ناقوس مرگ :

_خشمت رو تو مشت هات جمع کن... برام بجنگ... خون آرومت می‌کنه... تا سرحد مرگ بجنگ و حریف رو به زانو در بیار... بعد با حقارت به ضعفش نگاه کن و لذت ببر... این کاریه که قدرتمندها با ضعیف ها می‌کنن...

حس می‌کردم تو رینگم ، مرد دستش رو روی شونم گذاشت ، سینم ار نفس های کشدارم بالا و پایین می‌شد ، با چشم های خون بارم سرم رو بالا آوردم و با نفرت نگاهش کردم ، ناگهان دستش رو گرفتم و پیچوندم ، پرتش کردم روی زمین مرد دوم سعی کرد دست هام رو بگیره که مشتی تو شکمش زدم ، حمله کردم بهش ، مشت محکمی تو صورتش زدم.

دماغش پر از خون شد ، چیزی نمی‌دیدم ، چیزی نمی‌شنیدم ، فقط می‌زدم.

محکم از پشت گرفتنم و کشیدنم عقب ، خودم رو از دستشون خلاص کردم ، خواستم دوباره هجوم ببرم به اون مرد که یه چیزی دورم پیچید.

نگاه خون بارم پایین اومد و دیدم دخترک ظریفی با همه وجودش من رو تو آغوشش گرفته ، سرش روی سینم بود ، کم کم صداش به گوشم رسید:

_آروم باش ، خواهش می‌کنم آروم باش... چیزی نیست کارن ، اونا دشمن نیستن... همه چیز درست میشه... آروم باش عزیزم... به خودت بیا...

چند بار پلک زدم ، همه با احتیاط دورم ایستاده بودن ، یه قدم عقب رفتم.

اما رهام نکرد ، با همه وجودش بغلم کرده بود.

ترسیدم... ترسیدم بلایی به سرش بیارم ، وحشت زده دست هام رو روی شونه هاش گذاشتم و سعی کردم از خودم جداش کنم.

سرش رو به نفی تکون داد و ست هاش رو محکم تر دورم پیچید ، لعنت به من... لعنت به من که خودم نبودم... لعنت به من که تبدیل به یه هیولا شده بودم!

بغض به گلوم چنگ زد ، لبم لرزید ، دلم لرزید ، نگاهم لرزید ، قطره اشکی از چشمم فرو چکید.

بی اختیار دست هام بالا اومد و دورش پیچید ، با غم عظیمی که به دلم چنگ زد خم شدم و سرم رو تو گردنش فرو بردم و محکم به خودم فشردمش.

#پارت_207

#ساعت_به_وقت_من ⏰

شونه هام لرزید و بی اختیار اشک ریختم... از درد زیاد اشک ریختم... از حس و حال مضخرفی که داشتم اشک ریختم... از مغزو اعصاب داغونی که خودم می‌دونستم دیگه سالم نیست اشک ریختم... از حس حقارتی که داشتم اشک ریختم...

محکم تر به خودم فشردمش ، مثل کودکی که گم شده و حالا مادرش رو تو شلوغی پیدا کرده... عطر تنش مثل مسکن عمل می‌کرد و بدنم به این تن نحیف انگار آشنا بود و داشت آروم می‌گرفت.

با صدای خفه و گرفته و لرزونی گفت:

_لطفا برید بیرون... مراقبش هستم.

چقد ممنونش بودم که منو از روبه رو شدن با بقیه و احساس حقارت بیشتر نجات داد!

اشک هام پوست لطیف گردنش رو خیس کردن ، اجازه داد تو آغوشش آروم بگیرم.

نمی‌شناختمش اما نمی‌خواستم از آغوشش بیرون بیام ، نمی‌شناختمش اما عطرتنش آرومم می‌کرد ، نمی‌شناختمش اما درد و غمش رو واضح حس می‌کردم ، داشت پا به پای من درد می‌کشید.

شاید بیشتر از صدوشصت سانت قد نداشت و انقدر ظریف بود که نمی‌تونستم باور کنم چطور داره غم من رو به دوش می‌کشه و توانایی آروم کردنم رو داره!

بالاخره وقتی حس کرد آروم شدم سرش رو از روی سینم برداشت ، نگاهش آروم و گرم و مهربون بود.

دست هاش رو روی صورتم گذاشت و آروم اشک هام رو پاک کرد ، نه چیزی گفت و نه چیزی گفتم!

آروم دستم رو گرفت و من و به سمت تخت راهنمایی کرد ، کمک کرد دراز بکشم ، پتو رو روم مرتب کرد و گفت:

_به چیزی فکر نکن ، یکم استراحت کن حتما گرسنه‌ای می‌رم برات یه چیزی بیارم بخوری.

از اتاق که بیرون رفت ، دست هام رو روی صورتم گذاشتم و چشم هام رو بستم ، ذهنم خسته بود ، انقدر زیاد که کم کم چشم هام گرم شد و به خواب رفتم.

با نوازش های آرومی روی صورتم متعجب چشم باز کردم ، با دیدن یه جفت چشم آبی و براق مقابل صورتم گیج و گنگ نگاهش کردم.

پایین تخت زانو زده بود و صورتش رو کنار صورتم گذاشته و نوازشم می‌کرد ، وقتی دید بیدار شدم لبخندی زد و گفت:

_دو ساعتی خوابیدی ، برات غذا آوردم حتما گرسنه‌ای.

عکس العملی نشون ندادم ، سوالی نگاهم کرد که با صدای گرفته و دورگه ناشی از خواب گفتم:

_چرا این کارو می‌کنی؟

ابرویی بالا انداخت و با لبخند گفت:

_نباید غذا میاوردم برات؟ مگه اسیر گرفتم؟

آهی کشیدم و نشستم ، دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

_خودت رو بخاطر من اذیت نکن.

بی توجه به حرفم کنارم لبه تخت نشست و سینی غذا رو روی پاش گذاشت و گفت:

_اگه غذا بذارم دهنت بدت نمیاد؟ دوست ندارم معذب بشی ، چون معذب شدن اصلا بهت نمیاد!

با اخم نگاهش کردم که آروم و متین خندید ، قاشق رو برداشت و توی غذا فروبرد و کنار لبم نگهداشت.

چشم غره‌ای بهش رفتم و قاشق رو از دستش گرفتم که با خنده ابرویی بالا انداخت و گفت:

_باورم نمیشه تو الان چی‌کار کردی؟ به من...

انگشتش رو روی سینش گذاشت و به خودش اشاره کرد و گفت:

_به من چشم غره رفتی؟

#پارت_208

#ساعت_به_وقت_من ⏲

قاشق رو تو دهانم فرو بردم و همین طور که می‌جویدم ، چینی به بینیم انداختم و گفتم:

_آه... فکر کنم خیلی لوست می‌کردم!

چشم های درشتش گرد تر شد و برق خاص نگاهش باعث وزیدن نسیم خنکی تو وجود آتش گرفتم شد.

از وقتی چشم باز کرده بودم و دیگه خودم نبودم این اولین باری بود که وجود آشفتم آروم گرفته بود.

این دخترک نیم وجبی که از قضا انگار مادر بچه های منم بود ، زیادی مهارت داشت... انقدری که به راحتی می‌تونست اسب وحشی احساست افسارگسیختم رو رام و تربیت کنه!

لبخند محوی روی لبم نشست که اخم در هم کشید و از اونجایی که پیراهنی به تن نداشتم دستش رو پشت گردنم گذاشت و منو کشید جلو ، شوکه از فاصله یه بندانگشت تو تیله‌های آبیش خیره شدم که گفت:

_به نفعته که سعی کنی حافظت رو زودتر برگردونی ، چون اگه بخوای به این رفتارت ادامه بدی هیچ تضمینی نیست که عقیمت نکنم!

بی اختیار غذای جویده شده تو دهانم رو با صدا فرو دادم ، چشم های گرد شدم بین چشم های مصمم و اخم های ظریفش دو دو زد ، انگار واقعا جدی بود!

هرم نفس هاش به صورتم می‌خورد ، آروم نگاهم از چشم هاش پایین اومد و روی لبش مکث کرد ، نمی‌تونستم نگاه از غنچه سرخ لبهاش بگیرم ، آروم زمزمه کردم :

_خب پس بیا رفتارم رو عوض کنیم.

صورتم رو نزدیک تر بردم و درست قبل از اینکه لبم روی لبش بشینه سرش رو عقب کشید و گردنم رو رها کرد.

چشم هام گرد شد از تعجب ، نفس هام تند شده و ضربان قلبم بالا فته بود نکاهش کردم که خونسرد و مصمم قاشق رو از دستم کشید.

بر خلاف من آروم بود ، قاشق رو دوباره تو غذا فرو برد و مقابل دهانم نگهداشت ، وقتی نگاه متعجب من رو دید با ابرو اشاره زد که دهانم رو باز کنم.

چشم ریز کردم و دهان باز کردم تا چیزی بگم که قاشق رو تو دهانم فرو برد و حرفم رو در نطفه خفه کرد.

متفکر نگاهش کردم ، بی اختیار گفتم:

ـچرا انقد شبیه روباه می‌مونی!

ابرویی بالا انداخت و هومی سوالی گفت! روباه بود انگار! دلبری می‌کرد ، ظریف و طناز بود و تو تک تک حرکاتش ناز ذاتی و خاصی داشت که مختص به شخصیتش بود ، نه صرفا یه ادا و اطوار نمایشی و منو تشنه می‌کرد و درست قبل از سیراب کردن رهام می‌کرد ، عمدا عقب کشید!

نیشخندی روی لبم نشست و گفتم:

_مکار کوچولو.

نیشخند مرموزی که روی لبش نشست منو به این اطمینان رسوند که عمدا این کارو کرده و چه جالب که به جای عصبی شدن بیشتر خوشم اومد!

#پارت_209

#ساعت_به_وقت_من ⏰

بعد از غذا سینی رو روی پاتختی گذاشت و گفت:

_پدر و مادرت رو که دیدی ، اون دونفر دیگه دکتر و وکیلت بودن ، اون مردی که زدی ناکارش کردی شاهرخ دوست و وکیلت توی کانادا بود.

تو چشم هام نگاه می‌کرد ، عمیق و گیرا و فن بیان خوبی داشت و مشخص بود که شخصیت کاریزماتیک و کار شده‌ای داره.

ادامه داد:

ـمن نمی‌تونم مدام اینجا باشم ، تو وارث یه ثروت عظیم و مدیرعامل چندین شعبه شرکت تجاری هستی ، طبق وکالتی که به شاهرخ داده بودی بعد از غیب شدنت من شدم مدیرعامل و همه چیز رسید به من ، کلی از کارهای شرکت و علاوه بر اون رسیدگی به بچه ها هم هست ، از مادرت خواستم بیاد اینجا تا مراقبت باشه ، فردا دوتا پرستار مرد هم میان که کمکت کنن ، جلسات روان درمانی هم زیر نظر پزشکت تو همین خونه انجام می‌شه ، نمی‌تونی تا سلامتت رو بدست نیاوردی خودت رو به بقیه نشون بدی بعد از رفتنت مشکلات زیادی به وجود اومدن خیلی ها منتظرن تا برگردی ومورد هدف قرارت بدن پس عاقلانه نیست که تا بهبود پیدا نکردی خودت رو نشون بدی ، از طرفی با وجود مشکل بزرگی به اسم ریکی باید ازت

محافظت هم کنیم ، نگران چیزی نباش و فقط روی سلامتیت تمرکز کن خودم به ریکی رسیدگی می‌کنم.

این ها رو گفت و خواست بلند بشه که مچ دستش رو گرفتم و نشوندمش ، سوالی نگاهم کرد ، اخم درهم کشیدم و گفتم:

ـچطوری می‌خوای به مشکل ریکی رسیدگی کنی؟ تو اصلا می‌دونی چه آدم خطرناکیه؟

لبخند ملیحی زد و دستش رو روی بازوم گذاشت و آروم نوازش کرد و گفت:

_گفتم نگران هیچ چیزی نباش ، ریکی رو هم می‌شناسم می‌دونم خطرناکه...

بین حرفش گفتم:

_اگر می‌دونی تو این مورد دخالت نکن ، یه چند روز دیگه حالم بهتر می‌شه کافیه یکم مسکن برای دردها و حملات عصبیم بهم بدن اونوقت خودم میرم سراغش و...

بازوم رو فشرد و گفت:

_گفتم نگران نباش ، ریکی خطرناکه؟

آروم بهم نزدیک شد و دست هاش رو روی سینم گذاشت ، نفس تو سینم حبس شد.

با لبخند مرموزی نگاهم کرد و آروم هولم داد تا به تاج تخت تکیه زدم.

انگشتش رو نوازش وار روی سینم کشید ، آب دهانم رو فرو دادم ، چی کار داشت می‌کرد؟!

لعنتی حتی نفسمم حبس شده بود!

آروم خودش رو کشید بالا و تو فاصله نزدیکی از لب هام پچ زد:

ـهنوز نمی‌دونی من چقدر می‌تونم خطرناک باشم وقتی پای امنیت و جون خانوادم در میون باشه! ریکی اشتباه بزرگی کرد که بهت آسیب زد کارن... خیلی بزرگ!

هرم نفس هاش به لب هام می‌خورد و ضربان قلبم بالا رفته بود ، می‌تونستم تو یه حرکت محکم بغلش کنم و ببوسمش و اون نتونه هیچ مقاومتی کنه ، اما از این بازیش داشت خوشم می‌اومد!

می‌خواستم ببینم چطور بازی می‌کنه ، برام زیادی جذاب بود و انقدر مرموز و عجیب و افسونگر که روحیه سرکش و وحشیم دوست داشت رام اون باشه تا هر جور که دلش می‌خواد بتازونه!

وقتی حالت تسلیم من رو دید لبهاش به لبخندی کش اومد و آروم گونم رو بوسید و عقب کشید و حس کردم نفسم بالاخره از سینم خارج شد ، با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

_گوشات سرخ شده!

دستم رو روی گوشم گذاشتم که خندید و بلند شد ، بی اختیار به خنده افتادم و نیشخندی زدم!

زیرلب آروم گفتم:

_نیم وجبی ببین چطور منو به این گندگی رو یه انگشتش می‌چرخونه!

این احساسات برام تازه و جذاب بود ، قلبم طور خاصی می‌تپید!

به سمت میز توالت رفت ، کش موهاش رو باز کرد و آبشاری از موهای مواج و حلقه حلقه‌ی سرخش دورش رها شد.

دست هام رو تو سینم جمع و با نگاهم دنبالش کردم ، به سمت کمد رفت و پشت پارتیشن قرار گرفت ، سایه تنش از پشت پارتیشن مشخص بود که داشت لباسش رو عوض می‌کرد.

دوباره آب دهانم رو فرو دادم ، داشت حسابی منو کلافه می‌کرد و می‌خواستم ببینم تا چه حد می‌تونم تحمل کنم!

از پشت پارتیشن بیرون اومد یه ربدوشامبر لطیف و براق شیری به تن داشت ، روی صندلی میز توالت نشست و آروم و با حوصله در حالی که با لبهای بسته ملودی زیبایی رو از انتهای گلوش ایجاد می‌کرد ، موهاش رو شونه زد.

تماشاش نفس گیر بود!

آرامشی که بهم می‌داد منو حیرت زده می‌کرد.

کرمی از روی میز برداشت و به صورت و دست هاش زد ، کم کم لبخندی روی لبم نشست.

تمام این مدت من تو سیاهی مطلق دست و پا می‌زدم ، هیچ نوری نبود ، هیچ امیدی نبود ، هیچ حسی نبود جز درد و درد و درد!

اما ناگهان نور کوچک و سرخی تو سیاهی مطلقم تابیده بود و کم کم داشت بزرگ و بزرگ تر می‌شد.

#پارت_210

#ساعت_به_وقت_من ⏰

برق رو خاموش کرد و زیر نور ضعیف چراغ خواب ، خرامان به سمت تخت اومد ، هنوز دست به سینه نگاهش می‌کردم.

نسبت به سرشب که دیدمش رنگ و روش بهتر شده بود ، هنوزم نمی‌تونستم بگم بهش حسی دارم ، فقط برام جذاب و خواستنی بود.

هنوز میل شدیدی به فراموشی داشتم ، اما حضورش رو در کنارم می‌خواستم ، از خودم در تعجب بودم ، فکر می‌کردم باید مخالفت سرسختی باهاش کنم که قراره اینطور منو اینجا مخفی کنه ، اما تسلیم خواسته‌اش شدم!

ربدوشامبرش رو در آورد و کنار تخت گذاشت ، یه لباس خواب لطیف و جلو بسته‌ی شیری به تن داشت که با موهای سرخ و پوست سفیدش به طرز شگفت انگیزی خواستنیش می‌کرد!

کنارم گوشه تخت دراز کشید ، عطر خاصی از موهاش به مشامم رسید ، یه عطر آشنا که صحنه‌ی ضعیفی از گذشته تو ذهنم تداعی کرد.

عطر شکلات و توت فرنگی! آروم دراز کشیدم و به سمتش چرخیدم ، داشت نگاهم می‌کرد.

دقیق نگاهش کردم ، کک و مک های کم رنگ روی گونه هاش از این فاصله و حالا که صورتش رو تمیز کرده بود مشخص بود.

آروم گفتم:

_بچه ها اینجا نیستن؟

سری به نفی تکون داد و گفت:

_جای امنی هستن و ازشون مراقبت می‌شه.

عطر موهاش داشت افسونم می‌کرد ، نگاهش تو این تاریک و روشن اتاق برق می‌زد. دستش آروم روی گونم نشست ، حالت نگاهش طوری بود که انگار هنوز باور نمی‌کرد من کنارش هستم.

سوالی ذهنم رو مشغول کرده بود ، بنابراین گفتم:

_اون پسر کی بود؟ چشم هاش شبیه به تو بود.

نگاهش رنگ دلخوری و غم گرفت و لرزید ، مکثش طولانی شد و جوابی نداد ، حالا کنجکاو شده بودم ، هنوز منتظر نگاهش می‌کردم که آروم دستش رو از گونم برداشت ، رو به سقف خوابید و لحن آرومش انقدر عجیب بود که نمی‌شد حسی ازش فهمید:

ـمن صبح زود از اینجا می‌رم شرکت ، هر کاری که داشتی با هام تماس بگیر ، شب بخیر.

چشم هاش رو بست و من متعجب از تغییر رفتارش نگاهش کردم ، انقدر نگاهش کردم تا کم کم به خواب رفت.

موهاش روی بالشت پخش بود و عطرش داشت مستم می‌کرد ، وقتی که مطمئن شدم خوابش سنگین شده بهش نزدیک شدم و صورتم رو آروم تو موهاش فرو بردم و دم عمیقی گرفتم.

چنان افسون لطافت و عطر موهاش شدم که حس عجیبی بهم دست داد.

حسی غریب و آشنا ، مثل موسیقی اصیلی که از دور نواخته می‌شد و منو به دنبال خودش می‌کشید.

مثل آفتاب گرم و لذت بخشی که روی تن یخ زدم می‌تابید ، آروم تو آغوشم کشیدمش و دستم رو زیر سرش بردم.

می‌شد فهمید که رنج زیادی کشیده و سنی نداشت و این رنج و غم درون نگاهش زیبا بود!

می‌شد از پشت این چهره معصوم و لطیفش روح بزرگ و صیقل خوردش رو دید و نمی‌شد که ستایشش نکرد!

آروم پنجه درون موهاش فرو بردم ، تمام وجودم آروم گرفت ، انگار تمام این مدت وجودم در تمنا و دلتنگی رسیدن بهش بود و فقط ذهنم به خاطر نمی‌آوردش!

حالا دیگه بی قرار نبودم ، آروم چشم بستم و برای اولین بار بدون نیاز به قرص کم کم به خواب رفتم.

#پارت_211

#ساعت_به_وقت_من ⏰

از زبان حنا:

صبح با تابیدن نوری به چشم هام از خواب بیدار شدم ، خواستم تو جام غلتی بزنم که نتونستم.

چشم باز کردم و دیدم صورتم تو سینه سفت و عضلانی‌ای فرو رفته و دست هایی محکم به دورم پیچیده شده.

آب دهانم رو فرو دادم ، قلبم شروع به تند تپیدن و بی قراری کرد.

باورم نمی‌شد ، هنوز باورم نمی‌شد که بعد از چندین ماه حالا کنارم خوابیده!

آروم دستم رو بالا آوردم و دورش پیچیدم که حس کردم بینیش رو به سرم مالید و بو کشید.

آروم سرم رو بردم بالا و از فاصله خیلی نزدیکی چشم های خواب آلودش رو دیدم.

بی اختیار چشم هام پر از اشک شد ، بدون اینکه ببارم فقط نگاهش کردم ، انگار نیازی نبود حرفی بزنیم و خط نگاه هم رو می‌خوندیم!

دیگه نتونستم بیشتر از این تو چشم هاش نگاه کنم آروم کنار کشیدم و خواستم بلند شم که رهام نکرد.

با صدای دورگه‌ای گفت:

_من اینجام ، جایی نمیرم... از چیزی نترس ، دیگه تنهات نمی‌ذارم!

بغض به گلوم چنگ انداخت ، دقیقا حرف نگاهم رو خونده بود و حرفی زد که آرومم کنه!

چشم هام داغ شده بود و اشک ها برای باریدن التماس می‌کردند و من لجوجانه اجازه باریدن نمی‌دادم!

لبخند کم رنگی زد و پیشونیم رو بوسید و بالاخره دست هاش رو از دورم باز کرد و گفت:

_برو دیرت نشه!

تقریبا ازش فرار کردم و خودم رو تو سرویس انداختم ، سریع دوش گرفتم و حوله پیچ به اتاق برگشتم.

مقابل پنجره ایستاده بود ، دیگه حرفی بینمون زده نشد و من سریع آماده شدم.

خیلی کارها بود که باید بهشون رسیدگی می‌کردم و مهم تر از همه بچه ها بودن که باید بهشون سر می‌زدم.

قبل از رفتنم دو پرستار مرد اومدن و بعد از سپردن کارن بهشون از زنعو خداحافظی کردم و رفتم.

سر راه اول به بچه ها سر زدم ، لیام رفته بود شرکت زند ، تو راه شرکت با شاهرخ تماس گرفتم و خواستم که بیاد شرکت.

تو اتاقم منتظرش بودم ، هزار و یک جور فکر تو سرم می‌چرخید ، حس می‌کردم یه شبه ده سال پیر تر شدم.

کینه و نفرت چیزی بود که در من ریشه کرده و داشت منو مابین ریشه هاش دفن می‌کرد.

دیدن کارن تو بدترین شرایط ممکن تمام مدنیت ذهنم رو بهم ریخته بود ، از دویدن و به مقصد نرسیدن خسته شده بودم.

دیگه وقتش بود حرکت بزرگی انجام بدم ، تقه‌ای به در اتاق خورد و شاهرخ اومد داخل.

مستقیم اومد و رو به روم نشست ، نگاهش کردم ، زیر چشمش کبود بود و لبش پاره شده و بینیش ورم کرده بود.

پاش رو روی پای دیگرش انداخت و گفت:

_خب مادمازل شوهرت که دیشب منو نفله کرد ، یه حسی بهم می‌گه توهم قراره امروز با حرفات منو نفله کنی!

نیشخندی روی لبم نشست که چشمی تو کاسه گردوند و زیر لب گفت:

_می‌دونستم!

#پارت_212

#ساعت_به_وقت_من ⏰

من هم پام رو روی پای دیگرم انداختم ، روم رو برگردوندم و از پنجره بزرگ مقابلم به نم بارونی که می‌بارید نگاه کردم و گفتم:

_آخر هفته برو نیویورک ، ازت می‌خوام ریکی رو گیر بندازی به هر قیمتی که شده!

زد زیر خنده ، نگاهش کردم که گفت:

_حنا من وکیلم ، خلافکار که نیستم! مرد قانونم!

نیشخندی زدم و گفتم:

ـتو ایران نمی‌تونی وکالت کنی ، وکالتت برای کاناداست ، قانونت برای کاناداست اینجا با قانون من پیش برو.

چشم ریز کرد و گفت:

ـمی‌خوای چی کار کنی؟ ریکی رو بگیرم بعدش چی؟

با آرامش پلک زدم و نگاهش کردم ، خونسردی عجیبی که تو نگاهم بود رو خس کرد ، کم کم نگاهش رنگ باخت و ناباور گفت:

_تا کجا می‌خوای پیش بری؟

کم کم لبخند آرومی روی لبم نشست ، شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

_تا جایی که ریکی منو به درخت برسونه.

دست هام رو تو سینه جمع کردم و گفتم:

_بیا یه بار هر چی می‌دونیم رو جمع و جور کنیم... کارن دزدیده شد ، دقیقا روزی که شیدا با سامیار اومد

خونمون ، ماه ها خبری ازشون نشد ، چندماه بعد درست شبی که تو اومدی ایران بهمون حمله شد.

حمله از طرف شیوا بود اما چرا بعد از چند ماه؟

شیدا جای کارن رو پیدا کرد ولی چه جوری؟ریکی هر چقد هم از کارن کینه داشت اما نمی‌تونست تنهایی کارن رو بدزده ، چطور اومده ایران و از تو پارکینگ خونه بردتش تا نیویورک؟ هیچ کجای این پازل جور در نمیاد ، مگر اینکه همه اینا به یه جا وصل باشن... یه نفر پشت این ماجراهاست ، کسی که هم دوره هم نزدیک ، هم غریبست هم آشنا!

بازی رو بلده ، می‌تونه رد گم کنی کنه ، درست مثل من می‌تونه هزارتا بازی راه بندازه تا همه رو از افکار و اهداف اصلیش گمراه کنه ، پس...

تو چشم هاش نگاه کردم و مصمم گفتم:

_ریکی رو برام گیر بنداز ، من تا هر کجا که لازم باشه پیش می‌رم تا اون آدم رو پیدا کنم.

شاهرخ سری کج کرد و در حالی که دقیق نگاهم می‌کرد گفت:

_و بعد از اینکه پیداش کردی؟

سرد و سخت و مصمم نگاهش کردم ، آروم و خونسرد گفتم:

_بهش رحم نمی‌کنم!

چنگی تو موهاش انداخت که خونسرد گفتم:

_تو وکیل کارکشته‌ای هستی ، نمی‌تونم باور کنم که فقط یه وکیل عادی باشی!

سرش رو به ضرب بالا آورد و مشکوک نگاهم کرد و گفت:

_منظورت چیه؟

آروم نیشخندی زدم و گفتم:

_هوم... گفتی زنت رو چطور از دست دادی؟ سر یه پرونده با زنت تهدیدت کردن و...

کمی خم شدم سمتش و دقیق نگاهش کردم ، نگاهش رنگ باخته و تو چشم هام دو دو می‌زد ، حتی یک درصد فکرشم نمی‌کرد که آمارش رو در آورده باشم!

اما سختی هایی که کشیده بودم و ناروهایی که خورده بودم باعث شد تا نسبت به همه اطرافیانم محتاط عمل کنم و شاهرخ وکیلی بود که تو سالهای اول وکالتش ، کثافت کاری های کله گنده هارو لاپوشونی می‌کرد.

و من هم آدم های مورد اعتماد خودم رو داشتم تا بتونن خصوصی ترین اطلاعات اشخاص نزدیکم رو برام در بیارن!

شاهرخ بعد از ، از دست دادن همسرش از اون مسیر خارج شد ولی این باعث نمی‌شد که اعمال سیاهش ، سفید بشه!

پس با بی رحمی خندیدم و گفتم:

ـچرا رنگت پریده آقای وکیل ، نگران چیزی نباش من دهنم قرصه فقط می‌خوام که تو یه وکیل حرفه‌ای برای من باشی... پس حرفه‌ای عمل کن شاهرخ! منو به اون درخت برسون ، هرچقدر که لازم باشه هزینش رو می‌پردازم!

با شرارت به چهره ناباور و وا رفتش لبخند زدم و چینی به بینیم انداختم و گفتم:

ـاز پسش برمیای ، کافیه برگردی به گذشته هات...

خم شدم سمتش و آروم پچ زدم:

_دوباره اون وکیلی باش که کثیف کاری های موکلش رو انجام میده ، حرفه‌ای و بی‌نقص... بهت چی می‌گفتن؟ افعی سیاه؟ هوم... چه لقب ترسناکی داشتی!

#پارت_213

#ساعت_به_وقت_من ⏰

تو چشم هاش نگاه کردم ، حالا داشت کم کم خود واقعیش می‌شد ، نگاهش سخت و وحشی شد ، عمیق و مصمم!

سرد لب زد:

_از کجا فهمیدی؟

می‌تونستم انعکاس برق پیروزی از چشم های خودم ، تو چشم هاش رو ببینم!

تکیه زدم و دست هام رو از هم باز کردم و گفتم:

_انتظار نداشتی که بعد از اون همه بلایی که سرم اومد کور کورانه به اطرافیانم اعتماد کنم؟ آه... افعی سیاه! چرا زودتر نفهمیدم چشمات گاهی شبیه به یه افعی می‌شه!

از جاش بلند شد و اومد سمتم ، مقابلم ایستاد دست هاش رو تو جیب های شلوارش فرو برد و خم شد سمتم و در حالی که نگاهش حالا درست شبیه به لقبش شده بود گفت:

_افعی سیاه بعد از شکار شدن جفتش خزید تو لونش! من دیگه وارد بازی های کثیف نمی‌شم روباه مکار!

با آرامش پلک زدم و یه ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

_تو همین حالاهم وارد این بازی شدی افعی سیاه! یادت رفته ازت خواستم چی کار کنی و توهم کردی؟

چشم ریز کرد و سوالی نگاهم کرد ، نیشخندی زدم و دو انگشت اشاره و وسطم رو بهم چسبوندم و مثل اسلحه آوردم بالا و مقابل صورتش گرفتم و بی صدا با لب هام گفتم:

_بنگ!

بعد بلند خندیدم و گفتم:

_برام اسلحه جور کردی افعی! خیلی کارها ازت بر میاد ، تو این پرونده طرف من باش ، تیم خوبی می‌شیم افعی و روباه!

پوزخندی زد و صاف ایستاد و گفت:

_میدونی قانون افعی سیاه چیه روباه کوچولو؟ میدونی چطور معامله می‌کردم!؟

با آرامش فقط نگاهش کردم ، نیشخندی زد و گفت:

_فکر کردی می‌تونی با یه قرارداد پر و پیمون منو بخری تا دوباره بشم افعی؟

دستم رو زیر چونم زدم و گفتم:

_بیخیال مرد چرا انقد خشکی! چی می‌خوای حرف آخرت رو بزن؟

چنگی تو موهاش کشید و انگشت اشارش رو با تهدید سمتم نشونه گرفت و گفت:

_اول حق نداری لیام رو وارد این بازی کنی... اون نباید چیزی بفهمه! دوم... تو مدیون من میشی و من تو یه زمانی یه خواسته‌ای ازت خواهم داشت و تو باید اون زمان دینت رو ادا کنی... سوم...

دست هاش رو تو جیبش فرو برد و گفت:

_افعی سیاه خیلی گرونه!

دست هام رو بهم کوبیدم و بلند شدم و گفتم:

_قبوله... معامله کردیم ، حالا افعی سیاه مال منه!

رو به روش ایستادم و گفتم:

_ریکی رو گیر بنداز ، باهاش خیلی کار دارم!

سری تکون داد و بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد ، با رضایت لبخندی زدم.

پشت میز نشستم و سر خوش پرونده‌ای که مربوط به شرکت بود رو باز کردم.

شاهرخ می‌گفت تا کجا می‌خوام پیش برم؟

دقیقا تا اونجایی که ریشه درخت رو قطع کنم! دقیقا تا همون حدی که اون ها برای نابودی خانواده و زندگیم پیش رفتن!

دقیقا تا اون حدی که چنین آسیب روحی و روانی بزرگی به شوهرم زدن!

دستم رو روی قلبم گذاشتم ، لبخندم محو شد ، می‌ترسیدم؟ نه... و همین برای ترسیدن از خودم کافی بود!

#پارت_214

#ساعت_به_وقت_من ⏰

شاهرخ راهی نیویورک شد ، لیام سرگرم کار مدلینگ بود و زن‌عمو و عمو مراقب کارن بودن و من این بین به کارهای شرکت و بچه ها رسیدگی می‌کردم و مدام بین پنت هاوس و عمارت در رفت و آمد بودم.

به عنوان یک زن قدرت زیادی داشتم ، باهوش بودم ، مکار بودم ، حساب شده کار می‌کردم و همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت اما...

اما خسته بودم!

حس می‌کردم پیر شدم!

حس می‌کردم تنها و بی کس و غریب فقط دارم دست و پا می‌زنم!

کارن پیشرفتی نکرده بود و مدام درد می‌کشید و اینکه نگاهش به من هنوز غریبه بود زخمی بود به روح خسته من!

یه زن هر چقدر هم که قوی و محکم و تکیه گاه باشه ،
یه وقتایی کم میاره!

یه وقتایی به یه آغوش امن و گرم نیاز داره تا بهش
بگه بیا بار روی دوشت رو نصف کنیم و باهم از پسش
بر بیایم!

غم عظیمی روی دلم سنگینی می‌کرد و چون
نمی‌تونستم این درد و غم رو تسکین بدم تبدیلش
می‌کردم به نفرت و سرمایی که قلبم رو تبدیل به
زمستانی سرد و یخبندان می‌کرد!

شاهرخ داشت مقدمات گرفتن ریکی رو فراهم می‌کرد و امان از روزی که می‌فهمیدم سر این کلاف سردرگم به کی وصل می‌شه!

یه هفته گذشته بود ، یه هفته‌ای که تنهایی داشتم کارهای زیادی رو انجام می‌دادم.

خسته و کلافه بعد از اینکه به بچه ها سر زدم راهی پنت هاوس شدم.

حس می‌کردم جدیدا یکی داره تعقیبم می‌کنه برای همین دوباره با راننده و محافظ رفت و آمد می‌کردم.

مقابل پنت هاوس آقای محمدی نگهداشت و پیاده شد و در رو برام باز کرد.

آروم پیاده شدم و چشمم دوباره به اون مزدای مشکی که تعقیبم می‌کرد افتاد.

چشم ریز کردم ، آروم به آقای محمدی گفتم:

_فکر می‌کنم یه مدته یه نفر داره تعقیبم می‌کنه ، به محافظ ها بگید رسیدگی کنن.

آقای محمدی چشمی گفت و یه بار دیگه نا محسوس به اون ماشین نگاه کردم ، شیشه هاش دودی بود و نمی‌شد راننده رو دید.

وارد ساختمون شدم ، مغزم داشت منفجر می‌شد ، هزارتا فکر تو سرم بود و باید حواسم به هزار چیز مختلف هم می‌بود.

تو آینه آسانسور به خودم نگاه کردم ، یه کت و شلوار مام استایل سورمه‌ای با دکمه های درشت طلایی به تن داشتم و روسری ساتن سفید و سورمه‌ای به سر داشتم و بارونی بلند و کرمم رو تو دست گرفته بودم .

صورتم بی روح و رنگ پریده بود ، مدت ها بود که چهرم حس و روحی نداشت و چشم هام بی فروغ و درخشش و پر از سیاهی و تباهی شده بود!

هر شب برای خوابیدن می‌اومدم پنت هاوس ، مدت ها بود که شب خواب درستی نداشتم برای همین می‌خواستم پیش کارن باشم.

از هم آغوشی باهاش اجتناب می‌کردم و خودش هم این رو فهمیده بود و فاصلش رو حفظ می‌کرد ، فهمیده بود که یه چیزیم هست ، فهمیده بود که مشکلات زیادی این بین هست ، فهمیده بود عاشقشم اما این دوری کردنم دلایل زیادی داره.

از آسانسور بیرون رفتم و وارد واحدمون شدم ، به جز دو مردی که پرستار کارن بودن و خود کارن که تحت تاثیر دارو خواب بود کسی ، خونه نبود.

زن‌عمو و عمو رفته بودن عمارت خانم بزرگ ، مثل اینکه باز مهمونی خانوادگی بود و طبق معمول من دعوت نبودم!

از غیبت کارن و افتادن قدرت و ثروت به دست من ، دیگه جایی تو مهمونی های کوچک و خانوادگی نداشتم!

پوزخندی زدم و با خستگی کیف و بارونیم رو روی مبل انداختم ، پرستارهای مرد رو مرخص کردم که برن و فردا صبح بیان.

انقد داغون بودم که دلم تنهایی و سکوت می‌خواست ، مدتها بود که با خودم می‌گفتم کاش می‌شد فرار کنم و برم جایی که هیچ کسی من رو نشناسه!

بدون اینکه به کارن سر بزنم برق هارو خاموش کردم ، مانتو و روسریم رو در آوردم و با یه تاپ مشکی وساده روی گلیمی مقابل شومینه نشستم.

زانوهام رو توشکمم جمع کردم و سرم رو روی زانوم گذاشتم و به رقص شعله های آتش تو این تاریکی نگاه کردم.

#پارت_215

#ساعت_به_وقت_من ⏰

چشمم به کتاب فروغم که روی صندلی راک بود افتاد و با لبخند تلخی گفتم:

_می‌روم خسته و افسرده و زار

سوی منزلگه ویرانه خویش

به خدا می‌برم از شهر شما

دل شوریده و دیوانه خویش!

یه چیزی روی شونه های برهنم افتاد ، متعجب سرم رو بالا گرفتم که دیدم کارن یه پتو مسافرتی رو روی دوشم انداخته.

آروم گفتم:

_سلام... بیدار شدی؟

تو دستش دوتا ماگ بود ، از این قسمت سالن دیدی به آشپزخونه نداشتم ، برای همین متوجه بیدار شدن و اومدنش نشده بودم.

آروم با پاش کوسن های دور شومینه روکنار زد و روبه روم نشست ، تو این تاریکی و نور نارنجی و سرخ شعله های آتش ، چهرش دوست داشتنی شده بود و عضلات درشت سینش که به تی‌شرت سفید و جذب تنش چسبیده بودن ، عجیب خود نمایی می‌کردن.

یکی از ماگ ها رو به سمتم گرفت و گفت:

_منتظرت بودم ، امشب خیلی دیر اومدی.

لبخند خسته‌ای زدم و ماگ نسکافه رو از دستش گرفتم ، در خالی که به بخار نسکافه نگاه می‌کردم گفتم:

_تو شرکت جلسه داشتیم.

دقیق نگاهم می‌کرد ، مثل گذشته هایی که انگار خیلی دور بودن!

سری تکون داد و گفت:

_روزت چطور بود؟

پوزخندی زدم و جرعه‌ای از ماگم نوشیدم و گفتم:

_مثل باقی روزهای دیگه.

آروم خندیدم که گفت:

_به چی می‌خندی؟

نگاهش کردم و گفتم:

_تو یادت نیست ، اما تمام تلاشت رو کردی تا منو تو این برج مخفی کنی و نذاری درگیر مشکلات و

دردسرهای شرکت بشم اما حالا تا خرخره تو مشکلات گیر کردم!

نگاه ازم گرفت و گفت:

_متاسفم که کاری ازم بر نمیاد!

آهی کشیدم و گفتم:

_اشکالی نداره ، وقتی حافظت برگرده باهم از پسشون بر میایم.

یه جرعه دیگه نوشیدم ، گردن و شونم از خستگی زیاد درد می‌کرد.

ماگ رو روی زمین گذاشتم و دستی به شونم کشیدم و زیر لب آخی گفتم.

ماگش رو روی زمین گذاشت و گفت:

_گردنت درد می‌کنه؟

لبخند نیمه جونی زدم و گفتم:

_چیزی نیست ، فقط یکم خستم.

آروم خودش رو به سمتم کشید و پشتم نشست و گفت:

_فعلا تنها کاری که از دستم بر میاد تا مشکلاتت رو کمتر کنم ماساژ دادن گردن دردناکته!

آروم پتو رو از روی شونه هام پایین داد ، دستش که رو گردنم نشست نفس تو سینم حبس شد.

دستش داغ بود و آروم و دورانی شروع به ماساژ دادن گردنم کرد.

می‌تونستم صدای تپش های قلبم رو بشنوم ، آب دهانم رو فرو دادم ، می‌خواستم بگم کافیه اما نبود!

کافی نبود ، تمام وجودم در تمنای آرامش و حس خوبی که داشت بهم می‌داد بیداد می‌کرد.

ازش دلخور بودم... ازش توضیح می‌خواستم... دلتنگش بودم... خسته بودم... هزار فکر و احساس ضد و نقیض دیگه تو وجودم می‌لولید و آزارم می‌داد اما در اون لحظه تسلیم آرامشی که به تن خسته و روح آسیبب دیده و قلب شکستم می‌داد شدم.

دستش روی پوست داغ کمرم از حرکت ایستاد ، آروم دستش رو بالا کشید و روی شونم نگهداشت.

بغض داشتم ، نمی‌دونم چرا اما بغض داشتم!

آروم انگشتش رو نوازش وار از روی شونم تا زیر گلوم کشید ، هرم داغ نفس هاش رو از پشت سر روی پوست گردنم حس می‌کردم.

سایش رو می‌دیدم ، سرش آروم بهم نزدیک شد و لبش روی پوست گردنم نشست و من چشم بستم و سرم رو خم کردم و صورتش رو بین گردن و شونم نگهداشتم.

@Vip Roman

#پارت_216

#ساعت_به_وقت_من ⏰

آروم گردنم رو می‌بوسید ، دستش دور کمرم حلقه شد و برم گردوند سمت خودش ، دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا آورد.

تو چشم هام نگاه کرد ، انعکاس نور سرخ و نارنجی آتش تو چشم های شبگونش دنیای دیگری بود!

قلبم تند می‌تپید ، کارن برام یه دنیای مجزا از دنیایی که توش زندگی می‌کردم بود!

انگار هوا بود برای ریم ، خون بود تو رگ هام و روح بود برای کالبد سرد و تهی شدم!

ناباور تو چشم هاش خیره شدم ، لعنت به من که حتی یادم نمی‌اومد کی تا این حد عاشقش شدم!

بغضم رو فرو دادم ، صورتش نزدیک تر اومد ، لبش رو که روی چشم راستم گذاشت نفس تو سینم حبس شد.

لبش روی چشمم مکث کرد و بعد چشم دیگرم رو بوسید ، یه دستش بالا اومد و تو موهام فرو رفت و دست دیگش کمرم رو چنگ انداخت و محکم منو به خودش فشرد.

چقد دوست داشتم تو آغوشش حل بشم ، گم و محو بشم و تو وجودش پناه بگیرم و جزئی از خودش بشم!

دست هام بی اختیار بالا اومد و دور گردنش حلقه شد ، آروم منو خم کرد روی زمین و بدون اینکه چشم ازم بر داره منو روی کوسنی خوابوند.

امان از قلبم که دیوانه وار طبل عاشقی می‌کوفت ، امان از چشم هایی که داشت رسوام می‌کرد!

خم شد و صورتم رو آروم بوسید ، قصد جونم رو کرده بود... قطعا با این نوازش ها و بوسه ها قصد جونم رو کرده بود!

تمام صورت و گردنم رو غرق بوسه کرد ، با آرامش و نوازشوار!

دوباره به لب هام نگاه کرد ، نفس هام کش دار شده و سینم از نفس هام بالا و پایین می‌شد.

دوباره آروم سرش رو خم کرد ، چشمم رو بستم که لبش گوشه لبم رو لمس کرد!

آروم چشم باز کردم ، با آرامش سرش رو بلند کرد و تو چشم هام نگاه کرد ، چشم هاش خمار تو نگاهم گشت زد و بعد با صدای آروم و دورگه‌ای گفت:

_انقدری می‌فهمم که یه مشکلی از قبل اینکه حافظم رو از دست بدم پیش اومده... نمی‌دونم چیه فقط می‌فهمم که داری ازم دوری می‌کنی و دلیلی داری!

تو نگاهت زیادی صادقه حنا... دلخوری رو می‌شه واضح توش دید!

برای همین زیاده روی نمی‌کنم ، فقط می‌خواستم تن و روح خستت رو نوازش کنم... هیچوقت بدون رضایت قلبیت پیش روی نمی‌کنم ، چون تو لایق بیشتر از این هایی ، حالا که چیزی به یاد ندارم این تنها کاریه که ازم بر میاد تا بار سنگین روی دوشت رو قابل تحمل تر کنم.

لبم از بغض لرزید ، قطره اشکی از چشمم فرو چکید ، لبخند محوی زد و روی اشکم رو بوسید.

دستش رو روی صورتم گذاشت و با انگشت هاش زیر چشمم رو نوازش کرد تا اشک هام رو پاک کنه.

هنوز غرق دنیای شبگون چشم هاش بودم ، دست لرزونم رو بالا آوردم و صورتش رو قاب گرفتم ، آروم پچ زدم:

_لعنتی تو حق نداشتی منو فراموش کنی!

با ناراحتی نگاهم می‌کرد ، قطره اشک دیگه ای از چشمم فرو چکید و با عجز گفتم:

_لعنت بهت کارن ، تو حق نداشتی منو تنها بذاری ، حق نداشتی فراموشم کنی ، حق نداری... حق نداری منو ببینی و یادت نیاد کی بودم برات! حق نداری مثل قبل نگاهم نکنی...

هق زدم ، به سینش مشت زدم ، گریه ها و بغض ها و غم های تلنبار شده روی قلبم مثل زخمی سر باز زده و فوران کرده بودند ، مشت زدم به سینش و با هق هق گفتم:

_حق نداری انقد درد بکشی ، لعنتی منم دارم باهات درد می‌شکم ، حتی بیشتر از تو... تو نمی‌دونی ، نمی‌دونی چه باری روی دوشم گذاشتی!

#پارت_217

#ساعت_به_وقت_من ⏲

با غم چشم بست و پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت و فقط آروم تکرار می‌کرد:

_متاسفم... متاسفم...

محکم منو تو آغوشش فشرد و من دردهام رو تو آغوشش باریدم... انقد باریدم تا چشمه اشکم خشک شد.

روی سینش خوابیده بودم و آروم کمرم رو نوازش می‌کرد ، یادم نمی‌اومد آهرین بار کی تو آغوشش آروم گرفته بودم ، انگار سالها ازش گذشته بود.

تو خلسه آرومی فرو رفته بودیم ، دوباره انگار دورمون افسونی نامرئی در جریان بود.

نوایی افسونگر و از دور نواخته می‌شد و تن خسته و روح آزردم رو به آرامش دعوت می‌کرد.

دستش از نوازش باز ایستاد ، آروم سرم رو از روی سینش برداشتم و نگاهش کردم.

خوابش برده بود ، عشقی که ازش تو دلم داشتم ، گل لبخندی روی لبم نشوند و آروم زمزمه کردم:

_دوست دارم دیو من ، هرچند که تو یادت نیست من دلبرت بودم!

با صدای ویبره گوشیم نگاه ازش گرفتم ، آروم از آغوشش بیرون اومدم و پتو مسافرتی رو روش مرتب کردم.

گوشیم رو برداشتم و به صفحه نکاه کردم ، شاهرخ بود ، رفتم تو بالکن و در حالی که نگاهم به ماه کامل وسط آسمون بود جوابش رو دادم:

_شیری یا روباه؟

صدای نیشخندی که زد رو شنیدم و بعد گفت:

_روباه که تویی منم نه شیرم نه روباه من افعیم که موشو تو تله انداختم و نیش زدم... حالا افعی منتظر دستور روباهه!

لبخندی روی لبم نشست و خندیدم ، چشم ریز کردم و گفتم:

_می‌دونستم کارت درسته! بیارش ایران ، همونجوری که اون کارن رو از ایران برد تو هم با خفت بیارش اینجا ، خیلی کارها باهاش دارم.

گوشی رو قطع کردم و دست هام رو تو سینم جمع کردم و سرد و با نفرت لب زدم:

_بهت گفتم که میام سراغت قبل از اینکه تو بیای سراغم ریکی ، منتظر باش تا جزای کارتو ببینی!

#پارت_218

#ساعت_به_وقت_من ⏰

صدای تق تق پاشنه‌ی بلند بوت مشکی و براقم روی ، کاشی های قدیمی کف انبار اکو می‌شد.

یه بارونی بلند مشکی و براق به تن داشتم و دست هام رو تو جیب های جلوش فرو کرده و مصمم و محکم قدم بر می‌داشتم.

شاهرخ قدم به قدم باهام می‌اومد و از پشت دو محافظ همراهمون بودن.

هوا سرد شده و انبار قدیمی تاریک و نم گرفته بود و از بین شیشه های شکستش باد و بارون سرما رو به رخ می‌کشیدند.

شاهرخ مقابل دربی ایستاد و گفت:

_مطمئنی؟

نیم نگاهی بهش انداختم و بی توجه بهش در رو هول دادم و در با صدای قیژی باز شد و تو اتاقک کوچکی ریکی رو بسته به صندلی با صورتی پر از خون دیدم.

چشمش بسته بود ، با شندین صدای در سرش رو بالا آورد و کج کرد تا بهتر بشنوه.

با آرامش و طمانینه به سمتش قدم برداشتم ، آروم دورش چرخیدم ، سرش تکون می‌خورد و صدای قدم هام رو دنبال می‌کرد.

آروم خم شدم سمت گوشش و گفتم:

_I caught you!

(گیرت انداختم!)

پوزخندی زد و چیزی نگفت ، چشم هاش روباز کردم و مقابلش ایستادم ، هنوز پوزخندش روی لب هاش بود.

?what do you want to know_

(چی می‌خوای بدونی؟)

شاهرخ آروم اومد جلو و گفت:

_چطور کارن رو گرفتی!

با نفرت به شاهرخ نگاه کرد و با فارسی دست و پا شکسته و لهجه داغونی گفت:

_بهت گفت... من اون رو خرید!

چشم درشت کردم و با غضب گفتم:

_از کی خریدی عوضی؟ کی این بلاهارو سرش آورده؟

نیشخندی زد و گفت :

_I’m a deal man!

(من مرد معاملم!)

زدم زیر خنده ، نگاهم کرد که گفتم:

_اوکی معامله می‌کنیم ، جونت رو در مقابل اطلاعات!

روی لب هاش زبون کشید و با همون نیشخند گفت:

_تو قاتل نیستی!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

_نه قاتل نیستم ولی...

آروم به سمت صندلی‌ای که گوشه اتاق بود رفتم و روی زمین کشیدمش ، صدای گوش خراشی ایجاد کرد ، صندلی رو مقابلش گذاشتم و روش نشستم ، پام رو روی پای دیگم انداختم و گفتم:

_می‌تونم کاری کنم که برای مرگت بهم التماس کنی!

#پارت_219

#ساعت_به_وقت_من ⏰

تو چشم هام خیره شد ، وقتی نگاه جدی و مصمم رو دید کم کم نیشخندش محو شد.

به ناخن هام نگاه کردم و با آرامش گفتم:

_شاهرخ می‌تونی شروع کنی!

شاهرخ آروم کاپشن مشکیش رو در آورد و پشت صندلی من آویزون کرد ، دکمه آستینش روباز کرد و تا زد به سمت بالا.

مقابل ریکی ایستاد ، ریکی دوباره پوزخندی بهش زد ، شاهرخ مشت محکمی تو دهنش کوبید که لبش ترکید و خونش روی پیراهن سفید شاهرخ پاشید.

ریکی درحالی که با لب های پاره شدش نمی‌تونست درست حرف بزنه گفت:

_فکر کردی... با زدن من حرف خواهم زد!

شاهرخ تا تونست کتکش زد. انقدی که خسته شده و نفس نفس می‌زد ، می‌دونستم ریکی به این سادگی دهان باز نمی‌کنه!

خسته شده بودم! آب از سرم گذشته بود و قبل از اینکه قدم تو این راه بذارم دلم رو سنگ کرده بودم.

آروم از جام بلند شدم و گفتم:

_کافیه شاهرخ!

شاهرخ در خالی که نفس نفس می‌زد ، طره موهایی که روی پیشونیش ریخته بود رو چنگ انداخت به بالا و عقب کشید.

دست توی جیب بارونیم کردم و دست کش های چرمم رو بیرون آوردم و گفتم:

_این کتک هایی که خوردی فقط یه کوچولو برای تلافی دردهایی که به شوهرم دادی بود!

دستکش هام رو پوشیدم و به اطراف نگاه کردم ، یه چکش گوشه اتاقک افتاده بود برش داشتم ، تا الان جز تمسخر و پوزخند چیزی تو چهره ریکی نبود.

چکش رو برداشتم و مقابلش ایستادم و گفتم:

_من قاتل نیستم! اما می‌خوام زجر کشت کنم... تک تک انگشت هات رو می‌خوام بشکنم... با این دست ها به شوهرم آسیب زدی...هوم؟

خم شدم جلوی پاهاش ، با نفرت نگاهش کردم ، صورت سیاهش غرق در خون و عرق بود ، یه کتونی پاش بود ، یه پاهاش نگاه کردم ، چکش رو آروم روی کفشش گذاشتم و گفتم:

_با این پاها شوهر منو بردی توی رینگ ، بهت حق انتخاب می‌دم ، می‌خوای از کدوم انگشتت شروع کنم؟

نفرت و سیاهی چشم هام رو کور کرده بود ، هیچ ابایی از شکوندن تک تک انگشت هاش نداشتم.

نمی‌دونم چی تو نگاهم دید که نگاهش رنگ باخت ، شاهرخ با تردید خم شد سمت گوشم و آروم گفت:

_من برات این کارو می‌کنم حنا ، فقط دستور بده...

نگاهش کردم ، خون جلوی چشم هام رو گرفته بود ، فریادهای پر درد کارن تو گوشم می‌پیچید ، صورت پر از خونش تو رینگ مقابل چشم هام بود.

تو یک حرکت ناگهانی چکش رو بالا بردم و محکم کوبیدم به انگشت شست پاش که صدای شکستن انگشتش تو فریادی که از درد کشید گم شد.

#پارت_220

#ساعت_به_وقت_من ⏰

احساس جنون می‌کردم ، شاید عواطف و احساساتم از روزی که یه گرگ رو کشتم تغییر کرده بود.

من تو اون جنگل لعنتی یاد گرفته بودم اگر می‌خوام زنده بمونم باید رحم روکنار بذارم ، از طرفی ریکی آدمی نبود که لایق رحم باشه!

از درد فریاد می‌کشید ، آروم گفتم:

_این فقط اولشه... تک تک انگشت هات رو باید بشکنم ، حتی اگه اعتراف هم کنی... حتی اگه اطلاعات بهم بدی... مهم نیست... من تک تک انگشت هات رو می‌شکنم ، انقدر عذابت می‌دم تا التماس کنی

بکشمت... عذابی که به شوهرم دادی با این دردهای تو کم نمی‌شه!

بلند شدم و به دو محافظی که دم در ایستاده بودن گفتم:

_کفش هاش رو در بیارید.

ریکی شروع به تقلا کرد ، وقتی کفش هاش رو در آوردن می‌شد انگشت شکستش رودید.

هیچ حسی نداشتم ، مدت ها بود که دیگه خودم نبودم و این تنها چیزی بود که منو می‌ترسوند!

من دلبر دل نازک و نازپرورده کارن بودم اما حالا هیچ ترسی از شکنجه این مرد نداشتم!

در آستانه بیست و دوسالگی بودم و زندگی من از مسیر عادی یک دختر در دهه بیست زندگیش خارج شده بود.

خم شدم جلوی پاش که فریاد کشید:

!no no... god damn it put that down_

(نه نه... لعنت به تو اونو بذار زمین!)

تقلا می‌کرد و حالا درد و ترس تو صورتش موج می‌زد ، پوزخندی بهش زدم که باز با لهجه داغونش گفت:

_می‌گم... اطلاعات بهت می‌گم...

نچ نچی کردم و گفتم:

_هنوز زوده برای به حرف اومدن... یکم بیشتر مقاومت کن... فقط یه انگشتت شکسته!

اینو گفتم و بی هوا چکش رو بالا بردم که اسمی روبلند فریاد کشید!

خشکم زد... به گوش هام شک کردم ، نگاهش کردم ، دوباره اون اسم عجیب رو فریاد کشید.

چکش از دستم رها شد و با صدا روی کاشی ها افتاد ، صدای رعد و برق اومد و انگار این رعد از روی تنم گذشت که لرزیدم.

از روی پاهام بلند شدم ، به لب هاش نگاه کردم که داشت می‌لرزید و حالا به کریه افتاده بود و بین درد و گریه گفت:

_اون منو می‌کشه... منو می‌کشه... لعنتی!

عقب عقب رفتم ، پشتم به دیوار خورد ، نگاه ناباورم روی شاهرخ نشست ، شاهرخ هر دو دستش رو بالا آورد و چنگی تو موهاش زد و دست هاش رو همونجور نگهداشت.

سری به نهی تکون دادم ، داشت دروغ می‌گفت... مطمئنم که داشت دروغ می‌گفت!

ناباور زمزمه کردم:

_دروغگوی عوضی...

#پارت_221

#ساعت_به_وقت_من ⏰

از خشم و ناباوری نفس نفس می‌زدم ، به سمتش پاتند کردم و با پام بهش لگدی زدم که با صندلی پرت شد عقب و محکم زمین خورد و فحش رکیکی بهم داد که شاهرخ هم لگد محکمی تو پهلوش زد.

عین دیوونه ها دور خودم چرخیدم ، دستم رو روی سرم گذاشتم ، گوشیم که زنگ خورد از جا پریدم.

ضربان قلبم بالا رفته و فشار عصبی بهم وارد شده بود ، گوشیم رو جواب دادم که صدای شل و وارفته زن‌عمو منو به خودم آورد:

_حنا جان...

صدای زنگ در و فریاد های پر درد کارن رو می‌تونستم بشنوم ، چشمام گرد شد و وحشت زده گفتم:

_چی شده زن‌عمو؟

زن‌عمو مضطرب گفت:

_سهامدارای شرکتن! فهمیدن کارن ایرانه ، همشون ریختن جلوی در ، حال کارن خوب نیست...

به گریه افتاد و من درمونده و وحشت زده با دهانی که باز و بسته می‌کردم و نمی‌دونستم چی بگم به شاهرخ نگاه کردم.

شاهرخ متوجه حالم شد و سریع به سمتم اومد و در حالی که لباسش خونی و موهاش آشفته بود ، نگران گفت:

_چی شده؟

گوشی رو تو دستم فشردم و گفتم:

ـخودم رو می‌رسونم اونجا زن‌عمو نگران نباش... کارن رو آروم کنید ، هیچکس نباید متوجه حالش بشه.

گوشی رو قطع کردم و جیغی از حرص و خشم و ناباوری کشیدم و گوشی رو محکم پرت کردم روی زمین که شکست.

تمام تنم داشت می‌لرزید ، شاهرخ سعی داشت آرومم کنه و بفهمه چی شده.

به سمت ریکی که هنوز پخش زمین بود و زیر لب ناله می‌کرد رفتم.

موهاش رو چنگ انداختم و سرش رو بالا آوردم و با نفرت و خشم گفتم:

_گور خودتو کندی ، عوضی وای به حالت... وای به حالت که حرفت دروغ باشه!

سرش رو رها کردم و در حالی که می‌لرزیدم از اتاقک خارج شدم ، شاهرخ دنبالم پاتند کرد که گفتم:

_همه فهمیدن کارن ایرانه ، ریختن جلوی در.

شاهرخ بخاطر اوضاع آشفته ظاهرش نمی‌تونست با من بیاد ، بنابراین تنها همراه محافظ ها رفتم آپارتمان.

جلوی در ورودی آپارتمان چنان شلوغ بود که دست و پام یخ بست و قلبم از تپش افتاد.

دستم رو جلوی دهانم گذاشتم و وحشت زده به جمعیت نگاه کردم ، هنوز از شوک شنیدن حرف های ریکی در نیومده بودم و تو این موقعیت حتی شاهرخ هم کنارم نبود.

درست حس دختر بچه‌ی تنها و گم شده‌ای رو داشتم که از ترس در حال سکته کردن بود و تو اون شلوغی دنبال آشنایی می‌گشتم که بهش پناه ببرم.

با دیدن بابا بین جمعیتی از سهامدارا و مدیران شعب بغض کردم و برای اولین بار دلم می‌خواست تو آغوشش گم بشم و بابا منو از چشم همه پنهون کنه!

جمعیت متوجه ماشینم شدن و همه اومدن سمت ماشین ، طوری هجوم آوردن که فشارم افتاد و فقط خدارو شکر کردم که شیشه ها دودی بودند!

#پارت_222

#ساعت_به_وقت_من ⏰

گوشیم تو دستم لرزید ، شماره فاطمه حسابدار معتمدم بود ، سریع جوابش رو دادم که گفت:

_حنا... ارزش سهام های شرکت داره به طرز وحشتناکی پایین میاد ، اینجوری ادامه پیدا کنه...

چشم بستم ، باورم نمی‌شد ، حریف منو بدجوری زمین زده بود ، کسی که نمی‌تونستم باور کنم که اون خود درخت بود یا یه شاخه بزرگ و تنومند!

فاطمه مردد گفت:

_هنوزم می‌خوای... حسابای اصلی رو از همه مخفی کنی؟ تو این شرایط...

آب دهانم رو فرو دادم ، سرم داشت گیج می‌رفت ، آروم گفتم:

_اون آخرین برگ برنده منه... مخفی نگهشون دار... از پس اوضاع بر میام.

چشم هام رو بستم ، نفس های آروم و عمیق کشیدم ، اشک تا پشت پلک هام اومده بود و دست و پام یخ کرده بودن ، اما نفس عمیق کشیدم.

ناگهان با ضربه‌ای که به شیشه خورد ، وحشت زده چشم باز کردم ، متوجه ماشین من شده بودن و همه جلوی ماشین جمع شده و به شیشه تقه می‌زدن و می‌خواستن که من پیاده بشم.

آقای محمدی برگشت سمتم و گفت:

ـچی کار کنم خانم برم یا بمونم؟

سریع محافظ هام که تو ماشین عقبی بودن پیاده شدن و سعی کردن جمعیت رو از ماشینم دور کنن.

چشم بستم و بعد مصمم بازش کردم ، سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

_نیازی نیست آقای محمدی پیاده می‌شم.

محمدی سریع پیاده شد و اومد سمت در و بازش کرد ، محکم و مقتدر از ماشین پیاده شدم.

انقد بین سهامدارا همهمه بود و صداها زیاد بود که نمی‌تونستم تمرکز کنم چی می‌گن!

محافظ ها طوری جلوم ایستاده بودن و ازم محافظت می‌کردن که کسی نمی‌تونست نزدیکم بشه ، چشمم به بابا افتاد ، خودش رو از بین جمعیت بهم رسوند که محافظ ها جلوش رو گرفتن ، با صدای بلند و جدی گفتم:

_به بابام احازه بدین بیاد جلو.

بابا اومد کنارم ، با خشم و عصبانیت نگاهم می‌کرد ، تا دهانش رو باز کرد چیزی بگه دستم رو دور بازوش حلقه کردم و آروم گفتم:

_مرسی که اینجایی بابا.

بابا پوزخندی زد و گفت:

_عقلت رو از دست دادی حنا! دوازده درصد ارزش سهام شرکت افت داشته تو یه روز می‌فهمی یعنی چی؟ دیگه چیزی تا ورشکستگی نمونده! اونوقت شوهر بی مصرفت اومده اینجا قایم شده؟ نمی‌بینی این جمعیت عصبانی رو؟ تازه خبر از شرکت نداری!

دستش رو رها کردم ، پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

_هیچ وقت نمی‌شه بهت تکیه کرد بابا!

چشم هاش گرد شد که با تاسف و بغضی که به گلوم چنگ انداخت دستش رو رها کردم ، سرم رو بالا گرفتم و محکم تر از همیشه قدم برداشتم و به سمت پله های ورودی ساختمون رفتم.

بالای پله ها ایستادم و بهشون نگاه کردم و با صدای بلند گفتم:

_این سرو صدا ها رو تمومش کنید ، می‌دونم نگرانید و خیلی سوال دارین اما اینجا جاش نیست ، همون طور که می‌دونید در حال حاضر من مدیرعامل اصلی هستم و به دلایل شخصی همسرم فعلا در شرایطی نیست که درگیر کارهای شرکت بشه!

یکی از سهامدارها گفت:

_خانم محتشم درسته اینجا جاش نیست اما شرکت رو به ورشکستگیه و ما نگران سرمایمون هستیم ، اعضای اصلی هیئت مدیره تصمیم گرفتیم تا جلسه‌ای بذاریم و برای مدیریت یه تصمیم جدی بگیریم!

نگاهش کردم ، سرد و مقتدر بدون ترس تو چشم هاش خیره شدم و گفتم:

_مایلم هر چه زودتر اون جلسه رو برگزار کنیم! ترتیب کارها رو میدم تا سهامداران شعبه های خارج از

کشورمون هم به ایران بیان اونوقت این جلسه مهم رو برگزار می‌کنیم و در مورد آینده شرکت تصمیم می‌گیریم.

این رو گفتم و چهره شوکه شدشون از این جسارتم رو پشت سرم رها کردم و وارد ساختمون شدم.

#پارت_223

#ساعت_به_وقت_من ⏰

فقط خدا می‌دونست با چه حالی خودم رو رسوندم بالا ، در رو که باز کردم زن‌عمو خودش رو بهم رسوند.

چشم های نگرانش قرمز شده بود ، با بغض گفت:

_تازه آروم شده... من... من دیگه طاقت ندارم تو این حال ببینمش... فکر می‌کردم... اون روز های جهنمی دیگه بر نمی‌گردن... اون سالهای لعنتی کابوس من بودن... دیگه... طاقت ندارم...

به هق هق افتاد و آروم روی زانوهاش نشست ، از درون فرو ریخته بودم ، سرم داشت گیج می‌رفت.

آروم خندیدم ، زن‌عمو سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد ، خندیدم... با درد... با بغض... صورتم از حرارت

می‌سوخت... گوش هام داغ کرده بود... از حقیقتی که شنیده بودم داغ کرده بودم... انگار یه سطل آب جوش روم ریخته بودن.

دستم رو به دیوار گرفتم و به کمکش آروم به سمت اتاق رفتم ، در رو آروم باز کردم.

پرده ها کشیده شده و اتاق تاریک بود.

روی زانوهاش نشسته بود و سرش پایین بود ، یکی از پرستارهاش داخل اتاق بود ، به سمتم اومد و آروم کنار گوشم گفت:

_دکترش گفت باید حتما به دکتر مغز و اعصاب هم مراجعه کنه و ام ار ای بده و تحت درمان قرار بگیره خانم.

آروم از پشت خمیده و سر پایین کارن نگاه گرفتم و نگاه تب دارم روی پرستار مرد نشست.

چرا امروز لعنتی قرار بود هر چی خبر بده بشنوم؟ مردم چشون بود؟ رحم نداشتن!

سری تکون دادم و وارد اتاق شدم ، درو پشت سرم بستم.

کیفم رو روی زمین رها کردم و روسری از سرم کشیدم ، این روزها نمی‌خواست تموم بشه؟

پشتش نشستم ، دوباره پیراهن به تن نداشت و زخم های روی کمرش به قلبم خنجر می‌زد.

نمی‌شد همشون رو بکشم و خلاص شم؟ شیوا... شیدا... ریکی... اون... اون لعنتی خائن!

سرم روی کمرش گذاشتم ، صورتم رو روی رد زخمش آروم کشیدم ، چشم هام از حجم اشک های داغ می‌سوخت... قلبم می‌سوخت... همه وجودم می‌سوخت... صدای گرفته و دو رگش بلند شد:

_من مایه عذابم فقط... عذاب می‌کشم... عذابت می‌دم... منو رها کن به درد خودم.

یه قطره اشک از چشمم فرو چکید و روی پوست داغ کمرش نشست.
دست هام رو دورش حلقه کردم و محکم فشردم و بغضم شکست و هق زدم:

_ازت متنفرم... ازت متنفرم که داری جا می‌زنی... ازت متنفرم که منو... به یاد نمیاری... ازت متنفرم که حالت بده... ازت متنفرم... از خودم متنفرم که نمی‌تونم رهات کنم...

خودم رو بیشتر بهش فشردم و از ته دل گریه کردم ، با صدای بلند ناله کردم ، هق زدم ، ضجه زدم... صورتم رو تو پشتش پنهان کردم و ضجه زدم.

دست هام رو گرفت و از دور کمرش باز کرد و برگشت سمتم ، محکم بغلم کرد و سرم رو به سینش فشرد ، مرد محکم و مقتدر من کجا بود؟ اون آدم با اون همه اقتدار و قدرت... اون مردی که همه زمین و زمان رو کنترل می‌کرد کجا بود؟

صورتم رو از سینش بلند کردم و بالا آوردم ، با اشک هایی که امون نمی‌دادن خوب ببینمش بین گریه هام گفتم:

_دلم برات تنگ شده کارن... برگرد به من... کم آوردم... کم آوردم عشقِ من برگرد... من رو ببین... کم آوردم دیگه!

#پارت_224

#ساعت_به_وقت_من ⏰

نمی‌دونم چقد تو بغلش اشک ریختم ، اما وقتی آروم شدم ازش فاصله گرفتم ، چی کار کنم... فکر کن حنا... فکر کن... اشک هام رو پاک کردم و بلند شدم و تو اتاق قدم رو رفتم.

چطوری باید بدون جلب توجه می‌بردمش بیمارستان ، مطمئن بودم که کلی خبر چین و بپا برامون گذاشتن.

به دیوار تکیه زد و آرنج هاش رو به زانوهاش تکیه داد و گفت:

_به چی فکر می‌کنی؟

نگاهش کردم و گفتم:

_باید ببرمت بیمارستان ، اما نمی‌دونم چطوری ببرمت کسی متوجه نشه الان همه جلوی در هستن اگرم نباشن مخفیانه مارو زیر نظر دارن.

سری تکون داد و گفت:

_با یه ماشین ناشناسِ دیگه تو پارکینگ و یکم تغییر قیافه!

آهی کشیدم و همین کارو انجام دادم ، بردمش یه بیمارستان خصوصی و تمام آزمایش ها و ام ار ای و هرچیزی که لازم بود رو انجام دادیم.

دیدنش تو این اوضاع فقط قلبم رو بیشتر به درد می‌آورد و حالم رو دگرگون می‌کرد.

با متخصص مغز و اعصاب صحبت کردم ، با روانپزشکش مشورت کردیم و تصمیم گرفتن به مدت بستریش کنن و تحت درمان قرار بگیره.

حرف های دکترش داشت منو از پا می‌انداخت ، می‌گفت شاید هیچوقت حافظش بر نگرده... احتمال بهبودیش هم کمه چون داروهایی مخرب زیادی به خوردش داده بودن.

تمام شب رو تو بیمارستان بودم ، حتی لحظه‌ای پلک روی هم نذاشته و چیزی نخورده بودم.

بار سنگینی به نام مسئولیت روی دوشم سنگینی می‌کرد ، مسئولیت مادر بودن... همسر بودن... رئیس بودن... وگرنه همه چیز رو رها می‌کردم و فرار می‌کردم و یه جا خودم رو گم و گور می‌کردم.

حس می‌کردم زندگی داره زیادی بهم سخت می‌گیره ، توقع زیادی از خودم داشتم و شاید این توقع باعث می‌شد که دوام بیارم.

#پارت_225

#ساعت_به_وقت_من ⏰

بالاخره وقتی کارای بستریش رو انجام دادم ، بی رمق روی نیمکت محوطه سبز بیرون نشستم.

خسته بودم ، از درون پوچ و تهی شده بودم ، گوشیم که زنگ خورد ، بی حوصله از کیفم بیرون کشیدم ، ساعت نه صبح بود.

اسم لیام روی صفحه نقش بسته بود ، انگشتم رو روی صفحه کشیدم و گفتم:

_چی‌شده لیام.

صدای گرفته و خستم رو که شنید ، مکثی کرد و گفت:

_حنایی!؟ کجایی باید ببینمت؟

به آسمون ابری بالا سرم نگاه کردم و گفتم:

_اتفاقی افتاده؟

_نه فقط بگو کجایی ، خودم رو می‌رسونم بهت.

آدرس بیمارستان رو بهش گفتم و همون جا نشستم ، اولین قطرات بارون که روی صورتم نشست ، پوزخندی زدم.

حتی دلم نمی‌خواست از جام تکون بخورم ، سرم زو به نیمکت تکیه دادم و چشمم رو بستم و میزبان بارون روی صورتم شدم.

انقد خسته و بی رمق بودم که با وجود سرما و خیسی قطرات بارون نفهمیدم که چشمام کی گرم کابوس شد!

این روزها علاوه بر بیداری تو خوابم کابوس می‌دیدم ، نمی‌دونم چقد گذشت با سایه‌ای که روی صورتم افتاد و حس اینکه دیگه بارون به صورتم نمی‌خوره چشم باز کردم.

لیام مقابلم ایستاده و چتری بالای سرم گرفته بود ، با شماتت نگاهم کرد و گفت:

_دیونه شدی؟ تو این سرما نشستی زیر بارون؟ آه خدایا چشماش رو ببین سرخ شدن...

سرم گیج می‌رفت و تنم خفیف می‌لرزید ، چشم عام پر از اشک شده بود و چه خوب که خیسی بارون پنهونشون می‌کردن!

وقتی دید چیزی نمی‌گم و حرکتی نمی‌کنم خم شد و دستش رو دور شونم حلقه کرد و کمک کرد بلند شم.

پاهام سست بود و تنم می‌لرزید ، منو به خودش تکیه داد و آروم قدم برداشت و مطمئن شد که زیر چتر باشم و بارون بهم نخوره.

زیر لب با خودش غر می‌زد:

_هر چقدر هم که زن قوی‌ای باشه ، باز یه دختر بچه کوچولو و لجبازه! ببین چه بلایی سر خودش آورده...

حالا انقد می‌لرزیدم که مطمئن بودم سخت مریض شدم ، از محوطه بیمارستان خارج شدیم ، کیفم رو از دستم گرفت و گفت:

_با کدوم ماشین اومدی؟

فقط با سر به بی ام و مشکی اشاره کردم ، منو به ماشین تکیه داد و گفت:

_می‌خوای بریم یه سرم بهت بزنن؟

فقط سری به نهی تکون دادم ، پوفی کشید و کیفم رو باز کرد و سوئیچ رو بیرون کشید و درو باز کرد.

کمک کرد عقب دراز بکشم ، کاپشن چرم عسلی خوش رنگی که به تن داشت رو در آورد و روم انداخت.

سریع پشت رل نشست و حرکت کرد ، بخاری رو روم تنظیم کرد و حتی برام مهم نبود کجا می‌ریم فقط چشم بستم و به خواب رفتم.

نمی‌دونم چقد گذشته بود که دوباره چشم باز کردم ، تو اتاقم تو عمارت بودم.

گلوم درد می‌کرد و سر درد وحشتناکی داشتم ، با درد سرم رو چرخوندم که دیدم یه سرم به دستم وصله و یه چیزی از روی سرم افتاد پایین.

بی حال دستمال خیسی که افتاده بود رو برداشتم ، صدای لیام از اون سمت اتاق اومد داشت با تلفن حرف می‌زد:

_بهش سرم زدیم ، تب داره الان خوابه... باید زودتر متوجه حالش می‌شدم ، فشار زیادی روشه ، از خودم متنفرم که انقد قابل اعتماد و تکیه نیستم که تنهایی بدون اینکه به من چیزی بگه داره همه کار ها رو انجام میده.

#پارت_226

#ساعت_به_وقت_من ⏰

به قامت بلند و هیکل ورزیدش از پشت نگاه کردم ، یه هودی سفید به تن داشت و شلوار جین جذب ، چنگی تو موهاش انداخت ، از پشت کاملا شبیه به کارن بود ، انقد زیاد که دوباره اشک تو چشم هام جمع شد.

دوباره چنگی به موهاش انداخت و گفت:

_از این به بعد خودم هواشو دارم ، یه کارایی هست باید انجام بدم ، می‌تونی بهم کمک کنی؟

دستش رو تو جیب جلویی شلوارش فرو برد و گفت:

ـروت حساب می‌کنم... اول باید مادرم رو ببینم اون یه چیزایی میدونه که نمی‌گه!

با ناراحتی گفت:

ـکارن رو بستری کرده ، امروز همه ریختن جلوی آپارتمان ، قبلش رفته بود به یه انبار قدیمی ، آدمی که معرفی کردی بهم بذارم دنبالش گفت با شاهرخ رفتن داخل انبار و وقتی برگشتن سر و وضع شاهرخ خونی و بهم ریخته بوده... نمی‌دونم حتما یه نفرو اونجا نگه می‌داره!... من سر این کلاف سر درگم رو پیدا می‌کنم... باشه بعدا می‌بینمت... خداحافظ.

با کی داشت حرف می‌زد؟ کنجکاو شده بودم ، لیام آدم گذاشته بود تا منو تعقیب کنن!

این پسر داشت چی کار می‌کرد؟ از سوزش گلوم به سرفه افتادم که برگشت سمتم.

با دیدن چشم های بازم ، تلفنش رو تو جیب شلوارش فرو برد و اومد سمتم.

کنارم لب تخت نشست و گفت:

_حالت چطوره؟ تب داری ، دیونه می‌دونی چه شکلی شدی؟ زیر چشم هات سیاه شده و معلوم نیست

آخرین بار کی خوابیدی و چیزی خوردی ، تقریبا غش کردی!

دوباره سرفه‌ای کردم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

_ساعت چنده؟

به ساعت مچی که خودم براش خریده بودم نگاهی انداخت و گفت:

_پنج عصر ، فکر بلند شدن از جاتم نکن چون قسم می‌خورم اگه بلند بشی به تخت می‌بندمت تا چند

ساعت دیگه هم بخوابی و استراحت کنی و سرمت تموم بشه!

#پارت_227

#ساعت_به_وقت_من ⏰

آروم نیم خیز شدم و نشستم و به تاج تخت تکیه زدم ، بی حرف نگاهش کردم ، نمی‌خواستم چیزی ازش بپرسم ، نگاهم رو که دید گفت:

_دیگه با من حرف نمیزنی ، چیزی بهم نمی‌گی ، منو...

مکثی کرد و نگاه ازم گرفت و گفت:

_کنار گذاشتی!

ناراحت بود ، خیلی زیاد و این از آبی های کدر شدنش مشخص بود.

چقد من این پسر بچه‌ی خاص رو دوست داشتم ، حسم بهش چیزی بین مادرانه و خواهرانه بود.

بچه بی گناهی که تو این ماجرا بیشترین آسیب رو دیده بود ، می‌خواستم از مشکلات دور نگهش دارم ، می‌خواستم حالا که داره آیندش رو می‌سازه در آرامش

باشه اما این پسر بچه حتی مخفیانه افتاده بود دنبال کارای پدرش و اینکه سر در بیاره من دارم چی کار می‌کنم!

شاید هر کس دیگه‌ای بود و می‌فهمیدم تعقیبم کرده و قصد داره سر از کارام در بیارت عصبانی می‌شدم.

اما لیام... فرق داشت! لیام با همه برام فرق داشت ، پسرک تنها و آسیب دیده‌ی من قصد داشت این آشفتگی رو سرو سامان بده.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_کار ها چطور پیش می‌ره؟ تو شرکت زند مشکلی نداری؟

نگاهم کرد ، شاید دو به شک بود که حرف هاش پشت تلفن رو شنیدم یا نه ، مکثی کرد و گفت:

_همه چیز خوبه از الان داریم برای کالکشن بهاره آماده می‌شیم.

دستش رو گرفتم بین دست هام و همین طور که به دست بزرگش که نسخه سفید دست های کارن بود نگاه می‌کردم ، گفتم:

ـمی‌خوام بچه هام در آرامش و به دور از هیاهو باشن... دوست دارم در آرامش بزرگ بشن ، می‌خوام اینو بدونی که این موقعیت روبرات فراهم کردم تا خودت آیندت رو بسازی و تو هم در آرامش باشی ، امنیت و سلامت روح و روان تو و دخترا برام از هر چیزی مهم تره!

دستم رو محکم فشار داد و سرش رو خم کرد و تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

ـحنایی منو کنار نزن... تو این ماجرا تو فقط به من اعتماد داری ، می‌دونم حتی به شاهرخم اونقد اعتماد نداری ، پس منو کنار نزن ، تنهایی این بارو به دوش نکش چون...

مکث کرد ، آب دهانش رو فرو داد و نگاه ازم گرفت ، بغض داشت ، در حالی که نگاهش پریشون و بی جهت تو اتاق می‌چرخید گفت:

_نمی‌تونم ببینم آسیب می‌بینی ، تو این دنیا بعد از کارن تو برام همه چیزی!

#پارت_228

#ساعت_به_وقت_من ⏰

نسیم خنکی تو وجودم وزید ، لبخندی زدم و دستس رو نوازش کردم.

لبخند بی جهتی زد و خجالت زده و دست پاچه گفت:

_میرم سه قلوهارو بیارم پیشت ، چند وقته درست و حسابی ندیدیشون.

سریع بلند شد و از اتاق بیرون رفت ، به سرم تو دستم نگاهی انداختم ، تموم شده بود.

آروم سوزنش رو از رگ دستم بیرون کشیدم و چسب زدم ، در آروم باز شد و دیدم لیام دخترهارو مثل عروسک گرفته بغلش ، سه تاشون رو بغل گرفته بود ،

عروسک های من سرهمی مخملی صورتی به تن داشتن ، هیما و هانا که دو طرف بازوهاش بودند ، کله های قرمز کوچولوشون رو بالا گرفته و به صورت لیام نگاه می‌کردند و می‌خندیدن ، هیلا هم که وسط بود سرش رو روی سینه لیام گذاشته بود و چرت می‌زد.

از دیدن این صحنه دلم ضعف رفت و چنان آرامش و حس شیرینی در وجودم شکل گرفت که لب گزیدم.

خانواده شیرین من! جای کارن خالی بود ، خیلی زیاد! آهی کشیدم... کی می‌تونستیم کنارهم از این صحنه لذت ببریم؟

لیام لب تخت نشست که دست هام رو دراز کردم و گفتم:

_مامان قربونتون بره قندعسلای من ، داداشی خنده داره مگه بهش می‌خندین؟

لیام چشم هاش برقی زد و لبخند بزرگی روی لبش نشست ، دخترها که صدام رو شنیدن با ذوق برگشتن سمتم و دست و پا می‌زدن تا بیان بغلم ، بغلشون کردم و یک دنیا آرامش و تسکین به دلم سرازیر شد.

حسش کردم ، اون چیزی که باید رو حس کردم ، خدا منو بین مشکلاتم تنها رها نکرده بود ، بین تمام دردهایی که داشتم برام قوت قلب و انگیزه بزرگی

گذاشته بود تا کم نیارم ، تا هر وقت هم که کم آوردم به اون ریسمان چنگ بزنم و امید به ادامه دادن داشته باشم.

من حاضر بودم تا آخرین نفسم برای حفظ این خانواده تلاش کنم ، کارن باید به من بر می‌گشت ، این خانواده با وجود اون کامل می‌شد!

تمام روز رو کنار بچه ها سر کردم ، حتی لیام هم خونه موند و کل روز باهم غذا خوردیم ، فیلم دیدیم ، با بچه ها بازی کردیم و از هر دری حرف زدیم.

و در آخر شب تمام وجودم آروم گرفته بود...

#پارت_229

#ساعت_به_وقت_من ⏰

سه روز گذشت ، سه روزی که به معنای واقعی عذاب الهی بود!

هر روز باید با یه عده سرو کله می‌زدم و در این بین از همه عالم و آدم دلخور بودم ، مخصوصا از بابا!

بابایی که ازش انتظار حمایت داشتم اما اون هم شده بود یه سر ماجرا و داشت برای نشون دادن کارن بهم

فشار می‌آورد و چقدر عذاب آور بود که همه فکر می‌کردند ، کارن بخاطر ترس و ضعف پنهان شده و چه تعبیر و تفسیر های پوشالی برای خودشون بافته بودند!

حالا دیگه می‌دونستم ، اون شخصی که داشت منو تعقیب می‌کرد ، آدم لیام بود و رهاش کرده بودم تا هر کاری که آرومش می‌کنه و بهش حس مفید بودن می‌ده رو انجام بده!

سه روز گذشته بود و من به کمک تیم مخفیم داشتیم به یه سری اوضاع رسیدگی می‌کردیم.

شاهرخ حواسش به ریکی بود و حالا داشت به راست و دروغ بودن حرفهای ریکی رسیدگی می‌کرد.

اوضاع از این داغون تر هم می‌تونست باشه ، از این سخت تر و بدترش تو راه بود و اون هم جلسه آخر هفته‌ای بود که تمام سهامدارها و مدیران قرار بود توش شرکت کنن و به عبارتی ساده تر منو مورد هدف قرار بدن.

ساعت از یازده گذشته بود و من هنوز تو شرکت بودم و سرم تو پرونده ها بود ، من باید خودم رو برای جلسه آخر هفته آماده می‌کردم.

تقه‌ای به در خورد ، متعجب سر بالا گرفتم ، این تایم مطمئن بودم که همه کارمندها رفتن و کسی تو شرکت نیست.

بفرماییدی گفتم که در باز شد و خواهر ها اومدن داخل ، از وقتی که خبر همه جا پیچیده بود که کارن ایرانه ، خواهرا ، خانم بزرگ و عمه ها بارها با من تماس گرفته بودم به خونه سر زده بودن اما موفق به حرف زدن باهام نشده بودند.

قصد نداشتم با کسی حرف بزنم و یا توضیحی بدم چون نه وقتش رو داشتم ، نه حوصلش رو و نه حتی می‌دونستم باید چی بهشون بگم و این امر خطیر رو به گردن عمو و زن عمو انداخته بودم و به جز این دو نفر

فقط کتایون بود که گاهی به پنت هاوس سر زده و کارن رو دیده بود.

و امشب مثل اینکه اینجا گیرم آورده بودن ، هر سه اومدن داخل ، گلنوش جلوتر از بقیه به سمتم اومد و قبل از اینکه بلند بشم منو در آغوش گرفت و گفت:

_دختره چشم سفید ، بالاخره گیرت آوردم.

سرم رو بوسید ، گلناز هم اومد جلو و گونم رو بوسید ، گندم کیفش رو روی مبل پرت کرد و عینکش رو داد بالای سرش و گفت:

_کله هویجی پاک یادش رفته خانواده داره!

#پارت_230

#ساعت_به_وقت_من ⏰

آروم بلند شدم و گفتم:

_اینجا چی کار می‌کنید ؟

گلنوش اخم درهم کشید و گفت:

_نگرانت بودیم حنا ، چرا این روزها پیدا کردنت انقد سخت شده؟

بی جواب فقط نگاهش کردم ، کلافه با دو انگشت چشم هام رو مالیدم و گفتم:

_کی بهتون گفت من اینجام؟

گندم خودش رو روی کاناپه رها کرد و بی خیال پا روی پای دیگش انداخت و گفت:

_نسیم باد صبا مشک فشان خواهد شد!

چشمی تو کاسه گردوندم و زیر لب گفتم:

_باید اخراجش کنم دختره دهن لق بی خاصیت رو!

گلناز لب میزم نشست و گفت:

_اتفاقا اگه یه کار درست تو عمرش کرده باشه همینه! چرا از همه فراری شدی حنا؟ ما که غریبه نیستیم ما خواهراتیم به کی بیشتر از ما می‌تونی اعتماد کنی تا کمکت کنیم؟

گلنوش دستش رو روی صورتم گذاشت و در حالی که چهرش نگران بود گفت:

_قربونت برم ، ببین چی به روز صورتت اومده ، رنگ به رو نداری ، به لیام زنگ زدم گفت نه درست می‌خوابی نه درست می‌خوری... اون طفلک بچه ها چه گناهی کردن باید بیشتر یه خودت و بچه ها برسی.

بعد بلافاصله دست توی کیف بزرگش کرد و یه ظرف بسته بندی شده بیرون آورد و روی میز گذاشت ، درش رو باز کرد و عطر ماکارونی زیر بینیم پیچید.

چنگالی از تو کاور بیرون کشید و توی ظرف فرو برد و گذاشت مقابلم ، دوباره روی صندلیم نشستم و تکیه زدم و آروم گفتم:

_ممنون ، ببخشید نگرانتون کردم.

گندم خم شد و از تو ظرف روی میز یه شکلات برداشت و گفت:

_نمی‌بخشم ، باید مثل سگ بزنمت کله هویجی معلوم نیست با اون وکیل درپیت دارین چه غلطی می‌کنید ، خبر از اوضاع داری چقد قاراش میش شده؟

گلنوش تشر زد:

_گندم!

گندم بیخیال شکلات رو تو دهانش فرو برد و شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

_خب باید بدونه دیگه!

بعد نگاهم کرد و گفت:

_شوهرت مگه بچست که قایمش کردی؟ قضیه چیه کله هویجی؟

#پارت_231

#ساعت_به_وقت_من ⏰

سرد فقط نگاهش کردم ، گلناز چشم غره‌ای به گندم رفت و ظرف غذا رو بیشتر مقابلم هول داد و گفت:

_به این دیونه گوش نکن ، یه چیز بخور رنگت پریده قربونت برم.

خودم رو جلو کشیدم و دست هام رو روی میز گذاشتم و تو هم قلاب کردم و گفتم:

_ممنون که به فکرم بودین ، اما اصلا قصد ندارم چیزی از کارن بهتون بگم و یا توضیحی بدم! نه که نخوام... بلکه اصلا نمی‌دونم چی باید بگم.

گندم چشمی تو کاسه چرخوند و گلنوش چنگال رو تو ماکارونی پیچوند و آورد بالا و جلوی دهانم گرفت و گفت:

_باشه عزیزم چیزی نگو ، بیا بخور.

همون لحظه گوشیم زنگ خورد ، با دست چنگال رو از جلوی دهانم کنار زدم و به شماره بیمارستان نگاه کردم.

نگران از جام بلند شدم و جواب دادم:

_الو؟

صداش با مکثی تو گوشم نشست:

_حنا؟

بند دلم پاره شد ، قبلم ضربان گرفت و وا رفته گفتم:

_جان؟ چی شده؟

باز هم مکثی کرد و این مکثش انگار سالها برام طول می‌کشید ، آروم گفت:

_بیا پیشم... دلم... برات تنگ شده! سه روزه ندیدمت.

چشم هام پر شد و لب گزیدم ، دلم فرو ریخته بود!

کارن منو به یاد نداشت اما دل تنگم شده بود!

مگه حسی شیرین تر از این هم وجود داشت؟

سریع و دست پاچه کیف و پالتوم رو برداشتم و گفتم:

_باشه... خودم رو زود می‌رسونم.

دوباره با همون تن آروم گفت:

_عجله نکن... امشب بارونه خطرناکه!

از حرکت ایستادم ، قلبم ناگهان از حرکت ایستاده بود ، آب دهانم رو به سختی فرو دادم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم که ناگهان با شدت ضرب گرفته بود.

زبونم بند اومده بود که دوباره گفت:

_خودتو از من دریغ نکن... اگه قبول کردم تو این بیمارستان لعنتی بستری بشم و هر روز یه خروار دارو

به خوردم بدن ، فقط... به خاطر تو بود! خودتو دریغ نکن چون حضورت بزرگترین تسکین برای منه!

یه قطره اشک روی گونم چکید و لب گزیدم ، نفس بریده پچ زدم:

_دارم میام.

گوشی رو قطع کردم ، به کل حضور خواهر هام رو فراموش کرده بودم ، انگار زمان و مکانم برای لحظاتی تغییر کرده بود.

متعجب نگاهشون کردم ، اون ها هم داشتن با تعجب نگاهم می‌کردند.

دهانم بی جهت باز شد و گفتم:

_آم... من... متاسفم باید الان برم جایی.

گندم نیشخندی زد و گفت:

_حتی نگی هم قیافت تابلوئه که شوهر جونت بود!

پشت چشمی براش نازک کردم و دیگه نموندم تا چیزی بگن ، با بیشترین سرعتی که از خودم سراغ داشتم به سمت پارکینگ دویدم!

#پارت_232

#ساعت_به_وقت_من ⏰

نمی‌دونم تو اون شب بارونی چطور به بیمارستان رسیدم ، وقتی وارد آسانسور بیمارستان شدم ، تو آیینه به خودم نگاه کردم ، یه کت و شلوار نسکافه‌ای و نیم بوت پاشنه بلند پوشیده بودم و پالتوی سفیدم رو حتی

فراموش کرده بودم به تن کنم و همراه کیف دستیم از دستم آویزون بود.

دخترها حق داشتن ، چهرم خیلی رنگ پریده بود ، از تو کیف دستیم یه برق لب بیرون کشیدم و روی لب هام کشیدم ، کمی از گونم نیشگون گرفتم و چتری هام رو مرتب کردم و یکم عطر به خودم زدم.

عین دختر بچه ها ذوق کرده و هیجان زده شده بودم ، وقتی مقابل اتاق vip رسیدم ، گونه هام از هیجان داغ شده بود.

بدون اینکه در بزنم آروم بازش کردم و قدم به داخل اتاق گذاشتم ، صدای تق تق پاشنه کفشم جلب توجه

کرد و در حالی که پشت به در روی تخت نشسته بود ، برگشت و نگاهم کرد.

از جاش بلند شد ، تو لباس گشاد و آبی بیمارستان با نمک به نظر می‌رسید ، ایستادم و نگاهش کردم ، بی خرف فقط دست هاش رو برام باز کرد و منتظرم ایستاد.

دیگه تعلل نکردم و تقریبا به سمتش پرواز کردم و خودم رو تو آغوشش پرت کردم ، بی درنگ محکم منو در آغوش گرفت و صورتش رو به سرم چسبوند و عمیق بو کشید.

کیف و پالتوم از دستم رها شد و روی زمین افتاد ، اهمیتی نداشت ، من دلتنگ و بی تاب بودم.

منو کمی از خودش فاصله داد و دست زیر چونم گذاشت و صورتم رو بالا آورد ، می‌شد بی قراری روتو نگاهش دید.

سرش رو خم کرد و چشم چپم رو بوسید ، بعد چشم راستم ، بعد گونم و کم کم کل صورتم رو غرق در بوسه کرد و قلبم از هیجان در حال ترکیدن بود.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و بلندم کرد و لب تخت نشوند ، پام رو دور کمرش حلقه کردم و صورتش رو تو گردنم فرو برد و عمیق و آروم بوسید.

گره روسریم رو باز کرد و آروم از سرم کشید و همین‌طور که گلوم رو می‌بوسید ، گیره موهام رو باز کرد و آبشار موهام روی سرش سرازیر شد و با لذت پچ زد:

_هوم... این موها مسکن منه!

پنجه تو موهام فرو برد و سرم رو عقب کشید و تو فاصله نزدیکی از صورتم خیره شد تو چشم هام.

در حالی که تو چشم هام خیره بود آروم و بی قرار پچ زد:

ـحتی خودم رو یادم نمیاد ، اما قلبم برای دیدنت بی قراری می‌کنه... دیگه منو تنها اینجا رها نکن... تو تنها آشنای قلب و روح منی! حتی از خودم برای من آشنا تری!

دستم رو بالا آوردم و روی صورتش گذاشتم ، آروم نوازشش کردم که سرش رو تو موهام فرو برد و محکم در آغوشم گرفت.

می‌خواستم تو آغوشش حل بشم ، محکم به خودم فشردمش ، این خواستن منو داشت به جنون می‌کشید ، اما حاضر نبودم بیشتر از این پیش روی کنه!

حاضر نبودم وقتی منو به یاد نداره هم آغوشش بشم و بیشتر از این پیش بریم!

بیشتر از یک سال بود که از تنش دور بودم و حالا این آغوش پر اشتیاق داشت منو سست و متزلزل می‌کرد.

آب دهانم رو به سختی فرو بردم ، قلبم تو سینم چنان محکم می‌کوبید که مطمئن بودم حسش می‌کنه!

#پارت_233

#ساعت_به_وقت_من ⏰

دوباره ازم فاصله گرفت ، دستم روگرفت و روی سینش گذاشت ، از پشت عضله محکم سینش می‌تونستم تپش های محکم قلبش رو حس کنم.

تو چشم هام دقیق نگاه کرد و باز با اون صدای لعنتیش پچ زد:

_نمی‌فهمم چشه... تو باعثشی... توضیحش بده!

در حالی که اشک تو چشم هام حلقه بسته بود ، خم شدم و روی قلبش رو بوسیدم.

بعضی اوقات نمی‌شد با کلمات حس و عواطف رو بیان کرد و در این مواقع فقط بوسه می‌تونست این حس غیرقابل توضیح رو به درستی توضیح بده!

قلبش برای من بی تاب بود ، در حالی که ذهنش منو به یاد نمی‌آورد و این به من ثابت می‌کرد که من مالک تمام و کمال قلب این مرد مجنون بودم!

دیگه نمیتونستم جلوی خودم روبگیرم ، دست هام رو بالا آوردم و یقش رو گرفتم و کشیدمش پایین ، از فاصله نزدیک فقط تو حفره های تاریک و مخوف نگاهش خیره شدم.

هرم داغ نفسش به صورتم می‌خورد ، دوباره داشت اون افسون قوی بینمون جریان پیدا می‌کرد.

با نگاهش داشت برای بوسیدنم اجازه می‌گرفت ، چشم هام دیگه از مغزم فرمان نمی‌گرفتن که بی اجازه بسته شدن و گرمای لذت بخشی روی لب هام تمام وجودم رو به آتش کشید!

تمام وجودم در تمنای بوسه‌اش می‌سوخت ، بیشتر از یک سال از تنش دور بودم و حالا تمام احساسات زنانم به غلیان افتاده بود.

نمی‌دونم کی چشم هام خیس شد و اشک روی گونم راه گرفت ، این اشک ها از چشمم نبود بلکه از اعماق

زخم خورده قلبم بود که داشت از این وصال ضجه می‌زد و خودش رو به درو دیوار وجودم می‌کوبید.

دست هام رو محکم دور گردنش حلقه کردم و با همه وجودم بوسیدمش ، دلتنگی داشت منو می‌کشت!

اون افسون مرموز و قوی بینمون حالا نوای عشق سر داده بود.

بیش از حد بی تاب بودم ، لبش که از لبم جدا شد انگار جونم رو گرفتن ، روی اشک هام رو بوسید و نوازشم کرد.

تمام خود داری من در هم شکسته بود ، من این نوازش رو نمی‌خواستم ، صورتش رو با دست هام قاب گرفتم و خمش کردم و محکم لبش رو بوسیدم.

با اشتیاق همراهیم کرد ، غرق شدم تو وجودش ، تو آرامشی که داشت تمام تنم رو در بر می‌گرفت ، نمی‌دونم چقد گذشت که لبهاش روی لبهام خندید.

با کمی فشار لبش رو جدا کرد و در حالی که نفس نفس می‌زد آروم خندید ، با ملایمت صورت گُر گرفتم رو نوازش کرد و با اون صدای لعنتیش پچ زد:

_اگه بخوای به اینجور بوسیدنم ادامه بدی نمی‌تونم تضمین کنم که خودداریم در هم نشکنه و یه لقمه چپت

نکنم! می‌دونم که هنوز آماده نیستی براش... دیگه نمی‌تونم بیشتر از این خودداری کنم!

نفس تو سینم حبس شد و خجالت زده نگاه ازش گرفته و لب گزیدم ، من داشتم چی کار می‌کردم!

#پارت_234

#ساعت_به_وقت_من ⏰

آب دهانم رو به سختی فرو دادم ، خجالت می‌کشیدم نگاهش کنم ، دوباره خندید و این بار محکم بغلم کرد و آروم به چپ و راست تکونم داد و کنار گوشم گفت:

_چرا انقد شیرینی؟ تنها دلیل ادامه دادن منی! داره حسودیم می‌شه به خود قبلیم که همچین زنی تا این حد دوسش داره! دوست داشتن تو شده تنها انگیزه زنده موندن من!

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم ، گونه هام هنوز داغ بود ، اما اینکه تا این حد بهم اهمیت و بها داده بود و می‌دونست قلبا خواستار پیش روی نیستم و جلوی خودش و من رو گرفته بود دوباره قلبم رو به لرزه در آورد.

نباید برای این مرد می‌مردم؟ سرم رو با آرامش روی سینه عضلانیش گذاشتم و چشم بستم.

آروم پچ زدم:

_خوبه که می‌دونی تا این حد بی تاب و دلتنگتم! خوبه که می‌دونی چقد دوست دارم!

آروم لب تخت نشست و در حالی که با یک دستش هنوز منو بغل گرفته بود ، سرم رو بوسید و گفت:

_این روزها همش به زندگی کنارت فکر می‌کنم ، به اون دو تا بچه‌ی کوچولوی مو قرمزی ، این فکر ها هر بار قلب مرده‌ی من رو به تپش می‌ندازه ، تو خودت به تنهایی یه انقلاب بزرگ تو وجود منی فکر اینکه دوتا نسخه دیگه از تو هم وجود داره حس عجیبی بهم می‌ده!

لبخند فوق العاده گرمی روی لبم نشست و امید به آینده مثل نسیمی بهاری تو وجود پاییز زده‌ی من ، طراوت و زندگی رو زنده کرد.

با لبخند به آرومی گفتم:

_لحظه شماری می‌کنم برای لحظه‌ای که دخترها رو ببینی ، برای لحظه‌ای که زندگیمون دوباره جون بگیره...

نمی‌دونم چی تو نگاهم دید ، که تردید تو نگاهش از بین رفت و با اطمینان چشم روی هم گذاشت و تاییدم کرد.

#پارت_235

#ساعت_به_وقت_من ⏰

پیشونیم رو بوسید و گفت:

_امشب رو پیشم بمون.

سری به تایید تکون دادم که از لب تخت بلند شد و کیف و پالتوم رو از روی زمین برداشت و خاکش روتکوند و روی کاناپه گذاشت.

برق رو خاموش کرد و فقط آباژور بالای تخت روشن بود و نور ضعیفی داشت ، کنار هم روی تخت دراز کشیدیم ، با آرامش فقط موهام رو نوازش می‌کرد و من سر روی سینش گذاشته و دستم رو دورش حلقه کرده بودم.

از پنجره بزرگ مقابل تخت می‌شد بارونی که هنوز می‌بارید رو دید.

حس غریبی داشتم ، بارون و این آغوش گرم ، آرامشی که تو وجودم می‌نشست باعث می‌شد چشم هام خمار بشه.

دوست داشتم براش حرف بزنم ، از مشکلاتم بگم و اون آرومم کنه ، در حالی که نگاه خمارم روی قطرات بارونی که به شیشه می‌خورد بود ، آروم گفتم:

_آخر هفته یه جلسه داریم ، تمام سهامدار ها میان برای پایین کشیدن من.

دستش روی سرم متوقف شد و گفت:

_مشکل چیه؟

آهی کشیدم و گفتم:

_مشکل زیاده ، هنوز نمی‌فهمم چی شد که وکالت تام به من دادی ، تمام این سالها منو به دور از هیاهو مخفی و محافظت کردی تا حدی که زندگیمون رو به سرما و خودم رو به افسردگی رفتم ، اما ناگهان همه چیز تغییر کرد ، تو اوج مشکلات و درگیری های

شرکت این بلا به سرت اومد و فهمیدم که همه چیز الان تو دست های منه!

دوباره سرم رو نوازش کرد و گفت:

_متاسفم که شوهر خوبی برات نبودم... اما حتما تو تنها کسی بودی که بهت باور و اعتماد داشتم و حتی الان هم تو تنها کسی هستی که بهت اعتماد دارم.

عطر تنش رو نفس کشیدم و حرکات انگشت هاش روی پوست سرم و لای موهام کم کم داشت چشم هام رو گرم می‌کرد که گفت:

ـمی‌ترسی؟

آهی کشیدم و گفتم:

ـخیلی بیشتر از چیزی که فکرش رو کنی... خودم رو قاطی مسائلی کردم که حتی تو خوابمم نمی‌دیدم!

دست زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا آورد و نگاهم کرد ، آروم با شستش گونم رو نوازش کرد و گفت:

ـرهاشون کن... حالا که هیچ کاری از من بر نمیاد تو هم رهاش کن ، نمی‌خوام آسیب ببینی ، نمی‌دونم قبلا

چطور آدمی بودم و به چی فکر می‌کردم اما حالا حتی یه لحظه هم چهره خسته و نگاه نگران حال پریشونت از جلوی چشمم کنار نمیره.

لبخند کم رنگی روی لبم نشست و خواب آلود گفتم:

_نمی‌تونم رهاش کنم... آینده خانوادمون و خیلی های دیگه وابسته به این ثروت و سرمایست ، قضیه فقط ثروت نیست ، قضیه یه آدم مریض پشت این جریاناته که باید پیداش کنم چون حتی اگه تسلیم هم بشم اون قرار نیست رهامون کنه به حال خودمون و از طرفی من جواب این اعتماد تو رو اینجوری نمیدم کارن ، تو سالها سختی کشیدی تلاش کردی و من نمی‌تونم

اجازه بدم همش از بین بره! دلم نمی‌خواد یه وقتی که حافظت بر می‌گرده ازم نا امید بشی!

تو چشم هاش برق خاصی می‌درخشید ، خم شد و کوتاه لبم رو بوسید و پچ زد:

_فکر نمی‌کنم هیچ وقت تحت هیچ شرایطی ازت نا امید بشم.

حتی کلمه آخرش رو هم درست نشنیدم ، چون خواب چشم های خسته من رو در آغوش کشید.

#پارت_236

#ساعت_به_وقت_من ⏰

از زبان کارن:

قلبم براش بی قراری می‌کرد ، نمی‌تونستم خودم رو درک کنم ، انگار تبدیل به دو تا آدم جدا شده بودم ، آدم هایی که یکیش رو نمی‌شناختم و دیگری هم برام قابل درک نبود و تنها نقطه اشتراک این دو آدم مختلف

زن ظریف با موهای سرخی بود که هر بار دیدنش این دو آدم جدا رو بهم پیوند می‌داد!

می‌دیدم که کاملا رام و تسلیم خواسته های این زن شدم ، شکایتی هم نداشتم اگر اون می‌خواست تا برای سلامتیم بجنگم پس این کارو می‌کردم.

صبح زود وقتی تازه سپیده زده بود ، از بغلم جدا شده و رفته بود و قبل از رفتن به خیال اینکه من خوابم منو بوسیده بود.

احساس شعف داشتم که این زن با تمام وجودش خواستار منه!

آرامش خاصی تو وجودم بود و این آرامش کمکم می‌کرد تا برای بهبودی تلاش کنم ، حالا حس می‌کردم که آمادگی به خاطر آوردن خاطراتم رو دارم.

مقابل پنجره ایستاده بودم و به آسمون نگاه می‌کردم ، چهرش لحظه‌ای از مقابل چشم هام کنار نمی‌رفت ، ظرافتش... مژه های بلندی که روی تیله های آبیش سایه انداخته بودن... چهره ملیح و دوست داشتنیش... آرامش و اطمینان خاص توی رفتارش... اقتدار توی نگاهش و در کنار همه اینها غمی که چهره معصومش رو برام مقدس می‌کرد!

این غم بود که بزرگش کرده و بهش این اقتدار رو داده بود ، اون شعله های آتشی که وقتی آزاد و رهاشون می‌کرد و دور صورت ظریفش رو قاب می‌گرفتند ، می‌تونست به حتم نفسم رو بند بیاره!

از تصورش آب دهانم رو فرو دادم ، چم شده بود؟ داشتم عقلم رو به کلی از دست می‌دادم ، احساس گرما می‌کردم که با تقه‌ای که به در خورد از جا پریدم.

متعجب از خودم ، چند نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم ، در که باز شد با دیدن پسر جوانی که انگار یه بار دیده بودمش کنجکاو نگاهش کردم.

موهای تیره و خوش حالت ، چشم های تیله‌ای آبی و نگاهی مرموز و عجیب ، بافت و جین سفید به تن داشت به همراه یه کت جین آبی و کیفی به دست داشت و کشیده و بلند و عضلانی بود.

چهرش به شدت آشنا بود ، به یاد آوردم اون روز نسخه های کوچک شده‌ی حنا رو به آغوش داشت و وارد اتاق شده بود و بعد که حمله عصبی بهم دست داد سعی کرده بود آرومم کنه!

چشم هاش خیلی آشنا بود ، از دیدنش حس عجیبی بهم دست داد ، یه ربطی به حنا داشت اینو می‌تونستم حس کنم.

بعد از اینکه لحظاتی بی حرف با اون نگاه عجیبش منو رصد کرد ، قدم تو اتاق گذاشت و گفت:

_سلام.

#پارت_237

#ساعت_به_وقت_من ⏰

اومد رو به روم ایستاد ، خیلی جوان بود ، قد بلندی داشت اما کوتاه تر از من بود.

کنجکاو نگاهش کردم و گفتم:

_قبلا... دیدمت.

نیشخندی زد و گفت:

_غریبه نیستم.

به چشم هاش نگاه کردم ، شبیه به تیله های وحشی حنا بود ، می‌شد شباهت هایی رو حس کرد و اون شب تو اون خونه همراهمون بود!

با تردید گفتم:

_تو...؟

یه ابروش رو با تخسی بالا انداخت و گفت:

_من چی؟ می‌خوای بگی کی هستم؟ خب... خودت چی فکر می‌کنی؟

رفتارش عجیب بود ، تیله هاش سرد بودن و در عین حال می‌درخشیدند ، خاطرات گنگی از چهرش مقابل چشم هام جون گرفت که با گیجی سر تکون دادم.

منتظر جوابی از من بود ، با تردید گفتم:

_چشم هات... شبیه به حناست... برادرشی؟

نیشخندش تلخ شد و به وضوح دیدم که نگاهش رنگ تلخی به خودش گرفت.

پوزخندی زد و گفت:

_همیشه مقیاس و ارزشیابی هات بر اساس حناست! ولش کن مهم نیست من کیم... برای چیز دیگه‌ای اینجام.

گیج شده از رفتار عجیبش با اخم نگاهش کردم ،
مصمم تو چشم هام خسره شد و گفت:

_تا کی قراره به این اوضاع اسفناک ادامه بدی؟

بی حرف فقط نگاهش کردم ، این جوان تخس زیادی جسارت داشت ، نگاهش سرکش و لحنش تند و آزرده بود.

با حرص خندید و گفت:

_دیدیش نه؟

وقتی سکوت و نگاه پرسشگرم رو دید گفت:

_حنارو می‌گم! داره زیر بار فشار مسئولیت هایی که رودوشش گذاشتی له می‌شه! دیگه خودش نیست... خودش رو رها کرده و تبدیل به چیزی شده که با خود واقعیش زمین تا آسمون فرق داره!

انگشت اشارش رو بالا آورد و همین طور که روی سینم می‌کوبید گفت:

_مرد گنده به خودت بیا... مغزت رو داغون کردن؟ اعصابت رو ترکوندن؟ دیگه خودت نیستی؟ خب به جهنم! تو کارنی لعنتی... بهت می‌گفتن هیولا یادت رفته؟ نه یادت نرفته حتی تو رینگ هم بهت گفتن هیولا ولی بهتره بدونی قبل از رینگ رفتنت هم این لقبت بود! به نفعته که خودتو جمع و جور کنی ، قبل از اینکه خیلی دیر بشه خودت رو جمع و جور کن کارن ، نذار دلبرت به جای تو دیو بشه!

چشم هام گرد شد و زبونم بند اومده بود ، این بچه چی داشت می‌گفت؟

چرا خاطرات گنگی ازش تو ذهنم نقش می‌بست ، یه پسر بچه کوچولوی چهار پنج ساله ، درست با همین قیافه ، قایم شده پشت ستونی و من رو دید می‌زد!

#پارت_238

#ساعت_به_وقت_من ⏰

دردی تو سرم پیچید و چهرم در هم شد ، کیفی که دستش بود رو باز کرد و لپ تاپی بیرون کشید و کوبیدش تخت سینم.

بی اختیار دست هام بالا اومد و گرفتمش ، مصمم و جدی نگاهم کرد و گفت:

_دکترت گفته بود عجله نکنیم و بهت فشار نیاریم برای برگردوندن حافظت ، اما باید بدونی که وقتی نداری کارن ، دلبرتو نجات بده قبل از اینکه دیر بشه!

بهم پشت کرد و بعد از مکثی با صدایی که داشت می‌لرزید گفت:

_از الان... بخاطر چیزهایی که قراره دوباره ببینی... معذرت می‌خوام... برای من حتی از تو هم سخت تر بود!

این ها رو گفت و از اتاق خارج شد ، از حرف های آخرش چیزی نفهمیدم!
حس بد و عجیبی داشتم ، آب دهانم رو فرو دادم ، حرف هاش بوی اخطار آخر رو می‌داد ، انگار که این آهرین فرصته!

شبیه حنا بود... چشم هاش و... رفتارش!

لپ تاپ رو روی میز گذاشتم و بازش کردم ، رمزی نداشت ، یه پوشه روی صفحه اصلی بود زیرش نوشته بود ؛ دلبر.

بازش کردم ، کلی فیلم توش بود ، با احساس عجیبی یکیش رو باز کردم ، حنای ظریف و عروسکی پوشیده توی لباس فرم مدرسه روی جدول راه می‌رفت و بی خیال عالم با اون صدای ظریفش می‌خوند:

_الاغ ما پیره

دنده عقب می‌ره!

ترمز نمی‌گیره

بیا و زاری کن

الاغ سواری کن

ضربان قلبم تند شده بود ، یه فیلم دیگه باز کردم ، دخترک مو آتشین روی تاب نشسته و طره های سرخش پریشون از زیر مقنعه تو صورتش ریخته و در حالی که فسن فین می‌کرد بستنی لیس میزد.

یه فیلم دیگه ، موهاش رو از پشت بافته بود و تقلا می‌کرد تا از درختی توی یه باغ یواشکی بالا بره که ناگهان شاخه تو دستش شکست و افتاد روی تپه‌ای از برگ های جمع شده زیر درخت و وقتی که نشست تو کل موهاش برگ های زرد و نارنجی نشسته بود.

کلی فیلم در موقعیت ها و حالات مختلف ازش درست از وقتی یه دختر کوچولو بود تا وقتی که بزرگتر شد ، فیلم عروسیمون ، عروس کوچولوی مو آتشین من با پای شکسته حتی نتونست توی مراسم برقصه و مدام از بازوی من آویزون بود و با اون تیله های درشتش به من نگاه می‌کرد.

سردرد بدی داشتم ، قلبم تند می‌تپید ، از پوشه بیرون اومدم ، آب دهانم رو به سختی فرو دادم ، دخترک توی فیلم ها هیچ شباهتی به این زنی که می‌دیدم نداشت!

یه پوشه دیگه هم دیدم ، زیرش اسمی نداشت و فقط چندتا نقطه بود ، بازش کردم ، عرق روی پیشونیم نشسته بود ، روی اولین فیلم زدم.

#پارت_239

#ساعت_به_وقت_من ⏰

یه اتاق بزرگ بود و فیلم از یه زاویه مخفیانه گرفته شده بود ، زنی نیمه برهنه با زیبایی منحصر به فرد و وحشی ، که انگار خبر از دوربین نداشت ، درست تو زاویه‌ی دوربین ایستاده بود ، صداش اومد:

_اینجا یه پسر کوچولو داریم که شیطونی کرده و باید تنبیه بشه... می‌خوام تنبیهش کنم تا دیگه حرف گوش کن بشه و با من مخالفت نکنه!

دوربین چرخید و روی پسر جوان و برهنه‌ای که به صندلی بسته شده بود ، نشست.

نفس هام تند شده و ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود.

نگاه پسر جوان وحشت زده بود ، انگشت های لاک خورده‌ی زن زیر چونش نشست و صداش اومد که گفت:

_ترسیدی؟

پسرک تقلا کرد چونش رو از دست زن نجات بده ، زن کشیده محکمی به صورتش زد و چنگ انداخت به موهاش و سرش رو عقب کشید و گفت:

_هرچی بیشتر تقلا کنی کارو برای خودت سخت تر می‌کنی.

از روی میز قرصی برداشت و مقابل دهان پسر گرفت ، پسر سرش رو مدام تکون می‌داد و امتناع می‌کرد ، زن با خشونت و وحشیانه چونش رو کرفت و انقد فشار داد تا به زور قرص رو تو دهانش فرو کرد.

با جنون می‌خندید و صورت پسرم از اشک خیس بود ، زن بطری آبی رو هم با فشار تو دهانش فرو برد و آب از چونه پسر سرازیر شد و روی سینش ریخت.

زن وحشیانه می‌خندید ، شلاقی به دست گرفت و چند بار به کف دستش کوبید و گفت:

_رام نمی‌شی؟ باید رامت کنم!

زن پسرک رو که دست و پاهاش بسته بود روی زمین پرت کرد و پسر روی زانوهاش زمین خورد.

زانوهاش خراشیده شده و خون روی زانوهاش دیده می‌شد ، صورت وحشت زدش از اشک خیس بود و زن شلاق رو که بالا برد درد وحشتناکی توی سرم پیچید ، نفس هام به شماره افتاد و چشم هام داشت از حدقه بیرون می‌زد.

شلاق که روی کمر برهنش فرود اومد ، درد تا مغز استخونم نفوذ کرد و از درد فریاد کشیدم.

#پارت_240

#ساعت_به_وقت_من ⏰

از زبان حنا:

هر چی به زمان برگزاری جلسه نزدیک تر می‌شدیم ، بهم ریخته و آشفته تر می‌شدم.

تو این چند روز نتونسته بودم به کارن سر بزنم و تا دیر وقت با تیمم روی پرونده ها کار می‌کردیم.

خسته شده بودیم هممون ، باید می‌تونستم این جلسه رو هدایت کنم و شرکت رو از این بحران رد کنم.

ریکی دیگه به دردم نمی‌خورد ، بنابراین بدون اینکه پام گیر باشه به پلیس اینترپل گزارشش رو دادم و اما

چیزهایی که ازش فهمیده بودم منو ده سال... نه شاید بیست سال پیر تر کرده بود.

بالاخره روز جلسه فرا رسید ، تقریبا تمام سهامدارن ایرانی و خارجیمون اومده بودن به ایران ، هیئت مدیره و هرکسی که نقش پررنگی داشت خودش رو رسونده بود.

تو این جلسه خانم بزرگ و عمه ها هم شرکت می‌کردند ، چون اون ها هم جزو سهامدارن بودند.

از لیام خواسته بودم تا همراهم باشه ، تو اتاق مدیریت رو به روم نشسته بود و منتظر بودیم ساعت جلسه فرا برسه.

مثل وقت هایی که به شرکت می‌اومدم تیپ رسمی و کت و شلوار مشکی به تن داشتم.

به لیام نگاه کردم خیره به نقطه‌ای نامعلوم بود و نگاهش مثل همیشه نمی‌درخشید.

نمی‌دونستم به چی فکر می‌کنه ، اما غم خاصی تو چهرش بود که باعث کلافگیش شده بود.

آروم صداش زدم ، سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد ، لبخندی بهش زدم و گفتم:

_چیزی شده؟

سری تکون داد ، نگاهش خیلی عجیب بود ، انقدری که نگرانم کرد.
اخمی در هم کشیدم و گفتم:

_داری یه چیزی رو مخفی می‌کنی ، مثل همیشه نیستی!

لبخند نیمه جونی زد و گفت:

_نگران من نباش ، امروز به هیچی جز جلسه فکر نکن ، همه چیز درست می‌شه حنایی ، می‌دونم استرس داری و می‌خوای پنهونش کنی خیالت راحت باشه از پسش بر میایم.

سرم درد می‌کرد ، دو انگشت اشاره و شصتم رو روی گوشه های چشمم کشیدم.
ازجاش بلند شد و اومد مقابل پام زانو زد ، متعجب نگاهش کردم.

نگاهش از اشک های جمع شده توی چشم هاش می‌درخشید ، بدون اینکه اشک بریزه گفت:

ـمیدونم این چند وقت خیلی سختی کشیدی...

نگاهش سرگردون بود ، بغضش رو فرو خورد ، هیچ ایده‌ای نداشتم که می‌خواد چی بگه ، نگران خم شدم سمتش و دست هاش رو گرفتم و گفتم:

ـچی شده لیام؟ چی داره اذیتت می‌کنه؟

دوباره بغضش رو فرو خورد که بالا و پایین شدن سیب گلوش رو دیدم ، تیله های خیسش که دوباره تو نگاهم نشست غم عظیمی رو توشون دیدم که قلبم رو به درد آورد ، آروم پچ زد:

_حنایی... من... من بعد از این جلسه به مقصد لندن بلیط دارم...

گیج شده از حرفش با اخم های درهم نگاهش کردم ، یه قطره اشک از چشمش فرو چکید و ادامه داد:

_برای همیشه می‌رم ، زند ازم حمایت می‌کنه میرم تا زندگی خودم رو داشته باشم.

#پارت_241

#ساعت_به_وقت_من ⏰

ناباور دست هاش رو رها کردم ، بی حرف فقط نگاهش کردم.

لبخند غمگینی زد و گفت:

_میرم تا شماهم زندگی خودتون رو داشته باشید ، حنایی...

اشکش رو پاک کرد و خودش دست هام رو گرفت و گفت:

_ممنون که تمام این مدت مواظبم بودی ، ممنون که منو به عنوان عضو خانوادت پذیرفتی من هیچ وقت این

کارت رو فراموش نمی‌کنم ، حالا دیگه وقتشه مسیر زندگیم روازتون جدا کنم.

نمی‌دونستم دقیقا چه احساسی دارم ، فقط تونستم با غم پچ بزنم:

_چرا؟

سعی کرد با لبخند نگاهم کنه و غمش رو کنار بزنه ، اما دریای نگاهش چیز دیگه‌ای می‌گفت ، دوباره بغضش رو فرو خورد و گفت:

_خودت منو به زند معرفی کردی ، می‌خوام تو حرفه مدلینگ پیشرفت کنم ، می‌خوام... می‌خوام...

نمی‌تونست حرفش رو بزنه ، پسرک معصوم من نمی‌تونست حرفش روبزنه و من به جاش گفتم:

_می‌خوای فرار کنی؟

نگاه سرگردونش بالاخره آروم گرفت و گفت:

_آره... می‌خوام از ماهیت خودم... فرار کنم! جلوم رو نگیر حنایی ، مادر من...

غم و شرم اگر چهره و ماهیت داشتن به حتم اون چهره لیام بود!

سرش رو روی پام گذاشت و در حالی که صورتش رو دیگه نمی‌دیدم گفت:

_من چیزی رو دیدم که نباید می‌دیدم... هیچوقت از ذهنم پاک نمی‌شه... هیچوقت دیگه تا لحظه آخر عمرم حتی نمی‌تونم یک بار دیگه کارن رو ببینم!

یه قطره اشک روی گونم چکید ، شیدا بد کردی با این پسر! خیلی بد!

دستم رو تو موهاش فرو بردم و نوازشش کردم ، روح زخم خورده این پسر رو بی حرف نوازش کردم و لرزش شونه های پهنش رو دیدم و درد کشیدم.

اگر می‌خواست بره پس باید می‌رفت تا بتونه روح زخم خوردش رو التیام بده ، اگر دوری کمکش می‌کرد بهش اجازه می‌دادم تا بره!

#پارت_242

#ساعت_به_وقت_من ⏰

تقه‌ای که به در خورد باعث شد لیام خودش رو جمع و جور کنه ، از مقابل پام بلند شد و در حالی که به صورتش دست می‌کشید روی مبل نشست.

بفرمایید گفتم که نسیم همراه یه جعبه بزرگ کادویی اومد داخل ، سوالی نگاهش کردم که گفت:

_اینو پیک آورد ، گفت برای شماست.

از آخرین باری که بهش تذکر داده بودم ، خیلی حواسش به رفتار و حرف هایی که می‌زد بود و حتی تو پوشش هم تغییر ایجاد کرده بود اما نگاهش هم چنان پر از تنفر و کینه بود.

اخمی در هم کشیدم و گفتم :

_از طرف کیه؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

_نمی‌دونم ، هیچ کارتی روش نبود.

سری تکون دادم و گفتم:

_باشه بذارش روی میز.

قبل از اینکه جعبه رو روی میز بذاره ، لیام از جاش بلند شد و گفت:

_بدش به من.

جعبه رو گرفت و اومد سمتم و گفت:

_از طرف منه.

ابروهام متعجب بالا رفت و از جام بلند شدم ، لیام جعبه رو تو دستم گذاشت ، گذاشتمش روی میز و درش رو باز کردم و با دیدن چیزی که توش بود شوکه زبونم بند اومد و کلی تصویر از مقابل چشمم عبور کرد.

با دیدن اون خز خاکستری لرزی روی تنم نشست ، لیام وقتی دید بی حرکت ایستادم و شوکه به جعبه نگاه می‌کنم ، خم شد و اون خز خاکستری رو بیرون کشید و تازه تونستم ببینم که یه پالتوی خوش دوخت سفید با خز بزرگی از خاکستری روی یقشه!

با لبخند پالتو رو روی دوشم انداخت و گفت:

_این خز همون گرگیه که با دست خالی باهاش جنگیدی و کشتیش ، این هدیه من به توئه حنایی تا هربار که می‌پوشیظ یا چشمت بهش میفته یادت بیاره که تا چه اندازه قدرت داری! می‌خواستم با پوشیدنش احساس قدرت کنی.

اشک تو چشم هام حلقه بست و نگاهم آروم بالا اومد و تو نگاه مهربونش که با برق تحسین نگاهم می‌کرد نشست.

نسیم هنوز تو اتاق بود و نگاه می‌کرد ، دستی به خز روی یقه پالتو کشید و با تحسین گفت:

_همیشه بهت باور داشتم حنایی و تو هیچ وقت منو نا امید نکردی ، هربار نشونم دادی که خیلی بیشتر از حد تصورم می‌شه روت حساب کرد ، این کادوی قبل از رفتنم بهت بود ، می‌خواستم با این کادو نشونت بدم که تو ، تو تصور من چطور هستی و هر بار حسرت می‌خورم که چرا تو مادر من نیستی!

حرف از رفتن که می‌زد ، دلم می‌گرفت ، دیگه تحمل نکردم و دست هام رو بالا آوردم و تو بغل گرفتمش ، که پالتو از روی شونه هام سر خورد و روی زمین افتاد.

#پارت_243

#ساعت_به_وقت_من ⏰

اشک روی گونم نشست ، دست هاش رو دورم حلقه کرد و کنار گوشم گفت:

_قول میدم همه چیز درست میشه حنایی ، اونوقت می‌تونی زندگی کنی ، می‌تونی آرامش داشته باشی.

آروم ازش فاصله گرفتم ، تیله هاش سرخ شده بود این پسرک شیرینم ، آروم اشک روی گونم رو پاک کرد و بهم لبخند زد.

نمی‌تونستم جلوی رفتنش رو بگیرم ، شاید همه فکر می‌کردند که من لیام رو کنترل می‌کنم ، اما این طور نبود ، من فقط ازش حمایت و محافظت می‌کردم و اگر این تصمیمی بود که برای زندگیش گرفته بود ، پس من فقط می‌تونستم ازش حمایت کنم.

نسیم تک سرفه‌ای کرد و گفت:

_جلسه الان شروع می‌شه.

نفس عمیقی کشیدم ، خم شدم و پالتو رو از روی زمین برداشتم و تکوندمش ، لیام کمک کرد بپوشمش و همراه هم از اتاق مدیریت خارج شدیم و به سمت سالن بزرگ کنفرانس رفتیم.

در بزرگ سالن رو که باز کردم با دیدن اون همه آدم تقریبا توی دلم خالی شد اما محکم و استوار قدم به داخل سالن گذاشتم ، طوری که همهمه بین جمع آروم گرفت و همه در سکوت نگاهم کردند.

در راس مجلس قرار گرفتم ، خانم بزرگ ، عمو ، بابا ، عمه ها ، شوهر عمه ها ، تمام اقوام دور و نزدیک خاندان محتشم ، تعدادی از سهامدارن خارجی و شیوا و سامیار هم حضور داشتن.

هیئت مدیره جلسه رو شروع کرد و هر لحظه که می‌گذشت داشت به ضرر من تموم می‌شد.

می‌خواستن طبق آرا منو بر کنار کنن و به جای من دومین نفری که بیشترین سهام رو تو شرکت داره به سِمت مدیریت بنشونن.

تمام این مدت در سکوت نگاهشون می‌کردم ، لیام کنارم نشسته بود.

آروم خم شد سمت گوشم و گفت:

_چرا انقد ساکت و آرومی حنایی؟

آروم سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم و گفتم:

_می‌دونی بدتر از ندونستن چیه لیام؟

کنجکاو نگاهم کرد ، یه پام رو با آرامش روی پای دیگرم انداختم و با نفرتی که تو وجودم نشسته بود پوزخندی زدم و گفتم:

_اینکه فکر کنی همه چیز رو می‌دونی!

به چهره های ابلهی که نمی‌دونستن حقیقت چیه نگاه گذرایی انداختم و گفتم:

_دارن خودشون رو تیکه پاره می‌کنن و خبر ندارن که حقیقت پشت پرده چقدر زشت و کریهه فکر می‌کنن همه چیز با برکنار کردن من قراره تموم بشه و خدا می‌دونه اگه واقعا قبول کنم کنار بکشم قراره چه بلایی به سرشون بیاد!

#پارت_244

#ساعت_به_وقت_من ⏰

لیام متعجب گفت:

_منظورت چیه؟ چیزی فهمیدی؟

آهی کشیدم و گفتم:

_تا همین چند وقت پیش فکر می‌کردم ، دنیا خیلی بی رحمه اما الان فهمیدم این آدم هان که بی رحمن!

به پرده بزرگی که نمایشگر آرا بود نگاه کردم ، با دیدن اسم شیوا آروم زدم زیر خنده ، درصد سهامش به طرز شگفت انگیزی ناگهان بالا رفته بود و فکر می‌کرد که من خبر از آمار سهامش ندارم.

چندین نفر به نفع شیوا سهامشون رو بهش فروخته بودن ، کسی که داشت پشت پرده بازی می‌کرد منو زیادی دست کم گرفته بود.

کم کم صدای خندم بلند تر شد ، به حدی که جمع متوجه من شد ، بالاخره از جام بلند شدم و شروع کردم به کف زدن.

به خانم بزرگ نگاه کردم ، اخم هاش رو در هم کشیده بود و دست هاش رو به عصاش تکیه زده و با نا رضایتی نگاهم می‌کرد.

بابا با تاسف نگاهم می‌کرد ، عمو در سکوت بدون هیچ عکس العمل خاصی توی صورتش ، نگاهش به من بود.
عمه ها با کینه و حرص نگاهم می‌کردن ، شیوا با لبخند شرور و پیروزی نگاهم می‌کرد و سامیار پوزخند کریه و معروفش روبه لب داشت.

دست هام رو از هم باز کردم و گفتم:

_قطعا فکر می‌کنید این پایانشه؟

پچ پچی توی جمع سر گرفت و بالاخره شیوا هم از جاش بلند شد و گفت:

_اوه عزیزم می‌دونم ناراحتی و درک کردن این شرایط برات سخته ، ما همه درکت می‌کنیم تو سن و تجربه کمی داری و تو این مدت در نبود مدیرعامل اصلی تمام تلاشت رو کردی ، این برای ما جای تقدیر و تشکر داره و تا الان هم دلیل سکوت همه در برابر تصمیم هات به پاس زحمات همسرت تو این چند سال بوده ، اما بیشتر از این سکوت جایز نیست و اگر اینطور ادامه پیدا کنه همه ما سرمایه عظیمی رو از دست می‌دیم.

قبل از اینکه جوابی بدم در انتهای سالن باز شد و من با دیدن شخصی که وارد شد ، متعجب خشکم زد.

همه سرها به عقب برگشت و قامت استوار و ورزیده کارن پوشیده در کت و شلوار و پیراهن مشکی مقابل چشم همه نمایان شد.

با چنان جذبه و اقتدار و ابهتی به داخل گام برداشت که نفس تو سینم حبس شد!

#پارت_245

#ساعت_به_وقت_من ⏰

پشت سرش هم شاهرخ پوشیده در کت و شلوار مشکی ، هم گام باهاش به داخل می‌اومد.

تو تمام این مدت در بدترین حالت ممکن دیده بودمش و حالا دیدنش در اون استایل فوق العاده شیک و اون عضلات سینه‌ی بیرون زده و چسبیده به کتش و اون موهای کوتاه و رد بخیه و نگاه وحشی و عصیانگرش ، تمام وجودم رو به یغما برد.

مستقیم به سمت من اومد و کنارم ایستاد ، شاهرخ نیشخندی مرموز به لب داشت ، انگشت شستش رو گوشه لبش کشید و به من چشمک زد.

این لعنتیا داشتن چی کار می‌کردن؟ نباید حداقل منو در جریان می‌ذاشتن؟

آب دهانم رو فرو دادم و مستأصل به لیام نگاه کردم که حالا تیله هاش برق می‌زدند ، دست به سینه به پشتی صندلیش تکیه زد و نگاه پیروزش رو به سامیار دوخت.

کارن بدون هیچ عکس العمل خاصی فقط چند لحظه کنارم ایستاد و نگاهم کرد بعد به سمت تریبون رفت و میکروفن رو جلوی دهانش تنظیم کرد و گفت:

_سلام... قبل از هر چیز اومدم تا یه عذر خواهی بابت این تاخیر طولانی مدتم داشته باشم ، نبودنم دلیل بر فرار و ضعفم نبود ، دلیلش یه عده آدم مریض بودن که با دسیسه سعی کردن زندگی من رو زیر و رو کنن.

نگاه سرد و وحشیش چنان با ابهت و ترسناک ، مستقیم روی شیوا نشست که رعشه به تن من انداخت ، چه برسه به شیوا.

شیوا به وضوح جا خورده بود ، سامیار ماتش برده بود و بی اختیار از جاش بلند شد.

نگاه پر از رعب و وحشت شیوا زیر نگاه عصیانگر کارن لرزید ، کارن دستش رو به سمت شیوا دراز کرد و گفت:

_این خانم به کمک یکی از نزدیکان من تمام سعیشون رو کردن که به زندگی شخصی منّ... سلامت روح و روان منّ... آینده مالی شرکت و همسر و بچه های منّ آسیب بزنن ، بر خلاف تمام نقشه هاشون من تونستم امشب خودم رو به این جلسه برسونم و تمام این هارو مدیون مدیریت دقیق و درست همسرم هستم.

شیوا در حالی که سعی داشت به خودش مسلط باشه اما صدای لرزونش نشون از این می‌داد که خیلی هم موفق نیست ، گفت:

_با چه مدرکی داری چنین... تهمت بزرگی به من... می‌زنی؟

#پارت_246

#ساعت_به_وقت_من ⏰

متعجب به کارن نگاه کردم ، ضربان قلبم رفته بود روی هزار ، یعنی...یعنی همه چیز رو به یاد آورده بود؟

اشک تو چشمم حلقه بست ، چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟

کارن با سر به شاهرخ اشاره زد ، شاهرخ سری تکون داد و همراه کیفش اومد و کنار ما ایستاد ، مدارکی رو بیرون کشید و بدون اینکه واضح به کسی نشون بده تو هوا تکونش داد و گفت:

_این مدارک ثابت می‌کنن که تو و خواهرت چه جنایاتی در حق کارن محتشم کردین ، من به عنوان وکیل آقای محتشم ، همین امشب کار شمارو یه سره می‌کنم خانم محترم... دلیل سکوت این چند وقته و رونکردن این مدارک فقط و فقط به خاطر آسیب نرسیدن به پسر آقای محتشم یعنی لیام محشتم بود ،

اما حالا شرایط کاملا تغییر کرده خودتون رو برای احضاریه دادگاه آماده کنید.

شیوا ناباور با دهانی باز مونده و وحشت زده روی صندلیش افتاد ، سامیار به خودش اومد و گفت:

_مدارک شما انقدر محکم نیست که بخواد کاری از پیش ببره ، مسئله مهم اینه که امشب طبق آرا باید مدیریت به مادر من واگذار بشه!

کارن به من نگاه کرد ، تو نگاهش هزار حرف بود ، آروم به سمتش رفتم ، کنار گوشم پچ‌زد:

_می‌خوام امشب خیلی چیزها و افشا کنم حنا ، تو... آمادگیش رو داری؟

نگاه پر بغض و کینم روی عمو نشست ، عمو هنوز بدون عکس العمل نگاهم می‌کرد.

اما یه پریشونی خاصی تو نگاهش بود.

کارن که متوجه نگاهم به عمو شد ، دستم رو تو دست پر قدرتش گرفت و محکم فشرد و آروم گفت:

_شاهرخ همه چیز رو به من گفت... اسمی که شنیدی درست بود ، محتشم بزرگ! اما...

نمی‌تونستم نگاه پر نفرتم رو از عمو بگیرم ، کارن دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو به سمت خودش برگردوند و محبورم کرد تو چشم هاش نگاه کنم ، بعد از مدت ها می‌تونستم اون شیفتگی و شیدایی رو تو چشم هاش ببینم و این به تنهایی باعث می‌شد تا تحمل سد عظیم بغضم سخت ترین کار ممکن باشه!

داشت سعی می‌کرد آرومم کنه ، اما قلبم در حالت انفجار بود:

_محتشم بزرگ اونی که فکر می‌کنی نیست.

صدای فریاد بابا منو از جا پروند ، وحشت زده به بابا نگاه کردم ، ایستاده بود و فریاد می‌زد:

_کارن محتشم خوب گوش هات روباز کن ، امشب اجازه نمی‌دم فیلم بازی کنی و همه رو به بازی بگیری! آینده شرکت با بازی های تو داره از بین می‌ره ، امشب هم تو و هم دخترم باید بر کنار بشید تا بقیه نجات پیدا کنن!

نگاه وحشت زدم روی بابا خشک شده بود ، زبونم بند اومده بود ، بابا داشت چی کار می‌کرد؟

این معرکه برای چی بود؟

چیزهایی داشت تو ذهنم جرقه می‌زد و من نمی‌خواستم که باورش کنم.

#پارت_247

#ساعت_به_وقت_من ⏰

کارن با نفرت به بابا نگاه کرد ، با قدم های محکم و سریعی به سمت بابا رفت و همین که بهش رسید چنان مشتی تو صورت بابا حواله کرد که وحشت زده دستم رو روی دهانم گذاشتم.

نزدیک بود از شوک وارده بیفتم که یه نفر زیر بازوم روگرفت و من ندیده از عطرش می‌دونستم که لیامه!

دستم رو محکم تو دستش گرفت و مثل کوه پشتم ایستاد تا نقش بر زمین نشم.

کارن چنان فریادی کشید که حس کردم تمام ستون های سالن به لرزه در اومد:

_تمام این سالها سکوت کردم به حرمت دخترت! به حرمت دل دخترت و آبروی خاندان محتشم... امشب این بازی کثیفت رو پایان می‌دم!

یقه بابا رو گرفت چنان به دنبال خودش کشید سمت در خروجی که همه وحشت زده از جا بلند شدن و در اون بین با شنیدن اینکه یه نفر فریاد زد:

_بابا.

تمام اندام های حیاتیم از کار افتاد و نگاه ناباورم روی سامیار نشست.

انگار همه جا سکوت شده بود و من در دنیایی از سکوت سامیار رو تماشا می‌کردم که داشت به سمت بابای من می‌رفت و اما لب هاش اون رو بابا خطاب می‌کرد!

شاهرخ قبل از اینکه سامیار به کارن و بابا برسه یقش رو کشید و بدون اینکه بهش آسیبی بزنه پرتش کرد عقب و جلوش قد علم کرد تا نتونه به سمت کارن بره.

هنوز به در خروجی نرسیده بودن که در باز شد و چندتا مامور پایس اومدن داخل ، کارن بابارو جلوی پای پلیس ها پرت کرد.

یکی از مامور ها نگاهی گذرا به جمع و بعد به بابا انداخت و رو به بابا گفت:

_آقای مهران محتشم؟ شما به جرم اختلاس ، قاچاق ، ضرب و شتم ، دسیسه و آدم ربایی و قتل بازداشت هستین.

چرا انگار تو یه سکانس وحشتناک از یه فیلم گیر کرده بودم؟

هیچ چیز انگار واقعی نبود ، نمی‌فهمیدم داره چه اتفاقی می‌فته ، چرا سامیار به بابای من می‌گفت بابا؟ پلیس داشت از جرایم کی حرف می‌زد؟

ق...قتل؟! بابا...؟ یقینن من به یغما رفته بودم!

#پارت_248

#ساعت_به_وقت_من ⏰

همهمه‌ای که به پا شد کم از محشر کبری نبود ، اما من نه چیزی می‌شنیدم و نه جز چهره‌ی ترسیده بابا چیزی می‌دیدم!

این چهره ترسیده و خود باخته و ضعیف می‌تونست چهره یه آدم قاتل باشه؟

بابا هیچ وقت باهوش نبود ، نه در این حد که بتونه چنین نقشه هایی بکشه!

نگاه مبهوتم روی شیوا نشست ، داشت با تلفن حرف می‌زد و دستش رو جلوی دهانش گرفته بود تا کسی متوجه حرف هاش نشه!

سامیار اما در تقلا بود که خودش رو به بابای من برسونه و ابلهانه صداش می‌کرد بابا!

زیر لب زمزمه کردم این اسم عجیب و غریب رو... بابا!

دستی به کمرم فشار آورد ، سرم رو بالا گرفتم و به لیام نگاه کردم ، لبخندی که رو لبش بود باعث می‌شد حس کنم همه چیز پوشالیه!

لبخندش پر از آرامش ، محبت و صبوری بود ، دیگه هیچ چیزی نمی‌شنیدم اما لب هاش رو میدیدم که تکون می‌خورد و بی صدا لب می‌زد:

_آروم باش حنایی دیگه تموم شد ، کارن برگشته ، به خودت مسلط باش تو قوی تر از این حرفایی.

آب دهانم رو به همراه بغضم فرو دادم ، سری به تایید تکون دادم ، لبخندش عمیق تر شد.

سرم رو چرخوندم و دیدم که بابارو پلیس ها بردن و خبری از سامیار نیست اما شیوا هنوز شکست خورده ایستاده بود.

اوضاع سالن غیر قابل توصیف بود ، سرو صداهای زیاد ، همهمه تعجب ، گله ها و شکایات... خانم بزرگ دستش روی قلبش بود و عمه ها ناباور حرف می‌زدند و شونه خانم بزرگ رو می‌مالیدند.

کارن داشت با یه عده از سهامدار ها صحبت می‌کرد و عمو هنوز در سکوت بدون هیچ حرکتی انگار که اصلا

تو این دنیا حضور نداشت نشسته و به گوشه‌ای خیره بود.

باید این اوضاع رو سروسامون می دادیم ، گوشیم رو از جیب پالتوم بیرون کشیدم و به تیمم پیامی ارسال کردم.

دیگه تعلل معنایی نداشت حالا وقتش بود که آخرین برگ برندمم رو کنم و این ماجرای منحوس رو خاتمه بدم و اون وقت فرار کنم و برم یه گوشه و تنهایی به اتفاق هایی که افتاده فکر کنم تا بتونم هضمشون کنم!

در سالن دوباره باز شد و این بار تیم من اومدن داخل ، ته مونده‌ی قوام رو جمع کردم و محکم و استوار به سمت تریبون رفتم.

#پارت_249

#ساعت_به_وقت_من ⏰

چندبار روی میکروفن زدم تا از صدای ایجاد شدش کم کم همه سکوت کردن ، کارن دست هاش رو توی جیب های شلوارش فرو برد و با اعتماد و جذبه‌ای که تو نگاهش موج می‌زد به من نگاه کرد.

فقط خدا می‌دونست چطور داشتم حفظ ظاهر می‌کردم و لرزش صدا و تنم رو از همه مخفی می‌کردم ، با لحن محکمی گفتم:

_خانم ها ، آقایون امشب شاهد اتفاقات عجیب و ناگوار زیادی بودیم ، اما از بحث اصلی جدا نشیم ، جلسه امروز برای آینده شرکت بود و با همه اتفاقات اخیری که افتاد بنابر دلایل زیادی که فکر می‌کنم حالا بتونید کامل درکش کنید من ناچار شدم خیلی از کارها رو پنهانی و در خفا پیش ببرم... می‌دونم نگرانی های بسیار زیادی دارید از بابت آینده شرکت و سهامتون... قبل از هر چیز بخاطر پنهان کردن همه چیز و نگران کردنتون ازتون عذر خواهی می‌کنم.

مکثی کردم که یکی از اعضای هیئت مدیره که مرد مسنی بود گفت:

_خانم محتشم ، امشب هر چقدر که نگران بودیم الان صد برابر نگران تر هستیم ، چه اتفاقی داره می‌فته؟ شرکت چطور می‌خواد این ضررهای بزرگ رو جبران کنه؟

قبل از اینکه حرفی بزنم خانم بزرگ عصاش رو محکم زمین کوبید و بلند شد و در حالی که نگاه یخ زدش رو برای اولین بار تا این حد غمگین و پریشون می‌دیدم گفت:

ـمن تمام سهامم رو به نوه بزرگم واگذار می‌کنم ، فقط دیگه نمی‌خوام بشنوم که شرکت به دست دیو صفتی مثل این زن قراره بیفته!

و با دست لرزونش به شیوا اشاره کرد!

نمی‌دونم شیوا با چه رویی هنوز اینجا و در این جمع حضور داشت.

عمو هم بلند شد و گفت:

ـمن هم تمام سهامم رو واگذار می‌کنم و حمایت کاملم رو برای سمَت مدیریت پسرم اعلام می‌کنم.

کم کم یه عده شروع کردن به حمایت کردن از ما و پس گرفتن رای هاشون برای برکناری من.

دوباره داشت جو شلوغ می‌شد که گفتم:

_از حمایت همگی شما ممنونم اما لازم به این کار نیست ، نمی‌دونم چطور جواب این حمایت و دلگرمی هاتون برای نجات شرکت از ورشکستگی رو بدم اما باید این رو بدونید که من مجبور شدم تمام حساب های اصلی رو ازهمه مخفی کنم... و حالا وقتش رسیده که این خبر خوب رو بهتون بدم که شرکت نه تنها در بحران ورشکستگی نیست بلکه با امضای مخفیانه قردادهای بزرگ زیادی در این مدت تونستیم سود بسیار زیادی به نفع شرکت داشته باشیم و از این ماه

تمام ضررهای شما به اضافه‌ی مبالغی از سود این مدت به حساب هاتون واریز می‌شه ، تیم من تمام جزییات رو در اختیارتون قرار می‌ده.

#پارت_250

#ساعت_به_وقت_من ⏰

این رو گفتم و چهره های مبهوتشون رو از نظر گذروندم ، چشمم به لیام افتاد که آروم از در سالن بیرون رفت.

چشم هام داشت خیس می‌شد ، حتی نمی‌دونستم دقیقا چه احساسی دارم فقط می‌دونستم که قلبم به طرز وحشیانه‌ای درون سینم می‌کوبه و از درون در حال لرزیدن هستم.

نمی‌تونستم از در بسته‌ای که لیام ازش عبور کرد چشم بگیرم ، با حال بدی از سن پایین اومدم ، فاطمه سریع خودش رو به من رسوند که گفتم:

_بقیه جلسه رو هندل کن.

سری تکون داد و سریع به سمت تریبون رفت ، نگاه سرگردونم تو سالنی که داشت دور سرم می‌چرخید ، گشت زد.

نمی‌تونستم دیگه جو سالن رو تحمل کنم ، آروم به سمت در خروجی رفتم و در رو باز کردم و ازش خارج شدم ، قبل از اینکه در رو ببندم کارن هم از در خارج شد و همینطور که با عجله در رو پشت سرش می‌بست بی مهابا من رو در آغوش کشید.

در آغوش کشیدنم همانا و شکستن بغضم همانا!

چنان تو بغلش زدم زیر گریه که ، با قدرت منو به خودش فشرد و زیر گوشم زمزمه کرد:

_دلبر...

فکر می‌کردم بغضم شکسته بود اما اشتباه می‌کردم ، چون شنیدن همین یه کلمه زیر گوشم چنان منو دکرگون کرد که یقینا این صدا و اشکها دیگه گریه نبودن بلکه ضجه و مویه بودن.

کتش رو چنگ زدم ، کارن برگشته بود ، برگشته بود به من... دوباره من شده بودم دلبرش... خدایا دلتنگی تا چه حد می‌تونست خفقان آور باشه!

نمی‌خواستم حتی یه میلی متر ازش فاصله بگیرم ، چنان خودم رو و آغوشش می‌فشردم و گریه می‌کردم که ضعف تمام وجودم رو در بر گرفت و زانوهام لرزید

و نزدیک بود روی زانو بیفتم که بازوهای محکمش که مثل پیچک دور تن نحیفم پیچیده بود این اجازه رو نداد.

سرم رو بالا گرفتم و با عجز توصورتش نگاه کردم ، همون نگاه همیشگی بود ، سیاهچال نگاهش حالا از اشک برق می‌زد.

با هق هق تو صورتش گفتم:

_برگشتی... برگشتی آره؟... بالاخره برگشتی... خودتی... خودِ خودت...

دست هاش رو بالا آورد و صورتم رو قاب گرفت و در حالی که نگاهش بغض داشت و تمام چهرش درگیر احساسات مختلف بود لب زد:

_خودمم دلبر... خودِ خودمم... منو ببخشش ... ببخش تنهات گذاشتم... ببخش که زجرت دادم... دوست دارم... تو همه چیز منی دلبر... انگار سالهاست ندیدمت... حتی همین الان دارم از دلتنگی برات جون می‌دم!

هق زدم ، نالیدم:

_می‌ترسیدم... می‌ترسیدم کارن... تمام لحظه هایی که نبودی مثل... مثل... کابوس بود... چطوری انقد طول

کشید... تا منو... به یاد بیاری... تو حق نداشتی منو فراموش کنی... حق نداشتی وقتی منو دیدی هم یادت نیاد... حق نداشتی همه چیزو ازم مخفی کنی... حق نداشتی... حق نداشتی...

مشت های بی جونم روحواله سینه محکمش کردم ، قطره اشکی از دریای سیاه چشم هاش چکید رو گونش و خم شد و بی درنگ لب لرزون از بغضم رو بوسید.

#پارت_251

#ساعت_به_وقت_من ⏰

اشک هام لحظه‌ای بند نمی‌اومدن ، انقد بین گریه‌هام منو بوسید تا نفس کم آوردم.

لب هاش که ازم جدا شد با غم و شرم پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

_تا آخر عمرم شرمنده این دریای نگاهت هستم دلبر...

با این حرفش قلبم تیر کشید ، همیشه فکر می‌کردم کارن باید شرمنده باشه و عذر خواهی کنه بابت همه چیز ، اما الان تمام وجودم داشت تیر می‌کشید.

اگر... اگر بابا واقعا پشت تمام این مشکلات بود ، اونی که باید شرمنده می‌بود من بودم نه کارن!

دوباره لبم لرزید و قطره درشتی از اشک روی گونم چکید و گفتم:

_واقعیت داره؟

فقط با غم نگاهم کرد ، شرمنده و فرو ریخته صورتم رو تو سینش پنهون کردم و گفتم:

_دیگه هیچوقت بهم نگو شرمنده‌ای کارن!

دستش رو پشت سرم گذاشت و با دست دیگش کمرم رو نوازش کرد و سرم رو بوسید.

صدای زنگ گوشیم منو به خودم آورد و بی میل از آغوشش بیرون اومدم ، با دیدن شماره گلنوش اشک هام رو پاک کردم و ببنیم رو بالا کشیدم و جواب دادم:

_جانم گلی؟

صدای یه مرد غریبه اومد که گفت:

ـاز بیمارستان تماس می‌گیرم خانم گلنوش محتشم تصادف کردن و آخرین شماره تو گوشیشون شماره شما بود.

وحشت زده گفتم:

ـچی؟ خواه... خواهرم کجاست؟ کدوم بیمارستان؟ حالش چطوره؟

مرد در حالی که سعی می‌کرد آرومم کنه گفت:

ـخونسردیتون رو حفظ کنید خانم ، هنوز بیهوش هستن اما مشکل جدی ندارن ، یه تصادف تو اتوبان خارج از شهر بوده ، آدرس بیمارستان رو بنویسید.

سعی کردم آدرس رو به خاطر بسپرم ، حالا به شدت داشتم می‌لرزیدم.

نگرانی تمام وجودم رو به آتش کشیده بود ، کارن که حال پریشونم رودید گفت:

ـچی شده عزیزم؟

دوباره گریه رو از سر گرفتم و گفتم:

_گلنوش تصادف کرده باید برم پیشش.

نگران گفت:

_باشه آروم باش باهم می‌ریم.

خواست همراهم بیاد که گفتم:

_صبر کن... تو نمی‌تونی بیای ، جلسه هنوز تموم نشده غیبت هر دومون اصلا جایز نیست تو بمون من میرم.

سری تکون داد و گفت:

_دیگه هیچ وقت حتی یه لحظه هم تنهات نمی‌ذارم.

صورتش رو تو دست هام گرفتم و گفتم:

_نذار این همه زحمتمون به هدر بره ، جلسه که تموم شد بیا دنبالم من زودتر می‌رم.

خواست مخالفت کنه که خودم رو روی نوک پام بالا کشیدم و بوسه کوتاهی روی لبش نشوندم و با عجله ازش فاصله گرفتم و به سمت پارکینگ دویدم.

#پارت_252

#ساعت_به_وقت_من ⏰

نمی‌دونم چطور خودم رو به پارکینگ رسوندم و با چه حالی به خیابون زدم.

یه حس مثل مرگ داشتم ، مثل کسی که از یه پرتگاه بلند پرت شده و قلبش فرو ریخته.

قلبم چنان تند می‌زد و سرم به دوران افتاده بود که می‌ترسیدم قبل از اینکه به گلی برسم خودم هم تصادف کنم.

تا کی باید تمام این بلایا رو تحمل می‌کردم؟

چندتا شوک دیگه باید بهم وارد می‌شد و قلبم تا کی توان تحمل داشت؟

چهره بابا که جلوی چشمم نقش بست دوبتره اشک از چشمم روان شد و قلبم تیر کشید.

آرنج دست چپم رو به پنجره حایل کردم و پشت انگشت هام رو روی لبم گذاشتم تا جلوی هق هق هام رو بگیرم.

اما امکان نداشت ، نمی‌تونستم... چهره شیوا که جلوی چشمم اومد ، آتش زد به تمام وجودم.

زن بابام بود! سامیار... اون پسره‌ی زرد و بور با اون نگاه پر از نفرت و شرارت برادذم بود؟

بابا... بابا چطور تونستی تمام این سالها مارو بازی بدی!

شیوا و شیدا بزرگترین ضربه ممکن رو به ما زده بودن ، این دو زن چی از زندگی و جون ما می‌خواستن!

نمی‌تونستم... نمی‌تونستم هضم کنم... شاخه اصلی بابا بود!

نفسم داشت بند می‌اومد ، شیشه رو پایین کشیدم و سرم رو کج کردم سمت بیرون ، هوای سرد به صورتم سیلی زد اما درد سیلی حقیقت خیلی سوزناک تر بود.

فکر گلی و نگرانی برای اون هم حال خرابم رو بدتر کرد ، جیغ کشیدم و چند بار کوبیدم روی فرمون ، چرا

آروم نمی‌شدم ، لعنتی... لعنتی چرا داشتم منفجر می‌شدم!

نمی‌دونم با اون حال وحشتناکم چقدر رانندگی کردم و از تهران خارج شدم ، فقط به خودم اومدم که دیدم حوالی آدرسی که بهم دادن هیچ بیمارستانی نیست.

متعجب به اطرافم نگاه کردم ، یه جاده قدیمی بدون هیچ تیر چراغ برقی ، تا چشم کار می‌کرد تاریکی بود و آسمون پنهاور شب.

آروم زدم کنار ، دستی به صورتم کشیدم ، گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم و خواستم از روی نقشه ببینم کجا

هستم و بیمارستانی که گفتن کجاست ، اما آنتن خالی گوشیم تو چنین جای پرتی بهم دهان کجی کرد.

لبم رو جویدم و چشم ریز کردم ، حس ششمم بالاخره فعال شد و مطمئن شدم که این هم یه بازب کثیف دیگست.

پوزخندی زدم ، و گفتم:

_باشه... بیا تا ته این بازی رو بریم... بابا رو که گرفتن ، شیوا هم که تو جلسه بود ، شیدا فکر نمی‌کنم باشه اما... سامیار!

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم ، به بدنه ماشین تکیه زدم و بلند داد کشیدم:

_بیا تمومش کنیم ، کثیف بازی کردن تو خون ماست! تعجبی نداره منو کشوندی همچین جای پرتی!

پالتوم رو در آوردم و پرتش کردم تو ماشین ، باد سرد به صورتم می‌خورد باعث می‌شد کمی از حال بدم کم بشه.

#پارت_253

#ساعت_به_وقت_من ⏰

با روشن شدن چراغ های ماشینی که فقط کمی با من فاصله داشت و بخاطر تاریکی ندیده بودمش ، پوزخندی زدم.

قفل فرمون رو از زیرصندلی برداشتم و محکم تو دستم گرفتم ، با قدم هایی محکم و پر حرص به سمت ماشین رفتم.

در اون لحظه حس می‌کردم آب از سرم گذشته و چیزی به عنوان ترس برام معنایی نداشت.

سامیار بود ، جز اون کسی دیگه نمی‌تونست باشه ، همین که جلوی ماشین رسیدم بی فکر قفل فرمون رو بالا بردم و محکم کوبیدم به شیشه جلوی ماشین.

شیشه ترک بزرگی برداشت و دوباره بردم بالا چ کوبیدم ، بار سوم که خواستم بزنم در ماشین باز شد و تو تاریکی مردی رو دیدم که به سمتم اسلحه‌ای نشونه رفته بود.

از خشم و عصیان نفس نفس می‌زدم و خون جلوی چشم هام رو گرفته بود.

قفل فرمون رو پرت کردم روی زمین و در حالی که نفس نفس می‌زدم ، نگاهش کردم.

جلوتر اومد ، سامیار نبود ، یه مرد غریبه که تا حالا ندیده بودمش ، با اسلحه اشاره زد به سمت ماشین و گفت:

_بیا بشین.

پوزخندی زدم و گفتم:

_نشستنی در کار نیست ، بگو اون سامیار عوضی بیاد.

مرد پوزخندی زد و گفت:

_سامیار؟ کی هست اصلا؟

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

_از طرف کی هستی؟

مرد ابرویی بالا انداخت و گفت:

_نمی‌دونستی از طرف کیم با دل و جرات حمله کردی به یه ماشین غریبه؟ شما خانوادگی دیونه‌این ، هر کدوم به یه نوعی ترسناکید!

گیج شده بودم از حرفاش ، با خشم غریدم:

ـکی تو رو فرستاده سراغ من؟

ناگهان به سمتم حمله کرد و بی هوا کوبیدم به ماشین ، از درد جیغ خفیفی کشیدم.

دست هام رو از پشت سر بست و گفت:

ـبریم خودت می‌فهمی.

در عقب رو باز کرد و پرتم کرد داخل ، حالا قلبم داشت از ترس به تپش می‌افتاد.

یه دشمن جدید؟ این دیگه کی بود!

آروم زمزمه کردم:

_خدایا هستی دیگه؟ هوامو داشته باش ، باشه؟

لب گزیدم و ماشین با سرعت زیادی از جا کنده شد ، نمی‌دونستم داره منو به کجا می‌بره و هزار و یک فکر ناجور تو ذهنم نقش می‌بست و باعث می‌شد معدم از ترس و استرس بهم بپیچه!

#پارت_254

#ساعت_به_وقت_من ⏰

بالاخره کنار یه خرابه متوقف شد ، نوک انگشت هام یخ کرده بود.

پیاده شد و در سمت من رو باز کرد و همینطور که اسلحه رو سمتم گرفته بود ، تشر زد:

_پیاده شو.

آب دهانم رو فرو دادم و آروم پیاده شدم ، اسلحه رو روی کمرم گذاشت و هلم داد به سمت خرابه.

در خرابه رو با یه لگد باز کرد و پرتم کرد داخل ، روی زمین افتادم و کف دستم خراشیده شد ، اما حتی آخ هم نگفتم.

نور ضعیفی باعث شده بود فضای خرابه رو تو تاریک و روشن کما بیش بشه دید.

کمی دور تر از من یه زن روی صندلی نشسته بود.

بهش دقت کردم ، شیدا بود اما... به صندلی بسته شده و صورتش پر از خراش بود.

متعجب نگاهش کردم ، مرد مقابلم ایستاد و در حالی که با اسلحش ور می‌رفت گفت:

_امشب شما دوتا زن آخرین شب زندگیتونه!

وحشت زده نگاهش کردم ، سعی کردم لرزش صدام رو پنهان کنم و گفتم:

ـچرا این کارو می‌کنی؟

خم شد مقابلم و لوله اسلحه رو چند بار به پیشونیم زد و گفت:

ـچون هر دوتون از حدتون گذشتین... اون با لو دادن خیلی چیزها و دادن یه سری مدارک به دست پسرش و تو با نمایش امشبت...

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

_بگو سگ کی هستی عوضی؟

تو چشم هام نگاه کرد و پوزخند تلخی زد و گفت:

_شبیه همین... به ظاهر معصوم... مهربون... عروسک... اما عمق نگاهتون پر از سیاهی و نفرت و تباهیه!

چیزی از حرفاش نمی‌فهمیدم ، فقط با خشم و نفرت نگاهش می‌کردم ، که صدایی قدم هایی نگاهم رو به سمتی دیگه کشوند.

تو تاریک و روشن هیبت زنی آشنا رو می‌دیدم ، مغزم یهو هنگ کرد ، می‌شناختمش اما انگار ذهنم یاری نمی‌کرد که به زبون بیارم کیه!

صداش مثل صاعقه به گوشم خورد و برقش از تمام تنم عبور کرد:

_بازی بسه دختر کوچولو... خیلی بهت آوانس دادم اما دیگه زیاده روی کردی ، نمی‌خواستم کار به اینجا بکشه اما لحاجت کردی تا منو از تاریکی بیرون بکشی به سمت خودت.

نمی‌دونم چرا حس می‌کردم قلبم داره می‌سوزه ، انگار سرب داغ ریخته بودن تو وجودم ، ناباور... با بغض... وحشت زده و با عجز نالیدم:

_گ... گلی؟

#پارت_255

#ساعت_به_وقت_من ⏰

یه قطره درشت اشک ، از چشمم فرو چکید ، نمی‌تونستم چشم ازش بگیرم.

یه پالتوی چرم و چکمه های مشکی به تن داشت که اندام کشیده و قد بلندش رو به زیبایی به رخ می‌کشید.

نگاهش با همیشه فرق داشت ، اثری از نگاه مهربونش نبود ، به حای محبت و و برق عشق تو نگاهش نفرت ، سیاهی و خشم موج می‌زد.

نگاهش مقتدر و مصمم بود ، هیچ وقت گلنوش رو اینطوری در مسند قدرت ندیده بودم.

گلی... گلی اینجا چی‌کار می‌کرد؟ خواهر مهربون و ساده من داشت چی می‌گفت؟

مقابلم روی زمین خم شد و تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

_هوم خواهر کوچولوی من... هیچ وقت با خودت فکر نکردی که این روی مکار و حیله گرت رو از کی به ارث بردی؟

درونم به قلیان افتاده بود ، داشتم از درون می‌سوختم و قلبم تا مرز انفجار داشت پیش می‌رفت ، یه قطره دیگه روی گونم نشست که دستش رو دراز کرد و اشکم رو با نوازش از روی گونم پاک کرد و گفت:

_نترس خواهر کوچولو ، نمی‌ذارم درد بکشی ، کارت رو یهو تموم می‌کنم.

داشتم خفه می‌شدم ، نفس هام به شماره افتاده بود ، گلی داشت چی می‌گفت؟

فقط از ببن نفس نفس زدن هام تونستم یه کلمه بگم:

ـچ... چرا؟

ابرو بالا انداخت و گفت:

ـچی چرا؟ چرا می‌خوام بکشمت؟ واضح نیست؟ تمام این ثروت الان به اسم توئه و زمانی که بمیری چی میشه؟ شوهرت هم کارش دیگه ساختس ، خیلی سگ جون تر از این حرفا بود که غیر مستقیم و با نقشه کشته بشه ، از همه چیز جون سالم به در برد اما حالا

که دیگه بابا لو رفت نمی‌تونم بذارم زنده بمونه... بعد از تو ثروتت می‌رسه به وارثینت... اون سه تا توله‌ی کوچولوت که قراره من سرپرستی قانونیشون رو قبول کنم... نگرانشون نباش خوب بزرگشون می‌کنم...

زبونم بند اومده بود ، حس می‌کردم در حالت سکته هستم و چیزی تا ایستادن قلبم نمونده ، گلی... خواهر من بود که داشت این حرف ها رو می‌زد؟ لال شده فقط نگاهش می‌کردم که گفت:

ـ می‌خوای قبل از مرگت از اولش رو بدونی؟ برات می‌گم که چی‌شد.

از مقابلم بلند شد و یه صندلی رو روی زمین کشید و نزدیکم گذاشت و روش نشست و گفت:

_ما همیشه تو سایه بودیم... سایه‌ی عمو و بچه هاش... سایه مقتدر آقا بزرگی که بخاطر سادگی و دست و پا چلفتی بودن بابا سهمش رو نمی‌داد ، یا اذیتش می‌کرد یا اگر هم چیزی بهش می‌داد بابا بابی عقلی هاش بر بادش می‌داد.

می‌دونی مامان چطور مرد؟ تو مامان رو یادت نیست... زن بی نظیری بود ، باهوش و مهربون و زیبا بود... اما بابا دوسش نداشت ، اینو منی که از همه بزرگتر بودم می‌فهمیدم ، بابا پسر می‌خواست ، برای همین رابطش با مامان سرد بود ، مامان بیچاره همه تلاشش رو کرد تا پسر بیاره اما نشد ، تو رو که حامله شد یادمه شب ها تا صبح گریه می‌کرد و از خدا می‌خواست تا این یکی پسر باشه ، تو هم که دختر شدی ، زندگی

مشترک مامان و بابا از هم پاشید ، تو یه خونه بودن اما جدا از هم ، اینارو می‌دیدم و برام عقده می‌شد.

من از همون بچگی خیلی حواس جمع بودم حنا...
انقدری که متوجه شدم بابا داره زیر آبی می‌ره و پای یه زن دیگه در میونه... مسافرتهای طولانی می‌رفت...
مدام تلفن دستش بود و دیگه پاک یادش رفته بود زن و بچه هایی هم داره...

مامان هم فهمیده بود ، همون موقع ها بود که مریض شد ، بابا حتی تا سال اول نمی‌دونست که مامان سرطان داره ، من باهاش می‌رفتم بیمارستان...
دکترش می‌گفت باید روحیه داشته باشه... باید امیدوار باشه تا بتونه با مریضی بجنگه اما مامان روحش مرده بود... ضربه کاری‌ای که بابا به مامان زد رو کردن سامیار بود حنا... من از همون موقع همه چیز رو

می‌دونستم چون تنها همدم مامان بودم و زیادی هم تو همه چیز سرک می‌کشیدم... مامان دیگه دوام نیاورد و مرد و من موندم و یه غم بزرگی که رودلم سنگینی می‌کرد... غمم کم کم شد نفرت و حرص و طمع... این شد نقطه ضعف بابا تو دست من ، من شدم اون قدرت اصلی پشت پرده و بابا شد عروسک خیمه شب بازی من... نتونستم مانع ازدواج تو و کارن بشم چون می‌خواستم تو رو اهرمی برای فشار به کارن کنم اما کارن زیادی سرکش و وحشی بود... اجازه نمی‌داد کسی بهش فشار بیاره... تا اون زمان با شیوا کاری نداشتم ، گذاشتم با پسرش خوش باشه ، اما نمی‌دونستم که از طریق خواهرش داره چه بلایی سر کارن میاره ، الحق که نامادری هم خوب داشت پنهانی با من می‌جنگید ، من و بابا از وجود لیام خبر نداشتیم... تا شب عروسیت... اون شب شیوا آرمایش دی ان ای

لیام و عکسش رو برای آقا بزرگ فرستاد ، آقا بزرگ از هیچ کدوم ما خوشش نمی‌اومد به جز تو... تو و کارن عزیز کردش بودین ، می‌خواست عروسی رو بهم بزنه...

#پارت_256

#ساعت_به_وقت_من ⏰

...تصمیم خیلی سختی بود حنا ، خیالم از تو راحت بود که بچه و ساده‌ای سر از کار بزرگترا در نمیاری ، البته فکرشو نمی‌کردم یهویی اون خوی وحشی و سرکش درونت بیدار بشه اما ثابت کردی که خواهر منی...

بگذریم ، تصمیم سختی بود ، آقا بزرگ می‌گفت باید عروسی کنسل بشه تا تکلیف این بچه‌ی یهو از راه رسیده و تویی که خودت هنوز بچه بودی روشن بشه... اومدن لیام و پررنگ شدن نقشش تو زندگی کارن مصادف می‌شد با پیدا شدن یه وارث دیگه... من این رو نمی‌خواستم... آقا بزرگ باید با این دنیا خداحافظی می‌کرد...

دستور قتلش رو دادم ، بابارو مجبور کردم تا قهوه‌ی آقا بزرگ رو مسموم کنه و سریع به کارن خبر دادیم که خودش رو برسونه ، عمو اونجا به یه چیز هایی شک کرد.

پس وقتش بود بالاخره عمو رو هم سر جاش بنشونم ، بابا رو بزرگ جلوه دادم و فرستادمش سراغ عمو که تهدیدش کنه ، پس عمو هم ناچار شد در برابر قدرت من که تو سایه و پشت پرده بودم ، در مقابل بابا به زانو در بیاد.

کارن نفهمید که ما از وجود لیام باخبر شدیم ، بخاطر عشقی که بهت داشت دستور داد کسی از مرگ آقا بزرگ دم نزنه ، حالا نوبت شیوا بود تا بشینه سر جاش و حد و حدودش رو بدونه ، به اندازه کافی به خاطر مادرم ازش نفرت داشتم ، پس دستور دادم بدزدنش شیوا تا دوماه گم و گور بود و بلایی نبود که به سرش نیاوردم ، تا جایی که بابا به پام افتاد و التماسم کرد تا ولش کنم ، می‌دونی حنا سیاست دنیای عجیبیه تو هم

اینو فهمیدی. چیزهایی هستن که مهم تر از انتقام و شخصی و نفرت هستن...

موقعیت خوبی بود ، یه سیاست مدار باید بلد باشه که به وقتش معامله کنه ، پس منم با بابا و بردار یکی یدونم سر جون مادرش معامله کردم.

مجبورش کردم تعهد بده که هیچ ادعایی برای ارث و میراث نخواهد داشت ، هم اون و هم بابا تعهد دادن ، داداش کوچولو حسابی از من می‌ترسید ، حتی یک بار هم نتونست تو چشم هام مستقیم نگاه کنه اما نفرتش از من رو با نگاهش سر تو خالی می‌کرد...

زد زیر خنده ، صدای آهنگین خندش پر از شرارت بود و قلب من داشت کم کم از حرکت می‌ایستاد.

انگار داشتم کابوس می‌دیدم ، چرا بیدار نمی‌شدم؟ بی رمق نالیدم:

_تمومش... کن... تمومش کن گلی... این شوخی کثیف رو... تموم کن... تو هیچ‌وقت اهل... این شوخی ها نبودی...

خندش از روی لبهاش محو شد ، نگاهش ترسناک و تیره شد و تن من کم کم شروع به لرزیدن کرد.

از جاش بلند شد و به سمتم اومد و جلوی پاهاش بی حس شدم زانو زد.

چونم رو محکم تو دستش گرفت و فشرد و در حالی که نگاهش داشت می‌لرزید گفت:

_خودم بزرگت کردم بچه... برات مادری کردم ، دوست داشتم و هنوزم دارم... تو ته تغاری منی... ولی می‌دونی حنا نمی‌تونم از اهدافم به خاطر حسی که بهت دارم دست بکشم... می‌دونی چند نفر قربانی اهداف من شدن؟ اولش وحشتناک بود... عذاب وجدان رهام نمی‌کرد... ولی کم کم عادی شد... یه چیزی به نام انسانیت تو وجود من مرده حنا ، بابا نقش بزرگی تو کشتن انسانیت من داشت... اولش می‌خواستم جای اون پسر نداشته‌ی بابا رو پر کنم ، همیشه تلاش

می‌کردم بهترین باشم... اما وقتی فهمیدم یه پسر این وسط هست که بابا می‌پرستتش و با اون زن احمق تر از خودش تصمیم گرفتن تا اون پسر رو به نون و نوایی برسونن در حالی که مادر من تو تنهایی و خفت و خاری داشت تسلیم مریضی می‌شد ، تصمیمم عوض شد... شدم هیولایی تو تاریکی که بابا و پسرش باید جلوش زانو می‌زدن... حالا تنها چیزی که برام اهمیت داره دخترمه حنا... دختر من باید به بلندترین مرتبه برسه و من بخاطر آینده‌ی اون تو و شوهرت و هرکسی که سر راهم باشه قربانی می‌کنم!

#پارت_257

#ساعت_به_وقت_من ⏰

قلبم یخ بسته بود ، با عجز تو صورتش نگاه می‌کردم و به دنبال گلی مهربونم می‌گشتم اما اثری ازش نبود.

این نمی‌تونست واقعی باشه ، این فقط...فقط... یه کابوس لعنتی بود.

به زودی بیدار می‌شدم و می‌دیدم که امشب فقط یه کابوس ترسناک بوده و نه بابا خطایی کرده ، نه سامیار برادرمه و نه گلی... گلی... انقد ترسناکه!

لال شده بودم ، ماتم بره بود و قلبم داشت از حرکت می‌ایستاد ، گلی چونم رو رها کرد و صورتم رو با دست هاش قاب گرفت.

خم شد و پیشونیم رو بوسید و گفت:

_نمی‌ذارم خیلی درد بکشی و نمی‌تونم هم بذارم زنده بمونی ، تو خواهر منی و می‌دونم اگه زنده بمونی و به خودت بیای ساکت نمی‌شینی، حتی اگه بهت نمی‌گفتم من پشت همه اینام تو منو پیدا می‌کردی ، این دنیا فقط می‌تونه تحمل یکی از مارو داشته باشه ، دوتا از ما زیادیه! فقط چشم هات رو ببند و به هیچی فکر نکن.

نه این نمی‌تونست پایانش باشه ، من کلی کار نا تموم داشتم ، شوهرم و بچه های کوچولوم به من نیاز داشتن.

من حتی نتونسته بودم برای آخرین بار باهاشون درست خداحافظی کنم ، نمی‌تونستم باور کنم گلی واقعا قصد کشتنم رو داره ، این امکان نداشت ، گلی من مهربون بود... اون برام مادری کرده بود... خدایا کمک کن از این کابوس بیدار بشم.

حس می‌کردم چشم هام داره از شدت اشکهایی که می‌باره کور می‌شن ، خدایا کجایی ، می‌شنوی صدام رو؟

گلی با سر به مرد اشاره زد تا بیاد جلو ، مرد اسلحه رو به سمتم نشونه گرفت و گلی فقط لب زد:

_متاسفم حنا ، به مامان سلامم رو برسون بگو متاسفم که امانتش رو اینجوری بهش بر می‌گردونم اما اهدافم برام مهم تر از قولیه که بهش دادم ، اونم مادره حتما درک می‌کنه چی می‌گم!

از وحشت به نفس نفس افتادم ، نمی‌تونستم چشم از اون لوله لعنتی که منو نشونه گرفته بود بگیرم ، صدای بلند تیری که رها شد باعث شد وحشت زده چشم هام رو ببندم.

اما وقتی که دردی حس نکردم ، چشم باز کردم ، تمام تنم به طرز وحشتناکی می‌لرزید.

مرد خیره به من و اسلحه به دست خشکش زده بود ، دستش رو روی شکمش گذاشت و جلو آورد ، خون که از انگشتش چکید ، با درد ناله‌ای کرد و جلوی پام سقوط کرد.

با ضعف و تنی که می‌لرزید و وحشت زده خودم رو روی زمین عقب کشیدم.

از در باز خرابه سه نفر اومدن داخل ، سه نفری که با دیدنشون چونم لرزید و قلبم تیر کشید.

کارن و شاهرخ و لیامی که فکر کردم رفته!

#پارت_258

#ساعت_به_وقت_من ⏰

مرد روی زمین از درد به خودش می‌پیچید و ناله می‌کرد و شاهرخ با اسلحه‌ای که دستش بود با چشم هایی درست شبیه به یک افعی آماده نیش زدن بهش نگاه می‌کرد.

گلی بدون اینکه وقت رو از دست بده بهم حمله کرد و محکم منو از پشت در آغوش گرفت و بلندم کرد و

اسلحه‌ای از پشتش بیرون کشیدم و روی سرم گذاشت.

کارن درحالی که از خشم نفس نفس می‌زد با صدایی دورگه شده غرید:

_ولش کن گلنوش... اون خواهرته لعنتی!

گلنوش هیستریک خندید و گفت:

_تو قراره همیشه جفت پا بپری تو برنامه و نقشه های من آره؟ توئه لعنتی الان باید تو شرکت باشی اینجا چه غلطی می‌کنی؟!

شاهرخ اسلحه رو به سمت گلی نشونه گرفت و گفت:

_بیا بدون خونریزی تمومش کنیم ، اسلحه رو بیار پایین گلنوش.

گلنوش در حالی که با تهدید اسلحه رو محکم به شقیقم فشرد ، جیغ کشید:

_چطور پیدامون کردین؟

لیام در حالی که نگاهش پر از وحشت بود گفت:

_آروم باش لعنتی اون خواهرته... من... من خیلی وقته آدم گذاشتم که هرجا میره دنبالش کنن ، حالا اسلحه رو بیار پایین.

گلنوش با نفرت گفت:

_عین پدرت نفرت انگیزی ، همون شب عروسی وقتی از وجودت آگاه شدم ، باید از شرت خلاص می‌شدم.

کارن یه قدم جلو اومد که گلنوش داد زد:

_همونجا بمون... یه قدم دیگه بیای جلو تر می‌کشمش.

کارن از خشم فریاد زد:

_به خودت بیا عوضی... اون حناست... خواهرته همونی که بزرگش کردی ، همونی که تو گوشش لالایی خوندی... تر و خشکش کردی ، عروسش کردی... می‌فهمی داری چه غلطی می‌کنی؟

صدای لرزون گلنوش نشون از بغض شکسته شدش داشت که گفت:

_منو هیچکس بزرگ نکرد کارن محتشم... هیچکس برام لالایی نخوند... هیچکس نوازشم نکرد... چون مادر بیچارم فقط در فکر پسر دار شدن و تسخیر قلب پدر ابله و پدربزرگ مستبدم بود... خودم بزرگش کردم

، خودم هم به زندگیش پایان می‌دم تا دخترم بتونه تو دنیایی که تو و زنت توش نیستین زندگی کنه...

کارن دست هاش رو بالا آورد و با تسلیم گفت:

_باشه گلنوش آروم باش ، هر چی بخوای بهت می‌دم ، اون ثروت لعنتی رو می‌خوای؟ تا قرون آخرش رو بهت می‌دم ، بذار حنا بره.

گلنوش با بغض خندید و گفت:

_فکر کردی من احمقم؟ خیلی دوسش داری نه؟ ترس از دست دادنش داره تو رو می‌کشه کارن محتشم... قدرت مطلق خاندان محتشم... نور چشمی خاندان محتشم... تا حالا جلوی هیچکس زانو نزدی آره؟ زانو بزن کارن... جلوم زانو بزن و التماسم کن نکشمش...

#پارت_259

#ساعت_به_وقت_من ⏰

نگاه وحشت زدم یه لحظه هم از کارن جدا نمی‌شد ، حس می‌کردم امشب آخرین شبیه که می‌بینمش ،

حس می‌کردم این پایان منه ، قطره اشکی که از گوشه چشمم روان شد ، کارن دیدش ، در حالی که نگاهش پر از وحشت و درد و غم شده بود ، زانوهاش کم کم خم شد.

مرد مغرور و مستبد من آروم روی زمین نشست ، کف دست هاش رو روی زمین گذاشت و در حالی که نگاهش از خشم و ترس و غم می‌درخشید سرش رو بالا گرفت و آروم گفت:

_بذار بره گلنوش... التماست می‌کنم... بهش صدمه نزن... هر کاری بخوای برات می‌کنم...

نگاه خیسم لحظه‌ای از کارن جدا نمی‌شد ، زانوهام توان نگهداشتنم رو نداشتن ، تنم به شدت می‌لرزید.

گلنوش که هیستریک زد زیر خنده ، زانوهای منم شل شد و کم کم از بین دست هاش سر خوردم و روی زانوهام افتادم ، گلنوش طاقت وزنم رو نداشت که نگهم داره پس رهام کرد و هم چنان اسلحش رو پشت سرم حس می‌کردم.

گلنوش با حرص و نفرت گفت:

_بیشتر التماس کن... مثل سگ التماسم کن قدرت اول و مطلق خاندان محتشم... زوزه بکش جلوم...

دست های کارن روی زمین مشت شدن و نگاهش از خشم درخشیدن اما بی درنگ دوباره التماس کرد ، دوباره و دوباره....

گلنوش با نفرت گفت:

_می‌خواستم اول حنارو جلوی چشم هات بکشم تا طعم از دست دادنش روبچشی ، اما بخاطر التماس هات اول کار تورو تموم می‌کنم.

قلبم وحشیانه به سینم می‌کوبید ، زبونم بند اومده و صدام رو گم کرده بودم ، شاهرخ اسلحش رو بالاتر گرفت و گفت:

_حماقت نکن گلنوش ، به محض اینکه تیر از اسلحت شلیک بشه مغزت رو منفجر کردم!

گلنوش خندید و مجنون گفت:

_فکر کردی کسی که آدم کشته ، از مرگ می‌ترسه ؟ مثل اینکه امشب آخر خطمونه! رسیدم به تهش ، انتخاب کن کارن محتشم تو یا دلبرت؟

کارن بی درنگ فریاد کشید:

_منو بزن ، اگه می‌خوای بزنی فقط منو بزن لعنتی!

#پارت_260

#ساعت_به_وقت_من ⏰

عرق نشسته روی پیشونی کارن رو می‌دیدم ، نگاه پر از خشم و ترسش ، حالت مضطرب و زانو زدش ، قلبم داشت از حرکت می‌ایستاد ، می‌خواستم فریاد بزنم که نه... نه گلی حق نداری به دیو من آسیب بزنی...

دلبرشو بزن تا بیشتر از این حقایق وحشتناک خانوادش رو نبینه ، منو بزن گلی که دیگه طاقت حتی یه لحظه زنده موندن و تحمل این حقیقت رو ندارم.

اما صدام تو وجود در هم شکستم گم شده بود و لب هام لمس شده و تکون نمی‌خورد.

نفس هام به شماره افتاده بود ، داشتم ذره ذره جون می‌دادم و نمی‌دونم چرا هنوز قلبم از حرکت نایستاده و از شرم و دلشکستگی و تیزی حقیقتی که مثل خنجر تو قلبم فرو رفته نمی‌مردم!

صدای شلیک که اومد لب ها و کل وجودم لرزید ، نفهمیدم چی شد ، فقط زنی رو دیدم که ناگهان

جلومون ظاهر شده بود و از دست هاش خون می‌چکید و بینمون ایستاده بود ، شیدا بود ، کم کم زانوش خم شد و روی زمین افتاد و دوباره صدای شلیک و داد و فریاد و نور قرمز و آژیر ماشین پلیس اومد.

گیج و مبهوت به معرکه‌ی عجیبی که راه افتاده بود نگاه می‌کردم ، گلنوش کنارم روی زمین افتاد ، لیام وحشت رده و لرزون جلوی جسم بی جون مادرش که سپر گلوله‌ی کارن شده بود روی زانو افتاد.

کارن چهار دست و پا به سمتم خودش رو کشید و صورت مبهوت و ماتم رو تو دست هاش گرفت و گفت:

_حنا...

نمی‌تونستم چشم از شیدایی که تو خون خودش می‌غلتید بگیرم ، لیام وحشت زده به سمتش خم شد ، شیوا در حالی که از دهانش خون فواره می‌زد و به خودش می‌پیچید با لبهای خونیش به پسرش لبخند زد.

کارن رد نگاهم روگرفت و به شیدا نگاه کرد ، شیدا سرش رو چرخوند و به کارن نگاه کرد و در حالی که به طرز وحشتناکی داشت جون می‌داد بین خون هایی که از دهانش بیرون می‌ریخت به سختی گفت:

_منو... ب... ببخش... بهاش... بهاش رو... با جونم... دادم...

لیام دست لرزونش رو دراز کرد و روی صورت شیدا گذاشت ، شیدا دوباره بهش لبخند زد و به سختی گفت:

_فقط... یه بار... بهم بگو... مامان...

لیام در حالی که داشت می‌لرزید و وحشت زده اشک می‌ریخت گفت:

_اگه بمیری... هیچوقت نمی‌بخشمت...

شیدا دست خونی و لرزونش رو بلند کرد و روی صورت خیس لیام گذاشت و گفت:

_بگو... مامان... تا دیر... نشده... خواه... خواهش می‌کنم...

لیام بغضش شکست و بین گریه گفت:

_مامان...نمیر باشه؟...

اشکی که از گوشه چشم شیدا چکید و توی خونش غلتید رو دیدم ، لبخندش کم کم محو و دستش از روی صورت لیام سر خورد و روی زمین افتاد.

#پارت_261

#ساعت_به_وقت_من ⏰

ماتم برده بود ، همه چیز انگار پوشالی بود ، هیچ چیز واقعیت نداشت... لیام با با صدای بلند زد زیر گریه و شونه های شیدا رو تو بغلش گرفت و تکونش داد.

صدای آژیر ماشین پلیس می‌اومد ، نمی‌دونم داشت چه اتفاقی می‌افتاد ، چشم های مبهوت و بی فروغم روی گلنوش که روی زمین نشسته و دستش رو که خونی بود و می‌فشرد و از درد ناله می‌کرد ، نشست.

کارن هم از دیدن شیدای بی جون تو بغل لیام خشکش زده بود.

نمی‌دونم یهو چی‌شد ، دوباره اسلحه رو روی شقیقم حس کردم.

گلی از غفلت کارن استفاده کرد و آرنج دست خونیش رو دور گلوم حلقه کرد و با دست سالمش اسلحه رو روی سرم گذاشت و با درد و خشم داد زد:

_بلند شو...

محکم منو همراه خودش بالا کشید ، کارن فریاد کشید:

_تمومش کن لعنت بهت گلنوش ، لعنت بهت!

پلیس ها که ریختن داخل ، گلنوش اسلحه رو بیشتر به سرم فشرد و جیغ کشید:

_بذارید از اینجا برم وگرنه می‌کشمش!

چشم هام تار می‌دید و همه چیز رو در هاله‌ای از ابهام و محو می‌دیدم.

همه چیز داشت دور سرم می‌چرخید ، نمی‌دونم چطور تا اون ماشینی که باهاش به اینجا آورده شدم ، رفتیم ،

سوار شدیم و گلی مجبورم کرد با اون حال گیج و گنگنم پشت رل بشینم.

چرا نمی‌تونستم حرف بزنم؟ چرا یهو تهی شده بودم؟ شیدا نمرده بود نه؟ هنه اینا یه نمایش مضخرف بیشتر نیست.

دیگه حتی صدای گلی رو هم نمی‌شنیدم ، پام مدام روی پدال گاز فشرده می‌شد و یه نفر شونه هام رو تکون می‌داد و فریاد های گنگی می‌کشید.

تو تاریکی جاده مقابلم ، خودم رو می‌دیدم تو بغل گلی نشسته بودم و داشت موهام رو با حوصله شونه می‌زد و کنار گوشم شعری زمزمه می‌کرد.

تو بغل گلنوش بودم... قطره های اشک گوشه های چشمم رو سوزوند و قلبم تیر کشید.

با برخورد محکم ماشین به جایی که نمی‌دیدم کجاست ، صحنه مقابل چشم هام محو شد و گرمایی رو از کنار شقیقم حس کردم و چشم های خسته از اشک ریختن ها و بی خوابی های این مدتم کم کم سنگین شد و به یه خواب شیرین فرو رفتم.

#پارت_262

#ساعت_به_وقت_من ⏰

از زبان کارن:

بعد از اینکه لیام اون فایل هارو بهم داد حافظم برگشت ، اما به حنا چیزی نگفتم. نیاز داشتم فکر کنم به اینکه در نبودم چه اتفاق هایی افتاده و باید دقیقا چی کار کنم.

من عمو رو دیده بودم که پشت تمام این ماجراهاست ، بابا در برابرش سکوت می‌کرد چون تهدید شده بود.

عمو همه جا خودش رو احمق نشون می‌داد تا کسی بهش شک نکنه ، در واقع من اینجوری فکر می‌کردم ، اما اشتباه می‌کردم!

عمو واقعا یه احمق دست نشانده بود و همه چیز زیر سر گلنوش بود!

بعد از اینکه حنا از پیشم رفت تا به خواهرش برسه ، به جلسه برگشتم.

آخر جلسه بود که لیام وحشت زده وارد سالن جلسه شد و خم شده و تو گوشم گفته بود که حنا تو دردسر افتاده.

نمی‌دونم با چه حالی خودم رو رسوندم ، دخترک معصوم من شوکه شده به خواهر شرورش نگاه می‌کرد.

دیگه هیچ اثری از قدرت و اعتماد به نفس و آرامش تو ظاهرش نبود ، کاملا خودش رو باخته و وحشت زده به خواهری که بزرگش کرده نگاه می‌کرد.

قلبم از دیدنش به درد اومده بود ، چطور می‌خواست این بارو به دوش بکشه؟

درست لحظه‌ای که فکر می‌کردم همه چیز تموم شده شیدا که طناب های دور دستش رو پاره کرده بود خودش رو سپر بلای من کرد.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد!

انقد سریع که گلنوش دلبر منو با خودش برد ، قلبم داشت از ترس منفجر می‌شد.

همراه پلیس ها دنبالشون رفتیم و کمی بعد... تصادف!

حالا نشستم کنار تختی که دلبر کوچولوم روش به خواب عمیقی رفته ، مشکل جدی نداره اما دستش شکسته و سرش ضرب دیده.

سه روزه بی هوشه ، دکتر ها می‌گن مشکلی نیست و بهوش میاد.

هنوز چشم روی هم نذاشتم و در این بین تمام فکر و ذکرم شده اون پسر در هم شکسته و داغونی که

همون شب وقتی خیالش از حال حنا راحت شد ،
غیبش زد!

لیام رفته و من برای اولین بار در نبودش احساس خلأ می‌کنم.

#پارت_263

#ساعت_به_وقت_من ⏰

به شاهرخ سپردم پی گیری کنه این پسر کجا گذاشته رفته و بالاخره فهمیدم که رفته لندن!

حتی یک لحظه هم وحشت تو نگاه و بغض شکسته شدنش از جلوی چشم هام کنار نمی‌رفت!

کلافه شده بودم ، چنگی تو موهای کوتاهم کشیدم ، از عالم و آدم شاکی بودم ، از پنجره اتاق خصوصی بیمارستان به آسمون نگاه کردم و لب زدم:

_خدایا این چه زندگی داغون و مضخرفیه که من دارم؟آشفته تر از این ممکن نیست!

سردرد شدیدی داشتم ، هنوز تو دوره درمان بودم و باید در آرامش فقط استراحت می‌کردم ، اما مگه می‌شد؟

زنم بی جون روی تخت افتاده و پسرم آواره شده بود و دخترام رو حتی از نزدیک ندیده بودم!

پدرزنم یه قاتل و عوضی بود و خواهرزنم یه دیوصفت به تمام معنا!

دوست و دشمن و روابطمون پیچیده و عجیب و نفرت انگیز بود!

خبرها مثل بمب ترکیده بود ، خانم بزرگ هم بالاخره طاقت نیاورده و سکته کرده بود ، گلنوش هم تو بیمارستان بستری بود و من به سختی داشتم میل شدید درونم برای شکستن گردنش رو در خودم سرکوب می‌کردم.

اشکان ، شوهر از همه جا بی خبر گلنوش اومده بود بیمارستان و اول سر و صدا کرد که این تهمت ها چیه به زنش زده شده؟

اما وقتی مطمئن شد هیچ تهمتی در کار نیست ، چنان خودش رو باخته و شوکه شد که گذاشت رفت و هنوز معلوم نیست کجاست.

این بین گندم و گلناز هم تو شوک بدی رفتن و درست از وقتی حنا تو این اتاق بستری شده بست نشستن پشت در این اتاق و بی وقفه اشک می‌ریزن!

حتی گندم با اون اخلاق تند و تخسش هر بار که دیدمش چشم هاش سرخ و متورم بود.

گلنوش لعنتی یه تنه گند زده بود به زندگی کلی آدم ، حالا می‌تونستم بفهمم چرا یه پخمه‌ای مثل اشکان رو برای ازدواج انتخاب کرده بود.

گلنوش مردی می‌خواست که سر از کارهاش در نیتره و ساده و بی آلایش باشه ، تا بتونه در کنار زندگی شخصیش به نقشه های شومش برسه!

تقه‌ای که به در اتاق خورد نگاه خسته و سرخم رو از آسمون گرفتم و بفرماییدی گفتم ، یکی از پرستارها اومد داخل و گفت:

_آقای محتشم ، می‌خوان خانم گلنوش محتشم رو منتقل کنن زندان وضعیتش نرمال شده ، اما اصرار داره قبل از رفتن باید شمارو ببینه!

پوزخند عصبی زدم و گفتم:

_این زن انگار عجله داره قبل از حکم دادگاهش به دست من کشته بشه!

#پارت_264

#ساعت_به_وقت_من ⏰

پرستار که متعجب نگاهم کرد ، پوف کلافه‌ای کشیدم و راه افتادم دنبالش ، از اتاق که خارج شدم با دیدم که گلناز و گندم که شبیه این یتیم های بدبخت و بیچاره نشسته بودن روی صندلی انتظار و گلناز اشک می‌ریخت و گندم به نقطه‌ای خیره بود.

نمی‌دونم گلناز این همه اشک رو از کجا می‌آورد اما حقیقتا از این خانواده ترسیده بودم ، نمی‌دونستم این اشک ها واقعی هستن یا یکی دیگه از این خواهرهای اعجوبه دیوی در لباس برّه‌ست!

حتی خود حنا هم ثابت کرده بود که می‌تونه فراتر از تصوراتم باشه و گلنوش که دیگه هیچی!

گندم نگاهش روی من نشست و بی روح لب زد:

_هنوز بیهوشه؟

سری تکون دادم و دست هام رو تو جیب های همون کت و شلوار مشکی که از سه روز پیش تنم بود فرو بردم و قدمی بهشون نزدیک شده و مقابلشون ایستادم و در حالی که تیز و موشکافانه بهش نگاه می‌کردم ، در کمال بی شعوری و بی ملاحظگی گفتم:

_حقیقتا از تو انتظار می‌رفت اینطور نقشه بکشی!

بعد چشم ریز کردم و گفتم:

_راستش رو بگو تو از هیچی خبر نداشتی؟

چشم های گندم گرد شد و بعد دوباره تیز و برنده مثل قبل منو هدف گرفت و گفت:

_هیولای بی شاخ و دم دو دقیقه نمی‌شه باهات عین آدم رفتار کرد!

نیشخندی زدم و در حالی که سرم داشت از درد منفجر می‌شد گفتم:

_الان بهتر شد ، عادت ندارم این ریختی ببینمت تو باید مدام در حال ج*ر دادن پاچه من باشی!

تخس و وحشی که نگاهم کرد ، نیشخندم پررنگ تر شد و خواستم برم که گلناز در حالی که صداش خفه و از گریه زیاد گرفته بود گفت:

_کارن؟

ایستادم و فقط نگاهش کردم که گفت:

_من... من نمی‌دونم با چه رویی ازت معذرت بخوام! تو... تو خیلی مردی! همین که هنوز اینجایی یعنی خیلی

مردی! خانواده ما در حقت بزرگترین ظلم رو کرد ، حتی روم نمیشه ازت معذرت بخوام... حتی... حتی هنوز باورم نشده که گلنوش... گلنوش...

با گفتن اسم اون عفریته بغضش با صدای بلند شکست و صورتش رو تو دست هاش پنهان کرد.

دیدن این حال و روزشون واقعا ناراحتم می‌کرد ، با ناراحتی سری تکون دادم و ازشون فاصله گرفتم.

کاش می‌شد گردن اون عفریته رو بشکنم اونوقت شاید یکم ، فقط یکم این آتش خشم شعله ور شده درونم آروم می‌گرفت.

مقابل درب اتاقی که دوتا مامور ایستاده بودن که رسیدم ، چندتا نفس عمیق کشیدم ، مامور اخطار داد که سریع تمومش کنم چون باید انتقالش بدن و من در حالی که مشتم رو محکم می‌فشردم وارد اتاق شدم.

#پارت_265

#ساعت_به_وقت_من ⏰

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

لبه تخت نشسته بود ، سرش بانداژ شده و صورتش کبود و دستش هم که تیر خورده بود مثل اینکه تو

تصادف آسیب جدی دیده و به همراه آتل کاملا باند پیچی بود.

با دیدن من برق نفرت تو نگاهش درخشید و با پوزخند گفت:

_کارن محتشم!

مثل خودش با نفرت و خشم نگاهش کردم و گفتم:

_گلنوش محتشم ، شیطانی در لباس فرشته!

نیشخندی زد و گفت:

_پشیمون نیستم!

مشتم رو محکم می‌فشردم تا هرز نره یهو تو صورتش سر در بیاره!

پوزخندی زدم و گفتم:

_نیومدم اینجا ببینم پشیمونی یا نه...زودتر بنال چی می‌خوای بگی.

شبیه بدبخت ها به نظر می‌رسید اما نگاهش... اون نگاه لعنتیش پر از غرور و اعتماد به نفس کاذب بود.

_به لطف تو و زنت زندگی من تباه شد ، شوهرم گذاشته رفته ، حق نداری کینت از من رو سر دخترم خالی کنی... دارم بهت هشدار میدم کارن محتشم حتی اگه مرده باشم ، از توی گور بلند می‌شم و میام سراغت اگه حتی تو خوابتم به دخترم فکر کنی!

وای خدایا این زن چقد کم عقل بود!

با تمسخر نگاهش کردم ، دست هام رو به کمرم زدم و سرم و تکون دادم و گفتم:

_تو روخدا جدی می‌گی؟

فقط با نفرت نگاهم کرد که گفتم:

_زن به خودت بیا ، همه رو بازیچه خودت کردی فکر کردی مردم مثل خودت مریض و عقده‌ای و بی کارن که بشینن برا دیگران نقشه بکشن؟

با تاسف سری براش تکون دادم و گفتم:

_گلنوش بد کردی با زندگی خودت و خیلی های دیگه! باختی بدبخت... اولش که فهمیدم حالم ازت بهم خورد ، اما حالا که دارم نگاهت می‌کنم تو فقط یه موجود مریض و و بدبختی که دست خودت نیست ، روح و روانت مریضه ، یه نفر باید متوجه می‌شد و کمکت می‌کرد ، اما متاسفانه کسی نفهمید و باعث شد تو تبدیل به یه فاجعه بشی!

از تحقیر و کلامم اشک تو چشم هاش حلقه زد و با بغض و کینه گفت:

_آره من یه مریض عقده‌ای و روانیم که از تو و امثال تو متنفرم ، می‌خواستم کاری کنم مثه یه سگ زندگی کنید تا قلب و روح و روان مریضم آروم بگیره!

بهش نزدیک شدم و تو صورتش خم شدم ، با خونسردی و ابهت از بالا نگاهش کردم و نیشخندی زدم و گفتم:

_اشتباهت همینجاست گلنوش محتشم... خیلی ها سعی کردن منو زمین بزنن ، تو ، بابات ، شیوا و شیدا و خیلی های دیگه خواستن تا من زانو بزنم... تا مثه سگ زندگی کنم ، اما...

مکث کردم ، انگشت شصتم رو گوشه لبم کشیدم و با پوزخند گفتم:

_چطور می‌تونم مثه یه سگ زندگی کنم وقتی به دنیا اومدم تا یه شیر باشم؟ من زاده شدم تا سلطنت کنم ، این انتخاب من نبود ، اما باهاش بزرگ شدم ، رفت توی رگ و پیم و من فقط بلدم غرش کنم گلنوش محتشم ، نه مثه سگ زوزه بکشم!

دندون بهم سایید و با همون نفرت پوزخند زد و گفت:

_ولی به زانو درت آوردم کارن محتشم! یادت رفته؟ جلوی پام به زانو در اومدی و مثه سگ التماس کردی!

چنگ انداختم به یقشو کشیدمش جلو و تو صورتش محکم گفتم:

_هیچ‌وقت نتونستی عادلانه جلوم قرار بگیری تا ببینی چطور تیکه و پارت می‌کنم ، کثیف بازی کردی و عین یه ترسو پشت این و اون قایم شدی و در آخر سر زندگی خواهرت منو به زانو در آوردی ، اگه بخاطرش خوشحالی باید بگم که من هیچ پشیمون نیستم! برای جون حنا تو که سهلی جلوی عالم و آدم زانو می‌زنم!

بعد با تحقیر رهاش کردم و همین طور که به سمت در می‌رفتم گفتم:

_خوش باش و فکر کن منو به زانو در آوردی!

#پارت_266

#ساعت_به_وقت_من ⏰

از اتاق بیرون زدم و نموندم که بردن با خفت و خاریش رو تماشا کنم.

وارد محوطه بیمارستان شدم و خودم رو روی نیمکتی رها کردم.

چشم هام رو که بستم یه جفت چشم آبی و خیس جلوی چشم هام نقش بست.

کلافه دستی به چشم هام کشیدم و زیر لب گفتم:

_پسر کل شق...

گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و شماره لیام رو گرفتم ، خاموش بود!

عصبی همونطور که پام رو به زمین می‌کوبیدم شماره شاهرخ رو گرفتم ، با بوق دوم جواب داد:

_همین الان می‌خواستم بهت زنگ بزنم حلال زاده!
چطوری مرد؟

آهی کشیدم و گفتم:

_حالم مگه پرسیدن هم داره!

مکثی کرد و گفت:

_حنا بهوش نیومده هنوز؟

_نه... شاهرخ خبر از اون کره خر نداری؟ چرا خاموشه!

ـاون کره خر الان لندنه می‌خواستی روشن باشه؟ نگرانش نباش ضربه بدی خورده ، یکم به تنهایی نیاز داره خودش رو جمع و جور کنه ، یه مدت بگذره می‌رم پیشش.

برای اولین بار از این لحن پدرانه‌ی شاهرخ نسبت به لیام ، حس تلخی تو وجودم نیش زد.

اون بیشتر از من لیام رو می‌شناخت ، بیشتر از من ازش خبر داشت و بیشتر از من... براش پدری کرده بود و من فقط ازش فرار کرده بودم!

ضرب پام روی زمین بیشتر شده بود ، با یه خداحافظی گوشی رو قطع کردم.

مشتم رو محکم بهم می‌فشردم ، حالت های عصبیم داشت بر می‌گشت و این از سردرد وحشتناک و پریدن پلک هام و نبض گردنم مشخص بود.

باید قرص هام رو می‌خوردم ، خودم رو به اتاق حنا رسوندم ، از تو جیب کتم قرص هام رو بیرون کشیدم و از یخچال کوچک تو اتاق بطری آبی برداشتم و قرص هارو تو دهانم گذاشته و بطری رو سر کشیدم.

آب خنک باعث می‌شد ، شعله آتش درونم که در حال افروختن بود کمی فروکش کنه!

بطری رو که پایین آوردم با دیدن چشم های باز حنا ، آب توی گلوم پرید و به سرفه افتادم.

#پارت_267

#ساعت_به_وقت_من ⏲

در حالی به شدت سرفه می‌کردم به سمتش رفتم ، بطری رو روی میز کنار تخت گذاشتم و خم شدم سمتش و در حالی که نگران نگاهش می‌کردم ، گفتم:

_بیدار شدی عزیزم؟ حالت خوبه؟

فقط نگاهم می‌کرد ، بلند و عمیق نفس می‌کشید و اون تیله های آبی ، یخیش رو هاله نازک قرمزی در بر گرفته بود.

آروم لب هاش رو از هم فاصله داد ، مثل ماهی لب هاش رو باز و بسته کرد اما چیزی نگفت.

نمی‌دونم چرا یهو قیافش درهم و ترسیده شد ، اشک تو نگاهش جمع شد و انگار یکی قلب منو محکم تو چنگش فشرد.

اولین قطره که از چشمش فرو چکید ، صورتش رو تو دست هام قاب گرفتم و گفتم:

_جان... جان چرا گریه می‌کنی؟ آروم باش تموم شده همه چیز من اینجام.

اما وحشت نگاهش و حالت عجیب صورتش منو داشت می‌ترسوند.

خم شدم و صورتش رو بوسیدم و اشکش رو پاک کردم و گفتم:

ـچیزی نیست عزیزم ، آروم باش ، الان می‌رم می‌گم دکترت بیاد.

سریع به سمت در اتاق دویدم و بازش کردم که اون دو تا بیکار گریون هم از شتاب من از جا پریدن ، بی توجه به سوال هاشون دکتر رو صدا زدم ، دکتر همراه یه پرستار اومدن و همگی وارد اتاق شدیم.

کم اعصابم داغون بود این دوتا هم هی نق می‌زدن ، دکتر که به مرد مسن بود ، حنا رو معاینه کرد و گفت:

_خب دختر قشنگم بالاخره بیدار شدی ، این شوهرت و خواهرات اینجا تلف شدن تا تو این چشم های نازتو باز کنی... جاییت درد داره بابا؟

حنا فقط با سر تکون دادن جوابش رو داد ، دکتر علایمش رو چک کرد و بعد گفت:

_سرت یکم ضرب دیده ، اسمت رو یادت هست؟

حنا دوباره به تایید سر تکون داد ، دکتر اخمی در هم کشید و گفت:

_نمی‌تونی حرف بزنی؟

اینو که گفت اشک های حنا مثل سیل از گوشه چشمش روان شد و منو دیونه کرد!

قلبم داشت از دهانم بیرون می‌زد!

لب هاش رو دوباره مثل ماهی باز و بسته کرد ، دکتر انگشتش رو روی گلوی سفید و ظریفش گذاشت و کمی فشرد و گفت:

_گلوت که ضربه نخورده اینجا درد داری؟

حنا به نهی سر تکون داد ، کلافه هردو دستم رو تو موهای کوتاهم فرو بردم و گفتم:

_چشه آقای دکتر؟ چرا حرف نمی‌زنه؟ داره منو می‌ترسونه!

دکتر که در جریان اتفاقی که برای حنا افتاده بود ، در واقع کل بیمارستان بخاطر تشابه فامیلی حنا و گلنوش و مامور های پلیس و سوال و جواب هاشون فهمیده بودن!

مکثی کرد و گفت:

_یه چندتا آزمایش و عکس می‌نویسم براش ، اما فکر نمی‌کنم تارهای صوتیش آسیب دیده باشن چون نه درد داره و نه ضربه خورده ، خیلی شوکه شده... فکر می‌کنم این یه واکنش شوک عصبی باشه.

#پارت_268

#ساعت_به_وقت_من ⏰

هیستریک خندیدم ، که همه متعجب نگاهم کردن ، خندم کم کم بغض شد و اشک تو چشم هام حلقه زد ، قبل از اینکه کسی متوجه بغضم بشه دستی به صورتک کشیدم و چرخیدم.

کف دستم رو روی سرم گذاشتم ، کم بود؟ دیونه کردن من کم بود؟ من کم آسیب دیدم که حالا نوبت حنا بود؟

خدایا مذهبتو شکر! پوزخند تلخی زدم ، دکتر که از اتاق بیرون رفت ، گلناز و گندم حنا رو بغل گرفتن و صدای گریه و زاری خط انداخت به اعصاب ناسالم من.

از اتاق زدم بیرون ، کاش می‌شد برم و گلنوش رو بکشم! صد رحمت به حیوان گلنوش از به حیوان هم کمتر بود که اینطور خانواده و خواهر خودش رو به بازی گرفته بود!

تو راهرو به دیوار تکیه زدم و کمی خم شدم ، حاضر بودم حتی براش بمیرم اما خار به پاش نره چه برسه به اینکه اینطور ترسیده و آسیب دیده روی تخت بیمارستان با دست شکسته با اون تیله هایی که بلای جونم بودن ، وحشت زده نگاهم کنه و صداش هم در نیاد!

با شنیدن اسمم سرم رو بلند کردم و مامان رو دیدم که همراه کتایون و بابا به سمتم می‌اومدن ، مادر صبور و بیچاره‌ی من که همیشه پرستار پسرش در حالت دیوانگی بود!

همین که بهم رسیدن مامان منو تو آغوشش فشرد و عطر شیرینش روان بهم ریختم رو آروم کرد ، چقد دلم

می‌خواست مثل بچه ها بزنم زیر گریه و از عالم و آدم برای مامان و بابا شکایت کنم ، اما من کارن بودم!

کارنی که یاد گرفته بود همه چیز رو تو خودش بریزه و خودش با مشکلاتش دست و پنجه نرم کنه!

بابا زد روی شونم و گفت:

_حالت خوبه بابا؟

فقط سری براش تکون دادم ، مامان که منو رها کرد کتایون با بغض خودش رو تو بغلم انداخت و گفت:

_بمیرم برات که انقد بلا سرتون میارن صداتم در نمیاد.

منو کتابون هیچوقت بهم نزدیک نبودیم ، نه اینکه نخوایم ، بلکه نمی‌تونستیم ، همیشه از هم دور بودیم ، من یا در حال درس خوندن بودم یا باشگاه و کلاس های مختلف و بعدم که از ایران رفتم.

اما این ها باعث نمی‌شد که حس عمیق برادرانه بهش نداشته باشم و حالا که درمونده بودم و احساس تنهایی می‌کردم وجود خانوادم کنارم بهم قوت قلب می‌داد.

آروم کمرش رو نوازش کردم و سرش رو بوسیدم.

مامان با اون لحن همیشه آروم و سستش گفت:

_حنا چطوره پسرم؟

از یاد آوری حنا دلم می‌خواست سرم رو بکوبم تو دیوار ، زیر لب گفتم:

_شوک عصبی بهش وارد شده ، نمی‌تونه حرف بزنه.

#پارت_269

#ساعت_به_وقت_من ⏰

مامان هین کشید و کتایون لب گزید و با نفرت گفت:

_خدا ذلیلش کنه گلنوش رو یه عمری همه رو بازی داد ، منه خرو بگو چقد دوسش داشتم فکر می‌کردم یه فرشته پاک و مهربونه! چطوری دلش اومد این بلا ها رو سر خواهرش بیاره! باورم نمی‌شه اصلا.

سری تکون دادم و به چهره شکسته بابا نگاه کردم ، فقط من می‌دونستم تموم این سالها چطور اذیت شد و عمو بارها چطور تحقیرش کرد.

بابا لبخند بی جونی بهم زد و گفت:

_دیگه نگران چیزی نباش بابا ، از اینجا به بعدش همه کنار هم هستیم ، حنا هم خوب می‌شه.

سری تکون دادم و به سمت اتاق حنا رفتیم ، دیدن حنا با اون نگاه غمگین و شکسته و سکوتش منو بهم می‌ریخت.

بالاخره بعد از اینکه همه رفتن و تنها شدیم کنارش لب تخت نشستم و به صورت ظریف و اون موهای آشفته‌ی سرخ که صورت و تن ظریفش رو قاب گرفته بود ، نگاه کردم.

هنوز می‌شد آثار بغض رو تو نگاهش دید ، با شرم خاصی نگاه ازم گرفت که اخم در هم کشیدم و گفتم:

_این نگاهت برای چیه حنا؟

بدون اینکه نگاهم کنه سر تکون داد ، دست راستش شکسته بود و توی گچ و جلوی سینش قرار داشت.

آهی کشیدم و با احتیاط مثل یک شیٔ شکستنی بغلش کردم ، دست سالمش بالا اومد و گردنم رو چنگ زد ، صورتم رو تو گودی گردنش فرو بردم و لبم روی رگ ظریف و آبی گردنش نشست.

آروم کمرش رو نوازش کردم و گفتم:

_بیا به هیچی فکر نکنیم حنا... بیا فقط یکم زندگی کنیم باشه؟ دلم می‌خواد بعد از این همه مدت فقط یه شب کنار هم آروم بخوابیم ، بدون فکر کردن به مشکلات ، بدون فکر کردن به اینکه از خودی ها ضربه خوردیم.

هنوز می‌لرزید اما سر تکون داد ، چرا تا حالا به این فکر نکرده بودم که صداش برام حکم زندگی رو داره؟ چرا الان نمی‌تونستم صدای ظریف و مخملیش رو که مثل یه نوازش برای روح درب و داغونم بود بشنوم؟

حنا بدجور شوکه شده بود ، ضربه روحی بدی بهش خورده و این منو بهم می‌ریخت.

انقد نوازشش کردم و بوسیدم و زیر گوشش حرف زدم تا کم کم آروم گرفت و خوابید.

#پارت_270

#ساعت_به_وقت_من ⏰

فردای اون روز مرخص شد و فهیم مستخدمی که چند سال بود برامون کار می‌کرد ، لباس تمیز از خونه برای حنا آورد و کمکش کردیم لباس بپوشه.

نمی‌تونست حرف بزنه و اینکه تلاش می‌کرد و باز نمی‌تونست غم انگیز بود و باعث می‌شد سرخورده بشه.

برای اینکه از اون حال و هوا درش بیارم گفتم:

_حنا بالاخره داریم می‌ریم خونه! بالاخره می‌خوام دخترهارو ببینم.

چشم هاش که برق زد قلبم کمی آروم گرفت ، گوشیم که روی تخت بیمارستان بود رو برداشت و تو صفحه چت برام نوشت:

_دلم براشون یه ذره شده کارن ، نمی‌دونی چقد شیرین و دوست داشتنی هستن... تو چه حسی داری؟

چه حسی داشتم؟ در واقع دقیق نمی‌تونستم حسم رو درک کنم ، پدر بودن چه معنایی داشت؟ اما هیجان زده بودم ، اینو می‌تونستم بفهمم و از بین حسای دیگم تفکیک کنم.

حنا خیلی دقیق بود ، می‌تونست با اون نگاه تیزش تمام احساسم رو بفهمه ، بنابراین با واقعی ترین لبخندی که می‌تونستم بزنم ، گفتم:

_حس خوبی دارم عزیزم ، هیجان زدم که قراره اون موجودات کوچولوی نق نقو رو ببینم.

دوباره نگاهش درخشید و لبخندی روی لبش نشست ، اما کم کم لبخندش محو شد و دوباره غم توی نگاهش سایه انداخت که آروم صورتش رو نوازش کردم و گفتم:

_جان؟ چی شده دلبر ، چی ناراحتت کرد؟

دوباره تو صفحه برام تایپ کرد و مقابلم گرفت ، نوشته بود:

_لیام رو این دو روز ندیدم ، کجاست؟

همین که چشمم به اسمش خورد ، دوباره اون دو تا چشم های معصوم لعنتیش مقابل نگاهم جون گرفت و کلافه شدم ، لبم رو جویدم و گفتم:

_رفت لندن.

اشک تو چشم های حنا جمع شد و برام نوشت:

_نباید می‌ذاشتی بره ، اون مادرش رو جلوی چشم هاش از دست داد ، الان حتما تو شرایط سختیه.

می‌دونستم! به همه این ها فکر کرده بودم ولی اون کره خر ، تخس بدون اینکه برام ردی بذاره رفته بود و من نمی‌تونستم هیچ تماسی باهاش داشته باشم.

#پارت_271

#ساعت_به_وقت_من ⏰

امروز دوباره با شاهرخ حرف زده بودم ، اما گفت دیگه حتی جواب تماس های شاهرخم نمی‌ده و می‌خواد که به حال خودش باشه و کاری به کارش نداشته باشیم.

این منو عصبی می‌کرد ، اون بچه تنهایی نمی‌تونست این همه غم و حادثه رو پشت سر بذاره و... و چی؟ خودمم نمی‌دونستم چه مرگم شده و بعد از این همه سال چرا یهو لیام تا این حد برام مهم شده.

دروغ چرا ، قبلا هم برام مهم بود ، اما دورا دور ، در جریان جزییات زندگیش بودم ، هر چیزی که نیاز داشت براش فراهم می‌کردم اما دورا دور ، حالا ولی نمی‌فهمیدم چرا این دوری داره اذیتم می‌کنه و می‌خوام که نزدیکم باشه.

شونه‌ی حنارو فشردم و گفتم:

ـمی‌دونم عزیزم ، ولی گفت می‌خواد تنها باشه ، بذار یه مدت بگذره تا آروم بشه ، الان تمام راه های ارتباطیش باهامون رو بسته.

نگرانی که تو صورتش نشست ، حس عجیبی بهم دست داد.

صورت حنا رو با دست هام قاب گرفتم و به چهره‌ای که برام مقدس بود خیره شدم ، پوست سفیدش ، کک و مک های کم و بامزه روی گونش ، مژه های برگشتش ، تیله های براق آبیش ، بینی نخودی و سر بالاش ، لب های کوچولوش و طره های سرخ و افشون کنار صورتش... در حالی که محو زیباییش بود آروم گفتم:

_حنا من... نمی‌دونم چطور باید ازت به خاطر پنهون کردن لیام معذرت بخوام ، می‌دونم هر توضیحی که بدم توجیه خودمه ، فقط می‌تونم بگم متاسفم.

اخم های ظریفش رو در هم و پشت چشمی برام نازک کرد ، چنان دلبرانه و با ناز این کارو کرد که دل و دینم از دستم رفت!

بی تاب خم شدم و قبل از هر عکس العملی غنچه های سرخش رو به کام گرفتم.

منو نبوسید اما مانعم نشد ، این دختر همیشه انقدر دلبر و دوست داشتنی بود یا من داشتم یه موج جدید از دوست داشتن رو تجربه می‌کردم؟

ازش که فاصله گرفتم ، چشم هاش می‌خندید اما هم چنان اخم ظریفش رو حفظ کرد و آروم مشتی به بازوم زد و به سمت در رفت.

بی اختیار آروم خندیدم و برای اینکه متوجه نشه دستی به لب هام کشیدم و همراهش از اتاق بیمارستان بیرون زدم.

زندگی هر چقد هم که می‌خواست تلخ بشه ، این دختر توانایی این رو داشت تا با شیرینی وجودش حواس منو از زمین و زمان پرت کنه!

#پارت_272

#ساعت_به_وقت_من ⏰

سوار ماشین شدیم و می‌تونستم ذوق حنا رو به خاطر دیدن دخترها ببینم ، فهیم آدرس عمارت جدید رو می‌داد و من رانندگی می‌کردم.

وقتی از درب عمارت داخل شدیم با دیدن چند تا محافظ تو محوطه لبخندی روی لبم نشست و با تحسین به حنا نگاه کردم ، سوالی برام سر تکون داد که بی اختیار خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم که فهیم سریع از ماشین پیاده شد.

خندیدم و گفتم:

_آخه نیم وجبی تو نصفت زیر زمین بود؟ می‌خوام اعتراف کنم تو این مدت مدیریت بحرانت انقدر عالی و بی نقص بود که شاید حتی من هم نمی‌تونستم اینطوری عمل کنم!

نگاهش درخشید و لبخندی روی لبش نشست ، آره لبخند بزن حنا که حال و روز سیاه و آسمون دل من وابسته به حال توئه دلبر!

کمکش کردم پیاده بشه و همراه هم وارد خونه جدید شدیم ، حنا در حالی که دیگه نمی‌تونست ذوقش رو کنترل کنه با دست سالمش دستم رو گرفت و کشید سمت راه پله های مارپیچ وسط پذیرایی.

از ذوق و هیجان حنا من هم ذوق زده شده و به وجد اومده بودم ، بالاخره وقتی مقابل دربی ایستاد لبخند عریضش به وجود خزان زده‌ی من روح بخشید و انعکاس لبخندش رو روی لب من می‌شد دید.

در اتاق رو باز کرد و با سر اشاره کرد که برم داخل ، گوشه لبم روجویدم ، حس عجیبی داشتم ، وارد اتاقی با دیزاین کودکانه شدم ، با دیدن سیما که کنار یه عالمه عروسک و اسباب بازی نشسته و دو تا روباه

کوچولوی مو قرمزی هم کنارش روی بالشتک ها دراز کشیده و دست و پاهای کوچولوشون رو تکون می‌دن ، خشکم زد و پاهام به کف زمین چسبید.

دوتا موجود کوچولوی تپلی و سفید با موهای براق قرمز و چشم های درشت آبی.

سیما سریع از جاش بلند شد و سلام و خوشامد گفت ، اما اصلا نمی‌تونستم چیزی بگم و نگاه از اون دوتا کوچولوی زیبا بگیرم.

حنای من انگاری تبدیل به دوتا حنای دیگه هم شده بود و احساس اون لحظه من چیزی شبیه رها کردن یه دسته پروانه تو وجودم بود!

دستم رو جلوی دهانم گذاشتم و آروم گفتم:

_باورم نمی‌شه حنا تو قصد داری منو بکشی؟ تو خودت به تنهایی بلای جون منی ، دوتا دیگه از خودت؟ این انصاف نیست!

برگشتم تا حنا رو ببینم که ، دیدم یه موجود کوچولوی دیگه بغلشه و اون بچه با موهای مشکی و چشم های مشکی و وق زدش داشت من رو نگاه می‌کرد!

حقیقتا جا خوردم! یادم بود که دکتر توی بیمارستان گفته بود بچه ها سه تان ، اما اون شب فقط دوتاشون رو دیده بودم و فکر می‌کردم که دوتاشون به دنیا اومدن!

دخترکی که دست حنا بود ، با چشم های درشتش منو نگاه می‌کرد و من انگار که داشتم خودم رو در نسخه سفید و کوچولو شده می‌دیدم و زبونم بند اومده بود.

#پارت_273

#ساعت_به_وقت_من ⏰

چهره حنا که کم کم از درد در هم شد ، تازه به خودم اومدم و متوجه دست داخل گچش شدم و مردد جلو رفتم و دستم رو دراز کردم سمت اون موجود کوچولو با چشم های زیادی درشتش ، انتظار نداشتم بیاد سمتم

اما خودش رو از آغوش حنا کج کرد و به سمت دستم اومد که چیزی تو قلبم جا به جا شد.

همین که تن نرم و عروسکیش که پوشیده در یه سرهمی صورتی و عروسکی بود رو بغل گرفتم ، بغض به گلوم چنگ انداخت.

این دختر من بود ، دختر من و حنا موجودی که از وجود من و حنا شکل گرفته بود و حسی که تو قلبم داشت پدیدار می‌شد ، چیزی وِرای تصوراتم بود!

پلاک طلای روی گردن سفید و کوچولوش نظرم رو جلب کرد ، دخترکوچولوی من اسمش هیلا بود.

در حالی که اشک تو چشم هام حلفه بسته بود ، خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم که خندید و قلبم ریخت!

با بلند شدن صدای گریه‌ی موقرمزی ها به خودم اومدم ، نمی‌تونستم این حجم زیاد از احساس رو درون خودم درک و هضم کنم!

نگاهم روی حنا نشست که با ذوق و عشق کنار موقرمزی هاش نشسته و آرومشون می‌کرد ، متوجه نگاهم که شد لبخندی به وسعت دریای نگاهش زد که تمام وجودم گرم شد.

کنارشون روی زمین نشستم ، حنا یکی از اون روباه کوچولوهارو تو بغلم گذاشت و هیلا رو خودش بغل کرد.

به پلاک گردن روباه کوچولوها نگاه کردم ، هیما و هانا.

دوست داشتم هر چهارتاشون رو باهم بغل کنم ، خانم کوچولوهای زندگی من زیادی شیرین و دلبر بودن!

همون طور که هیما و هانا تو بغل من و هیلا تو بغل حنا بود ، خم شدم و پیشونی حنا رو بوسیدم و در حالی که صدام از احساسات زیاد و هیجان و بغضی که داشتم کمی می‌لرزید آروم گفتم:

_مرسی حنا... به خاطر دادن این زندگی به من ، بخاطر همه چیز ازت ممنونم دلبر!

یه قطره اشک که از تیله های آبیش روی گونش چکید ، خم شدم و پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و از این حس نابی که بهش می‌گفتن خانواده ، تمام وجودم آروم گرفت.

#پارت_274

#ساعت_به_وقت_من ⏰

نمی‌دونم چند ساعت تو اتاق دخترها باهاشون مشغول بودیم و من با عشق به مادرانه های دلبر کوچولوم و دخترهاش نگاه می‌کردم.

فقط وقتی به خودمون اومدیم که دخترها درست مثل فرشته های زیبا و معصوم به خواب رفتن.

تازه اون موقع خستگی و گرسنگی رو احساس کردم ، در حالی که بی صدا از اتاق خارج می‌شدیم آروم گفتم:

_اتاق خودمون کجاست؟ باید یه دوش بگیرم و لباس عوض کنم ، این چند روز همش بیمارستان بودم.

منو به سمت اتاقی راهنمایی کرد ، درش رو باز کرد و جلو تر داخل رفت ، وارد اتاق شدم ، یه اتاق خیلی بزرگ با تم سفید و طوسی و صورتی ، یه رنگ آرامش بخش و ملایم و ظریف ، درست مثل خودش!

هنوز پشتش بهم بود که از پشت تن کوچولوش رو تو بغل گرفتم و صورتم رو تو گردنش فرو بردم و زیر گلوش رو بوسیدم که نفس تو سینش حبس شد.

آروم کنار گوشش پچ زدم:

_دارم تو تب خواستنت می‌سوزم دلبر...

نبض گردن و نفس های بلندش و قلبش که زیر دستم تند می‌تپید ، همه و همه می‌گفتن که اون هم بی تاب منه!

آروم تو بغلم چرخید و در حالی که گونه هاش سرخ شده بودن با سر به دری اشاره کرد که حدس می‌زدم حموم باشه.

از دیدن رنگ گونه هاش دلم براش ضعف رفت ، بی هوا دست انداختم زیر پا و گردنش و تو بغلم بلندش کردم و در حالی که شیطون بهش چشمک می‌زدم گفتم:

_بریم کمکت کنم دوش بگیری ، با این دست که نمی‌تونی تنها! منم که عاشق کمک کردن!

خندش رو بین گازی که از لبش گرفت مهار کرد و من اختیار از کف داده و نرسیده به حموم همونجا لب هاش رو بوسیدم.

#پارت_275

#ساعت_به_وقت_من ⏰

من پاییز بودم و حنا بهار من بود ، بوسیدمش ، دلتنگ و پر از احساس بوسیدمش و کم کم بوسم انقدر

حریص و مالکانه و خشن شد که طعم شوری خون رو تو دهانم حس کردم ، تا به خودم اومدم و سرم رو عقب کشیدم و به چهره درهم و لب های متورم شدش نگاه کردم.

نیشخندی زدم و گفتم:

_آخرین بار کی اینجوری مهر مالکیت زدم رو لب هات؟

پشت چشمی برام نازک کرد که خندیدم و گفتم:

_ببین خودت منو وحشی می‌کنی ، هی ادا و اطوار میای منم که بی جنبه!

چشم های دلبرشو برام گرد کرد که باز خندیدم ، حتی یادم نبود آخرین بار کی اینطوری خندیده بودم!

ولی اینو می‌دونستم که هربار خنده های از ته دلم کنار این روباه دلبر بود!

هنوز وارد حموم نشده بودیم که تقه‌ای به در اتاق خورد.

پوف کلافه‌ای کشیدم و حنا آروم از بغلم خودش رو پایین کشید ، کلافه در و باز کردم که دیدم سیما با حال نگران و پریشونی پشت در ایستاده ، حس می‌کردم می‌خواد خبر بدی بده برای همین آروم

انگشت اشارم رو گذاشتم روی بینیم و بدون اینکه حنا متوجه بشه زیر لب گفتم:

_انفاق بدی افتاده؟

فقط سرش رو تکون داد ، عصبی چشم هام رو روی هم فشار دادم خدایا باز دیگه چی شده!

بعد بلند گفتم:

_باشه سیما میزو بچین میایم الان.

بعد آروم گفتم:

_برو پایین میام الان.

چشمی گفت و سریع رفت ، نمی‌دونم باز چی شده بود اما اصلا دلم نمی‌خواست حالا که حنا دچار شوک عصبی شده باز هم خبر بدی بهش بدم و حالش بدتر بشه!

در و بستم و چرخیدم که دیدم حنا سوالی نگاهم می‌کنه ، لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

_گفت شام آمادست ، خروس بی محلِ وقت نشناس... خب ولش کن کجا بودیم؟

با شیطنت خندید و به سمت حموم رفت و قبل از اینکه من وارد بشم درو بست ، متعجب در حالی که خندم گرفته بود زدم به در و گفتم:

_در و رو من بستی؟ تو بیرون میای دیگه پدر سوخته! ببین چی کارت کنم!

صدایی که ازش نیومد آهی کشیدم ، دلم برای شنیدن صداش له له می‌زد!

از فرصت استفاده کردم و سریع از اتاق خارج شدم و تو طبقه پایین سیما رو دیدم که داشت گردگیری می‌کرد ، منو که دید اومد سمتم که جدی گفتم:

_چی شده؟

لب گزید و با ناراحتی گفت:

_چه جوری بگم آقا... پدرتون الان تماس گرفتن با خونه... تسلیت می‌گم آقا غم آخرتون باشه ، خانم بزرگ تو بیمارستان تموم کردن!

#پارت_276

#ساعت_به_وقت_من ⏰

شوکه به سیما نگاه کردم ، دوباره سردرد گرفته و با ناراحتی چشم بستم.

حالا تو این اوضاع که حقایق بر ملا شده کی می‌خواست ، این فامیل افسار گسیخته رو آروم کنه!

خانم بزرگ بیچاره آخر طاقت نیاورد ، صورتم رو تو دست هام پنهون کردم و به دیوار تکیه زدم.

سیما نگران گفت:

_آقا حالتون خوبه؟ آب بیارم براتون؟

سری براش تکون دادم که سریع به سمت آشپزخونه رفت ، چطوری باید به حنا می‌گفتم اون هم تو این اوضاع و شرایطی که داشت؟

سیما که لیوان آب رو مقابلم گرفت ، با اعصابی داغون لیوان رو ازش گرفته و یه نفس سر کشیدم.

با فکری درگیر به اتاق برگشتم که دیدم حنا در حالی که یه حوله سفید کوتاه دور تن خیسش پیچیده و یکی هم دور موهاش ، با عشق و محبت نگاهش کردم.

با لبخند برگشت سمتم ، دقیق نگاهم می‌کرد و امان از این نگاه تیزبینش که منو همیشه وادار به نقش بازی کردن می‌کرد.

این بار نمی‌خواستم چیزی ازش پنهان کنم ، چون دلبرم حسابی ازم رنجیده بود و بزرگی می‌کرد و به روم نمی‌آورد!

وگرنه کدوم زنی بود که انقد راحت بتونه با واقعیت اینکه شوهرش یه بچه از زن دیگه داره کنار بیاد؟

حنا برام مقدس بود ، انقد زیاد که حاضر بودم زندگیم رو براش بدم ، دلبر شیرینم به تنهایی تونسته بود بار یه زندگی و مسئولیت عظیم رو به دوش بکشه!

در حالی که حریصانه سر تا پاش رو از نظر می‌گذروندم و هورمون های مردانم بالا و پایین می‌شد ، بهش نزدیک شدم و شیفته تو چشم هاش که برق می‌زد و منو تو آبی دریاییش غرق می‌کرد خیره شدم.

این چه طلسمی بود که در هر شرایط سختی که بودم کافی بود تا نگاهش کنم تا آروم بشم؟

زیر لب گفتم:

_دختره‌ی جادوگر!

چشم هاش که خندید ، خم شدم و لبش رو بوسیدم ، روی نوک پاش خودش رو بالا کشید و دست سالمش رو دور گردنم حلقه کرد.

حوله‌ی پیچده دور موهاش باز شد و عطر آشنای شکلات و توت فرنگی زیر بینیم پیچید و اختیار ار کف دادم و چنگ انداختم به کمرش و مکحم کوبیدمش به دیوار و دیگه مهم نبود که مشکلات هنوز حل نشدن!

نمی‌تونستم بیشتر از این خود داری کنم اما باید سریع تر می‌رفتیم.

به سختیِ جون کندن ازش فاصله گرفتم ، تو تیله های براقش نگاه کردم و گفتم:

_برم یه دوش بگیرم ، باید بریم عمارت.

سوالی که نگاهم کرد ، پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

_دوش گرفتم باهم حرف می‌زنیم ، باشه عزیزم؟

سری تکون داد و من راهی حمام شدم.

#پارت_277

#ساعت_به_وقت_من ⏰

بعد از اینکه تن و روح خستم رو مهمون آب گرم حمام کردم ، با فکری درگیر اومدم بیرون.

حنا توی اتاق نبود ، به سمت کمد ها رفتم و در یکیشون رو باز کردم ، لباس های حنا بود.

در دیگری رو باز کردم که دیدم تمام لباس هام مرتب توی کمد چیده شدن.

دیدن این لباس ها توی کمد خونه جدید ، نشون از انتظار سختی که حنا برای برگشت ، من کشیده می‌داد.

در اون مدت ، من حتی خودم به خودم امیدی نداشتم اما حنا امید داشت که بر می‌گردم و چقدر این کارش قلبم رو لب ریز از حس می‌کرد!

کت و شلوار مشکی دیگه‌ای بیرون کشیدم و به تن کردم ، جلوی آیینه قدی ایستاده و ساعتم و دست کردم.

جلوی میز توالت حتی تمام عطر و ادکلن هام هم چیده شده بود ، از ادکلن سرد و تلخ همیشگیم به مچ دست و گردنم زدم و حالا بعد از مدت ها شده بودم همون کارن همیشگی.

در آروم باز شد و حنا که یکی از موقرمزی ها بغلش بود وارد شد ، شیشه شیر توی دهان بچه گذاشته و با دست داخل گچش شیشه رو نگه داشته بود.

حسی که از دیدن این صحنه داشتم رو نمی‌تونستم باور کنم ، انگار یه رویا بود توی بیداری!

حنا در حالی که آروم بچه رو تو بغلش تکون می‌داد تا بخوابه بهم نزدیک شد و با لبخند سر تا پام رو از نظر گذروند.

می‌تونستم نفس راحتی که کشید رو ببینم و این کارو برای گفتن حقیقت سخت می‌کرد.
به سمتش رفتم و آروم گفتم:

_بدش به من دستت درد می‌گیره.

با کمال میل بچه رو تو بغلم گذاشت ، هانا بود که خواب و بیدار ، وقتی از بغل مادرش جا به جا شد نقی زد.

نمی‌دونستم باید چی‌کار کنم ، حنا با اشاره دستش بهم نشون داد که آروم تکونش بدم و من ناشیانه این نقش پدرانه رو اجرا کردم.

هانا کوچولو که آروم گرفت ، لذت پدر بودن به مذاقم خوش اومد ، توی خواب شیر می‌خورد و دیدن لپ های سرخ و مژه های بلندش دلم رو زیر و رو می‌کرد.

وقتی شیشه شیرش خالی شد آروم روی تخت گذاشتمش و تمام این مدت حنا با لبخند و اشکی که تو چشم هاش جمع شده بود نگاهم می‌کرد.

لب تخت نشستم و دستم رو دراز کردم سمتش و گفتم:

_بیا اینجا دلبر.

یه پیراهن کوتاه سفید با خال خال های مشکی به تن داشت و موهای بلندش که بلای جونم بود ، پریشون دورش رها بود ، به سمتم اومد و دستش رو گرفتم و روی پام نشوندمش.

با عشق به صورتش نگاه کردم و دستم رو بلند کرده و موهاش رو نوازش کردم و آروم گفتم:

_حنا امروز دیدن تو و دخترها توی خونمون ، اگه بگم بهترین روز عمرم بود دروغ نگفتم.

#پارت_278

#ساعت_به_وقت_من ⏰

لبخند آرومی روی لبش نشست ، به نوازش موهاش ادامه دادم و گفتم:

_حالا که برگشتم ، تمام سختی هایی که این مدت کشیدی رو برات جبران می‌کنم عزیزم ، ازت می‌خوام دیگه نگران چیزی نباشی ، باهم از پس همه چیز بر میایم ، می‌دونم سختی های زیادی کشیدی ، می‌دونم شوکه شدی و ضربه خوردی ، درکت می‌کنم دلبر ، کنارت می‌مونم و آروم آروم از این مرحله عبور می‌کنیم.

اشک چشم های نازش رو قاب گرفت و لبش لرزید و سیب گلوش بالا و پایین شد.

غمی که از وقتی اومدیم خونه سعی در پنهان کردنش داشت ، رخ نشون داد و نگاه پر بغضش دلم رو آتش زد.

دستم که تو موهاش بود رو آروم پایین تر آوردم و روی صورتش با نوازش کشیدم و گفتم:

_دیگه چیزی رو ازت مخفی نمی‌کنم ، چون می‌دونم انقدر عاقل و منطقی هستی که می‌تونم روت حساب کنم تا کنار هم از سختی ها عبور کنیم.

می‌خواستم با نوازش هام بهش آرامش بدم و مقدمه چینی می‌کردم تا بعد از اون همه فاجعه خبر مرگ خانم بزرگ رو هم بهش بدم.

گونش رو بوسیدم و به نوازشش ادامه دادم و گفتم:

_حنا می‌دونی که با اتفاق هایی که افتاد ، همه شوکه شدن ، هم تو و هم خانم بزرگ ، این وسط خانم بزرگ بیشترین آسیب رو دید ، ناگهان فهمید که پسر کوچکش قاتل شوهرش بود و نوه‌اش پشت تمام جنایات و مشکلات بوده!

مکثی کردم ، اشکی روی گونش چکید ، با یاد آوری پدر و خواهرش ، داشت درد می‌کشید و من این رو

می‌فهمیدم و لعنت به من که داشتم براش این درد رو تداعی می‌کردم!

آروم با شستم اشکش رو پاک کردم و گفتم:

_خانم بزرگ قلبش طاقت نیاورد... تو بیمارستان تموم کرد.

ناباور نگاهم کرد و بغض تو نگاهش شکست و سیل اشک از چشم هاش جاری شد ، محکم تو بغل گرفتمش و به خودم فشردمش و لرزش شونه هاش رو تو بغلم مهار کردم.

دقایقی تو بغلم گریه کرد ، بعد آروم از خودم جداش کردم و به چشم های سرخ شدش نگاه کردم و گفتم:

_باید بریم عمارت عزیزم ، همه الان اونجان.

سری تکون داد و از روی پام بلند شد ، کمکش کردم تا لباس مشکی به تن کنه ، هانا رو به اتاقش بردم و روی تختش گذاشتم و باهم راهی عمارت شدیم.

#پارت_279

#ساعت_به_وقت_من ⏰

وقتی وارد عمارت شدیم ، صدای شیون و گریه و قرآن می‌اومد ، شونه های حنا می‌لرزید و من آروم دستم رو دور شونش حلقه کردم.

دخترک من رنگش پریده و زیر پلک هاش و نوک بینیش سرخ شده بودن و بی صدا اشک می‌ریخت.

همین که وارد شدیم ، صدای گریه‌ی عمه ها بیشتر شد ، تقریبا خیلی از فامیل و آشنا حضور داشتن ، خواهرهای حنا با دیدنش اومدن سمتمون و گلناز و گندم حنا رو تو بغلشون گرفتن.

از پشت پای گلناز دختر کوچولویی رو دیدم که با چشم های ترسیدش شلوار گلناز روگرفته بود و فین فین می‌کرد.

نیلی دختر گلنوش بود ، دخترک بیشتر از چهار سال نداشت و حالا در نبود پدر و مادرش تو این مراسم عزا ترسیده و به پای خالش چسبیده بود.

هیچوقت بچه ها برام جالب نبودن ، همیشه ازشون فاصله می‌گرفتم و حتی فکر کردن به بچه خودم منو عذاب می‌داد.

اما حنا انگار با هدیه دادن بخشی از وجود خودش به من ، منو جادوکرده بود که دلم برای دخترک ترسیده

سوخت و خم شدم جلوی پاش ، با دیدن من وحشت زده بغض کرد و بیشتر پشت پای گلناز پنهون شد.

دستم رو دراز کردم و سرش رو نوازش کردم که آروم از پشت پای گلناز بیرون اومد و با چشم های درشت مشکیش که منو یاد هیلا می‌انداخت نگاهم کرد.

گلناز در حالی که چشم هاش پف کرده بودن ، با دستمال له شده‌ی توی دستش بینیش رو گرفت و با صدای گرفته‌ای گفت:

_خدا نگذره از گلنوش این بچه رو هم آواره کرده ، اشکان معلوم نیست کجا گم و گور شده این بچه داره

دق می‌کنه ، خدا منو بکشه که هر چی غصه می‌خورم کمه!

اخمی به گلناز کردم و گفتم:

ـجلوی بچه این حرفارو نزن.

گلناز به نیلی نگاهی کرد و انگار که مصیبتش بیشتر به یادش اومد بغضش با صدا شکست و دوباره زد زیر گریه.

حنا هم پهنای صورت اشک می‌ریخت ، گندم کمی خوددار تر از گلناز بود بلند شدم و گفتم:

_گندم این بچه رو از این فضا دور کن ، معلومه ترسیده ، رنگ و روش پریده.

گندم سری تکون داد و دستش رو دراز کرد سمت نیلی و گفت:

_بیا خاله بریم یه چیزی بدم بخوری ، امروز چیزی نخوردی.

نیلی سریع خودش رو انداخت بغل گندم و باهم از دیدمون دور شدن.

دست حنا رو گرفتم و راهنماییش کردم داخل تا یه گوشه بشینه ، بابا گوشه ای کنار عکس بزرگ خانم بزرگ نشسته و غریبانه اشک می‌ریخت.

همه آشفته و ناراحت بودن ، من هم ناراحت بودم اما ما تو شرایط سختی بودیم و یه نفر باید همه چیز رو سر و سامون می‌داد.

#پارت_280

#ساعت_به_وقت_من ⏰

خدمه رو بسیج کردم ، باید برای مراسم خاکسپاری فردا آماده می‌شدیم و با وجود این همه شوک و اتفاق هیچ کس تو شرایط مناسب نبود ، اما خانم بزرگ ، بزرگ خاندان بود و باید مراسمی در خور شأنش براش برگزار می‌شد و من به عنوان وارث خاندان و نوه بزرگش این وظیفه رو داشتم تا به همه چیز سر و سامان بدم.

همه هماهنگی های مراسم فردا رو انجام دادم ، کل روز نه من و نه حنا چیزی نخورده بودیم ، مطمئنن بقیه هم نخورده بودن.

ساعت از ده شب گذشته بود ، شام سفارش دادم ، هیچ کس میل به خوردن نداشت اما حنا رو مجبور

کردم تا چند لقمه بخوره ، عمه ها انقدر گریه کرده بودن و عمو رو نفرین کرده و به زمین و زمان حواله کرده بودن که دخترها خجالت زده و با غم از جمع فاصله گرفته و گوشه‌ای به بدبختی هاشون گریه می‌کردن.

سردرد امونم رو بریده بود و دیگه تحمل این جو رو نداشتم ، مامان به سمتم اومد ، پوست سفیدش توی لباس مشکی ، رنگ پریده و بی حال به نظر می‌رسید ، دستم رو گرفت و گفت:

_پسرم حالت خوبه؟ چشم هات سرخ شدن سردرد داری؟

دستش رو فشردم و گفتم:

_چیزی نیست قربونت برم ، یکم سرم درد می‌کنه.

نگران دستم رو نوازش کرد و گفت:

_برید خونه کارن ، نه تو حالت خوبه نه حنا ، برید یکم استراحت کنید مامان جان.

به بابا که غمگین و شکسته به گوشه‌ای خیره بود نگاه کردم و گفتم:

_شما چی؟ بابا حالش خوب نیست انگار.

مامان آعی کشید و گفت:

_نگران نباش پسرم ، ما امشب اینجا می‌مونیم ، یکم دیگه باباتو می‌برم استراحت کنه ، شما برید.

سری تکون دادم و خن شدم و پیشونیش رو بوسیدم ، به سمت دخترها رفتم و گفتم:

_بسه دیگه بلند شید بریم خونه ما ، امشب باید یکم استراحت کنیم تا برای مراسم فردا آماده بشیم ، این بچه هم یکم از این جو دور باشه.

حنا سری تکون داد و دستش رو دراز کرد سمت نیلی ، نیلی دست کوچولو و تپلش رو تو دست حنا گذاشت ، گندم در حالی که ناراحت و خسته بود گفت:

_مزاحم شما نمی‌شیم ، می‌ریم خونه خودمون.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_مزاحمتی نیست ، شما خانواده من هستین ، گلناز شوهرت کجاست؟

گلناز اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

_هومن رفته ماموریت خارج از کشور ، خدارو شکر که نیست ببینه چه خاکی تو سر من شده وگرنه دیگه آبرویی برام جلوش نمی‌موند.

سری تکون دادم و گفتم:

_باشه پس بلند شو بریم خونه ما.

همگی راهی خونه شدیم و می‌دونستم که تازه اول ماجراست و هنوز کلی درد سر دیگه مونده!

#پارت_281

#ساعت_به_وقت_من ⏰

به خونه که رسیدیم ، گندم و گلناز همراه نیلی رفتن تو اتاق مهمان ، به چشم های سرخ و صورت خسته‌ی حنا نگاهی انداختم و آهی کشیدم.

کمکش کردم روی تخت دراز بکشه ، پتو رو روش مرتب کردم و گفتم:

_تو بخواب عزیزم ، برم یه زنگ بزنم بر می‌گردم.

سری تکون داد و پیشونیش رو بوسیدم و از اتاق بیرون رفتم ، تو طبقه پایین خودم رو روی مبل رها کردم و در حالی که سرم داشت منفجر می‌شد ، شماره شاهرخ رو گرفتم.

صداش که تو گوشی پیچید گفتم:

_کجایی شاهرخ؟

خمیازه‌ای کشید و گفت:

_تو تخت! مرد حسابی ساعت دوازده شب می‌خواستی کجا باشم؟

دستی به چشم های خستم کشیدم و گفتم:

_از لیام چه خبر؟

مکثی کرد و بعد منظور دار گفت:

_جدیدا خیلی سراغش رو می‌گیری! سابقه نداشت انقد پی گیر احوالش باشی!

آهی کشیدم و گفتم:

_چون قبلا ، قبل از اینکه بپرسم تو گزارش لحظه به لحظه ازش بهم می‌دادی ، حالا که تو بدترین شرایط ممکنه تو انگار بیخیال تر از همیشه شدی!

خندید و گفت:

_دلت حسابی از من پره ها... گفتم که نگرانش نباش ، به یکم تنهایی نیاز داره ، دورا دور خبرش رو دارم ، برنامش حسابی پره با این همه تلاشی که داره می‌کنه به زودی حسابی معروف می‌شه!

چرا آروم و قرار نداشتم؟ دلم آرامش می‌خواست ، بعد سالها در به دری و سختی و مشقتی که کشیده بودم ،

حالا دلم می‌خواست همه خانوادم کنارم جمع باشه و بدون دردسر زندگی کنیم.

وقتی لیام به دنیا اومد هیچ وقت بغلش نکرده بودم و امروز که برای اولین بار دخترم رو بغل گرفتم فهمیدم که چه جفایی در حق خودم و لیام کردم!

شاهرخ سکوتم رو که دید آروم پرسید:

_دخترات رو دیدی کارن؟

فقط اهومی گفتم که گفت:

_دلت براشون رفته آره؟

سکوت کردم ، حرفی نداشتم برای گفتن ، شاهرخ تلخ خندید و گفت:

_الان بعد از این همه سال دلت می‌خواد پدری کنی براش؟ عجله نکن کارن ، این همه سال برات طول کشید تا به این نقطه برسی ، لیام آمادگی رو به رو شدن باهات رو نداره باید بهش زمان بدی.

فشاری به چشم هام دادم و کلافه گفتم:

_باشه شاهرخ ، صبر می‌کنم...

با صدای شکستن چیزی متعجب به عقب برگشتم و گفتم:

_دیگه باید برم ، شب بخیر.

منتظر حرفی ازش نشدم و تلفن رو قطع کردم و به دنبال صدا به آشپزخونه رفتم ، نیلی رو دیدم که وحشت زده یه گوشه کز کرده و گریه می‌کرد و لیوانی جلوی پاش شکسته بود.

#پارت_282

#ساعت_به_وقت_من ⏰

انقدر وحشت تو نگاهش و اشک هایی که می‌ریخت مظلومش کرده بود که دلم براش سوخت.

گلنوش یه زن دیوانه و حریص بود که به بهانه دخترش چنین جنایاتی کرد ، اما در واقع اگر نیلی براش مهم بود هیچ وقت چنین کاری نمی‌کرد که حالا این طفل معصوم به این روز بیفته!

سعی کردم لحنم مهربون و آروم باشه و با آرامش گفتم:

ـچیزی نیست ، نترس لیوان شکسته ، اشکالی نداره ، بیا بغلم شیشه نره توی پات.

دستم رو دراز کردم سمتش اما ترسیده فقط عقب رفت و مثل ابر بهار گوله گوله اشک می‌ریخت.

روی زانوهام خم شدم تا هم قدش بشم ، لبخندی بهش زدم و گفتم:

ـمی‌دونی منم سه تا دختر کوچولوی خوشگل مثل تو دارم؟

در حالی که لب هاش به پایین انحنا گرفته و هق می‌زد با لحن بچه گونه‌ای گفت:

_دختر های آله حنالو می‌گی؟(دختر های خاله حنا رو می‌گی؟)

لبخندی به این لحن شیرینش زدم و گفتم:

_آره دختر خانم ، دختر های من و خاله حنا ، می‌خوای بریم یه سری بهشون بزنیم؟

پشت دست هاش رو روی چشم هاش کشید و سری تکون داد ، دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم:

_بیا بغلم تا شیشه نره توی پات.

مردد دست هاش رو به سمتم گرفت و من آروم تن کوچولوش رو روی دستم بلند کردم و گفتم:

_چیزی می‌خواستی که اومدی آشپزخونه؟

با خجالت سری تکون داد و گفت:

_شیل می‌خواشتم ، مامانی هلوقت خوابم نمیبرد بهم شیل می‌داد.(شیر می‌خواستم ، مامانی هروقت خوابم نمی‌برد بهم شیر می‌داد.)

ای کله اون مامانی بی پدرت که همه رو در به در کرد!

روی میز وسط آشپزخونه نشوندمش و از تو کابینت لیوانی برداشتم و از تو یخچال براش شیر ریختم ، دادم دستش و گفتم:

_چرا خاله رو بیدار نکردی تا بهت شیر بده؟

لب هاش دوباره به پایین انحنا گرفت و گفت:

_خوابیده بودن ، هرجی صداشون کلدم بیدال نشدن(خوابیده بودن هرچی صداشون کردم بیدار نشدن.)

حقم داشتن ، این چند روز تا تونسته گریه کرده بودن و بعید نبود که حالااز خستگی و پف چشم هاشون بی هوش شده باشن.

#پارت_283

#ساعت_به_وقت_من ⏰

آروم سر کوچولوش رو نوازش کردم تا آروم بشه ، این بچه کلی استرس رو تحمل کرده بود.

لیوان شیرش رو که تموم کرد از روی میز پایین آوردمش که گفت:

_عمو... منو نمی‌بلی دختلاتو ببینم؟(عمو منو نمی‌بری دختراتو ببینم؟)

دستش رو گرفتم و در حالی که واقعا خسته و خواب آلود بودم گفتم:

_باشه بریم یه سر ببینیمشون بعد برو بگیر بخواب.

ذوق زده پاهاش رو زمین کوبید و تو خودش جمع شد ، این موجودات کوچولو چقدر می‌تونستن با مزه باشن!

خندم گرفت از حرکتش و سری تکون دادم و همراه هم از پله ها بالا رفتیم ، اتاق دختر ها درست چسبیده به اتاق ما بود ، آروم درش رو باز کردم و وارد شدم.

دخترای من آروم خوابیده بودن و فضای اتاق رو چندتا آباژور ، کمی روشن کرده بود.

نیلی در حالی که سعی می‌کرد باصدای آرومی حرف بزنه گفت:

_خوابیدن که!

خم شدم جلوی پاش و آروم گفتم:

_می‌دونی ساعت چنده نیلی؟ همه بچه ها باید این ساعت خواب باشن تا زودتر بزرگ بشن.

دوباره لب هاش به سمت پایین انحنا گرفت و بغض کرد که متعجب گفتم:

_باز چرا لبات آویزون شد؟

در حالی که چشم های کوچولوش تو تاریک و روشن اتاق از اشک برق می‌زد با بغض گفت:

_عمو ، مامانی نیشت خوابم نمی‌بله ، دلم بلای بابایی تنگ شده ، دیجه منو دوشت ندالن(عمو مامانی نیست خوابم نمی‌بره ، دلم برای بابایی تنگ شده ، دیگه منو دوست ندارن.)

فقط می‌تونستم بگم که گلنوش خدا لعنتت کنه!

دستی به سرش کشیدم و گفتم:

_نه عزیزم دوستِ دارن ، ولی الان مجبورن جای دیگه‌ای باشن.

دوباره اشک هاش راه افتادن و کم کم به گریه افتاد که صدای گریش دخترها رو بیدار کرد ، حالا بیا و درستش کن!

کلافه سعی کردم آرومش کنم که در اتاق باز شد و حنا در حالی که صورتش گیج خواب بود و تاپ و شلوارک ساتن مشکی به تن داشت اومد داخل ، با دیدن من و نیلی وسط اتاق متعجب و سوالی نگاهمون کرد.

#پارت_284

#ساعت_به_وقت_من ⏰

همون لحظه فهیم هم که مراقب بچه ها بود و اتاقش نزدیک اتاق بچه ها بود ، اومد داخل!

فهیم و حنا رفتن سراغ دخترها تا آرومشون کنن و من بلاتکلیف به این دختر نق نقو که آژیرکشان گریه می‌کرد نگاه کردم.

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

_گریه نکن نیلی ، بیا اینجا.

بغلش کردم و نیلی دست های کوچولوش رو دور گردنم حلقه کرد ، آروم زدم پشتش تا آروم بگیره!

دخترکوچولوهای خودم که بالاخره ساکت شدن و خوابیدن فهیم از اتاق بیرون رفت و حنا اومد به سمتم ، دستش رو گذاشت پشت کمر نیلی ، که سریع برگشت و با دیدن حنا گفت:

_آله من مامانمو می‌خوام!(خاله من مامانمو می‌خوام!)

حنا با ناراحتی و بغض نگاهش کرد که نیلی خودش رو خم کرد تا بره بغل حنا ، اجازه ندادم و گفتم:

_نیلی خاله دستش شکسته عمو ، نمی‌تونه بغلت کنه بیاین بریم بیرون دختر ها دوباره بیدار می‌شن.

از اناق بیرون رفتیم و من بلاتکلیف به حنا نگاه کردم ، نیلی هنوز هق می‌زد و من هم سردرد امونم رو بریده بود.

حنا با سر به اتاق اشاره زد ، منظورش این بود بریم اتاق ، وارد اتاق که شدیم نیلی خودش رو از بغلم سر داد پایین و رفت پیش حنا و دست هاش رو دور پای حنا حلقه و بغلش کرد.

حنا دست نیلی رو گرفت و برد سمت تخت ، دراز کشید و نیلی رو تو بغلش گرفت ، نیلی هم از خدا خواسته جای منو اشغال کرد و دستش رو دور گردن حنا حلقه کرد.

طلب کار به حنا نگاه کردم که مظلوم و با ناراحتی به نیلی تو بغلش اشاره کرد!

پوف کلافه‌ای کشیدم و زیر لب فحشی نثار روح و روان گلنوش کردم و پتو رو روشون مرتب کردم و به سمت کاناپه تو اتاق رفتم و خودم رو رها کردم روش!

#پارت_285

#ساعت_به_وقت_من ⏰

با احساس سنگینی روی سینم از خواب بیدار شدم ، چشم های خوابالودم رو با زحمت باز کردم و با دیدن یه سر قرمز روی سینم خواب از سرم پرید.

حنا روی سینم خوابیده بود و دست هاش رو دورم حلقه کرده و ریتم نفس هاش نامنظم بود.

با لبخند و صدای گرفته‌ای گفتم:

_صبحی که با آغوش دلبر شروع بشه ، از عنایت های الهیه!

دست هام رو دورش حلقه کردم اما ریتم نفس های نامنظمش منو مشکوک کرد.

یکی از دست هام رو از دورش باز کردم و روی صورتش گذاشتم که دیدم خیسه ، آروم و ناراحت گفتم:

_داری گریه می‌کنی؟

مچ دستم رو گرفت و دستم رو پایین تر کشید و کف دستم رو بوسید ، آروم تو جام چرخیدم تا از روی سینم بیاد پایین ، تو بغلم گرفتمش و گفتم:

_ببینمت؟

سرش رو بالا نیاورد ، دست زیر چونش گذاشتم و سرش رو بالا آوردم که با دیدن صورت خیسش گفتم:

ـجان؟ چرا اول صبحی گریه می‌کنی؟

با اون چشم های براقش فقط با ناراحتی و مظلوم نگاهم کرد ، وقتی اینجوری نگاهم می‌کرد ، دلم می‌خواست زمین و زمان رو بهم بدوزم!

کلافه و ناراحت صورتش رو نوازش کردم ، صورتم رو تو موهاش فرو بردم و عطرش رو به جون خریدم.

تو بغلم چرخید و از روی میز گوشیم رو برداشت ، با حوصله نگاهش کردم تا حرفش روبرام بنویسه ، در حالی که غم عالم ریخته بود تو دلم!

آروم اشک روی گونش روپاک کردم که صفحه موبایل رو گرفت به سمتم ، برام نوشته بود:

_کابوس دیدم... تو نبودی پیشم ، همه این اتفاق ها در نبودت افتاد و من تنهایی وحشت کرده بودم ، نیومدی دنبالم و گلنوش اسلحه رو به سمتم شلیک کرد.

#پارت_286

#ساعت_به_وقت_من ⏰

محکم به خودم فشردمش و پیشونیش رو بوسیدم ، آسیبی که گلنوش به حنا ، خواهر خودش زده بود به این راحتی ها جبران نمی‌شد.

کاری جز نوازشش ازم بر نمی‌اومد ، زیر گوشش نجوا کردم:

_من اینجام دلبر ، از هیچی نترس دیگه تنهات نمی‌ذارم باشه؟ ببین الان تو بغل منی ، من پیشتم.

دستش رو بالا آورد و دور گردنم حلقم کرد و خودش رو بهم فشرد ، انگار که می‌خواست به خودش اطمینان بده که من واقعیم و کنارش هستم.

آروم پیشونیش رو بوسیدم ، چشمش ، گونش ، بینیش ، چونش ، لاله گوشش و وقتی صورتم رو تو گردنش فرو بردم تو خودش جمع شد ، دخترک من روی گردنش هم حساس بود و هم به خاطر ته ریشم قلقلکش می‌اومد.

آروم خندیدم و صورتم رو به گردنش کشیدم که به خنده افتاد ، تو بغلم چرخوندمش و روش خیمه زدم و همی‌نطور که با حرکت لب هام روی گردنش باعث قلقلکش می‌شدم ، دست هام رو روی پهلوش گذاشتم

و قلقلکش دادم ، از شدت خنده پیچ و تاب می‌خورد و مشت های بی جونی به بازو و کمرم می‌زد تا ولش کنم.

بالاخره وقتی تقه های مکرری به در خورد ، بی میل رهاش کردم ، پوست سفیدش از خنده و حرارت زیاد سرخ شده بود و موهای پریشونش ازش یه دختر کوچولوی دلبر ساخته بود.

از روش بلند شدم و به سمت در رفتم ، در و که باز کردم دیدم گلناز وحشت زده پشت در ایستاده و طبق معمول زار می‌زنه ، کلافه گفتم:

_سر صبحی باز چه مصیبتی سرمون اومده زار می‌زنی؟

زد زیر گریه و گفت:

_نیلی نیست!

گیج نگاهش کردم ، یعنی چی نیلی نیست؟ یهو صدای خواب آلود و بچه گونه‌ای از داخل اتاق گفت:

_آله من اینجام(خاله من اینجام.)

تازه یادم اومد نیلی رو دیشب آوردیم اتاق خودمون ، قبل از اینکه گلناز چیزی بگه ، گندم نفس زنون از پله ها اومد بالا و گفت:

_وای وای گلناز نیست ، بچه نیست تو حیاطم نبود!

گلناز یهو منو کنار زد و اومد داخل اتاق و گفت:

_نیلی خاله اینجا چی کار می‌کنی؟

گندم هم متعجب اومد داخل اتاق و انگار نه انگار که من اینجا حضور دارم!

نیلی در حالی که چشم های خواب آلودش رو می‌مالید گفت:

_عمو منو آولد پیچ آله بخوابم(عمو منو آورد پیش خاله بخوابم.)

#پارت_287

#ساعت_به_وقت_من ⏰

گندم مشکوک دست به کمر زد و یه نگاه به من و یه نگاه به حنا کرد و گفت:

_تو چرا انقد سرخ شدی؟ بچه تو اتاقتون بوده ها!

چشم های حنا درشت شد و رنگش بیشتر روبه سرخی رفت ، چشم غره ای به گندم رفتم و طلب کار گفتم:

_این بچه مثلا دست شما بود ، یه جوری بی هوش شده بودین که اصلا نفهمیدین بچه از اتاق رفته بیرون تا صبحم اتاق نبوده الان اومدی تازه نطقم می‌کنی واسه من؟

گلناز لب گزید و گندم پرو پرو بدون اینکه خودش رو از تک و تا بندازه رفت سمت نیلی و از روی تخت بغلش کرد و گفت:

_بیا بریم خاله دست و روت رو بشورم ، این عمو هیولائه نمی‌گی یهو می‌خورتت اومدی تو اتاقشم خوابیدی؟

چشم های نیلی گرد شد و با ترس گفت:

_عمو هلولاست؟ نه آله بابای سه خولوهاست! تازه دیشب به من شیر داد ، نی نی ها رو نشونم داد ، منو ناز داد ، آولد پیش آله حنا لالا کنم(عمو هیولاست؟ نه خاله بابای سه قلو هاست، تازه دیشب به من شیر داد ، نی نی هارو نشونم داد ، منو ناز داد ، آورد پیش خاله حنا لالا کنم.)

دوباره به گندم چشم غره رفتم و گفتم:

_یعنی یه الف بچه بیشتر از توحالیشه به خدا!

حنا کلافه اومد جلو و دستش روگذاشت پشت گندم و آروم هلش داد به سمت در و با التماس به گلناز نگاه کرد ، که هنگ کرده به بحث ما نگاه می‌کرد.

گلناز دست گندم رو گرفت و گفت:

_بیا بریم تا جنگ راه نینداختی سر صبحی... یه دقیقه زبون به دهان بگیر.

از در اتاق که داشتن بیرون می‌رفتن گفتم:

_آماده بشید باید بریم عمارت.

در که بسته شد چرخیدم سمت حنا و گفتم:

_آخر یا من این نیش عقربو می‌کشم یا اون منو می‌کشه حالا ببین کی گفتم!

سعی کرد خندش رو با جمع کردن لب هاش مخفی کنه اما نگاه خندونش منو هم به خنده انداخت!

خمار نگاهش کردم و گفتم:

_حیف... حیف دیره... حیف این خواهر عجوزت و اون نیم وجبی تو این خونه هستن وگرنه یه کاری می‌کردم نه تنها به حرف بیای بلکه جیغت کل این خونه رو برداره!

چشم های خوشگلش رو درشت کرد و شرم زده پشت کرد بهم و دویید سمت پارتیشن و پشتش پنهان شد تا لباس عوض کنه ، از این حرکتش آروم خندیدم و سری تکون دادم.

#پارت_289

#ساعت_به_وقت_من ⏰

بالاخره آماده شدیم و رفتیم عمارت و بعد از اونجا رفتیم بهشت زهرا برای خاکسپاری خانم بزرگ ، که تو یه سالن خصوصی و خانوادگی بود.

همه ناراحت بودن ، صدای گریه و مردی که روضه می‌خوند و بوی اسپند و حلوا می‌اومد.

خانم بزرگ همیشه من رو بی نهایت دوست داشت ، متفاوت تر از نوه ها و بچه های دیگش و من هم دوسش داشتم ، غمگین به پیکر ظریفش که به خاک سپرده می‌شد چشم دوختم که با سر و صداها و جیغ و ناسزایی متعجب برگشتم و با دیدن عمو که دستبند

زده همراه مامور به مراسم اومده بود فکم از خشم بهم فشرده شد.

عمه ها نفرینش می‌کردن و همراه جیغ بهش ناسزا می‌گفتن و کل فامیل با دست نشونش می‌دادن و پچ پچ می‌کردن.

ناگهان یاد حنا افتادم ، با چشم دنبالش گشتم که دیدم رنگش پریده و با چشم های خیس به باباش نگاه می‌کنه.

گندم چنگ انداخت به مچ دست حنا و کشید دنبال خودش و به سمت عمو رفتن ، همین که بهش رسیدن گندم با مشت زد روی سینه عمو و جیغ کشید:

ـچرا اومدی؟ چطوری روت شد بیای هان؟ چطوری تونستی این بلا ها رو به سر ما بیاری؟ ببین اینو... لال شده ، از دست تو و دخترت لال شده دِ لامذهب مگه بچه سر راهی بود؟ فکر آبروی مارو نکردی چطوری باید سر بلند کنیم از این به بعد؟ ما و آبرومون روفدای چی کردی؟ به چی می‌خواستی برسی؟ مخفیانه زن و بچه داشتی؟آره؟ نکنه حنا رو فدای پسرت کردی؟ زندگی دخترتو جهنم کردی تا برای پسرت آینده بسازی آره!؟ باورم نمی‌شه... ازت متنفرم... نباید می‌اومدی اینجا!

@Vip Roman

گندم تمام حرف های تلنبار شده تو قلب حنا رو تو صورت پدرش کوبید ، صورت حنا خیس از اشک بود و با غم به عمو نگاه می‌کرد.

عمو سرش رو پایین انداخت و گفت:

_من هیچ وقت نخواستم به زندگی حنا آسیب بزنم ، حنا بابا... همه چیز زیر سر گلنوش بود ، من نمی‌خواستم بفهمین از یه زن دیگه بچه دارم ، گلنوش فهمید و تهدیدم کرد ، شما ها نمی‌دونید که چه کارهایی از گلنوش بر میاد من... من فقط ازش می‌ترسیدم حنا... گلنوش یه شیطان تو ظاهر فرشته بود و فقط من بودم این سالها که از ترسش هر کاری خواست براش کردم!

گندم پوزخندی زد و گفت:

_بسه خودتو توجیه نکن ، دیگه نه تو پدر ما هستی و نه ما خواهری به نام گلنوش داریم.

#پارت_290

#ساعت_به_وقت_من ⏰

گلناز در حالی که هق هق گریه می‌کرد ، جلو اومد و گفت:

_برو بابا ، نباید می‌اومدی... آینده خودت و آبروی مارو خراج کردین ، اگه گلنوش اون چیزی که می‌گی بود باید جلوش رو می‌گرفتی بابا ، باید یه کاری می‌کردی ، پشت ترس هات پنهان نشو تو همیشه اشتباهاتت رو پشت ترست پنهان کردی.

اشک که از چشم های عمو روان شد پوزخندی زدم و دست هام رو توی جیب هام فرو بردم و نگاهش کردم.

عمو دستش رو بالا گرفت و فریاد کشید:

_آی ایهالناس عقده داشتم... عقده! می‌دونین یعنی چی؟ یعنی ننه بابای خودم منو همش تحقیر کردن... یعنی همش زیر سایه قدرت بابام و داداشم بودم... یعنی انقد حقیر و ذلیل شدم که عقده برم داشت... آره تقصیر منه باید جلوی دخترمو می‌گرفتم ، نگرفتم چون ته دلم خنک می‌شد که قدرت دستشه... ته دلم راضی بود که مثه من حقیر و بدبخت نیست...

گندم در حالی که خودداریش درهم شکسته و اشکش روان شده بود گفت:

_برو... فقط برو... بیشتر از این خودتو مارو جلوی بقیه خار و ذلیل نکن...

جو داشت بهم می‌ریخت و ماموری که همراه عمو بود گفت:

_دیگه باید بریم.

عمو با حسرت به قبر خانم بزرگ نگاه کرد و همراه مامور رفت ، حنا بی صدا و مظلوم اشک می‌ریخت ، کم کم از جمع فاصله گرفت.

با چشم دنبالش کردم ، داشت به سمت دیگری می‌رفت ، آروم دنبالش رفتم ، وارد یه قطعه دیگه شد و کنار قبری ایستاد و خیره شد به قبر.

کمی بهش نزدیک شدم ، انقدری که فقط بتونم قبر رو ببینم ، قبر مادرش بود.

آروم خم شد و روی زانوهاش نشست و روی سنگ رو دست کشید ، دخترکم دلش پر از غم بود و دیدن این درد و غمش منو می‌شکست!

آروم روی سنگ قبر مادرش دراز کشید و توی خودش جمع شد و انقدر مظلوم گریه کرد که دل سنگ رو آب کرد چه به برسه به دل بیچاره وعاشق من!

خودخوری کردم تا بهش نزدیک نشم و اجازه بدم خالی بشه!

انقدر گریه کرد تا کمی آروم شد ، از دور دیدم گلناز و گندم در حالی که دست نیلی رو گرفته بودن ، مثل مصیبت زده ها به این سمت میان.

آروم به حنا نزدیک شدم که با دیدنم از روی قبر بلند شد و دستی به زیر چشم هاش کشید.

خم شدم و سرش رو بوسیدم و بعد انگشتم رو به قبر زده و فاتحه‌ای برای مادرش که خاطرات محوی ازش به یاد داشتم ، فرستادم.

#پارت_291

#ساعت_به_وقت_من ⏰

باهم به خونه برگشتیم ، روحیه و حال خنا داغون بود ، دیدنش تو این حال منو بهم می ریخت ، وقتی رسیدیم خونه تصمیم گرفتم یه مسافرت کوتاه بریم تا کمی حال و هواش عوض بشه و از طرفی بعد از این همه مشکلات و دوری به یه تایم مفید کنار هم بودن ، به دور از جنجال نیاز داشتیم تا خودمون رو ریکاوری کنیم.

به سیما گفتم بچه ها رو آماده کنه و وقتی حنا رفته بود تا دوش بگیره خودم چمدون لباس ها رو آماده کردم.

وقتی از حموم بیرون اومد اول متعجب و بعد نگران و وحشت زده نگاهم کرد ، دخترکم فکر می‌کرد می‌خوام جایی برم.

برای اینکه نگاهش آروم بگیره ، در حالی که حوله به تن داشت ، تو بغلم کشیدمش و گفتم:

_آماده شو عزیزم ، یه چند روز بریم شمال حال و هوات عوض بشه.

سرش روبالا گرفت و با چشم هایی که برق می‌زدن با عشق نگاهم کرد و کم کم لبخندی روی لبش نشست.

آماده شد و در حالی که بچه ها رو هم با خودمون می‌بردیم راهی شمال شدیم و من تازه فهمیدم بچه کوچک داشتن یعنی چی ، اون هم سه تا!

تو مسیر بودیم که صدای گریشون بلند شد ، متعجب به حنا نگاه کردم و گفتم:

_همین نیم ساعت پیش گریه کردن زدم بغل ، باز چی می‌خوان؟

حنا لبخندی زد و شونه بالا انداخت ، آروم زدم کنار ، حنا خم شد عقب و به بچه ها که تو صندلی مخصوص بودن نگاه کرد ، بعد از سبد زیر پاش فلاسک آب جوش رو برداشت و سه تا شیشه شیر آماده کرد.

پیاده شد و رفت عقب ، با محبت نگاهشون کردم ، دخترای من!

سخت بود بخواد به هر ستاشون شیر بده ، بنابراین من هم پیاده شدم و در عقب رو باز کردم و یکی از شیشه هارو از حنا گرفته و تو دهان هیما گذاشتم.

شیرشون رو که خوردن دوباره راهی شدیم ، دست حنا رو تو دستم گرفتم و همینطور که با یک دست رانندگی می‌کردم ، دستش رو بالا آورده و پشت انگشت های ظریفش رو بوسیدم.

نمی‌تونست برام حرف بزنه ، اما همین که کنارم بود برام کفایت می‌کرد.

#پارت_292

#ساعت_به_وقت_من ⏰

یه موزیک ملایم گذاشتم و به خاطر بچه ها که خواب بودن کمش کردم.

هنوز نیم ساعت از این سکوت و آرامش بینمون نگذشته بود که دوباره صدای گریه بچه ها کل فضای ماشین رو پر کرد.

پوف کلافه‌ای کشیدم و دوباره زدم روی ترمز ، برگشتم عقب و نگاه به دهان های بازشون کردم و گفتم:

_باز چی می‌خواین؟

یه نگاه بهم کردن بعد با قدرت بیشتر زدن زیر گریه که گفتم:

_همین جوری ادامه بدین به گریه کردن بابا میره همون جایی که بود!

دوباره ساکت شدن و نگاهم کردن ، اما به ثانیه نکشید دوباره زدن زیر گریه!

به حنا نگاه کردم که از خنده زیاد سرخ شده بود ، متعجب نگاهش کردم که سری از تاسف تکون داد و پیاده شد.

من هم پیاده شدم و گفتم:

_خدایی اینا همیشه اینجورین؟

حنا سعی می‌کرد با گزیدن لبهاش خندش رو مهار کنه اما پوستش به شدت سرخ شده بود.

در عقب رو باز کرد و هانارو بغل کرد ، من هم به تقلید ازش هیمارو بغل کردم که با خوردن بویی وحشتناک به بینیم کم مونده بود بچه از دستم بیفته!

وحشت زده بچه رو از خودم فاصله دادم و گفتم:

_این بچه جز شیر چیز دیگه هم می‌خوره مگه؟

شونه های حنا به شدت می‌لرزید از خنده در حالی که من واقعا متعجب بودم.
دوباره وحشت زده گفتم:

_الان وسط این راه چطوری قراره پوشک اینارو عوض کنیم؟

یه نگاه به دور و برم کردم ، هیچ رستوران بین راهی نزدیک نبود ، هیمنطور سر گردون به دورم نگاه می‌کردم که حنا اومد سمتم ، دستم رو گرفت و کشید دنبال خودش.

از صندلی جلو ، سبد بزرگی که همراش آورده بود رو برداشت و رفت سمت تک درختی که کنار خیابون بود.

از داخل سبد زیراندازی بیرون کشید و اشاره زد که کمک کنم پهنش کنیم.

زیرانداز رو پهن کردیم ، حنا نشست روی زیر انداز و سبد رو کنارش گذاشت و منتظر نگاهم کرد.

من هم مثل ماست نگاهش کردم ، نمی‌دونستم منظورش چیه ، صدای گریه بچه‌ها که تو ماشین بودن شدید تر که شد ، ناگهان آهانی گفتم و رفتم سمت ماشین و یکی یکی آوردمشون بیرون و روی زیر انداز گذاشتمشون!

#پارت_293

#ساعت_به_وقت_من ⏰

هوا یکم سرد بود ، نمی‌دونستم باید چی کار کنم ، تاحالا حتی عوض کردن پوشک بچه رو ندیده بودم اما برای حنا سخت بود با یه دست بخواد کارهای بچه ها رو انجام بده ، فقط تونستم کمی کمکش کنم و هر اشاره‌ای که می‌کرد رو سریع متوجه بشم و انجام بدم.

خیلی سریع پوشک بچه ها رو عوض و تمیزشون کردیم و پتویی دورشون پیچیدم.

بچه ها آروم گرفته و دیگه گریه نمی‌کردن ، حنا فلاسک رو دوباره از سبد برداشت و تو دو تا لیوان کاغذی آب جوش ریخت و چای آماده کیسه‌ای رو داخلشون گذاشت و با لبخند گرفت سمتم.

داشتم اولین های عمرم رو کنار این دختر تجربه می‌کردم ، اولین عاشق شدن ، اولین حس مرد بودن ، اولین حس پدر بودن رو با اینکه به اجبار پدر شده بودم ، اولین مسافرت خانوادگی ، اولین بار پوشک عوض کردن ، اولین بار تو لیوان کاغذی چای خوردن و خیلی اولین های دیگه که منو به زندگی بر می‌گردوند!

با لبخند محوی لیوان رو ازش گرفتم ، به تنه درخت تکیه زدم و نفس عمیقی کشیدم ، حنا با لبخند نگاهم می‌کرد که عمیق نگاهش کردم و گفتم:

_تو خودِ زندگی هستی دلبر ، داری با من چی کار می‌کنی؟

لبش رو از خنده جوید و گوشیش رو برداشت و برام چیزی نوشت و به سمتم گرفت ، نوشته بود:

_کی باورش می‌شه کارن محتشم امروز پوشک بچه عوض کرده؟

از ته دل قهقه زدم ، خم شدم سمتش و با انگشت ضربه آرومی به بینیش زدم و گفتم:

_دوست داری به همه بگی کارن محتشم چی کار کرده؟

سری به نفی تکون داد و دوباره برام نوشت:

_نه این کارهای تو فقط برای ماست ، هیچ کس به جز خانواده حق دیدن محبت های مرد من رو نداره!

با محبت نگاهش کردم ، بی صدا لب زدم :

_دوست دارم دلبر.

با لبخند و اشاره گفت چی؟ نشنیدم! خندم گرفته بود ، آروم گفتم:

_دوست دارم دلبر.

سری به نفی تکون داد و اشاره زد که نمی‌شنوه ، آروم خندیدم و بلند تر گفتم:

_دوست دارم دلبر.

باز هم کارش رو تکرار کرد و این بار خیلی بلند تر از حالت عادی گفتم:

_دوست دارم دلبر ، دوست دارم ، حیف بچه ها می‌ترسن و گرنه داد می‌زدم برات که تو نیم وجبی عشق یکی یه دونه‌ی منی!

چشم هاش برق زد و به خنده افتاد ، خودش رو کشید سمتم و سرش رو روی سینم گذاشت ، روی سرش رو بوسیدم و دم عمیقی از عطرش گرفتم.

چایمون رو که خوردیم راهی ویلا شدیم.

#پارت_294

#ساعت_به_وقت_من ⏰

به ویلا که رسیدیم شب شده بود ، با دیدن ویلای بزرگ با سنگ نمای سفید و شیروانی های قرمز و دار و درخت و حصار قرمزش لبخندی روی لبم نشست.

این ویلا برامون خاطرات قشنگی رو توی آلبوم زمانش ثبت کرده بود.

سپرده بودم ویلا رو آماده ورودمون کنن ، از دروازه آهنی و قرمزش وارد محوطه سنگ فرش شدیم و صدای ، سنگ ریزه ها زیر لاستیک ماشین حس خوبی داشت.

جلوی ویلا ترمز کردم و همین که پیاده شدم بوی ، نمک دریا و خنکای موج هایی که خیلی با ویلا فاصله نداشت ، حالم روبهتر کرد.

کریر دوتا از بچه ها رودست گرفتم و حنا هیلا رو تو آغوش گرفت و سرایدار به استقبالمون اومد و درو برامون باز کرد.

پیرزن با ذوق اومد سمتمون و با لهجه شمالیش گفت:

_ای جان دلم ببین کی اومده ، دورتون بگردم من چندساله اینجا رو ول کردین امون خدا... آخ خدا جان ببین سه تا عروسک هم آوردن که...

به خنده افتادم و گفتم:

_سلام بی بی گل ، حالت چطوره مهمون نمی‌خوای؟

بی بی گل که واقعا خوشحال شده بود گفت:

_مهمان چیه آقاجان شما تاج سر منین ، قدماتون رو چشمام بفرمایید بفرمایید.

بی بی گل و مشدقاسم شوهرش سرایدار اینجا بودن ، چندسالی بود که شوهرش به رحمت خدا رفته و خودش اینجا تنها زندگی می‌کرد ودخترش هم که شوهر داده بود.

با قربون صدقه ها و استقبال گرم بی بی گل رفتیم داخل ، شام هم حاضر کرده بود و این از عطر غذاهای شمالیش که تو ویلا پیچیده مشخص بود.

شاممون رو که خوردیم ، رو به حنا که ساکت و آروم روی مبل نشسته و تکیه زده بود گفتم:

_بریم دریا دلبر؟

نکاهی به بچه ها که کنی اونور تر تو کریر خواب بودن کرد که گفتم:

_بی بی گل هست ، نگران توله ها نباش.

به خاطر لفظ توله پشت چشمی برام نازک کرد اما بلند شد و کاپشن سبز ارتشیش رو برداشت و پوشید ، من هم کاپشنم رو برداشتم و تن زدم و گفتم:

_یه لحظه صبر کن.

رفتم آشپزخونه و سبدی که گفته بودم ، بی بی گل آماده کنه برداشتم و باهم راهی پشت ویلا که یه ساحل خصوصی بود شدیم.

آروم دست تو دست هم قدم زدیم ، هوا صاف و ماه کامل و درخشان وسط آسمون پهناور شب به روی موج های آروم و سرد ساحل می‌درخشید.

شاید به ظاهر ساکت بودیم ، اما همین که دست هم رو محکم می‌فشردیم و پا به پای هم قدم می‌زدیم پر از حرف های نگفته بود!

#پارت_295

#ساعت_به_وقت_من ⏰

تو فاصله نزدیک از موج های بی جونی که به ماسه ها چنگ می‌نداختن ایستادیم.

سبد رو روی زمین گذاشتم ، از داخلش دوتا صندلی کوچک تاشو رو بیرون کشیدم و بازش کردم تا حنا بشینه.

@Vip Roman

کمی چوب از دور و اطراف جمع کردم و با فندک سعی کردم آتش روشن کنم ، حنا در سکوت و چشم هایی که برق می‌زدند با عشق و لبخند نگاهم می‌کرد.

طوری حرکاتم رو با نگاه دنبال می‌کرد که می‌شد بوی تلخ حسرت و دلتنگی رو از نگاهش به مشام کشید!

آتش که جون گرفت ، قوری و کتری رو از داخل سبد بیرون کشیدم و روی آتش گذاشتم ، چندتا سیب زمینی هم که فویل پیچ شده بود رو هم داخل آتش انداختم تا کم کم بپزه.

هرازگاهی باد سردی می‌وزید اما انقدری آزار دهنده نبود که مارو از این شب نشینی بعد از سالها محروم کنه!

بالاخره که کنارش روی صندلیم نشستم من هم با دلتنگی کشنده‌ای که باعث به غم نشستن چشم هام می‌شد نگاهش کردم ، آهی که کشید رو درک کردم و با لبخند گفتم:

_خیلی سخت گذشت... اما گذشت ، باورش سخته اما الان این ما هستیم که روبه روی هم برای ساعاتی فارغ از مشکلات لبریز از دلتنگی نشستیم و به هم نگاه می‌کنیم.

لب های قلبی شکلش رو باز کرد و تلاش کرد حرف بزنه ، ناکام موند و اشک توی قاب نگاهش حلقه بست ، خم شدم و دست هاش رو گرفتم و کف دست سالمش رو روی لبهام گذاشتم و بوسیدم و گفتم:

_فدای سرت دلبر ، عجله نکن ، من تا آخر دنیا با حوصله منتظر صدات می‌شینم... بدون که عجله ای نیست به خودت سخت نگیر باشه؟

با بغض سر تکون داد که گفتم:

_آخرش هم تو رو با شکم بالا اومده ندیدم!

لبخند شیرینی روی لبش نشست از جیب کاپشنش گوشیش رو بیرون کشید و کمی داخلش چرخید و بعد به سمتم گرفت ، گوشی رو از دستش گرفتم و به تصویرش با شکم بزرگ و برآمده توی گالری گوشی نگاه کردم.

باورم نمی‌شد این زن با استخوان بندی ظریف و لاغر و در پایین با شکمی بزرگ حنای من باشه!

پیراهن توری و بلند سبز پسته‌ای به تن داشت و موهای سرخش شینیون شده و صورتش مزین به آرایش لطیفی بود.

درست مثل فرشته ها شده بود و انگشت های باریکش رو دور شکم بزرگش حلقه کرده بود.

نمی‌تونستم نگاه از تصویر و صورت معصومش که چشم هاش رو با حس بسته و دورش پر از گل های سرخابی و زرد و سفید بود بگیرم.

حتی روی موهای نازش هم چندتا گل سفید خودنمایی می‌کرد که به معصومیت و ظرافتش دامن می‌زد!

آروم گوشی رو از دستم گرفت ، نمی‌تونستم چیزی بگم و حسم حسرتی بزرگ بود که تو اون مدت کنارش نبودم!

برام نوشت:

_اینجا عروسی گلناز بود... به اصرار خواهرها آتلیه عکس گرفتم ، گلناز می‌گفت عکس بارداری رو داشته باشم تا وقتی برگشتی نشونت بدم.

#پارت_296

#ساعت_به_وقت_من ⏰

سکوت کردم ، چیزی برای گفتن نبود ،امان از دلم که فقط خودم می‌دونستم چه آشوبی درش به پاشده!

آروم تو لیوان های شیشه‌ای و دسته دار چای ریختم ، چای خوردیم و من عکس های دوران تنهایی و بارداریش رو نگاه کردم و غم به دلم چنگ زد ، ظلم مگه چی بود؟

ظلم همین بود دقیقا ، همین که زن باردار و حساسم رو تو حساس ترین برهه زندگیش تنها گذاشته بودم!

براش حرف می‌زدم و اون برام می‌نوشت ، از اتفاقاتی که در نبودم افتاد.

از لیام گفت ، لیامی که تنها معتمد و دوست و مرهمش در نبود من بود و باز هم زخم خورد به قلب من!

من لایق این خانواده بودم؟ حس تلخی از درونم فریاد می‌زد نه!

نمی‌دونم چطور غم و درموندگی نگاهم رو معنا کرد اما ، نگاهش آبستن غربت و غم سنگینی شد ، آروم لب زدم:

_بمیرم برای تنهایی هات... برای سختی هات... برای دردهایی که تنهایی کشیدی و شوهر بی غیرتت نبود... برای اشک هایی که تو تنهایی ریختی و من نبودم تا پاکشون کنم... برای جنگ هایی که تنهایی رفتی به میدون و روحت رو دریدن و قلبت رو زخمی کردن و من نبودم... حنا...

بغض کرد... بغض کردم... غربت داشت... غربت داشتم... دلتنگ بود... دلتنگ بودم... درد داشت... درد داشتم... با التماس صداش زدم:

_حنا...

سیب گلوم بالا و پایین شد و بغض روفرو خوردم:

_منو می‌بخشی که انقد نبودم؟

محکم پلک زد که گوله های درشت اشک از بین مژهای بلندش سرازیر شدن...

آرنج هام رو به زانوهام تکیه زدم و کمی خم شدم ، کف دست هام رو بهم چسبوندم و جلوی دهانم نگه داشتم و با درد نگاهش کردم.

خم شد سمتم با لبخندی پر از بغض دست سالمش رو نوازشوار روی صورتم کشید و پیشونی به پیشونیم چسبوند ، چشم بست و چشم بستم.

دوست داشتنش تو وجودم مثل یه موجود زنده بی قراری می‌کرد ، می‌خواست از درون گوشت و پوستم رو بشکافه و بیرون بزنه.

بی قرار دست هام رو قاب صورتش کردم و لب هاش روبه کام گرفتم ، هر بوسه ای که به لب هاش می‌زدم ،

مرهمی به زخم های تنم می‌شد و انگار از همونجا درست از همون ترک های کویر خشک تنم ، شکوفه بیرون می‌زد!

شوری اشکش رو روی لبم حس کردم ، آروم چشم باز کردم و مماس لبش ، لب زدم:

_دوست دارم... قسم به تاربه تار رشته های سرخ موت... قسم به دریای عمیق چشم هات... قسم به بزرگی و عظمت قلبت...قسم به شجاعتی که داشتی... قسم به جسارتت... قسم به وجود با ارزشت انقد دوست دارم... که... قابل بیان نیست.

ایستاد و خودش رو تو بغلم کشوند ، محکم به خودم فشردمش ، کافی نبود ، بغل آرومم نمی‌کرد... بی قرار بودم ، نه از شهوت و خوی مردانه بلکه از عشق و دلتنگی زیاد لبریز شده بودم.

می‌خواستمش انقدر نزدیک که تو وجودم حل بشه ، جزعی از من باشه و اصلا خود من بشه!

#پارت_297

#ساعت_به_وقت_من ⏰

دستش رو گرفتم و کشیدم دنبال خودم ، تو ساحل پیش رفتیم ، انقدری که به جایی که می‌خواستم رسیدیم ، گفته بودم اینجا برام چادر بزنن ، تو تاریکی شب و از فاصله ، جلب توجه نمی‌کرد ، به چادر بزرگ برزنتی که رسیدیم حنا با تعجب نگاهم کرد.

لبه چادر رو کنار زدم تا بره داخل ، وارد چادر شدیم که با شعله ضعیف چراغ نفتی و خوراک پزی قدیمی روشن و گرم شده بود.

گلیم قرمز قدیمی بی بی گل کف چادر رو مفروش کرده و تشک تمیز و سفید با لحاف گلدوزی قرمز روش پهن بود.

چارچوب چادر چراغ های کوچکی آویزون بود ، حنا با چشم های ذوق زده به اطرافش نگاه می‌کرد ، به طرف چراغ های خاموش رفتم و با فندک روشنشون کردم و نور زرد و نارنجی فضای دورمون رو در بر گرفت.

خم شدم و از روی سینی‌ای که کنار چراغ بزرگ بود عودی برداشتم و روشنش کردم ، حنا عاشق عطر عود بود!

عطر خوش عود که بلند شد بلند شدم و به سمتش رفتم ، با لبخند و چشم هایی براق نگاهم می‌کرد ، صورتش رو قاب گرفتم و تشنه به تک تک اجزای صورتش نگاه کردم.

بی قرار دستش رو بالا آورد و چنگ انداخت به یقم و روی نوک پا بلند شد و لب هاش رو روی لبم نشوند ، بی طاقت شده بوسیدمش و خشن کاپشنش رو از تنش بیرون کشیدم.

آروم آروم به عقب هدایتش کردم و روی تشک خنک انداختمش و روی تنش خیمه زدم.

اگه این حس عشق نبود ، قطع بر یقین جنون و دیوانگی بود و من غرق شدم تو این دنیای دیوانگی!

اگر حنا لیلی من بود من براش از هر مجنونی ، مجنون تر می‌شدم.

دلبر کوچک من ، حرف نمی‌زد اما من صدای آوازِ خواستنِ جسم و روحش رو می‌شنیدم ، آوازی که انگار موسیقی اصیلی همراهیش می‌کرد ، گوشنواز و افسونگر ، شیرین و هوس انگیز و خلسه آور ، که من رو به دام عشق و شهوت می‌نداخت و من مشتاقانه خودم رو در این دام اسیر کردم!

#پارت_298

#ساعت_به_وقت_من ⏰

با صدای موج های دریا و متعاقب اون ، باد سردی که بوی دریا رو به مشامم رسوند چشم باز کردم ، حنا کنارم نبود.

نیم خیز شدم و دیدم لای چادر بازه و باد گوشه باز چادر رو به بازی در آورده ، لرزی از تن برهنم رد شد ، چنگ انداختم و پلیور مشکیم رو برداشتم و به تن کردم.

هوای گرگ و میش بیرون نشون از این می‌داد که صبح خیلی زوده ، خواب آلود گوشیم رو برداشتم و به ساعت نگاه کردم ، شش صبح بود.

لباسم رو به تن کردم و گوشه چادر رو کنار زدم ، دیدمش... فقط بافت بلند مشکیش رو به تن داشت و موهاش باز و پریشون توی باد می‌رقصید و پاچه های لگش رو بالا داده و پا برهنه روی ماسه های سرد ایستاده بود.

از این فاصله شبیه یه پری دریایی افسونگر بود ، شبیه نقاشی ها و شاید هم افسانه ها.

موهای بلند و سرخش تو باد می‌رقصید و دلبرم آروم به دریا و موج ها نزدیک می‌شد.

پاهای سفید و برهنش که درون موج های سرد فرو رفت من به جای اون لرز کردم.

دست هاش رو از هم باز کرد و سرش رو به عقب خم کرد ، انگار می‌خواست که دریا اون رو در آغوش بگیره!

کم کم نزدیک رفتم ، پشت سرش ایستادم و باد سرد عطر شیرین موهاش رو به مشامم رسوند.

نور سرخی که از مرز بین دریا و آسمون شروع به تابیدن کرد ، از لا به لای موهاش عبور کرد و روی صورتم تابید و این دختر حالا که جلوی طلوع با شکوه خورشید ایستاده بود ، دیگه انگار تبدیل به افسانه به حقیقت پیوسته شد.

با لبخند به این صحنه‌ی با شکوه نگاه کردم و دلم نیومد که ثبتش نکنم ، گوشیم رو بالا آوردم و این

صحنه زیبا رو ثبت کردم ، چندتا عکس گرفتم و بعد دوربین رو روی فیلم تنظیم کردم و گفتم:

_صبحت بخیر پری دریایی!

متعجب برگشت سمتم و چشم های براقش رو بهم دوخت ، دو تیله کوچکی که انگار وسعت دریا رو در خودشون جا داده بودن!

لبخندی بهم زد و با ناز سرش رو کج کرد ، آروم گفتم:

_انقد دلبری نکن ، قلبم دیگه طاقت نمیاره ها!

صورتش به گل لبخندی شکوفا شد و کامل برگشت سمتم ، تو این زاویه باد از پشت سرش می‌وزید و موهاش به جلو متمایل شده بودند و نور تازه نفس خورشید ، رنگ سرخ موهاش رو درخشان تر می‌کردند.

حنا واقعا انقدر زیبا بود؟ یا من انقدر زیبا می‌دیدمش؟

#پارت_299

#ساعت_به_وقت_من ⏰

با تعجب گفتم:

_اِ پاهات خیس شدن!

خودش هم متعجب به پاهاش نگاه کرد ، پوست سفید پاش به هاطر سرمای آب سرخ شده بود.

سوالی نگاهم کرد که خندیدم و گفتم:

_الان پاهات تبدیل به دم ماهی می‌شه ، می‌شی پری دریایی!

با خنده اخم کرد و دستش رو به سمتم دراز کرد ، با دست دیگم که آزاد بود دستش رو گرفتم و حنا با خنده

منو دنبال خودش کشید با خندش به خنده افتادم و وقتی پاهای درون کفشم خیس شد خواستم عقب برم که بیشتر خندید و دستم رو محکم تر گرفت و بیشتر توی آب کشید و دوربین گوشی داشت این لحظات خاص رو ثبت می‌کرد.

توی آب سرد بالا و پایین می‌پرید و سعی می‌کرد منو بیشتر تو آب بکشه ، گوشی رو خاموش کردم و پرتش کردم روی ماسه ها و تو یه حرکت سریع تو بغلم بلندش کردم و گفتم:

_پرتت کنم تو آب؟

خندید و سری به نفی تکون داد ، دستش رو دور گردنم حلقه کرد و صورتش رو تو گلوم فرو کرد و عمیق بو کشید ، به خودم فشردمش ، آروم پاهاش رو تو بغلم تاب داد و من هم آرو در حاشیه ساحل قدم زدم ، وزن خیلی زیادی نداشت و عضلات من از پس بغل گرفتنش بر می‌اومدن.

سرش رو روی سینم گذاشت و با لبخند چشم بست ، موهاش از زیر دستم رها بود و رقصش بین باد دلم رو می‌لرزوند آروم گفتم:

_بالا تر از دوست دارم چیه؟

چشم باز کرد و سرش رو بالاگرفت منو ببینه ، موهاش تو صورتش ریخته بود ، با دست کنارش زد و من گفتم:

_عاشقتم؟

لبخندش عمیق شد و من دوباره گفتم:

_ولی کمه... بالا تر از عاشقتم چی می‌شه؟ همون... من تو رو همون!

لب هاش خندید و چشم هاش بیشتر و من خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم ، دوباره شروع به قدم زدن

کردم ، زمزمه وار در حالی که به خاطر تازه بیدار شدنم صدام هنوز دورگه بود خوندم:

_دوست دارم هم قده دریا مثل یه رویا دوست دارم

امروز و فردا تا ته دنیا دوست دارم

میدونم میری میدونم دیره باز دوست دارم

دوست دارم قسم به بارون جای دوتامون دوست دارم

دیوونه انقدر منو نترسون دوست دارم

وقتی که دوری دلهره دارم چون دوست دارم

بگو چی دوست داری بگم الهی قربونت برم ای عشق من

هرجا که حرف تو بشه دلم برات پر میکشه عشق من ، عشق من

می‌خندی می‌خندم همش خودم دیوونتم تا تهش دیوونه

بجنگی می‌جنگه برات دلی که می‌ره با نگات دیوونه

بدون تو شهر مثل کابوس سخته برام بهونه گیره دلم بچه می‌شه

بی تو هوا کمه بسمه غصه برام بدون تو روز دیگه شب نمی‌شه

بدون تو شهر مثل کابوس سخته برام بهونه گیره دلم بچه می‌شه

بی تو هوا کمه بسمه غصه برام بدون تو روز دیگه شب نمی‌شه

دوست دارم هم قده دریا مثل یه رویا دوست دارم

امروز و فردا تا ته دنیا دوست دارم

#پارت_300

#ساعت_به_وقت_من ⏰

بعد از ساحل که به ویلا برگشتیم ، حنا خودش غذا درست کرد ، دختر کوچولوی من حالا برای خودش زن کامل و هنرمندی شده بود!

به یاد داشتم که لیام مجبورش کرده بود تا آشپزی یاد بگیره و دلیل این کارش رو فقط من و شاهرخ می‌دونستیم!

لیام بچه تر که بود تو غذا خوردن مشکل داشت و معدش حساس بود و نمی‌تونست غذاهای حاضری و آماده بخوره ، معده حساسش حتی به هر دست پختی عادت نداشت ، بر خلاف ظاهرش اما پسر خیلی حساسی بود ، تو مدتی که کانادا بود فقط می‌تونست دست پخت دایه‌اش رو بخوره و به ایران که اومد حنا رو مجبور کرده بود تا براش غذا درست کنه و این یعنی که حنا رو خیلی دوست داشت!

بعد از دو روز برگشتیم تهران ، دو روزی که به اندازه دوسال خاطره ساختیم و نبودن ها و دلتنگی ها رو تا حدودی جبران کردیم.

دو روزی که فهمیدم پدر بودن چه طعمیه ، دو روزی که زندگی برام طعم دیگری گرفت.

دوروزی که صدبرابر بیشتر عاشق شدم.

زندگی برگشت به روال خودش و ثابت کرد که منتظر هیچ کس نمی‌مونه ، نباید عقب بمونی ، هرچقد هم سخت باید بدووی و جا نمونی و من بودم و شرکت و کلی مسئولیت که دوباره آوار شده بود سرم ، اما لحظه شماری می‌کردم تا برگردم خونه و دلبر شیرین و دختر کوچولوهام رو ببینم!

دخترایی که هربار می‌خندیدن انگار جون دوباره بهم می‌دادن و اما تلخی بزرگی در این بین به وجودم نیش می‌زد!

پسرک تخس و لجبازی که جواب تماس هام رو نمی‌داد و من در حال حاضر شرایط رفتن به لندن رو نداشتم و شاهرخی که بازی در می‌آورد و منو دست به سر می‌کرد.

روز ها می‌گذشتن و حنا هم چنان در سکوت زندگی رو سپری می‌کرد.

نه دکتری تونست کاری کنه و نه قرص و دارو و گفتار درمانی نتیجه داد و حنای من هم چنان صداش رو از من محروم کرده بود!

زندگی ما به ظاهر آروم بود ، به ظاهر مشکلات کم رنگ شده بودن اما هنوز خیلی تا یه زندگی آروم و بی دغدغه فاصله داشتیم.

طوفان و گردبادی که گلنوش به راه انداخته بود ، انقدر خرابی به بار آورده که به این زودی نمی‌شد این ویرانه رو آباد کرد.

گلنوش بود و دادگاه های پی در پیش و شاکی هایی که یکی پس از دیگری سر و کلشون پیدا می‌شد.

اشکان درخواست طلاق داده بود و نیلی رو با خودش برده بود اما همه می‌دونستیم که تنهایی از پس دخترش بر نمیاد.

اشکان نه مادر داشت و نه خواهر و نه انقدر وسعش می‌رسید که بخواد برای دخترش پرستار بگیره ، تا الان هم به پشتوانه ثروتی که گلنوش داشت ، از پس زندگیش بر اومده بود.

هنوز کلی مجهلول وجود داشت ، نمی‌دونم گلنوش واقعا عاشق اشکان بود یا باز هم هدفی پشت این انتخابش بود ، چون از زن حریصی مثل گلنوش ، انتخاب مردی فقیر مثل اشکان بعید بود!

#پارت_301

#ساعت_به_وقت_من ⏰

کلافه کتم رو روی کاناپه پرت کردم ، چنگی تو موهام زدم و گفتم:

_باورم نمی‌شه! مطمئنی این آخرین رأیشون بود؟

صدای شاهرخ از پشت تلفن بلند شد:

_آره متاسفانه ، دیگه نمی‌تونم بیشتر از این براش کاری کنم!

چشم هام رو مالیدم ، چه طوری باید به حنا می‌گفتم!

تقه‌ای که به در خورد تلفن رو قطع کردم ، نسیم وارد اتاق شد ، همیشه می‌دونستم نسیم جاسوسیم رو برای کسی می‌کنه اما چه کسی؟ نمی‌دونستم! بالاخره اما فهمیدم.

نسیم جاسوسی من و شرکت و برای سامیار می‌کرد ، نمی‌دونست هویت واقعی سامیار چیه اما باهاش وارد رابطه شده و جاسوسیم رو براش می‌کرد.

بعد از بر ملا شدن حقیقت ، خودش هم شوکه شد ، اما مثل اینکه واقعا عاشق اون پسره‌ی زرد و بور و دو رو و آب زیرکاه بود ، سامیار هم پاش گیر بود اما فرار کرد و هنوز نتونستم بگیرنش ، هرچند جرایمش نسبت به مادرش کمتر بود اما مثل اینکه گندهای دیگه‌ای هم زده بود که فلنگ رو بست.

نسیم بعد از فرار سامیار تقریبا رو به افسردگی رفت و اگر به خاطر نسبت فامیلی نبود ، این لطف رو در حقش نمی‌کردم که هم چنان به کارش ادامه بده ، از طرفی هم نزدیک خودم نگهش داشتم تا اگر خبری از سامیار شد بتونم از تغییر رفتار های نسیم متوجه بشم.

به پوشش رسمی و سادش نگاهی گذرا انداختم و نیشخندی روی لبم نشست ، این از هنر حنا بود!

برعکس سابق بدون اینکه تو چشم هام مستقیم نگاه کنه گفت:

_آقای محتشم ، مهمون دارید.

اخمی در هم کشیدم و گفتم:

_کیه؟

_یه خانمی هستن ، گفتم امروز کسی رو نمی‌پذیرید اما اصرار داشتن حتما باید با شما خرف بزنن ، گفتن اگه اسمشون رو بگم شما می‌شناسید.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_اسمش چیه؟

_هیلی زند.

چشم ریز کردم ، اسمش برام خیلی آشنا بود ، هنوز داشتم تو ذهنم دنبال این اسم می‌گشتم که دختر ریز

نقش و کم سن و سالی جلوی در و پشت سر نسیم ایستاد و به داخل گردن کشید.

#پارت_302

#ساعت_به_وقت_من ⏰

با دیدنش لبخند توأم با تعجب روی لبم نقش بست و گفتم:

_بیا داخل دختر خانم!

نسیم چشم غره‌ای به این سرک کشیدن ، هیلی رفت و کنار کشید تا دخترک بیاد داخل.

هیلی با لبخند بزرگی اومد داخل و با لهجه غلیظی گفت:

_سالام عامو کارن!

به روش خندیدم و گفتم:

_سلام به روی ماهت ، بیا بشین... خانم محتشم لطف کنید پذیرایی کامل برای مهمون ویژه من انجام بدین.

نسیم چشمی گفت و رفت بیرون ، هیلی رو به سمت کاناپه بزرگ راهنمایی کردم و گفتم:

_از دیدنت شوکه شدم ، اینجا چی کار می‌کنی دخترم؟ فکر می‌کردم الان باید لندن باشی!

هیلی دختر امیر زند بود ، همون مردی که سالها پیش کسب و کارش رو نجات داده بودم و حالا لیام با اون تو صنعت مدلینگ کار می‌کرد.

هیلی پارتنر لیام بود و این دو زوج معروفی تو صنعت مدلینگ بودن!

هیلی چهرش کمی گرفته شد و در حالی که سعی می‌کرد ، ناراحتیش رو نشون نده با لهجه غلیظش گفت:

_بله ، درست! من باید لندن بود! آما دلم خواست ، استراحت کرد و به ایران آمد ، شما مهمون نخواست عامو کارن؟

یه ابروم پرید بالا ، متفکر نگاهش کردم و با لحن مهربونی گفتم:

_کار خوبی کردی عزیزم ، حنا با دیدنت خیلی خوشحال می‌شه!

لبخند شیرینی زد و گفت:

_من حانا جون و دخترها را خیلی دوست! لیام عاکس هاشون رو همیشه همراه داشت و به من نشون داد.

لیام... این پدرسوخته فراری! چهار سال گذشته بود و چهار سال ارتباطش رو با من و حنا قطع کرد!

چهارسالی که سخت کار کرد و درخشید و معروف شد ، چهار سالی که به هر دری زدم تا ببینمش نشد و خودش رو از من پنهون کرد!

چهار سالی که کلی اتفاق افتاد و زندگی هامون رو دگرگون کرد.

و حالا مطمئن بودم هیلی بی دلیل ، بی خبر به اینجا نیومده!

#پارت_303

#ساعت_به_وقت_من ⏰

دقیق و موشکافانه نگاهش کردم ، از نگاه عمیقم چشم دزدید و لب هاش رو تو دهانش فرو برد ، گفتم:

_مشکلی پیش اومده هیلی؟

صورتش گرفته و غمگین شد و حتی حس کردم برق اشک رو تو چشم هاش دیدم ، لبخند مصنوعی زد و گفت:

_هیچ کس ندانست که من اینجا آمدم ، پلیز... به کسی چیزی نگویید.

به پشتی مبل تکیه زدم و دستم رو بالای مبل گذاشتم و گفتم:

_لیام یه کاری کرده درسته؟

فقط نگاه ازم دزدید ، بلند شدم و گفتم:

_باشه عزیزم به کسی چیزی نمی‌گم ، خسته به نظر میای ، بیا بریم خونه ، وسایل هات کجاست؟

آروم و با وقار از جاش بلند شد و گفت:

_چمدانم در تاکسی هست ، بیرون منتظر من هست.

سری تکون دادم و کتم رو برداشتم و از دستم آویزون کردم ، به سمت در هدایتش کردم ، قبل از اینکه در رو باز کنم ، نسیم در روباز کرد و با یه سینی حاوی دو فنجون قهوه وارد شد.

بلاتکلیف نگاهم کرد که گفتم:

_لازم نیست دیگه ، شما هم مرخصی می‌تونی امروز زودتر بری خونه.

با فکری درگیر همراه هیلی راهی خونه شدم ، مطمئن بودم یه اتفاقایی داره می‌فته ، تمام این مدت خیالم راحت بود که لیام زیر سایه زند در امنیت و آرامش داره به زندگیش ادامه می‌ده.

در واقع ایم قولی بود که زند به من داد ، اما الان دلم آشوب شده بود و حس می‌کردم دوباره یه زلزله تو راهه!

#پارت_304

#ساعت_به_وقت_من ⏰

وارد محوطه سنگ فرش عمارت شدم و جلوی ساختمون توقف کردم ، پیاده که شدیم ، در ورودی باز شد و دخترک مو مشکی در حالی که خرمن سیاه موهاش تو هوا رها بود ، دوان دوان خودش رو به من

رسوند و با خنده خودش رو پرت کرد تو آغوشم و تند تند گفت:

_خدا تورو برام رسوند امروز زود اومدی ، منو از دست اینا نجات بده!

تو بغلم گرفتمش و بعد در حالی که دخترها جیغ جیغ کنان به دنبالش از در بیرون اومدن ، تو بغلم با خنده جیغ کشید و چرخید و پشت سرم قایم شد.

سه قلوها خودشون رو تو بغلم انداختن و در حالی که بابا ، بابا می‌گفتن بالا و پایین می‌پریدن!

سه تا شون ریزه میزه و کوچولو بودن ، هر سه رو با هم تو بغلم بلند کردم که سفت منو چسبیدن تا نیفتن و هر سه با هم لب های کوچولوشون رو غنچه کردن و پشت هم صورتم رو بوسیدن!

با خنده و اخم صورتم رو عقب کشیدم و گفتم:

_آتیش پاره ها باز خواهرتون رو اذیت کردین فراریش دادین؟

هر سه سرشون رو پایین بردن تا نیلی رو که پشتم قایم شده ببینن و با هم جیغ زدن:

_پیدات کردیم!

خواستن از بغلم بیان پایین که اجازه ندادم و بیشتر بالا کشیدمشون و جدی گفتم:

_دخترا!

هر سه ساکت شده با چشم های درشتشون منتظر نگاهم کردن ، هیلا دخترک مو مشکی من که آروم تر از اون دوتا مو قرمزی و آتش پاره بود گفت:

_بابایی عصبانی شدی؟ ببخشید!

هانا موهای سرخ ریخته تو صورت کک و مکیش رو عقب زد و گفت:

_دیگه مارو دوست نداری؟

هیما لب هاش رو غنچه کرد و گفت:

_به مامانی می‌گم دیگه مارو دوست نداری!

چشم گرد کردم و گفتم:

_وروجک ها باز حرف گذاشتین دهان من؟ای خدا چهار تا دختر آتش پاره آخه؟ دمت گرم بلدی چطور دهان ملتو آسفالت کنی!

هیما دست هاش رو روی لب هام گذاشت و از هم کشید تا باز بشه ، بعد سر کوچولوی قرمزشو فرو کرد تو دهان من و گفت:

_بابایی تو دهانت که آسفالت نیست ، تازه جاده خاکی هم نیست فقط زبونته!

#پارت_305

#ساعت_به_وقت_من ⏰

سرم رو عقب کشیدم تا دستش رو از دهانم بر داره ، سه تاشون رو پایین گذاشتم که هر سه حمله کردن به نیلی و گرفتنش و شروع کردن به قلقلک دادنش ، نیلی تقریبا از خنده غش کرده بود و التماسم می‌کرد تا نجاتش بدم.

خودم هم خندم گرفته و دیدن خنده دختر ها حضور هیلی رو از خاطرم برده بود.

اگر چند سال پیش یه نفر بهم می‌گفت که زیبا ترین لحظه زندگیت دیدن خنده های از ته دل چهارتا دختر بچه وروجک و شیطون و زبون درازه ، به حتم فکر می‌کردم طرف دیوانست!

با شنیدن صدای خنده‌ی هیلی تازه به یاد آوردم که اون همراهمه ، دختر ها ساکت شده و با تعجب به هیلی نگاه کردن.

هیلی با خنده گفت:

_اوه مای گاد ، این دخترها خیلی شیرین و دوست داشتنی هستن! آما مگر سه تا نبودند؟

با لبخند به نیلی نگاه کردم ، دستم رو دراز کردم سمتش تا بیاد پیشم ، سریع اومد کنارم و دستم رو گرفت و من گفتم:

_نیلی خواهر زاده‌ی حناست ، با ما زندگی می‌کنه و برای ما فرقی با سه قلوها نداره!

هیلی آهانی گفت و با لبخند به دخترها نگاه کرد ، رو به دخترها گفتم:

_خب پرنسس ها مامانتون کجاست؟

سه قلوها خندون شونه هاشون روبالا آورده و سرشون رو تو گردنشون فرو کردن و با ذوق و مثلا یواشکی گفتن:

_داره می‌رقصه!

چشم هام برقی زد و لبخند نشست روی لبم که نیلی موهاش رو از روی صورتش کنار زد و گفت:

_صد بار بهتون گفتم اون رقص نیست!

سه قلوها شروع کردن به در آوردن حرکات نامتعادل و مثلا موزون از خودشون و هیما گفت:

_این رقصه دیگه مگه نه بابایی؟

هانا هیکل کوچولوی ریزه میزش رو تکون داد و دست هاش رو با نازچرخوند و گفت:

_من از مامانی قشنگ تر می‌رقصم مگه نه بابایی؟

هیلا دست به کمر ایستاد و گفت:

_نخیرشم رقص تو با مامانی فرق داره وگرنه مامانی از تو قشنگ تر می رقصه!

در حالی که هم واقعا خندم گرفته و هم کلافه شده بودم از دستشون گفتم:

_یعنی شما یه الف بچه ها توانایی اینو دارین تا شب منو اینجا نگهدارین با این ادا و اطوارتون آره؟ برید کنار ببینم ، مهمون داریم شما هم وایسادین هی واسه من قر و فر میاین!

هیلا با اون چشم های درشت و مشکی که خیلی شبیه به من بود ، دقیق به هیلی نگاه کرد و بعد با ذوق بالا و پایین پرید و گفت:

_من می‌شناسمش ، زنه داداش لیامه!

با حرف این نیم وجب بچه چشم های من و هیلی گرد شد و تا بچه ها بیشتر از این آبرو و حیثیت مارو پیش هیلی نبرده و مارو با ادا و اطواراشون معطل نکردن

دستم رو گذاشتم پشت کمر هیلی و راهنمایش کردم به داخل ، اما مگه ول می‌کردن!

#پارت_306

#ساعت_به_وقت_من ⏰

سه تایی دور هیلی می‌چرخیدن و هیما گفت:

_داداش لیامِ من پیش توعه؟

هانا گفت:

_چرا با خودت نیاوردیش پیش ما؟

هیلا گفت:

_داداشی مارو دوست نداره که نمیاد بهمون سر بزنه؟

هیلی که گیج شده بود بین این سه تا وروجک روی پاهاش خم شد تا هم قدشون بشه و بعد با مهربونی گفت:

_من زنه داداش لیام نبود بچه ها! من دوست او هست ، داداش لیام شمارو خیلی زیاد دوست داشت.

هانا با تعجب به هیلی نگاه کرد و گفت:

_شبیه وقتی که نیلی کتاب درسی می‌خونه حرف می‌زنی ، از تو کتابا بیرون اومدی؟

عین بدبخت ها به این سه تا موجود عجیب و غریب نگاه کردم و دستی به صورتم کشیدم و تشر زدم و گفتم:

_سه قلوها!

هر سه صاف ایستادن و من رو نگاه کردن ، خیلی جدی گفتم:

_زود برید تو اتاقتون!

هر سه دویدن سمت در ورودی و نیلی هم چنان آروم کنار من ایستاده بود ، خواستیم بریم داخل که نیلی گفت:

_خاله داخل نیست.

نگاهش کردم که گفت:

_تو باغ پشتیه!

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_باشه مرسی عزیزم برو پیش بچه ها.

چشمی گفت و رفت داخل ، به سمت هیلا چرخیدم که لبخند بزرگی روی لب داشت ، من هم لبخند زدم و گفتم:

_ببخشید دخترها اذیتت کردن.

سری به نفی تکون داد و گفت:

_نه اصلا... خیلی هم شیرین هستن ، من بچه هارا خیلی دوست دارم!

با لبخند سری براش تکون دادم و گفتم:

_بیا بریم پیش حنا ، تو باغه.

در سکوت همراهم به باغ پشتی اومد ، جایی پشت عمارت که بهشت کوچکی پر از گل و درخت برای حنا ساخته بودم.

هیلی با دیدن اون همه گل رنگارنگ و درخت و شکوفه های تازه‌ی بهاری و حوض و فواره‌ی وسط باغ به وجد اومده بود.

آلاچیق بزرگ و قشنگی وسط باغ قرار داشت ، حنا رو دیدم ، موزیک بی کلام و ملایمی از سبک پیانو پخش می‌شد و حنا درست مثل یک فرشته ، پوشیده در یک شلوار سفید و گشادی که قسمت مچش کش داشت و یه تاپ نیم تنه‌ی آبی روشن ، در حالی که آبشار سرخش رو از بالای سرش بافته بود ، در حال اجرای یوگا بود.

#پارت_307

#ساعت_به_وقت_من ⏰

جلو تر که رفتیم ، بوی عود قاطی عطر گلها و شکوفه ها به مشامم خورد.

دورش پر از شمع بود و حنا وسط شمع ها و در زیر سایبان چوبی و مثل کلبه‌ی آلاچیق با ظرافت دست هاش رو از هم باز کرد ، برد بالا و نوک پای راستش رو از پشت گرفت و کشید بالا ، انعطاف بالای بدنش و ظرافت حرکات کششی یوگایی که انجام می‌داد ، باعث شد لبخند کجی روی لبم بشینه و چشم هام برق بزنه.

کمی در اون حالت موند و بعد آروم پاهاش رو باز کرد و کم کم روی زمین دراز کرد و یه صدوهشتاد کامل باز کرد و روی زمین نشست ، دست هاش رو نرم آروم بالا برد و بعد خیلی آروم خم شد و کف دست های دراز شدش رو روی زمین چسبوند.

دیدن تن سفید و ظریفش تو این حد از انعطاف و زیبایی باعث می‌شد ، نفس تو سینم حبس بشه و ضربان قلبم بالا بره.

بعد از اون فاجع حنا به توصیه پزشک معالجش به یوگا رو آورد تا جسم و روحش رو آروم کنه.

و حالا زنی که مقابلم بود با حرکات منعطف و اندام بی نظیرش داشت من رو از خود بی خود می‌کرد!

تمام این مدت چشم هاش بسته بود و با آرامش حرکات یوگا رو انجام می‌داد.

خیلی نرم از روی زمین بلند شد و پاهاش رو آروم جمع کرد و چهار زانو نشست و چشمش رو باز کرد ، با دیدن ما چهره آرومش متعجب شد و کم کم لبخندی روی صورتش نشست.

از جاش بلند شد و موزیک رو قطع کرد ، هیلی به سمتش رفت و گفت:

_حانا جون.

حنا دستش رو از هم باز کرد و هیلی رو تو بغلش جا داد و کاش می‌تونستم بگم که حق نداری هیچ‌کس رو به جز من بغل کنی!

حسود بودم! من برای این دلبر موآتشین حریص و حسود و خودخواه بودم!

حنا فقط با لبخند به هیلی نگاه کرد و سرش رو تکون داد ، هیلی کم کم لبخندش کم رنگ شد و مردد به من نگاه کرد.

به سمتشون رفتم ، دستم رو دور شونه کوچک حنا حقله کردم و روی موهایی که از بالای سرش بافته بود رو بوسیدم و رو به هیلی گفتم:

_حنا چهار ساله که نمی‌تونه حرف بزنه ، از سکوتش ناراحت نشو.

چشم های تیره و شرقی هیلی گرد شد و بعد با ناراحتی و ناباوری دستش رو روی دهانش گذاشت و گفت:

_اوه متاسفم ، لیام در این مورد چیزی به من نگفت!

اخم درهم کشیدم و گفتم:

_اون پدر سوخته اصلا مگه خبری هم از ما داره؟

هیلی گیج سر کج کرد و گفت:

_پدرش که نسوخته ، شما در سلامت هستید.

نیشخندی از این حرف بانمکش زدم ، هیلی با مادر خارجیش تقریبا بیشتر عمرش رو خارج از ایران بود و خیلی سخت می‌تونست فارسی حرف بزنه و متوجه خیلی از اصطلاحات نمی‌شد.

با نیشخند گفتم:

_اون یکی پدرش سوخته ، زیاد خودت رو درگیر نکن.

سری به تفهیم تکون داد و گفت:

_اوه ناراحت شدم ، پس عمو شاهرخ سوخته! امیدوارم بهتر بشه... آما لیام از شاهرخ خواست تا عکس خانوادش را براش ارسال کرد و همیشه اون عکس همراهش هست و به من هم نشان داد.

#پارت_308

#ساعت_به_وقت_من ⏰

حنا با تأثر دستش رو روی قلبش گذاشت و با ناراحتی به هیلی نگاه کرد.

هیلی با دیدن ناراحتی حنا دستش رو گرفت و با ذوق گفت:

_اون شما را خیلی دوست داشت ، همیشه از شما حرف زد و به شما افتخار کرد ، لیام از بچه ها خوشش نیامد آما همیشه به عکس خواهر هاش نگاه کرد و لبخند زد... of course...

مکثی کرد و بعد انگار که نتونست و یا شاید هم نخواست کلمات رو به فارسی بیان کنه ، لبخندش از رو لبهاش پر کشید و آروم گفت:

_ of course , he never smiles!

(البته ، اون هیچوقت لبخند نمی‌زنه!)

حنا با نگرانی و ناراحتی سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد ، یه اتفاقی افتاده بود و یا داشت می‌افتاد ، این رو کاملا حس می‌کردم.

وجود هیلی اینجا برام یه نگرانی بزرگ شده بود و این دختر انگار الان آماده نبود تا حرف بزنه ، از اون سر

دنیا اومده بود اما الان آمادگی حرف زدن نداشت اینو می‌تونستم به راحتی از تو نگاه غمگینش که سعی داشت آروم باشه درک کنم!

سعی کردم آروم باشم و با لحن آرومی گفتم:

_هیلی تو حتما خیلی خسته‌ای راه درازی رو تا اینجا اومدی ، بیا بریم داخل یکم استراحت کن.

خودش رو بغل زد و لب های قلوه‌ایش رو تو دهانش کشید و سری تکون داد.

ناراحت بود ، خیلی زیاد و این از رفتارش مشخص بود.

هر سه به داخل برگشتیم و حنا هیلی رو برد طبقه بالا تا در اتاق مهمان استراحت کنه.

با فکری درگیر روی مبلی روبه روی پنجره نشستم و بی هدف به آسمون آبی و ابرهای سفید خیره شدم.

ذهنم پر کشید به این چهار سالی که گذشت ، حنا بعد از اون تصادف و شوک قدرت تکلمش رو از دست داد.

عمو به حبس ابد محکوم شد و شیوا تونست با تخفیف بیست سال حبس بگیره.

گلنوش اما محاکمش طول کشید ، این زن مکار به حدی جرایمش زیاد بود و شاکی های مختلف یکی

یکی پیدا شدن ، باورم نمی‌شد که گلنوش تا کجا پیش رفته بود!

چه جنایات وحشتناکی کرده و جون چند نفر رو برای رسیدن به قدرت گرفته بود!

نمی‌دونستم باید ازش متنفر باشم یا براش ترحم به خرج بدم.

این زن یه روانی به تمام معنا بود و تعجبم در این بود که چطور تمام این سالها هیچ کدوم متوجه جنونش نشدیم!

گلنوش نمی‌دونست دخترش با ما زندگی می‌کنه ، فکر می‌کرد گندم ازش مراقبت می‌کنه ، اما نه گندم و نه اشکان و نه گلنازی که همسرش اجازه نمی‌داد نمی‌تونستن نیلی رو نگهدارن.

قبولش کردم ، دختر دشمنم رو به عنوان دختر خودم قبول کردم تا مراقبش باشم ، آموزشش بدم و شاهد رشدش باشم و اجازه ندم دچار جنون مادرش بشه!

هر بار که به چشم های درشت و براقش نگاه کردم نتونستم خودم رو مجاب کنم تا دخالتی در محاکمه‌ی مادرش نداشته باشم ، تمام این چهار سال در تمام محاکمه هاش شاهرخ رو به عنوان وکیلش فرستادم.

اما دیگه هیچ راه گریزی برای خودش نذاشته بود و بالاخره امروز آخرین دادگاهش برگزار شد.

#پارت_309

#ساعت_به_وقت_من ⏰

گلنوش طرد شده بود ، هیچکس از فامیل و خانواده به ملاقاتش نمی‌رفت ، هر بار به شاهرخ التماس می‌کرد و به پاش می‌افتاد تا نیلی رو ببینه فقط برای یک بار!

اما این تنبیهی بود که من براش در نظر گرفتم ، تا وقتی که نیلی درخواست نمی‌کرد هیچ وقت اون رو نمی‌بردم به ملاقات مادرش!

نیلی دخترک بیچاره از همون سن کم از حرف ها و نیش و کنایه ها و نگاه های زهر دار اطرافیان فهمیده بود که مادرش خطای بزرگی کرده ، سکوت کرده و حرفی از مادرش نمی‌زد ، دخترک بیشتر از سنش می‌فهمید و این نگاه معصوم و آروم و سکوت معنا دارش در مورد مادرش ، منو به یاد لیام می‌انداخت!

شاید یکی از دلایلم برای قبول نیلی ، همین بود!

اون منو به یاد لیام می‌انداخت ، محبتی که ازش دریغ کرده بودم و اون به تنهایی بار سنگین مادرش رو به

دوش می‌کشید و با معصومیت خاصش همیشه در سکوت فقط نگاهم می‌کرد!

شاید با قبول نیلی می‌خواستم محبت های دریغ شده از پسرم رو جبران کنم ، می‌خواستم اون محبت های انبار شده درونم رو به نیلی بدم تا بلکه کمی از این بار روی دوشم سبک تر بشه اما نمی‌شد!

لیام نبود و من تمام این مدت احساس خلاِ داشتم!

یه خفره عمیق و بزرگ توی قلبم بود ، منو هربار به دنیای عظیم پوچی و خلاِ می‌کشوند و باعث می‌شد تمام وجودم به درد بیاد!

دستی روی گردنم کشیده شد و من از افکارم پرت شدم بیرون.

حنا آروم دستش رو به گردنم کشید و بعد روی پام نشست و من مشتاقانه دست دور کمرش حلقه کردم.

با نگرانی نگاهم کرد که گفتم:

_نگران نباش عزیزم ، هر اتفاقی بیفته ما پشت لیام هستیم ، این بار دیگه برش می‌گردونم بهت قول می‌دم.

پلک روی هم گذاشت و سرش رو به سرم تکیه زد ، تمام موهاش رو محکم جمع کرده و بافته بود و فقط چند طره روی صورتش ریخته بود و باعث می‌شد صورت سفید و کک و مکهای ریز و چشم های درشتش کشیده تر و گیرا تر به نظر برسه.

سرش رو نوازش کردم و برای اینکه از این جو بیرون بیایم گفتم:

_دلبر نمی‌گی اینجوری با ناز حرکات کششی میری من اختیار از کف می‌دم جلوی دختره بی آبرو می‌شیم؟

سرش رو بلند کرد و متعجب نگاهم کرد که خندیدم و بوسه ریزی روی لبش نشوندم که همون لحظه صدای تک سرفه‌ای باعث شد ، حنا سرش رو عقب بکشه.

هردو برگشتیم و با نیلی که با لبخند دندون نمایی نگاهمون می‌کرد مواجه شدیم ، حنا آروم از روی پام بلند شد و نیلی گفت:

_ببخشید مزاحم شدم ، ولی اگه می‌خواید مهمونتون جون سالم به در ببره برید نجاتش بدین ، سه قلوها ریختن سرش!

من و حنا هردو از جا پریدیم و همین طور که با عجله به سمت پله ها می‌رفتیم گفتم:

_اینا بچن یا موجودات عجیب و غریب فضایی؟

حنا چشم غره‌ای بهم رفت و جلو تر از من از پله ها بالا رفت که نیشخندی زدم ، دلبر من رو توله هاش حساس بود!

#پارت_310

#ساعت_به_وقت_من ⏰

در اتاق مهمان باز بود و هیلی روی مبل چستر تک نفره ، نشسته بود و هیلا روی پاش نشسته و موقرمزی ها هر کدوم روی یکی از دسته های پهن مبل نشسته بودند.

صدای هانا اومد:

_مامانی عکسای تو و داداش لیام رو همیشه به ما نشون می‌ده.

هیما گفت:

_تو خیلی خوشگلی حتما به خاطر همینه که داداش لیام همیشه پیش توعه ، حتما ما خوشگل نیستیم که نمیاد پیش ما.

هیلا گفت:

_داداش لیام مهربونه؟

هیلی که نمی‌دونست اول جواب کدوم رو بده گفت:

_شما ها خیلی خوشگل تر از من هست! داداش لیام شما را دوست داشت ، آم... من فکر کرد که او مهربان هست البته با شما.

هیلا در حالی که دقیق نگاهش می‌کرد گفت:

_یعنی با تو مهربون نیست؟

لبخند روی لب هیلی ماسید و چهرش گرفته و ناراحت شد وآروم گفت:

_او همیشه سخت کار کرد ، ما فقط زمان کار همدیگه را دید و... آم من مطمئن هستم که شمارا خیلی دوست داشت.

هانا گفت:

_تو روهم دوست داره؟

به وضوح دیدم که لب های هیلی لرزید و نگاه از این سه موجود فضایی و فضول گرفت ، من و حنا دیگه نایستادیم و وارد اتاق شدیم.

حنا چند تقه محکم به در زد که سه قلوها رو متوجه خودش کنه ، دخترها سریع به سمت ما برگشتن و با دیدن حنا از مبل پایین اومده و با سر و صدا به سمت حنا دویدن و خودشون رو به پاهای حنا چسبوندن.

حنا نمی‌تونست باهاشون حرف بزنه ، برای ارتباط گیری با بچه ها مجبور شد از کودکی با زبان اشاره باهاشون ارتباط بگیره و دیدن این صحنه هیچ وقت برای من عادی نمی‌شد و هر بار قلبم رو به درد می‌آورد.

حنا با چهره‌ای جدی و حرکات دست و اشاره گفت:

_مهمون مارو اذیت نکنید ، کار درستی نیست مدام ازش سوال بپرسید ، برید توی اتاق خودتون و با عروسک ها بازی کنید وگرنه از کیک شکلاتی خبری نیست!

دختر ها لب هاشون رو آویزون کردن و با ناراحتی چشم گفته و سریع از اتاق خارج شدن.

حنا پیجر کوچکش رو از تو جیب شلوارش بیرون آورد و به کمک پیجر فهیم رو خبر کرد ، به سمت هیلی که از روی مبل بلند شده و مودب و با وقار ایستاده بود برگشت و با اشاره گفت:

_ببخشید دختر ها زیادی کنجکاو هستن ، اونا لیام رو خیلی دوست دارن برای همین با دیدن تو ذوق زده شدن.

حرفش رو برای هیلی ترجمه کردم و هیلی گفت:

_اوه اشکالی نداشت ، من آنها را خیلی دوست داشت.

#پارت_311

#ساعت_به_وقت_من ⏰

تقه‌ای به در اتاق خورد و فهیم وارد شد و سلامی داد ، حنا با اشاره گفت:

_چی میل داری عزیزم؟ چای ، قهوه یا نوشیدنی دیگه؟

هیلی تقریبا متوجه شده بود که منظور حنا چیه ، با لبخند گفت:

_قهوه پلیز ، ممنون!

حنا به فهیم گفت:

_قهوه و کیک برای مهمونمون بیار لطفا و تدارک یه شام مفصل رو ببین.

فهیم چشمی گفت و از اتاق خارج شد ، حنا دست های هیلی روگرفت و آروم نوازش کرد تا بهش آرامش بده و بعد با اشاره گفت:

_من می‌تونم انگلیسی متوجه بشم و برات بنویسم ، دوست داری با هم حرف های زنونه بزنیم عزیزم؟

دست به سینه و چپ چپ به حنا نگاه کردم و حرفش رو برای هیلی ترجمه کردم ، عملا می‌خواست من رو بیرون کنه و از هیلی حرف بکشه ، روباه مکار!

هیلی دست هاش رو بغل زد و سرش رو کج کرده و با ناراحتی و بغض سری تکون داد.

حنا به سمت میزی رفت و از داخلش کاغذ و خودکار بیرون کشید و به من نگاه کرد و اشاره زد که تنهاشون بذارم!

چشم غره‌ای بهش رفتم و از اتاق خارج شده و تنهاشون گذاشتم ، به هر حال اینجوری بهتر بود ، هیلی با حنا راحت تر بود و اینجوری سریع تر به جواب می‌رسیدیم که این پسره کل شق داره چی کار می‌کنه و یا شاید چه مشکلی براش پیش اومده!

از اتاق که بیرون اومدم ، در اتاق نیلی هم باز شد و نیلی در حالی که موهاش رو شونه زده و تل سر براق و سفیدی روی موهاش گذاشته و سرهمی جین آبی و بلوز سفید پوشیده بیرون اومد.

دست به سینه نگاهش کردم و با لبخند ابرو بالا انداخته و گفتم:

_به به پرنسس خوش تیپ کرده!

لبخند نمکینی زد و گفت:

_مشق هام رو نوشتم ، درس هام رو خوندم و الان هم بابا پشت در منتظرمه!

فراموش کرده بودم! هر پنج شنبه بعداز ظهر اشکان به دنبال نیلی می‌اومد و تا شب شنبه دخترش رو پیش خودش نگه می‌داشت.

سری تکون داده و دستم رو براش دراز کردم و گفتم:

_باشه عزیزم ، بیا بریم پیش بابات ، اتفاقا باهاش کار داشتم.

نیلی با لبخند به سمتم اومد و دستم رو گرفت و باهم از پله ها پایین رفتیم.

تا از محوطه حیاط بگذریم و به دروازه برسیم ، نیلی برام از هر دری حرف زد.

از مدرسه ، دوست های کمی که داشت ، معلم ها ، خاله هاش و شیطنت دخترها و من در سکوت تلخی به این صمیمت و معصومیت کودکانش نگاه کرده و به حرفهاش گوش کردم!

#پارت_312

#ساعت_به_وقت_من ⏰

به در که رسیدیم ، با ذوق دستش رو از دستم رها کرد و جلوتر دوید تا به استقبال پدرش بره.

دست هام رو تو جیب های شلوارم فرو بردم ، در رو کامل باز کردم و نیلی رو دیدم که پرید بغل اشکان ، اشکان روی هوا بلندش کرد و چرخوند و بعد بوسه ای روی پیشونیش زد و روی زمین گذاشتش.

سرش رو که بلند کرد و منو دید ، لبخندش محو و جدی شد ، جلو اومد و مردونه باهام دست داد.

می‌دونست بی دلیل به استقبالش تا دم در نیومدم ، رو به نیلی گفت:

_بابایی برو تو ماشین بشین تا بیام.

نیلی به سمت من چرخید و خندید و گفت:

_خداحافظ عمو.

لبخندی بهش زدم و با نگاهم دنبالش کردم تا سوار پراید قدیمی و درب و داغون پدرش شد و در رو بست.

اشکان نفس عمیقی کشید و منتظر نگاهم کرد ، تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

_امروز آخرین دادگاه گلنوش بود.

نگاهش لرزید و سیب گلوش بالا و پایین شد و آروم و شکسته گفت:

_اون زن دیگه به من ربطی نداره!

سری تکون دادم و دست به سینه شدم و گفتم:

_به تو نه اما به دخترت ربط داره.

می‌تونستم دگرگونی حالش رو ببینم ، اشکان عاشقش بود!

نکاه ازم دزدید و گفت:

_نتیجه دادگاهش؟

انگشت شست و اشارم رو به گوشه های لبم کشیدم و آروم گفتم:

_اعدام.

رنگش پرید و ناگهان زیر زانوش خالی شد که دستش رو گرفتم ، چشم هاش رو بست و بغضش روفرو داد و سعی کرد روی پاهاش بایسته ، در ماشین باز شد و نیلی دویید پیش ما و گفت:

_بابایی چی شد؟

اشکان بیشتر از حدی که فکرش رو می‌کردم بهم ریخته بود. با لحن آرومی گفتم:

_چیزی نیست دخترم برو تو ماشین بشین بابا حالش خوبه.

نیلی اما نگران به اشکان نگاه می‌کرد ، اشکان چشمش رو باز کرد و بغض دار لبخند لرزونی به نیلی زد و فقط اشاره زد که خوبه.

نیلی نگران دوباره سوار ماشین شد و من گفتم:

_فکر کنم هممون می‌دونستیم این اتفاق دیر یا زود بالاخره میفته!

چشم هاش سرخ شده بودند و سعی می‌کرد مردونگی کنه و جلوی من اشک نریزه ، با صدای گرفته‌ای گفت:

_هنوز بعد از چهار سال فکر می‌کنم همه اینا یه خواب مضخرف بوده و به زودی بیدار می‌شم و کنار خودم می‌بینمش که با نیلی بازی می‌کنه و قربون صدقش می‌ره!

#پارت_313

#ساعت_به_وقت_من ⏰

درکش می‌کردم ، می‌فهمیدم داره چه حسرت بزرگی رو به دوش می‌کشه!

شونش رو فشردم و گفتم:

_باید نیلی رو براش آماده کنیم.

وحشت زده نگاهم کرد و گفت:

_می‌خوای...می‌خوای بهش بگی... مادرش قراره اع...

نتونست... نتونست اون کلمه منحوس رو بگه و چشم هاش سرخ تر شد و لبش لرزید.

سری تکون دادم و گفتم:

_نیلی حق داره برای آخرین بار مادرش رو ببینه ، نیاز نیست الان بدونه دقیقا داره چه اتفاقی میفته ، فقط باید برای بار آخر ببیننتش و باهاش خداحافظی کنه ، هر چند گلنوش لایقش نیست اما نیلی این حقو داره!

قیافه اشکان مچاله شده بود ، پر از درد و فغان و بغض و حسرت ، می‌شد موهای سفید کنار شقیقش رو دید ، این مرد هم سن من بود اما پیر شده بود.

آروم گفتم:

_خودت رو جمع کن مرد ، دخترت چشمش آلان فقط به توئه ، جلوش نشکن تا اون هم نشکنه راه درازی در پیش دارین.

بغضش رو فرو داد و صاف ایستاد ، سری براش تکون دادم که گفت:

_چقد دیگه زمان داره؟

نگاه ازش گرفتم و به نیلی که تو ماشین نشسته بود نگاه کردم و گفتم:

_یک ماه.

سیب گلوش دوباره بالا و پایین شد که گفتم:

ـمی‌تونی رانندگی کنی؟

فقط سری تکون داد و زیر لب خداحافظی گفت و به سمت ماشینش رفت.

سوار شد و برای لحظه‌ای سرش رو روی فرمون گذاشت.

نیلی که دستش رو روی شونه اشکان گذاشت ، سرش رو بلند کرد و لبخند نیم جونی بهش زد و چیزی بهش گفت و بعد ماشین رو روشن کرد و با تک بوقی برای من راه افتاد.

درو بستم و وارد حیاط شدم و شماره شاهرخ رو گرفتم ، بعد از چند بوق جواب داد:

_الو سلام.

چشم هام رو روی هم فشردم و گفتم:

_سلام... شاهرخ اینجوری پی گیر احوال لیام هستی؟ مرد حسابی مگه نگفتی حواست بهش هست و مشکلی نداره؟

مکثی کرد و بعد متعجب گفت:

ـچی شده مگه؟ من آخرین بار هفته پیش با زند حرف زدم گفت حالش خوبه و همه چیز هم ردیفه ، داشتن واسه یه مراسمی آماده می‌شدن ، این چند وقت همش درگیر پرونده گلنوش بودم...

مکثی کرد و بعد نگران گفت:

ـچی شده کارن؟ اتفاقی براش افتاده؟

#پارت_314

#ساعت_به_وقت_من ⏰

با نوک کفش لگدی به سنگ ریزه‌ای زدم و گفتم:

_هیلی اینجاست... پریشون و بهم ریخته!

مکثی کرد بعد گفت:

_خب شاید ربطی به لیام نداشته باشه ، اگر اتفاقی افتاده بود قبل از هرچیز زند با من یا تو تماس می‌گرفت ، مثل تموم اسن چهار سال!

چنگی تو موهام زدم و گفتم:

ـحس خوبی ندارم ، هیلی بی خبر اومده بعید می‌دونم زند بدونه دخترش الان کجاست.

مکث ما بین حرفاش نشون می‌داد قبل از هر عکس العمل و حرفی داره خوب فکر می‌کنه ، بعد از چند ثانیه گفت:

ـمن با زند تماس می‌گیرم ، نگران نباش.

بعد از خداحافظی و قطع تماس وارد ساختمون شدم ، دخترها پایین پله های مارپیچی نشسته و روی پله ها اسباب بازی و عروسک چیده بودن!

تقریبا شش تا پله رو اشغال کرده و از سر و کول هم بالا می‌رفتن ، شیطون بودن... خیلی زیاد و این شیطنتشون منو به یاد کودکی های حنا می‌انداخت ، دخترکی که از دیوار راست هم بالا می‌رفت ولی حالا در سکوت و آرامش فرو رفته و حتی حرف هم نمی‌زد!

ترجیح دادم روی مبلی بشینم و به شیطنت و بازیگوشی هاشون نگاه کنم تا حنا بیاد پایین و بگه چی شده!

محو بازی بچه ها بودم که زنگ رو زدن ، سیما در رو باز کرد و گفت:

_آقا خواهرهای حنا خانم اومدن.

تو این اوضاع فقط حضور گندم و کل کل باهاش رو کم داشتم!

آهی کشیده و سری تکون دادم ، در باز شد و گلناز و گندم اومدن داخل و دخترها آژیر کشان حمله کردن به خاله هاشون ، نرسیده به گلناز گندم جلوش ایستاد و گفت:

_ایست...

هر سه مثل سربازهای گوش به فرمان صاف ایستادن ، گندم دست به کمر گفت:

_کله هویجی دو.

هانا مثل یه سرباز گفت:

_بله قربان؟

گندم_قانون اول چی بود؟

#پارت_315

#ساعت_به_وقت_من ⏰

هانا تند تند گفت:

_نمی‌پریم بغل خاله گلی.

گندم سری تکون داد و گفت:

_کله هویجی سه؟

هیما گفت:

_بله قربان.

گندم_قانون دوم؟

هیما تند تند گفت:

_آروم با خاله گلی دست می‌دیم ، بوسش می‌کنیم.

گندم باز سری تکون داد و گفت:

_پرنده شکاری(اشاره به معنی اسم هیلا.)

هیلا هم گفت:

_بله قربان؟

گندم_قانون سوم؟

هیلا هم تند گفت:

ـجیغ جیغ نمی‌کنیم.

گندم آفرینی گفت که گلناز زدش کنار و در حالی که تو ماه های آخر بارداریش بود ، به سختی خم شد و نشست و دست هاش رو برای دخترها باز کرد و گفت:

ـبرو کنار اینا عروسکای خالشونن ، مگه می‌شه بغلشون نکنم.

بچه ها با ذوق رفتن سمت گلناز که من اخم در هم کشیده و در حالی که به گندم چپ چپ نگاه می‌کردم گفتم:

_ای گِل بگیرن در اون دانشکده پزشکی که به تو مدرک پزشکی داده ، صد بار نگفتم اسم جک و جونور نذار رو بچه های من؟

گندم بی توجه به حرفم نیشخندی زد و گفت:

_کله هویجی یک کجاست؟

کمک کرد گلناز از روی زمین بلند بشه و خودش هم خم شد و روی موهای بچه ها رو بوسید و پلاستیک خوراکی هایی رو که با یه دستش پشت کمرش قایم کرده بود ، بیرون آورد و داد دستشون.

#پارت_316

#ساعت_به_وقت_من ⏰

تا موقع شام خواهرها کنار هم گفتن و خندیدن و من بافکری درگیر توی حیاط قدم زدم و منتظر شدم.

حس خوبی نداشتم ، انگار که بهم الهام شده بود که قراره اتفاقای بدی بیفته و من نمی‌دونستم باید دقیقا نگران چی باشم!

هوا تاریک شده بود و من هنوز روی نیمکتی توی حیاط نشسته و به فواره‌ی آب روی حوض بزرگ وسط حیاط خیره بودم.

در ورودی ساختمون باز شد و هانا بالای پله ها ایستاد و به خیال اینکه صداش به من نمی‌رسه جیغ زد:

_بابایی بیا میز شام آمادست ، همه منتظر شماییم.

لبخندی به این کوچولوی شیرینم زدم ، هر سه بلبل زبون و شیطون بودن و خیلی زود کلمات رو یاد گرفتن و به حرف اومدن.

انگار می‌خواستن به جای مادرشون هم حرف بزنن تا من دیونه نشم!

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم هنوز از یه پله بالا نرفته بودم که خودش رو با خنده پرت کرد تو آغوشم.

محکم گرفتمش و گفتم:

_روباه کوچولو ، چی شده تنهایی اومدی بدون خواهرات؟

خندید و با لحن موزیانه‌ی با نمکی گفت:

_بابایی بعد به خاله گندم می‌گی به ما نگه روباه؟

خندیدم و نوک بینیش رو کشیدم و گفتم:

_من باباتونم اون حق نداره بگه!

خندید و من با عشق موهای سرخ ریخته توی صورتش رو پشت گوشش گذاشتم و گفتم:

_نگفتی شیطون ، خواهرات چرا باهات نیستن؟

با ناز و ادایی شیرین گفت:

_بهشون گفتم من از شما بزرگترم پس با ادب بشینید سر میز تا خواهر بزرگه بره بابایی رو بیاره!

با خنده گفتم:

_کی به تو گفته بزرگتری روباه کوچولو؟

چشم هاش برقی زد و گفت:

_مامانی گفته من چند دقیقه زودتر بن دنیا اومدم پس من می‌شم آبجی بزرگه!

لپش رو بوسیدم و گفتم:

_باشه آبجی بزرگه بریم شام بخوریم تا من از گشنگی تو رو یه لقمه چپت نکردم.

جمله آخرم رو با صدای کلفت شده گفتم و پهلوهای هانارو قلقلک دادم که غش غش خندید و دلم براش ضعف رفت.

سر میز شام که قرار گرفتیم هنوز لقمه اول رو نخورده شاهرخ سر و کلش پیدا شد.

#پارت_317

#ساعت_به_وقت_من ⏰

همه متعجب نگاهش می‌کردیم که لبخند بی معنی زد و گفت:

_گمونم مادر زنم منو دوست داشته باشه.

بلند شدم و باهاش دست دادم و آروم طوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

_چی شده شاهرخ؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_اومدم شام تلپ شم اینجا اشکالی که نداره؟

چشم ریز کرده و دقیق نگاهش کردم ، این چهره شاهرخ نبود بلکه مار افعی بود که احساس خطر کرده و آماده حمله شده!

با نگرانی چنگی تو موهام کشیدم و بی حرف با دستم به میز شام دعوتش کردم.

گندم با نارضایتی نگاهی به شاهرخ انداخت و شاهرخ لبخند سردی زده و گفت:

_امیدوارم مصدع اوقات مادمازل نشده باشم؟

گندم نیشخندی زد و گفت:

_خیلی هم امیدوار نباش.

از صدایی که زیر میز ایجاد شد می‌تونستم حدس بزنم که یکی از خواهرها به پاش کوبیده تا ادامه نده.

من و حنا نگاه معنا داری رد و بدل کردیم و حنا با نگاهی تیز به شاهرخ خیره شد ، نمی‌دونم حنا چی از نگاه پر حرف شاهرخ خوند که با نگرانی بلند شد و با اشاره گفت:

_میرم یه سر به هیلی بزنم ، درسته گفت شام نمی‌خوره ولی برم ببینم چیزی نیاز نداشته باشه.

با رفتن حنا غذا انگار برام تبدیل به سمی شده بود که حتی نمی‌تونستم نگاهش کنم ، اما به خاطر مهمان ها

و حضور دخترها باید صبر می‌کردم و این صبر از جان کندن هن سخت تر بود.

بعد از شام یه تلفن به موقع از بیمارستان به گندم و مریض اورژانسی باعث شد گندم سریعا عزم رفتن کنه و حتی گلناز رو که خونش سر راه بود با خودش ببره.

بالاخره این انتظار لعنتی به پایان رسید و من و شاهرخ همینطور که با عجله از پله ها بالا می رفتیم گفتم:

_چی شده شاهرخ؟

شاهرخ_ مثل اینکه این بچه تو دردسر افتاده.

به بالای پله ها رسیدیم ، مقابل درب اتاق هیلی توقف کرده و قبل از اینکه چیزی بگم در اتاق باز شد و حنا نگران خودش رو از جلوی در کنار کشید تا وارد بشیم.

هیلی روی مبل تک نفره ای نشسته و پاهاش رو تو شکمش جمع کرده و سرش روی زانوش بود که با ورود ما سرش رو بالا آورد و با ناراحتی نگاهم کرد.

کلافه دست هام رو از هم باز کردم و گفتم:

_می‌خواید بگید چی شده یا همین امشب برم تا لندن و خودم بفهمم!

شاهرخ دست هاش رو تو جیب هاش فرو برد و گفت:

_شاید بهتر باشه هممون بریم لندن چون پسرمون گم و گور شده!

#پارت_318

#ساعت_به_وقت_من ⏰

یه لحظه مات موندم ، متعجب نگاهشون کردم که هیلی گفت:

_بعد از یه سری اتفاق ها او رفت ... آما کجا؟ هیچ کس ندانست!

چنگی تو موهام انداختم و دستم رو تکون دادم و عصبی گفتم:

_یکی درست توضیح بده به من چی شده؟ لیام کجا رفته چه اتفاقی افتاده؟

هیلی در حالی که اشک تو چشم هاش جمع شده بود گفت:

_چند مدت اخلاق لیام تغییر کرد ، او رفتار عجیب داشت ، من متوجه شد که یک نفر با او مخفیانه ملاقات داشت ، من سعی کرد از کارهاش سر در بیاورم ، آما او متوجه شد و با من دعوا کرد ، از آن شب دیگر او را ندید نه به تلفن ها جواب داد و نه مرا در خانه‌اش راه داد ، من فهمید که او همراه یک نفر از لندن رفت ، پاپا چیزی ندانست ، من خواست که این ها را با شما در میان گذاشت برای همین آمدم ، آما پاپا امشب تماس گرفت و گفت که لیام ایمیل فرستاد و قرارداد خود را فسق کرد!

در حالی که نگرانی مثل یه افعی سیاه درونم مدام نیش می‌زد ، گفتم:

_خب... شاید رفته مسافرت ، هیلی تو دقیقا چی فهمیده بودی ، اون شخص کی بود؟

اشک از چشم هاش سرازیر شد و گفت:

_نه... نه این فقط یک مسافرت نبود... او برای همیشه رفت... آن شخص من ندانست او زن است یا مرد ، من متوجه شد که آنها مخفیانه ملاقات داشت ، فقط من این را دانست که او باعث تغییر لیام شد ، او ما را ترک کرد حتی ، بی خداحافظی!

وا رفته نگاهشون کردم ، لیام مارو ترک کرد؟امکان نداشت ، پسر با وقار و باهوش و با احساس من به این

راحتی پشت نمی‌کرد به هممون و بره ، من چهار سال صبر نکرده بودم تا لیام اینجوری بی خبر غیبش بزنه!

بی حرف و با منظور به شاهرخ نگاه کردم ، شاهرخ دست هاش رو بالا آورد و گفت:

_هی اینجوری منو نگاه نکن ، من مطمئن بودم که اوضاع داره خوب پیش می‌ره ، می‌خواستم برای ماه آینده یه موقعیت جور کنم تا هم دیگه رو ببینیم ، نمی‌دونم یهو چی شده!

حنا دستش رو روی دستم گذاشت و آروم فشرد و با اشاره گفت:

_می‌ریم دنبالش... تا آخر دنیا هم باشه می‌ریم دنبالش و برش می‌گردونیم.

فکم رو محکم بهم فشردم و گفتم:

_شاهرخ ، بلیط بگیر برای لندن... هر چه سریع تر!

#پارت_319

#ساعت_به_وقت_من ⏰

مجبور شدیم دخترها رو با خودمون ببریم ، کلافه بودم و تمام مدت پرواز چشم روی هم نذاشته و حس می‌کردم رفتنمون به لندن هیچ فایده‌ای نداره!

طبق گفته هیلی اگر لیام از انگلیس رفته بود ، ما داشتیم به دنبال هیچی می‌رفتیم!

لعنت به من که زودتر نرفتم سراغش ، این پسر تا آخر دنیا هم اگر ازم دلگیر می‌موند حق داشت ، من هیچوقت در حقش پدری نکردم و حالا گذاشته و رفته بود.

ما مهمان زند بودیم و به عمارت بزرگش دعوت شدیم تا در این مدت ، اونجا اقامت داشته باشیم.

همسر امیر برای یه فستیوال رفته بود آمریکا و حالا من نشسته در مقابل امیر و هیلی و شاهرخ و حنا ، مثل یه شکست خورده‌ای که کشتی هاش غرق شده بهشون نگاه می‌کردم.

امیر پیپش رو گوشه لبش نگهداشت و گفت:

_تمام این سالها لیام در سکوت و غم فقط به کارهاش رسیدگی کرد ، اینکه یهو بی خبر گذاشت رفت واقعا عجیبه!

دسته مبل رو فشردم و گفتم:

_می‌خوام برم به خونش ، خونه رو که تخلیه نکرده؟

امیر نگاهی به هیلی انداخت و هیلی سر به زیر گفت:

_نه ، من یواشکی به خانه‌اش رفت اما چیزی از آنجا دستگیرم نشد ، او تنها با یک چمدان بزرگ رفت.

بلند شدم و گفتم:

_باید برم خونش.

حنا هم بلند شد و امیر از هیلی خواست تا ما رو ببره ، حتی دختر کوچولوهام هم متوجه علاقه خاص هیلی به

لیام شده بودند ، چه برسه به ماها ، چشم ها و اعمال این دختر عشق رو فریاد می‌زدند و لیام چطور تونسته بود از چنین چشم های معصومی بگذره و بذاره بره؟

ساعتی خیابون های لندن رو سپری کردیم تا مقابل یه برج بزرگ متوقف شدیم ، لیام این آپارتمانش رو با پول خودش خریده بود و این نشون از پیشرفت چشم گیرش داشت!

نگهبان که انگار هیلی رو می‌شناخت اجازه ورود داد و ما تو طبقه چهاردهم با کلید زاپاس نگهبان وارد آپارتمان فوق العاده شیک و لوکس لیام شدیم.

دیوار شیشه‌ای پذیراییش نمای شهر لندن رو به رخ می‌کشید و زیباییش باعث تامل بود.

باید از کجا شروع می‌کردم؟

اینجا خونه تنهایی های پسرم بود ، در و دیوار این خونه شاهد دردها و بار سنگین روی دوشش بودند و حالا انگار با دیدن من داشتن تمام این دردهارو به رخم می‌کشیدن و عذابم می‌دادن.

#پارت_320

#ساعت_به_وقت_من ⏰

چشمم به یه تابلوی بزرگ روی دیوار افتاد و بغض به گلوم چنگ زد.

یه عکس بزرگ از من و حنا و دختر ها ، حنا این عکس رو توی فضای مجازی پست کرده بود و احتمال می‌دادم که این عکس از اونجا به دستش رسیده باشه!

عکس رو بزرگ کرده و به دیوار زده بود ، با دیدن عکس خشکم زده و زمان برام ایستاده بود.

زیر لب پچ زدم:

_کجایی پسر... کجایی...

کمی توی خونش چرخیدم ، حنا رو نمی‌دیدم ، به سمت اتاق ها رفتم ، خبری توی هیچ کدوم نبود.

نه تو کمدها نه روی میزها و کشو ها هیچ رد و نشونی نبود.

در آخرین اتاق رو باز کردم که با دیدن حنا که روی تخت بزرگ طوسی مشکی نشسته و دفتری به دست داره و اشک روی گونه هاش نشسته ، به سمتش پا تند کردم.

مقابلش که ایستادم سر بلند کرد و با اشاره گفت:

_دفتر خاطرات لیام.

نمی‌دونستم توان خوندن دردهاش رو دارم یا نه اما بی رمق روی تخت کنارش نشستم .

دستی روی گونش کشید و دفتر رو روی پام گذاشت و از اتاق خارج شد.

قلبم محکم به سینم می‌کوبید ، دفتر رو باز کردم:

«انگلستان ، لندن:

یک ماهه ساکن لندنم ، یک ماهه که حس می‌کنم مهر سکوت به لب هام خورده و هرشب کابوس می‌بینم که مادرم توی بغلم تو خون خودش می‌غلته!

هر شب صحنه مرگش برام تداعی می‌شه و من هر شب اون رو از دست می‌دم... البته من هیچوقت اون رو نداشتم!

همیشه فکر می‌کردم ازش متنفرم ، اما نمی‌دونم این درد چیه که هر شب به قلبم نیش می‌زنه!

نمی‌تونم در موردش با هیچ کس حرف بزنم ، روزی که رفتم پیشش تا بهم اطلاعات بده رو به یاد دارم ، گفته بود بهش فرصت بدم تا برام جبران کنه ، گفته بود که همراه هم از ایران می‌ریم تا دنیارو ببینیم و من تا آخر

دنیا وقت دارم تا ببخشمش و شاید یه روزی راضی بشم که بهش بگم مادر و من خندیده بودم و این ها رو امر محالی می‌دیدم!

اون زن پدرم رو آزار داده بود و این درد داشت که من تمام اون فیلم هارو دیده بودم!

من چاره ای جز رفتن نداشتم ، باید می‌رفتم تا دیگه هیچوقت با کارن چشم تو چشم نشم و شاید بتونم مادرم رو به خاطر روح و روان مریضش ببخشم.

اون گفته بود تا آخر دنیا من وقت دارم تا فکر کنم و ببخشمش!

اما دروغ می‌گفت ، حتی اون هم من رو رها کرد ، به بدترین شکل ممکن تو آغوش خودم منو رها کرد و من فرصت نکردم تا بشناسمش ، فرصت نکردم ببخشمش و مادر داشتن رو درک کنم ، همونطور که هیچوقت نتونستم مزه پدر داشتن رو بچشم!

#پارت_321

#ساعت_به_وقت_من ⏰

گمونم باید از خدا شاکی باشم اما نیستم! فقط به طرز دردناکی دلشکسته‌ام و انگار به هیچ جایی تعلق ندارم!

تنها وقتی که احساس تعلق و دیده شدن داشتم کنار حنا نا مادریم بود!

انگار اون من رو با تمام احساسات تلخ و گزنده‌ی درونم می‌دید و با تمام وجود ازم حمایت می‌کرد.

انگار تو سرم یه جنگ رخ داده ، یه جنگی که تمومی نداره ، احساساتم وحشتناک و غیر قابل هضمه!

به طرز دردناکی از وجودم متنفرم ، کسانی رو دوست دارم که وقتی به یاد وجود خودم می‌فتم شرمنده می‌شم از دوست داشتنشون!

نمی‌تونم توچشم های کارن نگاه کنم و درد یادآوری خاطراتش رو تو نگاهش ببینم!

نمی‌تونم تو چشم های حنا نگاه کنم و به خودم یادآوری نکنم که من پسر زنی هستم که شوهرش رو شکنجه کرده!

نمی‌تونم وقتی به یاد مادر مریضم بیفتم و اون چهره پشیمون و غرق خونش تنم رو نلرزونه!

چندین بار رفتم مشاوره ، ازم خواستن باید اول بتونم خودم رو ببخشم چون من هیچ تقصیری تو تمام این جریانات نداشتم و بعد والدینم رو ببخشم.

اما نمی‌تونم با وجود خودم کنار بیام!

من فرار کردم تا دیگه با هیچ کدوم چشم تو چشم نشم و موجودیتم منو عذاب نده ، اما حتی انگار دوری هم من. و آروم نمی‌کنه!

من به هیچ کجا تعلق ندارم...

نه وطنی...

نه خونه‌ای...

نه خانواده‌ای...

درسته من یه آواره متعلق به نا کجاآبادم!»

قطره‌ای که روی صفحه چکید ، منو به خودم آورد ، چرا قلبم درد می‌کرد؟

دستی به صورتم کشیدم و از خودم پرسیدم ، توان خوندن ادامه‌ی صفحات رو دارم یا نه!

لعنت به من که پسرم خودش رو آواره می‌دید ، لعنت به من که گذاشتم تنها بمونه تا آروم بشه ، این پسر هیچوقت آروم نمی‌شد!

نه تا وقتی که اون رو سفت در آغوش بگیرم و بگم که متعلق به منه ، من وطن و خونه و خانوادش هستم.

نه تا وقتی که قلب ترسیده و در عذاب و رنجش رو نوازش کنم تا آروم بگیره و بدونه که چقد برای من مهم بوده و هست و من چقدر شرمنده و در عذابم که هیچوقت براش پدری نکردم!

#پارت_322

#ساعت_به_وقت_من ⏰

روز مرگی هاش رو ورق زدم و از هر ورق بوی درد و تنهایی به مشامم خورد و قلبم رو به درد آورد.

«حسابی پیشرفت کردم! اما کسی نیست که با ذوق براش از پیشرفت هام تعریف کنم و تشویقم کنه.

تمام راه های ارتباطیم رو بستم ، شاهرخ سعی داره با من ارتباط بگیره اما بهش اجازه ندادم.

برام حکم پدر رو داره و عمیقا دوسش دارم ، اما نمی‌خوام باهاش ارتباط بگیرم چون می‌دونم تلاش می‌کنه من رو با کارن رو در رو کنه!

همیشه منتظر لحظه‌ای بودم که کارن منو بپذیره ، اما حالا ازش فراریم.

قلبم پر از نا امیدی و سیاهی و نفرته!

نفرت از خودم...

از وجودم...

این روزها متوجه نگاه های گرم هیلی روی خودم هستم ، اما هیچ حسی در من ایجاد نمی‌کنه.

جدیدا متوجه شدم که هیچ کششی نسبت به جنس مخالف ندارم ، نه هیلی و نه هیچ دختر زیبا و زشت دیگری!

دوباره به روانشناسم مراجعه کردم ، اون معتقده که من شدیدا آسیب دیدم.

اون فیلم ها و چگونه به دنیا اومدنم تو ضمیر ناخوداگاهم تاثیر گذاشته و هیچ میلی به وارد رابطه شدن ندارم.

در واقع اگر بخوام رو راست باشم باید بگم که از تصور هرگونه رابطه‌ای حس انزجار بهم دست میده.

روانشناسم معتقده که با جلسات مشاوره این مشکلم حل خواهد شد ، اما من از این شرایط راضیم.

و یه چیز دیگه هم آزارم میده... دیدن خون... بوی خون... رنگ خون... باعث لرزش شدید بدنم می‌شه و منو از خود بی‌خود می‌کنه!

فوبیای لعنتی‌ای که با دیدن خواب هر شب ، شیدای غرق در خون در من ایجاد شد.

هر روز صبح با حس بوی خون روی تمام تنم وحشتزده بیدار می‌شم!

حالا دیگه تنهایی شده همدم زندگی من و ترجیح می‌دم کسی این خلوت پر درد رو بهم نزنه!

درد شده جزئی از من و بهش اعتیاد پیدا. کردم ، باید هر لحظه حسش کنم تا به یاد بیارم کی هستم و از کجا اومدم.

من به تنها مونث هایی که احساس دارم ، می‌شه گفت حنا و خواهرام هستن!

این روزها نمی‌تونم احساساتم رو تفکیک کنم.

حس شادی ، دوست داشتن ، غم ، دلتنگی ، عصبانیت و هر حس دیگری برام قابل تفکیک نیست.

انگار گم شدم توی دنیای از احساسات گنگ و نامفهوم ، هیچ میلی به درمان این روح و روان مریض ندارم.

انگار چیزی نیست که منو به این دنیا وصل کنه ، کار می‌کنم تا فقط مشغول باشم و ساعت ها رو بگذرونم.

منتظرم ، نمی‌دونم منتظر چی اما منتظرم و حتی این انتظار هم آزار دهندست!

#پارت_323

#ساعت_به_وقت_من ⏰

چهار سال گذشته اما من هر روز ذره ذره از خودم فاصله می‌گیرم ، هر روز ذره‌ای از زندگی در من میمیره و تهی می‌شم.

حتی به یاد ندارم که زندگی قبل از این جریانات چه طور بود!
اون پسر پر از امید و آرزو و انگیزه رو دیگه به یاد ندارم!

از آخرین باری که خندیدم انگار یه عمری می‌گذره و من دلم برای خندیدن حتی تنگ هم نشده!

میل شدیدی به فرار کردن دارم ، دیگه تحمل این مزه تلخ زندگی رو ندارم.

حالا دیگه باید از اینجا هم برم تا برق نگاه اون دختر شدید تر نشده و عذاب منو بیشتر نکرده!

اینجا خیلی سرده ، خیلی سرد!

دارم یخ می‌زنم و انگار چیزی تا انجمادم نمونده.

دارم لبه تیغ راه می‌رم و این دیگه ته مونده توانم برای ادامه دادنه ، هر قدمی که بر می‌دارم ذره ذره جونم رو می‌گیره ، پس بیا تمومش کنیم پسر.

می‌ریم جایی که یا این درد التیام می‌گیره یا برای همیشه تموم می‌شه ، دیگه نمی‌تونم ادامه بدم ، این آخرین رمقه... »

دفتر از دستم رها شد و وحشت زده از جام بلند شدم ، قلبم داشت از جا کنده می‌شد.

این نوشته ها بوی مرگ می‌داد برای من!

چنگم رو تو موهام فرو بردم و دستم رو همونجا نگه داشتم.

آروم زمزمه کردم:

_لعنت به من... لعنت به من... لعنت به من...

و بعد ناگهان از خشم و درد فریاد زدم:

_لعنت به من... لعنت بهت...

با بغض و آروم لب زدم:

_لعنت بهت شیدا.

حنا و شاهرخ وارد اتاق شدند و پشت سرشون هیلی ایستاده بود.

روی زانوهام فرود اومدم و با کف دست هام صورتم رو پوشوندم تا نزنم زیر گریه ، حس وحشتناکی در من فریاد می‌زد که لیام رو برای همیشه از دست دادی لعنتی!

مغزم قفل کرده بود ، اما ناگهان جرقه‌ای تو ذهنم زده شد و سریع بلند شدم.

از مقابل چهره های پر از غمشون گذشتم و گفتم:

ـمی‌دونم کجا رفته... باید برم دنبالش...

داشتم از در خارج می‌شدم که شاهرخ بازوم رو گرفت و کشید سمت خودش ، در حالی که نگرانی تو صورتش موج می‌زد گفت:

_باهم می‌ریم.

سری تکون دادم و گفتم:

_باید تنها برم شاهرخ ، کاری که باید خیلی وقت پیش می‌کردم...تنها می‌رم دنبال پسرم!

#پارت_324

#ساعت_به_وقت_من ⏰

دست شاهرخ از روی بازوم شل شد و برگشتم به چشم های خیس حنا نگاه کردم ، نیازی به حرف زدن نبود ، فقط پلک های خیسش رو به تایید روی هم فشرد و من از خونه بیرون زدم.

نمی‌دونم چطور خودم رو به فرودگاه رسوندم ، باید می‌رفتم کانادا ، لیام رفته بود خونه ، یعنی امیدوار بودم که رفته باشه خونه ، مثل بچگی هاش ، هر بار که کم میاورد ، هر بار که دلش تنهایی می‌خواست ، آخرین پناهگاهش اون عمارت لعنتی بود.

یواشکی از خونه شاهرخ فرار می‌کرد و می‌رفت به عمارت و تو اتاق من انقدر می‌موند تا بهش زنگ بزنم و تشر بزنم که بره سر درس و زندگیش!

قلبم تیر کشید... از این همه ظلمی که در حقش کردم. بغضم روفرو دادم و تمام ساعت های پروازم پریشون و دلنگران اون نگاه مرموز و پر حرف آبی بودم و نمی‌دونستم وقتی بهش برسم باید چطور ازش دلجویی کنم.

ساعتهای زجر آور و مسافت طولانی بالاخره تموم شد و من مقابل عمارت نفرین شده‌ام ایستادم.

هوا ابری و دلگیر بود و غروب و آسمونی که رو به تاریکی می‌رفت و زمینی که پاهام رو چسبیده بود تا جلوی ورودی عمارت خشکم بزنه ، داشت منو دیونه می‌کرد.

اولین رعد و برق که زده شد در کوتاه و آهنی و زنگ زده رو باز کردم و قدم تو راه باریک و پر پیچ و خمی که درخت های سر به فلک کشیده احاطش کرده بودند گذاشتم ، بارون با شدت شروع به باریدن کرد و دقایقی راه رفتم تا بالاخره اون عمارت نفرین شده لعنتی از پشت درخت ها رخ نشون داد.

هیچ چراغی روشن نبود ، هیچ نوری نبود و این هوای رو به تاریکی داشت ته دلم رو از نبود لیام خالی می‌کرد.

آبنمای وسط رو دور زدم و در حالی که آب از سر و هیکلم شره می‌کرد از پله های ایوان بالا رفتم ، در بزرگ ورودی رو باز کردم و وارد سالن تاریک و سرد عمارت شدم.

بوی گرد و خاک می‌اومد و درست مثل سالها پیش که رهاش کرده بودم هیچ تغییری نکرده و ردی از زندگی درش نبود!

قلبم محکم به سینم می‌کوفت و نمی‌دونم چون خیس شده بودم سردم بود یا از دیدن عمارت سرد و خالی یخ زده بودم!

به سمت راه پله مارپیچی رفته و آروم از پله ها بالا رفتم ، مقابل درب اتاقم که رسیدم مکث کردم.

با دستی لرزون دستگیره توپی درب رو چرخوندم و صدای قیژش تو عمارت بزرگ و خالی پیچید و در باز شد.

اتاق سرد و تاریک بهم دهان کجی کرد و من بی رمق به چارچوب درب تکیه زدم.

آروم سر خوردم روی زمین و نا امید سرم رو به چارچوب تکیه زدم که صدای ناله‌ی ضعیفی منو از جا پروند ، همون لحظه رعد و برقی زد و اتاق کمی روشن شد و من جسمی مچاله شده رو روی تخت دیدم.

#پارت_325

#ساعت_به_وقت_من ⏰

با چنان سرعتی از جام بلند شدم و به سمت تخت دویدم که پام روی قالیچه وسط اتاق لیز خورد و سکندری خوردم و نزدیک بود بیفتم.

خودم رو به تخت رسوندم و در حالی که نفس نفس می‌زدم به جسم مچاله شده‌ی روی تخت نگاه کردم.

لیام بود ، تو این سرمای اتاق دکمه های پیراهنش باز بود و سینه عضلانیش از عرق برق می‌زد و چهرش درهم و از بین لب های خشک و ترک خوردش ناله های ضعیفی به گوش می‌رسید.

قلبم داشت از جا کنده می‌شد ، با صدایی که می‌لرزید گفتم:

_لیام؟... پیدات کردم... پیدات کردم پسر...

دست روی صورتش گذاشتم که داشت توی تب می‌سوخت ، تنش خیس عرق بود و حرارتش به حدی بالا بود که وحشت کردم.

آروم به صورتش زدم و گفتم:

_لیام... من اینجام پسر... بیدار شو... چشم هات رو باز کن ببین بابا اینجاست پیش تو... دیگه قرار نیست تنهات بذاره...

بیدار نمی‌شد و داشت توی تب می‌سوخت ، دست پاچه و هول گوشیم رو بیرون کشیدم و با اورژانس تماس گرفتم.

برق این عمارت لعنتی قطع بود و من نمی‌تونستم تا رسیدن اورژانس هیچ غلطی بکنم و این داشت دیونم می‌کرد.

باید حداقل می‌بردمش طبقه پایین که روشن تر بود ، دست زیر گردن و پاهاش انداختم و به سختی بلندش کردم ، لیام دیگه اون پسر کوچولوی استخونی و ضعیف نبود.

پسرم بزرگ شده بود ، دور از چشم من... تو تنهایی و حسرت بزرگ شده و حالا تا این حد آسیب دیده و ضعیف بود و منو تا مرز دیوانگی می‌برد!

از پله ها پایین رفتم و روی کاناپه بزرگی گذاشتمش ، کوسنی زیر سرش گذاشته و ملحفه‌ای از روی مبل دیگه برداشته و روی تنش کشیدم.

توی تب می‌سوخت و زیر لب هذیون می‌گفت ، تا رسیدن اورژانس کنارش روی زمین زانو زده و مدام تبش رو چک می‌کردم که هر لحظه داشت بالاتر می‌رفت.

بالاخره اورژانس لعنتی رسید و بردیمش بیمارستان و به من اجازه ندادن تا کنارش باشم و من مصیبت زده روی نیمکتی توی بیمارستان نشسته و سرم رو توی دستم گرفتم تا دکتر ها بهش رسیدگی و معاینش کنن.

#پارت_326

#ساعت_به_وقت_من ⏲

تو بیمارستان نشسته بودم و انتظار می‌کشیدم تا دکترش بیاد و یه اطلاعی از حالش بهم بده.

تلفنم زنگ خورد و بی رمق از تو کتم بیرونش کشیدم ، یه تماس تصویری از حنا بود.

دستی به سر و صورتم کشیدم تا منو این طور داغون نبینه و نگران بشه ، نفس عمیقی کشیدم و تماس رو وصل کردم :

ـجونم دلبر؟

با اشاره گفت:

ـچی‌شد عزیزم پیداش کردی؟ کجایی؟

سری تکون دادم و گفتم:

ـپیداش کردم ، مریض شده آوردمش بیمارستان.

نگرانی تو چهرش موج زد که سریع گفتم:

_تب داره منتظرم دکترش بیاد ببینم چی شده ، نگران نباش حالا که پیداش کردم مراقبشم.

با غم فقط سری تکون داد و گفت:

_نمی‌تونم اینجا بمونم ، امشب بلیط می‌گیرم میام اونجا ، باید خودم ببینمش.

آروم گفتم:

_عزیزم با دخترها سخته که بیای ، حالش بهتر شد میارمش پیش خودمون.

سری به نفی تکون داد و با همون اشاره گفت:

_باید بیایم ، باید بدونه که خانوادش رهاش نمی‌کنن ، باید بدونه که چقد برامون مهمه!

درست می‌گفت ، تو این مدت حنا انگار بیشتر از من و شیدا در مقابلش حس مسئولیت داشت و ای کاش لیام پسر من و حنا بود.

اونوقت شاید پسرم جور دیگری زندگی می‌کرد و الان این حال و روزش نبود!

با بیرون اومدن پرستاری از اتاق از حنا خداحافظی کردم و از جام بلند شدم ، پرستار با دیدنم به سمتم اومد و به انگلیسی گفتم:

_حالش چطوره!؟

پرستار که زن بوری با موهای طلایی بود گفت:

_اگر کمی دیرتر بهش رسیدگی می‌شد تشنج می‌کرد ، بدنش خیلی ضعیف شده و به شدت دچار کمبود آبه ، باید فعلا تحت نظر باشه.

تشکری کردم و خواستم ببینمش که گفت فعلا خوابه و باید استراحت کنه.

#پارت_327

#ساعت_به_وقت_من ⏰

زنگ زدم چند نفر برن به عمارت رسیدگی کنن و خودم شب رو تا صبح توی بیمارستان موندم.

صبح از خستگی زیاد یه لیوان قهوه گرفتم و همین طور که به بخاری که از دریچه درپوش لیوان بیرون می‌اومد نگاه می‌کردم ، با نوک پا به زمین ضربه می‌زدم.

امروز باید با لیام حرف می‌زدم ، این پسر خودش رو نابود کرده بود.

معلوم نیست چند روز رو تو اون عمارت لعنتی بدون اب و غذا و جای گرم سر کرده بود که به این روز افتاده.

کمی از قهوه رو مزه مزه کردم ، میتونستم برم ببینمش اما نرفتم.

حتی همین حالا هم می‌تونستم برم اما نمی‌دونم چرا به قلبم وزنه آویزون کرده بودن و روی مقابله کردن باهاش رو نداشتم.

هر پدر و مادری در قبال فرزندشون مسئول بودن و من حق پدری به گردنش نداشتم.

نبود من ، نبود حمایت و آغوش من لیام رو به این نقطه از زندگی رسونده بود.

لیوان رو تو دستم تکون می‌دادم و محتوای درونش می‌چرخید و عطر قهوه زیر بینیم می‌پیچید ، به نقطه‌ای خیره بودم که با دیدن شخصی آشنا که وارد سالن انتظار شد لحظه‌ای به چشم هام شک کردم.

از جام بلند شدم و با چشم هایی گرد شده بهش نگاه کردم ، با نیشخندی که به لب داشت ، دستی توی جیب شلوارش فرو برد و بیخیال به سمت من اومد.

از خشم فکم رو بهم فشردم ، مقابلم ایستاد و با پوزخندی که همیشه به لب داشت و میل به شکوندن دندون هاش رو در من شدید می‌کرد نگاهم کرد.

با خشم غریدم:

_اینجا چه غلطی می‌کنی آشغال!

چشم هاش رو توکاسه چرخوند و با همون نیشخند گفت:

_اومدم به عیادت رفیقم ، مشخص نیست؟

پوزخند عصبی زدم و گفتم:

_اون رفیق تو نیست!

چشم های پر از نفرتش برقی زد و گفت:

_آفرین درسته ، من رفیقش نیستم ، من پسر خاله بیچاره‌ای هستم که شبیه خودشم! تنها دور انداخته شده ، بی کس تو غربت و پسرخاله‌ی بیچاره تر از من وقتی بهوش اومد و چشم باز کرده به من زنگ زده تا بیام و اجازه ندم تا با پدری که دور انداختتش رو در رو بشه!

لیوان کاغذی توی دستم از خشم زیاد مچاله شد و داغی قهوه رو روی پوست دستم حتی حس هم نکردم.

با خشم و هشدار غریدم:

_از اینجا گمشو سامیار...

#پارت_328

#ساعت_به_وقت_من ⏰

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_شرمنده شوهرخواهر ، من به حرف تو اینجا نیستم که به حرف تو از اینجا برم!

چنگ انداختم به یقش و کشیدمش سمت خودم و از این فاصله به چشم های روشنش که پر از نفرت بود خیره شدم ، تو صورتش در حالی که از خشم نفس نفس می‌زدم غریدم:

_سرت به تنت زیادی کرده نه؟ از پسر من فاصله بگیر سامیار نذار آتیش خشمم خاکسترت کنه!

با شنیدن صدای به شدت گرفته و خش داری از پشت سرم ، خشم از صورتم رفت و دست هام شل شد:

_ولش کن... من ازش خواستم بیاد.

سامیار با نیشخند ابرویی برام بالا انداخت و دستش رو زیر دستم زد و از یقش رها کرد ، آروم برگشتم به عقب و با دیدن رنگ و روی پریده و لب های ترک خورده و سیاهی زیر چشمش دلم لرزید.

آروم لب زدم:

_لیام...

نگاهش رو ازم گرفت و در حالی که سرش پایین بود گفت:

_ببخشید نگرانت کردم ، نمی‌دونم چطوری پیدام کردی اما من حالم خوبه می‌خوام برم.

در حالی که نگاهم یخ بسته بود گفتم:

_کجا بری؟

به سامیار اشاره کرد ، سامیار به سمتش رفت و دستش رو انداخت روی گردن خودش و گفت:

_باشه داداش کمکت می‌کنم به من تکیه بده.

خون داشت خونم رو می‌خورد ، این پسر دیونه شده بود؟ داشت چی کار می‌کرد؟ از کی تا حالا سامیار شده بود داداشش؟

داشتن از کنارم رد می‌شدن ، به همین راحتی! مچ دستش رو گرفتم ، هنوز نگاهم نمی‌کرد ، دستش اما به شدت داغ بود.

نگران رو به روش ایستادم و دست روی پیشونیش گذاشتم ، سرش رو پایین انداخت و نگاه ازم دزدید ، نگران گفتم:

_تب داری ، حالت خوب نیست باید الان بستری باشی رو اون تخت لعنتی بخوابی و سرم بهت وصل کنن و بهت دارو بدن کجا سرتو انداختی پایین داری می‌ری؟

آروم خواست دستش رو عقب بکشه که محکم تر گرفتم و گفتم:

_لجباز نبودی لیام!

تلخ خندید ، آروم و بی صدا ، لب های رنگ پریده و ترک خوردش از این کشیدگی تلخ خندش ، خون اومد و در حالی که به سرفه افتاده بود گفت:

_دیر اومدی کارن محتشم.

دستش رو از دستم بیرون کشید و همراه سامیار رفت ، همون جا ایستادم و به رفتنش نگاه کردم ، نمی‌خواستم جلوش رو بگیرم ، اون حالا بچه نبود که بخوام مجبورش کنم به موندن یا نرفتن با سامیار!

#پارت_329

#ساعت_به_وقت_من ⏰

این رابطه از بنیان ویران بود و لیام الان یه شخص بالغ بود و من نمی‌تونستم مجبورش کنم به کاری که نمی‌خواست.

باید فکر می‌کردم ، سامیار کسی نبود که بخواد برای لیام دل بسوزونه و من حس خیلی بدی به این حد نزدیکیشون داشتم!

نمی‌دونم چقدر با ذهنی آشفته بی هدف تو بیمارستان نشستم ، اول باید می‌فهمیدم سامیار واقعا چه هدفی داره.

لیام آسیب دیده بود و من می‌ترسیدم که سامیار از این آسیب روحی لیام سواستفاده کنه!

نمی‌دونستم باید از کجا شروع کنم اما اینو می‌دونستم که باید دست بجنبونم تا دیر نشده!

بعد از ظهر بود که به عمارت برگشتم ، به زودی حنا هم می‌رسید و شاید حنا فکر بهتری داشت ، به هر حال اون بیشتر از من به لیام نزدیک شده بود.

فقط نمی‌دونستم قراره چه عکس العملی نسبت به حضور سامیار تو اینجا داشته باشه اونم بعد از چهار سال!

وارد عمارت شدم و با خستگی خودم رو روی کاناپه رها کردم ، به یکم خواب و استراحت نیاز داشتم.

نمی‌دونم چقد خوابیدم که با سرو صدا و جیغ جیغ کردن های دخترها از خواب پریدم.

همین که چشم هام رو باز کردم سه تا عروسک کوچولو خودشون رو روی من پرت کردن و خواب به کلی از سرم پرید.

نیلی رو نیاورده بودیم ، اشکان می‌خواست تو این چند وقت بیشتر پیش دخترش باشه و شاید بتونه کم کم قضیه مادرش رو بهش بگه و من یادم می‌اومد که هنوز چیزی به حنا و خواهر هاش نگفتم و این باعث می‌شد بار سنگینی روی دوشم حس کنم.

لیام ، سامیار ، نیلی و حنا و خواهرهاش... از هر طرف دوباره تحت فشار قرار گرفته بودم و باید به همه این ها رسیدگی می‌کردم.

سر دخترها رو بوسیدم و با صدای دو رگه و خوابالودی گفتم:

_شیطونک های بابا اومدین؟

اینطوری که هنوز روی کاناپه دراز کشیده بودم ، شاهرخ و حنا رو نمی‌دیدم اما صدای شاهرخ رو شنیدم که گفت:

_گرفتی خوابیدی؟ پس لیام کجاست؟

حنا جلو اومد و کمک کرد دخترها از روم بلند بشن ، آروم سر جام نشستم و حنا هم کنارم نشست ، دستش رو تو دستم گرفتم و آروم گفتم:

_نموند... با سامیار رفت.

#پارت_330

#ساعت_به_وقت_من ⏰

حنا شوکه نگاهم کرد ، شاهرخ متعجب گفت:

_چی؟ سامیار چه ربطی به لیام داره؟ نفهمیدم چی شد؟

پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم؛

_نمی‌دونم ، مثل اینکه اون شخصی که هیلی می‌گفت لیام باهاش ملاقات می‌کنه سامیار بوده! لیام به محض اینکه بهوش اومد قبل از اینکه به دیدنش برم به سامیار زنگ زده بود تا بیاد دنبالش و سامیار هم اومد بیمارستان!

حس سردی درون قلبم پیچید و آروم گفتم:

_و لیام نخواست که...

کلافه دست هام رو از هم باز کردم و گفتم:

_رفت... باهاش رفت!

حنا نفس عمیق و آه مانندی کشید و دستش رو روی دستم گذاشت و فشرد ، نگاهش کردم و گفتم:

_نمی‌تونستم مجبورش کنم که بمونه ، حالش خوب نبود ، مریض بود و باید تحت مراقبت می‌بود ، اما نخواست... نخواست منو ببینه و با من رو به رو بشه!

حنا با اشاره گفت:

_ناراحت نباش عزیزم درست می‌شه!

کلافه گفتم:

ـچطوری قراره درست بشه... لیام آسیب روحی دیده ، سامیار آب زیرکاه معلوم نیست چی زیر گوشش خونده ، اصلا نمی‌دونم هدفش چیه ولی نگرانم... خیلی زیاد!

شاهرخ که هنوز ایستاده بود ، خودش رو روی مبل رو به رویی انداخت ، دخترها که جو نا آروم مارو دیده بودن ساکن شده و مظلوم و کنجکاو نگاهمون می‌کردن.

هیلا اومد سمتم و خودش رو از مبل بالا کشید و صورتم رو بوسید و گفت:

_بابایی ناراحت نباش دیگه... به قول مامانی خدا بزرگه کمک می‌کنه همه مشکلا حل بشه!

#پارت_331

#ساعت_به_وقت_من ⏰

تو اون حال داغون با این شیرین زبونی هیلا ، لبخندی روی لبم نشست و پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

_من قربون تو و اون مامانیت برم که این چیزا رو یادت داده تا من تو همچین شرایطی سکته نکنم!

به تقلید از هیلا اون دوتا وروجک هم اومدن و صورتم رو بوسیدن و فقط کمی دلم آروم گرفت.

شاهرخ متفکر گفت:

_باید بریم خونه سامیار ، احتمالا تو همون خونه قبلی شیوا ساکنه.

حنا هم به تایید سری تکون داد و گفت:

_درسته ، باید بریم دیدن لیام باید باهاش حرف بزنیم.

راه حل ساده‌ای به نظر می‌رسید و چیزی در عمق وجودم نیش می‌زد که به این سادگی حل نخواهد شد!

چیزی درونم فریاد می‌زد که سامیار فکرهایی داره و این باعث می‌شد ، نگران بشم ، نه نگران خودم بلکه نگران اون پسر که حالا تو شرایط حساس و بدی بود!

دستی به صورتم کشیدم گفتم:

_خسته هستین ، استراحت کنید شب می‌ریم خونه سامیار.

بالاخره شب که شد راهی خونه سامیار شدیم ، حنا آروم بود و این خیال منو کمی راحت می‌کرد.

من و حنا مقابل برجی که چند واحدش متعلق به شیوا بود و همونجا زندگی می‌کردن ایستادیم ، نمی‌شد هر جا می‌ریم اون سه تا زلزله رو همراه خودمون ببریم و بنابراین شاهرخ موند پیش دختر ها.

وارد لابی برج شدیم و از نگهبانی خواستیم که به سامیار اطلاع بده ، اما انگار سامیار منتظر ما بود و می‌دونست که میایم دنبالش ، چون نگهبان وقتی خودم رو معرفی کردم ، مارو به واحد سامیار راهنمایی کرد.

حالا مقابل درب واحدش ایستاده بودیم و متعجب از بازی‌ای که سامیار راه انداخته به صدای موزیک و جمعیتی که از پشت در می‌اومد گوش می‌کردیم!

#پارت_332

#ساعت_به_وقت_من ⏰

هیچ ایده ای نداشتم که سامیار می‌خواد به کجا برسه ، زنگ در رو فشردم و خدمه در رو برامون باز کرد.

وارد سالن بزرگی شدیم که دقیقا یه پارتی کثیف بود!

چشم های حنا گرد شد و به حالت حیا پشت کرد به جمعیت ، از خشم و عصبانیت دست هام مشت شد و مطمئن بودم که چهرم سرخ شده.

یه عالمه دختر و پسر نیمه برهنه و بعضا برهنه ، که تو هم می‌لولیدن فضا نیمه تاریک و نورپردازی قرمز شده بود و دیجی داشت حنحره خودش و گوش مارو پاره می‌کرد!

پاهام به زمین چسبیده بود و نمی‌دونستم باید الان چی کار کنم!

پسر مریض من الان اینجا و تو چنین جو کثیفی بود؟

به جای خون ، خشم توی رگهام جریان گرفت و دست حنا رو کشیدم و با دست دیگرم چشم هاش رو نگهداشتم و هدایتش کردم به جلو و حتی‌الامکان سعی می‌کردم چشمم به صحنه های کثیف نیفته!

آروم تو گوش حنا غریدم؛

_باید اون حرومزاده رو پیدا کنیم ، نمیشه تا اینجا اومدیم برگریدم ، معلومه یه هدفی داره!

حنا فقط سری تکون داد ، خودمون رو به بار رسوندم و از خدمه‌ای که پشت بار بود به انگلیسی سراغ سامیار رو گرفتم.

مرد به گوشه‌ای اشاره کرد و من سری تکون دادم ، حتی دلم نمی خواست چشم برگردونم و ببینم سامیار عوضی رو کجا می‌تونم پیدا کنم ، فقط به سمتی که خدمه نشونم داد حرکت کردم و از بین جمعیت کثیفی که انگار ذره‌ای حیا نداشتن و اصلا تو حال خودشون نبودن گذشتیم.

بالاخره دیدمش ، روی کاناپه بزرگی نشسته و دو دختر نیمه برهنه دو طرفش نشسته بودن ، مقابلش یه میز و مبل چیده شده و با چند مرد دیگه مشغول قمار بود و چند مرد با هیکل درشت اطرافشون ایستاده بودن که به احتمال زیاد بادیگارد بودن.

هر کجا که ردی از قمار بود حتما چند تا قلچماق اون اطراف می‌ذاشتن!

اون سمت تقریبا خلوت تر از بقیه سالن بود ، دستم رو از روی چشم های حنا برداشتم و باهم به سمت میزشون رفتیم که یکی از اون قلچماق ها جلومون ایستاد و دستش رو روی سینم گذاشت که خیلی سریع دستش رو پیچوندم و با یه حرکت روی زانوهاش خمش کردم که از درد دستی که داشت پیچ می‌خورد و در شرف شکستن بود فریاد کشید.

#پارت_333

#ساعت_به_وقت_من ⏰

با فریاد این مرد بقیه متوجه ما شدن و در کسری از ثانیه تمام اون قلچماق ها دورمون حلقه زدن ،
می‌تونستم از پس تک تکشون بر بیام اما حضور حنا باعث می‌شد محتاط تر عمل کنم حنا رو با یه دستم به پشت سرم هدایت کردم که صدای کف زدن اومد.

به سامیار نگاه کردم که با همون برق شرارت توی نگاهش داشت برام دست می‌زد ، بلند شد و گفت:

_اعتراف می‌کنم که انتظار همچین ورود هیجانی رو از جانبتون نداشتم ، غافلگیرم کردین!

با خشم و نفرت نگاهش کردن و غریدم:

_پسرم کجاست؟

به صورت نمایشی تعجب کرد و دستی به جیب هاش کشید و توی جیب کتش رو گشت و گفت:

_تو جیبام نیست!

شانس آورده بود که با من فاصله داشت و پشت اون قلچماق ها پناه گرفته بود ، وگرنه می‌تونستم بی تردید گردنش رو بشکنم!

وقتی سکوت از سر خشم و عصیان من رو دید ، لبخند شروری زد و کمی خم شد سمت راست تا حنا رو ببینه و بعد گفت:

_به به ببین کی اینجاست ، خواهر خوشگل منم که با خودت آوردی!

روباه مکار بیا جلوتر ببینمت ، شاید به تو گفتم پسرخوندت کجاست!

نمی‌خواستم اجازه بدم حنا از پشتم بیاد بیرون اما حنا زنی نبود که پشت من پنهان بشه یا پناه بگیره ، دخترک من یه گرگ رو با دست خالی کشته بود ، سامیار که عددی نبود!

محکم و جدی قدم به جلو برداشت و کنارم ایستاد ، سرد و جدی به سامیار نگاه کرد ، نگاهش به حدی مقتدر و با جذبه بود که لبخند رو از لب های سامیار پروند.

یکی از مردهایی که سر میز قمار نشسته بود ، بلند شد و کنار سامیار ایستاد ، با لبخند کثیف و نگاه هیزی به حنا نگاه کرد که خونم رو به جوش آورد و حیف که نزدیکم نبود تا چشم هاش رو از حدقه بیرون بکشم!

به فرانسوی چیزی گفت که متوجه نشدم!

سامیار دوباره نیشخندی به لب آورد و جواب مرد رو به فرانسوی داد.

#پارت_334

#ساعت_به_وقت_من ⏰

به مردهایی که دورمون ایستاده بودن اشاره زد و در کسری از ثانیه چند نفر از پشت منو گرفتن و من جریان زیادی از برق شوکر رو روی کمرم حس کردم و با زانو زمین خوردم.

سریع دست هام رو گرفتن و قفلم کردن و سامیار دست حنا رو محکم کشید سمت خودش و حنا هم عکس العمل نشون داد و سیلی محکمی به گونه سامیار زد.

من در حالی که به خاطر جریان شوکر نفس نفس می‌زدم و بدنم درد داشت و تمام رگ های گردنم بیرون زده بود و عرق از تیره کمرم شره می‌کرد ، با خشم به سامیار نگاه کردم و غریدم:

_دستتو... از... زن من... بکش... عوضی!

سامیار دوباره نیشخندی زد و گفت:

ـزن تو خواهر منه...مگه نه روباه مکار؟

حنا تو محاصره چند مرد غول پیکر بود و فقط می‌تونست با خشم و عصبانیت به سامیار نگاه کنه!

سامیار پوزخندی زد و گفت:

ـچی شده آبجی کوچولو زبونت رو موش خورده؟

دست هاش رو بهم کوبید و در حالی که انگار موضوع جذابی برای بحث کردن پیدا کرده با تفریح گفت:

_این موسیو از این مادام مو قرمزی ما خوشش اومده ، یه پیشنهاد تپل بهم داده شرط می‌بندیم ، بازی می‌کنیم ، اگه من باختم مادام حنا رو واسه یه شب میدم موسیو اما اگه بردم هم یه چیز تپل از موسیو می‌گیرم هم به شما می‌گم ، لیام کجاست... البته میدونی که شوهرخواهر من ندزدیدمش جلوی چشم خودت با من اومد ، خودش خواست که بیاد ، ما داداشیم!

خشم؟ نه اون چیزی که ناگهان در من جوشید چیزی فرار تراز خشم بود ، اون حرومزاده داشت روی زن من قمار می‌کرد!

با همه توانم بلند شدم و مشتی حواله یکیشون کردم ، عین یه گراز وحشی نفس نفس می‌زدم و قادر بودم تا استخون های تک تکشون رو بشکنم.

اما اینبار دوتا شوکر از پشت به کمرم چسبید و من با فریادی دوباره روی زمین زانو زدم.

حنا تقلا می‌کرد که بیاد سمت من اما راهش کامل بسته بود.

مطمئن بودم که چشم هام کایه خون شده و فقط خدا می‌دونست چه حالی دارم.

بی رمق و با نفرت به سامیار نگاه کردم.

با تفریح و خندون رفت نشست پشت میز و من داشتم دیونه می‌شدم وقتی نگاه کثیف اون حرومزاده رو روی زنم می‌دیدم.

#پارت_335

#ساعت_به_وقت_من ⏰

سامیار سرش رو بالا گرفت و به من چشمکی زد و گفت:

_سخت نگیر شوهرخواهر ، من بازیکن ماهریم!

دندون هام از خشم زیاد روی هم فشرده می‌شدن و تنم به خاطر جریان شوکر می‌لرزید و فقط می‌تونستم با چشم های خون بارم به سامیار زل بزنم و سامیار باید دعا دعا می‌کرد که گیرم نیفته ، وگرنه زنده موندش امر محالی بود.

بازیشون شروع شد و من دقایق کشنده‌ای رو سپری کردم ، بالاخره سامیار با خوشحال کارتی رو پرت کرد و بلند بلند خندید و اون موسیوی هرزه و لعنتی مشتی به دسته مبل زد و چیزی گفت.

سامیار از جاش بلند شد و مقابل حنا ایستاد و دستش رو زیر چونش گذاشت که حنا تفی توی صورتش پرت کرد و یه قدم عقب رفت.

سامیار بی خیال دستی به صورتش کشید تا پاکش کنه و در حالی که اون میشخند حال بهم زنش رو به لب داشت گفت:

_خواهر کوچولو تو که فکر نکردی من خواهرمو دو دستی تقدیم یه اجنبی می‌کنم؟ هوم؟فقط یکم تفریح کردیم ، اخماتو تو هم نکن!

بعد به سمت من که خون خونم رو می‌خورد اومد و گفت:

_بریم سر قول و قرارمون ، می‌برمتون پیش لیام ، البته اگه نخواست ببیننتون یا باهاتون رو به رو بشه تقصیر من نیست!

#پارت_336

#ساعت_به_وقت_من ⏰

توی یه ماشین با اسکورت بادیگاردهای سامیار نشسته بودیم و من دل توی دلم نبود.

به حنا نگاه کردم ، ظاهرا آروم بود ولی منی که می‌شناختمش می‌دونستم که تو دلش چه آشوبی به پاست!

توی مسیر جنگلی بودیم و هر لحظه که پیش می‌رفتیم به نگرانی من افزوده می‌شد.

بالاخره وارد یه سربالایی شدیم و بعد از دقایقی به یه ویلای قدیمی رسیدیم.

از دروازه های آهنی رد شدیم و مقابل ویلا توقف کردیم.

سامیار همراه یه مرد از ماشین جلویی پیاده شد و در رو برای ما باز کردن و ماهم پیاده شدیم.

همین که پسرم توی اون محیط کثیف نبود جای شکر داشت اما نمی‌دونم چرا حس بدی به این ویلا داشتم.

سامیار با حفظ فاصلش از ما گفت؛

_تب شدیدش پایین نیومده بود ، می‌خواست یه جای خلوت تنها باشه و استراحت کنه آوردمش اینجا.

در سکوت همراهش وارد ویلا شدیم ، همه جا سوت و کور و بوی نم و خاک و کهنگی می‌داد.

تقریبا دوتا بادیگارد نزدیک من و حنا و یکی هم نزدیک سامیار بودن تا امنیتش روتضمین کنن!

پوزخندی زدم ، به سمت راه پله‌ی چوبی و قدیمی رنگ و رو رفته‌ای رفت و گفت:

_باید بالا تو اتاق خواب باشه.

از پله های زهوار در رفته که پا روی هر پله می‌گذاشتیم ، صدای جیر جیر می‌داد هم بالا رفتیم.

مقابل دربی چوبی ایستاده و تقه‌ای به در زد ، صدایی از اتاق نیومد و سامیار در رو باز کرد و وارد شد ، ماهم وارد شدیم اما با دیدن اتاق خالی تحملم سر اومد و فریاد کشیدم:

_فکر کردی من مسخره توأم؟ پسرم کجاست؟

قبل از اینکه به سمتش یورش ببرم هر سه بادیگارد مقابلم ایستادن ، سامیار اخم درهم کشید و گفت:

_طوری رفتار نکن انگار که من پسرت رو دزدیدم ، اون خودش با من اومد و من هم آوردنش اینجا!

اومدم حمله کنم سمتش که دست سرد و ظریفی روی ساعدم نشست ، نگاه خونبارم رو از سامیار گرفتم و به حنا که گردنش سمتی دیگه خم بود و به جای دیگری نگاه می‌کرد ، دوختم.

#پارت_337

#ساعت_به_وقت_من ⏰

رد نگاهش رو گرفتم و به پنجره رسیدم ، می‌شد هاله‌ای از یک مرد رو دید که داشت از قسمت پشتی ویلا به سمتی می‌رفت.

با عجله به سمت پنجره رفتم و دست هام رو لبه پنجره ستون کرده و با دقت نگاه کردم.

لیام بود ، داشت کجا می‌رفت؟

کمی دور تر توی تاریکی می‌شد صخره‌ای رو دید ، انگار یه پرتگاه اونجا بود!

وحشت زده داد زدم؛

_لیام.

اما انگار صدام به گوشش نرسید ، نمی‌دونم با چه سرعتی دویدم و از ویلا بیرون زدم ، خودم رو به پشت ویلا رسوندم.

و دوباره صداش زدم ، حالا دقیقا لب پرتگاه ایستاده بود و ماه بزرگ و نورانی مقابلش می‌درخشید.

لیام برگشت سمتم و با چشم هایی تهی شده و سرد بهم نگاه کرد.

شخصی نفس نفس زنون کنارم ایستاد عطرش می‌گفت که حناست و متعاقب اون صدای چند نفر دیگه که دنبالمون دویده بودن.

وحشت زده نگاهش کردم و گفتم:

_داری چی کار می‌کنی پسر؟

نگاه سردش از روی من کنده شد و روی حنا نشست ، کم کم کاسه چشم هاش پر شد و غم روی صورتش سایه انداخت.

یه قدم به جلو برداشتم تا نزدیکش بشم که با صدای گرفته و لرزونی گفت:

_نیا جلو.

#پارت_338

#ساعت_به_وقت_من ⏰

همونجا متوقف شدم ، حتی از همین فاصله هم می‌شد لرزش تنش و گونه های سرخ از تبش رو دید.

سامیار اما آروم بهش نزدیک شد و گفت:

_چی شده لیام؟

لیام فقط آروم لب زد:

_بهم نزدیک نشو.

سامیار هم ایستاد و گفت:

_باشه رفیق ببین من همین جا می‌مونم ، تو هم از اون پرتگاه فاصله بگیر.

لیام فقط پوزخندی تلخ زد ، قلبم داشت از جا کنده می‌شد.

دردی رو توی قلبم حس می‌کردم که داشت نفس کشیدن رو برام سخت می‌کرد.

نگاه غم دارش دوباره روی حنا نشست ، چشم های حنا خیس بود و از همین فاصله دستش رو آروم به سمت لیام دراز کرد و با سر اشاره زد که بیاد.

لیام سری تکون داد و یه قدم به عقب رفت که ضربان قلبم شدید تر شد.

حالا دقیقا لب پرتگاه ایستاده بود ، سکوت شب و نسیم خنکی که می‌وزید و ماهی که بزرگی و عظمتش رو به رخ می‌کشید ، برام ترسناک بود.

ترسناک بود چون پسرم لب پرتگاه ایستاده و ماه داشت در آرامش تماشامون می‌کرد.

با همون صدای آروم و لرزونش گفت:

_چرا اومدین دنبالم؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

_اومدیم برت گردونیم خونه.

سری به چپ و راست تکون داد و گفت:

_دیر اومدین.

داشتم دیونه می‌شدم و قلب لعنتیم تیر می‌کشد ، به سختی گفتم:

_ببخشید... منو ببخش دیر اومدم.

بغضش رو فرو خورد و گفت:

_تنهام بذارید... از اینجا برید.

حنا یه قدم جلو رفت ، لیام سری به نهی تکون داد اما حنا دوباره یه قدم دیگه جلو رفت ، در حالی که صورتش خیس از اشک بود با اشاره گفت:

_دلم برات تنگ شده... بیا اینجا!

لیام ناباور به حنا نگاه کرد و در حالی که ماتش برده بود لب زد:

_حنایی؟

#پارت_339

#ساعت_به_وقت_من ⏰

سوالی و ناباور به من نگاه کرد ، لبخند تلخی زدم و گفتم:

_چهارساله که نمی‌تونه حرف بزنه...

یه قطره اشک از چشم لیام فرو چکید و روی گونه ملتهبش نشست.

بینیش رو بالا کشید و پشت دستش رو محکم روی گونش کشید.

حنا در حالی که هنوز اشک می‌ریخت گفت:

_بیا پیشم... بیا اینجا.

اشاره واضح بود و لیام متوجه منظورش شد ، سری تکون داد و گفت:

_نمی‌تونم... دیگه... نمی‌تونم ادامه بدم.

آروم گفتم:

_باهم ادامه می‌دیم لیام...باهم از پسش بر میایم پسر... دیگه تنهات نمی‌ذارم قول می‌دم.

نگاهش تهی و سردرگم بود ، سرش رو برگردوند و به ماه نگاه کرد و گفت:

_ برای باهم ادامه دادن دیر شده...

دستش رو به سینش زد و گفت:

_اینجا یه چیزی داره بهم فشار میاره...

همون دستش رو به گیج گاهش زد و گفت:

_اینجا یه چیزی خراب شده...

چشم هاش دوباره پر از اشک شد و دست رو محکم رو چشمش کشید و گفت:

_اینا یه چیزایی دیدن که نباید می‌دیدن... یه چیزایی دیدن که حالا هر شب داره تکرار می‌شه و هر روز و هر لحظه و هر ثانیه مثل یه فیلم ازشون می‌گذره!

کلافه چنگ هاش رو توی موهاش فرو برد و سرش رو به پایین خم کرد و گفت:

ـچهارسال نگذشته ، همین امشب بود... همین امشب اتفاق افتاد...

بعد وحشت زده دست هاش رو از موهاش پایین آورد و به انگشت های لرزونش نگاه کرد و گفت:

ـپر از خونه...

چینی به بینیش انداخت و گفت:

ـبوی خون داره حالمو بهم می‌زنه!

چنگی به قلبم زدم ، دیدن این رفتار جنون زدش و آسیب شدیدی که دیده بود داشت قلبم رو از جا می‌کند.

#پارت_340

#ساعت_به_وقت_من ⏰

حنا وحشت زده یه قدم جلو رفت و صدای سنگ ریزه زیر کفشش که به زمین کشیده شد به گوشم خورد.

از درد شدید سینم کمی خم شدم به جلو و با درد و صدای آرومی که به گوش لیام نرسید گفتم:

_از اون... پرتگاه لعنتی فاصله... بگیر...

لیام اما دیگه تو حال خودش نبود ، چشم هاش گرد شده و وحشت زده به انگشت های دستش نگاه می‌کرد و نفس نفس می‌زد.

می‌شد عرق نشسته روی صورتش رو حتی تو این تاریکی و نور نقره فام ماه دید.

تب داشت ، حالش خوب نبود و این شرایطو براش دو چندان سخت می‌کرد.

اشک از چشمش روی گونش سرازیر شد و بعد به حالت وسواس و بیمار گونه‌ای دست هاش رو به هودی مشکی که به تن داشت کشید.

یه بار... دو بار... سه بار و ناخواسته یه قدم دیگه به عقب برداشت ، وحشت زده دستم رو به سمتش دراز کردم و صداش زدم.

نمی‌شنید ، توی حال خودش نبود ، یه حرکت دیگه باعث سقوطش می‌شد و من حتی نفس کشیدن از خاطرم رفته بود.

لیام دوباره دستش رو به لباسش مالید و این بار عین بچه ها زد زیر گریه و گفت:

_پاک نمی‌شه... پاک نمی‌شه... مثل من... مثل من که لکه ننگم... مثل من که هیچ وقت تنم از گناه وجودم پاک نمی‌شه...

زبونم قفل کرده بود ، درد قلبم اجازه حرف زدن نمی‌داد ، سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد ، به سختیِ جون کندن لب زدم:

_تو لکه ننگ نیستی... تو پسر منی... من دوست دارم... همیشه دوست داشتم... بیا اینجا... از پرتگاه فاصله بگیر....

نفس نفس می‌زدم ، اشک از چشمش فرو چکید و با غم خندید و گفت:

_الان که اینجا ایستادم اینا رو می‌گی... من... من...

#پارت_341

#ساعت_به_وقت_من ⏰

ناخواسته سکندری خورد و تعادلش رو از دست داد ، همه چیز انگار رفت روی اسلوموشن ، همه جا سکوت شده بود و تنها صدای کر کننده‌ی تپش های قلبم بود

که تو سرم اکو می‌شد و لیامی که داشت از پرتگاه پرت می‌شد پایین!

روی زانو هام سقوط کردم و صدای جیغ آشنای زنانه‌ای که از عمق وجود فریاد کشید:

_لیام...

قلبم تکون خورد و پسرم جلوی چشمم پرت شد و دقیقا لحظه‌ای که فکر می‌کردم همه چیز تموم شده ، سامیار تقریبا خودش رو تا لبه پرتگاه ، پرت کرد و فریاد زد:

_گرفتمت...

خم شده بود و از زوری که می‌زد می‌شد فهمید که داره سعی می‌کنه یه چیزی رو نگه داره... نمی‌تونستم روی پام بایستم.

چهار دست و پا خودم رو روی زمین خاکی جلو کشیدم ، نور داشت کم می‌شد ، انگار ابرهای تیره داشتن جلوی نگاه خونسرد ماه رو می‌گرفتن... ابرهای تیره و خشمگین... صدای آشنا و لطیف وحشت زده‌ای رو می‌شنیدم که لیام رو صدا می‌زد.

دیدمشون ، حنا لبه پرتگاه ایستاده و داشت... لیام رو صدا می‌زد... ابرها غریدند و صدای مهیب رعد و برق وجودم رو لرزوند.

خودم رو لب پرتگاه رسوندم ، سامیار محکم دست لیامی که از پرتگاه آویزون بود رو گرفته بود.

چشم های تهی و آروم لیام روی نگاه یخ زده و وحشتزدم نشست ، دستم روی قلبم مشت شد و بارون شروع به باریدن کرد!

سامیار به سختی داشت نگهش می‌داشت وتنها یک دستش روگرفته بود ، نگاه لیام تیره بود ، درست به

ظلمت عمق دره‌ای که داشت پسرم رو به سمت خودش می‌کشید تا اون رو ببلعه!

بارون داشت خیسمون می‌کرد و سامیار فریاد زد:

_لعنتی دیگه نمی‌تونم ، داره سر می‌خوره...

حنا خم شد و دستش رو به سمت لیام دراز کرد ، صداش با التماس به گوشم رسید:

_دستمو... بگیر... خواهش می‌کنم لیام... دستمو بگیر...

اشک از چشمم فرو چکید داشت نگاهم می‌کرد ، لب زدم:

_دستشو بگیر... التماست می‌کنم... من هنوز... یه بار بغلت نکردم لیام!

اشک از چشمش فروچیکد و لب زد:

_درد دارم... خیلی زیاد...

درد داشت منو می‌کشت با نفس نفس لب زدم:

_درمونت می‌شم لیام... بیا پسرم... بیا پیش بابا... با من این کارو نکن...

دستش داشت سر می‌خورد و حنا با هق هق جیغ زد:

_لیام... دستمو بگیر... بگیر...

دستش رو آروم بالا آورد و درست قبل از اینکه دست حنا رو بگیره دستش از دست سامیار سر خورد و درست مقابل نگاه وحشت زده هممون ظلمت دره اون رو در خودش بلعید و من تا لحظه‌ای که تو سیاهی گم بشه خیره تو چشمای معصومش بودم!

#پارت_342

#ساعت_به_وقت_من ⏰

از زبان حنا:

نفسم بند اومد... پسرک شیرین و معصومم جلوی چشممون از دره پرت شد و تو سیاهی دره از نظر ناپدید شد!

مگه وحشتناک تر از این هم وجود داشت؟ تمام بدنم داشت می‌لرزید ، قلبم کند می‌زد و نمی‌تونستم اتفاقی که الان افتاد رو درک کنم!

بارون داشت تنم رو خیس می‌کرد و من هنوز مات و مبهوت دستم به سمت دره دراز بود ، انگار منتظر بودم لیام هر لحظه دستم رو بگیره و بکشیمش بالا!

صدایی نه از من می‌اومد نه از کارن! اما سامیار ناگهان زانو زد و رو به دره فریاد زد:

_لیاااام...

با فریادش شوکی به تنم وارد شد و نفسم بند اومد ، صدای افتادن چیزی نگاه یخ زدم از دره رو جدا کرد ، کارن درحالی که دستش روی قلبش بود روی زمین خیس و گلی افتاد و بارون به صورت پر دردش حمله ور شد!

نگاه مبهوتم کم کم داغ شد و اشک و بارون روی صورتم مخلوط شده و درد به قلبم چنگ انداخت.

با پا هایی سست و بی رمق به سمت کارن رفتم و کنارش زانو زدم.

بعد از چهار سال تونسته بودم حرف بزنم و حالا چه اهمیتی داشت؟

با بغض و لب هایی که می‌لرزید زمزمه کردم:

_کا...کارن...

چشم هاش در حالی که به دره دوخته شده بود ، کم کم بسته شد و من میل شدیدی داشتم تا از همون دره لعنتی بپرم و لیام رو پیدا کنم!

دست های لرزونم رو دراز کردم و سر کارن رو تو بغلم گرفتم ، اشک بی امان از چشم هام سرازیر شد و در حالی که سر کارن رو تو آغوشم می‌فشردم جیغ کشیدم.

جیغ کشیدم از عمق وجودم... تمام فریاد ها و بغض ها و درد ها و حرف های ناگفته تو این چهار سال رو جیغ کشیدم ، انقدری که رمق از تنم رفت.

نمی‌دونم چقد زیر بارون نشسته و نگاه داغدارم خیره به اون دره‌ی ظلمانی بود که صدای آژیر و نور قرمز آمبولانس من رو به خودم آورد.

دستی روی شونم نشست ، نگاه سرخ از اشکم بالا اومد و روی سامیار نشست.

نمی‌دونم داشت چی می‌گفت ، اما دستش رومحکم پس زدم.

دو مرد با عجله به سمتمون اومدن و خم شدن روی کارن ، فقط تونستم از حرف هاشون علائم سکته رو تشخیص بدم.

نگرانی به دلم چنگ انداخت و وقتی اون ها کارن رو سوار آمبولانس کردن حتی نتونستم روی پام بایستم و باهاشون برم.

#پارت_343

#ساعت_به_وقت_من ⏰

انگار روح از تنم رفته بود ، چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟

بغض داشت خفم می‌کرد ، بارون بند اومده بود اما چشم های من هم چنان می‌بارید.

چهار دست و پا خودم رو روی زمین گلی کشیدم و به سمت دره رفتم.

پسرک شیرینم تمام زندگیش رو توی ظلمت سپری کرده بود و حقش نبود که مرگش هم تا این حد دردناک و در ظلمت باشه!

انگار مار سمی و بزرگی روی قلبم چمبره زده و مدام بهم نیش می‌زد که زهرش ذره ذره در وجودم پخش می‌شد و درد رو در تک تک ذرات وجودم حس می‌کردم.

دستم رو روی گِل ها و علف های هرز خیس کشیدم ، با هق هق صورتم رو روی زمین خیس گذاشتم ، از حس وحشتناکی که داشتم حالت تهوع بهم دست داد و عق زدم.

دستی روی شونم نشست و سعی کرد بلندم کنه که محکم پسش زدم ، نفس زنون برگشتم و به سامیار نگاه کردم ، با خشم و غم و درد غریدم:

_بهم... دست نزن... تنهام بذار...

صدای چیزی توجهم رو جلب کرد ، چشم بستم و سعی کردم تمرکز کنم.

سامیار گفت:

_حنا من...

دستم رو به حالت سکوت بالا آوردم و گفتم:

_هیس... این صدای چیه!

با دقت بیشتری گوش دادم ، سرم رو بالا آوردم و زمزمه کردم:

_صدای آبه! اون پایین چیه؟

سامیار مکثی کرد و گفت:

_یه رودخونه‌ی عمیق که خیلی جلو تر به یه آبشار می‌رسه!

قلبم تند تپید و نمی‌دونم چی باعث شد از روی زمین بلند بشم ، دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

_باید پیداش کنم... نمی‌ذارم تنش توی آب تجزیه بشه... اون باید بالاخره یه جایی... یه جایی آروم بگیره...

سعی کردم هق هق هام رو پشت دستم خفه کنم...
این درد هیچوقت آروم نمی‌گرفت از همین حالا حسش می‌کردم!

#پارت_344

#ساعت_به_وقت_من ⏰

تلفنم رو از جیب هودی بلند سفیدم بیرون کشیدم و با دست هایی لرزون شماره‌ی شاهرخ رو گرفتم که سریع جواب داد ، نمی‌تونستم هق هق گریم رو مهار کنم با گریه گفتم:

_شا... شاهرخ...

صدای متعجب ، مضطرب و ترسیدش تو گوشی پیچید که اول با تردید گفت:

_حنا... خودتی؟داری گریه می‌کنی؟ چی شده حنا؟

نمی‌تونستم درست حرف بزنم ، قلبم داشت از جا کنده می‌شد ، حس می‌کردم این درد داره منو فلج می‌کنه و حتی لحظه ای نگاه تهی شده‌ی لیام که در تاریکی گم می‌شد از مقابل چشم هام کنار نمی‌رفت.

لب زدم:

_یه نفرو... یه نفرو بذار پیش دخترها... برو بیمارستان حال کارن خوب نیست... من باید... باید لیام رو پیدا کنم...

می‌تونستم وحشت توی صدای شاهرخ رو حس کنم وقتی که گفت:

_چی؟ کدوم بیمارستان؟ چه اتفاقی افتاده حنا؟

نمی‌تونستم بهش بگم که برای لیام چه اتفاقی افتاده ، شاهرخ برای لیام پدری کرده بود و نمی‌تونستم حالا خبر مرگ پسرش رو بهش بدم.

فقط سرم رو چرخوندم سمت سامیاری که به سیاهی دره خیره شده بود و گفتم:

_اسم بیمارستان؟

سامیار آروم اسم بیمارستان رو لب زد و من به شاهرخ منتقل کردم ، اشک هام رو پاک کردم.

شال مشکی رنگی که دور گلوم حلقه زده بودم رو باز کردم ، موهای سرخم رو بی توجه به سامیاری که به اصطلاح برادرم بود ، باز کردم و محکم بالای سرم

بستم و بافتمشون ، بعد شال رو روی سرم انداخته و از پشت گره زدم.

مصمم به سمت دره رفتم ، نشستم لب دره که سامیار گفت:

_می‌خوای چی کار کنی حنا؟

#پارت_345

#ساعت_به_وقت_من ⏰

بدون اینکه نگاهش کنم دنبال جای پای محکمی گشتم و گفتم:

_میرم اون پایین... باید پیداش کنم!

می‌تونستم غم رو توی صداش حس کنم ، آروم گفت:

_منم باهات میام.

با خشم و غضب سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم و غریدم:

_تو با من هیچ جایی نمیای!

دستی زیر چشمش که اشک توشون جمع شده بود کشید و گفت:

_اون پایین خطرناکه ، تو اینجا هارو نمی‌شناسی خودت هم گم می‌شی.

با تردید نگاهش کردم ، قطره اشکی از چشمش فرو چکید رو سریع پاک کرد.

هیچوقت سامیار رو اینجوری. ندیده بودم ، همیشه اون پوزخند حال بهم زنش رو به لب داشت و با غرور و نفرت نگاهم می‌کرد.

اما حالا یه چیزی توی نگاهش فرو ریخته بود و من این درد رو از نگاهش می‌خوندم.

با اینکه عقل چ منطقم همراهی باهاش رو نهی می‌کرد اما به ندای قلبم گوش دادم و فقط سری به تایید براش تکون دادم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

_دنبالم بیا ، از اونجا نمی‌تونی بری پایین شیب خیلی تندی داره.

از جام بلند شدم و بی صدا دنبالش راه افتادم در حالی که قلبم داشت از جا کنده می‌شد.

بعد از بارون بهاری حالا نسیم خنکی می‌وزید و ماه داشت دوباره از پس پرده‌ی ابرهای تیره به بیرون سرک می‌کشید.

انگار آسمون هم برای لحظه‌ای در غم لیام باریده بود ، انگار ماه طاقت دیدن سقوط پسرک مظلومم رو نداشت که پشت ابرها پناه گرفته بود.

وارد راه خاکی و شیب داری به سمت پایین شدیم ، پشت سامیار می‌رفتم و هر از چندگاهی متوجه می‌شدم که دستی به صورتش می‌کشه.

مسیر باریک و شیب تندی داشت و بوته های زیادی توی راه ، پایین رفتن رو برامون سخت می‌کرد.

تلفنش رو بیرون کشید و چراغ قوه‌اش رو روشن کرد ، تا کمی از راه برامون قابل رویت باشه.

خدارو شکر که شلوار جین بگ و کتونی به تن داشتم و گرنه نمی‌دونستم چطور قرار بود این مسیر رو طی کنم.

#پارت_346

#ساعت_به_وقت_من ⏰

هر چه پایین تر می‌رفتیم صدای آب بیشتر به گوش می‌رسید و هوا خنک تر و رو به سردی می‌رفت.

به جایی رسیدیم که مسیر به شدت باریک شده و زمین گلی زیر پام بیش از حد لغزنده بود.

ناگهان سر خوردم و نزدیک بود بیفتم که سامیار محکم نگهم داشت ، قلبم توی سینم فرو ریخت و برای لحظه‌ای از فاصله نزدیک تو صورتش نگاه کردم.

جز رنج و عذاب چیزی توی نگاه آبی و سردش نبود ، حالا که از این نزدیکی به چشم هاش نگاه می‌کردم می‌تونستم شباهت زیادی بین چشم هاش و چشم های خودم ببینم ، حتی فرم بینی و گونه هاش!

نگاه ازش گرفته و آروم ازش فاصله گرفتم ، بی حرف دوباره به مسیر ادامه دادیم ، مدتی که گذشت آروم گفت:

_من هیچ فامیلی ندارم... لیام برای من حکم برادر و فامیل و هرچیزی که نداشتم رو داشت ، شاید این طور به نظر نمی‌رسید و شاید حتی خودش هم تا این حد نمی‌دونست اما برای من...

صداش که لرزید دیگه به حرفش ادامه نداد و فقط داغ دل من رو بیشتر کرده و بغضم رو بی صدا شکوند.

به آسمون نگاه کردم و پلک زدم تا به خودم مسلط باشم زیر لب با خودم زمزمه کردم:

_الان وقتش نیست حنا... الان وقت عزاداری و کم آوردن نیست... باید ادامه بدی... باید اول پیداش کنیم.

بغضم رو محکم فروخوردم و اشک هام رو پس زدم ، مصمم تر گام برداشتم.

بعد از دقایقی طولانی بالاخره به پایین دره رسیدیم که در حاشیه ی یه رودخونه‌ی شاید به عرض ده متر بود.

قلبم داشت محکم تر به سینم می‌کوبید و دست هام بی اختیار شروع به لرزیدن کرد.

سامیار که ایستاد من هم ایستادم ، گوشیش رو بالا تر گرفت و به دور و اطراف نگاهی انداخت و بعد آروم زمزمه کرد:

_فکر می‌کنم جریان تند آب اون رو به سمت آبشار برده باشه ، بعید می‌دونم آب اونو به حاشیه‌ی رودخونه آورده باشه!

حالت تهوع بهم دست داده بود ، از فکر تن سرد و بی جون لیام حالت تهوع بهم دست داده و می‌خواستم قلبم رو قلب دردناکم رو بالا بیارم.

#پارت_347

#ساعت_به_وقت_من ⏰

دستم رو روی دهانم فشار دادم و توی تاریک و روشن هوا به اطرافم نگاه کردم ، جریان آب خیلی تند نبود اما در حدی هم آروم نبود که جسمی رو روی خودش در یک نقطه نگه داره!

کاش می‌تونستم با بلند ترین صدای ممکن های های گریه کنم و فقط کمی سبک تر بشم.

ناگزیر در حاشیه‌ی رودخونه همراه با جریان آب پیش رفتیم ، تمام حواسم به آب و حاشیه‌ی رودخونه بود تا بلکه جسمی شناور رو ببینم اما هیچ خبری نبود.

ساعت ها بود که داشتیم راه می‌رفتیم ، بی توقف ، بدون احساس خستگی و تنها با حمل غم سنگینی که داشت منو به زانو در می‌آورد.

بالاخره سامیار ایستاد و لگد محکمی به سنگ جلوی پاش زد و کلافه گفت:

_باید زنگ می‌زدم امداد و نجات نه اینکه راه بیفتیم تو این تاریکی ، اونا راحت تر پیداش می‌کردن!

پوزخند تلخی زدم و به سردی گفتم:

_کسی ازت نخواست که بیای!

با خشم برگشت سمتم و فریاد زد:

_چرا خواست!

چشم هام رو با خشم گرد کردم و ناگهان منفجر شدم:

_کی خواست؟ هان؟ چرا اومدی؟ اصلا چرا آوردیش به این محل نا امن و لعنتی؟ مگه ندیدی که مریضه؟ مگه

نمی‌دونستی که حالش خوب نیست؟ نه جسمی نه روحی؟ لعنت بهت پس چرا آوردیش اینجا و تنها رهاش کردی و اون پارتی مضخرف رو راه انداختی تا مارو بازی بدی؟

به سمتش رفتم و یقش رو گرفتم و محکم تکونش دادم و تقریبا جیغ کشیدم:

_چرا؟ چرا؟ چرا؟

یقش توی دستم شل شد و مشتی به سینش زدم و کم کم بغضم شکست و امشب نمی‌دونم برای چندمین بار بود که زدم زیر گریه!

آروم از مقابل سینش سر خوردم و روی زمین نشستم ، چه اهمیتی داشت که لبلس سفیدم کثیف می‌شه و زمین هنوز خیس و گلیه!

#پارت_348

#ساعت_به_وقت_من ⏰

اما همراه من روی زمین نشست و در حالی که از خشم و عصیان می‌لرزید شونه های من رو گرفت و تو صورتم خم شد و در حالی که لب هاش می‌لرزید و دور پلک هاش قرمز شده بود لب زد:

_قلبم!

دستم رو گرفت که محکم کشیدم اما رهاش نکرد و با زور روی سینش گذاشت و فشرد.

قلبش تند و محکم می‌تپید و حالا در حالی که کاسه چشم هاش پر شده بود گفت:

_قلبم ازم خواست که بیام... چرا آوردمش اینجا؟ چون می‌خواستم فقط برای خودم نگهش دارم!

چون تنها کسی که تو این دنیا داشتم یعنی مادرم رو ازم گرفتین و من لیام رو فقط برای خودم می‌خواستم ،

چون اون تنها فامیل و کس و کار من بود که یه سری دردهای مشترک داشتیم و همدیگه رو می‌فهمیدیم!

چون تمام عمرم تو تنهایی و خشم و نفرت سر کردم ، تمام عمرم محروم بودم از داشتن پدرم و فقط عاریه‌ای و در خفا اونو داشتم!

چون تمام عمرم زیر گوشم خوندن که شماها حق منو خوردین و من باید برای پس گرفتن حقم ازتون با تک تکتون بجنگم!

آره من دیدم حالش خوب نیست و دامن زدم به این حال بد روحیش و تنها ترش کردم تا هم درد منو بفهمه و هم فقط برای من بمونه نه برای شماهایی که همه چیز داشتین!

نمی‌دونم حال اون لحظم دقیقا چی بود ، اما لب زدم:

_پشت این بهانه ها نمی‌تونی اشتباهت رو پنهان کنی!

من نه بابارو و نه حتی مادرت رو ازت نگرفتم ، اشتباهاتشون اونارو از تو گرفت ، من حتی نمی‌دونستم تو وجود داری!

من هیچ حقی از تو نخوردم سامیار ، بابا با ندونم کاری هاش تو رو مخفی کرد ، این گلنوش بود که به مادرت آسیب زد و شمارو زیر سلطه گرفت اما تو حرصت رو سر من و کارن و لیام خالی کردی!

لیامی که هیچ آسیبی بهت نزده بود و بی تقصیر ترین فرد این ماجرا بود ولی تو با خودخواهی تمام به خودت حق دادی تا به قول خودت اونو برای خودت نگهداری و به آسیب روحیش دامن بزنی!

حالا ببین... خوب نگاه کن... تاوان اشتباهات تو و مادرتو بابا و گلنوش و شیدا رو لیام با جونش پس داد و من هیچوقت به خاطرش ازت نمی‌گذرم!

لیام این طوری نبود ، اونو به یاد دارم قبل از اینکه به ایران بیاد ، پسر یاهوش و با استعدادی که هر لحظه برای زندگیش برنامه داشت و تلاش می‌کرد ، اون غمگین بود اما خودباخته نبود ، درد داشت اما نا امید نبود لعنت به همتون که نابودش کردین ، تقاص این ظلمو چطور می‌خواین پس بدین؟ شما ذره ذره اونو کشتین ، ذره ذره عذابش دادین ، لعنتی چطور دلت اومد با هم خون خودت این کارو بکنی؟

بالاخره بغض سامیار هم شکست و خم شد و کف دستهاش رو روی زمین گذاشت و شونه هاش از گریه لرزید.

#پارت_349

#ساعت_به_وقت_من ⏰

دگرگون و پریشون سرم رو توی دست هام گرفتم و نالیدم:

_منم مقصرم... نباید چهار سال رهاش می‌کردیم و منتظر می‌شدیم تا برگرده ، باید زودتر می‌اومدیم

دنبالش... منم مقصرم... منم مقصرم... آه خدایا من از این به بعد چطوری باید زندگی کنم با چنین حس گناهی؟ اصلا من هنوز چطور سر پام؟

می‌دونستم چرا سرپام! سر پا بودم چون باید پیداش می‌کردم ، وگرنه به حتم دیونه می‌شدم!

از حام بلند شدم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

_بلند شو الان وقت گریه و زاری نیست ، ما یه عمر برای این کار وقت داریم ولی الان تا صبح باید پیداش کنیم.

این و گفتم و راه افتادم ، بالاخره به بالای آبشار رسیدیم ، با دیدن آبشار سرم گیج رفت ، خیلی بزرگ نبود اما از فکر اینکه تنش از این بالا پرت شده باشه پایین قلبم فرو ریخت.

سپیده زده بود و هوای گرگ و میش دلم رو آشوب می‌کرد ، حالا همه چیز در هاله‌ای از تیره و روشن دیده می‌شد.

بالای آبشار ایستادم و به پایین نگاه کردم ، ارتفاع زیادی به نظر نمی‌اومد اما اون پایین تقریبا یه دریاچه بزرگ دیده می‌شد که حتی اگه مسیری پیدا می‌کردیم

تا پایینش بریم نمی‌دونستم باید از کجا شروع می‌کردیم به گشتن!

مصمم پا درون رودخونه گذاشتم و آروم آروم داخل آب فرو رفتم ، آب سرد بود و نفس رو در سینم حبس کرد ، که سامیار داد زد:

_دقیقا داری چه غلطی می‌کنی؟

حوصله توضیح نداشتم ، در حالی که از شدت سرمای آب نفس نفس می‌زدم ، تا سینه درون آب رفتم و خودم رو به جریان آب سپردم ، شنا بلد بودم و ارتفاع چندان زیاد نبود که خطرناک به نظر برسه.

سامیار هم خودش رو درون آب پرت کرد و فریاد زد:

_دیونه‌ی احمق می‌خوای خودت رو به کشتن بدی؟

اما برای گوش دادن به داد و فریاد هاش دیر شده بود و ناگهان از بالای آبشار همراه جریان آب سقوط کردم ، حجم زیاد ادرنالین ترشح شده درونم و فرو ریختن یهویی قلبم باعث شد جیغ بکشم و لحظاتی بعد توی قسمت عمیق دریاچه فرو رفتم.

همه چیز در سکوت فرو رفت و آب راه گوشم رو بست ، چشم هام رو باز کردم و زیر آب به سیاهی ترسناک

عمق دریاچه نگاه کردم ، برای لحظه‌ای جسم بی جون لیام توی عمق سیاه آب مقابل چشمم نقش بست و من وحشت زده دهانم رو باز کردم و هوا از سینم خارج شد و حس کردم تمام تنم فلج شده!

دریاچه داشت منو به دل تاریک خودش می‌کشید و لیام هنوز اون انتها به من نگاه می‌کرد.

دستم رو دراز کردم تا بگیرمش که چیزی منو همراه خودش بالا کشید.

#پارت_350

#ساعت_به_وقت_من ⏰

وقتی به سطح آب رسیدم ، با شدت و صدای بلند هوا رو به درون سینم بلعیدم و آب فرو رفته درون گلوم رو با سرفه بیرون ریختم.

نفس نفس می‌زدم و بالاخره تاری چشمم برطرف شد و با دیدن سامیار که محکم نگهم داشته بود به خودم اومدم.

سینش با نفس های بلندی که می‌کشید بالا و پایین می‌شد و تقریبا از خشم غرید:

_حقت بود ولت کنم اون زیر خفه بشی! روانی هیچ می‌دونی این دریاچه چقدر عمیقه که خودت رو پرت کردی توش؟ اصلا عقل تو کلت هست که از آبشار خودت رو پرت کردی؟

نمی‌تونستم حرفی بزنم ، چون نگاهم خشک شده روی جسمی در حاشیه‌ی دریاچه که کنار تخته سنگی بود میخ شده بود.

سامیار همینطور که نگهم داشته بود تکونم داد و گفت:

_هی با توام!

هنوز نمی‌تونستم درست نفس بکشم ، اما بدون اینکه نگاه وحشت زدم رو از اون جسم بگیرم لب زدم:

_پیدا... پیداش کردم!

ساکت شد ، نگاهم رو به سختی از اون گرفتم و بهش نگاه کردم ، ترس توی چشم هاش رو می‌شد دید ، نگاهش داشت می‌لرزید و آروم و با مکث سرش رو برگردوند و... دیدش!

خشکش زده بود و من قلبم داشت از جا کنده می‌شد!

هردو در آغوش هم بی حرکت روی سطح آب مونده بودیم و هیچ کدوم تلاشی نمی‌کردیم تا به اون سمت بریم.

و ای کاش می‌شد ، دریاچه مارو درون خودش می‌بلعید!

آروم کت خیسش رو توی مشتم فشردم که آب دهانش رو فرو داد و من بالا و پایین شدن سیب گلوش رو دیدم.

با صدای ضعیفی لب زد:

_بریم.

آروم رهام کرده و به اون سمت شنا کرد و من هم به دنبالش رفتم.

#پارت_351

#ساعت_به_وقت_من ⏲

اطراف دریاچه پر از درخت های سر به فلک کشیده بودند و سکوت سرد اطراف رو هرازگاهی صدای قارقار کلاغی یا نوک زدن دارکوبی در هم می‌شکست.

کم کم پاهام به زمین رسید و تن خیسم از زیر آب بیرون اومد ، اگر می‌گفتن حس مردن اما زنده بودن رو معنا کن ، قطعا اون لحظه رو توصیف می‌کردم!

آب از هودی سفید و کثیف شدم چکه می‌کرد و صداش توی سرم اکو می‌شد.

جسم سیاهی که تقریبا آب اون رو روی صخره کشونده بود تمام زاویه‌ی دیدم رو پر کرده بود ، بهش نزدیک و نزدیک تر شدیم و صدای کوبش قلبم داشت منو کر می‌کرد!

سامیار خشکش زده و فقط نگاه می‌کرد و من هم دست کمی از اون نداشتم.

من در اون لحظه حس مادر داغ داری رو داشتم که جسم بی جون جگرگوشه‌اش رو براش آوردن!

نفس هام کش دار و بلند بودند و نگاه یخ زدم کم کم از گرمای اشک داغ شد.

اشک روی گونم چکید ، دستی به صورتم کشیدم و آروم بهش نزدیک شدم.

آروم صخره رو دور زدم ، صورت رنگ پریدش روی صخره بود و موهای بلند و خیسش روی سنگ پخش بود.

تمام عضلات صورتم از غم و بغض شروع به لرزیدن کرد ، لرزش لب هام رو حس می‌کردم و دردی که از عمق قلبم به بیرون زبانه کشید.

هنوز پاهام تا نیمه درون آب بود ، با زانوهایی لرزون جلوی صخره درون آب زانو زدم و با بغض گفتم:

_گمونم هیچ کس تا به حال برات لالایی نخونده نه؟

غمگین ترین لالایی که به یاد داشتم با یه نوای محزون رو شبیه به ناله سر دادم.

همینطور که آروم لالایی رونجوا می‌کردم ، دست لرزونم رو دراز کردم و موهای ریخته توی صورتش رو کنار زدم.

چشم هاش بسته بود و گوشه پیشونیش شکسته و خونالود بود.

سر انگشت های لرزونم و سِر شده از سرمای آب رو روی پوست صورتش کشیدم و نوازشش کردم.

اشک های مزاحم نمی‌ذاشتن تا صورت زیباش رو ببینم!

کلافه و با خشم آستین خیس لباس رو به صورت و چشم هام کشیدم.

موهاش رو آروم نوازش کردم صورتش تو نور کم سپیده‌ی صبح مهتابی به نظر می‌اومد.

باید باور می‌کردم که همه چیز تموم شده؟

همونطور که از انتهای گلوم با حزن و اندوه و دهانی بسته نوای لالاسی سر می‌دادم ، خم شدم و لب هام رو روی گونه رنگ پریدش گذاشتم ، چشم هام بسته بود و حتی از بین پلک های بستم اشک سرازیر بود که لرزش خفیفی رو روی لبم حس کردم.

#پارت_352

#ساعت_به_وقت_من ⏰

برای لحظه‌ای قلبم از حرکت ایستاد و با لرزش دوباره‌ی گونش زیر لب هام قلبم وحشیانه به سینم کوبید.

جرات سر بلند کردن نداشتم ، حس می‌کردم توی رویای شیرینی فرو رفتم که با کوچک ترین تکون و حرکت ممکنه ازش بیرون بیام!

توی دلم التماس کردم:

_خدایا واقعی باشه! التماست می‌کنم... واقعی باشه!

با سر خوردن قطره‌ی داغی روی لبم ناگهان از اعماق ظلمتی که به درونش پرت شده بودم نور امیدی شروع به تابیدن کرد و تمامِ من رو در بر گرفت!

چشم هام بسته بود و گرمای قطره اشکی رو روی لبم حس می‌کردم ، لب هام روی گونش با بغض کش اومد و به لبخند پر شوری بدل شد.

آروم مماس با صورتش با چشم بسته و تنی که به شدت داشت می‌لرزید لب زدم:

_بیداری عزیزم... من پیشتم.... من همین جام!

صدای ضعیفش به سختی به گوشم رسید:

_فکر کردم قراره... تو تنهایی... بمیرم...

دستم رو بالا آوردم و دور گردنش حلقه کردم و بالاخره به خودم جرات دادم تا چشمم رو باز کنم ، با بغض و ناباوری به چشم نیمه بازش نگاه کردم و با هق هق گفتم:

_تو زنده‌ای... تو زنده‌ای...

لب زخم شدش دوباره لرزید چشم نیمه بازش رو بست و صدای ضعیفش به گوشم رسید:

_برام لالایی بخون... تا حالا کسی برام لالایی نخونده...

می‌خواستم بگم حاضرم تا آخر عمرم برات لالایی بخونم اما تو حق نداری که بخوابی!

می‌ترسیدم... می‌ترسیدم که دچار توهم شده باشم ، سرم رو بلند کردم و با هق هق به سامیار نگاه کردم و ناباور لب زدم:

_زندس... نه؟ ببین زندست!

سامیار هم با ناباوری یه قدم توی آب به سمتمون اومد اما انکار زیر پاش خالی شد که روی زانو افتاد و دست هاش رو لب صخره بند کرد ، نمی‌تونست چشم از لیام برداره.

میون هق هق گریه هام به خنده افتادم و هیستریک گفتم:

_زندست... لیام زندست!

#پارت_353

#ساعت_به_وقت_من ⏰

من هم با بغض افسار گسیخته و هیجانی که قلبم رو احاطه کرده بود دست لرزونم رو دراز کردم و قطره اشکی که از روی گونش سر خورده بود رو پاک کردم.

هنوز روی سینه بی حرکت خوابیده بود و حالاحتی چشم هاش هم بسته بود ، اما زنده بود... زنده بود... و من کلمه‌ی مقدس زنده رو زیر لب برای خودم تکرار می‌کردم تا باور کنم امروز شاهد معجزه‌ی خدا بودم!

من و سامیار هر دو درون آب زانو زده بودیم و به لیام نگاه می‌کردیم.

کم کم خورشید از لابه لای درختان سر به فلک کشیده طلوع کرد و نور گرمش روی موهای خیس و خونالود لیام تابید.

در حالی که صدام از هیجان و بغض می‌لرزید گفتم:

_عزیزم... درد داری؟ می‌تونی حرکت کنی؟

پلک هاش دوباره لرزید و آروم لای پلک هاش رو باز کرد ، مژه های بلندش روی تیله های آبی و رنجورش سایه انداختن و دوباره به سختی و ضعیف لب زد:

_نمی‌تونم... تکون... بخورم...

سریع اشک هام رو پاک کردم ، رو به سامیاری که بی مهابا اشک از چشم هاش جاری بود و هنوز از شوک حتی نتونسته بود کلامی به زبون بیاره گفتم:

_باید یه کاری بکنیم... امداد و نجات باید بیاد ، شاید جایی از بدنش شکسته و آسیب جدی دیده باشه!

سامیار حتی نتونست نگاهم کنه ، انگار زبونش بند اومده بود.

شونه هاش رو گرفتم و تکونش دادم ، لب هاش داشت می‌لرزید و برای اولین بار من در نگاهش مظلومیت یک پسر بچه دیدم!

دست هام هنوز به شدت می‌لرزید ، دست لرزونم رو روی صورتش گذاشتم و بر گردوندم به سمت خودم ، به سختی نگاهش رو از لیام کند و چشم هاش رو تو چشم های من دوخت.

آروم گفتم:

_به خودت بیا... پیداش کردیم زندست... ولی اگه سریع تر کاری نکنیم ممکنه دیر بشه...

بینیش رو بالا کشید و سری به تایید تکون داد و لرزون گفت:

-چی... چی کار کنیم؟

نمی‌دونستم... خودم هم نمی‌دونستم الان باید چی کار کرد ، دست پاچه و لرزون ، دست درون جیب شلوارم فرو بردم و تلفنم رو بیرون کشیدم.

لعنتی خیس بود و خاموش!

لیام ناله‌ی ضعیفی سر داد که ، بغض کرده گوشی از دستم رها شد و توی آب فرو رفت.

نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم.

سامیار روی پاش ایستاد ، درحالی که آب از کل هیکلش چکه می‌کرد.

انگار تونسته بود خودش رو پیدا کنه ، اما هم چنان صداش از هیجان و شوک می‌لرزید وقتی که گفت:

_من... من می‌رم تا ویلا ، اونجا می‌تونم تماس بگیرم.

#پارت_354

#ساعت_به_وقت_من ⏰

وحشت زده گفتم:

_تا اونجا چند ساعت راهه! نمی‌تونیم این همه مدت همینجوری اینجا رهاش کنیم!

سری تکون داد و گفت:

_چاره‌ای نیست ، هیچ راه ارتباطی الان نداریم ، باید حرکتش بدیم نمی‌شه همینجور با این حال اینجا باشه!

می‌ترسیدم... می‌ترسیدم حرکتش بدیم و آسیب جدی ببینه ، حالا که از اون شب نحس و فاجعه زنده مونده بود ، می‌ترسیدم که از دستش بدم!

سامیار با عجله به سمت خشکی رفت و صدای شلپ شلپ زیادی به راه انداخت.

من دوباره به لیام نگاه کردم ، از درد ناله‌ی ضعیفی سر داد که قلبم از جا کنده شد!

با قلبی فشرده شده لب زدم:

_جان... جان درد داری؟ من اینجام عزیزم... همه چیز درست می‌شه...

بدون اینکه چشم هاش رو باز کنه لب زد:

_حنایی؟

بغضم دوباره شکست و قلبم لرزید ، فکر می‌کردم دیگه هیچوقت نمی‌شنوم که بهم بگه حنایی!

با گریه لب زدم:

_جان حنایی؟ چی می‌خوای؟

همون لحظه سامیار به همراه چند تکه چوب برگشت ، مقابل تخته سنگ زانو زد و گفت:

_هی داداش باید از این تخته سنگ کوفتی حرکتت بدیم ، اونوقت من سریع می‌رم و کمک میارم باشه؟ باید قوی باشی ، باید قول بدی که از پسش بر میای!

منتظر حرفی از لیام نشد ، رو به من گفت:

_شالت رو بده من!

شالم رو از دور سرم باز کردم و بهش دادم ، سریع سر شال رو روی تیزی چوبی که دستش بود گذاشت و پارش کرد و بعد دوطرفش رو محکم ازهم کشید تا دو تکه بشه ، به همین ترتیب شال رو به چند تکه تقسیم کرد.

چوب هارو برداشت و گفت:

_فکر می‌کنم دست و پاش شکسته باشه ، با این چوب ها اول براش آتل می‌بندیم و بعد با احتیاط حرکتش می‌دیم و می‌بریمش روی خشکی باشه؟

من فقط سری تکون دادم ، سامیار همین که دست به پای لیام زد ، ناله سوزناکی از بین لب هاش خارج شد که دلم رو از جا کند.

#پارت_355

#ساعت_به_وقت_من ⏰

لب گزیدم تا دوباره بغض نکنم ، سامیار خم شد سمتش و گفت:

_تحمل کن داداش باشه؟ زود تموم میشه پسر چیزی نیست ما اینجاییم هواتو داریم.

لیام دوباره با درد لب زد:

_حنایی؟

خم شدم سمتش و گفتم:

_جانم؟

لبش لرزید و نفسی با ناله کشید و تنها لب زد:

_ب... بخون... ل... لطفا!

اشک لعنتیم رو پاک کردم و زیر لب براش لالایی زمزمه کردم ، سامیار سری به تایید برام تکون داد و بعد دوباره مشغول شد و با احتیاط اول پاها و بعد دست هاش رو بست و من هم چنان براش خوندم و خوندم و خوندم!

سامیار از تخته سنگ بالا رفت و به من که پایین بودم گفت:

_کمک کن برش گردونیم ، با احتیاط کامل پاهاش رو بگیر من از شونه هاش می‌گیرم!

سریع بلند شدم ، خودم رو به پاهاش رسوندم من از این پایین و سامیار از اون بالا به سختی بلندش کردیم که ناله‌ی بلندتری سر داد و ما بالاخره موفق شدیم برش گردونیم و روی کمر بخوابونیمش!

سنگین بود و تن خیس و آسیب دیدش رو به سختی می‌توتستیم حرکت بدیم.

نفس نفس می‌زدم ، بافت بلند موهام که به جلو خزیده بود رو پشت سر انداختم که سامیار گفت:

_حالا باید ببریمش روی زمین خشک ، می‌تونی وزنش رو تحمل کنی؟

خیلی سنگین بود ، اما باید انجامش می‌دادیم! مصمم سری تکون دادم ، با شمارش سامیار دوباره بلندش کردیم و چهره لیام از درد در هم رفت.

به سمت خشکی بردیمش و من هر لحظه می‌ترسیدم تا از دستم رها بشه و آسیب بیشتری ببینه ، به سختی مسافتی کم رو طی کردیم و بالاخره وقتی روی زمین قرارش دادیم از نفس افتادم و کنارش زانو زدم و کف دست هام رو روی زمین اهرم کردم.

#پارت_356

#ساعت_به_وقت_من ⏰

بالاخره وقتی که نفسم بالا اومد همون جا روی زمین نشستم ، سامیار چند تکه چوب رو روی زمین ریخت و از درون جیب کتش فندک فلزی با حکاکی بال عقاب ببرون کشید و در پوش فندک رو باز کرد.

چند باری تلاش کرد تا بالاخره تونست آتش روشن کنه ، سر بالا آورد و نگاهم کرد و گفت:

_هنین جا بمونید ، من میرم کمک میارم.

سری براش تکون دادم که نگاهی به لیام انداخت و بعد بلند شد و تقریبا با دو از ما دور شد.

خودم رو سمت لیام کشیدم و بالای سرش نشستم ، گوشه پیشانیش هنوز خونی بود.
لیام از خون وحشت داشت ، آروم آستین هودی سفیدم رو روی زخمش گذاشتم تا خون رو پاک کنم ،

کمی چهرش درهم شد و بعد چشم هاش رو نیمه باز کرد.

نگاهش به آسمون بود ، آروم گفتم:

_نمی‌دونی چه قدر خوشحالم... نمی‌دونی چه حسی دارم از اینکه زنده پیدات کردم.

صدای جلز ولز سوختن چوب و هر از گاهی جیغ کلاغ ها می‌اومد و در پس زمینه این صداها ، صدای آبشار بود که بهم یاد آوری می‌کرد این دریاچه پسرکم رو در آغوش گرفته و منتظر شده بود تا بیام و اون رو بهم پس بده!

لب هاش ازهم باز شد و با ضعف گفت:

_فکر... می‌کردی مردم... اما باز... اومدی... دنبالم!

اشک توی چشم هام جمع شد و گفتم:

_من تا خود جهنم هم دنبالت می‌اومدم لیام ، تو خانواده منی ، من برای خانواده می‌جنگم تا آخرین نفسم!

قطره اشکی از گوشه چشمش سر خورد و گفت:

_تو... برام مقدسی!

قلبم از تشبیهش تکون خورد و کم کم ذوب شد!

آروم گفتم:

_تمام این چهارسال چشم به راهت بودیم ، کارن بارها خواست بیاد دنبالت اما تو راهو بستی!

چیزی شبیه به لبخندی تلخ روی لب هاش شکل گرفت.

#پارت_357

#ساعت_به_وقت_من ⏰

دوباره با درد نالید و به سختی گفت:

_تو... فکر کردی... مردم... اما اومدی دنبالم... کاری که... هیچ کس برام... نکرد... حتی... پدرم!

می‌دونستم داره به چی فکر می‌کنه ، قطره داغی از اشک روی گونم چکید و با صدایی لرزون گفتم:

_تو دیشب جلوی چشممون پرت شدی پایین ، اون لحظه... کارن از دیدن چنین صحنه‌ای...

مکث کردم ، نمی‌دونستم تو شرایطی هست که اینو بهش بگم یا نه!

با نگرانی و ناراحتی گفتم:

_کارن الان بیمارستانه ، حتی نمی‌دونه که من اومدم دنبالت!

چشم هاش آروم بالا اومد و نگاهم کرد ، نگرانی توی آبی های نگاهش خونه کرد ، لبخند تلخی زدم و گفتم:

_احتمالا سکته کرده و فقط خدا می‌دونه حالش الان چطوره!

آروم سرفه کرد که نالش از درد بلند شد ، خم شدم سمتش و دستم رو نرم روی سینش گذاشتم و نگران گفتم:

_حالت خوبه؟

چهرش از درد جمع شد و گفت:

_قفسه... سینم... درد می‌کنه!

بدون اینکه فشاری به سینش بیارم نوازشش کردم و با ناراحتی گفتم:

_احتمالا ضرب دیده ، تحمل کن سامیار با امداد و نجات بر می‌گرده!

نگاهش کم کم به آسمون دوخته شد ، آسمون آبی و روشنی که ابرهای سفید به اشکال مختلف به آرومی درونش حرکت می‌کردند.

زیر لب زمزمه کرد:

_چی شد... که به اینجا... رسیدیم! زندگیم... می‌تونست... طور دیگه‌ای... باشه!

کنارش روی زمین و روی چمن ها دراز کشیدم ، حرارت آتش بهمون می‌خورد و باعث می‌شد کم کم لباس هامون خشک بشه ، دست هام رو روی سینم چفت کردم و به آسمون نگاه کردم.

آروم لب زدم:

_تغییرش می‌دیم لیام... هر چیزی که آزارت می‌ده... هر چیزی که نگرانت می‌کنه... هر چیزی که عذابت می‌ده رو این بار کنار هم پشت سر می‌ذاریم ، یه بار بهت اجازه دادم فرار کنی و اون بزرگترین اشتباه زندگیم بود.

#پارت_358

#ساعت_به_وقت_من ⏰

آروم سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم ، چشم‌هاش بسته بود و قطره اشکی از لابه لای مژه های بلندش فروچکید.

صورت خوش تراش و زیباش با این رنگ پریدگی و موهای خیسی که روی پیشونیش ریخته بود ، اون رو شبیه به موجودی زیبا و غم انگیز و پیچیده می‌کرد!

نسیم سردی می‌وزید که باعث می‌شد لباس های نمناک تنم لرزی به تنم بنشونه.

نگران بودم ، پر از غم و درد شده بودم ولی به خدا اعتماد داشتم.

می‌دونستم که هوامون رو داره ، حالا که تا اینجا پیش اومده بودیم ، نشون می‌داد که رهامون نکرده!

از فکر اینکه دوباره صدام برگشته و می‌تونستم حرف بزنم ، لبخند محوی روی لبم نشست و آروم و تو گلو نوایی روزمزمه کردم.

نوایی که می‌دونستم به هردوم آرامش می‌ده!

انقدر اون نوا رو سَر دادم تا متوجه شدم لیام به خواب رفته.

از جام بلند شدم و موهای نمناک و پر از برگ‌و خاشاک و کثیفم روباز کردم.

روی تخته سنگی تو این طبیعت بکر و دست نخورده ، با منظره‌ای وحشی نشستم و پنجه لای موهام کشیدم.

تقریبا مرتبشون کردم ، در اون لحظه قلبم محکم می‌تپید و به وضوح داشتم حضور خدا روکنارم‌حس می‌کردم.

موهام رو بافتم و با هر گرهی که به موهام می‌زدم ، زیر لب خدا رو شکر می‌کردم.

نمی‌دونم اکه با جسم بی جون لیام مواجه می‌شدم الان دقیقا چه حالی بودم!

زیر لب زمزمه کردم:

_خدایا لیام رو بهمون برگردوندی ، کارن رو هم برگردون! خواهش می‌کنم!

به سمت دریاچه رفتم و روی زانوهام خم شدم ، به تصویر کثیف و گلیم توی آب نگاه کردم و لبخندی به دختر رنگ پریده‌ی درون آب زدم.

صورتم رو با آب سرد شستم و نفس عمیقی کشیدم.

حدود دو ساعتی بود که سامیار رفته و من نگران حال بد لیام و کارن بودم.

لیام انگار خوابیده بود ، به اطراف نگاه کردم ، درخت توت بزرگی کمی اون طرف تر به چشم می‌خورد.

به سمتش رفتم و برگ پهن و بزرگی پیدا کرده و چند توت چیدم و درون برگ ریخته و به سمت لیام رفتم.

دست روی پیشونیش گذاشتم ، داغ داغ بود و این نشون می‌داد که تبش برگشته!

آروم صداش زدم ، به سختی پلک باز کرد و با چشم های خمار و گونه های ملتهب نگاهم کرد.

موهاش رو از روی پیشونیش کنار زدم و گفتم:

_برات توت چیدم ، بیا یکم بخور ، شیرینه حالت رو بهتر می‌کنه!

توت هارو با یه دستم کنار سینم نگه داشته و با دست دیگم توتی برداشته و روی لب هاش گذاشتم.

آروم لب هاش رو از هم باز کرد ، فقط تونست چندتایی بخوره ، صورتش به شدت داغ بود.

نگران گفتم:

_حالت خوب نیست ، تب شدیدی داری ، الان برات یکم آب میارم!

#پارت_359

#ساعت_به_وقت_من ⏰

همون برگ پهن رو توی دستم گرفتم و دست هام رو توی آب فرو بردم ، آروم و با دقت رفتم سمتش تا آب از لای برگ و دست هام بیرون نریزه.

کنارش زانو زدم و دست هام رو به لب هاش نزدیک کردم ، چند قطره‌ای به سختی آب خورد و به سرفه افتاد.

یه تکه از شال پاره شدم ، گوشه زمین افتاده بود برش داشتم و دوباره به سمت دریاچه رفته و تمیز شستمش و آبش رو گرفتم ، دستمال رو آروم روی پیشونی و صورتش کشیدم تا خنک بشه!

داشت توی تب می‌سوخت ، چشم هاش بسته بود و لب هاش لرزید و حالا به سختی متوجه حرف های زیر لبیش می‌شدم.

_ما... مامان... ن... نرو... با... بابا... ب... ببخشید... ب... بخشید... خ... خون...

از شنیدن حرف های تکه وار و دردناکش ، ناگهان بغضم شکست ، دستم رو محکم روی دهانم فشار دادم.

آروم سرش رو بلند کردم و روی پام گذاشتم ، موهاش رو نوازش کردم و زمزمه کردم:

_دیگه تموم شد عزیزم... همه چیز درست می‌شه... ما کنارتیم... دیگه تنهات نمی‌ذاریم... تو ببخش... مارو ببخش که کوتاهی کردیم در حقت... مارو ببخش پسرک درد کشیدم...

نمی‌دونم چند ساعت دیگه گذشت که دیگه از اومدن سامیار و رسیدن کمک نا امید شده بودم که با صدای بالگردی که داشت بهمون نزدیک می‌شد ، نفس راحتی کشیدم و خم شدم و پیشونی لیام رو بوسیدم و زمزمه کردم:

_دیگه تموم شد... نجات پیدا کردیم...

باد شدیدی بخاطر بالگرد بالای سرمون ایجاد شد و بالگرد روی ما سایه انداخت.

لیام آروم لای پلک هاش رو باز کرد و کم کم لب هاش به لبخند کمرنگی مزین شد و لب زد:

_روزی که... من اومدم... دنبالت... یه گرگ روی تنت بود! جبران کردی... حنایی!

سرم رو بالا بردم و به بالگرد نگاه کردم ، دستی به صورت و اشک هام کشیدم و لبخند زدم و گفتم:

_جبرانش کردم ، اومدم دنبالت ، پیدات کردم و برت می‌گردونم به خانواده لیام.

نگاهش توی نگاهم قفل شد ، لبخند روی لبش شیرین ترین حس ممکن رو بهم هدیه داد.

بالگرد کنارمون با فاصله نشست و اولین نفر سامیار ازش پرید پایین ، به سمتمون دوید و تقریبا نرسیده بهمون خورد زمین و مابقی فاصله رو چهار دست و پا جلو اومد.

نفس نفس می‌زد و ترسیده اول به من نگاه کرد ، انگار جرات نداشت به لیام نگاه کنه تا ببینه هنوز زندست یا نه!

با اطمینان پلک روی هم گذاشتم که نفسی شبیه به آه کشید و بالاخره به لیام نگاه کرد.

دو مرد همراه برانکارد به سمت ما دویدن و من بی اختیار دستم رو رچی سرم گذاشتم.

سامیار از روی زمین بلند شد و قبل از اینکه بهمون برسن چیزی روی سرم افتاد.

سرم رو آروم بالا آوردم و به کتی که روی سرم افتاده بود تا موهام روبپوشونه نگاه کردم و نگاهم کم کم روی سامیار نشست که حتی نگاهمم نمی‌کرد!

#پارت_360

#ساعت_به_وقت_من ⏰

بالاخره لیام به بیمارستان منتقل شد و به من اجازه ندادن تا همراهش باشم ، توی بیمارستان خسته و با تنی دردناک به دیوار تکیه داده و کم کم سر خوردم روی زمین.

هنوز کت سامیار روی سرم بود ، با دو دست لبه های کت رو نگه داشته بودم.

سر دردناکم رو به دیوار تکیه دادم و چشم هام رو بستم که با صدای وحشتزده‌ی شاهرخ چشم باز کردم.

چشم هاش سرخ و غم از تمام چهرش فریاد می‌زد ، به سمتم پا تند کرد در حالی که می‌شد بغضی مردانه رو توی صورت و چشم هاش دید.

به من که رسید جلوی پام زانو زد و بهم نگاه کرد ، با بغض لب زد:

_بگو...بگو که دروغه... بگو که لیام زندست... بگو که کارن داره اشتباه می‌کنه!

لب هام آروم به لبخندی باز شد و لب زدم:

_دروغه... لیام زندست!

نفس توی سینش حبس شد و قطره های اشک روی گونش جاری شدند ، انگار شک داشت به حرفی که زدم.

پلک هام رو با اطمینان روی هم گذاشتم و با آسودگی خاطر گفتم:

_رفتم دنبالش و پیداش کردم ، پسرمون زندست!

چشم که باز کردم ، بغض مردانش شکست و کف دست هاش رو روی زمین گذاشت و شونه هاش لرزید و های های زد زیر گریه!

درکش می‌کردم ، تنها خانواده‌ی شاهرخ لیام بود ، پسرک رو خودش تنها بزرگ کرده و حکم پدر رو براش داشت!

از دیدن این اشک و گریه های از سر شوق و ناباوریش رضایت توی قلبم لبخند بزرگی رو به لبم نشوند و زیر لب خدارو شکر کردم که درست از کنار یه مصیبت وحشتناک مارو گذرونده بود!

آروم گفتم:

_حا... حال کارن چطوره شاهرخ؟

سرش روبلند کرد و صورت و چشم های سرخ از گریش رو بهم نشون داد ، دستی به صورتش کشید و در خالی که هنوز به خودش مسلط نشده بود گفت:

_سکته رو رد کرده... اما داغونه... باید بهش بگیم که لیام زندست ، تو وضعیت خوبی نیست... داشتم می‌رفتم به دخترها سر بزنم که دیدم یه برانکارد رو با عجله آوردن داخل و تو همراهشون بودی ، حتی... حتی فکرشم نمی کردم که...

نتونست حرفش رو ادامه بده ، سری تکون دادم و از جام بلند شدم ، تمام بدنم درد می‌کرد و به خاطر یک

شب کامل نخوابیدن و کلی اشک ریختن سردرد و سرگیجه داشتم.

دست به دیوار گرفته و گفتم:

_منو ببر پیشش... باید بهش بگم که لیام زندست...

#پارت_361

#ساعت_به_وقت_من ⏰

برای چندمین بار برگشتم عقب رو چک کردم که این بار لبخند کم رنگی زد و گفت:

ـمن خوبم حنایی ، انقد نگران من نباش.

اخم درهم کشیدم و گفتم:

ـدیگه حتی نمی‌خوام برای یه لحظه هم از جلوی چشم هام دور بشی! شما مردها رو نمی‌شه یه لحظه به حال خودتون رها کرد ، تا چشم ازتون برمی‌دارم یه بلایی سر خودتون میارید!

آروم خندید و به منظره‌ی بیرون پنجره نگاه کرد ، حدودا یک هفته از اون ماجرای منحوس گذشته بود.

دست و پای چپ لیام شکسته و قفسه سینش آسیب دیده بود ، مچ پای راستش هم در رفته و علاوه بر گچ دست و پای دیگش این یکی پاش هم بانداژ شده بود.

گوشه پیشونیش پاره و بخیه شده و حالا تو پانسمان بود ، فقط می‌تونستم بگم که خدارو شکر همین که زندست کافیه!

جلوی بیمارستان یه بلبشویی بود که حد نداشت!

پاپاراتزی ها همه جا بودند ، خبر حادثه‌ی دلخراش برای مدلینگ معروف مثل بمب ترکیده بود و پاپاراتزی ها به دنبال دلیل این حادثه‌ی گنگ و نامفهوم بودن.

محبور شدیم زودتر از موعد ، لیام رو از بیمارستان مرخص کنیم و ببریمش عمارت!

این یه هفته از جلوی چشمم گذشت ، کارن هنوزتو مراقبت های ویژه بستری بود اما از وقتی که شنید پسرش زندست حالش بهتر بود.

پدر و پسر نتونستن باهم ملاقات کنن ولی شاهرخ حتی لحظه‌ای از کنار لیام جم نمی‌خورد ، حتی الان که هرچی گفتم بمونه پیش کارن ولی گوش نکرده و در نقش راننده شخصی ما ظاهر شد!

پوف کلافه‌ای کشیدم ، یه هفته بود از بیمارستان جم نخورده و دخترها رو ندیده بودم ، تنها چندباری به

یکی از هتلهای نزدیک بیمارستان رفته و دوش گرفته و کمی استراحت کردم ، حتی فکر اینکه برای ساعتهای طولانی اونهارو تنها بذارم من رو به وحشت می‌انداخت!

از لحظه‌ای که لیام رو منتقل کردیم بیمارستان ، هیچ خبری از سامیار نداشتم و حتی یک بار هم نیومده بود تا به لیام سری بزنه!

دوباره بی اختیار برگشتم عقب و به لیام نگاه کردم که این بار آروم خندید و گفت:

_من زندم... اگه دست و پا و ظاهرم رو فاکتور بگیری شاید بشه گفت سالمم!

#پارت_362

#ساعت_به_وقت_من ⏰

آهی کشیدم و خم شدم سمتش و موهای بلند و تیره‌ی جلوش رو بهم ریختم که کلافه سرش رو عقب کشید و لبخند به لبم نشست.

کی گفته برای مادر بودن حتما باید بچه رو به دنیا آورد؟
این پسر مال من بود ، در واقع حتی حس می‌کردم شیدا اون رو از من دزدیده!

شاید اگر سالها پیش اون جنایت رو در حق کارن مرتکب نمی‌شد ، الان لیام متعلق به من می‌بود!

از افکار عجیب و غریب و خودخواهانم چشمی تو کاسه برای خودم گردوندم که لیام گفت:

_مطمئنی کوچولوها از من خوششون میاد؟آم... فکر کنم تصورشون از من... چیز دیگه‌ای بود!

دوباره برگشتم عقب و نگاهش کردم که داشت به دست و پای داخل گچش اشاره می‌کرد!

با لبخند سری تکون دادم و گفتم:

_ما داریم با دوتا غافلگیری بزرگ می‌ریم سراغشون! باید انتظار هر واکنش عجیب و غریبی رو ازشون داشته باشیم!

دل تو دلم نیست واکنششون رو نسبت به صدام ببینم ، اینو در نظر داشته باش که هر چیز غیرمنتظره‌ای از اون سه تا بر میاد!

ابروهاش رو بالا انداخت و به لبخند شرور و نگاه براقم سری تکون داد و گفت:

_ممنون که گیج ترم کردی!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

_خواهش می‌کنم!

شاهرخ آهی کشید و گفت:

_دارم اون روزی رو می‌بینم که تو رو سوار بر ویلچر دور تا دور عمارت می‌چرخونن و برای انگشت های باقی موندت لاک می‌زنن و موهای جلوی سرت رو خرگوشی می‌بندن!

لیام وحشت زده گفت:

-چی؟

با آرنج کوبیدم به پهلوی شاهرخ و دوباره برگشتم عقب و گفتم:

-اونا با کارن این کارارو می‌کنن ، چون باهاش خیلی راحتن ، هنوز با تو راحت نیستن!

و شاید باید بهش می‌گفتم که برای وروجک ها راحت بودن و نبودن اهمیتی نداره و اونا با هرچیز و هر کسی که دلشون بخواد بازی می‌کنن!

از تصور چهارتاشون کنارهم ، لبخند عریضی روی لبم نشست.

#پارت_363

#ساعت_به_وقت_من ⏰

بالاخره وقتی که به عمارت رسیدیم ، شاهرخ سریع تر از من پیاده شد ، از صندوق عقب ویلچری رو بیرون کشید و مقابل درب عقب قرار داد.

پیاده شدم و کمک کردم تا لیام روی ویلچر بشینه ، از قسمت رمپ کنار پله ها بردیمش بالا و مقابل درب ورودی روی ایوان ایستادیم.

نگاه تلخ و ساکت لیام به عمارت گویای خیلی چیز ها بود.

در ورودی باز شد و دخترک ملوس و ظریف با نگاه براقش به استقبالمون اومد.

نگاه لیام کم کم روی هیلی نشست ، هیلی آروم و با وقار به سمتمون اومد و گفت:

_سلام... آم من خوشحال است که حال تو را خوب دید... من خیلی نگران تو بود!

لیام لبخند کم رنگی زد و فقط گفت:

_ببخشید نگرانت کردم.

هیلی آروم کنار کشید تا ما وارد بشیم و زمانی که از کنارش رد می‌شدم شونش رو فشردم و با خودم همراهش کردم.

دلم برای پرنسس هام و دیدنشون پر می‌زد ، اما وارد که شدیم اثری ازشون نبود.

به هیلی که این چند وقت ازشون نگهداری می‌کرد نگاه کردم و گفتم:

_پس دخترا کجان؟

هیلی چندباری به بیمارستان سر زده و در جریان اینکه می‌تونستم حرف بزنم بود.
لبخند شیرینی زد و گفت:

_تو آشپزخونه هستند... با کمک خدمه... کیک درست کرد.

چشم هام از تعجب و وحشت گرد شد ، که هیلی دست هاش رو بالا آورد و گفت:

_پلیز... نگران نشو... من خودم تا آلان آنجا بود و حواسم بود... همه چیز تحت کنترل است و خدمه هم آنجا حضور داشت.

تا اومدم نفس راحتی بکشم یه صدای مهیبی اومد و متعاقب اون صدای شکستن شیشه!

من و هیلی وحشت زده به سمت آشپزخونه دویدیم و صدای خنده شاهرخ رو شنیدم که گفت:

_آره بابا همه چیز خیلی تحت کنترله ، فقط فکر کنم زدن کنترلو شکستن!

#پارت_364

#ساعت_به_وقت_من ⏰

وارد آشپزخونه بزرگی کم از یه سالن نداشت شدم و با دیدن آردی که همه جا پخش شده و فضا رو تقریبا مه آلود کرده بود و میز صبحانه خوری شیشه‌ای شکسته شده و تخم مرغ های شکسته روی زمین خشکم زد!

از بین آردهای معلق توی هوا سه قلوهای آردی و تخم مرغی شده رو دیدم.

هر سه پیراهن کوتاه چین دار سرخابی به تن داشتن که کاملا کثیف و آردی شده بود و می‌شد لکه های قهوه‌ای کاکائو رو روشون دید.

یه خانم تقریبا چهل ساله‌ی بور که فرم مستخدم به تن داشت وحشت زده کنارشون ایستاده بود.

رقص آردها روی هوا که فروکش کرد ، دخترها من رو دیدن و از خوشحالی جیغ کشیدن:

_مامانی.

خواستن از روی صندلی هاشون بیان پایین تا بپرن بغلم که بلند گفتم:

_همون حا سرجاتون بمونید ، تکون نخورید.

خنده و ذوق از چهره‌ی هر سه پر کشید و متعجب سرجاشون خشک شدن.

به خدمه نگاه کرده و به شیشه های روی زمین اشاره کردم.

خدمه سریع جاروی دسته بلندی برداشته و مشغول شد و اما کوچولوهای من هنوز متعجب و با چشم های

وق زده منو نگاه می‌کردن ، طوری که انگار مطمئن نیستن من مادرشون هستم یا نه!

بدون اینکه نگاه سرزنشگرم رو ازشون بردارم منتظر شدم تا زمین از شیشه ها پاک بشه.

بعد به سمتشون رفتم و خم شدم سمتشون و آروم گفتم:

_حالا بیاید بغل مامان.

آغوشم رو براشون باز کردم که کم کم برق ذوق توی نگاه و صورتشون درخشید و هر سه باهم گفتن:

_مامانی.

بی توجه به لباس و سر و وضع کثیفشون محکم بغلشون کردم که بازهم هر سه باهم گفتن:

_صدات!

ازشون جدا شدم و نوازششون کردم و گفتم:

_آره صدام برگشته!

#پارت_365

#ساعت_به_وقت_من ⏰

هیلا پرنده شکاری باهوشم با ذوق گفت:

_مامانی تو آریلی!

سوالی نگاهش کردم که هانا و هیما باهم جیغ زدن:

_پری دریایی!

آروم خندیدم که هیما با یه عشق و محبت و ذوق خاصی گفت:

_چقد صدات قشنگه مامانی!

احساساتی شدم و بغض به گلوم نشست ، صورت شکلاتی شدش رو پاک کردم و بوسیدمش که هر سه دست هاشون رو دور گردنم حلقه کردن ، هانا در حالی که صورتش رو به گردنم می‌مالید گفت:

_برامون قصه می‌گی؟ مثه مامانای دیگه؟

هیما گفت:

_باهامون حرف میزنی از این به بعد؟

هیلا گفت:

_برامون لالایی هم می‌خونی؟ بلدی مامانی آره؟

اشک تو چشم هام جمع شده بود ، اینا حسرتای دخترکوچولوهام بود که داشتن بروز می‌دادن ، می‌خواستم بگم آره مامانی لالایی بلدم ، اولین لالایی رو برای داداشتون خوندم ، اما به جاش زمزمه کردم:

_آره فرشته کوچولوهای من.

صدای فین فینی از پشت سرم باعث شد از بچه ها فاصله بگیرم و به عقب نگاه کنم.

هیلی با دستمالی بینیش رو محکم گرفت و در حالی که با اون چشم های درشتش تند تند پلک میزد و به بالا نگاه می‌کرد تا اشک نریزه گفت:

oh My god... sorry_!

(اوه خدای من... متاسفم!)

لبخندی بهش زدم و دوباره به دخترها نگاه کردم ، یه طوری زل زده بودن به من که انگار اولین باره منو دیدن!

خیلی نا مرتب و ژولیده بودن ، مخصوصا که صورت و موها و لباسشون پر از ارد و تخم مرغ و شکلات بود و لباس هاشون هم که بدتر!

هیلا لب هاش رو آویزون کرد و گفت:

_بابایی رو نیاوردی؟ دلم برای بابایی تنگ شده!

هیما گفت:

_عموشاهرخ گفت بابایی بیمارستانه ما نمی‌تونیم ببینیمش.

هانا گفت:

_بابایی به خاطر اینکه به حرف تو گوش نکرده ، شبا دیر خوابیده غذاشم خوب نخورده مریض شده؟

لبخندی به سوال های کودکانشون و دنیای لطیفی که داشتن زدم ، اگر ولشون می‌کردم تا شب می‌خواستن سوال بپرسن.

با لبخند گفتم:

_دل بابایی هم براتون تنگ شده ولی باید یه مدت استراحت کنه ، ولی به جای بابایی یکی دیگه رو با خودم آوردم!

#پارت_366

#ساعت_به_وقت_من ⏰

هر سه کنجکاو نگاهم کردن که خم شدم سمتشون و انگار که می‌خوام رازی رو یواشکی بهشون بگم دستم رو جلوی دهانم گذاشتم و آروم گفتم:

_داداش لیام!

هر سه متعجب به همدیگه نگاه کردن و بعد ناگهان آژیر کشیدن و جیغ زنان گفتن:

_آخ جون داداش لیام!

تا به خودم بیام جلو تر از من مثل فرفره دوییدن و از آشپزخونه خارج شدن ، با عجله دنبالشون رفتم تا یه وقت ناگهانی نپرن بغل بدن داغون لیام!

از آشپزخونه خارج شدم و تو قسمت نشیمن سه تاشون رو دیدم که به ترتیب ایستاده بودن و صداشون در نمی‌اومد.

جلو تر رفتم و با لبخند به لیام و دخترها که به همدیگه زل زده بودن نگاه کردم.

هیلا ناگهان اخم درهم کشید و رو به شاهرخ گفت:

_عمو تو داداش لیام رو اینجوری کتک زدی آوردیش؟

برق از سر شاهرخ پرید و متعجب گفت:

_چی؟ من چی کار به این نفله دارم؟

هیلا طلب کار دست به کمر زد و گفت:

_خودم شنیدم به بابایی می‌گفتی فوقش میری یه فصل کتک می‌زنی گوشش رو می‌گیری و میاریش پیشمون!

بعد به لیام نگاه کرد و گفت:

_آره داداشی؟ عمو تو رو زده؟ نمی‌خواستی بیای پیش ما؟ راستش رو بگو خودمون حسابش رو می‌رسیم!

شاهرخ وحشت زده گفت:

_بچه قیافتو نکن اون شکلی شبیه عروسک آنابل شدی! من غلط بکنم داداش شمارو بزنم اصلا!

ولی هانا این بار گفت:

_عمو راستش رو بگو قول می‌دیم نکشیمت!

هیما گفت:

_عمو تو حق داری علیه اتهاماتت سکوت کنی ولی از گناهت کم نمی‌شه ها!

چهره شاهرخ واقعا دیدنی بود ، رسما کم مونده بود از این حرف ها و به قول هیما اتهامات قلنبه سلنبه‌ای که خودمم نمی‌دونستم دخترها از کجاشون در میارن ، سکته کنه!

ناگهان لیام پقی زد زیر خنده که منم به خنده افتادم ، اما هیلی که کنارم بود آروم به پهلوم زد و نگاهش کردم که داشت با تعجب و یه برق خاصی تو نگاهش به لیام نگاه می‌کرد ، آروم زمزمه کرد:

_من تا حالا خنده‌ی او را ندید!

#پارت_367

#ساعت_به_وقت_من ⏰

لبخندی روی لبم نشست ، لبخندی عمیق به همراه بغضی کهنه که بوی نا میداد!

لیام نیازمند خانوادش بود ، دل صاف و پاک پسرکم خانوادش رو می‌خواست و با بی رحمی خودش رو از حق طبیعیش محروم می‌کرد.

اما دیگه اجازه نمی‌دادم خودش رو از ما جدا و دور بدونه ، هرچند ماهم باید زودتر سراغش می‌رفتیم اما دیگه نمی‌خواستم بذارم که گذشته توی حال و آیندمون سایه بندازه.

آروم ازشون فاصله گرفتم و اجازه دادم تا باهم وقت بگذرونن ، لیام نیاز داشت تا از ته دل بخنده و دختر ها نیاز داشتن تا مثل پروانه به دور داداششون بگردن و

چه اشکالی داشت که حتی شاهرخ رو مقصر بدونن و کمی اذیتش کنن!

با لخند به اتاقمون رفتم ، سریع دوش گرفتم و لباس سبک و روشنی پوشیدم.

یه شلوار نخی گشاد طوسی روشن به همراه شومیز ست و گشاد و راحت که روی مچش چین های قشنگی داشت به تن کردم.

موهام رو خشک کرده و بالای سرم جمع کردم و شال سفیدی رو بالای سرم پیچیدم و از پشت گره زدم.

بدون اینکه بهشون سری بزنم به آشپزخونه رفتم ، لیام دوست داشت براش آشپزی کنم.

و من هم چیزی که می‌خواست رو بهش می‌دادم.

به کمک خدمه مشغول شدم ، اول یه سوپ شیر درست کردیم و بعد مرغ طعم دار بریون و انواع سالاد فصل و تمام مخلفات!

جای کارن به شدت خالی بود ولی می‌خواستم اولین شام لیام کنارمون بهترین باشه ، پسرکم این چند وقت توی بیمارستان چیز درستی نخورده بود و متوجه شده بودم که چقد بد غذاست.

نمی‌دونم چند ساعت بی خبر ازشون مشغول غذا بودم ، خیالم راحت بود ، دختر ها شیطون بودن اما به طرز قابل توجهی شرایط رو درک می‌کردن!

کارم که تموم شد تقریبا شب چادر سیاهش رو در آسمون پهن کرده و ستاره ها به دور ماه نشسته و چشمک می‌زدند.

از آشپزخونه خارج شدم ، تو سالن و پذیرایی هیچ صدایی نمی‌اومد.

انگار بچه ها رفته بودن توی اتاق ، می‌خواستم برم سمت اتاق که در ورودی باز شد و شاهرخ و کارن وارد شدن.

متعجب به کارن نگاه کردم و گفتم:

_عزیزم تو اینجا چی کار می‌کنی؟

#پارت_368

#ساعت_به_وقت_من ⏰

کارن لبخند نیمه جونی زد و گفت:

_حالم خوبه ، از شاهرخ خواستم بیاد کارای ترخیصم رو انجام بده.

نگاه بی قرارش تو سالن چرخی زد که لبخندی زده و گفتم:

_تو اتاقن.

سری تکون داد و گفت:

_بریم ببینمشون.

شاهرخ درحالی که خودش رو روی کاناپه‌ای رها می‌کرد با غر غر گفت:

ـمن همین جا می‌شینم ، علاقه‌ای به فیلم هندیه پدر وپسری ندارم!

از این لحنی که حسودی ساختگی درش بود به خنده افتادم و همراه کارن به سمت یکی از اتاق های طبقه پایین رفتیم.

کارن به نظر حالش خوب می‌اومد و همین جای شکر داشت ، حق می‌دادم بهش که نتونه بیشتر از این بیمارستان رو تحمل کنه.

در اتاق باز بود ، جلوی در ایستادیم و به داخل نگاه کردیم ، لیام روی زمین نشسته و چند کوسن دورش و

زیر پاش بود و به تخت تکیه زده و دخترها کنارش نشسته و سر هاشون پایین بود و مشغول کاری بودن!

لیام با لبخند و چشم هایب براق نگاهیشون می‌کرد و هیلی روی تخت نشسته و با خنده های ریزی مدام تکون می‌خورد.

آروم و جلوتر از کارن وارد اتاق شدم ، تقه‌ای به در زدم که سه قلو ها سرهاش.ن رو بالا گرفتن و من با دیدن مداد شمعی های توی دستشون به گچ دست و پای لیام نگاه کردم.

روی تمام گچ گل و بلبل و خونه و درخت و هر چیز کج و معوج رنگی دیگه‌ای به چشم می‌اومد و چهره خندان

لیام نشون می‌داد که چندان از این اوضاع ناراضی نیست!

دخترها با دیدن کارن کنارم جیغ کشیدن و مداد شمعی ها از دستسون رها شد و تقریبا دوییدن سمت کارن و قبل از اینکه هشدار بدم مراعات حال پدرشون رو بکنن تقریبا پریدن بغلش و کارن هم با سخاوت اونهارو در آغوش گرفت.

با دیدن کارن لبخند روی لب های لیام کمرنگ شد و هیلی آروم از تخت پایین اومد و سلامی گفت و به بهانه‌ای از اتاق خارج شد.

دخترها که از بغل کارن بیرون اومدن قبل از اینکه شروع کنن به پر حرفی وسوال های بی پایانشون گفتم؛

_دخترها؟

هر سه برگشتن سمتم که گفتم:

_کیک شکلاتی درست کردم ، با هیلی برید آشپزخونه و خیلی مودب بشینید سر میز و بدون اینکه لباستون رو کثیف کنید بخورید.

دخترها مردد نگاهی بینمون انداختن و با لب هایی آویزون چشمی گفتن و از اتاق خارج شدن.

#پارت_369

#ساعت_به_وقت_من ⏰

ناگهان جو چنان سنگین شد که لب هام رو به داخل دهانم فرو بردم.

لیام سرش رو پایین انداخت و کارن آروم به سمتش قدم برداشت.

می‌خواستم تنهاشون بذارم اما پاهام انگار به زمین چسبیده بود ، کارن جلوی لیام زانو زد و آروم صداش زد:

_لیام.

لیام اما سرش رو بالا نمی‌آورد ، انگار که براش سخت بود تا به چشم های کارن نگاه کنه ، کارن با صدای آروم و محکمی گفت:

_سرت روبیار بالا پسر!

لحنش انقدر محکم بود که لیام آروم سرش رو بالا گرفت ، کارن نگاهش توی صورت لیام چرخید و بعد گفت:

_برای خیلی چیزها دیر شده ، اما می‌خوام از اول شروع کنیم ، من پدر افتضاحی بودم چون خودم رو پدر نمی‌دیدم ، دیر به خودم اومدم ، می‌دونم منو نمی‌بخشی اما فرصت بده تا کمی برات جبران کنم!

نگاه لرزون لیام بالا اومد و کارن در حالی که منقلب شده بود آروم تن آسیب دیده‌ی لیام رو تو بغلش گرفت ، این اولین بار بود پسرش رو بغل می‌گرفت ، می‌تونستم انقباض عضلات بدنشون رو ببینم ، لرزش شونه های لیام و چشم های بسته و چهره پردرد کارن!

بغض به گلوم نشست و حالا صداش پر از احساس و درد بود وقتی که می‌گفت:

ـمن اون شب لعنتی... مرگو به چشم دیدم لیام... اون شب حاضر بودم بمیرم اما تو زنده باشی... حاضر بودم همه چیزمو بدم تا حالت خوب باشه... دیر بود... دیره برای این حرفا ولی...

آروم بدون اینکه رهاش کنه ازش فاصله گرفت و تو صورت پر از درد و غم لیام نگاه کرد و گفت:

_دیر قبول کردم و این اصلا تقصیر تو نیست ، تمامش تقصیر منه... من پدرت بودم و هستم و مثل ترسو ها ازت فرار کردم و تو هیچ تقصیری نداری لیام... حتی روم نمی‌شه که ازت طلب بخشش کنم... فقط می‌خوام اینو بدونی...

مکثی کرد و صورت لیام رو توی دست هاش گرفت ، چشم های پسرک از اشک جمع شده برق می‌زد و صورتش از غم و هیجان مچاله شده بود ، کارن محکم و با تمام احساسش لب زد:

_می‌خوام اینو بدونی از حالا من وطن و خونه و خانوادت هستم ، از الان تا لحظه‌ای که بمیرم... بیشتر از... بیشتر از جونم دوست دارم!

بالاخره بغض لیام شکست و کارن محکم و پدرانه بغلش کرد و وزنه سنگینی از روی قلب من برداشته شد و در حالی که اشک از چشم هام روان شده بود دیگه صبر نکردم و از اتاق خارج شدم.

#پارت_370

#ساعت_به_وقت_من ⏰

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

شاید باید اون شب رو جزو بهترین شب های زندگیم ثبت می‌کردم.

خانوادمون بعد از سالها دور هم جمع بود ، میز شاممون بعد از مدت ها پر از خنده و شادی بود و با اینکه لیام ناگهان در خودش فرو می‌رفت و لبخند روی لب هاش می‌ماسید اما همین که کنارمون بود جای شکر داشت.

می‌دونستم که حالا وقتی کاروکنار خودش داره درمان رو ادامه می‌ده ، امید داشتم به یه زندگی بهتر ، به حال بهتر ، به خوشبختی!

بالاخره دیر وقت با هر زوری که بود دخترها رو بردم تا بخوابن ، این عمارت تخت کوچکی برای دخترها نداشت بنابراین روی یه تخت بزرگ دونفره دراز کشیدن و هیلا با ذوق گفت:

_مامانی قصه می‌گی؟

با لبخند کنارشون دراز کشیدم ، طبق عادتشون مو قرمزی ها دو طرفم توی بغلم خوابیدن و هیلا روی سینم خوابید و همین طور که موهاشون رو نوازش می‌کردم براشون قصه گفتم ، لالایی خوندم و خوندم و خوندم تا فرشته های پاک و معصومم بالاخره به خواب رفتن.

صورت ماهگون هر سه رو بوسیدم ، مادر بودن چیز عجیبی بود ، خداوند عشق بزرگ و مقدسی رو به قلب یه مادر هدیه می‌کرد.

کوچولوهای زیبای من چنان معصوم و آروم خواب بودن که قلبم براشون محکم به سینه می‌کوبید.

با لبخند از اتاقشون خارج شدم ، هیلی تو اتاق مهمان بود و شاهرخ هم بعد از شام رفته بود.

آروم از پله ها پایین رفتم ، هنوز وسط پله های مارپیچ بودم که صدای لیام رو شنیدم:

_برات خوشحالم.

مکثی کرد و ادامه داد:

_دیدن دخترها حس عجیبی داشت ، مخصوصا هیلا...اون خیلی شبیه به توئه... میگن اگه با زنی که عاشقته ازدواج کنی ، تو رو یک بار دیگه به دنیا میاره... تو خیلی خوشبختی که حنارو داری!

لبخند روی لبم نشست و کارن با محبت گفت:

_من خوشبخت ترینم که اون رو دارم ، اگر حنا نبود من این آرامش و خوشبختی و این خانواده رو نداشتم ، حتی... حتی تو رو هم نداشتم ، نمی‌دونم اگه اون شب نمی‌اومد دنبالت... حتی فکر کردن بهش هم من و بهم می‌ریزه!

کارن آهی کشید و گفت:

ـچیزی که تو رو نکشه قوی ترت می‌کنه لیام...
می‌دونم سختی زیادی کشیدی اما این بار خانوادت رو کنارت داری ، باهم درستش می‌کنیم.

#پارت_371

#ساعت_به_وقت_من ⏰

لبخندی روی لبم نشست ، راه اومده رو برگشتم ، تنهاشون گذاشتم ، روح آشفته لیام تنها کنار کارن می‌تونست آروم بگیره ، فقط پدرش می‌تونست به دردهاش التیام بده و حرفاش اونو آروم کنه.

به اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم و یک شب رو با خیالی آسوده سر روی بالشت گذاشتم و حتی اون شب تا صبح خواب های خوب دیدم و لبخند لحظه‌ای از لبم کنار نرفت.

دو روز از این آرامش و حس خوب گذشته بود ، تو تراس اتاق ایستاده بودم و از این بالا به دخترها که داشتن نوبتی ویلچر برادرشون رو حرکت می‌دادن و توی باغ بازی می‌کردن نگاه می‌کردم و ماگ قهوه دستم بود و آروم قهوه رو مزه می‌کردم.

نسیم خیلی خنکی می‌وزید که باعث می‌شد موهام آروم همراه نسیم برقصه.

از جیغ جیغ دخترها لبخندی زدم که از پشت توی آغوشی آشنا فرورفتم.

لبخندم عمیق تر شد و وقتی سرش رو روی شونم گذاشت آروم چشم بستم و به خاطر حس خوبی که از اعماق قلبم تراوش می‌کرد با صدایی آروم غزلی از دیوان شمس مولانا رو با آواز خوندم:

_خنک آن دم که نشینیم

در ایوان من و تو

به دو نقش و به دو صورت

به یکی جان من و تو

من و تو بی من و تو

جمع شویم از سر ذوق

خوش و فارغ ز خرافات

پریشان من و تو

و بعد از انتهای گلوم با دهانی بسته مثل موسیقی نوایی سر دادم و کارن منو تو آغوشش مثل گهواره به چپ و راست تکون می‌داد.

عطر تنم رو عمیق بو کشید و بعد بوسه ریزی روی کتفم نشوند که به خاطر زبری ته ریشش قلقلکم اومد و سر و گردنم روجمع کردم.

تو گلو خندید و محکم تر منو به سینه سفتش چسبوند ، با لبخند گفتم:

_باورم نمی‌شه ، بعد از این همه سال بالاخره دور هم جمع شدیم ، تو اینجایی ، لیام اینجاست ، دخترها هستن و داریم از ته دل لبخند می‌زنیم.

آهی کشید و گفت:

_خدارو شکر.

#پارت_372

#ساعت_به_وقت_من ⏰

از حرکت گهواره‌ای ایستادم و آروم تو بغلش چرخیدم و با دقت نگاهش کردم ، نمی‌دونم چرا ناگهان دلم زیر و رو شد از آهی که کشید.

با تردید گفتم:

_چرا آه می‌کشی؟

دستش رو قاب صورتم کرد و آروم گونم رو با پشت انگشت هاش نوازش کرد و گفت:

_متنفرم از اینکه مجبورم همش خبرهای بد و حساس رو من بدم! مخصوصا تو این شرایط که نسبتا حالمون کنار هم خوبه بعد از مدت ها!

دلم آشوب شد ، ضربان قلبم بالا رفت و با نفسی حبس شده توی سینم فقط در سکوت نگاهش کردم تا بگه چی شده!

نفس عمیقی مثل آه کشید و گفت:

_گفتنش خیلی سخته دلبر... ولی می‌دونم که به هر حال توی این چهار سال شده حتی یک بار هم بهش

فکر کرده باشی ، نمی‌دونم آمادگیش رو داری یا نه ، اما دیگه وقتی نمونده!

تو اعماق قلبم انگار می‌دونستم چه خبره اما دوست نداشتم که باور کنم ، تمام حواس و حس های ششمم داشتن فریاد می‌زدن که کارن داره از چی حرف می‌زنه ، اما حنای آسیب دیده و رنجور از تمام تلخی های این سالها گوشه‌ای کز کرده و گوش هاش رو گرفته و خودش رو به نشنیدن می‌زد.

آب دهانم رو فرو دادم و به سختی لب زدم:

ـچی می‌خوای بگی کارن؟

چنگی توی موهاش زد و آروم رد زخم روی ابروش رو خاروند و سعی داشت کلافگی و ناراحتیش رو پس بزنه ، بالاخره بعد از کمی کلنجار رفتن دست هاش رو روی شونه هام گذاشت و آروم گفت:

_حکم نهایی گلنوش صادر شده.

و چیزی از اعماق قلبم سقوط کرد و حنای کز کرده درونم پریشون و منقلب شد.

چند بار بی اختیار پشت هم پلک زدم و بعد به سختی جون کندن لب زدم:

_حکم... حکمش؟

#پارت_373

#ساعت_به_وقت_من ⏰

دست هاش روی شونه هام محکم تر شد، انگار که می‌خواست منو محکم نگهداره تا بعد از گفتن حرف بعدیش نقش بر زمین نشم!

آروم لب زد:

_اعدام.

حس کردم ناگهان جهان در سکوت تلخی فرو رفت و جون از تنم رفت و ماگ از دستم رها شد و روی سرامیک افتاده و شکست و صد تکه شد و محتوای قهوه روی دمپایی های رو فرشیم ریخته شد و من حتی صداش رو نشنیدم!

چهره گلنوش مقابل چشم هام جون گرفت ، تک تک خاطراتم جلوی چشمم زنده شدن.

تمام احساسات خوب و بدی که از گلنوش داشتم و در این چهار سال تو پستوهای قلب و ذهنم دفنشون کرده بودم ، ناگهان زنده شده و بی رحمانه به من حمله کردن!

برای لحظه‌ای توان از زانوهام رفت و سکندری خوردم که دست های محکمی منو نگهداشتن ، چشم های خیس شده و نگاه گیج و ناباور و درد کشیدم بالا اومد و روی چشم های تیره و وحشی کارن نشست.

نگاهش پر از حرف بود و اما بی حرف فقط منو محکم به آغوشش پناه داد.

پیراهنش رو توی مشتم گرفتم ، قلبم داشت از جا کنده می‌شد و من حتی نمی‌تونستم بفهمم چه حسی الان بر من غالبه!؟

غم؟ رنج؟ درد؟ بغض؟ عذاب؟ ترس؟

نمی‌دونستم شاید هم همش!

اما فقط می‌دونستم که حال بدی دارم ، انقدر بد که قلبم لبریز از درد و غم شده و... و وحشت کرده بودم!

کلمه اعدام مثل یه چهره کریه و ترسناک تو مغزم جولان می‌داد و کم کم تنم شروع به لرزیدن کرد.

و فقط برای لحظه‌ای گلنوش رو پای چوبه دار تصور کردم همون کافی بود تا وحشت زده به گریه بیفتم و صورتم رو تو سینه کارن پنهان کنم و بالاخره با صدای بلند های های گریستم!

#پارت_374

#ساعت_به_وقت_من ⏰

همه چیز رو جمع و جور کرده بودیم ، بلیط ها برای شب بود و حتی لیام هم با ما بر می‌گشت ، نمی‌تونست با این سر و وضع داغونش تنها بمونه و ازطرفی هم پاپاراتزی ها لحظه‌ای رهاش نمی‌کردن.

سناریو های عجیبی در موردش می‌نوشتن ، داستان سرایی می‌کردن و سرتیتر خبرها که نوشته بود خودکشی یا سانحه؟

باعث شده بود تا صفحه های مجازی لیام جزو پربازدید ترین ها بشه و یه ویدیو لعنتی که نمی‌دونم کی پنهانی تونسته بود از اون شب لعنتی بگیره ، ویدیو واضح نبود اما ما رو نشون می‌داد و لحظه افتادن لیام هم دیده می‌شد.

این کلیپ طوری توی فضای مجازی وایرال شده بود که خبرنگار ها و پاپاراتزی ها لحظه‌ای از جلوی عمارت جم نمی‌خوردن و فقط کافی بود لحظه‌ای بری توی فضای مجازی تا سوال ها و داستان های دیوانه کنندشون عقل رو از سرت بپرونه!

بنابراین لیام چاره‌ای جز با ما اومدن نداشت ، تا حداقل کمی بهتر و سر پا بشه و در این مدت جورش رو هیلی و کمپانی زند می‌کشیدن.

یک ساعت به پروازمون مونده بود و ما تو سالن انتظار فرودگاه نشسته بودیم ، در حالی که به سختی تونسته بودیم از دست خبرنگارها مخفیانه به این جا بیایم و لیام هم تا جایی که می‌تونست چهرش رو پوشونده بود.

تمام وجودم پر از آشوب و پریشانی بود.

درست مثل این بود که انگار گله‌ای اسب وحشی درونم می‌تاختند.

حال خودم رو نمی‌فهمیدم ، گلنوش هنوز برام خواهر بود... مادر بود... اون شب نحس انگار فقط یه کابوس گذرا بود و من هنوز نتونسته بودم باورش کنم!

اعدام... تو باورم نمی‌گنجید و ناگهان چهره‌ی مظلوم و دوست داشتنی نیلی تو ذهنم نقش بست و از استرس و حال وحشتناکی که بهم دست داد دچار حالت تهوع شدم.

بی قرار از جا بلند شدم که کارن گفت:

_کجا می‌ری عزیزم؟

در حالی که تمام محتویات معدم به دهانم هجوم آورده بود فقط سری براش تکون دادم و به سختی لب زدم:

_میرم بیرون... یکم هوا بخورم... بر میگردم.

#پارت_375

#ساعت_به_وقت_من ⏰

وارد محوطه باز شدم و خودم رو از شلوغی و رفت و آمدهای فرودگاه کنار کشیده و روی نیمکتی نشستم.

دست هام می‌لرزید و حالم به هیچ عنوان قابل توصیف نبود.

دلم ساعتها اشک ریختن و زجه زدن و مثل بچه ها اعتراض کردن می‌خواست.

دلم... دل لعنتیم آغوش گلی رو می‌خواست ، همون گلی مهربون!
دنیا با همه عظمتش انگار مشسته بود روی قلب من که انقدر احساس سنگینی و خفگی می‌کردم.

دوباره عق زدم ، خم شدم روی زمین و کنار نیمکت عق زدم ، انگار می‌خواستم تمام تلخی های زندگیم رو بالا بیارم.

جز زرداب چیزی تو معده عصبی شدم نبود و انقد عق زدم تا معدم به سوزش افتاد.

با تنی لرزون خودم رو از نیمکت بالا کشیدم و تکیه زده و چشم هام رو بستم.

بالاخره اشک داغ و سوزان از لای پلک های بستم فرو چکید ، بینیم رو پر سر و صدا بالا کشیدم.

کسی کنارم نشست ، اهمیتی برام نداشت ، حتی اشک هامو هم پاک نکردم.

کسی چه می‌دونست تو وجود من چه داغ سنگینی برپاست؟

صدای آشنایی گفت:

_شنیدم براش حکم اعدام دادن.

آروم لای پلک های سنگین و خیسم رو باز کردم ، بطری آبی که دستش بود رو توی دست های بی جونم گذاشت.

از بعد از رسوندن لیام به بیمارستان دیگه ندیده بودمش ، چهرش گرفته و رنگ پریده به نظر می‌اومد.

وقتی نگاه خاموش من و دید به بطری اشاره زد وگفت:

_تمیزه... بخور حالتو بهتر می‌کنه.

بی اختیار با صدای گرفته‌ای لب زدم:

_هیچی حالمو بهتر نمی‌کنه.

حتی از حضور نابه هنگامش تعجب هم نکرده بودم ، انگار دیگه چیزی نمی‌تونست منو متعجب و هیجان زده کنه ، اشباع شده بودم از هیجان و درد و رنج و غم و عذاب های پی در پی!

#پارت_376

#ساعت_به_وقت_من ⏰

با نگاه پر از حرفی بهم خیره شد ، آروم نگاه ازش گرفتم و بطری آب رو به لب های خشکم نزدیک کردم.

چند جرعه خوردم و بطری رو تو فاصله بینمون روی نیمکت گذاشتم ، حال بدی داشتم.خیلی بد.

کنارم نشسته بود و من حضورش رو نمی‌خواستم ، ازش بدم نمی‌اومد اما دلم باهاش صاف نبود.

دلم باهاش صاف نبود که سر من شرط بندی کرد ، هرچند اگر منو به چشم خواهر نمی‌دید ، هرچند اگر منو دوست نداشت ، هرچند اگر مشکلی با من داشت ، حق نداشت سر من شرط بندی کنه حتی اگر به قول خودش مطمئن بود که می‌بره.

انگار داشتیم در سکوت باهم حرف میزدیم ، انگار داشتیم حرف های نگفته توی مغزهامون رو بهم انتقال می‌دادیم که آروم گفت:

_سخته گفتنش... اما... می‌تونم ازت بخوام که منو ببخشی؟

بدون اینکه سرم رو بچرخونم مردمک های چشمم رو به سمتش حرکت دادم ، باورش سخت بود که سامیار با اون حجم نفرت تلنبار شده تو قلب و نگاهش نسبت به من ، حالا داره طلب بخشش می‌کنه!

کم کم سرم رو سمتش چرخوندم ، در سکوت فقط نگاهش کردم ، پریشون و غمگین بود.
صورتش بوی غم می‌داد ، بوی یه تنهایی کهنه و حسرت های عقده شده!

من در جایگاه قضاوت نبودم ، آدم ها بسته به شرایط زندگیشون تصمیم های عجیبی می‌گرفتن و راه هایی می‌رفتن که از دید خودشون درست و قابل تاییده و ما

جای هم نیستیم تا ببینیم در شرایط مختلف چطور عمل خواهیم کرد!

لبخند لرزونی زد و گفت:

_کارن و لیام خوشبخت ترین مردهای دنیان... اینو اون شب فهمیدم!

نمی‌تونستم حرفی در جوابش بزنم و اون هم انگار انتظار حرفی نداشت ، انگار فقط ناخوداگاه داشت احساسات پنهانش رو برام آشکار می‌کرد.

صداش بوی غم کهنه‌ای می‌داد وقتی گفت:

_من اون شب زنی رو دیدم که بی مهابا دل به دره و تاریکی زد تا یکی از مردهای زندگیش رو نجات بده... زنی که شاید در شرایط دیگه من من هم مردی از مردهای زندگیش می‌شدم!

غم توی صداش مثل غباری محو روی قلب من نشست و حس عجیبی بهم دست داد.

من آدم ترحم کردن نبودم ، آدم راحت بخشیدن نبودم ، اما می‌تونستم پشیمونی و حسرت لابه لای حرف عاش رو حس کنم.

#پارت_377

#ساعت_به_وقت_من ⏰

و مهم تر از همه این که به نظرم تمام آدم ها لایق یه فرصت دوباره بودن ، چه بسا که من و سامیار هیچ فرصتی و میل و رقبتی برای هم نداشتیم.

من داشتم یه عضوی از خانوادم رو از دست می‌دادم ، با یاد آوریش کاسه چشم هام داغ شد ، انقدر داغ و سوزان که ناچار شدم نگاه از سامیار بگیرم وبه آسمون شب بدوزم تا دوباره چشم هام نبارن.

من داشتم یکی رو از دست می‌دادم ، شاید باید یه نفر دیگه رو به دست می‌آوردم تا این داغ بر دل نشسته کمی آروم بگیره.

هر چند که شاید هم هیچ وقت مثل بقیه خواهر و برادر ها نمی‌شدیم ، هیچ وقت خیلی صمیمی نمی‌شدیم اما چه می‌خواستیم و چه نمی‌خواستیم و منکر می‌شدیم ، ما با هم خانواده بودیم.

آروم از جام بلند شدم ، سرم گیج می‌رفت و معدم می‌سوخت ، چند قدم از مقابلش گذشتم و بعد وقتی پشتم بهش بود مکث کردم ، نفس پر دردی کشیدم و گفتم:

ـبرای خیلی چیزها دیر شده ، اما از نظر من همه آدم عا لایق یه فرصت دوباره هستن... شاید یه روزی دوباره هم رو دیدیم ، تا اون موقع خداحافظ سامیار.

این رو گفتم و دیگه نگاهش نکردم ، زمان نیاز بود تا یه سری خرابی ها آباد بشه ، زمان نیاز بود تا یه سری حوادث در نظرها کم رنگ بشه و من این زمان رو به سامیار و خودم می‌دادم و چیزی از درون قلبم بهم می‌گفت که سامیار راهی جز برگشتن به حریم خانواده نداره!

و ما کانادا رو به مقصد ایران ترک کردیم تا به استقبال مرگ خواهری که دیگه خواهر نبود بریم.

#پارت_378

#ساعت_به_وقت_من ⏰

دست نیلی رو محکم توی دستم فشردم ، سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد ، دخترکم چشم هاش پر از اضطراب بود.

دستی به روسری کوتاهی که زیر گلوش گره زده بود و خرمن موهای بلندش از زیر روسری ، پشت کمرش

رها بود کشید و طره‌ای از موش رو از جلوی چشمش کنار زد.

جین آبی روشن و یه پیراهن آستین دار سفید که از جلو دکمه می‌خورد به همراه یه کتونی سفید به تن داشت.

بهش گفته بودیم که این آخرین باریه که می‌تونه مادرش رو ببینه ، بغض توی نگاهش نشون می‌داد که تقریبا فهمیده قضیه از چه قراره.

آب دهانش رو فرو داد که آروم گفتم:

_حالت خوبه خاله؟

چشم هاش پر شد اما نبارید ، با بغض سری تکون داد وگفت:

_دلم... یه جوریه خاله.

می.خواستم بگم دل من بدتره خاله ، دل من آشوبه خاله که بعد از چهار سال دارم می‌رم به دیدن خواهری که قصد کشتنم رو کرد و فردا روزیه که طناب اعدام رو به دور گردنش می‌ندازن و من می‌دونم که قراره بمیره... مرگ... کلمه‌ای که تمام بدنم رو به لرزش می‌ندازه!

اما در عوض گفتم:

_اشکالی نداره عزیزم ، هر چی که شد من کنارتم ، اشکالی نداره گریه کنی ، اشکالی نداره ناراحت باشی ، اشکالی نداره بغلش کنی و ببوسیش ، هیچ اشکالی نداره خاله هر چی که دوست داری بهش بگی باشه؟

انگار با این حرف ها و اجازه ای که دادم سد اشک هاش شکست و نگاه دخترکم بارونی شد.

انگار تمام این چهار سال فکر می‌کرد اجازه نداره مادرش رو دوست داشته باشه ، دلتنگش بشه و براش اشک بریزه.

خم شدم و محکم بغلش کردم ، صدای فین فینی که اومد نگاهم رو به بالا کشیدم ، گندم بودم که به دیوار دم ورودی زندان تکیه زده بود و سعی می‌کرد بغضش رو مهار کنه.

شاهرخ که از در بیرون اومد ، نیلی گریون رو از آغوشم بیرون کشیدم و ایستادم ، شاهرخ نگاه پر ترحمی به نیلی انداخت و گفت:

_صحبت کردم می‌تونید برید تو یه اتاق برای ملاقات به سختی تونستم اجازه ملاقات حضوری بگیرم.

سری تکون دادم و همراه نیلی از دروازه بزرگ زندان وارد شدیم.

#پارت_379

#ساعت_به_وقت_من ⏰

با راهنمایی یه سرباز از چند راهروی پی در پی گذشتیم و بالاخره مقابل یه درب ایستادیم.

می‌تونستم صدای کر کننده‌ی قلبم رو بشنوم.

به حدی بلند و محکم می‌تپید که حس می‌کردم کل این زندان و آدم هاش صداش رو می‌شنون و بمیرم

برای دل نیلی که اگر این حال من بود ، پس حال دخترکم چی بود!

سرباز در رو باز کرد و پاهای سست و لرزونم رو حرکت دادم و وارد اتاق شدم ، زن لاغر و تکیده‌ای که با یه چادر گلدار روی صندلی نشسته بود نمی‌تونست گلی من باشه!؟

با وارد شدن ما ، مثل مرغی که از قفس آزاد شده باشه از روی صندلی بلند شد و بغضش ترکیده و با گریه نالید:

_نیلی مامان؟

چنان سراسیمه به سمتمون اومد که قلبم از جا کنده شد ، نیلی دستم رو رها کرده و دویید سمت گلنوش و وقتی همدیگه رو در آغوش گرفتن زمان از حرکت ایستاد.

بغضم شکست و اشک راه خودش رو ، روی گونم پیدا کرد.

گلنوش ، نیلی رو محکم تو بغلش فشرد و بعد دست هاش رو قاب صورتش کرد و نقطه به نقطه‌ی صورت خیس از اشک نیلی رو بوسید و مدام قربون صدقش می‌رفت:

_قربونت برم... دختر مامان... نیلیِ من... زندگی من... هستی من... کجا بودی مامان دورت بگرده... مامان بدونه تو هر روز مرد و زنده شد نیلی... فدای چشمات بشم... دخترکم چقد بزرگ شدی... خانم شدی... قربون قد و بالات بره مامان... خوشگل مامان...

نیلی با دلتنگی دست هاش رو دور گردن گلی حلقه کرد و هق زد:

_کجا بودی مامانی... دلم... دلم برات تنگ شده بود... مامانی خیلی دوست دارم... مامانی هر شب خوابتو می‌دیدم... هر شب برام لالایی می‌خوندی... هرشب بوسم می‌کردی... مامانی شبا بدون تو می‌ترسیدم...

مامانی جونم... مامانی مهربونم... مامانی دیگه منو تنها نذار... باشه؟ باشه مامانی؟

حرفای سوزناک نیلی دل سنگ‌و آب می‌کرد چه برسه به دل زخم خورده‌ی من!

با داغی سنگین روی قلبم آروم به دیوار تکیه زدم و کم کم سر خوردم روی زمین درحالی که اشک های سوزان دیدم رو تار کرده بودن.

حرفهای سوزناک نیلی صدای هق هق گلنوش رو بلند کرد و گلنوش دخترک رو محکم تو آغوش گرفته و فشرد.

#پارت_380

#ساعت_به_وقت_من ⏰

این حسی بود که یه دختر به مادرش داشت و من هم این حسو به گلی داشتم. کاش می‌شد منم برم تو آغوشش و گلی پناهم بده و بهش گله کنم ، دیونگی بود که همین لحظه داشتم به نیلی حسودی می‌کردم!؟

حسودی می‌کردم که گلی اینطور عاشقانه اون رو به آغوش کشیده ، حسودی می‌کردم که خاطراتم زنده

شده و به یاد می‌آوردم که چه روزهایی گلی منو هم اینطور به آغوش می‌کشید و نوازشم می‌کرد.

گلی چی کار کردی با زندگی هامون؟ ما هیچکدوم لایق دیدن این درد ها و زجر ها نبودیم اما تو مارو محکوم کردی تا شاهد این حجم از درد و رنج باشیم.

ما هیچکدوم دیگهاون آدم های سابق نمی‌شدیم ، نه من ، نه کارن ، نه لیامی که مادرشو جلوی چشم هاش ازش گرفتی و نه نیلی معصومت که شاهد از دست دادن تو خواهد شد.

نمی‌دونم چقد نیلی رو تو بغلش گرفت و مادر و دختر چقد برای هم بی تابی کردن ، نیلی از زمین و زمان برای مادرش حرف می‌زد.

از زندگیش با ما ، از شب و روزهاش از مدرسش ، از پدرش که هفته ای یه روز می‌رفت پیشش و امروز باهامون تا اینجا اومده بود اما نتونست از ماشین پیاده بشه ، از سه قلو ها ، از لیامی که حالا داداش اون هم شده بود ، از منی که بعد از چهار سال تونسته بودم حرف بزنم و نیلی خوشحال شده بود ، از گندمی که تنها زندگی می‌کرد و حالا پشت در این اتاق ایستاده ، از گلنازی که باردار بود و نیلی نمی‌دونست از شوک شنیدن چه خبری حالا بیمارستان بستری شده بود و قرار بود زایمان زودرس داشته باشه.

همه این ها رو با دلتنگی و حسرت و بوی تلخ غم برای مادری که چهار سال ندیده بود تعریف می‌کرد و گلی ذره ذره کلمات و حرفای نیلی رو با حسرت و عشقی دردناک به جون می‌خرید.

و بالاخره وقت تنگ شد ، اینو نگهبان خانمی که چادر به سر داشت ، بهمون هشدار داد.

آروم از جام بلند شدم ، اشک هام رو پاک کردم و به سمتشون رفتم دستم رو روی شونه‌ی نیلی گذاشتم که هردو سر بلند کرده و نگاهم کردن و گلی انگار تازه منو دید.

آروم رو به نیلی گفتم:

_دیگه باید بریم خاله.

هردو وحشت زده به هم نگاه کردن و نیلی با بی تابی دست دور گلوی گلی حلقه کرد و هق زد:

_مامانی من نمی‌خوام ازت جدا شم ، تو رو خدا... تو رو خدا بیا بریم خونه... بریم خونه خودمون... پیش بابایی... مثل اون وقتا ، تو رو خدا بیا بریم...

#پارت_381

#ساعت_به_وقت_من ⏰

گلی هق می‌زد ، می‌شد وحشت و دلتنگی و هزار حس مختلف دیگه رو تو نگاهش دید ، این آخرین بار بود که دخترش رو می‌دید ، فردا روزی بود که می‌رفت بالای چوبه دار ، می‌شد بوی ترس و وحشت رو ازش استشمام کرد.

محکم تر نیلی رو به خودش فشرد ، ذره ذره‌ی صورت و دست های دخترش رو بوسید و بویید ، بین هق هق هاش سعی کرد نیلی بی تاب رو آروم کنه:

_تو برو مامانی ، من هم یه روزی میام پیشت ، قول می‌دم باشه ، ولی همیشه حواسم بهت هست ، همیشه همراهتم باشه مامانی؟ هروقت دلت برام تنگ شد

باهام حرف بزن من صداتو می‌شنوم ، باشه دخترم؟ قول بده خوب بزرگ بشی ، خوب زندگی کنی ، برای خودت کسی بشی ، باشه مامان؟ خوشحال زندگی کن خوب زندگی کن ، به چیزای بد فکر نکن مامانی باشه؟ قول می‌دی؟

لعنت به من که قلبم داشت از جا کنده می‌شد ، کاش هیچوقت این روز رو نمی‌دیدم.

نیلی با صدای بلند هق هق می‌کرد و بچه داشت تلف می‌شد ، آروم کشیدمش سمت خودم که به سختی از آغوش گلی جدا شد.

گلی عاجزانه التماس کرد:

_باشه مامان؟ قول بده بهم نیلی.

نیلی بین هق هق هاش قول داد و من بغلش کردم ، به سمت در رفتم و نگهبان بازش کرد که گندم روبا چشم گریون و نگاهی شکسته دیدم.

گلی این بار بین گریه هاش اسمم رو صدا زد ، با صدا زدنش بند دلم پاره شد.

گندم آروم نگاهش رو از پشت سرم سر داد و به گلی که احتمالا پشتم ایستاده بود نگاه کرد و بغضش ترکید و دستش رو روی دهانش گذاشت.

به گندم اشاره زدم تا نیلی رو ازم بگیره ، گندم نیلی گریون رو تو بغلش گرفت و دیگه صبر نکرد و رفت و من چرخیدم سمت گلی.

نگهبان هشدار داد که تایم ملاقات تموم شده که گلی آروم و تهی شده از حس زندگی گفت:

_من فردا اعدام می‌شم ، لطفا بذارید برای روز آخر زندگیم فقط چند دقیقه دیگه اینجا بمونم ، باید با خواهرم حرف بزنم.

اون خانم سری تکون داد و گفت:

_سریع تر تمومش کن.

گلی چادر گلدارش رو روی سینه جمع کرد و با اینکه نگاهش پر از حرف بود اما انگار زبونش بند اومده و نمی‌تونست حرفی بزنه ، آروم زمزمه کردم:

_باورم نمی‌شه گلنوش ، اون روزها و امروز و روزهای بعد رو نمی‌تونم باور کنم که چی کار کردی با زندگی هامون.

نگاهش خالی از زندگی بود ، سرد و تهی شده ، نگاهش بوی مرگ می‌داد.

مرگش رو پذیرفته بود ، چیزی که من نتونسته بودم هنوز بپذیرم.

انگار همه این ها یه خواب بود ، یه کابوس وحشتناکِ لعنتی که تمومی نداشت.

#پارت_382

#ساعت_به_وقت_من ⏰

قطره اشکی از چشم های مشکی و تیرش جوشید و از لای پلک‌هاش سرازیر شد روی گونش ، پر از حرف بود اما فقط آروم لب زد:

_ممنون حنا... ب خاطر نیلی.

دستی به اشک های روی گونم کشیدم و فقط سری تکون دادم ، دیگه نمی‌تونستم این فضای خفقان آور رو تحمل کنم ، نمی‌تونستم بهش نگاه کنم در حالی که می‌دونستم این آخرین روز زندگیشه.

پشت کردم بهش و یه قدم جلو رفتم که دستم رو گرفت و زانو زد.

ایستادم ، در واقع قلبم بود که در شرف ایستادن بود.

آروم سرم روچرخوندم سمتش ، روی زمین نشسته و دستم رو گرفته بود ، نگاه خیسش رو بالا آورد و تو چشم هام نگاه کرد و عاجزانه و با التماس گفت:

_خودم می‌دونم چی کار کردم ، حتی می‌دونم لایق بخشیدن نیستم و ازت طلب بخشش هم نمی‌کنم ، فقط... التماست می‌کنم... التماست می‌کنم که مواظب نیلی باش... نمی‌دونستم این چهار سال پیش تو بود... می‌دونم خواسته بزرگیه اما... التماست می‌کنم براش مادری کن... من لایق مادری براش نبودم اما تو هستی... نیلی لیاقت یه مادر بهتر از من مثل تو رو داره... مادر بودن رو خیلی بهتر از من بلدی... نیلیِ من رو مثل دخترهات بدون... التماست می‌کنم مواظبش

باش... می‌تونی حنا؟ می‌تونی گناه منو به پای دخترم ننویسی؟

هق هق کرد و بین هق هق هاش التماس کرد:

_التماست می‌کنم ، به پات می‌فتم ، مواظب نیلی باش ، التماست می‌کنم حنا...

بغضم شکست و اشک هام بی مهابا روی گونم می‌ریخت ، گلی دستم رو فشار می‌داد و صورت خیسش رو روی دستم گذاشت و صدای هق هقس داشت منو خفه می‌کرد.

دستش رو فشردم و به سختی جون کندن بین خفگی این بغض و غم لعنتی گفتم:

_برام مادری کردی ، براش مادری می‌کنم ، بهم خنجر زدی گلنوش ولی من به حرمت سالهایی که مادر بودی برام ، براش مادر می‌مونم ، گلی‌ای که من می‌شناختم هیچوقت خنجر نداده بود دستم ، من نمی‌تونم برای بچه‌ای که براش مادر شدم ، قاتل بشم ، نمی‌تونم به بچه‌ای که خودم با دست های خودم بزرگش می‌کنم خنجر بزنم گلی.

دستم رو محکم از بین دست های ملتمسش بیرون کشیدم و با قلبی که داشت از جا کنده می‌شد از اتاق بیرون زدم.

#پارت_383

#ساعت_به_وقت_من ⏰

داشتم خفه می‌شدم ، در و دیوار زندان و این راهروها داشت راه نفسم رو می‌بست.

همین که از در زندان بیرون زدم ، هجوم هوای تازه رو حس کردم.

دستم رو به دیوار گرفته و عمیق و کشدار نفس کشیدم ، حالت تهوع داشت به معدم فشار می‌آورد.

می‌خواستم قوی باشم اما نمی‌شد... مدام با خودم تکرار می‌کردم که گلنوش داره تاوان اشتباهش رو پس می‌ده ، به زندگی هایی که خراب کرده بود فکر می‌کردم ، به خون هایی که ریخته بود ، به ظلم هایی که کرده بود.

اما چرا نمی‌تونستم باور کنم که این ها کار خواهر مهربون و دوست داشتنی من بودن؟

چرا قلبم از فکر اعدامش می‌خواست از جا کنده بشه؟

من تا این حد دوسش داشتم و اون چطور تونسته بود به فکر کشتن من بیفته؟

اشک های داغ و سوزان روی گونم روان شدن.

آروم روی پام سر خوردم و روی زمین نشستم ، حالم دست خودم نبود ، توان ایستادن نداشتم.

با چشم بسته اشک می‌ریختم که دست کوچکی روی گونم نشست.

چشم های خیسم به سختی باز شد و نیلی رو مقابل چشم های تارم دیدم.

چشم های درشت و تیرش خیس از اشک بود.

وقتی چشم های بازم رو دید با بغض گفت:

_خاله بیا بریم خونه...

همین یه جمله‌ی کوتاهش پر از معنی بود ، اینو چشم های خیسش می‌گفتن.

نگاهم رو به ماشین دوختم ، اشکان و شاهرخ هنوز توی ماشین نشسته و گندم به در تکیه زده بود.

کارن نتونسته بود بیاد ، مجبور بود تو یه جلسه‌ی مهم شرکت کنه و من به سختی راضیش کردم که می‌تونم تنهایی از پس این ملاقات بر بیام.

با کمک دست های کوچک نیلی از حام بلند شدم ، چشم این بچه به من بود ، نباید خودم رو می‌باختم ، نیلی فهمیده بود که چه خبره و حالا تو این احوال من باید براش تکیه گاه می‌شدم.

#پارت_384

#ساعت_به_وقت_من ⏰

اشکان ازمون جدا شد و شاهرخ مارو رسوند خونه ، عین مرغ سرکنده بودم ، دلم آروم و قرار نداشت و حتی گندمی که همیشه خوددار تر و بی خیال تر از ما بود هم بی قرار بود.

و بالاخره طاقت نیاورد و گفت:

_من میرم‌پیش گلناز حالش خوب نیست.

سریع از جام بلند شدم و گفتم:

_منم باهات میام.

به سه قلو های شیطونی که داشتن از سر وکول لیام بالا می‌رفتن نگاه کرد و گفت:

_پس بچه ها چی؟

نیلی رفته بود توی اتاقش و من نمی‌دونستم الان باید چی‌کار کنم ، اما اینو می‌دونستم که خونه نمی‌تونم بمونم.

لیام متوجه من شد و گفت:

_نگران نیلی نباش حنایی ، یکم تنها باشه ، چند دقیقه بعد میرم پیشش.

لبخند لرزونی بهش زدم ، قطعا لیام بهتر از هرکس دیگری می‌تونست نیلی رو درک و آروم کنه.

همراه گندم از عمارت بیرون زدیم ، تمام راه تا بیمارستان رو توی ماشین گندم در سکوت طی کردیم ، سکوتی که پر از بغض و ترس و دلهره و نگرانی بود.

وارد راهرویی که گلناز توی اتاق خصوصیش بستری بود که شدیم ، صدای گریه و بی قراری های گلناز رو شنیدیم.

هردو نگران به سمت اتاقش دویدیم ، هومن همسر گلناز تو اتاق بود و سعی داشت آرومش کنه و یه پرستار هم داشت سعی می‌کرد آرام بخش رو تو سرمش تزریق کنه و گلناز بی قراری می‌کرد تا جلوی پرستار رو بگیره.

گندم همین که وارد شد محکم و بلند گفت:

_چه خبره؟

پرستار با دیدن گندم که از پزشک های همون بیمارستان بود ، با احترام گفت:

_هیچ‌جوری آروم نمی‌شن خانم دکتر.

گلناز با دیدن ما گریه رو از سر گرفت و در حالی که به سینش می‌زد گفت:

_حنا... حنا بگو دروغه آبجی... بگو همه اینا یه خوابه...

#پارت_385

#ساعت_به_وقت_من ⏰

گلناز رو تو بغلم گرفتم و سعی کردم آرپمش کنم ، هومن دست هاش رو تو سینش جمع کرد و کلافه گفت:

_آروم نمیشه ، به فکر خودش نیست به فکر اون بچه تو شکمش هم نیست ، اسیر کرده ما رو از دیشب.

بدون اینکه سرم رو بچرخونم سمتش ، مردمک های چشمم رو چرخوندم ، سرد و بی حوصله گفتم:

_خودمون آرومش می کنیم.

گندم اما توپید:

_گلناز بارداره شرایط روحیش حساس تر از زمان های دیگست ، باید با آرامش درکش کنی نه اینطور...

هومن بین حرفش عصبی پرید:

_آفرین ، شرایطش حساس تره اینو که تو خوب میدونی خانم دکتر اونوقت روچه حسابی تو این شرایط حساس بهش گفتی خواهر قاتل و خلافکارشو قراره اعدام کنن؟

با این حرف هومن ، گلناز بیشتر بهم ریخت و هق هق گریش بلند شد.

عصبی و برگشتم سمت هومن و گفتم:

_الان وقت این حرفاست؟ لطفا تمومش کن ، خودمون آرومش می‌کنیم ، گلناز حق داشت بدونه ، درست یا غلط الان وقت بحث نیست ، امشب قراره زایمان کنه باید قبلش آروم بشه ، اگه نمی‌تونی تو آروم کردنش کمک کنی بدترش نکن.

هومن عصبی پوفی کشید و از اتاق خارج شد و فقط خدا با ما بود و خبر از دل خونمون داشت که چطور اون شب روسپری کردیم.

می‌تونستیم برای اعدامش بریم زندان اما نه من و نه گندم دلش رو نداشتیم که گلی رو بالای چوبه دار ببینیم.

ساعت نزدیک های چهار صبح بود که گلناز رو بردن اتاق زایمان ، می‌دونستم که موقع اذان صبح اعدامش می‌کنن ، قرآن کوچکی از کیفم بیرون کشیدم و برای اینکه دل بی قرارم آروم بشه آیه هارو با چشم گریون می‌خوندم.

#پارت_386

#ساعت_به_وقت_من ⏰

مثل مرغ سر کنده آروم و قرار نداشتم ، گلناز انقد بی قرار بود که گندم هم ناچار شد باهاش بره اتاق زایمان و من و هومن پشت در اتاق زایمان نشستیم.

اشک های داغ و سوزان از عمق وجودم می‌جوشید و روی گونم روان می‌شد.

چشمم دیگه آیه های قرآن رو نمی‌دید ، کتاب رو بستم و تو آغوشم فشردم و زیر لب زمزمه کردم:

_خدایا کمکش کن ، به گلی کمک کن ، خدایا می‌دونم ترسیده ، می‌دونم الان پشیمونه کمکش کن ، کمکش

کن سخت نگذره براش ، خواهش می‌کنم کمکش کن...

بغضم که شکست گوشیم توی جیبم زنگ خورد ، با دستی لرزون تلفن رو بیرون کشیدم.

شماره نا شناس بود ، مردد انگشتم رو روی صحفه کشیدم.

با دستی لرزون گوشی رو به گوشم چسبوندم ، صدای گرفته‌ای از پشت تلفن گفت:

_حنا؟

بی اختیار لب زدم:

_سامیار.

مکثی کرد وگفت:

_بی موقع زنگ زدم؟

نمی‌دونم بی موقع بود یا نه ، قلبم داشت از جا کنده می‌شد ، حرفی نزدم که گفت:

_می‌دونم وقت مناسبی نیست ولی... من اومدم ایران ، هیچ حس خواهر و برادری نسبت به گلنوش نداشتم

اما نمی‌دونم چرا نتونستم طاقت بیارم ، نتونستم که نیام! الان... تو فرودگاهم.

منظورش رو فهمیدم ، جایی نداشت که بره ، می‌تونست بره هتل اما تو این روز حساس به دنبال جایی نزدیک ما بود ، براش تیری بود توی تاریکی می‌خواست نزدیک خانواده باشه ، اومده بود تا تو این داغ با ما سهیم باشه ، می‌فهمیدم که چه منظوری داره و فقط با صدای گرفته‌ای گفتم:

_بیا بیمارستان... ما اینجاییم.

بی حرف دیگه‌ای قطع کردم ، به سمت پنجره رفتم ، یه چیزی تو قلبم فرو ریخته بود ، یه حس سرد در من می‌لولید.

#پارت_387

#ساعت_به_وقت_من ⏰

به آسمون نگاه کردم ، سپیده زده بود و هوا تاریک و روشن بود ، صدای الله اکبر اذان صبح که از مسجد نزدیک بیمارستان پخش شد چشم هام رو بستم ، تموم شده بود ، گلنوش برای همیشه تموم شده بود ، خواهرم با تمام بدی ها و خوبی هاش دیگه رفته بود ، اثراتش تا ابد می‌موند اما خودش دیگه برای همیشه

رفته بود ، شاید حالا دیگه عقده های درونش آروم می‌گرفتن ، شاید بغض و کینش حالا دیگه برای همیشه تموم می‌شدن و ای کاش می‌شد امیداوار بود که خودش هم آروم گرفته باشه!

پرستاری از اتاق زایمان بیرون اومد و من آهسته چرخیدم ، هومن با نگرانی به سمتش رفت ، پرستار لبخندی زد و گفت:

_تبریک می‌گم ، دخترتون سالم و سرحال به دنیا اومد حال خانمتون هم خوبه ، فقط بچه یه چند وقتی باید تو دستگاه بمونه که جای نگرانی نیست.

لبخند بی جونی روی لبم نشست... هیچ حرفی برای گفتن به خدا نداشتم ، حکمت خدا جای هیچ حرفی برای آدم نمی‌ذاشت.

دنیا جای عجیبی بود ، یه چیزی مثل بده بستون ، یه چیزی می‌گرفت ، در عوض دو تا بهت می‌داد.

بهم ثابت شده بود که اگر خدا چیزی رو ازت می‌گیره قراره چیزهای دیگه‌ای بهت بده چشمم رو بستم و سرم رو به شیشه پنجره چسبوندم گلنوش رفته بود ، غمگین بودم ، خیلی زیاد اما یه چیزی در من آروم گرفته بود ، دستی به صورت خیسم کشیدم و اشک هام رو پاک کردم ، بی صدا لب زدم:

_خدایا بابت هر غم و شادی‌ای که بهم دادی و حکمتی داشته و داره شکرت.

#پارت_388

#ساعت_به_وقت_من ⏰

***

به زن سی و سه ساله‌ی داخل آینه نگاه کردم ، لباس مجلسی اندامی مشکی و براقی که یقه‌ی شل و گردش به زیبایی رخ نشون می‌داد و اندامم روکشیده تر با برقی مثل اکلیل درست شبیه به آسمون شبی که ستاره هاش چشمک می‌زنن ، نشون می‌داد.

کلاه گردی که از سمت چپ صورت تور ظریفی داشت و روی چشم های آرایش شدم رد می‌شد و تا نردیکی های چونم می‌رسید به سر داشتم و چند طره‌ی فر شده‌ای از موی سرخم از گوشه های کلاه آویزون بود.

آرایش چشم تیره و رژ سرخی به لب داشتم ، گوشواره های جواهرنشانم رو به گوشم آویزون کردم ، گلوبند ستش رو هم برداشتم و روی گلوم قرار دادم ، داشتم چفتش رو می‌بستم که دست های گرمی روی دست هام نشست.

با لبخند دست هام رو پس کشیدم و از آیینه به مرد جا افتاده‌ای که وارد دهه‌ی چهل زندگیش شده و حالا

موهاش کمی جوگندمی و ریش پروفسوری گذاشته بود نگاه کردم.

حالا انگار بعد از این همه سال حتی جذاب تر هم شده بود ، درست مثل سیرترشی‌ای که حشابی جا افتاده ، همونقدر ملس و خواستنی.

از تشبیهم به خنده افتادم که خم شد و گودی گردنم رو بوسید و گفت:

_به چی می‌خندی دلبر؟

برگشتم سمتش و دست هام رو بند کراوات شلی که هنوز گره نزده بود کردم ، با لبخند مشغول گره زدن کراوات شدم و گفتم:

_به اینکه هنوز بعد از این همه سال بهم می‌گی دلبر!

نیشخندی زد و گفت:

_هنوز بعد از این همه سال دلبر من بودن برات عادی نشده؟یا شایدم داشتی به چیز دیگه ای میخندیدی؟

گره آخر رو محکم تر زدم و کراواتش رو کشیدم تا صورتش بیاد پایین تر و مقابل صورتم قرار بگیره ، با

همون نیشخند گردنش رو خم کرد و از نگاهش مشخص بود که منتظر بوسه ، لبم رو منار لبش قرار دادم و تقریبا تو فاصله یه انگشتی لبش پچ زدم:

_دلبر تو بودن از از شیرین ترین بودن های دنیاست!

لب هاش به لبخندی کش اومد و درست قبل از اینکه فاصله بین لبهامون تموم بشه ، در ناگهانی باز شد که هول کرده از هم فاصله گرفتیم.

به دخترها نگاه کردم که دست هاشون رو روی لب هاشون گذاشتن و در حالی که ریز می‌خندیدن ، هانا گفت:

_اوه شرمنده ، قصد مزاحمت نداشتیم.

سرزنشگر نگاهش کردم و گفتم:

_عزیزم نگفتم قبل از ورود به هر اتاقی باید در بزنید؟ دیگه کوچولو نیستین ، برای سه تا خانم باوقار این اصلا کار درستی نیست.

#پارت_389

#ساعت_به_وقت_من ⏰

پرنسس های شیرینم حالا دوازده سالشون بود ، دلبرکای ظریف و عروسکی من گاهی شیطنت می‌کردند.

کارن دستش رو دور شونم حلقه کرد و دست دیگرش رو داخل جیب شلوارش فرو برد و گفت:

_خب خانما الان دقیقا ، اینجا وسط خلوت عاشقانه‌ی ما چی می‌خواین؟

هیما موهای سرخ و بلندش رو که شینیون شده و دورش رها بود ، پشت گوشش زد و گفت:

_اومدیم خبر بدیم ، اگر خلوت عاشقانتون تموم نشده ، یکم زودتر تمومش کنید چون مهمون ها دارن میان و نیلی هنوز از آرایشگاه بر نگشته ، زنگ زد گفت یه نفرو بفرستیم دنبالش.

هیلا هم برگشت و پشت کرد و گفت:

_و اینکه مامان خانم زیپ لباس من بالا نمی‌ره ، فکر کنم که خرابه!

کارن کتش رو از پشت صندلی برداشت و گفت:

ـاوکی من می‌رم دنبال خواهرتون ، آخه چه اصراری بود هرکدوم جدا برید یه سالن دیگه.

به سمت هیلا رفتم تا کمکش کنم ، زیپ لباس قرمز و براقی که عروسکی و توری بود و دامنش کمی فون داشت رو ببندیم و کارن هم رفت تا نیلی رو بیاره.

من می‌مردم برای این خانواده شیرین و دوست داشتنیم ، هیلای من قرمز به تن داشت و لباس موقرمزی ها هم مشکی و براق بود و هر سه لباسشون از یک مدل و جنس تنها با رنگ هایی متفاوت بود.

همراه دختر ها از اتاق خارج شده و از پله ها پایین رفتیم ، سالن با تم مشکی و قرمز دیزاین شده بود ،

چندتا از مهمون هامون اومده بودن ، بهشون خوشامد گفته و مشغول احوال پرسی شدم.

بالاخره گندم و گلناز هم اومدن ، گندم هنوز مجرد بود و تنها زندگی می‌کرد و نفس دختر زیبای گلناز تازه هشت ساله شده بود.

خلاصه کم کم عمارت پر از مهمون شد و بالاخره نیلی همراه کارن وارد شدن.

دختر زیبای شانزده سالم برای جشن تولد امسالش وسواس زیادی به خرج داده بود.

بهترین سالن آرایش ، بهترین لباس از بهترین برند ، و بهترین دیزاین و تم خاص تولد رو برای امسال خواسته بود.

می‌خواست حسابی بدرخشه و دقیقا الان داشت مثل یه الماس کنار کارن می‌درخشید.

لباس مدل پرنسسی قرمزش که دامن پفش تا روی ساق پاش می‌رسید و بالاتنه‌ی لباس که یقه قایقی بود تماما با گل ها و شکوفه های زیبایی تزیین شده و حتی کمی از این شکوفه های ریز رو می‌شد روی تور دامنش هم دید.

موهای ابریشمی و بلند مشکیش به زیباترین شکلی که می‌تونستم تصور کنم شینیون شده و می‌شد شکوفه

های ظریفی رولا به لای موهاش دید و در آخر می‌کاپ ظریف و دخترونه‌ی صورتش زیبایی نفس گیری رو ایجاد کرده بود.

این دختر قصد داشت امشب تمام نگاه ها رومیخکوب خودش کنه!

#پارت_390

#ساعت_به_وقت_من ⏰

به سمتشون رفتم و که نیلی دست ظریفش رو از روی ساعد دست کارن برداشت و در حالی که نگاهش کنجکاو بین جمعیت پرسه می‌زد گفتم:

_عزیزم فوق العاده شدی.

لبخند دندون نمایی زد و ردیف دندون های سفیدش رو به رخ کشید و در حالی که هنوز چشم های درشت و مشکیش توی جمعیت می‌چرخید گفت:

_خاله همه اومدن؟

نگاه اجمالی به جمعیت انداختم و گفتم:

_تقریبا عزیزم.

نگاهش رو ریز کرده تو جمعیت چرخوند ، لبخند مرموزی روی لبم نشست و گفتم:

_خیلی دیر کردی ، مهمون ها همه منتظرن تولد شروع بشه ، بیا بریم.

سری تکون داد و همین طور که با من همراه می‌شد ، غر زد:

_خاله این همه تاکید کردم حتما همه با تم مشکی و قرمز بیان ، ببین این همه رنگای مختلف چی می‌گه!

دست ظریفش رو فشردم و گفتم:

_سخت نگیر عزیزم ، فقط از تولدت لذت ببر.

لب هاش رو غنچه کرد و هم چنان غر زد:

_کاش عمو کراوات قرمز می‌بست!

کارن که داشت همراهمون قدم بر می‌داشت ، دستی به کراوات مشکیش کشید و با نیشخند گفت:

_دختر انقد غرغرو! نیلی همینطور به غرزدنات ادامه بدی اون بخت برگشته‌ای که بیاد بگیرتت ، جمعه تورو ببره شنبه بر می‌گردونه!

نیل چشم درشت کرد و بدون شرم با ذوق و خنده گفت:

_نترس عمو سفت می‌چسبم بهش تا منو بر نگردونه!

آروم و با تاسف خندیدم ، این دوتا همیشه همین بودن ، پر از شوخی و کل کل هایی که کم نمی‌آوردن!

بالاخره تولد شروع شد ، با اشاره‌ی من موزیک پخش شد ، ولی نگاه نیلی هم چنان بی قرار بود ، آروم سمتش خم شدم و گفتم:

_عزیزم بابات که عذر خواهی کرد نمی‌تونه امشب بیاد.

نگاه نیلی دلخور روی من نشست و گفت:

_آره می‌دونم امشب برای پسر کوچولوش جشن تولد گرفته ، جالب اینجاست که اصلا امروز تولدش نیست!

بعد آهی کشید و گفت:

_کاش همه نامادری ها شبیه تو بودن خاله ، اونوقت دنیا گلستون می‌شد.

اشکان پنج سال پیش ازدواج کرده بود و حالا یه پسر کوچک داشت و همسرش به عیچ عنوان با نیلی نمی‌ساخت و به مرور حتی رابطه بین نیلی و اشکان کم و کمتر شد و به حدی این رابطه رو به سرما رفت که اشکان امشب برای تولد دخترش نیومد!

#پارت_391

#ساعت_به_وقت_من ⏰

همه گرم رقصیدن و پذیرایی بودن که در باز شد و لیام به همراه سامیار و هیلی وارد شدن ، تقریبا همه از دیدنشون به ذوق اومدن ، مخصوصا دوست ها و هم کلاسی های نیلی ، به هر حال کم چیزی که نبود ، لیام

یه مدلینگ فوق العاده معروف که حتی تو چند فیلم هالیوودی بازی کرده بود ، چهره بی نقص و هیکل فوق العادش کم کشته مرده نداشت ، مخصوصا الان که در آستانه سی سالگی بود ، به مرد کامل و پخته با یه زیبایی مرموز و وحشی!

چشم های بی قرار نیلی بالاخره برقی زد و آروم شد ، لیام شلوار و پیراهن مشکی مردونه و جذبی به تن داشت که تمام عضلاتش رو با سخاوت به نمایش گذاشته بود و موهاش به زیبایی مدل داده شده بود.

بعد از شش ماه برگشته بود ، سه قلوها با دیدن برادرشون با چنان ذوقی به سمتش دویدن و خودشون

رو تو بغلش رها کردن که می‌شد حسرت رو تو نگاه بقیه دید!

لیام هرسه رو توبغلش فشرد و به نوبت پیشونیشون رو بوسید ، نیلی کنارم قرار گرفت و باهم رفتیم به استقبالشون ، دخترها بالاخره کنار کشیدن و لیام با لبخند جذابی به سمتم اومد ، دستم رو به سمتش دراز کردم که پشت دستم رو بالا آورد و بوسید و بعد روی چشمش کذاشت و گفت:

_آخهیش همه خستگیم در رفت.

بهش خوشامد گفتم و لیام چرخید سمت نیلی ، لبخندی به لب زد و گفت:

_تولدت مبارک نیل ، چقدر زیبا شدی.

به وضوح برق چشم های نیلی رو می‌دیدم ، سامیار هم جلو اومد و باهاش دست دادم و گفتم:

_خوش اومدی سامیار ، فکر نمی‌کردم همراه لیام بیای غافلگیر شدم.

لبخندی بهم زد و خم شد و گونم رو بوسید و گفت:

_حنا امر کنه و ما اطاعت نکنیم؟ همین که دعوت کردی با سر اومدم.

لبخندی بهش زدم که صدای هیلی به گوشم خورد:

_نیل عزیزم... تاوالدت هپی...

نیلی بدون اینکه لبخندی بزنه گفت:

_اسمم نیلی عزیزم ، ممنون.

متعجب یه ابروم پرید بالا ، راهنماییشون کردیم داخل که شنیدم نیلی زیر لب غر زد:

_اینو کی دعوت کرده! تازه به چه حقی به من می‌گه نیل!

چشم ریز کرده و نگاهش کردم ، تنها کسی که اجازه داشت نیلی رو نیل صدا کنه کارن و لیام بودن ، در غیر این صورت نیلی گارد می‌گرفت.

#پارت_391

#ساعت_به_وقت_من ⏰

همه گرم رقصیدن و پذیرایی بودن که در باز شد و لیام به همراه سامیار و هیلی وارد شدن ، تقریبا همه از

دیدنشون به ذوق اومدن ، مخصوصا دوست ها و هم کلاسی های نیلی ، به هر حال کم چیزی که نبود ، لیام یه مدلینگ فوق العاده معروف که حتی تو چند فیلم هالیوودی بازی کرده بود ، چهره بی نقص و هیکل فوق العادش کم کشته مرده نداشت ، مخصوصا الان که در آستانه سی سالگی بود ، به مرد کامل و پخته با یه زیبایی مرموز و وحشی!

چشم های بی قرار نیلی بالاخره برقی زد و آروم شد ، لیام شلوار و پیراهن مشکی مردونه و جذبی به تن داشت که تمام عضلاتش رو با سخاوت به نمایش گذاشته بود و موهاش به زیبایی مدل داده شده بود.

بعد از شش ماه برگشته بود ، سه قلوها با دیدن برادرشون با چنان ذوقی به سمتش دویدن و خودشون رو تو بغلش رها کردن که می‌شد حسرت رو تو نگاه بقیه دید!

لیام هرسه رو توبغلش فشرد و به نوبت پیشونیشون رو بوسید ، نیلی کنارم قرار گرفت و باهم رفتیم به استقبالشون ، دخترها بالاخره کنار کشیدن و لیام با لبخند جذابی به سمتم اومد ، دستم رو به سمتش دراز کردم که پشت دستم رو بالا آورد و بوسید و بعد روی چشمش کذاشت و گفت:

_آخهیش همه خستگیم در رفت.

بهش خوشامد گفتم و لیام چرخید سمت نیلی ، لبخندی به لب زد و گفت:

_تولدت مبارک نیل ، چقدر زیبا شدی.

به وضوح برق چشم های نیلی رو می‌دیدم ، سامیار هم جلو اومد و باهاش دست دادم و گفتم:

_خوش اومدی سامیار ، فکر نمی‌کردم همراه لیام بیای غافلگیر شدم.

لبخندی بهم زد و خم شد و گونم رو بوسید و گفت:

_حنا امر کنه و ما اطاعت نکنیم؟ همین که دعوت کردی با سر اومدم.

لبخندی بهش زدم که صدای هیلی به گوشم خورد:

_نیل عزیزم... تاوالدت هپی...

نیلی بدون اینکه لبخندی بزنه گفت:

_اسمم نیلی عزیزم ، ممنون.

متعجب یه ابروم پرید بالا ، راهنماییشون کردیم داخل که شنیدم نیلی زیر لب غر زد:

_اینو کی دعوت کرده! تازه به چه حقی به من می‌گه نیل!

چشم ریز کرده و نگاهش کردم ، تنها کسی که اجازه داشت نیلی رو نیل صدا کنه کارن و لیام بودن ، در غیر این صورت نیلی گارد می‌گرفت.

#پارت_392

#ساعت_به_وقت_من ⏰

مدتی که گذشت ، آهنگ ملایمی پخش شد و نورپردازی تغییر کرد ، چشم گردوندم دنبال کارن که دیدم کنار دخترهاست و داره آروم با سه تاشون می‌رقصه ، لبخندی زده و نکاه ازشون گرفتم که دستی جلوم دراز شد.

به سامیار نگاه کردم که گفت:

_افتخار یه دور رقصو می‌یدی لیدی زیبا؟

با همون لبخند چشمم رو به تایید براش بستم و دستم رو تو دستش قرار دادم.

پیراهن و شلوار مشکی به همراه کراوات قرمز به تن داشت ، که به چهره‌ی بورش می‌اومد.

همراه با موزیک مشغول رقصیدن شدیم ، ذهنم پر کشید به چند سال گذشته ، یه روزی همینطور تو آغوشش باهاش رقصیدم ، بدون اینکه بدونم برادرمه ، اون روز نگاهش پر از کینه و نفرت بود ، پر از سیاهی و تباهی!

اما الان نگاهش آروم بود ، می‌شد یه محبت زیر پوستی رو توشون دید ، گندم هنوز نپذیرفته بودش ، گلناز براش مهم نبود و تنها من بودم که رابطم رو باهاش حفظ کرده بودم.

با من می‌رقصید اما نگاهش جای دیگری بود ، نا محسوس چشم گردوندم و با دیدن نسیم. لبخندی روی لبم نشست.

دستم که روی شونش بود رو فشاری دادم که نگاهش تو نگاهم نشست ، با لبخند گفتم:

_کجا سیر می‌کنی؟

نیشخندی زد و گفت:

_همین حوالی.

چشمکی بهش زدم و گفتم:

_همین حوالی نسیم خنکی می‌وزه!

آروم خندید و نمی‌شد منکر زیبایی چهرش شد ، متوقف شدم که سوالی نگاهم کرد و گفتم:

_شاید بهتر باشه تا آهنگ تموم نشده یه پارتنر مناسب تر پیدا کنی ، اینجوری از تنهایی هم در میای.

آهی کشید و گفت:

ـاونحوری که تو فکر می‌کنی نیست حنا ، خیلی چیزا خراب شده و قابل درست کردن نیست.

دستم رو روی ساعد دستش گذاشتم و فشردم و گفتم:

ـهر چیز خرابی رو می‌شه به مرور درست کرد فقط کافیه وسطش از سختی های راه جا نزنی ، زمان همه چیز رو درست می‌کنه ، مثل نگاه پر نفرت تو به من.

مردد نگاهم کرد که یه قدم به عقب برداشتم و ازش فاصله گرفتم ، نسیم سالها بود که انتظارش رو می‌کشید ، به زبون نمی‌آورد اما می‌دونستم که منتظر سامیاره ، همین که هنوز ازدواج نکرده بود ، همین که هیچ خواستگاری رو نمی‌پذیرفت ، همین که پیله

تنهایی رو به دور خودش تنیده بود بوی انتظار و عشق کهنه‌ای رومی‌داد.

#پارت_393

#ساعت_به_وقت_من ⏰

نگاهم رو تو سالن چرخوندم و نیلی رو دیدم که روی مبل سلطنتی ومخصوصی نشسته بود و با ناراحتی به جایی نگاه می‌کرد ، رد نگاهش رو گرفتم که به لیام رسیدم.

لیام داشت با هیلی می‌رقصید ، این دختر داشت به چی فکر می‌کرد!

همین طور بهش خیره بودم که از جاش بلند شد ، به سمتشون رفت و من خدمه‌ای رو دیدم که همراه سینی شربت داشت از کنارشون رد می‌شد و درست همون لحظه نیلی محکم به خدمه خورد و سینی از دست خدمه رها شده و محتویات شربت روی کت کوتاه و قرمز و مارک برند هیلی ریخت.

با چشم هایی گرد شده به سمتشون رفتم ، نیلی دستش رو روی دهانش گذاشت و گفت:

_اوه عزیزم متاسفم ، فکر کنم باید بری لباست رو عوض کنی!

هیلی چندبار پشت هم پلک زد و شوکه به لباس گرون قیمت و فوق العاده شیکش که حال لک گنده و زشتی روش افتاده بود نگاه کرد.

لبم رو گزیدم ، هم خندم گرفته بود و هم از دست نیلی عصبی شده بودم.
لیام دستمالی از جیبش بیرون آورد و گفت:

_بذار کمکت کنم.

اما نیلی سریع هیلی رو عقب کشید و گفت:

_آم نه با دستمال که تمیز نمی‌شه ، باید لباسش رو عوض کنه.

هیلی شونه هاش آویزون شد و با اون لهجه شیرینش گفت:

_آما من که لباس دیگر نداشت...

نیلی چشمش به من افتاد و می‌توتستم برق شرارت رو تو نگاهش ببینم ، با لبخند گفت:

_اِ خاله اومدی ، لطفا به مهمونمون کمک کن لباسش رو عوض کنه!

و بعد کمی خم شد سمتم و زیر لبی گفت:

_ترجیحا یه لباس خیلی ساده و مشکی بهش بده.

اخم ظریفی تحویلش دادم و اخطاری اسمش رو صدا زدم که سریع بوسه ریزی روی گونم کاشت و گفت:

_فداتم که حنا دلبری!

امان از زبون این دختر که حریفش نبودم و بالاخره در حالی که سرزنشگر نگاهش می‌کردم دست هیلی روگرفتم تا با خودم ببرمش و زمانی که ازشون فاصله

گرفتیم دیدم که نیلی چطور از فرصت استفاده کرده و با لیام مشغول رقصیدن شد.

وارد اتاقم شدیم و من از کمد خودم لباس شیک و تمیزی بیرون کشیدم و به هیلی دادم ، هیلی تشکری کرد و من سر صحبت رو باز کردم:

_اوضاع چطوره عزیزم؟

آهی کشید و گفت:

_اوضاع... فکر کنم که خوب است.

می‌دونستم که هنوز عاشق لیامه و لیام اما هیچ اقدامی در جهت وارد شدن تو رابطه باهاش نمی‌کرد.

و شاید این دقیقا همون دلیلی بود که نیلی به خودش اجازه داده بود تا لیام رو به چشم برادر نبینه ، تفاوت سنی رو نبینه و چشم های درشتش از احساسات نوشکفته‌ای برق بزنه!

#پارت_394

#ساعت_به_وقت_من ⏰

باهم به مراسم برگشتیم و بالاخره ، کیک بزرگ سه طبقه و فانتزی تماما مشکی با شکوفه های سرخی که نیلی با وسواس انتخاب کرده بود رو آوردن.

بعد از کلی تشریفات و رقصیدن و قر و فر بالاخره وقت فوت کردن شمع و بریدنش رسید که نیلی به من و کارن نگاه کرد و لب زد:

_بیاید کنارم... لطفا.

مگه می‌شد که کنارش قرار نگیریم ، نیلی دخترمون بود ، این عشق رو دوجانبه حس می‌کردیم ، ما خانوادش

بودیم ، به ما می‌گفت خاله و عمو اما خوب می‌دونستیم که ما براش پدر و مادر هستیم.

کنارش ایستادیم ، دست هردوی مارو محکم گرفت و چشم هاش رو بست ، زیر لب گفت:

_خدایا همونی که خودت می‌دونی.

اینو گفت و همه شروع کردن به شمردن و بالاخره فوت کرد و همه کف زدند و نیلی با ذوق برشگت سمتم و اومد توی بغلم.

با عشق بغلش کردم و کمرش رونوازش کردم و گفتم:

_تولدت مبارک دختر زیبای من ، امیدوارم به آرزوهات برسی.

کمی ازم فاصله گرفت و پر مفهوم به چشم هام نگاه کرد ، مکثی کرد و بعد مردد گفت:

_تو... دوست داری که به آرزوم برسم؟

می‌دونستم منظورش چیه ، خودم این دختر رو بزرگ کرده بودم ، تغییر احساسات و نوع نگاهش رو می‌شناختم ، می‌دونستم که تز همون بچگی لیام رو طور دیگری می‌دید.

دستم رو روی گونش گذاشتم و ؤروم نوازشش کردم و گفتم:

_من دوست دارم که هر چیزی که به خیر و صلاحت هست بهش برسی ، ما نمی‌دونیم که چه چیزهایی تو تقدیر و سرنوشتمون هست ، چه موانعی پیش میاد ، اما اینو می‌دونم که خدا اگر بخواد هر ناممکنی ممکن می‌شه.

نگاهش برق خاصی داشت ، با حال عجیبی گفت:

ـمن برای رسیدن به آرزوم سرسختانه تلاش می‌کنم خاله ، حاضرم براش بجنگم.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

ـبجنگ عزیزم ، اما جوانمردانه...

متوجه منظورم شد که داشتم به کاری که با هیلی کرد اشاره می‌کردم ، نگاهش برق شیطنت گرفت و با صدای بلند خندید.

هنوز زیادی جوان و خام بود اما به طرز فاحشی منو به یاد نوجوانی های خودم می‌انداخت ،همونقدر شیطون و همونقدر پر از شور و شوق و شعف.

آروم به سمت مبلی رفتم روش نشستم ، خدمه داشتن با کیک های برش خورده از مهمون ها پذیرایی می‌کردن.

لیام و شاهرخ رو دیدم که به سمتم می‌اومدن ، با لبخند ازشون استقبال کردم.

کنارم نشستن ، شاهرخ چند سالی می‌شد که به طور کامل ایران زندگی می‌کرد.

به لیام نگاه کردم ، با هر بار دیدنش به یاد لحظه‌ای که فکر می‌کردم از دستش دادم می‌افتادم.

#پارت_395

#ساعت_به_وقت_من ⏰

لیام تمام این سالها تحت نظر روانشناس بود و همگی تلاش کردیم تا کمکش کنیم اون بحران لعنتی رو پشت سر بذاره ، حالش خیلی بهتر از اون سالها شده بود.

@Vip Roman

اما نمی‌دونستم هنوز هم تونسته نسبت به جنس مخالف احساسی پیدا کنه یا نه ، ته دلم نگران حال نیلی و هیلی بودم.

دو دختری که برام عزیز بودن و هر دو دل به این پسرک جذاب و دوست داشتنی داده بودن.

کمی باهم حرف زدیم که تلفن شاهرخ زنگ خورد و با ببخشیدی ازمون فاصله گرفت.

لیام با محبت بهم نگاهی کرد و گفت:

_دلم برات خیلی تنگ شده بود حنایی.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_کاش می‌تونستی زود به زود بهمون سر بزنی ، وقتی نیستی دخترها واقعا بی قراری می‌کنن ، هر چهارتاشون!

لیام لبخندی زد و نگاهش کم کم تو جمعیت روی نیلی که بین دوست هاش نشسته و می‌خندید افتاد.

نمی‌تونستم پی به احساسش ببرم ، لیام درست مثل یه کتاب مرموز و قدیمی بود.

تیله های آبیش انکار کلی رمز و راز رو در خودشون جا داده بودن ، نگاه مرموزش نیاز به رمز گشایی داشت و من این رو به عهده خودشون می‌ذاشتم.

این داستان خودشون بود ، من اجازه می‌دادم تا آزمون و خطا کنن ، احازه می‌دادم تا عشق براشون معجزه کنه و براشون مسیر جدیدی رقم بزنه ، من این مثلث خطرناک رو می‌دیدم و اجازه می‌دادم تا خودشون داستان خودشون رو رقم بزنن ، از کنارش بلند شدم و می‌خواستم برم پیش کارن که شاهرخ صدام کرد ، برگشتم سمتش که گفت:

_یه دقیقه وقت داری حرف بزنیم؟

#پارت_396

#ساعت_به_وقت_من ⏲

سری تکون دادم و گفتم:

_البته.

باهم به گوشه‌ای خلوت تر رفتیم و کنار پنجره ایستادیم ، شاهرخ مرموز نگاهم کرد که ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_داری شبیه افعی نگاهم می‌کنی.

نیشخندی زد و گفت:

_هشت سال پیش افعی و روباه یه معامله‌ای کردن ، یادته؟

چشم ریز کرده و منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

_گفتم افعی سیاه قانونی داره ، یه روزی باید دینت رو ادا کنی ، حالا وقتش رسیده دینت رو به افعی ادا کنی روباه مکار.

حرفش رو به یاد داشتم ، هشت سال پیش دقیقا همین حرف رو زده بود ، کنجکاو گفتم:

_بگو خواستت چیه تا دینم رو بهت ادا کنم.

دستی به موهاش کشید و گفت:

_بی مقدمه می‌گم ، چون مقدمه چینی بلد نیستم ، گندم رو برام خواستگاری کن.

متعجب ابروهام بالا پرید ، یه لحظه حس کردم اشتباه شنیدم ، اما نگاه مصمم شاهرخ می‌گفت که کاملا جدیه و من درست شنیدم.

آروم خندیدم و گفتم:

_باور کن خواسته خطرناکی داری ، اکع تو افعی هستی اون اژدهاست باور کن!

خودش هم به خنده افتاد و گفت:

_کافیه بشنوه بهش گفتی اژداها اونوقت تو آتش خشمش خاکستر می‌شی!

هردو خندیدم و من جدی پرسیدم:

_حالا چرا انقد یهویی؟

لبخندی زد و از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت:

_یهویی هم نبود ، از وقتی اومدم ایران هر بار دیدمش قلبم جور دیگری تپیده ، گندم چیزی که نشون میده نیست ، قلب بزرگ و روح لطیفی داره و من اینو حس می‌کنم.

#پارت_397

#ساعت_به_وقت_من ⏰

لبخند عمیقی روی لبم نشست ، نمی‌دونستم گندم قبولش می‌کنه یا نه ، اما کی بهتر از شاهرخ؟

شاهرخ یکی از بهترین مردهای این دوره زمونه بود ، شاید وقتش رسیده بود که گندم هم گارد محکمش رو پایین بیاره و در قلبش رو به روی عشق باز کنه ، خدا رو چه دیدی شاید این وصلت سر می‌گرفت ، با لبخند گفتم:

_من همه تلاشمو می‌کنم تا دینمو ادا کنم افعی!

تولد به بهترین شکل ممکن برگزار شد و فردای تولد به مناسبت برگشت لیام ، خانوادگی به یه مسافرت

کوتاه شمال رفتیم که البته هیلی و سامیار هم همراهمون اومدن.

رفتیم به همون ویلایی که برام پر از خاطرات شیرین و به یاد موندنی بود ، ویلایی که ماه عسلم رو توش گذروندم ، با دوست هام خوش گذروندم ، با خانوادم بارها و بارها خاطره ساختم.

اینجا پر از روزهای خوب و به یاد ماندنی بود ، دیوارهای این ویلا خنده هامون رو قاب کرده بودن.

تو ساحل خصوصی ویلا نشسته بودیم و دخترها آب بازی می‌کردن ، نیلی و لیام و سامیار و هیلی والیبال بازی می‌کردن و کارن مشغول کباب زدن بود.

صدای جلز ولز و سوختن چوب توی آتیش کنارم با صدای باد و موج های دریا ادغام شده بود و کتری سیاه شده از دود آتش قلقل می‌کرد.

پیراهن سفید و ساحلی به تن داشتم و یه کلاه بزرگ حصیری که بالاش گل های قرمز و قشنگی داشت و موهای بلندم آزاد و رها روی کمرم می‌رقصید.

آفتاب گرم و دلچسبی می‌تابید و باد خنک لذت بخش بود و من به خانواده‌ی دوست داشتنیم نگاه می‌کردم و لبخند رضایت از روی لب هام کنار نمی‌رفت.

مگه چی از این بیشتر نیاز داشتم؟

#پارت_398

#ساعت_به_وقت_من ⏰

آروم از حام بلند شدم ، صندل های بندیم رو در آوردم و پا برهنه تو حاشیه ساحل شروع به قدم زدن کردم ، باد پیراهن سفیدم رو به بازی گرفته بود و من تمام زندگیم رو از اول مرور کردم.

یه جایی شنیده بودم که می‌گفت ، جوری زندگی کنید که وقتی سالها بعد به عقب بر می‌گردین و نگاه می‌کنید ، از خودتون رضایت داشته باشید.

و حالا من به تک تک لحظات زندگیم نگاه می‌کردم ، می‌دونستم هنوز کلی کار نکرده دارم ، کلی راه نرفته هست ، کلی مشکلات حل نشده دارم ، اما دلم آروم بود.

من در همین لحظه و همین ثانیه خوشبخت بودم ، مهم نبود قراره چه اتفاقات دیگری بیفته ، من حنا ، زنی بودم که یک تنه در مقابل سختی ها ایستادم.

پس از این به بعد هم می‌ایستادم ، من برای خانوادم می‌جنگیدم حتی اگر لازم می‌شد بی رحم باشم!

من برای رسیدن و رسوندن خانوادم به این آرامش با چنگ و دندون جنگیده بودم و همین باعث می‌شد تا از خودم رضایت داشته باشم.

من به دخترهام استقلال رو یاد می‌دادم ، بزرگ دیدن و بزرگ بودن رو یادشون می‌دادم ، من جنگیدن برای هدفهاشون رو یادشون می‌دادم تا زیر بار هیچ مشکلی کمر خم نکنن ، خم به ابرو نیارن و محکم بایستن و تا آهرین توان بجنگن.

دخترهای من آزاد بودن تا تو آسمون پرواز کنن و روی زمین بدون ، بزنن تو دل آتش و از دل آتش مثل یه سیمرغ بیرون بیان!

نمی‌خواستم مثل من باشن ، می‌خواستم قوی تر و بزرگ تر از من باشن و دختران من ثابت کردن که جنگجو های خوبی هستن!

به یاد آوردم لحظه‌ای رو که فهمیدم باردارم ، درست لحظه‌ای بود که خون یک گرگ تنم رو رنگین کرد ، سه قلوهای من توی جنگ زندگی به دنیا اومده بودن ، لبخندی روی لبم نشست.

بی هوا ایستادم که تن سفتی از پشت ، محکم بهم برخورد کرد.

#پارت_399

#ساعت_به_وقت_من ⏰

تو آغوش آشنایی فرو رفتم و لبخندم عمق بیشتری گرفت ، دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد و سرش رو تو گودی گردنم فرو برد.

بوسه‌ای روی گردنم زد و آروم زیر گوشم نجوا کرد:

_تنها تنها قدم می‌زنی دلبر؟

سرم رو به شونش تکیه زدم و درحالی که نگاهم به مرز بین دریا و آسمون قفل بود گفتم:

_می‌دونستم که هرجا باشم دور یا نزدیک میای دنبالم.

هومی توی گلو گفت و با لحنی شیفته و صدای دورگه‌ای زمزمه کرد:

_هرجا که بری ، حتی تا جهنم دنبالت میام دلبر.

با لذت زمزمه کردم:

_تو هم هرجا که باشی ، از بهشت تا جهنم خدا دنبالت میام.

بوسه دیگری زیر گلوم نشوند و گفت:

_ثابت شده‌ای روباه کوچولو.

هنوز نگاهم تو آبی های آروم دریا موج می‌زد ، با لبخند گفتم:

_روباه کوچولو عاشقته ، هیولا!

آروم تو گلو خندید و عاشقانه زمزمه کرد:

_هیولا بیشتر عاشقته ، مواظب باش تا هیولا یهو نخورتت.

هردو باهم خندیدم ، تو این هوای فوق العاده لذت بخش و آرامشی که تو وجودم نشسته بود ، دلم رقصیدن می‌خواست.

تو بغلش چرخیدم و یه دستم رو روی شونه و دست دیگرم رو تو دستش گذاشتم و گفتم:

_دیشب فقط با دخترهات رقصیدی آقای هیولا ، روباه کوچولو منتظرت بود اما فرصت نشد.

با لبخند کمرم رو گرفت و به خودش فشرد و گفت:

_توله هات امون نمی‌دادن خب ، ولی به روی چشم من حاضرم تا غروب خورشید یک نفس باهم برقصیم.

#پارت_400

#ساعت_به_وقت_من ⏰

آروم با دهان بسته و از انتهای گلوم نوای ملایمی سر دادم.

باهم رقصیدیم ، زیر نور خورشید و کنار ساحل در حالی که موج ها آروم پاهامون رو نوازش می‌دادن ، رقصیدیم.

صدای خنده و بازی دخترها می‌اومد ، دستم رو بالا گرفت و من همراه چین بلند پیراهنم چرخیدم.

زیر نور خورشید ، رقصیدیم...

همراه با باد خنک بهاری رقصیدیم...

هم گام با موج های دریا رقصیدیم...

با نوای مرغ های دریایی رقصیدیم...

همراه با جریان زندگی ، مهم نبود دنیا چه سازی می‌زنه ، مهم این بود که من یاد می‌گرفتم تا با هر نوا و سازی برقصم...

@Vip Roman

من حنا بودم ، دختری با موهای سرخ ، همسری عاشق ، نامادری‌ای بهتر از مادر ، مادری محکم و خواهری صبور...

من یاد می‌گرفتم تا با ساز دنیا برقصم... اصلا نه... من یاد می‌گرفتم تا ساز رو از دنیا بگیرم و اونجور که خودم می‌خوام بنوازم...

و بالاخره وقتی خورشید سوزان خودش رو از دور دست ها درون مرز دریا غرق کرد و آسمون پر از رنگ خون ، سرخ و کبود شد از حرکت ایستادیم ، هردو نفس نفس می‌زدیم.

نور سرخ و نارنجی توی صورت هامون سایه انداخته بود ، تو چشم های وحشیش خیره شدم و تو چشم های آبیم خیره شد ، آروم زمزمه کرد:

_تا آخر دنیا دوست دارم دلبر...

لبخندی روی لبم نشست ، صدای ساعت زندگی داشت توی گوشم زنگ می‌زد:

تیک تاک...

تیک تاک...

تیک تاک...

حتی همین لحظه هم برای من بود ، ساعت داشت به وقت من حرکت می‌کرد ، اگر نه... من ساعت رو به وقت خودم تنظیم می‌کردم.

پایان.

۲۴/۴/۱۴۰۱

جمعه تیرماه سال ۱۴۰۱

به پایان آمد این دفتر حکایت هم چنان باقیست....

خب خب اینم از پایان ساعت به وقت من⏰

فصل دوم رمان، بعد از اینکه رمان

#قرارمان_باغ_انگوری که نصف بیشترش پارت گذاری

شده تو این کانال تموم شد

یعنی حدود دو سه ماه دیگه فصل دوم ساعت به

وقت من پارتگذاری میشه✓

فصل دوم با اینکه دنباله‌ی رمانه اوله اما اگر فصل

اول رو نخوندین هم اشکالی نداره متوجه رمان دوم

میشید چون داستان محور جدیدی داره✓

برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید
TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL
VIP ROMAN
Drama | Comedic | Romance!
Exchange group
https://t.me/VipRoman